

NATIONAL BESTSELLER

"A detailed, persuasive and compelling book...
[with] the power and insight of a great thriller."
—*The New York Times Book Review*

ترجمہ

فریدون گیلانی

OVER THE
HORIZON



AMERICA'S
CENTURY OF
REGIME CHANGE
FROM HAWAII
TO IRAQ

STEPHEN KINZER

AUTHOR OF *ALL THE SMITH'S MEN*

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

مقدمه مترجم

Overthrow ؛ که من آن را « براندازی » ترجمه کرده ام ، در سال 2006 ، و تقریباً در پی « بازی شیطان » در ایالات متحده منتشر شده و مثل کار تحقیقی ، جامعه شناسانه و آگاهی بخش رابرت دریفوس (بازی شیطان) ، نقش حساسی در تعمیق آگاهی و نشتر زدن به خرد جمعی داشته است .

استیفن کینزر که تحقیقی تاریخی در باب توسعه طلبی ها ، جاه طلبی ها ، سلطه جوئی ها ، جنگ های کشورگشایانه و دخالت های اقتصادی و سیاسی ایالات متحده را از 1893 ، در قالب ساختار ، شکل و بیانی جذاب تدوین کرده است ، با انتخاب عنوان فرعی « قرن آمریکائی تغییر رژیم ها ، از هاوایی تا عراق » ، مو به مو مراحل دخالت های نظامی ، اقتصادی و سیاسی ایالات متحده را در امور ملت های دیگر ، به وجدان آگاه گوشزد می کند . بدون این وجدان آگاه ، انسان ستمدیده امروز که سهل است ، اساساً نژاد انسانی و مجموعه جهان رو به انهدام می رود .

پرسش اصلی کینزر ، همان گونه که خود او در نخستین فراز مقدمه اش مطرح کرده است ، این است که « چرا ملت های قوی علیه ملت های ضعیف تر بر می شورند ؟ »

سردبیر پیشین سرویس خارجی روزنامه نیویورک تایمز و نویسنده کتاب های دیگری از این دست ، همزمان با انتشار کتاب براندازی ، در مصاحبه ای که « امی گودمن » نویسنده معترض دیگری با او انجام داده بوده ، و به همین قلم به فارسی ترجمه شده بوده است ، تاکید می ورزد که مردم آمریکا و سایر ملت های جهان ، باید بدانند که جنایت ها و توطئه های جهانی ایالات متحده ، حتی شصت سال پس از تاخت و تاز قرن نوزدهم ایالات متحده در مکزیك ، تازگی ندارد و به صد و چهارده سال پیش (تا تاریخ پایان یافتن کتاب براندازی) بر می گردد .

نمونه های هاوایی ، کوبا ، پورتوریکو ، فیلیپین ، نیکاراگوئه ، هندوراس و... نیز نمونه هایی در دهه ی پایانی قرن بیستم و دهه ی نخستین قرن بیست و یکم ، باعث شرمساری تاریخ ایالات متحده شده اند . این ، تازه زمانی است که هنوز نفتی در خاور میانه کشف نشده بوده ، جنگ جهانی اول رخ نداده بوده ، جنگ جهانی دوم واقع نشده بوده ، و هنوز در مجموعه ی این وقایع ، دست توسعه طلب ایالات متحده به سوی خاورمیانه و آسیای میانه و آسیای جنوب شرقی و سایر نقاط جهان دراز نشده بوده تا شرکت های آمریکائی دچار مشکلات تولید مازاد بر مصرف داخلی شوند . در بستر و نتیجه جنگ های اول و دوم جهانی ، ایالات متحده مناسبات سلطه جویانه و زورگویانه ی بازهم جدیدتر و گسترده تری را به ملت های جهان تحمیل کرد و نامش را هم ، درست مثل آخرین دهه ی قرن نوزدهم ، کوشش برای متمدن ! کردن سایر ملل ، و تعمیم دموکراسی گذاشت . این ، درست همان میراث استعمارگران اروپائی است که در دهه اول قرن بیست و یکم نیز ، پس از پیمودن مراحل تجربی خود ، دست افزار ایالات متحده در دست اندازی های جدید است .

توسعه طلبی های ایالات متحده ، اول از قاره آمریکا شروع شد ، بعد به اطراف و اکناف دو اقیانوس آتلانتیک و آرام کشید و به سرعت ، با مانور جهانی « ناوگان سپید » تئودور روزولت در سال 1907 ، کره زمین را هدف گرفت .

در فصل دوم « براندازی » که مربوط به تجاوز نظامی ایالات متحده به کوبا و پورتوریکو در دهه آخر قرن نوزدهم می شود ، نویسنده تاکید می ورزد در سال های 1840 که زورمندان آمریکای شمالی « نخستین خیز امپراتوری را برداشتند و در جریان خونین آن نیمی از مکزیك را تصرف کردند ، خیلی ها باورشان شده بود که تقدیر ایالات متحده ، تصرف همه سرزمین های محدود به کانادا ، خلیج مکزیك ، اقیانوس آرام و آتلانتیک ، و سکنی دادن مردمش در آن سرزمین هاست . اما جلوتر رفتن از آن ، نظر و فکری کاملا تازه بود » ، تا به فجایع افغانستان و عراق و ایجاد پایگاه های نظامی ایالات متحده - به قول فرستنده آمریکائی CNN - ، در 126 نقطه جهان بینجامد و تمدن جهان را - اگر اصلا در چنین شرایط هولناکی وجود داشته باشد - به قول بسیاری از نویسندگان معترض جهان ، در معرض انهدام قرار دهد . بدیهی است که ساختن فرقه های مذهبی ، استفاده ابزاری از مذهب و خریدن روشنفکران و سیاستمداران مستعد هر منطقه و خطه و کشوری (مثل ایران در دهه های گذشته و زمان ترجمه این کتاب) ، به موازات نفوذ در ارتش ها و اقوام و عشایر و اراذل و اوباش (بازهم مثل نمونه ی سابقه دار ایران) ؛ و خریدن آنان به قیمت های ارزان ، کمک شایانی در اجرای نقشه های معماران سیاسی ایالات متحده و بریتانیا و هم پیمانان اروپائی شان ؛ بخصوص آلمان و فرانسه ، کرده است .

نقش مثنی نویسنده و روشنفکر خیالی ، مثل همگان آنان که در طراحی تجاوز نظامی به افغانستان و عراق اثر خاص و افشا شده خود را داشتند (مثلا احمد چلبی) ، یا کسانی با این عنوان ها (کارشناس ، دکتر ، مهندس ، پروفیسور ، نویسنده ، شاعر ، تحلیل گر سیاسی ، روزنامه نگار و...) که در زمان ترجمه این کتاب مشخصا از طریق صدای آمریکا به عنوان شاخص ترین ابزار تبلیغاتی سی آی ا ، خط و سیاست ایالات متحده را توجیه می کنند و در پوشش مخالفت با شرایط ظالمانه ی حاکم بر ایران ، به عوامفریبی مشغول اند ، یا به عنوان سازمان و حزب ، به جای هدف

گرفتن هر دو دشمن مردم ؛ یعنی اسلامیت های ساخت بریتانیا و ایالات متحده ی حاکم بر مردم ایران ، و توسعه طلبی های وحشیانه ی امپریالیسم جهانی به سرکردگی ایالات متحده و بریتانیا ، فقط يك طرف را با توهم کسب قدرت سیاسی می زنند و طرف دیگر ، یعنی ایالات متحده را ، با دریافت دستمزد و مذاکرات پشت پرده توجیه می کنند ، یا دست کم از نظر دور می دارند ، در چرخش جهانی برای پایه گذاری امپراتوری ایالات متحده ، هیچ نیازی به ذره بین ندارد .

نویسنده در فصل دوم کتاب ، استدلال می کند که نویسندگان و روشنفکران خیالی از این دست ، نقش محرك های اصلی را داشته اند . کینزر در این فصل از نمونه ای به نام « فردريك جکسون ترنر » نام می برد :

« ... در سال 1893 که ایالات متحده نخستین عملیات براندازی را در هاوایی انجام داد ، یکی از آنان به نام فردريك جکسون ترنر ، رساله ای چنان تحريك آمیز نوشت که تا آن زمان هیچ يك از مورخان آمریکائی ننوشته بودند . جکسون ترنر به عنوان نقطه عزیمت رساله خود ، به آمار ملی سال 1890 اشاره کرد که در آن آمده بود : دیگر مرزی در ایالات متحده وجود ندارد . ترنر اعلام کرد که : نخستین دوره از تاریخ آمریکا به پایان رسید . و با این نتیجه گیری ، کشور را در مقابل انتخابی جامد قرار داد . در این انتخاب ، یا آمریکا باید به ابعاد موجودش بسنده می کرد ؛ که البته چنین رضایتی هرگز حاصل نشده بود ، یا آن سوی آمریکای شمالی دنبال مرزهای تازه ای می گشت ... »

کینزر با اشاره به این نقل قول در همان فصل که : نزدیک به سه قرن ، واقعیت حاکم بر زندگی آمریکائی توسعه طلبی بوده است ، و با اسکان گزیدن در ساحل اقیانوس آرام و تصرف سرزمین های آزاد ، این تحرك متوقف نشد ، به کتاب « تاثیر قدرت دریائی بر تاریخ » دریا نورد فیلسوفی به نام « آلفرد تیلر ماهان » مدیر ناوگان جنگی جوان ایالات متحده اشاره می کند و به نقل قول از او می پردازد که :

« ... هیچ ملتی ، بدون سلطه کافی و وسیع بر بازارها ، و دست یابی به منابع طبیعی کشورهای دیگر ، به عظمت نرسیده است » میراث خواری تاریخ خونین استعمار اروپا ، در همین نزدیک به بیست کلمه موج می زند .

نویسنده می گوید کاپیتان تیلر ماهان فیلسوف ! ، « از این نظریه دفاع می کند که يك ملت باید از چنان نیروی دریائی قدرتمندی برخوردار باشد تا بتواند از ناوگان های تجاری خود حفاظت کند و کشورهای نا فرمان را مجبور کند که دروازه های خود را به روی تجارت و سرمایه گذاری بگشایند .

هم اکنون که این کتاب را به فارسی برای شما بر می گردانم ، تحلیل گران سیاسی ! فرستنده رسمی سی آی ا به نام صدای آمریکا ، بر مبنای دفاع از همین نظریه ، سنگ را می بندند و سگ را آزاد می گذارند تا « اخلاق عالی آمریکائی » و موهبت های ایالات متحده را که « پاسدار دموکراسی و عدالت اجتماعی ! » است ، به خورد شنوندگان به ستوه آمده شان بدهند و رهبران بعضی سازمان های سنتی که از آن سوی بام افتاده اند ، تبلیغ می کنند که چون خود با ایالات متحده ؛ به سودای کسب قدرت سیاسی ، معامله کرده اند ، اگر جنگی در بگیرد به نفع مردم ایران خواهد بود !

فجایع زندان های ابوقریب و گوانتانامو و جنایاتی که در نخستین دهه قرن بیست و یکم سربازان آمریکائی در فیلیپین و کلمبیا و عراق و افغانستان انجام می دهند ، ریشه ای به طول و عرض تاریخ

دارد که استیفن کینزر نقطه های رابطه را می شکافد . بدتر از آنچه در سال 2004 در زندان ابوقریب رخ داد ، و هم اکنون در گوانتانامو و سایر زندان های مخفی ایالات متحده در عراق و افغانستان و فیلیپین و کشورهای پیشرفته ی !! اروپائی درحال انجام است ، بر می گردد به سال 1901 و نیمه دوم قرن نوزدهم و تمامی قرن بیستم . در این تحقیق جامع ، بر ما معلوم می شود که نه تنها مضمون همان مضمون است ، بلکه شکل هم تغییر نکرده است . فقط وسایل تغییر کرده اند و رسانه های اصلی خبر و روشنفکران شناور اجیر تر شده اند .

کینزر می گوید سال ها پس از جنایات ایالات متحده در فیلیپین ، تازه در سال 1901 که سانسور تقریباً برداشته شد ، آمریکائی ها فهمیدند که دولت و ارتش آن ها چه جنایاتی در حق مردم فیلیپین مرتکب شده اند . کینزر از قول خبرنگار نشریه « فیلادلفیا لجر » در سال 1901 می نویسد :

« ... سربازان آمریکائی ، در نهایت قساوت و سنگدلی ، مردان ، زنان ، کودکان ، زندانیان ، اسرا و ... از بچه های ده ساله بگیرد تا سنین بالاتر را ، چنان قتل عام کردند که تو گوئی می خواهند نسل انسان را براندازند ... سربازان ما ، آب نمک به مردان فیلیپینی تنقیه می کردند ... زندانیان تسلیم شده را روی پل به رگبار مسلسل می بستند و از بالا پرت شان می کردند به رودخانه تا سایرین جسد غربال شده شان را ببینند و درس عبرت بگیرند . »

در همین فصل از براندازی ، می خوانید که در آخرین دهه ی قرن نوزدهم ، فرماندهان نظامی آمریکائی ، خیزران « یا همان نی هندی » را که بسیار قطور و تو خالی است ، به حلق فیلیپینی ها فرو می کردند و از آن سری که بیرون می ماند ، آنقدر آب لجن می ریختند تا شکم شان باد کند . بعد ، سربازان آمریکائی می پریدند روی شکم های باد کرده آنان تا اسیران آب لجن را از همان لوله بیرون بدهند و دو باره و دوباره تا اسیر زیر چنین شکنجه ای که در آمریکا به طنز و طعنه ای معروف به «آب درمانی» شده بود ، جان بسپارد .

ایالات متحده ، صد و اندی سال است که می خواهد چنین تمدنی را به جهان صادر کند . آن وقت مشتی آدمک که حاضرند نان شان را در هر چیزی بزنند و بخورند ، نه آن همه سابقه را می ببینند ، نه امروزه روز افغانستان و عراق و فیلیپین و کلمبیا وسایر نقاط تحت سلطه ایالات متحده را . و بدون هیچ آذمی به صورت شما نگاه می کنند و دروغ می گویند تا برای چنین تمدنی مشتری جلب کنند .

بنا به جزئیاتی که کینزر مورد موشکافی قرار می دهد ، ایالات متحده که شاگرد خلف سیاست های بریتانیا ، دوره دیده ی تجربه های افسران اس اس ادولف هیتلر ، و فارغ التحصیل دانشگاه جنگ های استعماری اروپاست ؛ اما هنوز و همچنان از ساکنان حیاط خلوت MI6 و بازوی نظامی استعمارگر پیر و سازنده فرقه های مذهبی و جریان های سیاسی آمریکائی – انگلیسی است ، به قول رابرت دریفوس در آخرین جمله کتاب بازی شیطان ، همچنان ؛ منتها با شیوه ها و روش های جدید ، به بازی شیطانی خود در سراسر جهان برای حفظ و توسعه و استحکام ستون های عملا پوشالی امپراتوری جهانی خود ادامه می دهد .

دلم می خواست ترجمه « براندازی » را ؛ به خلاف « بازی شیطان » - که به هر حال و با هر مشکلی که در پیش بوده ، ترجمه اش اکنون کتابی شده است در دوجلد - به پایان ببرم و بعد فصل

به فصل در اختیار سایت های آگاهی بخش بگذارم ، اما بازی های سیاسی کنونی که نمی خواهد بگذارد مردم ایران به استقلال اراده خود برای خلاصی از شر اسلامیت های حاکم پی ببرند و همچنان ؛ مثل دوره قاجار تا همین امروزه روز ، دست افزار آمریکائی ها و انگلیسی ها و آلمانی ها و فرانسوی ها و روس ها باشند ، دوباره مرا بر آن داشت تا این کتاب را هم ، منتها این بار فصل به فصل ، برای سایت های آگاهی بخش بفرستم . توهمی که بعضی ها ، و رسانه های دولتی - مثل صدای آمریکا - از « اخلاق عالی آمریکائی » ایجاد می کنند ، بدون آگاهی ما نسبت به نادرست بودن این تبلیغات آمریکائی و انگلیسی ، برطرف نمی شود . هر گونه که می توانید و با هر امکانی که در اختیار دارید ، « بازی شیطان » رابرت دریفوس و فصل های « براندازی » استیفن کینزر را به دست مردم برسانید . تاکید می کنم ، هر گونه و بر هر وسیله ای که می توانید . مردم باید بدانند چه کسانی و با چه هویت هائی ، سعی می کنند در مسیر مطالبات و مبارزات شان به سود خود اثر بگذارند . حالا ، چه این کسان جیره خواران خارجی باشند ، یا ستمگران داخلی و امپریالیست هائی که جز به توسعه منافع خود به هر وسیله ای ، نمی اندیشند . و جملگی در عوام فریبی و بستن راه آگاهی و اطلاعات بر مردم ، چیره دست اند . اصرار ورزیدن بر این واقعیت ضروری است که توده ها همواره چوب بی خبری را می خورند که نخبه نمایان ایشان و ابزارهای امپریالیستی ، در حرکات شان اثر می گذارند و نقش قیم آنان را بازی می کنند .

بانی ترجمه کتاب « بازی شیطان » ، مرد ضد ارتجاع و ضد امپریالیست محمد حسینی شد که اجازه داده بوده است نامش را ببرم ، اما بانی ترجمه براندازی ، استاد بزرگواری است که مدت ها پیش متن انگلیسی آن را از ایالات متحده برایم فرستاده و اجازه ندارم از او نام ببرم ، اما از ته دل به او درود می فرستم که از مواهب روزگار برای چنین مردان و زنانی چشم پوشیده و دغدغه اش جز استقلال و آزادی و برابری نیست . و ، باز هم پشت گرمی ها و تشویق های محمد حسینی و همسرم مریم است که در کنار شما مردم آگاه ، اراده ام را برای ادامه این کار صیقل می دهد .

حرف آخر آن که ما ؛ به عنوان انسان هائی که می خواهند وظیفه شان را در رشد آگاهی اجتماعی انجام دهند ، ضد مردم آمریکا و بریتانیا نیستیم ، این ایالات متحده و بریتانیا و سرمایه داری عنان گسیخته جهانی است که ضد من و مائی است که می خواهیم « حرف » مان را بزنیم و فریاد بکشیم که : **ما مردم باید حکومت های جابری مثل جمهوری اسلامی را براندازیم ، دست خارجی های چپاولگر کوتاه !** .

اجازه بدهید بر این تاکید اصرار بورزم که جز سایت های مرتبط با جمهوری اسلامی و محافل امپریالیستی ، هر سایت و هر نشریه اینترنتی ، بدون هیچ قید و شرطی ، مجاز است ترجمه کتاب براندازی را که فصل به فصل خواهد آمد ، در اختیار مردم بگذارد . انتشار هر فصل از این کتاب نیز ، در هر جای جهان ، به وسیله انسان های ضد ارتجاع و ضد امپریالیزم ، کاملاً آزاد است .

مقدمه مولف

زمان حال و زمان گذشته
شاید هر دو در زمان آینده حاضر باشند
و زمان آینده زمان گذشته را شامل باشد
ت. س. الیوت

چرا ملتی قوی به ملتی ضعیف تر حمله می کند؟ معمولا به این جهت که می خواهد ایدئولوژی خود را تحمیل کند، به قدرت خود بیفزاید، یا مهار منابع ارزشمند را به چنگ آورد. جا به جایی هر يك از این سه عامل، و تغییراتی در استفاده از این ترکیب در توسعه طلبی های جهانی قرن گذشته و زمانی پیشتر از آن، انگیزه ایالات متحده بوده است. این کتاب، مستقیم ترین شکل دخالت های ایالات متحده در امور جهان را که براندازی دولت های خارجی باشد، مورد بررسی قرار می دهد. اشغال نظامی عراق در سال 2003، در روند توسعه طلبی های ایالات متحده، واقعه ای جدا از وقایع دیگر نبود. این تجاوز، اوج دوره ای 110 ساله (تا تاریخ تدوین کتاب - م) بود که در خلال آن، آمریکائی ها چهارده دولت را که به دلایل گوناگون ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی آن ها را خوش نداشتند، برانداختند. مثل هریک از این عملیات براندازی، «تغییر رژیم» در عراق تا مدتی - مدت کوتاهی البته - به نظر کار آمد می رسید. با این حال اما، اکنون روشن شده است که عملیات نظامی علیه عراق، نتایج هولناکی در پی داشته که پیش بینی نشده بوده است. سایر کودتاها، انقلاب ها و تجاوز های نظامی ایالات متحده برای براندازی دولت هایی که از آنان می ترسیده، یا به آن ها اعتماد نداشته نیز، نتیجه مشابهی داشته است.

ایالات متحده از ابزارهای گوناگونی استفاده می کند تا کشورها را تشویق به فرمانبرداری کند. در بسیاری از موارد، به شگرد احترام های متقابل قدیمی در دیپلماسی تکیه می کند، به دولت ها برای حمایت از علایق آمریکا پیشنهادهای تشویقی می دهد، یا آن دولت هایی را که زیر بار نروند، تهدید به انتقام گیری و اقدامات تنبیهی می کند. بعضی اوقات از دولت های دوست علیه خصم و خیزش های اجتماعی دفاع می کند. در چندین کشور، به آرامی از کودتاها و انقلاب هایی که به وسیله دیگران سازماندهی شده بوده، حمایت کرده است. دوبار، در زمینه و بستر جنگ های جهانی، کمک کرد تا نظم و قانون قدیمی برچیده شود، و نظم و قانونی تازه به جایش بنشیند.

این کتاب در باره هیچ يك از روش های آمریکائی که جهان امروزی را شکل داده است، نیست. تمرکز کتاب فقط بر تندروانه ترین موارد است: مواردی که در جریان آن ها، ایالات متحده رهبران خارجی را از مسند قدرت سیاسی به زیر کشیده است. هیچ ملتی در تاریخ مدرن جهان، چنین عملی را، در چنین ابعادی پی در پی، در کشورهایی که فاصله ای دور از سواحلش داشته اند، انجام نداده است.

داستان های عملیات « تغییر رژیم » ، به طرز خیره کننده ای هیجان انگیز است . این وقایع ، سرشارند از میهن پرستان ، اراذل ، انگیزه های بالا و بدگمانی های اندک ، شجاعت های بی نهایت و خیانت های بی ترحم . این کتاب ، برای نخستین بار این وقایع را در کنار هم می گذارد ، اما فراسوی بیان ساده ی حوادث را جست و جو می کند . با تامل در پیوند این عملیات ، به جای نگاه کردن آن ها به مثابه وقایعی نامرتب ، کتاب سعی می کند به قصد مشترك آن ها پی ببرد . این کتاب عملیات براندازی را مطرح می کند و بر آن است تا به دو پرسش اساسی در این مورد پاسخ بدهد . سؤال اول آن است که چرا ایالات متحده دست به انجام این عملیات زده است ؟ پرسش دوم این است که نتایج دراز مدت آن ها چه بوده است ؟

ترسیم فهرستی از دولت هائی که ایالات متحده آن ها را برانداخته است ، به آن سادگی که به نظر می رسد ، نیست . این کتاب تنها مواردی را مورد بررسی قرار می دهد که آمریکائی ها در آن ها برای برانداختن رژیمی نقش قطعی داشته اند . برای نمونه ، شیلی در این فهرست قرار می گیرد . زیرا اگر چه عوامل مختلفی به کودتای 1973 ره بردند ، نقش آمریکائی در آن تاثیر قطعی و نهائی داشت . اندونزی ، برزیل و کنگو در این فهرست قرار نمی گیرند ، چون ماموران آمریکائی در سقوط دولت های آن ها در خلال سال های 1960 ، نقش دستیاری داشته اند . هم چون این مکزیك ، هائیتی ، یا جمهوری دومینیك ، در این سیاهه منظور نشده اند ، چون کشورهائی بوده اند که ایالات متحده به آنان تجاوز نظامی کرد ، اما رهبرانش را ساقط نکرد .

قرن تغییر پی در پی رژیم ها به وسیله آمریکائی ها ، در سال 1893 با سرنگونی پادشاهی هاوایی آغاز شد . این ، عملی تجربی ، حرکتی زشت و يك تراژدی فرهنگی بود که مثل اپرایی کمیک به صحنه رفت . سرنگونی شاه هاوایی عملیاتی نظامی نبود ، اما احتمالا بدون پیاده شدن سربازان آمریکائی در ساحل هاوایی ، موفق نمی شد . رئیس جمهوری ایالات متحده با این عملیات موافقت کرد ، اما بلا فاصله پس از وقوع ، رئیس جمهوری دیگری به کاخ سفید رفت و آن را تقبیح کرد . آمریکائی ها دچار تناقض شده بودند که آیا برانداختن رژیم کشوری دیگر ، فکر درستی است ، یا نه ؟ براندازی ملکه هاوایی ، بحثی سیاسی را که نیم قرن پیش از آن در جریان جنگ مکزیك شعله ور شده بود ، دوباره زنده کرد . آن بحث که در جوهر خود نقش ایالات متحده در جهان را مورد سؤال قرار می دهد ، تا امروز ادامه یافته است . پس از اشغال عراق ، دامنه ی این بحث ، به صورت انفجاری ، صفحات اول مطبوعات را پر کرده است .

تجسم اصیل قدرت آمریکا ، در پس انقلاب 1893 هاوایی نهفته نبود . نقطه ی اثبات آن در جنگ آمریکا علیه اسپانیا متبلور شد که پنج سال پس از آن به وقوع پیوست . این برخورد ، در واقع دو جنگ بود که در جنگ اول ایالات متحده به کمک میهن پرستان رفت تا علیه استعمار اسپانیا بجنگند ، و در جنگ دوم که میهن پرستان پیروز شده بودند ، آنان را زیر فشار گذاشت تا بدانند ملت شان که به تازگی آزاد شده بود ، به جای چشیدن طعم استقلال ، باید تحت الحمایه آمریکائی ها می شد .

از این کشمکش ها ، اندیشه ی تندرو جدید آمریکا از کار در آمد که از نظر جهانی بسیار جاه طلبانه تر از عقاید پیشین بود . نتیجه ، آغاز عصری بود که ایالات متحده می پنداشت در هر جای

جهان حق دخالت دارد ؛ آن هم نه فقط به صورت نفوذ و زورگویی به دولت های خارجی ، بلکه در عین حال با براندازی آنان .

در هاوایی و کشورهایی که در سال 1898 بر اسپانیا شوریدند ، روسای جمهوری ایالات متحده سیاست جدید مداخله جویانه ی خود را آزمایش کردند و توسعه دادند . اگر چه در آن موارد ، آمریکائی ها نسبت به نتایجی که دیگران ایجاد کرده بودند ، واکنش نشان می دادند . نخستین باری که رئیس جمهوری ایالات متحده ، سر خود تصمیم گرفت رهبرکشوری دیگر را براندازد ، سال 1909 بود که « ویلیام هوارد تافت » دستور براندازی رئیس جمهوری نیکاراگوئه « خوزه سانتوز زلایا » را صادر کرد . این رئیس جمهوری آمریکائی ، مدعی شد که آن عملیات را برای حفظ امنیت و پیشرفت اصول دموکراتیک انجام می دهد . (درست همان ادعائی که جرج بوش در دهه اول قرن بیست و یکم در رابطه با انهدام افغانستان و عراق می کند - م .) هدف واقعی او دفاع از حق شرکت های آمریکائی بود تا هر گونه می خواهند در نیکاراگوئه عمل کنند . به معنی وسیع تر ، رئیس جمهوری ایالات متحده از حق این کشور برای باوراندن ثبات مورد علاقه اش به کشورهای خارجی ، دفاع می کرد .

این روش و تعریف از آن ، الگویی تازه را بدعت گذاری کرد . در خلال قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم ، ایالات متحده به کرات از نیروی نظامی و سرویس های مخفی خود برای براندازی دولت هایی که از حفظ منافع آمریکائی ها شانه خالی می کردند ، استفاده کرد . در هر تجاوزی ، دولت ایالات متحده به دخالت نظامی خود لباس لفظی امنیت ملی و آزادی پوشاند . حال آن که در همه موارد ، اساسا دلایل اقتصادی مطرح بودند ، و بخصوص ایجاد حق و دفاع از حق آمریکائی ها برای تجارت عاری از هیچ گونه دخالتی از جانب کشورهای دیگر در سراسر جهان عمده بود .

نیروهای غول آسا ، در خلال قرن بیستم به جهان شکل دیگری دادند . یکی از عمیق ترین شاخص های این تغییر شکل ، پدید آمدن شرکت های چند ملیتی و استقرار مراکز عمده ی داد و ستدهای تجاری در کشوری خاص بود که بیشترین در آمد شان را از آن سوی دریاها تامین می کردند . این شرکت ها و کسانی که آن ها را اداره می کردند ، ثروت های انبوهی انباشتند و نفوذ سیاسی وسیعی به هم زدند . جنبش های مدنی ، اتحادیه های اصناف و احزاب سیاسی پدید آمدند تا تعادل آن ها را بهم بزنند ، اما در ایالات متحده ، این نهادها حتی نتوانستند به هرم قدرتی که تحت سلطه ی این شرکت ها بود ، نزدیک شوند . شرکت ها خود را در افکار عمومی مظهر و کمال مطلوب آزادی تجارت ، کار سخت و موقعیت های فردی تبلیغ می کردند و در عین حال ، دوستان و حامیان خود را در موقعیت های کلیدی و اشینگن می گماشتند .

با چرخشی ناگهانی در تاریخ ، ایالات متحده تبدیل به قدرتی بزرگ شد و همزمان با آن ، شرکت های چند ملیتی به صورت نیروی قطعی در تجارت جهانی در می آمدند . این شرکت ها ، چنان رشد کردند که از دولت انتظار داشتند از طرف آنان در خارج عمل کند و حتی دولت هایی را که با آن ها کنار نمی آیند ، براندازد . روسای جمهوری پی در پی ایالات متحده ، پذیرفتند که این بهترین راهکار دفاع از منافع آمریکا است .

دفاع از قدرت شرکت ها ، تنها دلیلی است که ایالات متحده به خاطر آن دولت های دیگر را سرنگون می کند . از آغازتاریخ ، قبایل و ملت های قوی به آن ها که ضعیف بوده اند ، حمله کرده اند . اساسی ترین علت این حمله ها آن است که می خواهند سهم بیشتری از آن چه وجود دارد را مال خود کنند . در دنیای مدرن ، شرکت ها نهادهائی هستند که کشورها از آن ها برای تصاحب ثروت استفاده می کنند . این شرکت ها ، پیشقراول و مظهر قدرت آمریکائی شدند و مخالفت با آن ها ، مترادف شد با ضدیت با ایالات متحده . وقتی آمریکائی ها رهبر کشوری دیگر را که جرئت این مخالفت را به ذهن خود راه می دهد عزل می کنند ، تنها به حفظ منافع خود در آن کشور نمی پردازند، بلکه به این وسیله ، پیامی هم به کشورهای دیگر می فرستند .

نفوذی که قدرت اقتصادی بر سیاست خارجی آمریکا می گذارد ، از روزهای جاه طلبی کشتکاران شکر در هاوایی ، به صورت فاحشی رشد می کند . کشتکاران جاه طلب به این نتیجه رسیده بودند که اگر جزایرشان را به ایالات متحده ملحق کنند ، قادر خواهند بود شکرشان را بدون مالیات بر واردات ، به بازارهای سرزمین اصلی بفرستند .

با پیشرفت قرن بیستم ، گول های صنعت و مدافعان آن ها ، گامی فراتر از نفوذ برسیاستمداران برداشتند و خود سیاستمدار شدند . چهره ای که با کامل ترین شکل می توانست تجسم ترکیب سیاست و منافع اقتصادی باشد ، جان فوستر دالس بود که يك دهه برای بعضی از شرکت های قدرتمند جهان کار کرده بود و بعد وزیر امور خارجه ایالات متحده شده بود . این جان فوستر دالس بود که دستور کودتای 1953 (علیه دولت ملی دکتر محمد مصدق ، برای بازگرداندن شاه به قدرت به کمک نماینده اخوان المسلمین آیت الله ابوالقاسم کاشانی ، دستیارش روح الله موسوی خمینی ، عده ای چاقوکش ، و سپهبد فضل الله زاهدی - م) را صادر کرد که عمدتاً به قصد امن کردن خاور میانه برای شرکت های نفتی صورت پذیرفت . دالس دستور کودتای دیگری را در گواتمالا صادر کرد که در آن دولتی ملی با قدرت شرکت « یوناتید فروت » آمریکائی و در جهت استرداد منافع ملی گواتمالا ، به جدال برخاسته بود .

با نظم دادن به آن همه حمایت اجتماعی و سیاسی ، شرکت های آمریکائی فراخواندن ارتش و سازمان اطلاعات مرکزی (سی آی ا) را برای دفاع از امتیاز ها و منافع خود در کشورهایی که برای آن ها مشکلات و دردسر درست می کردند ، نسبتاً آسان یافتند . اگر این شرکت ها و روسای جمهوری که با آن ها همکاری داشتند ، رک و راست مسائل را با مردم آمریکا در میان می گذاشتند ، نمی توانستند دست به چنین اقداماتی بزنند . آمریکائی ها همواره ایده آلیست بوده اند . آنان می خواهند کشورشان در راستای انگیزه های بدون آرایش دست به کاری بزنند و اگر دلیل واقعی تجاوزهای دولت هاشان را می دانستند ، از حمایت هر گونه دخالت در امور کشورهای دیگر که به آن ها گفته بودند دلیلش دفاع از حقوق مردم آمریکا است ، سر باز می زدند . روسای جمهوری ایالات متحده ، همواره دو استراتژی را برای اطمینان یافتن نسبت به حداقل اعتراض به دخالت هاشان در امور کشورهای دیگر ، مورد استفاده قرار داده اند . گاهی دلایل واقعی براندازی دولت های کشورهای دیگر را پنهان کرده اند ، و اصرار ورزیده اند که عملیات را فقط برای حفظ امنیت آمریکا و آزاد کردن ملت هایی که از فقدان آزادی رنج می برده اند انجام داده اند . در مواقع دیگر ، بکلی انکار کرده اند که ایالات

متحده در عملیات براندازی نقش داشته است.

تاریخ براندازی دولت های خارجی به وسیله ایالات متحده را می توان به سه بخش تقسیم کرد . در بخش اول مرحله ی جهان گشائی مطرح می شود . در این بخش ، ایالات متحده کم و بیش به صورت آشکار به عزل دولت های دیگر می پردازد . هیچ يك از کسانی که پادشاهی هاوانی را واژگون کردند ، نکوشیدند تا دست داشتن خود در آن اقدام را انکار کنند . جنگ اسپانیا – آمریکا در منظر کامل جهان صورت پذیرفت ، و پرزیدنت « تافت » دقیقا عملیاتی را که برای براندازی دولت های نیکاراگوئه و هندوراس انجام داد ، اعلام کرد . کسانی که این دو عملیات « تغییر رژیم » را انجام دادند ، ممکن است رك و پوست کنده توضیح نداده باشند که چرا به آن اقدام دست زده اند ، اما مسئولیت عمل شان را به عهده گرفتند .

پس از جنگ جهانی دوم ، با شرایط سیاسی جهان که به صورت گسترده ای نسبت به شرایط آغاز قرن بیستم پیچیده تر بود ، روسای جمهوری ایالات متحده راه تازه ای برای براندازی دولت های خارجی پیدا کردند . این روسای جمهوری ، نه دیگر می توانستند به آسانی ادعا کنند که رهبران دوست دولت های خارجی ، واقعیت قدرت آمریکائی ها را پذیرفته اند و از مسند قدرت به زیر آمده اند، نه می توانستند بدون داشتن دغدغه ی نتایج کار ، نیروی نظامی شان را به سواحل خارجی بفرستند . این نگرانی به آن جهت بود که برای نخستین بار ، قدرتی در جهان به وجود آمده بود که جلو آزادی عملیات شان را می گرفت : اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی . در خلال جنگ سرد ، هر گونه دخالت نظامی ایالات متحده ، این خطر را در پی داشت که شوروی ها را تحریک کند که می توانست به واقعه ای توفانی و بنیان کن بینجامد . در كوك شدن با این واقعیت جدید ، ایالات متحده شروع کرد به استفاده از روشی زیرکانه تر که کودتاهای زیر جلی برای عزل دولت های خارجی بود. در ایران (براندازی دکتر محمد مصدق – م) ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی ، دیپلمات ها و ماموران اطلاعاتی ، به عنوان ابزار دخالت آمریکائی ها ، جایگزین ژنرال ها شدند .

در پایان قرن بیستم ، تدارك کودتا برای آمریکائی ها دشوارتر شد ، چرا که رهبران کشورهای خارجی یاد گرفته بودند که چگونه در برابر آنان مقاومت کنند . ضمنا ، انجام کودتاها دیگر ضروری به نظر نمی رسیدند . زوال و سقوط اتحاد جماهیر شوروی و خارج شدن ارتش سرخ از صحنه ، به این معنی بود که دیگر محظور و مضیقه ای برای ارتش ایالات متحده وجود ندارد . بنابراین ، دست ارتش آمریکا برای پیاده کردن نیرو در سواحل خارجی ، دوباره باز شد .

هر دو کشور کوچک گرنادا و پاناما که در دهه ی هشتاد مورد تجاوز نظامی آمریکا قرار گرفتند، به طور سنتی در دایره نفوذ ایالات متحده قرار داشتند ، و هر دو کشور در زمانی که سربازان آمریکائی در آن ها پیاده شدند ، دستخوش آشوب بودند . دو تجاوز نظامی به افغانستان و عراق که پس از آن رخ دادند ، از معیار و اهمیت تاریخی بسیار شاخص تری برخوردار بودند . بسیاری از آمریکائی ها ، به این جهت که عملیات افغانستان را واکنشی ضروری به حضور تروریست ها در آن می دیدند ، از آن حمایت کردند . عده ای کمتر ، اما همچنان قابل توجهی ، که از

عملیات عراق حمایت کردند ، به این دلیل بود که به آنان گفتند عراق نیز برای صلح جهانی تهدیدی جدی است . تجاوز نظامی آمریکائی ها ، هر دو کشور را در آشوبی خشن فرو برد .

اغلب « تغییر رژیم » ها به هدف های کوتاه مدت خود دست یافتند . برای نمونه ، پیش از آن که سی آی ا دولت گواتمالا را در سال 1954 سرنگون کند ، دست شرکت یونایتد فروت در آن کشور باز نبود ، اما پس از آن کاملا باز شد . از نقطه نظر تاریخی اما ، کاملا روشن است که بسیاری از این دخالت ها و تجاوز ها ، امنیت آمریکائی ها را تضعیف کرده است . این دخالت ها و تجاوزها ، همه مناطق جهان را دستخوش تغییر ناگهانی کرد و گردابی از بی ثباتی به وجود آورد که تهدید های پیش بینی نشده شان ، سال ها بعد متبلور شدند .

تاریخ خود را تکرار نمی کند ، اما در الگو ها و قرینه ها متبلور می شود . وقتی ماجراهای عملیات « تغییر رژیم » به وسیله ایالات متحده را در کنار هم بگذاریم ، بیشتر افشا می کنند که چرا آمریکا دولت های خارجی را بر می اندازد و با این عمل به چه نتایجی می رسد . این مطالعه ، آینده را نیز به ما درس می دهد .

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

فصل اول

لحظه هائی گزنده در کاخ

تاریکی هونولولو را پوشانده بود که دو توطئه گرخوش لباس ، کلون دریکی از خانه های تعیین کننده ی شهر را کوفتند . مردی که به ملاقاتش رفته بودند ، کلید انقلاب را در دست داشت . آن مرد ، جنگجو یا افسر عالی رتبه ی ارتش نبود ، سرمایه گذار و سیاستمدار و دلال اسلحه هم نبود. جان ال. استیونس وزیر آمریکا در هاوایی بود و آن شب در نقشه ای بی شرمانه برای براندازی ملکه هاوایی و ضمیمه کردن کشور او به ایالات متحده شرکت کرد .

استیونس و مردانی که آن شب چهاردهم ژانویه 1893 به دیدار او رفتند ، کاملاً جدیت ماموریت خود را درك کرده بودند ، اما نمی توانستند بفهمند که عمل آنان چه سایه بلندی بر تاریخ خواهد افکند . ایشان ، نخستین آمریکائی هائی بودند که براندازی دولتی خارجی را طراحی و اجرا می کردند . آن شب ، عملی بسا فراتر از رقم زدن سرنوشت يك کشور صورت پذیرفت . آن گروه ، قرن آمریکائی پر از آشوب و اغتشاش را که سرشار از کودتا ها ، انقلاب ها و دست اندازی ها بود ، پایه گذاری کردند .

هاوایی در قلب درگیری های سخت میان سنت و نوگرایی بود . فرهنگ بومی و قبیله ای ، زیر فشار توسعه ی بی رحمانه ی صنعت شکر در حال فرو ریختن بود . چند ده خانواده موثر آمریکائی و اروپائی ، مهار امور اقتصاد و دولت را در دست داشتند و حاکمیت خود را از طریق سلسله ای از پادشاهی بومی که چیزی بیشتر از روسای پوشالی نبودند ، اعمال می کردند .

این نظام به طرز اعجاب آوری به گروه ممتاز خدمت می کرد ، اما بومی ها را در سرزمین

خودشان تبدیل به مردمی فرو دست کرده بود . ملکه لیلیوئوکالانی در زمره ی آن هائی بود که دل شان می خواست به اصلاح شرایط بپردازند و در آن روز ژانویه ، کابینه اش را فراخوانده بود تا بیانیه ای تکان دهنده را تنظیم کنند . ملکه می خواست قانون اساسی ای را اعلام کند که بنا بر آن ، فقط شهروندان هاوایی حق رای داشته باشند . براساس این قانون ، داشتن ملك و دارائی برای رای دادن ملغی می شد و قدرت نخبگان غیر بومی به شدت تقلیل می یافت .

چهار وزیر کابینه ملکه وحشت کردند و به او هشدار دادند که آمریکائی های هاوایی هرگز زیر بار چنین قانون اساسی ای نمی روند . ملکه در پاسخ اصرار ورزید که حق دارد هر قانونی را که می خواهد اعلام کند . وقتی گفت و گو ها به مشاجره انجامید ، دو وزیر معذرت خواستند و کاخ را ترك کردند . یکی از آن ها ؛ جان کولبرن که وزیر کشور بود ، سرآسیمه خود را به شهر رساند تا به دوست قدیمی خود لورین تارستون که وکیلی فتنه انگیز و طراح نقشه های ضد پادشاهی بود ، خبر بدهد .

وقتی به تارستون رسید ، شتابزده گفت : « لحظه های گزنده ای را در کاخ گذراندم . نمی دانید چه آتشی به پا شده بود . »

تارستون و سایر « هائوله » ها ؛ که مردم هاوایی همسایگان سفید پوست شان را چنین می نامیدند ، دنبال بهانه ای بودند تا بر پادشاهی بشورند . حالا آن بهانه را به دست آورده بودند . استیونس طرف آن ها بود و پشت سرش ، قدرت ایالات متحده خوابیده بود . بخت یار آنان بود . (در هاوایی غیر پلنزی ها ، قفقازی ها و سفید پوستان را Haole می گفتند - م)

اکنون صحنه برای وقوع رخدادی جدید در تاریخ ، کاملاً آماده بود . پیش از آن ، هرگز يك دیپلمات آمریکائی که وزیر مختار رسمی دولتش بود ، به سازماندهی براندازی دولتی که در آن ماموریت داشت ، کمک نکرده بود . ماجرای آن چه استیونس را به انجام این عمل رهنمون شد ، و داستانی بازهم بزرگتر که ایالات متحده را به فکر سلطه ی کامل برهاوایی انداخت ، سرشار از مطالبی است که با غرق شدن آمریکائی ها در ورطه ی عادت ساقط کردن رهبران خارجی ، به صورت مداوم تکرار شده است .

از تقریباً پنج میلیون سال پیش که هاوایی از عمق اقیانوس در آمد ، با دور افتادگی و انزوایش شناخته شده بود . احتمالاً نخستین ساکنان هاوایی ، پلنزی هائی از ناحیه جنوب این جزایر بودند که می گویند همزمان با مسیح ، یا در حدود آن ، به سختی پا به آن جا گذاشتند . در طول قرن ها ، به این دلیل که کسی نمی توانست وسعت اقیانوسی را که جزایر را محاصره کرده بود ببیند تا به آن برسد ، هاوایی رابطه ی اندکی با خارج از خود داشت . هزاران گیاه و جانور ، یعنی تقریباً چیزی بیش از هر جای دیگر کره زمین ، در هاوایی وجود داشت .

مردم ساکن هاوایی ، به سطح جامعه ای ممتاز دست یافته بودند که آنان را به صورت شبکه ای پرکار ، به آئینی در می آورد که برای طبیعت احترام فوق العاده ای قائل بودند . اگر مجمع الجزایر هاوایی به طور قطعی بهشت مورد بحث نبود ، باری ، سرزمینی بود که مردمش در نسل های پیاپی تبدیل به انسان هائی شده بودند که از فرهنگی متعادل برخوردار بودند . این فرهنگ ، آنان را به لحاظ جسمی و روحی ، سخت به هم نزدیک کرده بود . مورخی ، هاوایی را « بسیار موفق » می

نامد و بر آن است که نسبت به جوامع هم دوره ی خود ؛ حتی آن کشورهای مدعی اروپائی ، از وحشی گری کمتری برخوردار بود . و بسیار کمتر از خیلی از آن هائی که دنیای متمدن امروز ما را رنگ و لعاب داده اند ، حامل خشونت و توحش بود .

این وضع و حال ، با يك واقعه ناگهانی و حیرت آور که روز هجدهم ژانویه 1778 آغاز شد ، تغییر کرد . در سپیده دم آن روز ، در ساحل « کائوآئی – Kauai ، « منظره ای پدید آمد که مردم هاوآئی را همان قدر حیرت زده و گیج کرد که امروزه فرود يك سفینه فضائی می کند . آن چه ناگهان در منظر آمده بود ، چیزی مثل دو جزیره شناور بود که در افق ظاهر شده بودند . مردم بر آشفته بودند . بعضی ها با هیجان و حیرت ، بقیه با ترس و وحشت . خیلی ها کارشان را زمین گذاشتند و در امتداد ساحل ، هراسان رو به سوی دره « وی می Waimea » گریخته بودند .

روایتی می گوید « روسا و سران قبایل ، این منظره ی شگفتی آور را دیدند و در بحر آن فرو رفتند . یکی شان از دیگری پرسید آن چیزهای شناور چیستند ؟ جواب داد : باید درخت باشند که در دست آب حرکت می کنند .»

اشباحی که در افق پیدا شده بودند ، معمولاً باید کشتی های انگلیسی می بودند که فرمانده شان کاپیتان جیمز کوک ، یکی از پرکارترین کاشفان قرن بود . بومی های وحشت زده ، اولش کاپیتان کوک را به جای خدا گرفته بودند ، اما خیلی زود – شاید هم به خاطر تفاوت های فرهنگی که میان شان وجود داشت – به ورطه ی درگیری های خشونت باری در غلتیدند . وقتی خارجی ها جزیره را ترک گفتند ، بومی ها خوشحال بودند ، اما يك سال بعد که گرسنه و درمانده دنبال غذا به هاوآئی برگشتند ، مردم با سنگ از آن ها استقبال کردند . دریا نوردان گرسنه ، هرچه را احتیاج داشتند جمع کردند و وقتی یکی از روسای هاوآئی را کشتند ، جنگجویان از آنان انتقام خونینی گرفتند . شمشیر به کاپیتان کوک کشیدند و تن و بدنش را تکه تکه کردند ، بعد هم باقی مانده ی تنش را در اجاقی گلی سرخ کردند . این ، یکی از آخرین بارهائی بود که بومی های هاوآئی می توانستند بر سفید پوستی غلبه کنند .

خیلی پیش از آن ، کاپیتان کوک انتقامش را گرفته بود . او و دریانوردانش توحش و قساوتی را در حق بومی های هاوآئی روا داشته بودند که تا آن زمان ، به آن حد سابقه نداشت . هنوز چند هفته از پیاده شدن آنان و ارتباط شان با بومی ها نگذشته بود که مناسبات شان به روابط جنسی کشید و لاجرم به انقراض تقریبی نژاد هاوآئی انجامید .

دریانوردان کاپیتان کوک ؛ آن گونه که او خود در یادداشت های روزانه اش می نویسد ، اپیدمی بیماری های مقاربتی را در جزایر هاوآئی پخش کردند . این ، تازه آغاز کار بود . در چند دهه ی بعدی ، تب ، اسهال خونی ، آنفلوآنزا ، بیماری های مزمن ریه و کلیه ، نرمی استخوان ، اسهال ، مننژیت ، تیفوس و جذام ، صدها هزار را کشت .

زمانی که هاوآئی در نقشه جغرافیائی آمد ، تبدیل به بندری برای تلاقی انواع دریا نوردان شد . دریا نوردان ، تنها کسانی نبودند که چشم طمع به این مجمع الجزایر دوخته بودند . فرقه های مسیحی نیواینکلند هم کفش و کلاه کردند . این فرقه های مسیحی ، از منابع مختلف – مثلاً ، ناخداها ، کتابی معروف که در آن طفل یتیمی از هاوآئی به « کنتاکی » می رود و آن جا به مسیح ایمان می آورد ، و سلسله مقالاتی که در روزنامه ای به نام « کنه بک جورنال » چاپ می شد – ، شنیده بودند که آن

سرزمین دور افتاده ، پراز کافرانی است که باید به راه راست هدایت شوند . بین سال های 1820 و 1850 ، تقریباً دویست تن از این مسیحی ها ، با این باور که می خواهند بقیه ی عمرشان را در راه خدمت به خدا بگذرانند ، روانه ی سرزمینی دور شدند که کاپیتان کوک آن را جزایر ساندویچ می نامید .

میسوینرهای مسیحی ، از یافته های خود به وحشت افتادند . جامعه هاوایی ، با آن طبیعت غیر منتظره و ساده و روحیه ی زلال و وسیعی که میان مردمش در اعتقاد به عالم ارواح وجود داشت ، می توانست سخت با روحیه ی عبوس ، سخت گیر و روش سردی که نیواینگلدی ها به آن عادت داشتند ، متفاوت باشد . اصولی مثل جاه طلبی ، شیوه معاش و ثروت اندوزی ، فردگرایی و داشتن ملك و املاك که میسوینرها به آن خو گرفته بودند ، همه و همه برای بومی های هاوایی ناشناخته بود . آن مردم باور داشتند که تپه ها و درخت ها و حیوانات و باد و رعد و برق و حتی شبنم ها ، مقدس اند . حتی بعضی شان با محارم و نزدیکان شان همبستری می کردند (که در اصطلاح مذهبی زنای با محارم و نزدیکان نامیده می شود - م) ، زن و مردشان ازدواج مکرر می کردند ، کشتن بچه را قبول داشتند و عادت داشتند که به آن « هانائی Hanai » می گفتند . بنابراین عادت ، مادران فرزندان نوزاد خود را به دوستان و خویشان ، یا روسای خود می دادند تا شبکه ی روابط خانوادگی شان را گسترده تر کنند . خیلی هاشان هم در برهنگی و آزادی روابط جنسی ، راحت تر بودند . به نظر میسوینرهای سرسخت و خیره سر مذهبی ، آنان نفرین شده ترین گناهکاران روی زمین بودند . مبلغان مسیحی آنان را « قومی به غایت نادان می دانستند که از عظمت و ترسناک بودن کار خدا غافل اند و فرومایگی ، برهنگی ، فساد و نفسانیات ، چنان آنان را در خود فروبرده که به خون آلوده شده و چون جنایت تباه است . »

مسلم به چنان یقین و اطمینانی که فقط می تواند از اعماق دین در آید ، میسوینرهای مذهبی به طور خستگی ناپذیری کار کردند تا ارزش های خود را به مردم آن سرزمین تحمیل کنند و آن گونه که خود معتقد بودند ، آن وحشی ها را از لعنت ابدی برهانند . جهانگردی که در سال 1825 به هونولولو رفته بود ، می نویسد « خیابان هائی که قبلاً پر از جنبه بود ، اکنون متروکه است . آواز خواندن مجازات دارد و انجام هر گونه تدارکی به قصد برپا کردن رقص ، بدون برو برگرد سرکوب می شود . »

سال ها که گذشت ، بعضی مبلغین مسیحی ، حوصله شان از این که دیدند اصول اخلاقی سفت و سخت شان را نمی توانند جا بیندازند ، سررفت و طاقت از کف دادند . پسران و نوه هاشان هم که برای تحصیل به ایالات متحده رفتند و سرشار از روحیه ای خستگی ناپذیر از سرزمین مادری ، و با تمایلی به رشد مهارگسیخته به هاوایی باز گشته بودند ، همان وضعی را پیدا کردند که پدران شان پیدا کرده بودند . یعنی که پرداختن به مال اندوزی ، به راحتی جای تبلیغ مذهبی را گرفت . به نظر می رسید که در سرزمین مادری ، چنین فرصت و اقبالی برای کامیابی های برق آسای مالی ، چندان در دسترس نبود . این فرزندان ، در بازگشت به هاوایی به دور و بر خود نگاه کردند ، سرزمینی را دیدند که برای کشت و زرع جان می دهد . بسیاری از آنان فکر کردند نیشکر که مردم بومی قرن ها می کاشتند ، اما هرگز به تصفیه آن پی نبرده بودند ، ثروتمندشان می کند .

هیچ کس بهتر از آموس استارکوک ، مظهر تکامل جامعه هائوله (سفید پوست) در هاوایی

نبود. استار كوك كه متولد « دان برسی » كانكتيكوت بود ، در سال 1837 به عنوان عضو میسیونر مذهبی به هاوایی رفت و سال ها در مقام مدیر بد نام و سخت گیر مدرسه ای برای بچه های اعیان بود . وسوسه ی ثروت ، رفته رفته او را از ادامه راه مذهبی باز داشت و در سال 1851 ، تصمیم گرفت دستش را به کشت نیشکر آلوده کند . « كوك » با « ساموئل کستل » یکی از اعضای قبلی میسیون مذهبی که دنبال بخت و اقبال می گشت ، شرکت کستل و كوك را بنیاد نهاد که بعدها تبدیل به بزرگترین تولید کننده شکر جهان شد .

مردانی از این دست ، برای شروع کار در سطح وسیع کشت ، احتیاج به زمین داشتند . به این جهت که مردم بومی هاوایی تصور محدودی از ملك شخصی و مبادله ی پول داشتند ، خرید زمین امری پیچیده بود . بومی ها در درك این که چگونه انتقال زمین – یا هرگونه داد و ستدی دیگر ، در هر مورد دیگری – صورت می گیرد و این عمل ، آنان را از زمین خودشان محروم خواهد کرد ، دشواری بزرگی داشتند .

در سال 1840 ، آموس استار كوك ، شاه « کامه هامه ها » ی سوم را که یکی از شاگردان قبلی خود او بود ، ترغیب کرد تا اعلام اصلاحات ارضی کند و یکی از ستون های جامعه هاوایی را بردارد . با این تدارك ، زمین های بزرگ اشتراکی را به تکه های كوچك تر تقسیم کردند و بسیاری از زمین های باقی مانده تبدیل شدند به املاك خالصه ی شاه . با بنیانگذاری اصل مالکیت بر زمین ، این رفرم به کشتکاران جاه طلب ؛ از جمله بسیاری از میسیونرهای مذهبی و پسران شان ، حق قانونی خرید زمین را که در آرزویش بودند ، اعطا کرد .

هنوز مانعی تا رسیدن این کشتکاران به ثروت بزرگ وجود داشت . بازار شکر ، ایالات متحده بود ، اما ایالات متحده برای حمایت از کشتکاران آمریکائی ، تعرفه های بازدارنده ای بر واردات شکر گذارده بود . در سال های 1980 ، کشتکاران هاوایی سعی کردند با شتاب دادن به تصمیم ضمیمه کردن هاوایی به ایالات متحده ، این مساله را حل کنند . با این حال ، واشینگتن که هنوز مزه مستعمره ماوراء بحار را نچشیده بود ، به این اشتیاق توجهی از خود نشان نداد . مدتی بعد ، کشتکاران شکر کوشیدند تا رهبران آمریکائی را به امضای موافقت نامه بازرگانی مبادله کالا ؛ که به آن ها اجازه می داد شکرشان را بدون تعرفه های ایالات متحده بفروشند ، ترغیب کنند ، اما این پیشنهاد آن ها هم ، در هیچ گوشه فرو نرفت .

درسال های پس از آن ، نسل تازه ای از تجار ، سیاستمداران و طراحان نظامی در ایالات متحده ، علاقه بیشتری به معاملات ماورای بحار از خود نشان دادند . این بار ، کشتکاران هاوایی با طرحی تازه پیش آمدند تا جاه طلبی شان را فرو نشانند . این طرح ، بیان گر آن بود که به ازای مبادله کالا ، آن ها این حق پر اهمیت را به ایالات متحده می دهند تا درهائیتی پایگاه های بازرگانی و نظامی برپا کند . برای شاه وقت « کالاکاوا Kalakaua » که با طرح موافق بود ، نقشه کشیدند که آن را امضا کند و برای عرضه ی آن به رئیس جمهوری ایالات متحده ، به واشینگتن برود . پرزیدنت الیس س. گرانت ، طرح را اغوا کننده تر از آن یافت که از آن در گذرد . در تابستان سال 1876 ، قرار داد به موقع تنظیم شد ، به امضا رسید و تصویب شد . بند تاریخی قرار داد به شرح زیر بود :

اعلیحضرت پادشاه هاوانی موافقت کردند تا زمانی که این قرارداد به قوت خود باقی ست ، هیچ يك از بنادر ، لنگرگاه ها ، یا سایر نقاط قلمرو خود را اجاره نخواهند داد ، نخواهند بخشید ، و امتیاز داشتن هیچ حقوقی را در آن ها ، به هیچ کشور ، یا دولتی واگذار نخواهند کرد و به امضای هیچ گونه قراردادی برای برخورداری از امتیاز مشابه که حاکی از معافیت گمرکی برای کالا ست و حق آن فقط در انحصار ایالات متحده است ، مبادرت نخواهند ورزید .

این عهد نامه ، چهارچوب و نمای خارجی استقلال هاوانی را تضمین می کرد ، اما در تاثیر خود ، هاوانی را به قلمرو تحت الحمایه آمریکا تبدیل می کرد . ویلیام آدامز روس ، مورخ آن دوره ، می نویسد « این عهد نامه عملاً هاوانی را در دایره نفوذ ایالات متحده قرار داد ، اما کشتکاران شکر جزایر هاوانی خشنود بودند ... نتایج سیاسی این موافقت برای مبادله کالا را می شود به خوبی ارزیابی کرد . در سال 1898 که سرانجام هاوانی ضمیمه ی ایالات متحده شد ، عملاً همه بر آن بودند که نخستین قدم واقعی ، همین قرارداد مبادله کالا بود که در واقعیت خود ، الحاق اقتصادی بود.»

خبرهای این معامله ، بسیاری از بومی های هاوانی را خشمگین کرد . وقتی اعتراض های مردم به خشونت گرائید ، پادشاه که اخطار گرفته بود ، دید بهتر است جانب احتیاط را نگه دارد و از آمریکائی ها تقاضای حمایت کند . ایالات متحده به تقاضای پادشاه پاسخ مثبت داد و 150 تفنگدار دریائی را به حفاظت او گماشت .

صنعت شکر به سرعت رشد کرد . در پنج سال اول پس از امضای قرارداد ، عده ی کشتکاران در هاوانی بیش از سه برابر شد . صادرات شکر به ایالات متحده که در سال 1876 مجموعاً به 21 میلیون پاوند می رسید ، سیر صعودی پیمود تا در سال 1883 به 114 میلیون پاوند و در سال 1890 به 225 میلیون پاوند سرزد . جریان پول به شدت در حساب کشتکاران سفید پوست که اقتصاد هاوانی را در چنگ داشتند ، به گردش درآمد .

رشد صنعت شکر ، نیاز به کارگر بیشتر و کار فشرده داشت ، اما نه سفید پوستان تمایلی به کار در مزارع نیشکر از خود نشان می داند ، نه بومی ها . کشتکاران پس از بررسی گزینه های گوناگون ، شروع کردند به وارد کردن کارگران ژاپنی و چینی که اسم شان را « حمال » گذاشته بودند . پس از امضای قرار داد مبادله کالا ، هزاران کارگر ژاپنی وارد هاوانی شدند . از آن جا که انتخابات عمومی به احتمال قوی باعث ایجاد دولتی می شد که غیر سفیدها در آن حائز اهمیت می شدند ، ورود این کارگران قدرت کشتکاران در مخالفت با دموکراسی را تقویت کرد .

مدت موافقت نامه مبادله کالا ، دوره ای هشت ساله بود و زمانی که مدتش به سر آمد ، کشتکاران شکر لوئیزیانا کوشیدند تا جلو تمدید آن را بگیرند . کشتکاران هاوانی که ثروت شان وابسته به تمدید این قرار داد بود ، تکان خوردند . پس ترتیبی دادند تا سلطان « کالاکائوا » که تقریباً در

بست زیر نفوذ آنان بود ، پیشنهاد اعطای امتیاز تازه ای را به ایالات متحده بدهد . در تمديد قرار داد ، ماده ای گنجانده شد که بنابر آن ، ایالات متحده بر پرل هاربر بهترین بندر طبیعی شمال اقیانوس آرام در جزیره « اوآهو Oahu » ، تسلط کامل می یافت .

چند سال بعد ، سلطان کالاکائوا با قانون اساسی ای موافقت کرد که تضمین کننده ی قدرت کشتکاران بود . این قانون ، بیشترین اختیارات را به وزرای کابینه سپرد ، شاه را بدون موافقت قوه مقننه از عزل وزیران منع کرد ، و همه ثروت و امکانات املاک را برای انتخابات در اختیار قوه مقننه گذاشت . نام آن قانون را « قانون اساسی سرنیزه » گذاشتند ، برای آن که زیر تهدید نیروهای مسلح صورت مادی به خود گرفت . هم چون این ، به همه آمریکائی ها و اروپائی ها ، حتی آنان که شهروند نبودند ، حق شرکت در انتخابات داد ، اما کارگران آسیائی را از داشتن این حق منع کرد . نویسنده ی پیش نویس قانون ، لورین تارستون بود و پس از آن که کالاکائوا به اکراه آن را پذیرفت ، کشتکاران به او گفتند خود تارستون را هم باید به عنوان وزیر کشور بپذیرد .

ناتوانی های کالاکائوا برای مقاومت در مقابل این تحمیل ها ، نشان داد که چگونه شاه هاوایی کاملاً در مهار سفید پوستان قرار گرفته است . سفید پوستان يك شبه به چنین موقعیتی دست نیافتند ، بلکه سلسله گام های پی گیری برداشتند تا به آن نقطه رسیدند . « ویلیام آدامز روس » نوشته است « به آرامی و به صورتی نامرئی ، مثل کرم راه شان را سال به سال در جهت نزدیک شدن به شاه پیمودند ، تا جایی که تبدیل به قدرت پشت تاج و تخت شدند . با اعمال سلطه بر داد و ستد و ثروت جزایر ، در میان مردمی که فقط چند سال پیش به آنان به عنوان مسافر خوش آمد گفته بودند ، تبدیل به اقلیت مسلط شدند . »

این نظام ؛ بیش از يك دهه باعث کامیابی های بزرگی برای کشتکاران شکر هاوایی شد ، اما ناگهان دوضربه وضع شان را به هم ریخت . نخستین ضربه در سال 1890 بر آنان فرود آمد . در این سال ، کنگره تعرفه ی مک کینلی رئیس جمهوری وقت را تصویب کرد . این تعرفه ورود شکر را از هر کشوری ، بدون پرداخت گمرکی ، به ایالات متحده مجاز دانست و برای جبران خسارت تولید کنندگان داخلی ، دو در صد در هر پوند برای آنان بخشودگی قائل شد . این مصوبه ، نظامی را که کشتکاران هاوایی در لوای آن کامیاب شده و به ثروت و دولتی کلان دست یافته بودند ، از بین برد و آنان را در ورطه ای فرو برد که یکی از رهبران آن را « اعماق یاس و نومیدی » می نامد . ظرف دو سال ، ارزش شکر صادراتی آنان از 13 میلیون دلار به 8 میلیون دلار کاهش یافت .

چنان که گوئی این ضربه کافی نبود ، کالاکائوا پادشاه عروسکی کشتکاران هم در سال 1891 در گذشت و تاج و تخت را به خواهر آزاد اندیش خود « لیلیوئوکالانی » سپرد . ملکه جدید در مدرسه میسیونرهای مذهبی درس خوانده و مسیحی شده بود ، اما رابطه اش را با میراث بومی سرزمینش نگسسته بود . روزی که برادرش در سال 1887 پرل هاربر را به آمریکائی ها داده بود ، در دفتر خاطرات روزانه اش نوشته بود « روز ننگ و رسوائی در تاریخ هاوایی . » مدتی بعد ، در همان سال ، که به لندن رفته بود تا در جشن پنجاهمین سال تاجگذاری ملکه ویکتوریا شرکت کند ، وقتی خبرهای مربوط به « قانون اساسی سرنیزه » را دریافت کرد ، در دفتر خاطراتش نوشت « این قانون ، لحظه ای انقلابی را اساسی می کند که بانی آن خون بیگانگان ، یا خون آمریکائی هاست . » روز بیست و نهم ژانویه 1891 که « البرت جاد » قاضی ارشد دادگاه عالی هاوایی پس از

مراسم ادای سوگند او را ملکه هاوایی اعلام کرد ، لی لیوئوکالانی پنجاه و دو ساله بود . قاضی «جاد» ملکه را به کناری کشید و پندی را در گوش او زمزمه کرد : « هر يك از اعضای کابینه که به شما پیشنهادی دادند ، فقط بگوئید : بله . » اگر او به این اخطار توجه کرده بود و پذیرفته بود که نقشی عروسی داشته باشد و اجازه بدهد « هائوله » ها همچنان بر هاوایی مسلط باشند ، هرگز سرنگون نمی شد .

بعضی دشمنان جدید ملکه ، سودجویان نو کیسه حقیری بودند که کمترین علاقه ای به آن سرزمین و مردم دور و برشان نداشتند ، جز برای منفعت طلبی . دیگران اما ، سالیان دراز در آن جزایر زندگی کرده بودند ، یا اصلا آن جا به دنیا آمده بودند . بعضی ها هم هاوایی را دوست داشتند و چنان جا خوش کرده بودند که خود را میهن پرستان واقعی می دانستند . لارین تارستون از آن جمله بود .

هر چهار پدربزرگ و مادر بزرگ تارستون ، از میسیونرهای مسیحی بودند که به هاوایی رفته بودند . و در مدارس مختلفی درس خوانده بودند که شاگردان بومی هم داشتند . یکی از این مدارس ، تارستون را به عنوان یاغی غیر قابل تادیب اخراج کرده بود . به خلاف بعضی دیگر از دوستان سفید پوست خود ، زبان هاوایی را به روانی آموخته بود و حتی نامی بومی برخود نهاده بود که در طول عمرش همه ی نامه ها و اسناد را به همان نام امضا می کرد : کاکینا Kakina . هنوز نوجوانی بیش نبود که غرق در سیاست شد و حتی روزی در سال 1874 از مدرسه گریخت تا شاهد بازی انتخاباتی شاه کالاکائوا که به شورش انجامید باشد . پس همه عمرش را در مرکز وقایع بزرگ قرار گرفت .

تارستون نتوانست دوره دبیرستان را تمام کند و به جای آن ، کاری به عنوان منشی وکیل و سرپرست و کتابدار در شرکت شکر ویلوکو برای خود پیدا کرد . با پولی که توانست جمع کند ، خودش را وارد مدرسه حقوق دانشگاه کلمبیا در نیویورک کرد . بعد به هونولولو برگشت و در مشارکت با دوست خود ویلیام اسمیت به کار آموزی حقوق پرداخت . دیری نگذشت که در مبارزه علیه پادشاه هاوایی ، به سطح رهبری رسید . تارستون که معتقد بود تنها سفید پوستان می توانند جزایر را با شایستگی اداره کنند ، چنان در این عقیده غرق شد که می توانست این شکل از میهن پرستی را جا بیندازد .

در آغاز سال 1892 ، تارستون انجمن الحاق را با هدف اعلام شده ی مشخصی که می گفت هاوایی باید ضمیمه ایالات متحده شود ، تاسیس کرد . در نخستین گردهمایی این انجمن ، به رهبری آن برگزیده شد . چیزی نگذشت که باشگاه را ترغیب کرد تا او را برای به صدا در آوردن طبل جلب حمایت ، به واشینگتن بفرستند .

تارستون نامه ای از جان ل. استیونس وزیر مختار ایالت متحده در هونولولو را با خود به همراه برد . در واشینگتن ، طرح الحاق هاوایی به ایالات متحده را چنان قانع کننده به بنجامین تریسی وزیر دریا داری مطرح کرد که او تارستون را با خود به کاخ سفید برد تا با پرزیدنت بنجامین هریسون ملاقات کند .

آقای تریسی از من خواست تا او مشغول گفت و گو با رئیس جمهوری است ، در اتاقی دیگر منتظر بمانم . پس از تقریباً نیم ساعت ، وزیر برگشت و به من اشاره کرد که در پی او از اتاق خارج شوم . بعد به من گفت : « همه ی آن چه را به من گفته بودی ، به رئیس جمهوری توضیح دادم . پاسخ این است که : رئیس جمهوری فکر نمی کند ضرورتی داشته باشد با شما ملاقات کند ، اما به من اختیار داد به شما بگویم اگر شرایط حاکم بر هاوانی ، شما مردم را بر آن داشته است که چنین بخواهید ، و شما با طرح پیشنهادی الحاق به واشینگتن آمده اید ، دولت کاملاً به طرح شما علاقه نشان می دهد . » من می خواستم همین را بدانم .

تارستون خبرهایی را که یاران توطئه گرش در اشتیاق شنیدن آن بودند ، به هاوانی برد . ایالات متحده با آن ها بود و استیونس وزیر مختار ایالات متحده ، تعجبی نکرد . پیش از آن که واشینگتن را به قصد انجام این ماموریت ترك کند ، به طور مفصل در باره مساله الحاق هاوانی با جیمز گ. بلو وزیر امور خارجه بحث کرده بود و او را طرفدار مشتاق ضمیمه کردن هاوانی به ایالات متحده یافته بود . فلیکس مك کارلی فرمانده نیروی دریائی امریکا در هونولولو نیز ، به او اطمینان داده بود که « نیروی دریائی هر اقدامی از جانب او را مورد پشتیبانی صد درصد قرار خواهد داد . » این اطمینان ها ، تردیدی برای او باقی نگذاشته بود که وزارت امور خارجه و دریا داری از او انتظار دارند برای براندازی پادشاهی هاوانی ، به هر اقدامی که ضروری می داند ، دست بزنند .

چند ماه پس از بازگشت به هونولولو ، تارستون از ارچیبالد هاپکینز منشی دادگاه که روابط خوبی با صاحبان نفوذ داشت و او را به عنوان نماینده در واشینگتن گمارده بود ، نامه فوق العاده ای دریافت کرد . مضمون نامه این بود که دولت هریسون رئیس جمهوری ایالات متحده به ملکه و نزدیکان او پیشنهاد رشوه می دهد . نماینده تارستون در واشینگتن ، به او نوشته بود « به من اختیار داده شده تا به شما اطلاع بدهم که دولت ایالات متحده مایل است بابت واگذاری هاوانی به امریکا ، دویست و پنجاه هزار دلار به ملکه لی لیونوکالانی و وابستگان او پرداخت کند . » تارستون پاسخ داد که شوربختانه « هیچ احتمالی » وجود ندارد که ملکه این پیشنهاد را بپذیرد ، زیرا « چهارچوب ذهنی مستقلی دارد ... این خوی بسیار لجوج و خود سر ، طالب آن است که به جای واگذاری هر قدرت و امتیازی ، دارائی ها و قلمرو پادشاهی خود را توسعه دهد . »

تارستون و رفقاییش ، بیشتر مشتاق دولتی خوب بودند که زیر سلطه اقلیت سفید پوست باشد . سرشماری سال 1890 نشان داد که از سکنه ی مجمع الجزایر هاوانی ، 612 40 تن بومی بودند ، و 27391 کارگر چینی و ژاپنی ، و فقط 6220 تن آمریکائی ، انگلیسی ، آلمانی ، فرانسوی ، نروژی و سفید پوست متولد هاوانی . با چنین آماری ، بدیهی بود که سفید پوستان جلو دموکراسی سنگ بیندازند . دهه ها جزایر هاوانی را زیر سلطه خود داشتند و با تحمیل « قانون اساسی سرنیزه » ، قدرت خود را قانونی کرده بودند . پس به هیچ وجه سر آن نداشتند با پذیرش نظامی که به هر يك از سکنه جزایر حق رای مساوی بدهد ، تسلیم شوند .

ملکه لی لیونوکالانی ، صبح روز چهاردهم ژانویه 1893 را به ریاست مراسمی گذرانده بود که به عنوان اجلاس پایانی مجلس قانونگذاری ، بسیار ماهرانه ترتیب یافته بود . با پیراهن بلندی از ابریشم بر تن و نیم تاجی از الماس بر سر ، در حالی که وزیران ، پیشکاران و بانوان دربار در

الترامش بودند و خدمه سایبان هائی سنتی ساخته از پر را که به آن « کاهیلی Kahili » می گفتند در اطرافش حمل می کردند ، وارد تالار شد . متن سخنرانی خود را که از کار قانونگذاران تشکر می کرد ، خواند و با آنان خداحافظی کرد .

پس از پایان مراسم ، به شاه نشین کاخ « ایولانی Iolani » رفت که در آن داشت اتفاقی غیر عادی می افتاد . عده ای از اهالی هاوایی که اعضای گروه موسوم به انجمن میهن پرستان هاوایی بودند ، با لباس رسمی و در نمایشی که حمایت از ملکه بود ، هماهنگ و صف در صف ایستاده بودند . ملکه آنان را در دفتر مخصوص پذیرفت . یکی از آنان ، نسخه ای از قانون اساسی جدید را که قدرت سفید پوستان را محدود می کرد ، به ملکه داد و از او تقاضا کرد تا آن را رسماً اعلام کند . لی لیوئوکالانی با وجد و سرور موافقت کرد و بعد ، به تالار گردهمایی که در آن با اعضای کابینه اش قرار داشت ، برگشت .

لحظه ای که لارین تارستون دریافت که ملکه می خواهد قانون اساسی جدید را اعلام کند ، به جنب و جوش در آمد . اوائل بعد از ظهر آن روز ، تارستون و گروه دوستانش چهار وزیر کابینه را که در بیم و وحشت بودند ، دوره کردند . توصیه او به وزیران ، در واقع پیام براندازی بود : آنان بنا به این توصیه باید به حالت طغیان و سرکشی ، از ملکه می خواستند که دست از تاج و تخت بشوید و اعلام کند که قدرت را به کسانی که آن ها را « بخش آگاه جامعه » می نامیدند ، واگذار می کند .

لحظه ای بود که باید دل به دریا می زدند ، اما چگونه می توانستند جلو شورش بومی ، از جمله گارد محافظ ملکه را در جهت دفاع از پادشاهی بگیرند ؟ پاسخ این پرسش ، در کرانه ی ساحل نهفته بود . کشتی جنگی سه هزار تنی بوستون که از مدرن ترین کشتی های جنگی نیروی دریائی ایالات متحده بود ، در لنگرگاه پرل هاربر پهلو گرفته بود . بوستون ، با دو دگل بزرگ ، دو دودکش ، توپ هائی در دو سمت و پرچم آمریکا که بر آن در اهتزاز بود ، چنان هیبتی داشت که می توانست هر زوری بگوید . تقریباً دویست ملوان و تفنگدار دریائی ، در عرشه کشتی بودند . اگر وزیر آمریکائی آنان را به ساحل فرا می خواند ، می توانستند به طور کامل و دلخواه از رژیم جدید حمایت کنند .

دیرگاه آن بعد از ظهر ، تارستون ده ها یار خود را در خیابان « فورت » که دفتر ویلیام اسمیت نزدیک ترین دوست و شریک طرح هایش در آن واقع بود ، گرد آورد . در این تجمع ، پیشنهاد او این بود که به تحت الحمایه ی جدیدش هنری کوپر که تازه از ایندیانا آمده بود ، اختیار داده شود تا « کمیته امنیت » را که می توانست « راه ها و ابزارهای مقابله با شرایط » را مورد بررسی قرار دهد ، برپا کند . همه موافقت کردند . کوپر سیزده مرد را از آن جمع انتخاب کرد ؛ که خود تارستون نیز از آن جمله بود . هر سیزده مرد ، از اعضای فعال انجمن الحاق بودند . نه تن از آنان ، تبار آمریکائی داشتند . هیچ يك از بومیان هاوایی ، در آن جمع مشاهده نمی شدند .

کتاب خاطرات تارستون ، شامل تصاویری از تك تك اعضای کمیته امنیت است . آدم های موثری به نظر می آیند . همه شان لباس رسمی پوشیده اند و اغلب شان جوانند (خود تارستون ، آن زمان سی و پنج ساله بود .) همه شان دم خط و سبیل بلند دارند که مال هر کدام شان شکلی متفاوت از دیگری دارد . از سبیل تاب دار و ظریف اسمیت ، تا ریش سیاه و آراسته ی تارستون و ریش و سبیل بلندتر و پرتتر کوپر ، صورت ها شان پر از ریش و سبیل و دم خط است . هیچ کدام شان لبخندی بر لب ندارند . ظاهرشان چنان است که گوئی اعضای اتاق بازرگانی يك شهر کوچک

آمریکائی، یا اعضای هیئتی بودند که از سرزمین اصلی برای دیدار به هاوایی رفته بودند . پس از آن که کوپر کار تشکیل کمیته امنیت را به پایان برد ، از بقیه ی گروه خواست محل را ترك كنند تا کمیته نخستین جلسه اش را تشکیل دهد . به محض آن که در بسته شد ، تارستون رشته سخن را به دست گرفت که « درك من از این گردهمائی آن است که راه حل شرایط موجود ، الحاق هاوایی به ایالات متحده است . » کمیته ، نظر او را بدون هیچ اختلاف عقیده ای پذیرفت .

انقلابیون مشتاق درگیری بودند ، اما ملکه که هدف آنان بود ، چنین تمایلی نداشت . در حالی که تارستون داشت نیروهایش را به خط می کرد ، ملکه در قصر خود به بحثی گوش فرا می داد که می گفت قانون اساسی پیشنهادی او ، خیلی تند روانه است . سرانجام ملکه تسلیم شد . بعد از ظهر به نیمه رسیده بود که از تالار اجلاس کابینه خارج شد و به دیدن حامیان خود رفت .

ملکه از بالکن خطاب به طرفدارنش گفت : « من آماده بودم ، و انتظار هم داشتم که امروز قانون اساسی جدید را اعلام کنم . اما توجه داشته باشید به موانعی بر خوردم که مرا از این کار بازداشت . صلح آمیز و آرام به خانه هاتان برگردید... من مجبورم اعلام قانون اساسی جدید را ، چند روزی به تعویق بیندازم . »

این بیانات ، به جای آن که انقلابیون را آرام کند ، آنان را آتشی تر کرد . پیشنهاد ملکه به این معنی بود که کارزارش برای قانون اساسی جدید را در « چند روز آینده » ، یا آن گونه که می شد عبارت زبان هاوایی را ترجمه کرد ، « به زودی » از سرخواهد گرفت . یعنی که از کوشش هایش برای بازسازی قدرت سیاسی بومی هاوایی ، باز نخواهد ماند . تا زمانی که ملکه بر تخت می بود ، سفید پوستان امنیت نداشتند .

آن شب ، تارستون مورد اعتماد ترین مردان را برای دیداری که آن را « ملاقات فوق العاده » می نامید ، به خانه چوبی خود فراخواند . آنان فقط شش مرد بودند که یکی شان ویلیام کاستل پسر یکی از میسیونرهای مسیحی ، ساموئل کاستل ، بود که بعدها کشتکار نیشکر از کار در آمد و تبدیل به بزرگ ترین زمین دار کشور شد . همه می دانستند که کلید پیروزی شان در دست سربازان کشتی بوستون است . و می دانستند استیونس که می تواند هر وقت اراده کند سربازان را در ساحل پیاده کند ، پشتیبان نقشه آن هاست . جملگی به این نتیجه رسیدند که زمان برخورداری از حمایت استیونس فرارسیده است . این فراخوان ، سرنوشت هاوایی را تعیین خواهد کرد .

پس از پایان « ملاقات محرمانه » ، پنج تن از شش مهمان اجازه گرفتند و به خانه هاشان برگشتند . ویلیام اسمیت دوست تارستون که شریک مستقیم توطئه چینی بود ، در خانه باقی ماند . پس از بحث محرمانه کوتاهی ، هر دو تصمیم گرفتند با وجود دیرگاه بودن وقت ، بی درنگ به ملاقات استیونس بروند ، نقشه ی خود را با او در میان بگذارند و کمک قطعی و نهائی او را طلب کنند .

استیونس تازه از سفر ده روزه خود به کشتی جنگی بوستون برگشته بود و تعجب کرد از آن که آن وقت شب در خانه اش را می زنند . آن دو مرد و طرح شان را می شناخت و در را که باز کرد ، از حیرت در آمد و به آنان خوش آمد گفت . بنا به گزارشی که بعد ها کمیسیون ریاست جمهوری به دست داد « آن دو جزئیات نقشه های خود را با او در میان گذاشتند . »

از دستگیری و مجازات می ترسیدند . استیونس به آن ها قول داد که از شان حفاظت کند . می خواستند سربازان در ساحل پیاده شوند تا طرفداران ملکه و دولت او را چنان به وحشت اندازند که

مات و مبهوت شوند . با این اقدام موافقت کرد و از عهده اش بر آمد . آنان چند اسلحه بیشتر نداشتند و سربازان شان هم آموزش دیده نبودند . آن ها اصلا قصد جنگیدن نداشتند . توطئه گران و وزیر آمریکائی قرار گذاشتند که بیانیه ی عزل ملکه و استقرار دولتی منطقه ای ، از بالکن ساختمان دولت خوانده شود و استیونس بی درنگ آن دولت را به رسمیت بشناسد . این کار را باید سربازان آمریکائی انجام می دادند که سلاح های کوچک و توپخانه داشتند و در خیابان باریکی که فقط می شد در آن سنگ انداخت ، باید به وظیفه شان عمل می کردند .

صبح روز بعد ؛ یکشنبه پانزدهم ژانویه ، تارستون سپیده دم از خواب برخاست . هنوز امیدوار بود که وزیران کابینه ملکه را با نقشه خود همراه کند . ساعت شش و نیم صبح ، با دو تن از آنان ؛ وزیر کشور جان کالبورن و دادستان کل آرتور پترسون ، ملاقات کرد . به آن ها گفت که او و دوستانش فکر می کنند « نمی توانند تا ابد روی آتشفشان بنشینند . » بنابراین ، مصمم شده اند که ملکه را براندازند . آیا آن دو نجیب زاده عالی قدر ، به شورشیان خواهند پیوست ؟

هر دو یکه خوردند و گفتند باید در باره چنان پیشنهاد گستاخانه ای فکر کنند . تارستون با اخم های در هم کشیده از آن دو جدا شد و هشدار داد که اگر آن چه را از او شنیده اند با آن دو وزیر دیگر در میان بگذارند ، بد خواهند دید . آن دو ، به هر صورت زبان در کام گرفتند .

تارستون از آن ملاقات ناخوشایند به سمت خانه دوطبقه ویلیام کاستل که کمیته فوق العاده در آن منتظرش بود ، راه افتاد . از اشتباهی که در مطرح کردن نقشه با آن دو وزیر مرتکب شده بود ، شرحی داد ، اما تاکید کرد که به موفقیت نقشه اطمینان دارد . و به دوستانش گفت فردا باید انقلاب در اجتماعی بزرگ اعلام شود . همه موافقت کردند ، و به این نتیجه رسیدند که بعد چه کنند . اصلی را باید به رسمیت می شناختند . پس از آن که ملکه را برانداختند ، هاوایی به رهبری موقت نیاز خواهد داشت تا به سمت ایالات متحده هدایتش کند . تارستون ؛ آتش افروز خستگی ناپذیری که انقلاب را جفت و جور کرده بود ، تنها انتخاب بدیهی بود .

در آن لحظه ، تصمیمی موزیانه گرفت . کارزار طولانی و کین توزانه اش علیه پادشاهی ، از او منفورترین مرد هاوایی را ساخته بود . تارستون خود می دانست که سخت خود رای و مستبد ، آتشین مزاج ، و به شدت غیر دیپلماتیک است . بنابراین ، به خاطر این نامزدی از دوستانش تشکر کرد و گفت چون « خیلی تند خو » است و « بسیاری از امور را باید سازمان بدهد » ، نمی تواند آن پیشنهاد را بپذیرد و دنبال نامزد بهتری خواهد گشت .

روز دوشنبه ، در جامعه ی سفید پوست هاوایی ولوله افتاد . اعضای کمیته فوق العاده ، در خانه کاستل جمع شده بودند تا نقشه را برای اجتماع بعد از ظهر تکمیل کنند . کار کمیته به نیمه رسیده بود که ناگهان چارلز ویلسون رئیس پلیس ملکه که می گفتند معشوق او هم هست ، از در درآمد و همه را حیرت زده کرد . تارستون را صدا زد بیرون و به او گفت :

« من می دانم شما چرا این جا جمع شده اید . می خواهم دست از این کار بردارید و برگردید

به خانه هاتان . »

تارستون سرش را تکان داد که :

« پاسخ شما منفی است . کار از کار گذشته است . »

ویلسون گفت شخصا تضمین می کند که ملکه دیگر هیچ گاه از قانون اساسی جدید سخن نخواهد گفت ، « حتی اگر لازم باشد او را در اتاق حبس خواهم کرد و از این کار بازش خواهم داشت. » تارستون از جایش تکان نخورد و گفت :

« فایده ای ندارد چارلی . ما هیچ فرصت دیگری به او نمی دهیم . » ویلسون خیلی کوتاه و به گستاخی به تارستون گفت که او و دوستانش باید هوای خودشان را داشته باشند . بعد محل را ترک کرد ، با عجله به قصر رفت ، و سرزده وارد تالار هیئت دولت شد. مذاکرات شان را قطع کرد و بدون هیچ ملاحظه ای به آنان گفت تنها يك راه برای نجات دولت و سلطنت باقی مانده است . باید دستور دستگیری فوری توطئه گران را صادر کنند .

وزرا که در وفاداری شان تردید وجود داشت ، دیدند برداشتن هر قدمی می تواند با زندگی شان بازی کند . از خشم و غضب استیونس و ایالات متحده وحشت داشتند . چیزی نگفتند . ویلسون نفرین شان کرد که نامردهای زبونی بیش نیستند ، و ترسوهای لعنت شده اند . اما آن ها احساس کرده بودند که پایان ماجرا به کجا خواهد انجامید .

تارستون و سایر توطئه گران ، اخطار ویلسون را جدی گرفتند . به محض آن که ویلسون خانه را ترک کرد ، دیدند لحظه ی فراخواندن سربازان آمریکائی فرا رسیده است . پس در خواستی را خطاب به استیونس نوشتند که چندان فصیح نبود ، اما به هر صورت منظور را بیان می کرد .

ما امضا کنندگان زیر که مقیم و شهروند هونولولوایم ، با احترامات فانقه به عرض مبارک می رسانیم که در معرض وقایع اجتماعی در این قلمرو پادشاهی که شنبه گذشته در اقدامات انقلابی ملکه لی لیونوکالانی از حد گذشته است ، اساسا امنیت اجتماعی مورد تهدید قرار گرفته و زندگی و دارائی ما به مخاطره افتاده است . بنابراین ، از شما و نیروهای ایالات متحده تقاضا می کنیم که به فرماندهی خود شما به کمک ما بشتابید .

ملکه ، به کمک نیروهای مسلح و به موازات تهدید های دست یاران او به خشونت و خونریزی ، بر آن بود که قانون اساسی جدیدی را اعلام کند ، و چون در آن زمان از این عمل باز داشته شد ، علنا اعلام کرد که موقتا اقدامش را به تعویق انداخته است .

این سلوک و عمل ، در موقعیت و نتایج رفتاری حاصل شد که عین اخطار و ترور بود . ما بدون کمک قادر به حفظ جان خود نیستیم ، بنابراین ، چشم امید به نیروهای نظامی ایالات متحده دوخته ایم تا به حفاظت از ما بشتابند .

سیزده مردی که ترکیب کمیته امنیت را تشکیل می دادند ، این تقاضا نامه را امضا کردند . همه شان سفید پوست بودند و همه ، جز دو تن ، صاحبان و سهامداران صنعت کشت نیشکر و شرکت های بزرگ کشور بودند . بعضی از ثروتمندترین مردان هاوایی ، از جمله ویلیام کاستل و سلطان کشتیرانی ویلیام وایلر نیز ، از آن جمله بودند .

پس از آن که نامه را برای استیونس فرستادند ، هر شورشگری جداگانه به خانه ی خود رفت تا پس از ناهار در اسلحه خانه هونولو که اجتماع بزرگ قرار بود در آن برپا شود ، دوباره به یکدیگر ملحق شوند . در خیابان ها نسخه های اعلامیه ای رسمی را دیدند که به در و دیوار زده بودند . در آن اعلامیه ، ملکه متعهد شده بود که در آینده « فقط بنا به اختیاراتی که قانون اساسی به او داده است » تغییراتی در آن خواهد داد .

این تعهد نامه که سند تسلیم شدن ملکه بود ، دیرتر از آنی در آمده بود که بتواند بیش از هزارتن را که قرار بود ساعت دو بعد از ظهر آن روز در زرادخانه جمع شوند ، تسکین دهد . تقریباً همه شان از گروهی بودند که مورخی از آن به عنوان « عناصر سفید خارجی » یاد می کند ، و هیچ يك از آنان آمادگی مصالحه را نداشتند . وایلدو گرداننده آن اجتماع بود و هنری بالدوین یکی از قدرتمندترین سلاطین شکرهاوایی ، از سخنرانان بود .

باعث تعجب کسی نبود که تارستون در آن گردهمایی چهره ی مسلط بود . آن گونه که به گوش یکی از شنوندگان متلاطم می خورد ، تارستون قطعنامه ای را خواند که اعلام کرد ملکه با اتخاذ سیاسی که آن را « انقلابی و در جوهر خود خائنانه » می نامید ، « غیر قانونی و مغایر قانون اساسی » عمل کرده است . در قطعنامه تاکید شده بود که « باید تدبیری اندیشید و روش ها و راهکارهایی ضروری را مورد تامل قرار داد تا حفاظت از قانون و تامین زندگی ، آزادی و دارائی ها در هاوایی را تضمین کند . « تارستون غرید که « آقایان ! ، من می گویم که همین حالا و همین جا وقت عمل است ! » و حاضران هلهله سردادند . تارستون صدایش را با هیجان بیشتری بالا برد که « آیا آفتاب استوایی خون ما را سرد و رقیق کرده ، یا خونی گرم و پرمایه را در رگ های ما به جریان انداخته ؟ خونی که باعث می شود انسان به آزادی عشق بورزد و در راه آن بمیرد . من برای تحقق این قطعنامه مبارزه خواهم کرد ! »

همه سخنرانان آن بعد از ظهر ، ملکه را برای کوشش در جهت تحمیل قانون اساسی جدید تقبیح کردند . با این حال ، هیچ کدام شان فراخوان به سرنگونی او ندادند . تارستون پس از پایان آن تجمع توضیح داد « چون درك عمومی مبتنی بر براندازی نبود ، فکر کرده بود طرح آن ضروری نیست . ضمناً باید نگران آن می بود که اگر او و دوستانش علناً فراخوان به شورش بدهند ، حتی آن هیئت دولت بزدل ممکن است دستور دستگیری آنان را صادر کند . با این حال ، نقشه ی اصلی او شورش بود و توافق عمومی آن گردهمایی با قطعنامه او ، اراده اش را استوار تر کرد .

آن گردهمایی ، تنها اجتماعی نبود که بعد از ظهر شانزدهم ژانویه در هونولولو بر پا می شد . صدها طرفدار ملکه هم در راه بودند تا در میدان کاخ اجتماع خود را تشکیل دهند . عده کمی از آنان می دانستند که نقشه مخالفان پادشاهی تا کجا پیش رفته است . سخنرانی هاشان محتاط و اغلب مودبانه بود . فقط یکی از آن ها اعلام کرد « هر مردی که علیه يك زن سخن بگوید ، به ویژه آن که آن زن ملکه باشد ، حیوان است و فقط در ردیف خوك ها قرار می گیرد . »

طرفداران ملکه ، پس از اجتماع در میدان کاخ متفرق شدند ، اما شورشیانی که در زرادخانه جمع شده بودند دمی آسوده نماندند . ساعت چهار بعد از ظهر ، سیزده عضو کمیته امنیت در خانه اسمیت جمع شدند تا نقشه ی حرکت بعدی را بررسی کنند . پس از انجام مباحثی ، به این نتیجه رسیدند که دست کم يك روز دیگر می خواهند تا خود را سازمان بدهند . این تصمیم ، بدان معنی بود که استیونس باید پیاده کردن سربازانش در ساحل را يك روز به تاخیر بیندازد . تارستون و اسمیت بیدرنگ به دفتر وزیر مختار رفتند تا از او بخواهند چنین کند . حیرت کردند که او امتناع کرد .

وزیر مختار به آنان گفت : « آقایان ، چه شما آماده باشید ، یا نباشید ، نیروهای کشتی بوستون ساعت پنج بعد از ظهر امروز در ساحل پیاده خواهند شد . »

استیونس با تارستون و سایر انقلابیونی که او باید پیروزی شان را تضمین می کرد ، وجه

اشتراك بسيارى داشت . در سال 1820 ، همزمان با ورود نخستين گروه ميسيونر مسيحي به هاوائى در « ماین » به دنيا آمده بود و در جوانى واعظ بود . پس از آن دوستى گرمى با « بلاين » به هم زد ، بعد سياست مدار محلى جاه طلبى شد و به سردبى « كنه بك جورنال » در آمد . بلاين از طرفداران آتشين الحاق هاوائى به ايالات متحده بود . براى نخستين شماره نشریه « كنه بك » مقاله اى نوشت كه موضوع الحاق را مورد بحث قرار مى داد . استيونس كه با بلاين نقطه نظر مشترك داشت ، مقاله او را ويراستارى و منتشر كرد .

در سال هاى پس از جنگ داخلى ، بلاين به موقعيت هاى در كارسياسى دست يافت . به عنوان نماينده كنگره انتخاب شد ، به رياست مجلس نمايندگان رسيد و در سال 1884 نامزد جمهورى خواهان براى رياست جمهورى بود كه انتخابات را به « گروور كليولند » باخت . پنج سال بعد ، پريزىدنت بنجامين هريسون او را به وزارت امور خارجه گمارد . از نخستين اقدامات بلاين ، انتصاب استيونس به وزير مختارى ايالات متحده در هاوائى بود

حلقه هاى زنجبرى كه دستور انقلاب هاوائى نتيجه اش بود ، اين گونه به هم وصل شده بودند . فرمان حركت را وزير امور خارجه ايالات متحده داده بود . او استيونس را به هونولولو فرستاده بود تا مقدمات كار را فراهم كند . وقتى وزير مختار آمريكائى در هونولولو مستقر شده بود ، تارستون را كه ماده اى مستعد داشت و آماده اقدام بود ، پيدا کرده بود . آن دو با هم نقشه كشيدند و شورش را سازمان دادند .

بعد از ظهر شانزدهم ژانويه 1893 ، استيونس نشست پشت ميزش و آن نامه شوم را به كاپيتان گيلبرت ويلتس فرمانده سبيل كلفت كشتى جنگى بوستون نوشت . همه جمله هاى اين نامه ، پراز دروغگوئى هاى ديپلماتيك سنتى ايالات متحده ، و سرشار از انگيزه ها و محرك هاى آمريكائى است كه در قرن پيش رو ، مدام به گوش خورده است .

به دليل وجود شرايط بحراني و وخيم در هونولولو كه نتيجه ي عدم شايستگى و ناکارآمدی مجريان قانون است ، از شما درخواست مى كنم تفنگداران دريائى و سربازان كشتى تحت فرماندهى خود را براى حفاظت از دفتر نمايندگى ايالات متحده و تامين امنيت جانى و دارائى هاى اتباع آمريكائى ، در ساحل پياده كنيد .

ساعت پنج بعد از ظهر آن روز ، 162 تفنگدار دريائى و سرباز آمريكائى در اسكله ي انتهاي خيابان « نووانا Nuuna » ي هونولولو پياده شدند . نيروى نظامى آمريكا ، تشكيل مى شد از يك گروهان توپخانه ، يك گروهان تفنگدار دريائى و دو گروهان پياده نظام . هر سربازى تفنگى و قطار فشنگى را كه شصت فشنگ داشت ، به گردن انداخته بود . افراد گروهان توپخانه، تفنگ هاى گاتلينگ و توپى كوچك را به دنبال مى كشيدند .

تارستون ، از اسكله پياده شدن و حركت سربازان راديد . وقتى به دفترش بر مى گشت ، به سمت « و.ه. ريكارد » يکى از مديران كشت شکرکه نماينده مجلس هم بود و سخت از ملکه دفاع مى كرد رفت . ريكارد خشمگين بود و در حالى كه مشت هابيش را در هوا گره کرده بود و تكان مى داد فریاد کشید :

« لعنت بر تو تارستون ! لعنت بر تو ! کار کار توست ، ها ! »

« چه کاری ؟ »

« پیاده شدن این سربازان را می گویم ! »

تارستون جواب داد :

« تو مرا خیلی بزرگ می کنی . یعنی من آنقدر نفوذ دارم که می توانم سربازان آمریکائی را هدایت کنم ؟ نه جانم . پیاده شدن سربازان آمریکائی در ساحل ، همان قدر به من مربوط است که به تو . من همان قدر می دانم این سربازان به چه کاری آمده اند ، که تو . »

تارستون خیلی فریبنده بود . او و استیونس ، تتگاتنگ با هم کار می کردند . در آن روزهای ژانویه ، در تماس مستمر نبودند و نقشه های روز به روزشان را به یکدیگر نمی گفتند . ضرورتی هم نداشت . هر يك می دانست که دیگری چه می کند و حداکثر حمایت را از او می کرد . هیچ يك از آن دو ، نمی توانستند به تنهایی انقلاب کنند . فقط از همکاری آن ها می توانست چنین نتیجه ای حاصل شود . مردمی که آن روز درهای خانه شان را باز کرده بودند ، یا در حرکت بودند ، از دیدن قدم رو سربازان در آن خیابان شنی ، خشک شان زده بود و باید به شدت مبهوت شده باشند . از میان بومی ها ، به ندرت کسی پیدا می شد که شکل نظامی به سبک غربی را دیده باشد ، و انگشت شمار بودند کسانی که اصلا فهمیده باشند چرا سربازان به خشکی آمده اند . فقط وقتی دیدند اعضای کمیته امنیت با قدم رو سربازان هلله می کنند ، متوجه شدند که خصومتی با پادشاهی در راه است . هیئت دولت برای جلسه ای فوق العاده جمع شدند و دیری نپائید که ساموئل پارکر وزیر امور خارجه در نامه ای گلّه آمیز به استیونس وزیر مختار ایالات متحده در هاوایی نوشت :

چون شرایط آن گونه نیست که زمینه ی دخالتی از جانب دولت ایالات متحده باشد ، من و همکارانم با نهایت احترام از آن عالی جناب می پرسیم که به چه مناسبتی این اقدام صورت پذیرفته است ؟ ضمنا ، اضافه می کنم هر اقدامی که برای حفاظت از دفتر نمایندگی ایالات متحده و منافع آمریکائی ها در این شهر ضروری باشد ، با کمال میل از جانب دولت علیاحضرت ملکه به عمل خواهد آمد .

استیونس هیچ پاسخی به این پیام نداد . وزیر مختار رفته بود بیرون تا ترتیب اردوی سربازان آمریکائی را بدهد ، که سرانجام آنان را در تالار آریون مستقر کرد . این محل ، جای مناسبی نبود که از آن جا بتوان آمریکائی ها را مورد حفاظت قرار داد ، برای آن که فقط چند نفرشان در آن نزدیکی کار می کردند . اما برای همسایگی با محل استقرار دولت و تنظیم کردن برد توپ ها به سمت کاخ ایولانی Iolani ، بسیار مساعد بود .

در حالی که سربازان مشغول برپاکردن اردوی خود بودند ، کمیته امنیت در خانه یکی از اعضایش « هنری واترهوس » که متولد « تاسمانی » بود ، جشن و پایکوبی راه انداخته بود . همه اعضا می دانستند که لحظه پیروزی فرارسیده است . پیاده شدن سربازان آمریکائی ، پیروزی شان را تضمین کرده بود . همه آن چه که برای تکمیل کردن جدول انقلاب مورد نیاز بود ، برای آنان نزدیک تر شدن زمان اعلام دولت جدید ، و برای استیونس فرارسیدن لحظه ی به رسمیت شناختن آن دولت بود . ورود سربازان آمریکائی ، جرئت هر گونه مقاومتی را از ملکه ، یا طرفداران او سلب می کرد .

ملاقات خانه و اتر هاوس ، به چند دلیل جالب توجه بود . دلیل اول ، تصادفی غیر عادی بود . سه تن از مهمترین توطئه گران – تارستون وکیل که منشاء تحریکات بود ، کاستل سلطان شکر ، و ایلدر سلطان کشتی رانی – با هم خودشان را به مریضی زده بودند و نمی توانستند در جلسه شرکت کنند . دلیل دوم ، که شاید ربطی به دلیل اول نداشت ، آن بود که جمع آنان باید به امر فوق العاده تعیین مردی می پرداخت که باید در دوره ی تاریخی بعد ، بر هاوایی حکم می راند . آن مرد ، «سنفرد دول» نوه میسیونرهای مذهبی ، فارغ التحصیل کالج ویلیامز ، و قاضی دادگاه عالی بود . سال ها بعد ، سنفرد دول دست پسر عمویش جیمز را گرفت تا کار تشکیل شرکت میوه Dole را بدهد که حامل نام خانوادگی آنان بود .

اگر چه Dole آن شب در خانه و اتر هاوس نبود و عضو انجمن الحاق هم نبود ، دو شب پیش از آن در کمیته فرعی تارستون حضور یافته بود و در جریان امر قرار داشت . وقتی کمیته امنیت شروع کرد به اندیشه کردن که چه کسی را باید بر گزینند تا پس از انقلاب هاوایی را اداره کند ، یکی از ایشان نام « قاضی محترم » را برد . یکی از شرکت کنندگان در آن ملاقات ، بعد ها گفت « به محض مطرح شدن نام او ، بیدرنگ همه گروه موافقت کردند . پس نماینده ای فرستادند تا قاضی ریش سفید را با خود بیاورد . سنفرد دول در خاطراتش می نویسد :

خانم دول و من در اتاق نشیمن نشسته بودیم که مردی از طرف آقای و اتر هاوس آمد و پیغام آورد که آن ها از من می خواهند چنین مسئولیتی را بپذیریم . من گفتم « نه . » من گفتم « چرا خود تارستون چنین مسئولیتی را نمی پذیرد ؟ » به من گفته شد که او بیمار است و به خاطر کار شبانه روزی که از آغاز این ابتکار انجام داده ، بستری شده است . با رفتن به آن جلسه موافقت کردم ...
پیکی را به خانه استیونس وزیر مختار ایالات متحده فرستادم که آیا درست است که او با ماست؟ با ما بود . مسئولیت را پذیرفتم .

پس از پایان کار و پذیرش پیشنهاد آنان ، برگشتم خانه که بخوابم . خوابم نمی برد . آشفته بودم. تا چشمم گرم می شد ، فکر آن کار بیدارم می کرد . شب بسیار بدی بر من گذشت .

صبح زود سه شنبه هفدهم ژانویه ، دول بیمار بستری را صدا زد . تارستون و او ، دقایقی در مورد آینده هاوایی حرف زدند . دول به تارستون گفت که هنوز تصمیم نگرفته است که رهبری دولت جدید را قبول کند ، یا نه . با این حال ، پذیرفت تا نامه ای را که تارستون نوشته بود ، به استیونس برساند . آن نامه ، به استیونس اطلاع می داد که دولت جدید ، بعد از ظهر آن روز اعلام موجودیت می کند ، و او باید آن دولت را بدون فوت وقت به رسمیت بشناسد .

پس از آن که دول از ملاقات با استیونس برگشت ، مدتی طولانی تنها نشست و از ایوان خانه اش به نخل ها و اقیانوس گرم آن سوی شان خیره شد . سرانجام تصمیم گرفت که مسئولیت دولت موقت جمهوری جدید هاوایی را قبول کند . بعد ها نوشت که آن منصب را موقعیتی چند ماهه تلقی کرده بود ، حال آن که ترتیب کارها برای الحاق هاوایی به ایالات متحده ، قبلا داده شده بود .
نخستین اقدام دول به عنوان بخشی از شورش ، ملاقات حامی شورش بود . نامه ای را که

تارستون به او داده بود ، به استیونس داد . وزیر مختار ایالات متحده نامه را خواند ، سرش را بالا کرد و به دول گفت « فکر می کنم فرصتی طلایی پیدا کرده اید . »

دول از دفتر نمایندگی آمریکا به دفتر وکالت اسمیت که توطئه گران در آن گرد آمده بودند رفت . به آن ها گفت که آماده است تا دولت آینده شان را رهبری کند . برایش هلهله کردند . بنا به حس ذاتی خصوصیت خود ، پس از آن به محل استقرار دولت رفت و از دادگاه عالی استعفا داد . پس از نوشتن نامه کناره گیری ، دریافت که دیگر هیچ مقامی وجود ندارد که استعفا نامه اش را تسلیم او کند .

چارلز ویلسون رئیس پلیس ملکه ، هنوز نمی توانست پایان عمر پادشاهی را قبول کند . به نگهبانان کاخ دستور داد تا خود را برای عملیات آماده کنند . مدتی کوتاه چنین به نظر می رسید که درگیری واقع خواهد شد . اعضای هیئت دولت ، پانصد و پنجاه سرباز و پلیس در اختیار داشتند که اغلب شان مسلح به تفنگ بودند و چهارده توپخانه کوچک داشتند . هیچ يك از آنان ، هرگز فکرش را نکرده بودند که تصمیم بگیرند این نیرو را به جنگ بفرستند . کسی را نداشتند که به آن ها بگوید چه کنند .

نومید از منبعی برای مشورت ، جمعی از مفسران خارجی مقیم هونولولو را فراخواندند . همه رفتند ، جز استیونس وزیر مختار ایالات متحده که بهانه آورد بیمار است . همه نمایندگان کشورهای خارجی ، در مورد مقاومت نظر منفی دادند .

آن روز صبح ، تنها قطرات خون انقلاب ریخته شد . « جان گود » ، یکی از توطئه گران ، ساعت ها به گردآوری اسلحه و مهمات پرداخت . وقتی گاری پر از اسلحه و مهمات او از پیچ کینگ استریت می گذشت ، یکی از افسران پلیس به او فرمان ایست داد . جان گود هفت تیرش را کشید و آتش کرد . افسر پلیس از ناحیه شانه زخمی شد و او به راهش ادامه داد .

در کوشش های آخرین لحظه برای دفع آن واقعه اجتناب ناپذیر ، ملکه به همه اعضای کابینه اش دستور داد تا بیدرنگ به دیدن استیونس بشتابند . وزیر مختار ایالات متحده فقط یکی از وزیران را که پترسون دادستان کل بود پذیرفت که به او گفت کابینه ملکه هنوز تنها دولت رسمی هاوایی است . حرف او تاثیری در استیونس نکرد . وزیرمختار ، پترسون را با خطاری به کاخ برگرداند که « اگر نیروهای ملکه به شورشیان حمله کنند ، یا دستگیرشان کنند ، نیروی نظامی ایالات متحده دخالت خواهد کرد . »

این اخطار ، ثابت کرد که سربازان آمریکائی با هدف تضمین پیروزی یاغیان در ساحل پیاده شده اند ، نه حفظ صلح . و سرنوشت پادشاهی هاوایی را مهر کرد . فقط مانده بود که اقدام رسمی صورت پذیرد و هنوز چیزی از دو بعد از ظهر آن روز نگذشته بود که یاغی ها به آن اقدام دست زدند . جلو ساختمان دولت ، که مقر قدرت سیاسی هاوایی بود ، جمع شدند و یکی از آنان ؛ هنری کوپر ، که تازه دو سال بود پا به مجمع الجزایر هاوایی گذاشته بود ، قدم پیش گذاشت . در دست کوپراعلامیه ای بود که تارستون آن روز صبح از بستر بیماری آن را دیکته کرده بود . در حالی که در حدود شصت سرباز آمریکائی در آن نزدیکی بودند ، کوپر متن اعلامیه را برای جمع کوچکی که آن جا ایستاده بودند ، خواند .

در مقدمه جوهر متن آمده بود : « نظام پادشاهی هاوایی ملغی اعلام می شود » جمله های بعدی متن ، از تشکیل دولت موقت سخن می گفتند : « این دولت ، تا پیوستن به ایالات متحده آمریکا ؛ که برسر آن توافق شده است ، اداره امور را به عهده خواهد داشت . » اعلامیه از سنفوررد دول به

عنوان رهبر دولت موقت نام برده بود و تاکید ورزیده بود که همه عناصر دولت قبلی ، به جز ویلسون ، چهار وزیرکابینه و ملکه لی لیونوکالانا ، می توانند در موقعیت های خود باقی بمانند . معدودی تماشاگر که آن جا ایستاده بودند ، هلهله سردادند . قرائت متن اعلامیه که به پایان رسید ، سنفورد دول و سه مردی که اعضای « شورای اجرائی » او را تشکیل می دادند ، وارد خانه دولت شدند . در عمارتی که معمولا وزیران کار می کردند ، فقط چند منشی دیدند . وزیران به جایی در نزدیکی پاسگاه پلیس رفته بودند و مشغول آماده کردن نامه ای دیگر برای استیونس بودند . در این آخرین لحظه ، هنوز امیدوار بودند که ماموران اعدام ، ناگهان به نجات آنان بروند . وقتی قادر نبودند فرمان مقاومت مسلحانه بدهند ، کار دیگری از دست شان بر نمی آمد .

وزیران ملکه ، در متنی که آخرین نامه نگاری رسمی بود ، به استیونس نوشتند : « هم اکنون خائنانی که هویت شان مشخص است ، ساختمان دولت را در هونولولو اشغال کرده اند . هیئت دولت علیاحضرت ملکه ، با کمال احترام می پرسد که آیا کشور شما جریان موسوم به دولت موقت را به رسمیت شناخته ؟ در غیر این صورت ، دولت ملکه بنا به اوضاعی که شرحش رفت ، محترمانه برای حفظ صلح و امنیت در کشور ، دست یاری به سوی دولت شما دراز می کند . »

در حالی که وزیران مشغول نوشتن این نامه بودند ، سنفورد دول و یارانش در خانه دولت دست به کار شده بودند و داشتند احکام ، نامه ها و اعلامیه ها را به این سو و آن سو می فرستادند . سربازان آمریکائی ، در محوطه آماده بودند . بعد ، در حدود ساعت چهار و سی دقیقه ، پیکی آمد با مدرکی که پیروزی توطئه گران را تأیید می کرد . آن سند ، بیانیه استیونس بود که فقط در یکه جمله بلند تنظیم شده بود :

يك دولت موقت ، به درستی و با رعایت اصول در کاخ دولت پیشین ملکه لی لیونوکالانی تشکیل شده و این دولت موقت ، ساختمان دولت را به تصرف خود در آورده و بریایگانی ها و خزانه داری پایتخت جزایر هاوایی مسلط است که من ، بدینوسیله دولت موقت را به عنوان دولت عجالتا غیر رسمی جزایر هاوایی به رسمیت می شناسم .

نه ملکه هنوز تسلیم شده بود ، نه هیئت وزیران او ، و نه حتی از آنان خواسته شده بود تسلیم شوند . ساموئل دامون ، یکی از توطئه گران و مشاور پیشین ملکه که هنوز مناسبات خوبی با ملکه داشت ، تصمیم گرفت شخصا برود و از آنان بخواهد که تسلیم شوند . فاصله کوتاهی را تا پاسگاه پلیس طی کرد و دید که اعضای هیئت دولت ملکه دارند بحث می کنند که چه چاره ای بیندیشند . آنان دقایقی او را به اعتراض احاطه کردند . صاف و پوست کنده در پاسخ اعتراض شان توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و آن اتفاق چه معنائی می دهد . به آن ها گفت که ایالات متحده رژیم جدید را به رسمیت شناخته و رژیم پیشین ، چاره ای جز تسلیم ندارد .

در آن لحظه ، وزیران باید احساس کرده باشند که دنیا برسرشان خراب شده است ، و لابد دل شان می خواست واکنشی سخت از خود نشان بدهند ، اما با آن کشتی جنگی که در لنگرگاه پهلو گرفته بود و 162 سرباز آمریکائی که در ساحل پیاده شده بودند ، می دانستند که فرصت را از دست داده اند . پس قبول کردند که برای خبر دادن به ملکه ، دامون را همراهی کنند . بعدها وقایع نویسی نوشت « در آن دیدار ، وزیران و سایر کسانی که آن جا حضور داشتند ، به ملکه تحمیل کردند که مباحثه و

جدل بی فایده است ، زیرا اراده ایالات متحده بر آن قرار گرفته است . ملکه آنان را مرخص کرد ، قلمش را برداشت و بیانیه ای زیرکانه را که کلماتش را با دقت انتخاب کرده بود ، به روی کاغذ آورد . متن آن بیانیه تسلیم بود ، اما به معنی کناره گیری نبود ، و روشن می کرد که فقط زیر فشار آمریکائی ها تن به آن کار در داده است .

من ، لی لیونوکالانی ، که به لطف خداوند ، بنا به قانون اساسی پادشاهی ، ملکه ام ، بدینوسیله رسماً به هرگونه اقدام و همه اعمالی که علیه شخص من و دولت قانونی قلمرو پادشاهی هاوانی از جانب مدعیان تشکیل دولت موقت در این قلمرو صورت پذیرفته است ، اعتراض می کنم .

و می گویم که من به این جهت به ابرقدرت ایالات متحده آمریکا تسلیم شده ام که وزیر مختارش جان . ل . استیونس ، موجب پیاده شدن ارتش ایالات متحده در هونولولو پایتخت هاوانی شد و اعلام کرد که از دولت موقت پشتیبانی خواهد کرد .

اکنون ، برای جلوگیری از هر تصادم و منازعه ای میان نیروهای مسلح که ممکن است به قیمت جان مردم تمام شود ، زیر فشار نیروئی که از آن نام بردم ، همراه با این اعتراض ، و تا زمانی که دولت ایالات متحده متوجه واقعیت شود و با خنثی کردن اعمال نمایندگانش ، مقام مرا که من بنا به قانون اساسی مجمع الجزایر هاوانی مدعی آنم به من باز گرداند ، از سلطنت کناره گیری می کنم .

پس از امضای این سند ، ملکه به هیئت وزیرانش دستور داد تا پاسگاه پلیس و همه سربازخانه ها را تسلیم کنند . کمیته امنیت ، بدون هیچ حادثه ای آن ها را به تصرف خود در آورد . رئیس دولت موقت ، نامه ای برای استیونس فرستاد و مراتب « قدردانی عمیق » خود را برای به رسمیت شناختن فوری دولت خود ، تقدیم او کرد .

تارستون ، با گروهی مرکزی که عده شان کمتر از سی تن بود ، پادشاهی هاوانی را برانداخت . شاید فکر می کردند که در هاوانی انقلابی کرده اند ، که تا جایی که به نقشه های توسعه طلبانه ایالات متحده بر می گشت ، چنین هم بود : انقلابی برای منافع ایالات متحده . بدون نقش استیونس و سایر وزرای آمریکائی که هم فکر او بودند ، ممکن بود هرگز دست به چنان عملی نزنند . اگر وزیری از نوعی دیگر می بود که در چنان زنجیره ای نمی نبود ، ممکن بود به جای حمایت نظامی از یاغیان هاوانی ، آنان را سرزنش هم می کرد . در این صورت ، تشکیلات اقتصادی شان به خطر می افتاد .

اگر چه استیونس فرمانبری بی شرم بود ، اما ماموری عادی نبود . او را به عنوان وزیر مختار هاوانی فرستاده بودند تا طرح الحاق آن جزایر به ایالات متحده را پیش ببرد . پرزیدنت هریسون و وزیر امور خارجه اش بلین ، دقیقاً می دانستند که انجام این عمل چه الزاماتی دارد . همان گونه که بعدها منتقدان او ادعا کرده اند ، استیونس بدون دستور العمل های صریح و آشینگتن عمل کرده بود . وزیر مختار ایالات متحده ، به طور یقین و بخصوص با توجه به این که می دانست ادعای کمیته امنیت در رابطه با « اخطار عمومی و ایجاد ترور » قصه ای بیش نیست ، پا را از اختیارات خود فراتر گذاشته بود . با این حال ، همان عملی را انجام می داد که رئیس جمهوری ایالات متحده و

وزیر امور خارجه اش می خواستند انجام بدهد . استیونس از قدرت خود و ایشان ، برای ملغی کردن پادشاهی هاوایی استفاده کرد . این اقدام ، او را به عنوان نخستین آمریکائی که عملیات براندازی دولتی خارجی را اداره می کرد ، در تاریخ شاخص کرد .

توضیح مترجم :

قسمت اول این کتاب که مشتمل بر مقدمه مترجم و مقدمه مولف بود ، برای سایت ها و آنانی که پست الکترونیکی شان را دارم ، فرستاده شده است . با فصل اول کتاب هم که از نظرتان گذشت ، چنین کردم . تاکید می کنم که هر سایت اینترنتی و رسانه خبری غیر وابسته به جمهوری اسلامی و توسعه طلبان به سرکردگی ایالات متحده ، اجازه دارد «براندازی» را درج کند و در هر نقطه ای از جهان ؛ بخصوص ایران تحت ستم و یورش جنایتکاران اسلامیست ساخت بریتانیا و ایالات متحده و توسعه طلبان جهانی ، هر کسی مجاز به تکثیر و پخش مقدمات و فصل های این ترجمه است که از این پس خواهد آمد . زیر این تاکید نیز چند خط می کشم که جا دارد برای آگاهی توده ها ، به هر وسیله ای که می توانیم ، ترجمه بازی شیطان رابرت دریفوس و براندازی استیفن کینزر را به دست مردم برسانید .

پیروزی با مردمی است که آگاه باشند - فریدون گیلانی

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

مقدمه مترجم

Overthrow؛ که من آن را « براندازی » ترجمه کرده ام ، در سال 2006 ، و تقریباً در پی « بازی شیطان » در ایالات متحده منتشر شده و مثل کار تحقیقی ، جامعه شناسانه و آگاهی بخش رابرت دریفوس (بازی شیطان) ، نقش حساسی در تعمیق آگاهی و نشتر زدن به خرد جمعی داشته است .

استیفن کینزر که تحقیقی تاریخی در باب توسعه طلبی ها ، جاه طلبی ها ، سلطه جوئی ها ، جنگ های کشورگشایانه و دخالت های اقتصادی و سیاسی ایالات متحده را از 1893 ، در قالب ساختار ، شکل و بیانی جذاب تدوین کرده است ، با انتخاب عنوان فرعی « قرن آمریکائی تغییر رژیم ها ، از هاوایی تا عراق » ، مو به مو مراحل دخالت های نظامی ، اقتصادی و سیاسی ایالات متحده را در امور ملت های دیگر ، به وجدان آگاه گوشزد می کند . بدون این وجدان آگاه ، انسان ستمدیده امروز که سهل است ، اساساً نژاد انسانی و مجموعه جهان رو به انهدام می رود .

پرسش اصلی کینزر ، همان گونه که خود او در نخستین فراز مقدمه اش مطرح کرده است ، این است که « چرا ملت های قوی علیه ملت های ضعیف تر بر می شورند ؟ »

سردبیر پیشین سرویس خارجی روزنامه نیویورک تایمز و نویسنده کتاب های دیگری از این دست ، همزمان با انتشار کتاب براندازی ، در مصاحبه ای که « امی گودمن » نویسنده معترض دیگری با او انجام داده بوده ، و به همین قلم به فارسی ترجمه شده بوده است ، تاکید می ورزد که مردم آمریکا و سایر ملت های جهان ، باید بدانند که جنایت ها و توطئه های جهانی ایالات متحده ، حتی شصت سال پس از تاخت و تاز قرن نوزدهم ایالات متحده در مکزیك ، تازگی ندارد و به صد و چهارده سال پیش (تا تاریخ پایان یافتن کتاب براندازی) بر می گردد .

نمونه های هاوایی ، کوبا ، پورتوریکو ، فیلیپین ، نیکاراگوئه ، هندوراس و... نیز نمونه هایی در دهه ی پایانی قرن بیستم و دهه ی نخستین قرن بیست و یکم ، باعث شرمساری تاریخ ایالات متحده شده اند . این ، تازه زمانی است که هنوز نفتی در خاور میانه کشف نشده بوده ، جنگ جهانی اول رخ نداده بوده ، جنگ جهانی دوم واقع نشده بوده ، و هنوز در مجموعه ی این وقایع ، دست توسعه طلب ایالات متحده به سوی خاورمیانه و آسیای میانه و آسیای جنوب شرقی و سایر نقاط جهان دراز نشده بوده تا شرکت های آمریکائی دچار مشکلات تولید مازاد بر مصرف داخلی شوند . در بستر و نتیجه جنگ های اول و دوم جهانی ، ایالات متحده مناسبات سلطه جویانه و زورگویانه ی بازهم جدیدتر و گسترده تری را به ملت های جهان تحمیل کرد و نامش را هم ، درست مثل آخرین دهه ی قرن نوزدهم ، کوشش برای متمدن ! کردن سایر ملل ، و تعمیم دموکراسی گذاشت . این ، درست همان میراث استعمارگران اروپائی است که در دهه اول قرن بیست و یکم نیز ، پس از پیمودن مراحل تجربی خود ، دست افزار ایالات متحده در دست اندازی های جدید است .

توسعه طلبی های ایالات متحده ، اول از قاره آمریکا شروع شد ، بعد به اطراف و اکناف دو اقیانوس آتلانتیک و آرام کشید و به سرعت ، با مانور جهانی « ناوگان سپید » تئودور روزولت در سال 1907 ، کره زمین را هدف گرفت .

در فصل دوم « براندازی » که مربوط به تجاوز نظامی ایالات متحده به کوبا و پورتوریکو در دهه آخر قرن نوزدهم می شود ، نویسنده تاکید می ورزد در سال های 1840 که زورمندان آمریکای شمالی « نخستین خیز امپراتوری را برداشتند و در جریان خونین آن نیمی از مکزیك را تصرف کردند ، خیلی ها باورشان شده بود که تقدیر ایالات متحده ، تصرف همه سرزمین های محدود به کانادا ، خلیج مکزیك ، اقیانوس آرام و آتلانتیک ، و سکنی دادن مردمش در آن سرزمین هاست . اما جلوتر رفتن از آن ، نظر و فکری کاملاً تازه بود » ، تا به فجایع افغانستان و عراق و ایجاد پایگاه های نظامی ایالات متحده - به قول فرستنده آمریکائی CNN - ، در 126 نقطه جهان بینجامد و تمدن جهان را - اگر اصلاً در چنین شرایط هولناکی وجود داشته باشد - به قول بسیاری از نویسندگان معترض جهان ، در معرض انهدام قرار دهد . بدیهی است که ساختن فرقه های مذهبی ، استفاده ابزاری از مذهب و خریدن روشنفکران و سیاستمداران مستعد هر منطقه و خطه و کشوری (مثل ایران در دهه های گذشته و زمان ترجمه این کتاب) ، به موازات نفوذ در ارتش ها و اقوام و عشایر و اراذل و اوباش (بازهم مثل نمونه ی سابقه دار ایران) ؛ و خریدن آنان به قیمت های ارزان ، کمک شایانی در اجرای نقشه های معماران سیاسی ایالات متحده و بریتانیا و هم پیمانان اروپائی شان ؛ بخصوص آلمان و فرانسه ، کرده است .

نقش مشتی نویسنده و روشنفکر خیالی ، مثل همگان آنان که در طراحی تجاوز نظامی به افغانستان و عراق اثر خاص و افشا شده خود را داشتند (مثلاً احمد چلبی) ، یا کسانی با این عنوان ها (کارشناس ، دکتر ، مهندس ، پروفیسور ، نویسنده ، شاعر ، تحلیل گر سیاسی ، روزنامه نگار و...) که در زمان ترجمه این کتاب مشخصاً از طریق صدای آمریکا به عنوان شاخص ترین ابزار تبلیغاتی سی آی ا ، خط و سیاست ایالات متحده را توجیه می کنند و در پوشش مخالفت با شرایط ظالمانه ی حاکم بر ایران ، به عوامفریبی مشغول اند ، یا به عنوان سازمان و حزب ، به جای هدف

گرفتن هر دو دشمن مردم ؛ یعنی اسلامیت های ساخت بریتانیا و ایالات متحده ی حاکم بر مردم ایران ، و توسعه طلبی های وحشیانه ی امپریالیسم جهانی به سرکردگی ایالات متحده و بریتانیا ، فقط يك طرف را با توهم کسب قدرت سیاسی می زنند و طرف دیگر ، یعنی ایالات متحده را ، با دریافت دستمزد و مذاکرات پشت پرده توجیه می کنند ، یا دست کم از نظر دور می دارند ، در چرخش جهانی برای پایه گذاری امپراتوری ایالات متحده ، هیچ نیازی به ذره بین ندارد .

نویسنده در فصل دوم کتاب ، استدلال می کند که نویسندگان و روشنفکران خیالی از این دست ، نقش محرك های اصلی را داشته اند . کینزر در این فصل از نمونه ای به نام « فردريك جکسون ترنر » نام می برد :

« ... در سال 1893 که ایالات متحده نخستین عملیات براندازی را در هاوایی انجام داد ، یکی از آنان به نام فردريك جکسون ترنر ، رساله ای چنان تحريك آمیز نوشت که تا آن زمان هیچ يك از مورخان آمریکائی ننوشته بودند . جکسون ترنر به عنوان نقطه عزیمت رساله خود ، به آمار ملی سال 1890 اشاره کرد که در آن آمده بود : دیگر مرزی در ایالات متحده وجود ندارد . ترنر اعلام کرد که : نخستین دوره از تاریخ آمریکا به پایان رسید . و با این نتیجه گیری ، کشور را در مقابل انتخابی جامد قرار داد . در این انتخاب ، یا آمریکا باید به ابعاد موجودش بسنده می کرد ؛ که البته چنین رضایتی هرگز حاصل نشده بود ، یا آن سوی آمریکای شمالی دنبال مرزهای تازه ای می گشت ... »

کینزر با اشاره به این نقل قول در همان فصل که : نزدیک به سه قرن ، واقعیت حاکم بر زندگی آمریکائی توسعه طلبی بوده است ، و با اسکان گزیدن در ساحل اقیانوس آرام و تصرف سرزمین های آزاد ، این تحرك متوقف نشد ، به کتاب « تاثیر قدرت دریائی بر تاریخ » دریا نورد فیلسوفی به نام « آلفرد تیلر ماهان » مدیر ناوگان جنگی جوان ایالات متحده اشاره می کند و به نقل قول از او می پردازد که :

« ... هیچ ملتی ، بدون سلطه کافی و وسیع بر بازارها ، و دست یابی به منابع طبیعی کشورهای دیگر ، به عظمت نرسیده است » میراث خواری تاریخ خونین استعمار اروپا ، در همین نزدیک به بیست کلمه موج می زند .

نویسنده می گوید کاپیتان تیلر ماهان فیلسوف ! ، « از این نظریه دفاع می کند که يك ملت باید از چنان نیروی دریائی قدرتمندی برخوردار باشد تا بتواند از ناوگان های تجاری خود حفاظت کند و کشورهای نا فرمان را مجبور کند که دروازه های خود را به روی تجارت و سرمایه گذاری بگشایند .

هم اکنون که این کتاب را به فارسی برای شما بر می گردانم ، تحلیل گران سیاسی ! فرستنده رسمی سی آی ا به نام صدای آمریکا ، بر مبنای دفاع از همین نظریه ، سنگ را می بندند و سگ را آزاد می گذارند تا « اخلاق عالی آمریکائی » و موهبت های ایالات متحده را که « پاسدار دموکراسی و عدالت اجتماعی ! » است ، به خورد شنوندگان به ستوه آمده شان بدهند و رهبران بعضی سازمان های سنتی که از آن سوی بام افتاده اند ، تبلیغ می کنند که چون خود با ایالات متحده ؛ به سودای کسب قدرت سیاسی ، معامله کرده اند ، اگر جنگی در بگیرد به نفع مردم ایران خواهد بود !

فجایع زندان های ابوقریب و گوانتانامو و جنایاتی که در نخستین دهه قرن بیست و یکم سربازان آمریکائی در فیلیپین و کلمبیا و عراق و افغانستان انجام می دهند ، ریشه ای به طول و عرض تاریخ

دارد که استیفن کینزر نقطه های رابطه را می شکافد . بدتر از آنچه در سال 2004 در زندان ابوقریب رخ داد ، و هم اکنون در گوانتانامو و سایر زندان های مخفی ایالات متحده در عراق و افغانستان و فیلیپین و کشورهای پیشرفته ی !! اروپائی درحال انجام است ، بر می گردد به سال 1901 و نیمه دوم قرن نوزدهم و تمامی قرن بیستم . در این تحقیق جامع ، بر ما معلوم می شود که نه تنها مضمون همان مضمون است ، بلکه شکل هم تغییر نکرده است . فقط وسایل تغییر کرده اند و رسانه های اصلی خبر و روشنفکران شناور اجیر تر شده اند .

کینزر می گوید سال ها پس از جنایات ایالات متحده در فیلیپین ، تازه در سال 1901 که سانسور تقریباً برداشته شد ، آمریکائی ها فهمیدند که دولت و ارتش آن ها چه جنایاتی در حق مردم فیلیپین مرتکب شده اند . کینزر از قول خبرنگار نشریه « فیلادلفیا لجر » در سال 1901 می نویسد :

« ... سربازان آمریکائی ، در نهایت قساوت و سنگدلی ، مردان ، زنان ، کودکان ، زندانیان ، اسرا و ... از بچه های ده ساله بگیرد تا سنین بالاتر را ، چنان قتل عام کردند که تو گوئی می خواهند نسل انسان را براندازند ... سربازان ما ، آب نمک به مردان فیلیپینی تنقیه می کردند ... زندانیان تسلیم شده را روی پل به رگبار مسلسل می بستند و از بالا پرت شان می کردند به رودخانه تا سایرین جسد غربال شده شان را ببینند و درس عبرت بگیرند . »

در همین فصل از براندازی ، می خوانید که در آخرین دهه ی قرن نوزدهم ، فرماندهان نظامی آمریکائی ، خیزران « یا همان نی هندی » را که بسیار قطور و تو خالی است ، به حلق فیلیپینی ها فرو می کردند و از آن سری که بیرون می ماند ، آنقدر آب لجن می ریختند تا شکم شان باد کند . بعد ، سربازان آمریکائی می پریدند روی شکم های باد کرده آنان تا اسیران آب لجن را از همان لوله بیرون بدهند و دو باره و دوباره تا اسیر زیر چنین شکنجه ای که در آمریکا به طنز و طعنه ای معروف به «آب درمانی» شده بود ، جان بسپارد .

ایالات متحده ، صد و اندی سال است که می خواهد چنین تمدنی را به جهان صادر کند . آن وقت مشتی آدمک که حاضرند نان شان را در هر چیزی بزنند و بخورند ، نه آن همه سابقه را می ببینند ، نه امروزه روز افغانستان و عراق و فیلیپین و کلمبیا وسایر نقاط تحت سلطه ایالات متحده را . و بدون هیچ آذمی به صورت شما نگاه می کنند و دروغ می گویند تا برای چنین تمدنی مشتری جلب کنند .

بنا به جزئیاتی که کینزر مورد موشکافی قرار می دهد ، ایالات متحده که شاگرد خلف سیاست های بریتانیا ، دوره دیده ی تجربه های افسران اس اس ادولف هیتلر ، و فارغ التحصیل دانشگاه جنگ های استعماری اروپاست ؛ اما هنوز و همچنان از ساکنان حیاط خلوت MI6 و بازوی نظامی استعمارگر پیر و سازنده فرقه های مذهبی و جریان های سیاسی آمریکائی – انگلیسی است ، به قول رابرت دریفوس در آخرین جمله کتاب بازی شیطان ، همچنان ؛ منتها با شیوه ها و روش های جدید ، به بازی شیطانی خود در سراسر جهان برای حفظ و توسعه و استحکام ستون های عملا پوشالی امپراتوری جهانی خود ادامه می دهد .

دلم می خواست ترجمه « براندازی » را ؛ به خلاف « بازی شیطان » - که به هر حال و با هر مشکلی که در پیش بوده ، ترجمه اش اکنون کتابی شده است در دوجلد - به پایان ببرم و بعد فصل

به فصل در اختیار سایت های آگاهی بخش بگذارم ، اما بازی های سیاسی کنونی که نمی خواهد بگذارد مردم ایران به استقلال اراده خود برای خلاصی از شر اسلامیت های حاکم پی ببرند و همچنان ؛ مثل دوره قاجار تا همین امروزه روز ، دست افزار آمریکائی ها و انگلیسی ها و آلمانی ها و فرانسوی ها و روس ها باشند ، دوباره مرا بر آن داشت تا این کتاب را هم ، منتها این بار فصل به فصل ، برای سایت های آگاهی بخش بفرستم . توهمی که بعضی ها ، و رسانه های دولتی - مثل صدای آمریکا - از « اخلاق عالی آمریکائی » ایجاد می کنند ، بدون آگاهی ما نسبت به نادرست بودن این تبلیغات آمریکائی و انگلیسی ، برطرف نمی شود . هر گونه که می توانید و با هر امکانی که در اختیار دارید ، « بازی شیطان » رابرت دریفوس و فصل های « براندازی » استیفن کینزر را به دست مردم برسانید . تاکید می کنم ، هر گونه و بر هر وسیله ای که می توانید . مردم باید بدانند چه کسانی و با چه هویت هائی ، سعی می کنند در مسیر مطالبات و مبارزات شان به سود خود اثر بگذارند . حالا ، چه این کسان جیره خواران خارجی باشند ، یا ستمگران داخلی و امپریالیست هائی که جز به توسعه منافع خود به هر وسیله ای ، نمی اندیشند . و جملگی در عوام فریبی و بستن راه آگاهی و اطلاعات بر مردم ، چیره دست اند . اصرار ورزیدن بر این واقعیت ضروری است که توده ها همواره چوب بی خبری را می خورند که نخبه نمایان ایشان و ابزارهای امپریالیستی ، در حرکات شان اثر می گذارند و نقش قیم آنان را بازی می کنند .

بانی ترجمه کتاب « بازی شیطان » ، مرد ضد ارتجاع و ضد امپریالیست محمد حسینی شد که اجازه داده بوده است نامش را ببرم ، اما بانی ترجمه براندازی ، استاد بزرگواری است که مدت ها پیش متن انگلیسی آن را از ایالات متحده برایم فرستاده و اجازه ندارم از او نام ببرم ، اما از ته دل به او درود می فرستم که از مواهب روزگار برای چنین مردان و زنانی چشم پوشیده و دغدغه اش جز استقلال و آزادی و برابری نیست . و ، باز هم پشت گرمی ها و تشویق های محمد حسینی و همسرم مریم است که در کنار شما مردم آگاه ، اراده ام را برای ادامه این کار صیقل می دهد .

حرف آخر آن که ما ؛ به عنوان انسان هائی که می خواهند وظیفه شان را در رشد آگاهی اجتماعی انجام دهند ، ضد مردم آمریکا و بریتانیا نیستیم ، این ایالات متحده و بریتانیا و سرمایه داری عنان گسیخته جهانی است که ضد من و مائی است که می خواهیم « حرف » مان را بزنیم و فریاد بکشیم که : **ما مردم باید حکومت های جابری مثل جمهوری اسلامی را براندازیم ، دست خارجی های چپاولگر کوتاه !** .

اجازه بدهید بر این تاکید اصرار بورزم که جز سایت های مرتبط با جمهوری اسلامی و محافل امپریالیستی ، هر سایت و هر نشریه اینترنتی ، بدون هیچ قید و شرطی ، مجاز است ترجمه کتاب براندازی را که فصل به فصل خواهد آمد ، در اختیار مردم بگذارد . انتشار هر فصل از این کتاب نیز ، در هر جای جهان ، به وسیله انسان های ضد ارتجاع و ضد امپریالیزم ، کاملاً آزاد است .

مقدمه مولف

زمان حال و زمان گذشته
شاید هر دو در زمان آینده حاضر باشند
و زمان آینده زمان گذشته را شامل باشد
ت. س. الیوت

چرا ملتی قوی به ملتی ضعیف تر حمله می کند؟ معمولا به این جهت که می خواهد ایدئولوژی خود را تحمیل کند، به قدرت خود بیفزاید، یا مهار منابع ارزشمند را به چنگ آورد. جا به جایی هر يك از این سه عامل، و تغییراتی در استفاده از این ترکیب در توسعه طلبی های جهانی قرن گذشته و زمانی پیشتر از آن، انگیزه ایالات متحده بوده است. این کتاب، مستقیم ترین شکل دخالت های ایالات متحده در امور جهان را که براندازی دولت های خارجی باشد، مورد بررسی قرار می دهد. اشغال نظامی عراق در سال 2003، در روند توسعه طلبی های ایالات متحده، واقعه ای جدا از وقایع دیگر نبود. این تجاوز، اوج دوره ای 110 ساله (تا تاریخ تدوین کتاب - م) بود که در خلال آن، آمریکائی ها چهارده دولت را که به دلایل گوناگون ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی آن ها را خوش نداشتند، برانداختند. مثل هریک از این عملیات براندازی، «تغییر رژیم» در عراق تا مدتی - مدت کوتاهی البته - به نظر کار آمد می رسید. با این حال اما، اکنون روشن شده است که عملیات نظامی علیه عراق، نتایج هولناکی در پی داشته که پیش بینی نشده بوده است. سایر کودتاها، انقلاب ها و تجاوز های نظامی ایالات متحده برای براندازی دولت هایی که از آنان می ترسیده، یا به آن ها اعتماد نداشته نیز، نتیجه مشابهی داشته است.

ایالات متحده از ابزارهای گوناگونی استفاده می کند تا کشورها را تشویق به فرمانبرداری کند. در بسیاری از موارد، به شگرد احترام های متقابل قدیمی در دیپلماسی تکیه می کند، به دولت ها برای حمایت از علایق آمریکا پیشنهادهای تشویقی می دهد، یا آن دولت هایی را که زیر بار نروند، تهدید به انتقام گیری و اقدامات تنبیهی می کند. بعضی اوقات از دولت های دوست علیه خصم و خیزش های اجتماعی دفاع می کند. در چندین کشور، به آرامی از کودتاها و انقلاب هایی که به وسیله دیگران سازماندهی شده بوده، حمایت کرده است. دوبار، در زمینه و بستر جنگ های جهانی، کمک کرد تا نظم و قانون قدیمی برچیده شود، و نظم و قانونی تازه به جایش بنشیند.

این کتاب در باره هیچ يك از روش های آمریکائی که جهان امروزی را شکل داده است، نیست. تمرکز کتاب فقط بر تندروانه ترین موارد است: مواردی که در جریان آن ها، ایالات متحده رهبران خارجی را از مسند قدرت سیاسی به زیر کشیده است. هیچ ملتی در تاریخ مدرن جهان، چنین عملی را، در چنین ابعادی پی در پی، در کشورهایی که فاصله ای دور از سواحلش داشته اند، انجام نداده است.

داستان های عملیات « تغییر رژیم » ، به طرز خیره کننده ای هیجان انگیز است . این وقایع ، سرشارند از میهن پرستان ، اراذل ، انگیزه های بالا و بدگمانی های اندک ، شجاعت های بی نهایت و خیانت های بی ترحم . این کتاب ، برای نخستین بار این وقایع را در کنار هم می گذارد ، اما فراسوی بیان ساده ی حوادث را جست و جو می کند . با تامل در پیوند این عملیات ، به جای نگاه کردن آن ها به مثابه وقایعی نامرتب ، کتاب سعی می کند به قصد مشترك آن ها پی ببرد . این کتاب عملیات براندازی را مطرح می کند و بر آن است تا به دو پرسش اساسی در این مورد پاسخ بدهد . سؤال اول آن است که چرا ایالات متحده دست به انجام این عملیات زده است ؟ پرسش دوم این است که نتایج دراز مدت آن ها چه بوده است ؟

ترسیم فهرستی از دولت هائی که ایالات متحده آن ها را برانداخته است ، به آن سادگی که به نظر می رسد ، نیست . این کتاب تنها مواردی را مورد بررسی قرار می دهد که آمریکائی ها در آن ها برای برانداختن رژیمی نقش قطعی داشته اند . برای نمونه ، شیلی در این فهرست قرار می گیرد . زیرا اگر چه عوامل مختلفی به کودتای 1973 ره بردند ، نقش آمریکائی در آن تاثیر قطعی و نهائی داشت . اندونزی ، برزیل و کنگو در این فهرست قرار نمی گیرند ، چون ماموران آمریکائی در سقوط دولت های آن ها در خلال سال های 1960 ، نقش دستیاری داشته اند . هم چون این مکزیك ، هائیتی ، یا جمهوری دومینیك ، در این سیاهه منظور نشده اند ، چون کشورهائی بوده اند که ایالات متحده به آنان تجاوز نظامی کرد ، اما رهبرانش را ساقط نکرد .

قرن تغییر پی در پی رژیم ها به وسیله آمریکائی ها ، در سال 1893 با سرنگونی پادشاهی هاوایی آغاز شد . این ، عملی تجربی ، حرکتی زشت و يك تراژدی فرهنگی بود که مثل اپرایی کمیک به صحنه رفت . سرنگونی شاه هاوایی عملیاتی نظامی نبود ، اما احتمالا بدون پیاده شدن سربازان آمریکائی در ساحل هاوایی ، موفق نمی شد . رئیس جمهوری ایالات متحده با این عملیات موافقت کرد ، اما بلا فاصله پس از وقوع ، رئیس جمهوری دیگری به کاخ سفید رفت و آن را تقبیح کرد . آمریکائی ها دچار تناقض شده بودند که آیا برانداختن رژیم کشوری دیگر ، فکر درستی است ، یا نه ؟ براندازی ملکه هاوایی ، بحثی سیاسی را که نیم قرن پیش از آن در جریان جنگ مکزیك شعله ور شده بود ، دوباره زنده کرد . آن بحث که در جوهر خود نقش ایالات متحده در جهان را مورد سؤال قرار می دهد ، تا امروز ادامه یافته است . پس از اشغال عراق ، دامنه ی این بحث ، به صورت انفجاری ، صفحات اول مطبوعات را پر کرده است .

تجسم اصیل قدرت آمریکا ، در پس انقلاب 1893 هاوایی نهفته نبود . نقطه ی اثبات آن در جنگ آمریکا علیه اسپانیا متبلور شد که پنج سال پس از آن به وقوع پیوست . این برخورد ، در واقع دو جنگ بود که در جنگ اول ایالات متحده به کمک میهن پرستان رفت تا علیه استعمار اسپانیا بجنگند ، و در جنگ دوم که میهن پرستان پیروز شده بودند ، آنان را زیر فشار گذاشت تا بدانند ملت شان که به تازگی آزاد شده بود ، به جای چشیدن طعم استقلال ، باید تحت الحمایه آمریکائی ها می شد .

از این کشمکش ها ، اندیشه ی تندرو جدید آمریکا از کار در آمد که از نظر جهانی بسیار جاه طلبانه تر از عقاید پیشین بود . نتیجه ، آغاز عصری بود که ایالات متحده می پنداشت در هر جای

جهان حق دخالت دارد ؛ آن هم نه فقط به صورت نفوذ و زورگویی به دولت های خارجی ، بلکه در عین حال با براندازی آنان .

در هاوایی و کشورهایی که در سال 1898 بر اسپانیا شوریدند ، روسای جمهوری ایالات متحده سیاست جدید مداخله جویانه ی خود را آزمایش کردند و توسعه دادند . اگر چه در آن موارد ، آمریکائی ها نسبت به نتایجی که دیگران ایجاد کرده بودند ، واکنش نشان می دادند . نخستین باری که رئیس جمهوری ایالات متحده ، سر خود تصمیم گرفت رهبرکشوری دیگر را براندازد ، سال 1909 بود که « ویلیام هوارد تافت » دستور براندازی رئیس جمهوری نیکاراگوئه « خوزه سانتوز زلایا » را صادر کرد . این رئیس جمهوری آمریکائی ، مدعی شد که آن عملیات را برای حفظ امنیت و پیشرفت اصول دموکراتیک انجام می دهد . (درست همان ادعائی که جرج بوش در دهه اول قرن بیست و یکم در رابطه با انهدام افغانستان و عراق می کند - م .) هدف واقعی او دفاع از حق شرکت های آمریکائی بود تا هر گونه می خواهند در نیکاراگوئه عمل کنند . به معنی وسیع تر ، رئیس جمهوری ایالات متحده از حق این کشور برای باوراندن ثبات مورد علاقه اش به کشورهای خارجی ، دفاع می کرد .

این روش و تعریف از آن ، الگویی تازه را بدعت گذاری کرد . در خلال قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم ، ایالات متحده به کرات از نیروی نظامی و سرویس های مخفی خود برای براندازی دولت هایی که از حفظ منافع آمریکائی ها شانه خالی می کردند ، استفاده کرد . در هر تجاوزی ، دولت ایالات متحده به دخالت نظامی خود لباس لفظی امنیت ملی و آزادی پوشاند . حال آن که در همه موارد ، اساسا دلایل اقتصادی مطرح بودند ، و بخصوص ایجاد حق و دفاع از حق آمریکائی ها برای تجارت عاری از هیچ گونه دخالتی از جانب کشورهای دیگر در سراسر جهان عمده بود .

نیروهای غول آسا ، در خلال قرن بیستم به جهان شکل دیگری دادند . یکی از عمیق ترین شاخص های این تغییر شکل ، پدید آمدن شرکت های چند ملیتی و استقرار مراکز عمده ی داد و ستدهای تجاری در کشوری خاص بود که بیشترین در آمد شان را از آن سوی دریاها تامین می کردند . این شرکت ها و کسانی که آن ها را اداره می کردند ، ثروت های انبوهی انباشتند و نفوذ سیاسی وسیعی به هم زدند . جنبش های مدنی ، اتحادیه های اصناف و احزاب سیاسی پدید آمدند تا تعادل آن ها را بهم بزنند ، اما در ایالات متحده ، این نهادها حتی نتوانستند به هرم قدرتی که تحت سلطه ی این شرکت ها بود ، نزدیک شوند . شرکت ها خود را در افکار عمومی مظهر و کمال مطلوب آزادی تجارت ، کار سخت و موقعیت های فردی تبلیغ می کردند و در عین حال ، دوستان و حامیان خود را در موقعیت های کلیدی و اشینگن می گماشتند .

با چرخشی ناگهانی در تاریخ ، ایالات متحده تبدیل به قدرتی بزرگ شد و همزمان با آن ، شرکت های چند ملیتی به صورت نیروی قطعی در تجارت جهانی در می آمدند . این شرکت ها ، چنان رشد کردند که از دولت انتظار داشتند از طرف آنان در خارج عمل کند و حتی دولت هایی را که با آن ها کنار نمی آیند ، براندازد . روسای جمهوری پی در پی ایالات متحده ، پذیرفتند که این بهترین راهکار دفاع از منافع آمریکا است .

دفاع از قدرت شرکت ها ، تنها دلیلی است که ایالات متحده به خاطر آن دولت های دیگر را سرنگون می کند . از آغازتاریخ ، قبایل و ملت های قوی به آن ها که ضعیف بوده اند ، حمله کرده اند . اساسی ترین علت این حمله ها آن است که می خواهند سهم بیشتری از آن چه وجود دارد را مال خود کنند . در دنیای مدرن ، شرکت ها نهادهائی هستند که کشورها از آن ها برای تصاحب ثروت استفاده می کنند . این شرکت ها ، پیشقراول و مظهر قدرت آمریکائی شدند و مخالفت با آن ها ، مترادف شد با ضدیت با ایالات متحده . وقتی آمریکائی ها رهبر کشوری دیگر را که جرئت این مخالفت را به ذهن خود راه می دهد عزل می کنند ، تنها به حفظ منافع خود در آن کشور نمی پردازند، بلکه به این وسیله ، پیامی هم به کشورهای دیگر می فرستند .

نفوذی که قدرت اقتصادی بر سیاست خارجی آمریکا می گذارد ، از روزهای جاه طلبی کشتکاران شکر در هاوایی ، به صورت فاحشی رشد می کند . کشتکاران جاه طلب به این نتیجه رسیده بودند که اگر جزایرشان را به ایالات متحده ملحق کنند ، قادر خواهند بود شکرشان را بدون مالیات بر واردات ، به بازارهای سرزمین اصلی بفرستند .

با پیشرفت قرن بیستم ، گول های صنعت و مدافعان آن ها ، گامی فراتر از نفوذ برسیاستمداران برداشتند و خود سیاستمدار شدند . چهره ای که با کامل ترین شکل می توانست تجسم ترکیب سیاست و منافع اقتصادی باشد ، جان فوستر دالس بود که يك دهه برای بعضی از شرکت های قدرتمند جهان کار کرده بود و بعد وزیر امور خارجه ایالات متحده شده بود . این جان فوستر دالس بود که دستور کودتای 1953 (علیه دولت ملی دکتر محمد مصدق ، برای بازگرداندن شاه به قدرت به کمک نماینده اخوان المسلمین آیت الله ابوالقاسم کاشانی ، دستیارش روح الله موسوی خمینی ، عده ای چاقوکش ، و سپهبد فضل الله زاهدی - م) را صادر کرد که عمدتاً به قصد امن کردن خاور میانه برای شرکت های نفتی صورت پذیرفت . دالس دستور کودتای دیگری را در گواتمالا صادر کرد که در آن دولتی ملی با قدرت شرکت « یوناتید فروت » آمریکائی و در جهت استرداد منافع ملی گواتمالا ، به جدال برخاسته بود .

با نظم دادن به آن همه حمایت اجتماعی و سیاسی ، شرکت های آمریکائی فراخواندن ارتش و سازمان اطلاعات مرکزی (سی آی ا) را برای دفاع از امتیاز ها و منافع خود در کشورهایی که برای آن ها مشکلات و دردسر درست می کردند ، نسبتاً آسان یافتند . اگر این شرکت ها و روسای جمهوری که با آن ها همکاری داشتند ، رک و راست مسائل را با مردم آمریکا در میان می گذاشتند ، نمی توانستند دست به چنین اقداماتی بزنند . آمریکائی ها همواره ایده آلیست بوده اند . آنان می خواهند کشورشان در راستای انگیزه های بدون آرایش دست به کاری بزنند و اگر دلیل واقعی تجاوزهای دولت هاشان را می دانستند ، از حمایت هر گونه دخالت در امور کشورهای دیگر که به آن ها گفته بودند دلیلش دفاع از حقوق مردم آمریکا است ، سر باز می زدند . روسای جمهوری ایالات متحده ، همواره دو استراتژی را برای اطمینان یافتن نسبت به حداقل اعتراض به دخالت هاشان در امور کشورهای دیگر ، مورد استفاده قرار داده اند . گاهی دلایل واقعی براندازی دولت های کشورهای دیگر را پنهان کرده اند ، و اصرار ورزیده اند که عملیات را فقط برای حفظ امنیت آمریکا و آزاد کردن ملت هایی که از فقدان آزادی رنج می برده اند انجام داده اند . در مواقع دیگر ، بکلی انکار کرده اند که ایالات

متحده در عملیات براندازی نقش داشته است.

تاریخ براندازی دولت های خارجی به وسیله ایالات متحده را می توان به سه بخش تقسیم کرد . در بخش اول مرحله ی جهان گشائی مطرح می شود . در این بخش ، ایالات متحده کم و بیش به صورت آشکار به عزل دولت های دیگر می پردازد . هیچ يك از کسانی که پادشاهی هاوانی را واژگون کردند ، نکوشیدند تا دست داشتن خود در آن اقدام را انکار کنند . جنگ اسپانیا – آمریکا در منظر کامل جهان صورت پذیرفت ، و پرزیدنت « تافت » دقیقا عملیاتی را که برای براندازی دولت های نیکاراگوئه و هندوراس انجام داد ، اعلام کرد . کسانی که این دو عملیات « تغییر رژیم » را انجام دادند ، ممکن است رك و پوست کنده توضیح نداده باشند که چرا به آن اقدام دست زده اند ، اما مسئولیت عمل شان را به عهده گرفتند .

پس از جنگ جهانی دوم ، با شرایط سیاسی جهان که به صورت گسترده ای نسبت به شرایط آغاز قرن بیستم پیچیده تر بود ، روسای جمهوری ایالات متحده راه تازه ای برای براندازی دولت های خارجی پیدا کردند . این روسای جمهوری ، نه دیگر می توانستند به آسانی ادعا کنند که رهبران دوست دولت های خارجی ، واقعیت قدرت آمریکائی ها را پذیرفته اند و از مسند قدرت به زیر آمده اند، نه می توانستند بدون داشتن دغدغه ی نتایج کار ، نیروی نظامی شان را به سواحل خارجی بفرستند . این نگرانی به آن جهت بود که برای نخستین بار ، قدرتی در جهان به وجود آمده بود که جلو آزادی عملیات شان را می گرفت : اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی . در خلال جنگ سرد ، هر گونه دخالت نظامی ایالات متحده ، این خطر را در پی داشت که شوروی ها را تحریک کند که می توانست به واقعه ای توفانی و بنیان کن بینجامد . در كوك شدن با این واقعیت جدید ، ایالات متحده شروع کرد به استفاده از روشی زیرکانه تر که کودتاهای زیر جلی برای عزل دولت های خارجی بود. در ایران (براندازی دکتر محمد مصدق – م) ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی ، دیپلمات ها و ماموران اطلاعاتی ، به عنوان ابزار دخالت آمریکائی ها ، جایگزین ژنرال ها شدند .

در پایان قرن بیستم ، تدارك کودتا برای آمریکائی ها دشوارتر شد ، چرا که رهبران کشورهای خارجی یاد گرفته بودند که چگونه در برابر آنان مقاومت کنند . ضمنا ، انجام کودتاها دیگر ضروری به نظر نمی رسیدند . زوال و سقوط اتحاد جماهیر شوروی و خارج شدن ارتش سرخ از صحنه ، به این معنی بود که دیگر محظور و مضیقه ای برای ارتش ایالات متحده وجود ندارد . بنابراین ، دست ارتش آمریکا برای پیاده کردن نیرو در سواحل خارجی ، دوباره باز شد .

هر دو کشور کوچک گرنادا و پاناما که در دهه ی هشتاد مورد تجاوز نظامی آمریکا قرار گرفتند، به طور سنتی در دایره نفوذ ایالات متحده قرار داشتند ، و هر دو کشور در زمانی که سربازان آمریکائی در آن ها پیاده شدند ، دستخوش آشوب بودند . دو تجاوز نظامی به افغانستان و عراق که پس از آن رخ دادند ، از معیار و اهمیت تاریخی بسیار شاخص تری برخوردار بودند . بسیاری از آمریکائی ها ، به این جهت که عملیات افغانستان را واکنشی ضروری به حضور تروریست ها در آن می دیدند ، از آن حمایت کردند . عده ای کمتر ، اما همچنان قابل توجهی ، که از

عملیات عراق حمایت کردند ، به این دلیل بود که به آنان گفتند عراق نیز برای صلح جهانی تهدیدی جدی است . تجاوز نظامی آمریکائی ها ، هر دو کشور را در آشوبی خشن فرو برد .

اغلب « تغییر رژیم » ها به هدف های کوتاه مدت خود دست یافتند . برای نمونه ، پیش از آن که سی آی ا دولت گواتمالا را در سال 1954 سرنگون کند ، دست شرکت یونایتد فروت در آن کشور باز نبود ، اما پس از آن کاملاً باز شد . از نقطه نظر تاریخی اما ، کاملاً روشن است که بسیاری از این دخالت ها و تجاوز ها ، امنیت آمریکائی ها را تضعیف کرده است . این دخالت ها و تجاوزها ، همه مناطق جهان را دستخوش تغییر ناگهانی کرد و گردابی از بی ثباتی به وجود آورد که تهدید های پیش بینی نشده شان ، سال ها بعد متبلور شدند .

تاریخ خود را تکرار نمی کند ، اما در الگو ها و قرینه ها متبلور می شود . وقتی ماجراهای عملیات « تغییر رژیم » به وسیله ایالات متحده را در کنار هم بگذاریم ، بیشتر افشا می کنند که چرا آمریکا دولت های خارجی را بر می اندازد و با این عمل به چه نتایجی می رسد . این مطالعه ، آینده را نیز به ما درس می دهد .

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوانی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

فصل دوم

خیز ناگهانی به سوی فیلیپین
(تجاوز به کوبا ، پورتوریکو و فیلیپین)

رضایت خاطر و نشاطی که در روزهای آخر سال 1898 کوبا را فرا گرفته بود ، فراسوی تصور بود . سی سال بود که کشورشان در معرض تند باد طغیان و التهاب می سوخت و آخرین شورش ها، سرشار از رنج و عذابی هولناک بود . در آن تابستان که قیام شان به نقطه اوج خود رسیده بود ، سربازان آمریکائی به کمک شان رفتند و ضربه مرگباری زدند که به سه قرن سلطه اسپانیائی ها پایان داد . حالا که سرانجام پیروزی حاصل شده بود ، میهن پرستان کوبائی و دوستان آمریکائی شان خود را برای برپا کردن بزرگ ترین جشن در تاریخ آن جزیره آماده می کردند .

رهبان «کمیتة های میهن پرستان انقلابی» در هاوانا ، جشن های يك هفته ای را سازمان داده بودند که قرار بود در روزهای سال نو برگزار شوند . برنامه ریزی کرده بودند که در آن جشن های يك هفته ای ، به افتخار فرماندهان قیام پیروز ، مجالس رقص گسترده ، مسابقات قایقرانی ، آتش بازی ، سخنرانی های عمومی و ضیافت شام همراه با جشن و سرور ترتیب یابد . قرار بود هزاران سرباز کوبائی در خیابان ها رژه بروند تا مردم حق شناس برای شان هلهله سردهند .

اما ، درست در آستانه ی آغاز جشن ها ، ژنرال جان بروک که خود را به تازگی فرماندار نظامی آمریکا خوانده بود ، اطلاعیه ای حیرت آور صادر کرد . ژنرال آمریکائی همه ی آن برنامه را ممنوع اعلام کرد . در اطلاعیه او تاکید شده بود که نه تنها سربازان کوبائی اجازه ندارند رژه بروند ، بلکه هر کسی راهم که بخواهد وارد هاوانا شود ، برخورد گرداند. از این گذشته ، ژنرال اعلام کرده بود

که ایالات متحده ارتش شورشی را به رسمیت نمی شناسد ، پس باید منحل شود .
این چرخش ناگهانی ، میهن پرستان کوبا ؛ بخصوص هزارانی را که دیری استوار و خلل ناپذیر برای استقلال جنگیده بودند ، به خشم آورد . ایالات متحده ، پاداش مبارزات آنان را که استقلال بود ، در آخرین لحظه از آنان ربود . سال ها می گذشتند و آن میهن پرستان و آیندگان شان ، با ابزارهای گوناگونی چون ظلم و استبداد که ارباب جدید برای حفظ سلطه برکوبا به آنان تحمیل می کرد ، مدام محروم تر و نومید تر می شدند .

کوبائی ها در زمره ی نخستین مردمی بودند که تاثیر تغییرات عمیقی را که روح آمریکائی را در پایان قرن هجدهم دگرگون کرد ، تا عمق استخوان احساس کردند . در این تغییر شکل که با حوادثی قابل ملاحظه همراه بود ، آمریکائی ها دیگر به داشتن مرزهای خود در سرزمین اصلی شمال آمریکا قانع نبودند . و به نظریه عریض و طویل و افراطی جدیدی رسیدند که بنا برآن ، می شود نفوذ ایالات متحده را در سراسرجهان گسترش داد .

لویی پرز تاریخ نگار سرشناس ، در مورد 1898 می گوید « سال چرخش و تحولی وخامت بار بود . لحظه ای از تاریخ بود که نتایج آن ، هم حامل نظریه و تعریف بودند ، هم قطعی و نهائی که در آن واحد ، هم پایان بودند و هم آغاز ؛ پایان دوره ای از تاریخ و آغاز دوره ای دیگر . این لحظه ، نقطه وصل نتایج تاریخی بود که اغلب در ترسیم تحول يك عصر تاریخی به عصر تاریخی دیگری به مدد ما می آمد . »

برای آمریکائی ها ، توسعه طلبی های مرزی امر تازه ای نبود . از زمانی که نخستین گروه ها به جیمز تاون و پلیموت وارد شدند و در آن سرزمین ها سکنی گزیدند ، رو به غرب تاختند . در این مرحله بود که قاره ای عظیم را مال خود کردند که در راه رسیدن به آن ، یا بومی های این قاره را قتل عام کردند ، یا آنان را از سرزمین مادری شان راندند . در سال های 1840 که نخستین خیزامپراتوری را برداشتند ، نیمی از مکزیك را تصرف کردند . خیلی ها باورشان شده بود که تقدیر ایالات متحده تصرف همه سرزمین های محدود به کانادا ، خلیج مکزیك ، اقیانوس آرام و آتلانتیک ، و سکنی دادن مردمش در آن سرزمین هاست . اما جلوتر رفتن از آن ، نظر و فکری کاملاً تازه بود .

در سال های پس از شورش 1893 در هاوایی ، رهبران شورشی نظر به الحاق هاوایی به ایالات متحده داشتند و اصلاً به همین دلیل هم با نظر و برنامه رئیس جمهوری و وزیر امور خارجه وقت ، حاکمیت ملی هاوایی را ، برانداخته بودند ، اما رئیس جمهوری جدید گروورکلیولند – که در ماه مارس همان سال انتخابات را از بنجامین هریسون برده بود – با الحاق موافق نبود . او به درستی اعلام کرد که اغلب آمریکائی ها زیربار تصرف سرزمین های دور دست نمی روند ، زیرا « این عمل نه تنها مغایر سیاست ملی ماست ، بلکه اساساً مخالف رسالت ملی مردم آمریکاست . » پنج سال بعد اما ، این نظر که بیان گر توافق عمومی بود ، بخار شد و به هوا رفت . تقریباً يك شبه ، این گرایش جای خود را به نعره های ملی توسعه طلبی های ماورای بحار داد . این ، سریع ترین و قطعی ترین دگرگونی عقیده عمومی در تاریخ سیاست خارجی آمریکائی بود .

شالوده این چرخش قابل ملاحظه ، درمشتی نویسنده و روشنفکر خیال پرست نهفته بود . در سال 1893 که ایالات متحده نخستین عملیات براندازی را در هاوایی انجام داد ، یکی از آنان به نام فردریک جکسون ترنر ، رساله های چنان تحریک آمیزی نوشت که تا آن زمان هیچ يك از مورخان

آمریکائی ننوخته بودند . جکسون ترنر به عنوان نقطه عزیمت رساله خود ، به آمار ملی سال 1890 اشاره کرد که در آن آمده بود دیگر مرزی در ایالات متحده وجود ندارد . ترنر اعلام کرد که «نخستین دوره از تاریخ آمریکا به پایان رسید .» و با این نتیجه گیری ، کشور را در مقابل انتخابی جامد قرار داد . در این انتخاب ، یا آمریکا باید به ابعاد موجودش بسنده می کرد ؛ که البته چنین رضایتی هرگز حاصل نشده بود ، یا آن سوی آمریکای شمالی دنبال مرزهای تازه ای می گشت . در این رساله و مقاله های بعدی ، ترنر تردیدی برای خوانندگان خود باقی نگذاشت که قبول عقیده او برای آنان خردمندانه ترین انتخاب است .

نزدیک به سه قرن ، واقعیت حاکم بر زندگی آمریکائی ، توسعه طلبی بوده است . با اسکان گزیدن در ساحل اقیانوس آرام و تصرف سرزمین های آزاد ، این تحرك متوقف شد . بسیار عجولانه و بی ملاحظه بود که پیش بینی شود انرژی توسعه طلبی ، دیگر عمل نخواهد کرد . مطالبه و تمایل موجود برای برخورداری از يك سیاست خارجی نیرومند ، ترسیم کانال میان دو اقیانوس ، احیای قدرت و سلطه بر دریاها ، و گسترش دایره نفوذ آمریکائی به جزایر دوردست و ضمیمه کردن کشورها به ایالات متحده ، نشان دهنده آنند که جنبش ادامه خواهد یافت .

دریا نورد فیلسوفی که این فراخوان را تبدیل به نقشه هائی برای عمل می کرد ، کاپیتان آلفرد تیلر ماهان ، مدیر ناوگان جنگی جوان ایالات متحده بود . کتاب او به نام تاثیر قدرت دریائی بر تاریخ ، این مساله را مورد بحث قرار می دهد که هیچ ملتی ، بدون سلطه کافی و وسیع بر بازارها ، و دست یابی به منابع طبیعی کشورهای خارجی ، به عظمت نرسیده است . تیلرماهان از این نظریه دفاع می کند که يك ملت باید از چنان نیروی دریائی قدرتمندی برخوردار باشد تا بتواند از ناوگان های تجاری خود حفاظت کند و کشورهای نا فرمان را مجبور کند که دروازه های خود را به روی تجارت و سرمایه گذاری بگشایند . ناوگانی با این حد از جاه طلبی ، باید شبکه ای از پایگاه های تدارکاتی در سراسر جهان می داشت . ماهان با بردن این بحث در دولت ایالات متحده ، بر این ضرورت تاکید ورزید که نه تنها باید به سرعت کانالی در امتداد آمریکای مرکزی ایجاد کرد ، بلکه باید بی درنگ پایگاه هائی در کارائیب ، اقیانوس آرام و هر نقطه دیگری که آمریکائی ها باید در آن تجارت کنند ، به وجود آورد.

آلفرد تیلرماهان نوشت : « خواهی نخواهی آمریکائی ها باید برنامه چشم دوختن به خارج از آمریکا را شروع کنند . تولید در حال رشد کشور ، نگاه به بیرون را به صورت يك ضرورت پیش روی ما می گذارد . »

در خلال سال های 1890 ، ماهان نان برشته ی واشینگتن بود . او در مقابل کمیته های کنگره ظاهر شد و دوستی هایش با سیاستمداران با نفوذ را تعمیق کرد . سناتور ماساچوست هنری کابوت لاج که از توسعه طلبان پیشاهنگ بود ، نوشته های او را انجیل دنیوی خواند . تئودور روزولت نقد ستایش آمیزی بر کتاب او نوشت و تاکید ورزید که در مورد قدرت و ضمیمه کردن جزایر دیگر به ایالات متحده ، با او هم عقیده است . این سه تن – لاج در کنگره ، روزولت در قوه اجرائی و ماهان در ذهن مردم - ، به صورت سه گانه ی مقدس توسعه طلبی آمریکا در آمدند .

آن سه ، و کسان دیگری که مثل آنان می اندیشیدند ، نقطه نظر هاشان را از طرق گوناگون به پیش

بردند . بعضی ها بر این عقیده بودند که ایالات متحده باید مرزهای تازه ای را مال خود کند تا به چنگ قدرت های اروپائی ، یا شاید هم ژاپن نیفتند . عده دیگری هم بر نقطه نظر ماموریت های استعماری تاکید می ورزیدند و از تعهد درجهت مسابقه برای متمدن کردن جهان دم می زدند . فرماندهان نظامی بر آن بودند که قوی تر شدن وضع نظامی آمریکا ، برای آنان قدرت و بودجه بیشتری را تامین می کند . به هر صورت ، نتیجه ی نهائی این نظرها و مباحث ، همواره به نقطه اساسی واحدی ختم می شد .

در اواخر قرن نوزدهم ، مزارع و کارخانه های ایالات متحده ، به میزان قابل ملاحظه ای بیش از نیاز مصرف کنندگان آمریکائی تولید می کردند . ملتی که به سمت ثروت می رود ، به بازارهای خارجی نیاز دارد . این بازار ، در اروپا که دولت هایش مثل ایالات متحده صنایع بومی خود را پشت دیوار بلند تعرفه ها حراست می کردند ، پیدا نمی شد . آمریکائی ها باید دنبال کشورهای دوردست ، کشورهای ضعیف و کشورهایی که بازارهای مصرف بزرگ و منابع غنی داشتند ، اما هنوز به چنگ قدرت های بزرگ نیفتاده بودند می گشتند .

این جست و جو برای به هم زدن نفوذ گسترده در خارج ، ایالات متحده را در سال 1898 گرفتار خود کرده بود . توسعه دموکراسی ، مسیحی کردن ملت های کافر ، ساختن ناوگان دریائی قدرتمند ، ایجاد پایگاه های نظامی در اطراف و اکناف جهان ، و به انقیاد کشاندن دولت ها ، هرگز به خود ختم نمی شد . این ها همه بهانه ها و راه کارهایی بودند تا به ایالات متحده اطمینان بدهند که می تواند دستی گشاده در بازارها و منابع طبیعی و انسانی سایر کشورها داشته باشد و ظرفیت سرمایه گذاری در سرزمین های دور را بالا ببرد .

اگر چه اقتصاد آمریکا در آخرین بیست و پنج سال قرن نوزدهم به صورت خیره کننده ای رشد کرد ، ثروت افسانه ای جدید کشور فقط گیر چند هزارتن از اربابان صنایع آمد . شرایط زندگی اغلب مردم عادی ، مدام رو به وخامت می گذاشت . در سال 1893 ، از هر شش کارگر آمریکائی یکی شان بیکار بودند و بسیاری از آن بقیه ، با دستمزد بخور و نمیر زندگی می کردند . سقوط طاقت فرسای قیمت محصولات کشاورزی در سال 1890 ، يك نسل از کشاورزان را به طور کامل نابود کرد . اعتصاب ها و قیام های کارگری ، از نیویورک تا شیکاگو و کالیفرنیا را در نوردید . جنبش های سوسیالیستی و آناشیستی ، توده های وسیعی را به خود جلب کرده بودند . در سال 1894 ، « والتر گرشم » وزیر کشور ایالات متحده ، با بیان این که « نشانه های انقلاب » سراسر کشور را فرا گرفته است ، وحشتی عمیق را به نمایش می گذاشت .

بسیاری از سوداگران و سیاستمداران ، به این نتیجه رسیده بودند که تنها راه گسترش سریع اقتصاد آمریکا برای چاره اندیشی این خطرات ، جست و جوی بازارهای جدید در خارج است . از آن جمله ، « جان کارلیل » وزیر خزانه داری پرزیدنت کلیولند ، در گزارش سالیانه 1894 خود گزارش داده بود که « کامیابی مردم ما ، منوط به آن است که بتوانند مازاد تولید خود را به قیمت هائی که خلاء موجود را جبران کند ، در بازارهای خارجی بفروشند » سناتور ایندیانا ، « البرت مورینج » هم به نتیجه مشابهی رسیده بود و می گفت « کارخانه های آمریکائی بیش از میزان مصرف مردم تولید می کنند ؛ خاک آمریکا بیش از میزان مصرف تولید می کند . تقدیر و سرنوشت ، سیاست ما را برای مان رقم زده است . تجارت جهان ، باید و می تواند متعلق به ما باشد . »

در خلال نیمه دوم قرن نوزدهم ، کوبا که بزرگ ترین جزیره کارائیت و زمانی وسیع ترین بخش امپراتوری اسپانیا در قاره آمریکا بود ، دوره ای پر آشوب را از سر می گذراند . میهن پرستان جنگ استقلال طلبانه ی ده ساله ای را پشت سر گذاشته بودند که در سال 1878 ، با متارکه ای بی فرجام به پایان رسیده بود و شورش ها ، دوباره در سال های 1879 از سر گرفته شده بود . سومین تهاجم وسیع استقلال طلبان ، در سال 1895 در گرفته بود . سازماندهی این جنگ آزادیبخش را « خوزه مارتی » وکیلی فوق العاده خوش قریحه ، دیپلمات ، شاعر و نویسنده عهده دار بود که از تبعیدگاهش در نیویورک ، گروه های مختلف میهن پرست را در میهن و جامعه تبعیدی به هم پیوند داده بود . موفقیت او در امر سازماندهی ، دو فرمانده نظامی جنگ اول – ماکزیمو گومز و آنتونیو ماسه ئو – را ترغیب کرده بود که به دوران بازنشستگی خود پایان دهند و دوباره سلاح به دست گیرند . پس از طراحی دقیق ، هر سه در بهار سال 1895 در ساحل جزیره پیاده شدند و حملات شورشی جدیدی را سازمان دادند . خوزه مارتی که اصرار داشت پیشاپیش ستون نظامی بتازد ، در یکی از زد و خورد ها کشته شد . رفقایش آخرین نامه ی نا تمام او را در اردوگاه نظامی خود ، بر صفحه ای از چوب کاج نصب کردند . در آن نامه ، خوزه مارتی به همزمان میهن پرست خود رهنمود داده بود که نه تنها باید کشورشان را از زیر سلطه ی اسپانیایی ها در آورند ، بلکه « پس از استقلال کوبا باید جلو ایالات متحده هم که در جزایر دهانه خلیج مکزیک در حال گسترش است تا با اضافه وزن برسرزمین های دیگر فرود آید ، در آیند . »

ارتش شورشی مدام در حال پیشرفت بود و ژنرال والریانو ویلر فرمانده اسپانیایی ، تاکتیک های سخت و فلج کننده ای را برای کند کردن حرکت میهن پرستان به کار می برد . از جمله آن که به نیروهایش دستور داد تا انبوه بی شماری از کوبائی ها را به زور در قلعه های نظامی جمع کنند که در نتیجه این عمل ، هزاران کوبائی مردند . و نیز بخش اعظم حومه شهرها را منطقه آزاد ارتش اعلام کرد . شورشیان با سوزاندن مزارع ، قتل عام گله های گوسفند و از بین بردن آسیاب های شکر ، پاسخ دادند . چیزی نگذشت که قحطی و گرسنگی چنان مردم را از پا در آورد که از هر زمانی بیشتر تشنه ی استقلال شدند و از مبارزات استقلال طلبانه حمایت کردند .

در بهار سال 1897 ، ویلیام مک کینلی جمهوری خواه ، که مورد حمایت علایق تجاری غرب میانه بود ، انتخابات را از گروور کلیولند دموکرات رئیس جمهوری ایالات متحده که ضد امپریالیست بود ، برد . مک کینلی هم ، مثل بسیاری از آمریکائی ها ، بر آن بود که حاکمیت اسپانیایی ها بر کوبا، مانع رشد و پیشرفت کوبائی هاست . اما ضمنا تصویر کوبای مستقل ، بیشتر باعث دغدغه اش بود . رئیس جمهوری ایالات متحده نگران آن بود که کوبای مستقل ، برای خود یک پا مدعی شود و تابع خواسته های واشینگتن نباشد .

مک کینلی برای دغدغه خود دلایلی داشت . رهبران مبارزات آزادیبخش کوبا وعده داده بودند که وقتی به کسب قدرت نائل شدند ، دست به اصلاحات اجتماعی گسترده ای بزنند و اقدام به تقسیم اراضی کنند . این وعده ها ، سوداگران آمریکائی را که پنجاه میلیون دلار در کوبا سرمایه گذاری کرده بودند و

بیشترین رقم آن هم در بخش کشاورزی صرف شده بود ، دچار وحشت کرده بود .
در اوایل سال 1898 ، مک کینلی فکر کرد زمان دادن اخطار به هر دو طرف درگیری فرارسیده است . پس دستور داد تا رزم ناو « مین » از ناوگان آتلانتیک ، به سمت هاوانا حرکت کند .
در سطح رسمی قضیه ، رزم ناو مین برای « دیداری دوستانه » به هاوانا می رفت ، اما هیچ کس در کوبا این توضیح را جدی نگرفت . همه فهمیدند که حضور رزم ناو « مین » در سواحل کوبا ، اخطار جنگی است و مظهر تصمیم آمریکا برای تسلط بر روند وقایع در کارائیب است . سه هفته ، رزم ناو مین بدون هیچ حادثه ای در لنگره گاه هاوانا پهلو گرفت . بعد ، شب پانزدهم فوریه 1898 ، در انفجاری مهیب تکه پاره شد و به هوا رفت . بیش از 250 سرباز نیروی دریایی به هلاکت رسیدند . این حادثه مصیبت بار ، آمریکائی ها را از جا پراند . همه حدس زدند که اسپانیا مسئول واقعه است . وقتی نیروی دریایی گزارشی را منتشر کرد که حادثه « انفجاری بیرونی » بود ، حدس ها تبدیل به یقین شد .

بسیاری از آمریکائی ها ، کینه ای سخت نسبت به استعمار اسپانیا و پیوندی رومانتیک با « کوبای آزاد » داشتند . احساسات آمریکائی ها را گزارش های هیجان انگیز روزنامه ها که مجموعاً مقطعی شرم آور از تاریخ مطبوعات آمریکا را به دست می دهند ، مشتعل می کردند . ویلیام رندولف هرتس صاحب نیویورک جورنال و سلسله ای از روزنامه های دیگر در سراسر کشور ، ماه ها خوانندگان شان را با داستان ها و بدگویی هائی در مورد استعمارگران اسپانیائی ، جذب مطالب خود کردند . رندولف هرتس ، مثل بسیاری از مردم آمریکا که فکر می کردند ایالات متحده را به جنگ بکشاند ، می دانست که باید آدم شروری را برای تکمیل داستان خود پیدا کند تا بتواند خشم عمومی را متوجه او کرده و بهانه ی لازم را بسازد . آن زمان ، پادشاه اسپانیا پسری چهارده ساله بود و نایب السلطنه هم مادرش شاهزاده اطریشی بود . به این ترتیب ، هیچ يك از آن دو نمی توانستند نقش آن قهرمان شرور داستان را که هرتس به آن نیاز داشت ، بازی کنند . پس ژنرال ویلر را برگزید ، سلسله داستان های خونین و پر از ترس و وحشتی را از او منتشر کرد و از او مظهر شیطان ساخت .

هرتس در یکی از داستان های هیجان انگیز و وحشتناک خود ، چهره ای را که می خواست از ژنرال ویلر ساخت تا خشم و نفرت مردم را متوجه او کند و به خواست عمومی ، ایالات متحده را به مسیر جنگ با او بکشد : « ویلر حیوان صفت است ، ویران کننده املاک است ، به زنان ستم می کند ... رحم و مروت سرش نمی شود ، مثل کوه یخ است و مردان را قلع و قمع و نابود می کند . هیچ چیز نمی تواند جلو درنده خوئی شهوانی او را بگیرد و مانع مغز حیوانی او در شکنجه کردن و انجام اعمال زشت و عیاشی ها و هرزگی های او شود . »

وقتی هرتس خبر غرق شدن رزم ناو « مین » را شنید ، فرصت بزرگش را پیدا کرد . هفته ها پس از وقوع انفجار ، صفحه پس از صفحه را پر کرد از خبرهای دروغین و مصاحبه های ساختگی با مقام های بی نام و نشان دولتی و بیانیه هائی که می گفتند کشتی جنگی را « خانانه نابود کرده اند » و « يك ماشين نامرئی شیطانی دشمن آن را به دونیم کرده است . » تیراژ روزانه نیویورک جورنال ، ظرف چهار هفته دوبرابر شد . روزنامه های دیگر هم به این دروغ پردازی های دیوانه وار پیوستند و رقابت میان آنان ، آمریکائی ها را به مرزهای هیستریک کشاند . با چنین احساسات شدیدی که سراسر ایالات متحده را در نور دیده بود ، مک کینلی برای رد پیشنهادات مکرر نخست وزیر جدید

اسپانیا پرخیدس ساگاستا در جهت یافتن راه حل صلح آمیز خاتمه دادن به درگیری کوبا از طریق مذاکره ، هیچ مشکلی نداشت . ساگاستا لیبرال نو اندیشی بود که می دانست سیاست های استعماری کشورش ، امپراتوری را به لبه پرتگاه کشانده است . نخست وزیر جدید اسپانیا ، پس از آن که در سال 1897 متصدی کار شد ، بیدرنگ ژنرال ویلر منفور را کنار گذاشت ، بعد هم کوشید تا شورشیان را با پیشنهاد استقلال آرام کند . شورشیان که احساس می کردند پیروزی در يك قدمی است ، پیشنهاد او را رد کردند . این برخورد ، ساگاستا را در جست و جوی راهکاری برای صلح ، مشتاق تر کرد ، و بارها در بهار سال 1898 به ایالات متحده در این مورد پیشنهاد مذاکره داد . مك کینلی و حامیانش گفتند این پیشنهاد ها صادقانه نیستند و اصرار ورزیدند که کاسه صبرشان لبریز شده و تصمیم گرفته اند شرایط کوبا را به زور اسلحه تغییر دهند .

پشت این پاسخ خشن ، واقعیت آشکاری نهفته بود . انجام مذاکره برای یافتن راه حلی صلح آمیز ، به احتمال قوی به کوبائی مستقل ره می برد که دیگر نه ایالات متحده می توانست در آن پایگاه نظامی داشته باشد ، نه کشوری دیگر . نتیجه ای که مك کینلی انتظارش را داشت ، این نبود . چنین نتیجه ای ، توسعه طلبانی مثل تئودور روزولت ، لاج و ماهان را دچار وحشت می کرد . لاج تا آن جا پیش رفت که به مك کینلی هشدار داد اگر در کوبا دخالت نظامی نکند ، فرصت و اقبال جمهوری خواهان را در انتخابات آینده از بین خواهد برد .

لاچ به رئیس جمهوری گفت « اگر جنگ کوبا بدون هیچ اقدامی به تابستان کشیده شود ، ما بزرگ ترین شکست خود را خواهیم خورد . »

سال ها بعد ، تاریخ نگاری به نام ساموئل لیوت موریسون ، تلاش های اسپانیا را برای یافتن راه حل صلح آمیز خاتمه دادن به بحران کوبا ، مورد مطالعه قرار داد و نوشت « هر رئیس جمهوری که يك جو عقل می داشت ، این پیشنهاد را برای یافتن راه حل شرافت مندانه روی هوا می قاپید . » اما چنین پیشنهادی ، ایالات متحده را از غنیمت هائی که انتظارش را داشت ، محروم می کرد . آن غنیمت ها ، فقط با پیروزی در جنگ قابل حصول بودند . مك کینلی متوجه این نکته شد و روز یازدهم آوریل از کنگره تقاضا کرد تا اختیار « دخالت نظامی » در کوبا را برای او به تصویب برساند .

این حرکت ، به رهبران انقلابی کوبا هشدار داد . آنان ، همان گونه که ژنرال « ماچه ئو » می گفت ، از مدت ها پیش بر این باور بودند که « بهتر است بدون کمک گرفتن ، برخیزیم و بیفتیم ، اما زیر بار منت همسایه ای چنین قلدر نرویم . » هوراتیو روبنس مشاور قانونی شورشیان در نیویورک ، هشدار داد که دخالت آمریکائی « چیزی کمتر از اعلام جنگ ایالات متحده علیه انقلاب کوبا نخواهد بود . » و عهد کرد که اگر آمریکائی ها قصد داشته باشند جزیره را بگیرند ، نیروهای استقلال طلب « با قدرت اسلحه ، به همان شدت و عزمی با آنان خواهند جنگید که با ارتش اسپانیا جنگیدند . »

این گونه اعتراض ها ، تاثیر عمیقی بر واشینگتن که در آن فریاد های « آزادی کوبا » قلب های بسیاری را تکان داده بود ، از خود به جا گذاشتند . مادامی که مردم کوبا با دخالت ایالات متحده مخالف بودند ، اعضای کنگره اکراه داشتند به قطعنامه جنگی مك کینلی رای بدهند . پس از آن که اعضای کنگره متوجه شدند مردم هاوایی مخالف الحاق آن جزایر به ایالات متحده اند ، زیر بار قطعنامه ضمیمه کردن هاوایی هم نرفتند . حالا ، پس از پنج سال ، آمریکائی ها اکراه مشابهی از خود

نشان می دادند . بسیاری شان راضی به اعزام سربازان برای کمک کردن به جنبشی نبودند که نیازی به کمک آمریکائی ها نداشت . برای تامین حمایت کنگره ، مك كینلی پیشنهاد اصلاحی شگفت انگیز سناتور کلورادو هنری تیلر را پذیرفت . در مقدمه این پیشنهاد اصلاحی آمده بود که « مردم جزیره کوبا آزاد و مستقل اند ، و حق شان هم همین است . » لایحه اصلاحی با این لحن به پایان می رسید که « بدینوسیله ، ایالات متحده ادعا در مورد هر گونه تمایل ، یا قصد خدشه دار کردن تمامیت ارضی کوبا ، حاکمیت حقوقی بر این جزیره ، یا سلطه بر آن را منتفی می داند ، جز برای حفظ آرامش در آن خطه اقدام نخواهد کرد و تعهد می کند که به محض آرام شدن اوضاع و پایان کار ، حاکمیت و اداره جزیره را به مردم آن بسپارد . » و سنا این لایحه اصلاحی را به اتفاق آرا تصویب کرد . این وعده که به لایحه اصلاحی تیلر معروف است ، باعث شد که نگرانی های شورشیان فرو بنشیند . ژنرال کالیکستو گارسیا یکی از رهبران جنبش استقلال طلبانه نوشت : « درست است که آمریکائی ها با دولت ما به توافق نرسیدند ، اما حق آزاد بودن ما را به رسمیت شناختند و همین برای ما کافیست »

روز بیست و پنجم آوریل ، کنگره میان ایالات متحده و اسپانیا وضع جنگی اعلام کرد . اعضای مجلس نمایندگان به افتخار رای شان جشن گرفتند . صحن مجلس را ترک کردند ، به باده گساری و سردادن آوازهای دسته جمعی و خواندن سرود رزمی جمهوری پرداختند . منشی پرزیدنت مك كینلی در خاطرات روزانه اش نوشت : « به نظر می رسید که روح وطن پرستی متعصب و سرشار از لاف و گزاف ، بر کالبد این اندامی که معمولاً محافظه کار است ، مستولی شده است . »

ملتی که هنوز در کار ترمیم زخم های جنگ داخلی تلخ خود بود ، سرانجام بهانه ای پیدا کرده بود که احساس سرزندگی کند . پرزیدنت مك كینلی فراخوان به احضار 125 هزار داوطلب نظامی داد و بیش از دو برابر آن در مراکز ثبت نام به صف ایستادند . نشریه نیویورک جورنال پیشنهاد کرد که قهرمانان دلیر و حماسی ورزشی مثل کپ انسون قهرمان « بیسبال » و جیم کوربت قهرمان « نجیب زاده » ی بکس ، نام نویسی کنند تا پیشاپیش واحدی از نخبگان به حرکت در آیند . نشریه دیگری به نام نیویورک ورلد ، برای آن که در رقابت با نیویورک جورنال عقب نماند ، مقاله ای را به قلم بوفالو بیل کدی منتشر کرد با این سرخط که « چگونه می توان با سی هزار دلایر ، اسپانیائی ها را از کوبا بیرون کرد ! » و تئودور روزولت اعلام کرد که از منصب خود به عنوان معاون وزیر دریاداری دست خواهد کشید تا واحدی رزمی را سازمان بدهد و آن را فرماندهی کند .

سی سال بعد ، والتر میلیس مورخ امور نظامی نوشت « جنگی بود که بدون هیچ گونه رنج و عذابی ، در نجیب ترین چهار چوب ذهنی در گرفت . تاریخ به ندرت چنین تجاوز نظامی بدون درد سری را ثبت کرده و به ندرت جنگی چنین در گرفته که عمیقاً به عادلانه بودن خود یقین داشته باشد . »

در هفته های بعد ، حوادث پی درپی و به سرعت رخ دادند . تئودور روزولت به دریا دار جرج دیوئی دستور داد به سمت خلیج مانیل در فیلیپین پیشروی کند و ناوگان اسپانیائی را که آن جا مستقر شده بود ، در هم بکوبد . دریادار دیوئی ، فقط ظرف يك روز ؛ روز اول ماه مه ، پس از صدور فرمان معروف خود ، به صورت حیرت آوری ماموریت خود را انجام داد . متن آن فرمان معروف چنین بود « وقتی آماده اید ، شلیک کنید ! »

شش هفته بعد ، سربازان آمریکائی نزدیکی سانتیاگو در ساحل جنوب شرقی کوبا پیاد شدند . فقط سه روز جنگیدند . سه روز کامل که در معروف ترین آن ، روزولت در لباس نظامی فرمان حرکت به سمت « بروکس برادرز » را صادر کرد تا در نهایت به کتل هیل که بعدها تپه سان خوان نامیده شد برسد . روز سوم ژوئیه ، کشتی های جنگی آمریکائی چند رزم ناو فرسوده اسپانیائی را که در سانتیاگو پهلو گرفته بودند ، بکلی نابود کردند . چیزی نگذشت که نیروهای اسپانیائی دست از مقاومت کشیدند و ژنرال گارسیا و ویلیام شفتر فرماندهان کوبائی و آمریکائی ، اعلام آمادگی کردند که طی مراسمی مراتب تسلیم آنان را بپذیرند . پیش از مراسم اما ، ژنرال ویلیام شفتر فرمانده آمریکائی با ارسال پیامی ژنرال گارسیا فرمانده کوبائی را متعجب کرد . در این پیام ، فرمانده آمریکائی به فرمانده کوبائی گفت نمی تواند در مراسم شرکت کند ، و حتی نمی تواند وارد سانتیاگو شود . این ، نخستین موقعیتی بود که ایالات متحده به تعهد کنگره که با تصویب لایحه اصلاحی سناتور تیلر قانونی بود و باید به آن پایبند می ماند ، عمل نکرد .

روز دوازدهم اگوست که دو ماه از پیاده شدن نیروهای آمریکائی در ساحل کوبا می گذشت ، نمایندگان سیاسی اسپانیا و ایالات متحده در کاخ سفید « قرارداد صلح » را امضا کردند که به جنگ پایان داد . در آن جنگ ، فقط 385 آمریکائی کشته شدند . این رقم ، چیزی بیش از سرخپوستان «سو» ی داکوتا نبود که بیست و دو سال پیش از آن ، در آخرین درگیری عمده نظامی کشور در «لینل بیگ هورن» کشته شده بودند . دو هزار سرباز دیگر هم که زخمی و بیمار شده بودند ، بعدها در اثر آن عوارض کشته شدند . اما ، حتی این رقم هم کمتر از تعدادی بود که بعد از ظهرها در جریان شدت صحنه های نبرد جنگ های داخلی کشته شده بودند . به قول « جان هی » سیاستمدار آمریکائی ، آن درگیری « جنگ کوچک با شکوهی » بود .

با کسب پیروزی ، زمان آن فرا رسیده بود که بنا به لایحه اصلاحی تیلر ، ایالات متحده عقب نشینی کند . در آن لایحه اصلاحی تاکید شده بود که « دولت و اداره امور را به مردم جزیره واگذارید . » ایالات متحده اما ، درست به خلاف آن مصوبه قانونی عمل کرد .

در ایالات متحده ، شور و شوق برای استقلال کوبا ، به سرعت فروکش کرد . وایت لارید ناشر نیویورک تریبون و روزنامه نگاری که از همه به پرزیدنت مک کینلی نزدیک تر بود ، مدعی شد که «سلطه بر کوبا ، در حکم ضرورت مطلق دفاع از خویش است . » و تیلر لایحه اصلاحی را با این استدلال رد کرد که « امر انکار خویش تنها زمانی امکان پذیر است که هیستری ملی بر ما غلبه کند . » سناتور « لوریج » گفت این قانون ما را مقید نمی کند ، برای آن که « در زمان تصویب آن ، دچار انگیزه ناگهانی ناشی از سخاوت نا به جا شده بودیم . » نیویورک تایمز مدعی شد که تعهد آمریکائی ها بالاتر از آن است که نسبت به قول و قرارهای ناشی از نظریات نادرست وفادار بمانند . آمریکائی ها باید « در صورتی که کوبائی ها ثابت کنند نمی توانند از عهده اداره خود برآیند ، کوبا را برای همیشه به تصرف خود در آورند . »

این ارکان دموکراسی آمریکائی ، کاملاً آشکارا می گفتند در صورتی که پس از تصویب قانون معلوم شود که اساس آن عاقلانه نبوده است ، ایالات متحده هیچ تعهدی در مورد انجام قول قرارها و تعهدهای قانونی خود ندارد . يك سال بعد ، این جماعت و دیگرانی که به آنان پیوسته بودند ، این

مقوله حائز اهمیت را در سلسله نظریات خود ، توجیه کردند و به کرسی نشاندند . همه آن طرح ها و پیشنهادها ، برای تسکین وجدان اجتماعی مطرح می شدند و اغلب آن ها ، یا تمام شان ، دروغی بیش نبودند .

نخستین نظریات توجیهی از این دست ، حاکی از آن بود که رزمندگان آمریکائی اسپانیائی ها را از کوبا بیرون راندند ، نه کوبائی ها . خبرنگاران مطبوعات به خوانندگان ساده لوح خود گفتند وقتی ارتش ایالات متحده وارد کوبا شد ، شورشیان کوبائی را « به شدت نومید » ، « در شرف انهدام » ، و در حال و وضع پریشانی یافتند که « داشتند به طرز غم انگیزی مات می شدند . » واقعیت اما ، کاملاً در جهت مخالف این گزارش های ریاکارانه بود . استقلال طلبان کوبائی ، پس از سه سال جنگ بی امان ، کنترل بیشترین قسمت جزیره را به دست گرفته بودند ، ارتش گرسنه و بیمار اسپانیا را وادار به عقب نشینی به نواحی تحت محاصره کرده بودند ، و بر آن بودند تا به سانتیاگو و شهرهای دیگر هجوم ببرند . وقتی آمریکائی ها در ساحل کوبا پیاده شدند ، استقلال طلبان کوبائی چندان فاصله ای تا پیروزی نداشتند .

دومین اسطوره ای که آمریکائی ها برای خودشان ساخته بودند ، این بود که انقلابیون کوبائی آدم های ترسو و مهملی بودند که با حیرت و تحسین ناظر شکست خوردن ارتش اسپانیا به دست ارتش ایالات متحده بودند . یکی از خبرنگاران از جبهه جنگ گزارش داده بود که « این متحد ما کارچندانی صورت نداد و پشت جبهه ماند . » خبرنگار دیگری کشف کرد که « کوبائی ها متحدان ضعیفی بودند . » خبرنگار سومی ، نوشت ارتش شورشیان « یا اصلاً جنگ نکرد ، یا سهم مختصری در نبرد داشت . » و « نتوانست علاقه اش به آزاد کردن کوبا را ثابت کند . »

این گونه خود فریبی ، قابل فهم بود . در طول سال هائی که شورشیان حمایت وسیع مردم را به خود جلب کردند ، و ضربات سنگینی در جنگ چریکی به اشغالگران اسپانیائی وارد آوردند ، در کوبا بودند تا ناظر بر وقایع باشند . به نظر اغلب این خبرنگاران ، جنگ از زمانی آغاز شد که نیروهای آمریکائی در بهار 1898 در سواحل کوبا پیاده شدند . هیچ يك از آنان ، نفهمیدند که واحدهای کوبائی ، سواحل کوبا را برای پیاده شدن سربازان آمریکائی در نزدیکی سانتیاگو ، از وجود اشغالگران اسپانیائی پاک کرده بودند . این خبرنگاران ، حتی توجه نکردند که دریا سالار ویلیام سمپسون فرمانده نیروی دریائی آمریکا ، پس از آن گفته بود که عدم وجود سربازان اسپانیائی در سواحل « به صورت معمائی باقی مانده است . » تازه ، کوبائی های دیگر به نقش پیشاهنگ و منابع اطلاعاتی آمریکائی ها عمل کردند ، اگر چه وقتی مکرراً از آنان خواسته شد که به عنوان باربر و کارگر هم برای آمریکائی ها کارکنند ، اجرای آن را در شان خود نیافتند و طفره رفتند .

برای اغلب آمریکائی ها ، جنگ مجموعه ای از نبردهای پراکنده بود که در آن ارتش ها به مصاف هم می رفتند . مردم دوست داشتند در مورد حملاتی مثل یورش تپه ی « سن خوان » که در آن چند کوبائی هم شرکت داشتند ، مطالبی بخوانند . جنگ طولانی و فرسایشی کوبائی ها علیه ارتش اشغالگر اسپانیا ، از نظر بسیاری از افسران و خبرنگاران آمریکائی مخفی مانده بود . اغلب آنان ، نمی دانستند که این کارزار ، در پیروزی سال 1898 نقشی تعیین کننده داشت .

وقتی آمریکائی ها خودشان را قانع کردند که کوبائی ها آدم های ترسوئی هستند که از سازماندهی

ارتش سر در نمی آورند ، به آسائی می توانستند بپذیرند که کوبا قادر به اداره خود نیست . مطبوعات آمریکائی ، هرگز چیزی در باره رهبران انقلابی کوبا ، که بعضی شان تحصیلات عالی داشتند و با تجربه و خیال انگیز بودند ، نمی نوشتند . و به جای بیان این واقعیت ها ، چهره ای از نیروهای شورشی ترسیم می کردند که به خواننده القا می کرد آنان مردمی پست و جاهل اند که عمدتاً تشکیل شده اند از سیاهانی که چندان از وحشی گری پیشتر نرفته اند . در نتیجه ، پرزیدنت مک کینلی و متحدانش در دولت و تجارت ، بدون هیچ گونه اشکالی می توانستند آنان را در نادانی و حماقت ، هم طراز بومی های هاوایی که چنین تصویری از آنان به دست داده بودند ، بدانند .

ژنرال شفتر در پاسخ یکی از خبرنگاران که از توانائی کوبائی ها در اداره خودشان پرسیده بود ، خرناسه ای کشید و گفت « حکومت بر خودشان ! » « پاسخ شما منفی است . می دانید چرا ؟ اگر باروت به درد جهنم بخورد ، این مردم هم به درد حکومت کردن بر خودشان خواهند خورد . »

پس از تسلیم شدن اسپانیائی ها ، مقامات آمریکائی به گوش کوبائی ها خواندند که باید پنبه ی وعده استقلال را که در لایحه اصلاحی تیلر آمده بود ، از گوش شان بیرون بیاورند . پرزیدنت مک کینلی اعلام کرد که ایالات متحده « بنا به حق نیروی متخاصم در کشور مغلوب » برکوبا حکمرانی خواهد کرد . جان گریگز دادستان کل ایالات متحده به معاون دولت موقت کوبا گفت که ارتش آمریکا در هاوانا « ارتش فاتحی است که حق حاکمیت ایالات متحده را در سرزمین های مغلوب اعمال خواهد کرد . »

وقتی ژنرال بروک اجازه نداد ارتش رهائی بخش کوبائی ها در جشن هائی که برای روزهای اول 1899 تدارک دیده شده بود شرکت کند ، حیرت بسیاری از کوبائی ها که با شنیدن این خبرها گیج کننده شده بود ، تبدیل به آن گونه خشمی شد که در نتیجه تحمل اهانت به وجود می آید . زبان خیلی هاشان از فرط حیرت بند آمده بود . ژنرال کوبائی « ماکزیمو گومز » نوشت « هیچ يك از ما فکر نمی کردیم دخالت نظامی آمریکا به دخالت نظامی کشوری ختم شود که ما آن را متحد خود می پنداشتیم . اصلاً فکرش را هم نمی کردیم با ما طوری رفتار کنند که قادر به اداره امور خود نیستیم ، ما را تا حد فرمانبر و زیردست و حقیری تنزل دهند که حالا دیگر در نتیجه شرایطی که به ما تحمیل شده است ، نیاز به قیم هم داریم . پس از سال ها نبرد ، این نمی تواند سرنوشت ما باشد . »

اغلب آمریکائی ها اعتنائی چندانی به کوبائی ها نداشتند ، پس طبیعی بود که چنین اعتراض هائی را هم جدی نگیرند . خیلی ها ، حتی از این هم فراتر می رفتند . عصبانی بودند از این که چرا کوبائی ها در مقابل شان زانو نزده اند تا بابت آزاد شدن شان از ایالات متحده قدردانی کنند . خبرنگاران مطبوعات گزارش می دادند که کوبائی ها به جای غنیمت شمردن ارتش ایالات متحده و گرامی داشتن سربازان آمریکائی ، « ترشرو » ، « عبوس » ، « از خود راضی » ، « مغرور و حسود » به نظر می رسند . یکی از آنان نوشته بود تعجب می کند که « چرا کوبائی ها ما را ستایش نمی کنند . » هیچ يك از خبرنگاران ، تمایلی نداشتند ، یا اصلاً قادر نبودند درك کنند که احساس کوبائی ها چقدر منطقی بود . نفرتی که در کوبائی ها از آنان ایجاد شده بود ، دلیل دیگری بود بر خام بودن و جهالت آمریکائی ها . میهن پرستان کوبائی ، سال ها وعده داده بودند که پس از استقلال ، به کشورشان با استقرار عدالت اجتماعی ثبات خواهند داد . آمریکائی ها اما ، چیز دیگری می خواستند . ژنرال لیونارد وود

فرماندار نظامی جدید ، بلا فاصله پس از کسب قدرت در سال 1900 ، در یادداشتی به پرزیدنت مک کینلی نوشت « من به آن ها می گویم وقتی بتوانند با نرخ بهره معقول پول قرض کنند و وقتی که سرمایه داری تمایل به سرمایه گذاری در جزیره پیدا کند ، آن وقت است که ثبات در کشور قابل حصول خواهد بود . » فرماندار نظامی ایالات متحده ، حتی با لحنی تندتر ، موجز و بی ادبانه در آن یادداشت نوشت « وقتی مردم از من می پرسند منظورم از ثبات و دولت باثبات چیست ، به آن ها می گویم : ثبات یعنی پول شش در صدی . »

بیست و پنجم ژوئیه 1900 ، ژنرال لیونارد وود ، دستور انتخابات نمایندگان برای تدوین قانون اساسی کوبا را صادر کرد . کمتر از يك سوم واجدین شرایط اقبال نشان دادند که تازه آن ها هم از حمایت بسیاری از نامزدهای مورد پشتیبانی آمریکائی ها ، سر باز زدند . ژنرال وود چنین تصویری از سی و يك نماینده به دست داد : « تقریباً ده نفرشان را می شود مردان درجه اول به حساب آورد . در صلاحیت و شخصیت پانزده نفرشان جای تردید وجود دارد و شش نفرشان از رذل ترین و کلاهبردارترین آدم های کوبا هستند . »

در پائیز آن سال ، « الیهو روت » وزیر جنگ ایالات متحده که از رهبران اتحادیه وکلای نیویورک بود ، به اتفاق سناتور کانکتیکوت « اورویل پلات » ، که رئیس کمیته روابط کوبا در سنا هم بود ، قانونی را که باید آینده کوبا را شکل می داد ، نوشتند . این طرح که به لایحه پیشنهادی پلات معروف شد ، در تاریخ سیاست خارجی ایالات متحده ، از اسناد شرم آور است . این لایحه ، راهی را برای ایالات متحده تامین می کرد تا با ایجاد رژیم محلی فرمانبردار ، غیر مستقیم کوبا را اداره کند . ایالات متحده به تعمیم این نظام در بسیاری از نقاط کارائیب و آمریکای مرکزی ادامه داده است که امروزه به پلاتیسم معروف است .

بنا به قانون پلات ، ایالات متحده موافقت کرد تا به محض آن که کوبائی ها قانون اساسی پیشنهادی را پذیرفتند ، به اشغال کوبا پایان دهد . این قانون ، به ایالات متحده حق می داد که در کوبا پایگاه های نظامی داشته باشد ، هرگونه قرارداد و پیمانی میان کوبا و کشورهای دیگر را وتو کند ، خزانه داری کوبا را اداره کند و « حق داشته باشد برای حفظ استقلال ، یا تامین دولت شایسته در جهت حراست از زندگی ، املاک و آزادی فردی ، در کوبا دخالت کند . » قانون پلات ، در جوهر خود تا زمانی حق حاکمیت کوبا را به رسمیت می شناخت که به ایالات متحده اجازه می داد هر گونه تصمیم آنان را وتو کند .

اعضای کنگره نمی توانستند انکار کنند که با گذراندن این لایحه ، التزامی را که کمتر از سه سال پیش از آن تاریخ به کوبا سپرده اند ، زیر پا می گذارند . هر يك از سناتور ها ، باید خود را با پرسش دردناکی مواجه می دیدند که نشریه نیویورک ایونینگ پست ، آن را در سرمقاله ای پرمغز چهارچوب بندی کرده بود : « چگونه من می توانم تعهدی رسمی و غیر قابل اشتباه را برای استقلال به کوبا بسپارم ، بعد زیرش بزنم و هنوز بروم به کلیسا و از خداوند سپاسگزار باشم که من با سایر موجودات روی زمین تفاوت دارم ؟ » سناتور های آمریکائی اما ، بدون احساس شرمساری و مشکلی بدیهی ، این مساله غامض را حل کردند . روز بیست و هفتم فوریه 1901 ، با چهل و سه رای موافق ، در مقابل بیست رای مخالف ، به لایحه پیشنهادی پلات رای دادند . آرای موافق را جمهوری خواهان داده بودند . بعد هم مجلس نمایندگان به آن رای داد که باز هم بنا به خط حزبی ، جمهوری خواهان رای

مثبت داده بودند . پرزیدنت مک کینلی ، روز دوم مارس مصوبه را امضا کرد و آن را به صورت قانون لازم الاجرا در آورد . این قانون ، کوبا را در موقعیتی فروبرد که یکی از مورخان آن را «توفان تحریک» می نامد .

شب دوم مارس ، هاوانا در آشوب بود . مشعل ها به حرکت در آمده بودند تا در مقابل کاخ ژنرال وود، دادخواست اعتراضی مردم را به گوش او برسانند . جمعیت دیگری نیز ، تظاهراتی در مقابل محل استقرار نمایندگان مجمع قانون اساسی برپا کرده بودند و از آنان می خواستند تا در برابر خواسته ها و ادعاهای آمریکائی ها به طور جدی به مخالفت برخیزند . تظاهرات مشابهی نیز ، شب بعد رخ داد . بیرون از پایتخت ، فرمانداران شهرهای مختلف سراسر جزیره ، سیل پیام های اعتراضی خود را به سمت پایتخت سرازیر کردند و این ، در حالی بود که جرقه های تظاهرات اعتراضی در همه جا زده می شد . شب پنجم مارس ، سخنرانان تظاهرات گسترده در یکی از حرکات رو به رشد سانتیاگو ، هشدار دادند که اگر ایالات متحده بر ادعاها و خواسته هایش اصرار بورزد ، کوبائی ها بار دیگر وارد جنگ خواهند شد .

نمایندگان کوبائی در مجمع قانون اساسی باید تصمیم می گرفتند که قانون پلات را بپذیرند ، یا نه . مقامات آمریکائی ، آب پاکی را روی دست نمایندگان ریختند که ایالات متحده نمی خواهد بر امور داخلی کوبا نفوذ مستقیم داشته باشد ، اما اگر زیربار قانون پلات نروند ، کنگره قوانین سخت تری را به آنان تحمیل خواهد کرد . پس از مباحث طولانی ، که اغلب پشت درهای بسته صوت گرفت ، نمایندگان کوبائی با رای پانزده به چهارده تسلیم شدند .

یک سال بعد ، در انتخاباتی که از شگفتی های آمریکائی بود ، توماس استرادا پالما که سال ها بود در شهر « سنترال ولی » نیویورک زندگی می کرد ، به عنوان نخستین رئیس جمهوری کوبا انتخاب شد . ژنرال وود فرماندار نظامی ایالات متحده درکوبا ، در نامه ای خصوصی به واقعیتی اشاره کرد که هر آمریکائی و کوبائی حساسی ، آن واقعیت را می دانست : « با قانون پلات و اجرای آن ، می شود گفت که استقلال اندکی برای کوبا باقی مانده ، یا اصلا استقلالی باقی نمانده است . »

* * * * *

شاعر پورتوریکوئی « لولا رودریگو دوتیو » که سال ها در کوبا زندگی کرده بود ، در یکی از آثارش این جزیره ها را به « دو بال یک پرنده » تشبیه کرده است ؛ جزیره کوبا و پورتوریکو را . توسعه طلبان ایالات متحده ، بر همین باور بودند . زمانی که تئودور روزولت در بهار سال 1898 از طریق دریا به سمت کوبا می راند ، نامه ای برای سناتور هنری کابوت لاج فرستاد و هشدار داد که « قرارداد صلح امضا نکنید تا ما پورتوریکو را هم بگیریم . » سناتور لاج به او جواب داد نگران نباشید .

سناتور لاج به دوستش تئودور روزولت اطمینان داد که « پورتوریکو از قلم نیفتاده و قصد ما تصاحب آن جزیره هم هست . » و خیالش را جمع کرد که « دقیقا اطمینان دارم که سیاست دولت ، اکنون کاملا بروفق مراد هر دو ماست . »

جزیره پورتوریکو که کمتر از يك دهم کوبا است ، هرگز علیه اسپانیا دست به شورش مسلحانه نزد . در عین حال اما ، روشنفکران انقلابی این جزیره نیز ، مثل کوبا ، تجسم ناسیونالیسم بودند که در نیمه دوم قرن نوزدهم ، قلب های بسیاری را در مستعمرات مالا مال از خود کرده بود . سالیان دراز ، اسپانیا به هیچ وجه و با هیچ منطقی زیر بار تقاضای آن ها برای خود مختاری نمی رفت ، اما در سال 1897 که « پرخیدس ساگاستا » ی اصلاح طلب به مقام نخست وزیری رسید ، اوضاع تغییر کرد . ساگاستا به محض نشستن برمسند نخست وزیری ، به کوبا و پورتوریکو پیشنهاد خود مختاری داد . شورشیان کوبا ، که سال ها جنگیده بودند و هزاران نیروی مسلح داشتند ، متکی به پیروزی نظامی بودند و اعتتائی به پیشنهاد نخست وزیر جدید اسپانیا نکردند . پورتوریکوئی ها اما ، بیدرنگ پیشنهاد ساگاستا را پذیرفتند .

« فیلیپ هانا » کنسول آمریکا ، در پیامی محرمانه به دولت ایالات متحده نوشت « دریافت خبرهای مربوط به خودمختاری سیاسی ، به طور کلی پورتوریکوئی ها را به وجد آورده است . بومی ها عموماً قبول کرده اند که اسپانیا به آنان اجازه خواهد داد اداره امور کشورشان را خودشان به عهده بگیرند و این ، باعث رضایت خاطرشان شده است . »

حکم خود مختاری ، به پورتوریکوئی ها این حق را می داد تا مجلس نمایندگانی را با قدرت گسترده انتخاب کنند ، از جمله آن که بتوانند دولتی را برای اداره امور جزیره تشکیل دهند . مردم پورتوریکو ، بیست و هفتم مارس 1898 به پای صندوق های رای رفتند . اکثریت شان به حزب ائتلاف لیبرال «لویس مونوس ریورا » سردبیر روزنامه مبارز « لادموکراسیا » و رهبر آتشین مزاج جنبش خود مختاری طلبانه رای دادند .

هنوز دولت خودگردان مشغول به کار نشده بود که در ساعات پیش از سپیده دم دوازدهم ماه مه ، يك ناوگان آمریکائی با شش کشتی جنگی ، رو به روی « سان خوان » پایتخت پورتوریکو موضع گرفت . سپیده که زد ، دریادار « سمپسون » فرمانده ناوگان ، به کشتی حامل پرچم دریادار « آیووا » فرمان داد تا به مواضع اسپانیائی ها شلیک کند . جنگ سهمگین توپخانه ها در گرفت . آمریکائی ها 1362 گلوله توپ شلیک کردند و ده ها تن را کشتند . مدافعان اسپانیائی با 441 گلوله توپ و گلوله هائی از پیاده نظام خود پاسخ دادند که در نتیجه ، فقط يك سرباز آمریکائی کشته شد . پس از سه ساعت و نیم ، آتش گلوله ها خاموش شد . در اصطلاح نظامی ، این تبادل آتش ، نبرد حداقل بود ، اما ضمناً حامل پیامی قطعی بود : پورتوریکو قادر نیست از گیرافتادن در جنگ اسپانیا - آمریکا اجتناب ورزد .

در خلال دوماهی که از نخستین مرحله تبادل آتش گذشت ، آمریکائی ها توانستند راه را برسیند کمک و نیروی تازه برای اسپانیائی ها ببندند . اسپانیائی هم آنقدر درگیر وقایع کوبا بودند که نمی توانستند توجه چندانی به جزیره ای کوچک تر بکنند . آمریکائی ها هم همین طور . با استفاده از این موقعیت ، اعضای مجلس تازه تاسیس پورتوریکو ، توانستند نخستین اجلاس خود را روز هفدهم ژوئیه سامان بدهند . در همان روز ، مجلس نمایندگان دولت جدید را به ریاست موتوس ریورا تشکیل داد . دولت فقط ظرف هشت روز فعال شد .

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه صبح روز بیست و پنجم ژوئیه ، دسته ای از سربازان کشتی توپدار

« گلاوسستر » نزدیک « گوانیسا » ، در ساحل جنوب غربی پورتوریکو به دریا زدند . پس از مبادله آتش مختصری که تلفاتی برای آن ها به بار نیاورد ، شهر را تسخیر کردند و پرچم آمریکا را بر فراز اداره گمرک بالا بردند . لحظه ای که پرچم آمریکا در دست نسیم استوائی به اهتزاز در آمد ، ایالات متحده پورتوریکو را بالا کشید . همه نهادهای حاکمیت اسپانیا ، از جمله دولت خود مختار پورتوریکو ، نقش بر آب شدند .

بعض پورتوریکوئی ها ، به آینده تحت حاکمیت آمریکائی ها چشم دوختند . امیدوار بودند در بیست سال آینده بتوانند ساختمان ملی پورتوریکو را بسازند که بسته به موقعیت سیاسی آینده ، می توانست استقلال باشد ، یا الحاق به ایالات متحده . خیلی هاشان تحت تاثیر کلمات سخاوتمندانه بیانیه ی فرمانده آمریکائی ژنرال « نلسون مایلز » قرار گرفتند که در پایان ماه ژوئیه صادر شد .

ما نیامده ایم با مردم کشوری بجنگیم که قرن ها تحت ستم بود . به عکس ، ما آمده ایم تا برای شما امنیت و تامین بیاوریم ... این جنگ ، ویرانگر نیست ، بلکه جنگی است که از طریق سلطه نظامی و نیروی دریائی ، مزایای تمدن آگاهی بخش را به شما ارزانی خواهد داشت .

جنگ علیه پورتوریکو ، صورت فرعی به خود گرفت و تقریباً به طور کامل در تاثیر مناقشه کوبا رنگ باخت . تلفات آمریکائی ها ، به طور حیرت آوری سبک بود . فقط نه کشته و چهل و شش زخمی داده بودند . پورتوریکوئی ها ، علاوه بر کشته ها و زخمی ها و اسیران بسیار ، مجموعاً از سربازان شان 460 کشته دادند . « ریچارد هاردننگ دیویس » ، یکی از خبرنگاران معروف آمریکائی که گزارش های این جنگ را می نوشت ، بعدها از آن به عنوان « پیک نیک » و « جشن و سرور » یاد کرد .

در کنفرانس صلح پاریس که دسامبر 1898 تشکیل شد و شرایط تسلیم مشخص شد ، اسپانیا با مطرح کردن این بحث که ایالات متحده پیش از آن هرگز از مالکیت خو بر پورتوریکو چیزی نگفته است ، سعی کرد مانع بلعیده شدن این جزیره شود . اسپانیا حتی پیشنهاد کرد جزیره دیگری را در نقطه ای دیگر به ایالات متحده بدهد ، شاید بتواند پورتوریکو را نگه دارد . پرزیدنت مک کینلی اما ، همه پیشنهادهای اسپانیا را رد کرد . در حاشیه کنفرانس پاریس ، رئیس جمهوری ایالات متحده گفت به نظر او « پورتوریکو باید به قلمرو ایالات متحده افزوده شود.» اسپانیائی های شکست خورده ی ضعیف ، راهی جز تسلیم نداشتند .

هیجدهم اکتبر همان سال ، در مراسمی تشریفاتی که در بالکن کاخ فرمانداری « سن خوان » صورت گرفت ، فرماندهان اسپانیائی مالکیت پورتوریکو را به ایالات متحده واگذار کردند . « نیویورک اوینینگ پست » نوشت « هیچ هیجانی وجود نداشت . یک ساعت پس از انتقال مالکیت ، جز بی تفاوتی چیزی به چشم نمی خورد . هیچ اثری از آن وجود نداشت که اتفاق مهمی افتاده و در آن مراسم کوتاه ، قدرت اسپانیا برای همیشه در پورتوریکو به پایان رسیده است . »

* * * * *

در سال 1898 ، کسی در آمریکا شکی نداشت که چرا ایالات متحده به جنگ اسپانیا رفته است . جنگ فقط برای این رخ داده بود تا معلوم شود کوبا متعلق به کیست . شرایط کوبا به آن جنگ منجر شد . کوبا فقط صحنه زور آزمائی بود . کوبا فقط يك غنیمت جنگی بود . اما وقتی دیپلمات های آمریکائی و اسپانیائی در پاریس گرد آمدند تا در باره پایان جنگ مذاکره کننده ، باید در مورد سرنوشت سرزمینی دیگر هم بحث می کردند . سرزمینی بسیار بزرگ که برای آمریکائی ها ناشناخته بود و فاصله اش تا سواحل ایالات متحده ، بسیار زیاد بود .

کوبا بهانه ای شد برای بروز رویاهای آمریکائی که به سال های خیلی پیش از آن بر می گشت . حداقل به زمانی که تامس جفرسون نوشت که امیدوار است روزی کوبا قسمتی از ایالات متحده شود . جزایر فیلیپین ، موضوعی دیگر بودند . آمریکائی هائی که اصلا می دانستند فیلیپین کجاست ، انگشت شمار بودند . با این حال ، در نتیجه پیروزی ناخدا « دیویی » در مانیل ، ایالات متحده ناگهان به فکر بلعیدن فیلیپین افتاد . هیچ کس ، از پیش نقشه ای برای این خوراك نریخته بود . این پرزیدنت مك کینلی بود که باید تصمیم می گرفت ایالات متحده با آن مجمع الجزایر گسترده چه کند .

مك کینلی رئیس جمهوری ایالات متحده ، بیش از هر موردی به خاطر مرموز بودنش شهرت داشت . به ندرت حتی به نزدیک ترین مشاورانش اجازه می داد فکر او را بخوانند. اغلب مورخان ، او را «معما» ئی تعریف می کنند که ذهنیانش را « خوب پنهان می کرد » و « نظریاتش را در مهی از عبات پردازی ، سنت گرائی ، یا ابهاماتی مثل غیبگویی می پوشاند . »

در آغاز ، چنین به نظر می رسید که مك کینلی می خواهد قسمتی از فیلیپین را برای ساختن پایگاه دریائی در مانیل به تصرف ایالات متحده در آورد . بعد به این فکر افتاد که احتمالا با تضمین بین المللی به مجمع الجزایر فیلیپین استقلال اعطا کند . در پایان اما ، تصمیم خود را دیکته کرد . مك کینلی مسیحی مومنی بود که در دوره احیای مذهبی زندگی می کرد . بعدها ، به یکی از گروه های خشك اندیش تبلیغ مسیحیت گفت زمانی که در گیر یافتن پاسخی برای مساله فیلیپین بود ، شب های بسیاری در کاخ سفید زانو می زد و « از درگاه خداوند بزرگ می خواست تا او را در این مورد راهنمایی کرده و راهش را روشن کند . »

رئیس جمهوری ایالات متحده (که بی اختیار آدم را به یاد جرج واکر بوش ، رئیس جمهوری مومن دهه اول قرن بیست و یکم و مناسباتش با کلیسا و دین و خدا در رابطه با تجاوز نظامی به افغانستان و عراق و به آتش کشیدن جهان با هدف تامین منافع اقتصادی ایالات متحده می اندازد - م) گفته بود: « در یکی از شب هائی که در کاخ سفید زانو زده بودم و دعا می کردم که خداوند قادر متعال راهی در مورد فیلیپین پیش پای من بگذارد ، دیروقت شب بود که راهش را پیدا کردم . هیچ راهی برای ما باقی نمانده بود جز آن که همه فیلیپین را تصرف کنیم ، به فیلیپینی ها آموزش بدهیم ، آنان را رو به تعالی ببریم ، آنان را بشارت به مسیح بدهیم ، و به یاری خداوند ، همان گونه که مسیح برای هموعان ما مرد ، از انجام هیچ کاری برای آنان کوتاهی نکنیم . »

از این گونه بود که رئیس جمهوری ایالات متحده ، تصمیم های برق آسا می گرفت . تاریخ نگاران هنوز هم در حیرت اند که چگونه مك کینلی این تصمیم های فوری را می گرفت . رئیس جمهوری ایالات متحده عمیقا مذهبی بود و این امر ممکن است واقعیت داشته باشد که فکر می کرد همه چیز مثل آیه بر او نازل می شود . اما در هیئتی که برای مذاکره به پاریس فرستاد ، چیز دیگری می گفت و از

« موقعیت های بازرگانی » دم می زد که « سیاست آمریکا نمی تواند نسبت به آن بی تفاوت باشد » ، پس اقدام او برای به دست آوردن چنین موقعیتی در فیلیپین است . یکی از مورخان می گوید قدر مسلم آن است که مك کینلی « اصلا فیلیپینی ها را نمی شناخت و با اصرار مصیبت باری تصمیم های نادرست می گرفت » خود او اعتراف کرده که وقتی این خبر را شنیده که ناخدا دیوئی در مانیل فاتح شده است ، « نمی دانست آن جزایر در فاصله دوهزار مایلی از سواحل ایالات متحده ، اصلا در کجای جهان واقع شده اند . » التهاب شدید برای « مسیحی کردن » فیلیپینی ها ، که بسیاری شان قبلا کاتولیک شده بودند، نشان دهنده بی اطلاعی او از شرایط آن جزایر بود . به طور یقین رئیس جمهوری ایالات متحده خبر نداشت که فیلیپینی ها در حال از سر گذراندن رنج های نخستین انقلاب ضد استعماری در تاریخ جدید آسیا ، در تب و تاب اند .

«استتلی کارنو» در تاریخ فیلیپین می نویسد « این حادثه ضمنی ، نقطه ای محوری را در تجربه تاریخی آمریکا ثبت می کند . برای نخستین بار ، سربازان آمریکائی در آن سوی اقیانوس ها می جنگیدند . و برای نخستین بار ، آمریکائی ها سرزمینی را در فراسوی سواحل خود به اشغال در می آوردند . مستعمره قبلی ، اکنون خود مستعمره چی می شد . »

روز اول ماه مه سال 1898 ، که سه هفته از نابود کردن ناوگان اسپانیا می گذشت ، ناخدا دیوئی از « امیلیو آگینالدو » رهبر چریک های فیلیپینی در عرشه کشتی فرماندهی المپیا استقبال کرد . نقطه نظرهای آنان ، نسبت به آن چه در مورد این ملاقات منتشر شده است ، تناقض دارد . آگینالدو گفت آن ها به توافق رسیدند که به اتفاق هم ، علیه اسپانیائی ها بجنگند و پس از آن جمهوری مستقل فیلیپین تاسیس شود . دیوئی سوگند خورد که چنین توافقی نکرده بود . هیچ يك از آن دو مرد به زبان مشترك حرف نمی زدند و مترجمی هم در کار نبود . بنابراین ، سوء تفاهم ناشی از این وضع ، قابل درک است . واقعیت هرچه که باشد ، وقتی روز دوازدهم ژوئیه آگینالدو استقلال فیلیپین را اعلام کرد ، نه ناخدا دیوئی در آن مراسم حاضر بود ، نه هیچ نماینده دیگری از طرف ایالات متحده .

این بی اعتنائی ، آگینالدو و سایر رهبران فیلیپین را ترساند که مبدا ایالات متحده استقلال کشورشان را به رسمیت نشناسد . ژنرال « تامس آندرسن » ، کهنه سرباز جنگ های داخلی که نخستین فرمانده نیروی های آمریکائی در فیلیپین بود ، در صدد برآمد که از این بابت به آنان اطمینان دهد . پس در چهارم ژوئیه به آگینالدو نوشت « دلم می خواهد روابط دوستانه ای با هم داشته باشم ، و امیدوارم از همکاری شما با ارتش ایالات متحده و علیه نیروهای اسپانیائی برخوردار باشیم . »

این احتمال وجود داشت که کلمات ژنرال آندرسن صادقانه بوده باشد ، اما زمانی که داشت این نامه را می نوشت ، سیاست واشینگتن در حال تغییر بود . پریزیدنت مك کینکی که به قول خودش مطیع احکام خدا بود ، از خدای خود رهنمود گرفت که مالکیت ایالات متحده نه تنها بر مانیل ، بلکه باید بر تمامی مجمع الجزایر فیلیپین تعلق گیرد . پس به مذاکره کنندگانش در پاریس دستور داد که بابت تملك کل فیلیپین ، بیست میلیون دلار به اسپانیائی ها پیشنهاد کنند . اسپانیا در وضعی نبود که پیشنهاد ایالات متحده را رد کند . و دیپلمات های آمریکائی و اسپانیائی ، روزدهم دسامبر موافقت نامه ای را امضا کردند که به پیمان پاریس معروف است . بنا به این قرارداد ، مالکیت کوبا ، پورتوریکو و مجمع الجزیره دوردست فیلیپین که مشتمل بر هفت هزار جزیره و هفت میلیون جمعیت بود ، به ایالات متحده تعلق گرفت .

روز بیست و یکم دسامبر آن سال ، رئیس جمهوری ایالات متحده دو اعلامیه اجرائی مالکیت بر فیلیپین را صادر کرد . شورشیان فیلیپین راه خود را می رفتند . مجمع تدوین قانون اساسی را انتخاب کردند که قانون اساسی را نوشت و در مسیر اجرای خود ، سیزدهم ژانویه 1899 جمهوری فیلیپین را به ریاست آگینالدو تاسیس کرد . دوازده روز بعد ، این ملت جدید علیه نیروهای ایالات متحده در جزایر فیلیپین اعلام جنگ داد . مک کینلی اعتنائی نکرد . در نظر او ، فیلیپینی ها همانی بودند که ریچرد ولش مورخ به آنان می گوید « مردمی بی نظم و درمانده . »

مک کینلی کم و کیف شورشیان آگینالدو و هدف هاشان را خوب می شناخت . احتمالاً در مورد ارزیابی وسعت قلمرو تحت سلطه نیروهای آگینالدو ، دچار اشتباه محاسبه شده بود ، اما به عقیده او اهمیتی نداشت که وسعت قلمرو تحت تسلط دولت یاغی چقدر بود ... رئیس جمهوری ایالات متحده نمی توانست پاور کند شورشیان آگینالدو آنقدر احمق باشند که در مقابل قدرت و خیرخواهی ایالات متحده مقاومت کنند . به نظر می رسید که مک کینلی باخودش سوء تفاهم پیدا کرده و چنان گرفتار تصورات متناقض شده بود که اطمینان داشت آگینالدو شیطان است و رئیس قبیله ای تبهکار است که می تواند با او ، مثل آب خوردن ، همان گونه رفتار کند که با کارمندی در اوهایو .

عهد نامه پاریس حاکمیت بر فیلیپین را برای ایالات متحده تامین کرد ، اما پیش از تصویب در سنا قابل اجرا نبود . مباحث سنا در این مورد ، بسیار طولانی و داغ بود . مخالفان عهد نامه پاریس ، با این استدلال که آن قرار داد تسخیر امپریالیستی سرزمین های دور دست است که برای ایده آل های آمریکائی شرم آور است و قدرت آمریکا را بیش از اندازه گسترش می دهد ، زیر بار نرفتند . سناتور ماساچوست « جرج فریسیبی هوار » هشدار داد که « این اقدام ایالات متحده را تبدیل به کشوری پست می کند که می خواهد با به انقیاد در آوردن اتباع نژادهای دیگر و خراج گزار کردن سایر کشورها ؛ که تبعاً مضمون آن حاکمیت همیشگی یک طبقه و تبعیت بی چون و چرای طبقه ای دیگر است ، قلدری خود را در ساختن نوعی امپراتوری به اثبات برساند . » حامیان پیمان پاریس ، بر سه مبحث اصرار می ورزیدند . در استدلال اول ، می گفتند وقتی ملتی به نام فیلیپینی اصلاً وجود خارجی ندارد ، به رسمیت شناختن استقلال فیلیپین اسباب مضحکه است . دلیل دوم شان این بود که وظیفه آمریکا متمدن کردن فیلیپینی های عقب مانده است . سه دیگر آن که مالکیت بر مجمع الجزایر فیلیپین ، برای ایالات متحده متضمن فواید سرشار بازرگانی و استراتژیک خواهد بود . بنا به خبری که در نشریه نیویورک ورلد منتشر شد ، « تقارن حیرت آور » آن بود که با داغ تر شدن این بحث در سنا ، خبر رسید که شورشیان فیلیپین به مواضع آمریکائی ها در مانیل حمله کرده اند . بعدها گفته شد که درگیری با شلیک یکی از آمریکائی آغاز شده بوده ، اما به هر صورت اهمیتی نداشت که حمله چگونه و با چه مقدمه ای رخ داده . با انتشار این خبر ، خیلی از سناتورها اعلام کردند که حالا دیگر احساس می کنند وظیفه دارند برای حمایت از سربازان آمریکائی که در قسمت دیگری از جهان به محاصره در آمده اند ، به پیمان امضا شده ی پاریس رای بدهند . سناتور مینوستا « کنوت نلسون » ، به همکاری اطمینان داد که « ما نقش فرشته نجات را داریم ، نه نقش ستمگر را . » سناتورها با این استدلال قانع شدند و با اکثریت پنجاه و شش به بیست و شش که از دو سوم اکثریت آرا برای تصویب هم بیشتر بود ، پیمان پاریس را به تصویب رساندند .

به احتمال قوی پرزیدنت مک کینلی باور کرده بود که مشیت الهی بر آن قرار گرفته است که ایالات متحده مردم فیلیپین را به « تعالی » برساند و « مسیحی کند » .

سخنرانی های سناتور ها در جریان مباحث سنا بر سر پیمان پاریس ، به موازات مطالب داغ مطبوعات، تصرف فیلیپین را بیشتر توجیه کرد . هر دو عامل فضا را کاملا ملتهب کرده بودند تا مالکیت بر سرزمینی دور دست ، منطقی جلوه کند . بازرگانان ، غرق در جاذبه آینده ای شده بودند که فروش کالا هاشان را در چین میسر می کرد . پس از مغلوب شدن در جنگ 1895 با ژاپنی ها ، چین ضعیف شده بود و دیگر قادر نبود در مقابل مداخله خارجی مقاومت کند . دو اتفاق همزمان ، نتایج درخشانی برای بازرگانان آمریکائی به بار آوردند . اتفاق اول آن بود که در پیدا کردن بازارهای جدید به شدت نومید شده بودند ، اما اتفاق دوم که استثمار سرزمینی گسترده را برای آنان امکان پذیر می کرد ، شرایط را تغییر داد و نتیجه ای فوق العاده به بار آورد .

رئیس جمهوری ایالات متحده ، در پیامی که از کنگره می خواست پیمان پاریس را تصویب کند ، گفته بود « ما نمی توانستیم فیلیپین را به فرانسه و آلمان ، رقبای تجاری خود در شرق واگذاریم . این کار باعث بی آبرویی ما می شد و برای تجارت ما زیانبخش بود. »

وقتی ایالات متحده مهر مالکیت خود را بر فیلیپین زد ، وارث جدال های ارتش شورشی با اسپانیا شد . سربازان آمریکائی ، تا آن زمان خارج از آمریکای شمالی ننگیده بودند . و بجز استثنای قابل بحث جنگ با سرخپوستان ، هیچ وقت علیه ارتشی که از استقلال کشورش دفاع می کرد ، جنگ نکرده بودند . هیچ تصویری هم نداشتند که در جدال با فیلیپینی ها به چه نتایج خواهند رسید ، اما حملات شان را با اعتماد به نفس کامل سازمان دادند .

آن جنگ ، در فوریه 1899 ، با نبرد تن به تن برای تصرف مانیل آغاز شد . از همان آغاز تردید داشتند که آن نبرد چه سرانجامی خواهد داشت . شورشیان نسبت به آمریکائی برتری نیروئی داشتند ، اما آمریکائی ها در مقیاس های دیگر برتر بودند . سربازان آگینالدو از نظر اسلحه و مهمات در تنگنا بودند . محاصره دریائی آمریکائی ، راه رسیدن تسلیحات به آنان را بسته بود . ده ها هزار سرباز آمریکائی ، بدون آن که بدانند دشمنی که به جنگش می روند چه انگیزه هائی دارد ، با اشتیاق در موج ها پیاده شدند . این سربازان ، در نامه هائی که برای دوستان و خانواده هاشان نوشتند ، به آنان گفتند « پیاده شدیم تا همه کاکا سیاه ها را به درک بفرستیم . » و غریدند که « آنقدر می جنگیم تا همه کاکا سیاه ها را مثل سرخپوست ها بکشیم . »

در برخورد با این آدم های عقب افتاده ، چریک ها تاکتیک هائی را به کار بردند که آمریکائی ها تا آن زمان به چشم ندیده بودند . برای سربازان آمریکائی تله و دام هائی گذاشتند که خود به خود تیراندازی می کردند . شکاف هائی درست کردند که پا را می گرفت و قفل می کرد . آتش روشن کردند ، سم های کشنده در مسیرشان گذاشتند و زندانیان دست و پا بریده را سرراه شان قرار دادند . آمریکائی که بعضی افسران شان کارکشته های جنگ علیه سرخپوستان بودند ، نمی دانستند با آن دام ها چه کنند . وقتی برای دو واحد تحت فرماندهی ژنرال « لوید وتین » در جنوب شرقی مانیل کمین گذاشتند ، وتین دستور داد که تا فاصله دوازده مایلی ، همه روستاها را نابود کنند و همه ساکنان شان را از دم تیغ بگذرانند .

در خلال نیمه ی اول جنگ فیلیپین ، فرماندهان آمریکائی خبرنگاران خارجی را سانسور کردند تا

مطمئن باشند خبرهائی از این دست به گوش آمریکائی ها نرسد . فقط زمانی که در سال 1901 سانسور برداشته شد ، آمریکائی ها فهمیدند که چه وقایعی در جنگ رخ داده است . آن وقت بود که روزنامه ها شروع کردند به چاپ گزارش هائی که نمونه اش گزارش خبرنگار « فیلادلفیا لجر » در سال 1901 بود .

جنگ کنونی ما ، چیزی جز خونریزی وحشیانه ، دغل کاری و صحنه های مضحك نیست . سربازان آمریکائی ، در نهایت قساوت و سنگدلی ، مردان ، زنان ، کودکان ، زندانیان ، اسرا ، شورشیان و مردمی را که به آنان سوء ظن دارند ، از بچه های ده ساله بگیرد تا سنین بالاتر ، چنان قتل عام کرده اند که تو گویی می خواهند نسل انسان را بردارند . به این سربازان تلقین شده است که فیلیپینی ها چندان تفاوتی با سگ ندارند ، مخرب و زیانبخش و کریه اند . بنا به این تلقین ها ، سربازان آمریکائی پاور کرده بودند که فیلیپینی ها در بعضی نمونه ها جانوران پا کوتاهی هستند که در بهترین حالت خود ، مشی اشغال کپه شده بیش نیستند . سربازان ما ، آب و نمک به مردان فیلیپینی تنقیه می کردند تا « آنان را وادار به حرف زدن بکنند . » زندانیانی را که دست شان را بالا برده و بدون درگیری تسلیم شده بودند ، ساعتی بعد ، بدون آن که کمترین دلیلی برای ربط دادن آنان به شورشیان داشته باشند ، روی پل نگه می داشتند ، آنان را به رگبار می بستند و از بالای پل پرت شان می کردند به رودخانه تا سایرین جسد غریبال شده شان را ببینند و درس عبرت بگیرند .

نقطه عطف این جنگ ، بعد از ظهر بیست و سوم مارس 1901 رخ داد . در آن بعد از ظهر ، سرتیپ سی و شش ساله ای به نام « فردریک فانتون » ، یکی از وحشیانه ترین عملیات ضد چریکی را در تاریخ نظامی ایالات متحده سازمان داد . فانتون که سه سال پیش از آن در جنگ کوبا مدال افتخار گرفته بود ، فرمانده منطقه ای در اطراف جزیره « لازون » بود . سرتیپ آمریکائی ، پیکی را که سربازانش دستگیر کرده بودند ، زیر شکنجه مقرر آورد که آگینالدو در یکی از روستاهای آن منطقه اردو زده است . پس به این فکر افتاد تا گروهی از پیشقراولان فیلیپینی را با او به محل استقرار آگینالدو بفرستد تا امکان ورود او را به صورت نفوذی به آن روستا فراهم آورند . این پیشقراولان که به خدمت مهاجمان آمریکائی در آمده بودند (و می توانند یاد آور پیشمرگه های فریب خورده ی اتحادیه میهنی کردستان عراق به رهبری جلال طالبانی و حزب دموکرات کردستان عراق به رهبری مسعود بارزانی باشند که در تهاجم نظامی دسامبر سال 2003 ایالات متحده به عراق ، در شمال عراق راه را برای ارتش آمریکا باز کردند - م) ، متعلق به گروه قومی « ماکابیه » بودند که خود را رقیب گروه قومی « تاگالوگس » می پنداشتند . آگینالدو و بسیاری دیگر از چریک ها ، متعلق به این قوم بودند .

ژنرال فانتون و چهار افسر دیگر واحد تحت فرماندهی او ، به همراه هفتاد و نه پیشقراول ماکابیه به این ماموریت رفتند . نقشه شان این بود که پیشقراولان قوم ماکابیه خود را شورشی جا بزنند و به آگینالدو بگویند که گروهی از آمریکائی ها را به اسارت گرفته اند . وقتی گروه به ده مایلی اردوی آگینالدو رسید ، فرمانده چریک ها پیام داد که آمریکائی ها نباید از آن نزدیک تر شوند ، اما «شورشیان» می توانند وارد شوند . به محض آن که گارد احترام آگینالدو به آنان خوشامد گفت ، پیشقراولان ناگهان بر آنان آتش گشودند .

آگینالدو از درون ستاد فرماندهی خود فریاد کشید که « کار احمقانه نکنید ! مهمات تان را حرام نکنید! »

یکی از پیشقراولان برگشت ، به ستاد فرماندهی آگینالدو هجوم برد ، هفت تیرش را رو به او نشانه رفت و گفت « تو زندانی ما هستی . ما شورشی نیستیم . ما آمریکائی هستیم ! یا تسلیم شو ، یا می کشیمت ! »

آگینالدو و افسران چنان گیج شدند که نتوانستند واکنش نشان دهند . در چشم به هم زدنی پیشقراولان آن ها را گرفتند و خلع سلاح کردند . ژنرال فاستون بیدرنگ پیدایش شد و خودش را به رهبر شورشیان معرفی کرد .

آگینالدو ، حیرت زده گفت « این بیشتر به يك طنز نمی ماند ؟ »

طنز نبود . آگینالدو را دستگیر کردند و به مانیل بردند . فاستون بعدها گفت « از حیرت دیوانه شده بود . » آمریکائی هایی که به وطن باز گشتند ، از وجود قهرمان جدید شان غرق در هیجان و غرور شده بودند . این هیجان و احساس غرور زمانی بیشتر شد که دیدند آگینالدو کمتر از يك ماه پس از دستگیری ، در بیانیه ای حاکمیت آمریکائی ها را قبول کرد و از یارانش نیز خواست که به مقاومت پایان دهند .

هزاران شورشی پذیرفتند . این باعث شد که ژنرال « آرتور مک آرتور » فرمانده کل نیروهای آمریکائی در فیلیپین ، اعلام کند که « می شود گفت که شورشیان بکلی از پا در آمده اند . » مک آرتور عجله کرده بود . شورشیانی که هنوز در میدان بودند ، ابعاد بی رحمانه ای به نبرد دادند . در سپتامبر 1901 ، گروهی از آنان به مواضع آمریکائی ها در جزیره « سامار » تاختند و در قساوت ، کت آمریکائی ها را هم از پشت بستند .

این واقعه ، زمانی رخ داد که افراد پیاده نظام طبق معمول با خیال راحت در ساحلی نزدیک روستای « بالانگیگا » پیاده شدند . بعضی ها شك برشان داشته بود که آن جا قلمرو مطمئنی نیست . به نزدیکی های ساحل که رسیدند ، یکی از فرماندهان به منظره رو به رو خیره شد و به دیگران گفت « الان داریم به سمت فیلیپین خیز بر می داریم . »

بنا به شهادت هایی که بعدها داده شد ، آمریکائی ها هفته ها پیش از آن بالانگیگا را تصرف کرده بودند و با زندانی کردن بومی ها ، شکنجه و تجاوز جنسی ، بر منطقه مسلط شده بودند . سپیده دم بیست و هشتم سپتامبر ، طبق معمول با صدای شیپور بیدارباش از خواب بیدار شدند . عده ای در محل های نگهبانی و دیده بانی مستقر شدند و بقیه به صرف صبحانه رفتند . رئیس پلیس شهر به سمت یکی از نگهبانان رفت ، چند کلمه دلنشین به زبان آورد و بعد ، ناگهان کاردی بزرگ را در آورد و با ضربات پی درپی نگهبان را از پا انداخت . بیدرنگ زنگ های کلیسا به صدا در آمدند . گروه های شورشی که در شهر نفوذ کرده بودند ، از مخفی گاه شان ریختند بیرون . دیوانه وار به آمریکائی های غیر مسلح هجوم بردند و با ضربات کارد تکه پاره شان کردند . چند دقیقه بعد ، پادگان یکسره خونین شد . بعضی آمریکائی ها توانستند فرار کنند و خودشان را با قایق هایی به پایگاهی در سی مایلی برسانند . از هفتاد و چهار سرباز آمریکائی که در بالانگیگا مستقر بودند ، فقط بیست سرباز زخمی زنده ماندند .

خبرهای مربوط به قتل عام بالانگیگا ، به سرعت به ایالات متحده رسید . این خبر ها ، ملتی را که

تازه داشتند متوجه می شدند که کشورشان در فیلیپین وارد چه جنگی شده است ، حیرت زده کرد . فرماندهان آمریکائی هم که در آن جزایر بودند ، از شنیدن آن خبرها یکه خوردند ، اما در وضع و موقعیتی بودند که می توانستند واکنش نشان بدهند . و چه واکنشی هم نشان دادند . به سرهنگ یاکوب اسمیت که ده سال پیش از آن از عوامل قتل عام « ووندنی » در منطقه « داکوتا » بود ، دستور دادند به سمت « سامار » حرکت کند و به هر اقدامی که ضروری می داند ، برای مقهور کردن شورشیان دست بزند . اسمیت به سامار رسید . سربازخانه های باقی مانده را راه انداخت ، و به نیروهای تحت فرماندهی خود فرمان داد تا همه انسان های بالای ده سال را بکشند و آن جزیره را تبدیل به « ویرانه ضجه و سوگواری » کنند .

سرهنگ یاکوب اسمیت به افرادش گفت : « من اسیر نمی خواهم . فقط از شما می خواهم بکشید و آتش بزنید . هر چه بیشتر بکشید و بیشتر آتش بزنید ، مرا خشنود تر خواهید کرد.» سربازان آمریکائی ، با لذت فراوان فرمان را اجرا کردند . با ویران کردن بالانگیگا شروع کردند و دیوانه وار به جان روستاهای دیگر افتادند . چون می دانستند که مهاجمان واقعه بالانگیگا خود را به صورت بومی های معمولی در آورده اند ، هیچ فرقی میان رزمندگان و آدم های عادی نگذاشتند . چنان درخشم انتقام خون دوستان شان می سوختند که صدها تن از مردم را کشتند ، اجساد شان را آتش زدند ، رمه گوسفندان شان را قصابی کردند و از مراکز زندگی شان تنها ویرانه و شیون به جا گذاشتند .

وقتی با تصویری بیمار گونه ، در جست و جوی چریک ها با سرگردانی به جنگل زدند ، یازده سرباز نیروی دریائی در اثر گرسنگی و نداشتن پناهگاه به هلاکت رسیدند . کاپیتان که کارش به جنون و هذیان گوئی کشیده بود ، حدس زد که باربران فیلیپینی با سرقت سیب زمینی ، نمک و سایر مواد غذایی و تدارکات واحد ، باعث مرگ سربازان شده اند . یازده تن از باربران را گرفت و به ازای هر سربازی ، آن ها را تیر باران کرد .

آمریکائی ها از آغاز جنگ فیلیپین مرتکب جنایات حیرت آوری شدند ، و برای ارتکاب آن جنایات ، شگردهای عجیب و غریبی به کار زدند ، اما اعدام یازده فیلیپینی که برای خود آن ها کار می کردند و مرتکب هیچ جنایتی نشده بودند ، به عنوان شرم آورترین سند فرماندهان ایالات متحده در تاریخ ثبت شد . دستور دادند افسر فرمانده به اتهام قتل در دادگاه نظامی محاکمه شود . نتیجه محاکمه ، برائت افسر آمریکائی بود ، اما این مساله جامعه ایالات متحده را به خشم آورد .

تا وقوع این جنایت هولناک ، خیلی از آمریکائی ها فکر می کردند سربازان شان با دیگران فرق می کنند و چون هدف خوبی دارند ، در بالاترین حد اخلاقی عمل می کنند . پس از فاجعه بالانگیگا اما ، سیل افشاگری ها خلاف این ادعا را ثابت کرد . خبرنگاران مطبوعات به جست و جوی کهنه سربازانی پرداختند که از جنگ برگشته بودند . از مجموعه گزارش های این افسران و سربازان فهمیدند که سربازان آمریکائی در فیلیپین ، به همه اشکال شکنجه متوسل شده اند . رسواترین نوع این شکنجه ها به « آب درمانی » معروف بود . در این نوع شکنجه ، قسمت های از خیزران را (که به نی هندی هم معروف است - م) ، به زور به حلق زندانی فرو می کردند ، بعد از لوله آن آب کثیف می ریختند تا معده زندانی پر شود . وقتی معده پر می شد و باد می کرد ، سربازان می پریدند روی شکم زندانی تا آب را با فشار از معده او خارج کنند . و آنقدر این کار را تکرار می کردند تا یا زندانی

اطلاعات بدهد ، یا بمیرد . (شیوه شکنجه در دهه شصت و بیستم ، و نوع پیشرفته ! تر آن شکنجه جنسی مدرن دهه اول قرن بیست و یکم در زندان ابو غریب بغداد در جنگ عراق ، نمونه های تکامل یافته تر اخلاق عالی ! آمریکائی به شمار می روند - م .) اخبار این شیوه ی شکنجه ، با چنان وسعتی در ایالات متحده پیچید که حتی نشریه « کلیولند پلین دیلر » در باره آن جوکی چاپ کرد .

مادر : این صدای شرشر آب چیه ویلی ؟

ویلی : هیچی مامان ، ما پسرها داریم بازی می کنیم . داریم یه آژان برفی رو آب درمائی می کنیم . آب رو ریختیم تو حلقش ، الان داریم درش می آریم مامان .

دیگران موضوع را خیلی جدی گرفتند . نشریه بالتیمور امریکن ، سوگوارانه نوشت « واقعا رفته ایم در دوردست ها به جنگ تا از خود دور شویم . » نشریه ایندیانا پولیس نیوز افزود که ایالات متحده «شیوه های وحشی گری را بروز می دهد . » و نیویورک پست نوشت « سربازان آمریکائی سیاست جنایت وسیع و عمدی را اجرا می کنند . » دیوید استار جردن رئیس دانشگاه استانفورد ، اعلام کرد که فیلیپینی ها کاری جز مقاومت در برابر « سلطه خارجی » نکرده اند . بنابراین ، « مسئولیت آغاز این جنگ ، فقط و فقط بر دوش ایالات متحده است . » کشیش ویلیام جیمز پروفیسور دانشگاه هاروارد ، گفت آمریکائی ها مرتکب گناه « قتل فرهنگی دیگر » شده اند . و در یکی از سخنرانی هایش اعلام کرد که « خداوند ایالات متحده را به خاطر اعمال شرم آورش در حق فیلیپینی ها ، لعنت کند . » مارک تواین طنز نویس معروف آمریکائی پیشنهاد کرد زمان آن رسیده است که پرچم آمریکا را دوباره به این صورت طراحی کنند که « خطوط راه راه سفید را رنگ سیاه بزنند و به جای ستاره ها جمجه ای بگذارند و تصویر دو استخوان متقاطع را که نشانه دزدان دریائی است ، زیر جمجه نقش کنند . »

تشنج ناشی از وارد کردن این اتهامات ، چندین ماه ادامه یافت ، اما دیری نپائید که ضد کارزار آغاز شد . مدافعان سیاست آمریکا که در آغاز هیچ پاسخی برای حملات افشاگرانه نداشتند ، سرانجام راهکار دفاع را پیدا کردند . آنان اصرار ورزیدند که شرایط فوق العاده دشوار ، سربازان آمریکائی را مجبور کرده بود که دست به چنان اعمالی بزنند . نیویورک تایمز قال چاق کرد که « افسران شجاع و وفادار » ، با درک درست از شرایط ، به « قساوت و جنایت آموزنده » ی فیلیپینی ها پاسخ داده اند . نشریه « سنت لوئیس گلوب دموکرات » گفت سربازان آمریکائی به عملی بیش از آن چه در جنگ داخلی انجام داده بودند ، دست نزده اند . و این که « وقتی زمینه های تحریک کننده در آن حد باشد که در فیلیپین بود ، چاره ای نمی ماند جز آن که طبیعت خاص انجام وظیفه ، کار خودش را بکند . تازه ، باید گفت که با توجه به آن شرایط ، تخلفات بسیار اندک بوده اند . نشریه « پرویدنس جورنال » از خوانندگانش خواست تا اصل « خرد پاسخ دادن آتش با آتش را » بپذیرند .

دومین مقوله ای که در مطبوعات منعکس شد ، این بود که در مورد جنایات ارتش ایالات متحده در فیلیپین ، اذهان را گمراه کرده اند . نشریه « سنت پاول پاپونیر پرس » نوشت که « این گونه تبلیغات منفی برای گمراه کردن اذهان ، واقعا اسف انگیزند » و نتیجه گرفت که « اما به هر حال اصول

سیاست ملی را خدشه دار نخواهند کرد . « نیویورک تریبیون گفت فقط چند سرباز آمریکائی مقصر بودند و « محاکمه فقط باید مربوط به همان چند سرباز باشد ، نه سیاست ملی ایالات متحده . »

با اوج گیری این مباحث ، در نخستین ماه های سال 1902 پرزیدنت مک کینلی ترور شد و جایش را در کاخ سفید به تئودور روزولت داد . روزولت که خود سرکرده متجاوزان بود و حالا به کاخ سفید آمده بود ، به وظیفه دفاع از یارانی که به آنان عشق می ورزید قیام کرد و جنگ فیلیپین و آن حجم از جنایات را ، عملیاتی بسیار ارزشمند و گرامی توصیف کرد . و گفت هرگز چنان به وجد نیامده بود که با عملیات فیلیپین آمد . رئیس جمهوری جدید دوست و متحد نزدیک خود هنری کابوت لاج را انتخاب کرد تا رهبری دفاع از عملیات فیلیپین را به عهده بگیرد . هنری کابوت لاج در نطقی بلند و فصیح که در صحن سنا ایراد کرد ، تصریح کرد که نمایندگان باید به کنه مواردی مثل « شکنجه معروف به آب درمانی، تهدید به تیرباران برای استقرار قانون در میان مردمی نیمه وحشی ، با تمایلات و خصوصیت های آسیائی » در مباحثی که در گرفته است ، پی ببرند .

لاج خطاب به سناتور ها ، از آنان خواست « بیائید ، آه ، بیائید به خود آئیم ، خودمان را بشناسیم ، و دست کم خودمان باشیم ! » به پیشنهاد تئودور روزولت ، لاج ترتیبی داد که سنا در مورد بدرفتاری در فیلیپین کمیته تحقیق تشکیل بدهد . حرکت زیرکانه ای بود . کمیته تحقیق را خود لاج اداره می کرد که مفاد و چهارچوب پرسش ها و پاسخ ها را ، با دقت محدود کرده بود . شهادت بسیاری در مورد تاکتیک های عملیات ارتش ایالات متحده در فیلیپین داده شد ، اما هیچ حرفی از سیاست جامع و صریحی که پشت آن خوابیده بود ، به میان نیامد . کمیته تحقیق سنا ، حتی گزارش نهائی کار خود را هم منتشر نکرد . یکی از مورخان آمریکائی در وصف این بازی می گوید « نوعی ماست مالی بود که با تردستی کامل صورت پذیرفت . »

چهارم ژوئیه 1902 ، هنوز چیزی از خاتمه کار کمیته تحقیق سنا نگذشته بود که پرزیدنت روزولت اعلام کرد فیلیپین آرام شده است . گزارش ارتشی ها ، او را قانع کرده بود که کار به پایان رسیده است . مهم ترین رهبران چریک ها ، یا کشته شده بودند ، یا به اسارات ارتش ایالات متحده در آمده بودند . و مقاومت پایان یافته بود . بهائی که ایالات متحده پرداخته بود ، بیش از آنی بود که در آغاز وحشی گری آمریکائی حدس می زدند . در سه سال و نیم جنگ سرشار از شکنجه ، 4374 سرباز آمریکائی کشته شده بودند که در مقایسه با کوبا ، ده برابر بود . شانزده هزار چریک فیلیپینی و دست کم بیست هزار شهروند عادی کشته شده بودند . فیلیپینی ها ، آن سال ها را به عنوان خونین ترین روزهای تاریخ خود ثبت کرده اند . آمریکائی ها به سرعت فراموش کردند که اصلا چنان جنگی رخ داده بوده . (اکنون که این ترجمه صورت می پذیرد ، بزرگترین پایگاه پشتیبانی هوائی و دریائی ایالات متحده در فیلیپین مستقر است . بیش از چهارصد سال از مقاومت آزادیخواهان فیلیپین در مقابل استعمارگران اسپانیائی و امپریالیست های آمریکائی می گذرد . فیلیپین هرگز دولت و رئیس جمهوری مستقل و غیر وابسته به ایالات متحده ، نداشته . نظامی های آمریکائی فیلیپین را قرق کرده اند و در واقع فیلیپین از ایالات غیر رسمی ایالات متحده است . در سال 2007 ، بنا به گزارش رسمی جبهه ملی دموکراتیک فیلیپین به رهبری حزب کمونیست فیلیپین و مرکب از هجده گروه و سازمان ، سربازان و درجه داران و افسران آمریکائی چنان دست بازی در مانیل پایتخت فیلیپین دارند که دختران زیبا را به زور از کافه ها می ربایند و به آنان تجاوز گروهی می کنند . آخرین نمونه در

نیمه دوم سال 2007 ، دختری بود که به وسیله پنج نظامی آمریکائی ، علنا در رستورانی ر بوده شد که پس از تجاوز گروهی ، او را در خیابان رها کردند . مرکز تقویت نظامی و پشتیبانی هوائی و دریائی در جنگ علیه افغانستان و عراق و طرح خاور میانه بزرگ ، فیلیپین است. با این حال ، مقاومت سیاسی و نبرد چریکی آزادیخواهان ، همچنان پس از چهارصد سال ، با سازماندهی منظم ادامه دارد - م)

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل سوم

از فاحشه خانه تا کاخ ریاست جمهوری

یک تمبر پستی باعث شد که ایالات متحده برجسته ترین رهبری را که نیکاراگوئه تا آن زمان به خود دیده بود ، سرنگون کند . این تمبر ، وقایعی زنجیره ای را در پی داشت که انعکاس شان را تا امروز می شود مشاهده کرد؛ تمبری که احتمالاً در تاریخ تأثیر گذارترین نمونه از نوع خود بود . اگر این تمبر منتشر نمی شد ، شاید نیکاراگوئه دیرگاهی پیش تبدیل به کشوری آرام و خوشبخت شده بود . اما به جای این نیک بختی ، فقر و تیره روزی و نا آرامی های مزمن تاریخی گلوی این کشور را فشرد و آن را به صحنه رقابت های جوشان و بستری آماده برای دخالت های ایالات متحده تبدیل کرد . در چشم هائی که تصادفی به این تمبر افتاده بودند ، چیز قابل اهمیتی به نظر نمی رسید . رنگش ارغوانی است و تصویری از آتشفشانی فعال در حاشیه دریاچه ای بر آن نقش بسته است . دور حاشیه دریاچه کلمات « پست نیکاراگوئه » به چشم می خورد و زیر آن ، با حروف ریز نوشته است «شرکت اسکناس امریکا – نیویورک» « 10 سنتاوس . » زمانی که این تمبر پستی منتشر شد ، نیکاراگوئه داشت از گردنه انقلاب تجدد خواهی بالا می رفت . امروز اما ، تنها خاطره ای جگرسوز از آن چه می توانست باشد به جا مانده است .

در آخرین دهه های قرن نوزدهم ، گرایش به اصلاحات اجتماعی و سیاسی ، سراسر آمریکای مرکزی را در نور دیده بود. رهبران رویائی ، تحت تأثیر فلسفه اروپائی و ملت سازان ، به سرافت افتادند تا نظام فنودالی را که کشورشان را از پیشرفت باز داشته بود ، برچینند . یکی از ایشان ، خوزه سانتوس

زلایا رئیس جمهوری نیکاراگوئه بود. زلایا اصول ناسیونالیستی خود را چنان جدی گرفته بود که ایالات متحده احساس کرد مجبور است او را سرنگون کند.

تصاویر زلایا، مثل عکسی از او که امروزه زینت بخش اسکناس ده کورده بانی نیکاراگوئه است، سیمائی قدرتمند را از او در منظر می‌گذارد با سبیلی به ظرافت در دوسمت تاب خورده و چشم هائی نافذ که گوئی با قدرتی نا آرام به آدم می‌نگرند. پدرش که سرهنگ ارتش و مزرعه دار قهوه بود، او را در جوانی به مدرسه ای اروپائی فرستاد و او، خود را وامدار انجام نیت پدر می‌دانست. درسش که تمام شد، با همسر بلژیکی خود به وطن برگشت و به حزب لیبرال که عقاید سکولار و اصلاحات ارضی رادیکال را نمایندگی می‌کرد، پیوست. در سال 1893 که حاکمیت دراز مدت محافظه کاران دچار انشعاب و درگیرهای درونی شد، او و گروهی از اعضای حزب لیبرال علیه آنان شوریدند و راحت تر از آن چه تصورش را می‌کردند، سرنگون شان کردند. چند ماهی نگذشت که خوزه سانتوس زلایا رهبری کشور را به دست گرفت.

زمانی که خوزه سانتوس زلایا به عنوان رئیس جمهوری نیکاراگوئه سوگند یاد کرد، شش هفته مانده بود که چهل ساله شود. رئیس جمهوری جدید نیکاراگوئه برنامه انقلابی اعلام کرد تا کشورش را از خوابی طولانی بیدار کند. به ساختن جاده، بندر، خط آهن، ساختمان هائی برای اداره های دولتی و بیش از 140 مدرسه پرداخت. خیابان های ماناگوا را هموار کرد، در امتداد خیابان ها چراغ گذاشت، به صدور نخستین اتومبیل ساخت کشور پرداخت، ازدواج و طلاق را قانونی کرد و حتی نخستین تیم ملی بیسبال را بنیان گذاری کرد. اسم یکی از تیم ها « جوانان » و نام آن دیگری «شورش» بود. تجارت راهم، بخصوص در صنعت جدید قهوه، تشویق کرد و رونق داد. در سیاست خارجی، بانی اتحادیه ای مرکب از پنج کشور کوچک آمریکای مرکزی شد و از پروژه بزرگ کانال بین دو اقیانوس که نیکاراگوئه را به جهان وصل می‌کرد، با حرارت و اشتیاق استقبال کرد.

تا زمان ریاست جمهوری اولیسیس س. گرانت، همه روسای جمهوری ایالات متحده در پی پروژه ایجاد این کانال بودند. در سال 1876، یک کمیسیون دولتی در مورد امکان مسیرهای کانال به مطالعه پرداخت و به این نتیجه رسید که اگر مسیر کانال « از املاک نیکاراگوئه بگذرد، از نظر ساختمانی، نگهداری و مزایای دیگر، از مسیرهای دیگر بهتر است، اشکالات فنی و مهندسی کمتری دارد و از نقطه نظر تجاری و اقتصادی نیز، به صرفه تر است. » رفته رفته پروژه کانال سرعت بیشتری گرفت. در سال 1889، کنگره ایالات متحده امتیاز حفاری را به یک شرکت خصوصی واگذار کرد تا کار حفر را در نزدیکی های سواحل نیکاراگوئه در اقیانوس آتلانتیک آغاز کند. این شرکت، دچار کسری سرمایه شد و چیزی نگذشت که حتی پیش از به قدرت رسیدن زلایا، متوقف شد.

عده ای از این واقعه خوشحال شدند. آنان از اعضای سندیکائی بودند که مرکزش در پاریس بود. این سندیکا، صاحب زمین های باریکه ای در امتداد پاناما بود که کوشش مهندسان فرانسوی در ساختن کانال از طریق آن، موفق نشده بود. فقط دولت ایالات متحده برای ایجاد کانال باقی مانده بود، اما به مسیر نیکاراگوئه نظر داشت. ترغیب واشینگتن برای تغییر مسیر، نیاز به کارزاری اغوا کننده داشت. برای اداره این کارزار، سندیکا یکی از وکلای با استعداد نیویورک را که در نسل خودش از

هر کس دیگری بهتر می دانست چگونه توجه دولت را به فواید این کار جلب کند ، به استخدام خود در آورد .

در اواخر قرن نوزدهم که شرکت های آمریکائی ابعاد وسیعی پیدا می کردند ، با انبوهی از مسائل سازمانی و سیاسی نیز رو به رو می شدند . بسیاری از آنان ، برای گرفتن کمک به ویلیام نلسون کرامول متوسل می شدند . ظاهر کرامول ، تقریباً غیرعادی می نمود . چشم هایش به رنگ آبی روشن بود ، موهایش را رنگ زده بود و دسته هایش که سفید برفی بود ، از دو سمت شانه ها و پشت سرش آویخته بود . پشت این ظاهر عجیب و غریب ، مغزی درخشان و تیزهوش خوابیده بود . موفقیت های کرامول در تجارت ، از نمونه های ماندگار ایالات متحده است .

خبرنگار یکی از روزنامه ها ، در باره او نوشته است که « می تواند به شیرینی دختری زیبا بخندد ، اما در همان حال قادر است چنان ضربه ای به حریف تجارتي بزند که او را در گره های مالی در هم بپیچد . »

چه به عنوان استاد قانون تجارت ، یا در مقام موفق ترین نیروی واشینگتن ، کرامول شریک دلخواه سندیکای فرانسوی کانال بود . در سال 1898 ، فیلیپ بونواری رئیس سندیکا او را استخدام کرد و به او ماموریت داد تا ایالات متحده را قانع کند که کانال را به جای نیکاراگوئه ، از امتداد پاناما حفر کنند .

نخستین شگرد کرامول این بود که بر روند آهسته ، اما پیوسته ی بحثی که در مورد حفر کانال از نیکاراگوئه در کنگره ایالات متحده مطرح بود ، اثر بگذارد . اقدام برای متوقف کردن این بحث در کنگره ، مدام از طرف کرامول و دوستانش در کنگره و وزارت امور خارجه ایالات متحده تکرار شد . پس از قتل پرزیدنت مک کینکی در سال 1901 ، تئودور روزولت که از مشتاقان پر حرارت قدرت ماورای بحار ایالات متحده بود ، به کاخ سفید رفت و پیشرفت را به نفع طرح های کرامول ، آسان تر کرد .

روزولت مصمم بود که کانال به سرعت ساخته شود و برایش هم فرقی نمی کرد از کدام مسیر باشد . در اوائل سال 1902 ، رئیس جمهوری جدید از کنگره تقاضای 140 میلیون دلار بودجه کرد تا کانال بین دو اقیانوس را از امتداد نیکاراگوئه بسازند .

کرامول کوشید تا عده ای از چهره های با نفوذ ، از جمله سناتور مارك هانا یکی از رهبران ارشد حزب جمهوری خواه را ، وارد جبهه خود کند . و برای استحکام متحدان خود ، به عنوان امری تجاری 60 هزار دلار از شرکت کانال برای حزب جمهوری خواه کمک مالی گرفت ، اگر چه این دوستان هم نتوانستند مانع لایحه نیکاراگوئه شوند . نهم ژانویه ، مجلس نمایندگان با اکثریت قاطع 308 به 2 ، لایحه را به تصویب رساند .

کرامول سال ها سعی کرده بود تصویب این لایحه را به تعویق بیندازد . حالا که کار از کار گذشته بود ، دیگر حالی براو نمانده بود . تنها چاره این بود که این وسط اتفاقی بیفتد و بخت یارش باشد . و در شکل شرکت بانك اسکناس آمریکا ، آن فرصت مغتنم پیش آمد .

نیکاراگوئه هم ، مثل بسیاری دیگر از کشورهای کوچک ، طراحی و چاپ تمبرهای پستی خود را به شرکت معروف نیویورک سفارش می داد . طراحان آن شرکت ، عموماً تصاویر جالب توجه طبیعت

نیکاراگوئه را بر تمبرهائی که برای آن کشور طراحی می کردند ، نقش می زدند . سلسله نقش هائی از آتشفشان عظیم « مومتومبو » از طرح هائی بودند که اغلب مورد استفاده طراحان شرکت نیویورکی قرار می گرفتند و از دهانه آن هم ، همیشه آتش مذاب و دودی غلیظ فوران می کرد . روزی یکی از سناتور هائی که برای لابی سندیکای کانال فرانسه کار می کرد ، با زیرکی به تمبر نامه ای که از نیکاراگوئه به دستش رسیده بود ، خیره شد . و به او الهام شد که جریان تاریخ با آن تمبر تغییر کرده است .

دست بر قضا ، سال 1902 فصل فعال شدن آتشفشان های حوزه کارائیب بود . در فوران های ماه مه سال 1902 ، سی هزار تن در جزیره مارتینیک کشته شدند . چیزی نگذشت که آتشفشانی دیگری در سنت وینسنت رخ داد . روزنامه های آمریکائی ، پر شده بودند از خبرهای هولناک ویرانی هائی که آتشفشانی ها به بار آورده بودند . و ماه ها ، ترس و وحشت آتشفشان ها ، ذهن مردم را تسخیر کرده بود . کرامول دریافت که می تواند نانش را در این روغن بزند .

اولین ضربه را در نشریه « نیویورک سان » فرود آورد . بعد که معلوم شد مطلبش دروغ و اغراق آمیز بود ، گزارش داد که آتشفشانی کوه مومتومبو ، باعث زمین لرزه های بسیاری شده است . بعد تمبرهائی را که کوه آتشفشان مومتومبو بر آن ها نقش بسته بود ، جمع کرد ، آن ها بر ورق کاغذ کنار هم گذاشت و روی شان عنوان گذاشت که « شاهد رسمی فعالیت آتشفشان های نیکاراگوئه . » از این ورقه ها به تعداد کافی ساخت و آن ها را برای همه سناتور ها فرستاد . این ورقه ها ، حامل پیامی روشن بودند : در کشوری با این موقعیت جغرافیائی نا مطمئن که حتی تصویر آتشفشان های در حال فورانش را بر تمبرها نقش می زند ، ساختن کانال عین دیوانگی است . عده انگشت شماری در واشینگتن می دانستند که کوه آتشفشان مومتومبو نه تنها فعال نیست ، بلکه بیش از صد مایل با محل پیشنهادی عبور کانال فاصله دارد و اصلا تصویر روی تمبر را طراحان نیویورک کشیده اند ، نه طراحان نیکاراگوئه . وقتی این تمبرها در واشینگتن دست به دست گشت ، تازه وزرای نیکاراگوئه و پورتوریکو که فکر می کردند لایحه ی کشیدن کانال از نیکاراگوئه بدون هیچ مشکلی تبدیل به قانون خواهد شد ، فهمیدند که مغلوب شده اند . زمانی که بحث و گفت و گو در باره لایحه به صحن سنا کشید ، مارك هانا سخنانی آتشینی در حمایت از مسیر پاناما ایراد کرد و نشان داد در صورتی که مسیر کانال از نیکاراگوئه بگذرد ، دچار عوارض زلزله های ناشی از آتشفشانی ها خواهد شد که اساسا برای آمریکای مرکزی خطرناک اند . سخنانی او و فعالیت های پشت صحنه لابی طرفدار کشیدن کانال از پاناما ، اقدامات موازی کرامول را تکمیل کردند و نتیجه مطلوب را به بار آوردند . نوزدهم ژوئن 1902 ، فقط سه روز پس از آن که تمبرهای کوه آتشفشان مومتومبو به دست سناتور ها رسیده بود ، با اختلاف رای چهل و دو به سی و چهار ، لایحه عبور کانال از مسیر پاناما را تصویب کردند. بیدرنگ مجلس نمایندگان هم به رای گیری مجدد پرداخت و این نقشه را قبول کردند . کرامول برای راه انداختن این لابی و زحماتی که در این راه کشیده بود ، 800 هزار دلار حق الزحمه به جیب زد .

تمبر مومتومبو تنها عامل موثر در این رای گیری نبود . جدال پشت پرده سیاسی میان « جان ت. مورگان » سناتور آلاباما که رئیس کمیته روابط خارجی سنا و از رهبران حمایت از عبور کانال از

نیکاراگوئه بود ، و سناتور هانا که برای خراب کردن مورگان در جبهه حامیان عبور کانال از پاناما قرار گرفته بود ، در آن دعوا نقش داشت . بعضی از سناتورها تحت تاثیر گزارش آخرین لحظه ی کمیسیون تنگه پاناما قرار گرفته بودند که از مواهب مسیر پاناما سخن می گفت . پس از آن که شرکت کانال قیمت مورد مطالبه خود را از 109 میلیون دلار به 40 میلیون کاهش داده بود ، سایرین هم آن را معامله مالی خوبی ارزیابی کرده بودند . با این حال ، از صورت جلسه مباحث چنین بر می آید که سناتورها بیشتر تحت تاثیر گزارش اغراق آمیزی قرار گرفته بودند که در باره خطر آتشفشانی در مسیر کانال از نیکاراگوئه تنظیم شده بود . رونوشت های مذاکرات ؛ همان گونه که بیانیه های بعدی اعضای کنگره ، تردیدی باقی نمی گذارند که تمبر آتشفشان موموتومبو و ترسی که از فعال شدن آن به وجود آمده بود ، نقش تعیین کننده ای در تصویب عبور مسیر کانال از پاناما داشت .

پس از انجام رای گیری ، سناتور مورگان شکوه کرد که « فساد و نفوذ » لابی طرفدار پاناما ، باعث انحراف ذهنی همکارانش شده است . حق با او بود ، اما تصمیم را گرفته بودند . بیست و نهم ژوئن ، پرزیدنت روزولت قانونی را که اجازه می داد ساختن کانال در امتداد پاناما انجام شود ، امضا کرد . امروزه ، تمبرهای آتشفشان موموتومبو در موزه کانال میان دو اقیانوس به نمایش در آمده است .

در خلال سال هائی که گمان می رفت کانال در امتداد نیکاراگوئه ساخته شود ، روابط مقام های آمریکائی و پرزیدنت زلایا بسیار حسنه بود . در سال 1898 ، وزیر ایالات متحده در ماناگوا ، پیامی برای مرکز فرستاده بود که در آن گفته می شد پرزیدنت زلایا « دولت مطلوبی برای مردم نیکاراگوئه به وجود آورده ... خارجی هائی که در نیکاراگوئه به کسب و کار مشغول اند و در آن گونه امور سیاسی که به آنان مربوط نیست دخالت نمی کنند ، از امنیت کامل برخوردارند . » دو سال بعد ، «جان هی » وزیر امور خارجه ایالات متحده او را ستوده بود که « مردی لایق ، با شخصیت و درستکار است . » کنسول آمریکا در « سن خوان دل نورته » ، که باید نقطه پایانی کانال در کارائیب می بود ، او را « توانا ترین و قوی ترین مرد آمریکای مرکزی » می دانست و گزارش داده بود که او « در میان مردم از محبوبیت بسیاری برخوردار است و حکومتی عالی را برای مردم خود به وجود آورده است . »

پس از آن که کنگره مسیر پاناما را برای حفر کانال انتخاب کرد ، آن ستایش ها به سرعت تبدیل به اهانت شدند . مقام های آمریکائی که روزی از مبارزات زلایا برای تحقق وحدت در آمریکای مرکزی تقدیر می کردند ، شروع کردند به تبلیغ منفی که او باعث برهم زدن ثبات آمریکای مرکزی است . روزی کوشش های او در جهت قانونمند کردن شرکت های آمریکائی ، مظهر اعتماد به نفس ناسیونالیسم او به نظر می رسید ، اما پس از اجرای قانون پاناما ، مورد بی اعتنائی و سوء ظن قرار گرفت .

بعدها ، جان الیس فیندگینگ مورخ آمریکائی نوشت « به نظر دولت ایالات متحده ، نیکاراگوئه دیگر کشوری نبود که برای آینده ای مفید مورد اعتنا و نوازش قرار گیرد . به عکس ، حالا دیگر کشوری بود که باید زیر ذره بین قرار می گرفت تا مبادا از مهار خارج شود . »

پرزیدنت روزولت در پروژه کانال از قدرت نا محدود برخوردار بود . با این حال ، پیش از آن که در جمهوری پاناما دست به کار شود ، مساله ای دیگر را که هنوز باقی مانده بود ، باید حل می کرد .

پدیده ای به نام جمهوری پاناما اصلا وجود نداشت . پاناما از توابع کلمبیا بود و رهبران کلمبیا اکراه داشتند که اقتدار پاناما را به منطقه ای که ساختن کانال باید آن را تحت سلطه می داشت ، واگذار کند . با این حال اما ، گفته بودند که اگر ایالات متحده به مبلغ بیفزاید ، در تصمیم خود تجدید نظر خواهند کرد .

پرزیدنت روزولت به جان هی وزیر امور خارجه اش نوشت دو گزینه بیشتر وجود ندارد . « 1) نیکاراگوئه را اشغال کنیم ؛ 2) اگر ضرورت ایجاب کرد ، بدون هیچ گونه معامله بیشتر با سیاستمداران فاسد و رشوه خوار و احمق و دزد بوگوتا ، برای حفظ امنیت مسیر کانال در پاناما ، به هر صورت و طریقی که لازم دیدیم مداخله کنیم . » و پس از تاملی اندک ، راه حل دوم را انتخاب کرد .

ایالات متحده در تدارك انقلاب ها تجربه چندانی نداشت . تا آن زمان ، فقط یکی از نمونه هایش را تجربه کرده بود . يك دهه پیش از آن ، دیپلماتی آمریکائی به نام « جان ل . استیونس » ، با نقشه ای ساده ، مثنی آدم را که پشتوانه مردمی هم نداشتند ، راه انداخته بود تا دولت هاوائی را براندازند . روزولت تصمیم گرفت عین همان نقشه را در پاناما اجرا کند . نقشه اش این بود که « انقلابیون » را ترغیب به اعلام استقلال از کلمبیا کند ، بعد هم بی درنگ آن ها را به لحاظ دیپلماتیک به رسمیت بشناسد ، آن وقت سربازان آمریکائی را وارد معرکه کند تا مانع دخالت ارتش کلمبیا شوند .

دوم نوامبر 1903 ، فرمانده ناو جنگی « ناش ویل » در « کلون » واقع در ساحل منطقه کارائیب پاناما ، لنگر انداخت و از واشینگتن دستور گرفت تا « جلو پیاده شدن هر نیروی نظامی ، اعم از دولتی، یا شورشی را که قصد مخاصمه داشته باشد ، بگیرد . » فرمانده ناو جنگی گیچ شده بود . برای آن که آن طرف ها اصلا انقلابی رخ نداده بود . اما روز بعد از پهلو گرفتن ناو او ، چنان اتفاقی رخ داد . گروه ستیزه جوئی از شورشیان در پاناما سیتی که پایتخت ایالتی بود ، اعلام استقلال کردند . در پاناما سیتی پایگاه نظامی وجود نداشت ، اما « کلون » پادگان نظامی بزرگی داشت که فرمانده اش با شنیدن خبر اعلام استقلال شورشیان ، بی درنگ واکنش نشان داد . پانصد نیروی نظامی را جمع کرد ، طول شهر را به سمت ایستگاه راه آهن پیمود و از رئیس ایستگاه خواست تا قطاری را برای انتقال سربازانش به پاناما در اختیارش بگذارد . رئیس آمریکائی ایستگاه راه آهن « کلون » ، ریاکارانه به او گفت که بیش از يك واگن موجود نیست . فرمانده بی باک ، با اعتماد به نفس کامل که می تواند حتی بدون نیروئی بزرگ یاغی ها را در هم بکوبد ، با افسران سوار همان يك واگن شد و راه افتاد . فرمانده به دام افتاد . آمریکائی ها خبر حرکت او را مخابره کرده بودند و ترتیبی داده شده بود تا به محض پیاده شدن از قطار ، فرمانده و افسران دستگیر شوند .

دومین کشتی جنگی آمریکائی به نام « دیکی » ، روز پنجم نوامبر در « کلون » لنگر انداخت و چهارصد تفنگدار دریائی را در ساحل پیاده کرد . روز بعد ، ایالات متحده رسماً شورشیان را به عنوان رهبران جمهوری جدید پاناما به رسمیت شناخت . هشت کشتی جنگی دیگر نیز ، پی در پی در آب های « کلون » ظاهر شدند تا بتوانند در صفی طولانی ، راه را بر هر کشتی کلمبیائی ببندند مبادا که به ایالات جدا شده نزدیک شوند . یکی از مورخان می نویسد : « این گستاخانه ترین و موفق ترین نوع دیپلماسی کشتی جنگی بود که جهان تا آن زمان به خود دیده بود . »

حتی برای خود روزولت هم آن چه اتفاق افتاده بود ، حیرت آور می نمود . به همین جهت ، اولش سعی کرد دخالت خود را انکار کند . و در پاسخ یکی از خبرنگاران که از دخالت او می پرسید ، به اعتراض گفت « من هیچ نقشی در تدارك انقلاب نداشتم ! » هنوز چیزی از این لحن اعتراضی نگذشته بود که مدعی شد رهبران « بی نهایت نالایق » کلمبیا به طرز احمقانه ای از موافقت با قرار داد حفر کانال شانه خالی کردند ، « در حالی که ما به زبان ساده به آن ها هشدار داده بودیم . » حرف های رئیس جمهوری ایالات متحده ، حتی خود او را نیز متقاعد نکرده بود ، برای این که در اولین جلسه دولت که پس از این جنجال ها تشکیل شد ، از « فیلاندر ناکس » دادستان کل ایالات متحده خواست که توجیهی قانونی برای اثبات حقانیت آن عملیات پیدا کند .

فیلاندر ناکس جواب داد : « آقای رئیس جمهوری ! نگذارید بی آبرویی ما لباس قانونی به بر کرده و قانون را هم لکه دار کند ! »

روزولت با نگرانی پرسید ! « واقعا من چنین کرده ام ؟ واقعا ؟ . »

« الیهوروت رایلی » وزیر جنگ ایالات متحده جواب داد : « بله آقای رئیس جمهوری . شما در عمل نشان داده اید که متهم به اغوای افراد در ایجاد این واقعه اید و بدون برو برگرد ثابت کرده اید که در این تجاوز مقصرید . »

در نیکاراگوئه ، پرزیدنت زلایا این وقایع را با متانت حائز اهمیتی از سر می گذراند . هرگز بابت از دست دادن کانال ، خشمی از خود نشان نداد و حتی از این که « انقلاب » تحت حمایت ایالات متحده ملتی را در نزدیکی کشورش دوپاره کرد ، خشمگین نشد . به عکس ، فقط چند هفته پس از شورش ، فرستاده جمهوری جدید پاناما را به گرمی پذیرفت ، به افتخارش ضیافت شامی ترتیب داد و دولتش را به رسمیت شناخت . مورخ آمریکائی جان الیس فیندلینگ ، توضیح می دهد که پرزیدنت زلایا دلیل معقولی برای این واکنش داشت .

رضایت خاطر پرزیدنت زلایا از مسیر حفر کانال ، در امور مربوط به تنگه پاناما از دو عامل عمده ناشی می شد . نخستین عامل خشنودی او ، این بود که در سال های 1902 و 1903 ، آمریکای مرکزی از صلح و آرامش برخوردار بود و او می توانست با استفاده از این فرصت ، بدون دغدغه وحدت جدید آمریکای مرکزی را به رهبری خود ، پایه ریزی کند ... عامل دوم این بود که زلایا شروع کرده بود به اعطای امتیازهای بزرگ و پرمفعتی به تجار آمریکائی و نیکاراگوئه ای . در صورتی که کانال ایالات متحده از کناره های نیکاراگوئه می گذشت ، احتمالاً در این سیاست اقتصادی دخالت می کرد .

از دیر باز تا امروزه روز ، خواب و خیال آمریکائی ایجاد وحدت میان کشورهای این منطقه بوده است . زلایا هم که چنین رویائی داشت ، توانسته بود وحدت آمریکای مرکزی را که از سال 1821 تا 1838 عملی شده بود ، تحقق بخشد . در سال 1902 ، پرزیدنت زلایا روسای جمهوری چهار کشور دیگر آمریکای مرکزی – گواتمالا ، السالوادور ، هندوراس و کوستاریکو – را ، به امید دست یابی به اتحاد ، گردهم آورد . جمع شدند و به زمینه های تفاهم نیز دست یافتند ، اما دیری نگذشت که مساله تنگه پاناما ، تناقضات دیرینه میان محافظه کاران و لیبرال ها را به صحنه مناسبات باز گرداند .

پرزیدنت زلایا ، نخست از مجرای فشارها سیاسی و بعد با گسیل داشتن نیروی نظامی به هندوراس و السالوادور ، شروع کرد به تحمیل نیت خود .

زمانی که ساختمان کانال پاناما آغاز شده بود ، مقام های آمریکائی نسبت به وقایعی از این دست بی اعتنا بودند . در حالی که تاخت و تازهای نظامی جسته و گریخته زلایا ، بعضی ها را در واشینگتن بر آشفته بود ، ابعادش چندان به نظر نمی رسید که ایالات متحده را وادار به سرنگونی او کند . نکات حساس مربوط به عدم رعایت ظرافت های دموکراسی در کشور هم ، چنین ضرورتی را مطرح نمی کرد . به این دورمورد که سرپیچی تلقی می شدند ، مورد دیگری هم اضافه شده بود که معادله را علیه او سه برابر می کرد .

مورد سوم ، بر تارک همه کارهائی می نشست که زلایا انجام داده بود : رئیس جمهوری نیکاراگوئه ، مردم کشورش را یکپارچه کرده بود . در نتیجه ی اقدامات زلایا ، انگلیسی ها که سالیان درازی بر بنادر پیشرفته نیکاراگوئه واقع در سواحل شرقی و طبیعت استوائی ی بکر اطراف آن بنادر سلطه کامل داشتند ، سرانجام دست از ادعاهای خود برداشتند . پس از رفتن انگلیسی ها ، بازرگانان آمریکائی جای شان را گرفتند . ده ها سوداگر آمریکائی ، املاکی را از زلایا خریدند که به آنان اجازه می داد از امکانات بندری ، معادن و سایر مواهب محدوده ی آن املاک استفاده کنند . بسیاری از این بازرگانان ، بعدها با زلایا به مخالفت برخاستند و از او به دولت ایالات متحده شکایت بردند تا کمک شان کند .

ستیزه جوترین چهره در میان این بازرگانان آمریکائی ، « جرج د. آمه ری » تاجر الوار بوستون بود . در سال 1894 ، آمه ری املاک گسترده ای را خرید تا درختان سرو و ماهون و سایر درخت های مرغوب جنگلی در شرق نیکاراگوئه را قطع کند . ظرف چند سال ، آمه ری تبدیل به بزرگترین تامین کننده چوب ماهون کمپانی « پولمن پلی س » و سایر مشتریان ممتاز ماهوگانی شد . بیش از 1500 کارگر نیکاراگوئه ای را به استخدام در آورد ، 40 هزار دلار در سال بابت اجاره آن جنگل پرداخت و دومیلیون دلار از سرمایه گذاری آمریکائی را نمایندگی کرد .

قرار داد اجاره جنگل ، آمه ری را موظف می کرد که در جنگل مورد اجاره خود خط آهن بکشد و به ازای هر درختی که قطع می کند ، دو نهال بکارد . سوداگر آمریکائی ، به هیچ یك از این تعهدات خود عمل نکرد . وقتی دولت نیکاراگوئه شروع کرد به اصرار ورزیدن که او باید قرارداد را محترم بشمارد ، از دولت ایالات متحده در خواست کرد تا از او در مقابل « فشارها و تعرض » حمایت کند . پرزیدنت روزولت به شکایات سوداگرانی مثل « آمه ری » توجه چندانی نمی کرد و این که آیا به قصد در هم کوبیدن زلایا کفش و کلاه خواهد کرد یا نه ، سال ها مورخان نیکاراگوئه ای را گیج کرده بود . از روزولت ، همواره به عنوان یکی از بنیانگذاران امپریالیسم آمریکا یاد شده است . این تعریف از او ، بر دلایل مشخصی استوار بود :

- 1) روزولت نقش پررنگی در تصرف و استثمار کوبا داشت .
- 2) اعلامیه معروف او همواره مورد نقل قول قرار گرفته است که : ایالات متحده همیشه باید در تنظیم روابط خارجی خود « چماق » بزرگی در دست داشته باشد .
- 3) دخالت او در سازماندهی انقلابی قلابی در پاناما .

این دلایل ، مبین عنوان روزولت به عنوان یکی از بنیانگذاران امپریالیسم ایالات متحده بودند . با این

حال ، ممکن است این دلایل در اثبات نقش او کافی نباشند . تعریف دیگر از او این است که روزولت مایل بود در حد امکان مشکلاتش را با ملت های دیگر به صورت صلح آمیز حل و فصل کند و از این مزیت در دوران ریاست جمهوری خود برخوردار بود که ایالات متحده هرگز شروع کننده درگیری هائی نبود که منجر به کشت و کشتار شود . و این که او علاقه ای به طبقات تن پرور و مهملی که دیرگاهی بر آمریکای مرکزی مسلط بودند ، نداشت . در مورد خوزه سانتوس زلایا که اهل فکر ، پرکار و دارای هدف های اصلاح طلبانه بود ، حتی احساس می کرد وجه تشابهی با خود او دارد . تا اواخر 1908 ، روزولت هنوز خوزه سانتوس زلایا رهبر نیکاراگوئه را « دوستی بزرگ و خوب » می نامید (در رقابت های پنهانی و گاه علنی بر سر تقسیم ثروت جهان که ضمن وحدت عمل های امپریالیستی ، در قرن های نوزدهم و بیستم میان بریتانیا و فرزند ارشدش ایالات متحده وجود داشت ، بدیهی بود که وقتی رئیس جمهوری ناسیونالیست نیکاراگوئه انگلیسی ها را بیرون می راند و سوداگران آمریکائی را وارد می کند ، نفع ایالات متحده و روزولت – دست کم تا زمانی که این جا به جائی سودآور بود – در آن نبود که او را « دوست خوب » تلقی نکنند . همین سیاست را ، امروزه هم ایالات متحده در رابطه با کشورهای جهان ؛ بخصوص کشورهای خاور میانه و آمریکای جنوبی و آمریکای مرکزی ، پیش می برد . « دوست خوب » بودن را ، میزان منفعت ، تبعیت و دایره نفوذ همه جانبه تعیین می کند – م) به هر صورت ، با پایه گذاری اصولی که براندازی را توجیه می کرد ، مسئولیت برانداختن خوزه سانتوس زلایا رهبر نیکاراگوئه ، غیر مستقیم متوجه روزولت بود . از سال 1823 ، سیاست ایالات متحده در نیم کره غربی با « دکترین مونروئه » شکل گرفت . بنا به این اعلامیه يك جانبه ، ایالات متحده نفوذ قدرت های اروپائی را در وقایع هیچ يك از دوره های آمریکا بر نمی تافت . زمانی که کارهای حفر تنگه پاناما آغاز شد ، روزولت تصمیم گرفت تا از آن هم فراتر رود . در سال 1904 ، اعلامیه ای را به عنوان « متمم روزولت » به دکترین مونروئه افزود . این اعلامیه تکمیلی ، به صراحت می گفت که ایالات متحده حق دارد در هر يك از کشورهای نیم کره غربی که تشخیص داده شود باید در آن ها دخالت کرد ، دخالت نظامی کند .

اگر ملتی نشان بدهد که می داند چگونه در امور اجتماعی و سیاسی با کفایت و شایستگی عمل کند ، اگر ملتی حد خود را نگه دارد و به انجام تعهداتش پابند باشد ، در آن صورت نباید بیمی از دخالت نظامی ایالات متحده به دل راه دهد . کجروی های دراز مدت و تاریخی ، یا ناتوانی و ضعفی که منجر به سست شدن عمومی پیوندهای يك ملت ؛ چه در قاره آمریکا ، یا سایر نقاط جهان ، با دنیای متمدن شود ، سرانجام دخالت ملتی متمدن را در پی خواهد داشت و در نیم کره غربی ، وفاداری ایالات متحده به دکترین مونروئه ؛ با وجود اکراه این ملت ، می تواند ایالات متحده را در صورت زشت بودن و تداوم کجروی ها و ناتوانی ها ، برای حفظ قدرت صلح بین المللی مجبور به دخالت کند.

دوره ریاست جمهوری روزولت در ماه مارس سال 1909 به پایان رسید . جانشین او « ویلیام هوارد تافت » ، بیشتر از او به امر تجارت نزدیک بود ، پس « فیلاندر ناکس » را که از وکلای کامیاب شرکت های تجاری و دادستان کل سابق بود ، به وزارت امور خارجه گمارد . فیلاندر ناکس سالیان دراز شرکت های بزرگ آمریکائی و مهم ترین شان شرکت پولاد کارنگی را نمایندگی می کرد و با

«ویلیام نلسون کرامول» برای ایجاد شرکتی که بعدها کمپانی پولاد ایالات متحده از کار در آمد ، همکاری تنگاتنگ داشت . از محبوب ترین موکلان « ناکس » ، شرکت های « لالوز » فیلادلفیا و کمپانی معدن لس آنجلس بودند که معادن طلای پر منفعت شرق نیکاراگوئه در تملک شان بود . وزیر امور خارجه ی ویلیام هوارد تافت ، ضمن داشتن رابطه حرفه ای با کمپانی « لالوز » ، به لحاظ سیاسی و اجتماعی به خانواده « فله چر » فیلادلفیا که صاحب آن شرکت بودند ، بسیار نزدیک بود . « فله چر » ها شرکت شان را به رسمی غیر عادی که بسیار هم موثر بود ، اداره می کردند . مدیر کمپانی « گلیمور فله چر » بود . برادرش « هنری فله چر » از صاحب منصبان وزارت امور خارجه بود که پس از قرار گرفتن در بسیاری از موقعیت های کلیدی ، سرانجام به معاونت وزارت امور خارجه ایالات متحده رسید . هر دو برادر ، از زلایا ، رهبر نیکاراگوئه نفرت داشتند و پس از آن که در سال 1908 رئیس جمهوری نیکاراگوئه کمپانی « لالوز » را مورد تهدید قرار داد که مالکیتش را منتفی خواهد کرد ، این نفرت به اوج رسید .

با دسیسه چینی ها و تشویق های برادران فله چر ، فیلاندرناکس وزیر امور خارجه ایالات متحده مشتاقانه در پی راهکاری گشت تا زلایا را سرنگون کند . با تماس بارون « جرج آمه ری » که سلطان تجارت چوب بود ، ناکس امیدوار شد که راه عملی کردن اشتیاق خود را پیدا کرده است . جرج آمه ری ادعا می کرد که دولت نیکاراگوئه از پرداخت غرامت خسارتی که او به خاطر از دست دادن املاکش تحمل کرده ، سرباز می زند . و «ناکس» بهانه را روی هوا قاپید . وزیر امور خارجه ایالات متحده ، یادداشت تند و بی ادبانه ای برای وزیر مختار نیکاراگوئه در واشینگتن فرستاد و به او اخطار کرد که کشورش با تاخیر « غیرضروری ، غیر قابل تضمین و سرسری انگاشتن ، مطالبات جرج آمه ری ، « روابط حسنه » ی میان ماناگوا و واشینگتن را مورد تهدید قرار داده است . رهبر نیکاراگوئه ، با چشم پوشی از لحن بی نزاکت یادداشت وزیر امورخارجه ایالات متحده و پذیرش فوری مطالبه ی او ، ناکس را در حیرت و شاید هم نومیدی کامل فرو برد . بنا به تصمیم زلایا ، جرج آمه ری بابت از دست دادن املاک خود در نیکاراگوئه ، 640 میلیون دلار غرامت دریافت کرد .

دیری نگذشت که امضای قرارداد زلایا با بانک های اروپائی برای دریافت يك میلیون و دویست و پنجاه هزار پاوند ، آتش خشم «ناکس» را دوباره شعله ور کرد . این اعتبار بانکی برای کشیدن خط آهن از این ساحل به آن ساحل تامین شده بود . «ناکس» نمی توانست با کشیدن خط آهن برای اتصال دو ساحل مخالف باشد ، اما کاملاً درست فهمیده بود که زلایا با دریافت وام از بانک های اروپائی به جای بانک های آمریکائی ، داشت سعی می کرد تا اتکای کشورش به ایالات متحده را کمتر کند . وزیر امور خارجه ایالات متحده ، این مساله را برنمی تافت . از بانک های انگلیسی و فرانسوی خواست تا از دادن وام به زلایا امتناع کنند ، اما آنان درخواست «ناکس» را مودبانه رد کردند . در تابستان 1909 ، اعطای وام با موفقیت در لندن و پاریس به جریان افتاد .

سال ها ناکس و سایر معماران سیاسی واشینگتن ، شایع کردند که زلایا با سرمایه گذاران اروپائی و ژاپنی در حال مذاکره است تا در مقابل کانالی که ایالات متحده در پاناما مشغول ساختنش بود ، کانالی در امتداد کشورش برای اتصال دو اقیانوس حفر کند . شایعات سیاستمداران آمریکائی درست نبود ، اما زلایا انکار نمی کرد که فکر ایجاد کانال ، وسوسه اش می کند . و پنهان نمی کرد که داشتن

دوستانی بجز ایالات متحده ، به نفع نیکاراگوئه است . زلایا ناسیونالیست غیوری بود که آرزوهای بزرگی برای خود و کشورش در سر می پروراند . يك بار دستور داد یکی از شهروندان « پرو » را از نیکاراگوئه اخراج کنند . آن مرد اهل پرو تهدید کرد که علیه او به دولت کشور خود شکایت خواهد برد . زلایا در جوابش گفت : « برو هر غلطی که می خواهی بکن ! مرا از دولت پرو می ترسانی؟! منی که ایالات متحده را دست می اندازم ، به ریش آلمان می خندم و به انگلستان تف می کنم ، خیال می کنی از دولت بیچاره تو می ترسم؟! »

برای وزیر امور خارجه ایالات متحده ، آن وضع قابل تحمل نبود . در تابستان 1909 ، کارزاری را طراحی و هماهنگ کرد تا افکار عمومی آمریکائی را علیه زلایا بشوراند . وقایع کوچکی را که در نیکاراگوئه رخ داده بودند ، بزرگ کرد و از گاهی کوه ساخت . مثلا ، یکی از این وقایع مربوط به يك تاجر تنباکوی آمریکائی بود که مدت بسیار کوتاهی بازداشت شده بود . ناکس از این واقعه استفاده کرد تا رژیم نیکاراگوئه را در ذهن جامعه آمریکائی بی ترحم و سرکوبگر جلوه دهد . دیپلمات هائی را به نیکاراگوئه فرستاد و گزارش های مغرضانه ، ترسناک و مظلوم نمایانه ی آنان را برای انتشار به دوستان خود در مطبوعات داد . چیزی از داد سخن دادن ها و نعره های روزنامه های آمریکائی در باب تحمیل « حاکمیت ترور » زلایا در نیکاراگوئه و تبدیل شدن او به « تهدید آمریکای مرکزی » نگذشته بود که ورق برگشت . وقتی جار و جنجال های هیجان انگیز مطبوعات آمریکائی علیه زلایا به اوج خود رسید ، پرزیدنت تافت رسماً اعلام کرد که ایالات متحده دیگر « استبداد قرون وسطائی» حاکم بر نیکاراگوئه را تحمل نخواهد کرد .

با این بیانیه ، ایالات متحده در واقع حکم اعدام سیاسی زلایا را صادر کرد . سوداگران آمریکائی که در شهر بزرگ اصلی « بلوفیلد » واقع در ساحل کارائیب مشغول چپاول بودند ، هجوم بردند تا حکم اعدام را اجرا کنند . با توافق ضمنی کنسول ایالات متحده که آن سوداگران در همه زمینه ها و صحنه ها ، نقشه ها ، و برنامه های خود را با موافقت او انجام می دادند ، توطئه ای را با استفاده از جاه طلبی های ژنرال « خوان خوزه استرادا » که فرماندار منطقه بود ، شکل دادند . روز دهم اکتبر سال 1909 ، استرادا خود را رئیس جمهوری نیکاراگوئه اعلام کرد و از ایالات متحده خواست تا او را به لحاظ دیپلماتیک به رسمیت بشناسد .

از این انقلاب ، حمایت مالی فوق العاده ای شد . پرداخت های مالی را « آدولفو دیاز » رئیس حسابداری شرکت معدن « لالوز » که از خانواده متوسط محافظه کاری برخاسته بود ، به عهده داشت . شرکت های آمریکائی فعال در « بلوفیلدز » و اطراف آن ، ارقام کلانی را در اختیار او گذاشتند . هزینه انقلاب ، بین 63 هزار تا دو میلیون دلار تخمین زده شده است .

ژنرال استرادا از این پول های کلان برای ایجاد نیروئی شبه نظامی و تجهیز آن استفاده کرد . با این حال ، نتوانست نیروی ستیزه جوی بزرگی را به وجود آورد . اثر اعلامیه استرادا به ماناگوا پایتخت نیکاراگوئه رسید ، اما به سرعت در جنگل استتار کرد . زلایا واحدهای ارتش را برای درهم شکستن نیروهای مزدور به جنگل گسیل داشت . « ناکس » از واشینگتن وقایع را دنبال می کرد و احساس می کرد که برای انجام توطئه اش به مانع برخورده است . انقلاب وزیر امور خارجه ایالات متحده شکست خورده بود . « ناکس » دنبال بهانه ای برای دخالت نظامی می گشت . بخت یار او بود و زلایا این بهانه را به دستش داد .

فراخوان ژنرال استرادا برای استخدام شورشیان حرفه ای ؛ مثل هر فراخوان دیگری در آمریکای مرکزی برای استخدام مزدور، ده ها آمریکائی ماجراجو، سرباز مزدور و ششلول بند را به خود جلب کرد . بعضی از این ششلول بندها ، معدن چینی بودند که دنبال حادثه و هیجان می گشتند . بقیه شان هم کسانی بودند که در استخدام کمپانی های « بلوفیلدز » و سایر شهرهای ساحلی بودند . از اینان، دو تن در تاریخ نیکاراگوئه ثبت شده اند.

« لی روی کانون » ویرجینیائی در نیکاراگوئه به چپاول درخت کائوچو اشتغال داشت ، پیش از آن هم در السالوادور افسر پلیس و در هندوراس سرباز مزدور بود. بازنشسته که شده بود ، به گواتمالا رفته بود ، اما ظاهرا از بازنشستگی خوشش نمی آمد . پس وقتی که ژنرال استرادا در ارتش شورشی نیکاراگوئه به او پیشنهاد درجه سرهنگی داد ، موقعیت جدید را روی هوا قاپید .

دوست نزدیک کانون ، « لئونارد گروس » تکزاسی یکی دیگر از کارکنانته های جنگ های آمریکای مرکزی بود که رئیس امور معادن کمپانی لالوز بود . این دو مرد ، عملیات متعددی را به عنوان سربازان مزدور در آمریکای مرکزی انجام داده بودند. هر دو سرباز مزدور ، یکی پس از دیگری در نیکاراگوئه به اسارت نیروهای زلایا در آمدند . هر دو اعتراف کردند که در رودخانه « سان خوان » مین کار گذاشته بودند تا ناو « دیامانته » را که پانصد سرباز دولتی را به قصد درهم شکستن شورش آنان حمل می کرد ، به هوا بفرستند . مزدوران آمریکائی به اتهام « جنایت شورش » محاکمه و به مرگ محکوم شدند . زلایا تقاضای عفو آنان را رد کرد و در سحرگاه هفدهم نوامبر 1909 ، هر دو تیرباران شدند .

به محض آن که خبر تیرباران به واشینگتن رسید ، ناکس بهانه اش را پیدا کرد . یادداشت خشمناگینی برای وزیر امور خارجه نیکاراگوئه فرستاد و اعلام کرد که ایالات متحده « حتی لحظه ای چنین رفتاری را با آمریکائی ها تحمل نخواهد . » پس از آن ، اعلامیه رسمی دولتی صادر کرد و در آن تاکید ورزید که ارتش شورشی ژنرال استرادا ، مردان او « کانون » و « گروس » در « حالت » جنگی اعلام شده ، و بنابراین ، آن دو اسیر جنگی بودند . این ادعا ، از زلایا جنایتکار جنگی ساخت . وزیر امور خارجه ایالات متحده ، گواتمالا ، السالوادور و کوستاریکا را ترغیب به اعزام نیرو به نیکاراگوئه کرد تا زلایا را براندازند ، اما هر سه دولت تردید کردند . این اکراه ، وزیر امور خارجه و پرزیدنت تافت را به فکر موضع تهاجمی انداخت و بررسی کردند که آیا يك جانبه می توانند به نیکاراگوئه حمله کنند ؟ مشکلی برای هماهنگی و همداستانی نداشتند . اول دسامبر همان سال ، یادداشت فوق العاده ای برای وزیر مختار نیکاراگوئه در واشینگتن فرستاد و در آن ، خواست تا دولت زلایا جای خود را به دولتی بدهد که « کاملا با ایالات متحده همکاری کند و به شرایط غیر قابل تحمل کنونی خاتمه دهد . » دانش آموزان نیکاراگوئه ، تا امروز در مدارس خود این یادداشت را در کتاب درسی تاریخ نیکاراگوئه حفظ می کنند .

این باعث بدنامی و رسوائی است که پرزیدنت زلایا همیشه سعی کرده آمریکای مرکزی را دچار تنش و بلوا کند...

همه می دانند که در رژیم پرزیدنت زلایا ، از نهادهای جمهوری جز نامی به جا نمانده ، آزادی افکار عمومی و مطبوعات دچار اختناق شده اند ، و سزای میهن پرستی واقعی زندان است ...

دو آمریکائی ، که دولت ما قانع شده است افسران مرتبط با نیروهای انقلابی بودند ، و باید با موازین ملت های متمدن با آنان رفتار می شده ، به دستور مستقیم پرزیدنت زلایا به قتل رسیده اند . می گویند که این دو آمریکائی به طرز وحشیانه ای اعدام شده اند . گزارش می شود که کنسول ما در ماناگوا رسماً مورد تهدید قرار گرفته است ... دولت ایالات متحده اکنون اطمینان دارد که انقلاب بیشتر از دولت پرزیدنت زلایا خواسته های مردم نیکاراگوئه را نمایندگی می کند ...

در نتیجه ی چنین شرایطی ، رئیس جمهوری ایالات متحده احساس می کند که دیگر اعتمادی به پرزیدنت زلایا ندارد ، احترامی برای او قائل نیست و نمی تواند به روابط دیپلماتیک عادی با چنان دولتی ادامه دهد .

تردیدی در جدیت این پیام وجود نداشت . وزیر نیکاراگوئه ای ، پس از دریافت این پیام گفت « ایالات متحده به حال زده است . فلج شده ایم . » زلایا هم پس نشست . از مکزیك و کوستاریکا که روابط حسنه ای با تافت داشتند ، تقاضا کرد میانجی گری کنند و از جانب او با رئیس جمهوری ایالات متحده وارد مذاکره شوند ، اما هر دو امتناع کردند . بعد پیشنهاد کرد تا هیئتی مرکب از نمایندگان مکزیکی و آمریکائی به نیکاراگوئه بروند و در مورد کانون و گروس به تحقیق بپردازند . زلایا قول داد اگر ثابت شود که او عمل خلافی انجام داده است ، از مقام خود استعفا کند . رئیس جمهوری ایالات متحده ، با صدور فرمان به کشتی های جنگی برای نزدیک شدن به هر دو ساحل نیکاراگوئه ، و آماده باش کامل تفنگداران دریائی در پاناما ، به این تقاضا پاسخ داد .

یادداشت ناکس ، همان گونه که مورد نظر بود ، به روشنی می گفت که تا ایالات متحده زلایا را سرنگون نکند ، آرام نخواهد نشست . وقتی رهبر نیکاراگوئه دید نیروها نظامی ایالات متحده او را نشانه گرفته اند ، راه دیگری نداشت جز آن که گردن نهد . روز شانزدهم دسامبر 1909 ، به زور تسلیم شد و استعفایش را اعلام کرد . زلایا در سخنرانی خداحافظی غم انگیزی که در مجلس ملی ایراد کرد ، گفت امیدوار است استعفای او منجر به صلح شود و تاکید ورزید « مهم تر از همه آن است که رفتن من ، خصومتی را که ایالات متحده از خود نشان دهد بر طرف کند . امیدوارم با این اقدام ، دیگر بهانه ای برای دخالت در سرنوشت ملت ما وجود نداشته باشد . » چند روز بعد ، زلایا در « کورینتو » ، بندری در اقیانوس آرام ، سوار کشتی شد و به تبعید رفت .

« خوزه مادریز » رئیس جمهوری جدید که از قضاات برجسته بود ، در هم کوبیدن شورشیان را در اولویت برنامه های خود قرار داد . نیروی پیاده نظام را به بلوفیلدز گسیل داشت و دستور داد کشتی بخار « ونوس » را که در نیواورلئان بود بخرند و آن را تبدیل به کشتی جنگی کنند . در اواسط ماه مه 1910 که کشتی ونوس به نزدیکی ساحل بلوفیلدز رسید ، واحد پیاده نظام آن جا مستقر شده بود . فرماندهان ارتش دولتی از ژنرال استرادا خواستند تسلیم شود ، والا به شدت از طریق زمین و دریا در هم کوبیده خواهد شد .

هنوز هیچ گلوله ای شلیک نشده بود که ایالات متحده دخالت کرد . کنسول ایالات متحده برای فرمانده کشتی ونوس یادداشتی فرستاد و به او تاکید کرد که برای حفظ جان آمریکائی های مقیم بلوفیلدز و اطراف آن ، منطقه را ، « بی طرف » اعلام می کند . درست مثل نمونه ی « جان ل . استیونس » دیپلمات آمریکائی در هاوایی که به سربازان دولتی دستور داده بود به شورشیان حمله ، یا آنان را

دستگیر نکنند ، تافت به فرمانده کشتی جنگی ونوس دستور داد که به هیچ يك از مواضع ساحلی شلیک نکرده و در رفت و آمد کشتی های تجاری دخالت نکنند . این دستور ، بدان معنی بود که نه کشتی ونوس می تواند به شورشیان حمله کند ، و نه کشتی هائی را که برای آنان اسلحه و مهمات می بردند، متوقف کند . دستور کنسول ایالات متحده ، به شورشیان اطمینان می داد که همچنان می توانند به بهره برداری از عواید گمرکی ادامه دهند .

زمانی که « تافت » این یادداشت را نوشت ، از نیروی نظامی برای تضمین اجرای آن برخوردار نبود . چند روز بعد ، کشتی های جنگی « بدوکا » و « دوباک » به ساحل بلوفیلدز رسیدند و چندین واحد از تفنگداران دریائی را در ساحل تخلیه کردند . فرمانده این دو کشتی جنگی ایالات متحده ، سرگرد « اسمیدلی باتلر » کارکشته ی نبردهای ضد چریک بود که در بیست و هشت سالگی ، در جنگ اسپانیا - آمریکا ورزیده شده بود ، در تجاوز به فیلیپین به مرحله ی کارکشتگی رسیده بود و در جریان دخالت نظامی پاناما در سال 1903 ، از این بابت کاملاً آبدیده شده بود . نیروهای سرگرد باتلر، بدون برخورد با هیچ مقاومتی به بلوفیلدز مسلط شدند . پس از ارزیابی سریع موقعیت در بلوفیلدز ، باتلر به این نتیجه رسید که شورشیان قادر به مقاومت در برابر حمله نظامی نیستند . باتلر بعدها نوشت « بدون دست زدن به اقدامی موثر ، انقلاب شکست می خورد . من خروارها آجر را روی هم نچیدم تا بر بلندایش بایستم و روشنائی صبح را ببینم ، در حالی که واشینگتن طالب پیروزی انقلابیون بود و می خواست آنان را در قله ببیند . »

برای آن که این واقعه رخ دهد ، باتلر تدبیر ساده ای اندیشید . نامه ای به فرماندهان ارتش نیکاراگوئه که خارج از بلوفیلدز موضع گرفته بودند نوشت و به آنان گفت در حالی که مختارند هر زمانی که می خواهند دست به حمله بزنند ، اما باید تاکید کند که نمی توانند از قدرت آتش استفاده کنند . و توضیح داد که هر گلوله ای « احتمال دارد به سمت آمریکائی ها کمانه کند . »

فرماندهان نظامی در پاسخ نوشتند « ما چگونه می توانیم بدون شلیک شهر را بگیریم ؟ » و پرسیدند « آیا شما انقلابیون مدافع شهر را هم خلع سلاح خواهید کرد ؟ »

باتلر با لحنی مزورانه به آنان جواب داد که « مسلماً نه ! برای آن که مدافعان شهر به سمت بیرون شلیک می کنند و این خطر وجود ندارد که سربازان آمریکائی را بکشند ، اما نیروهای شما به طرف ما آتش می گشایند . »

به این ترتیب ، سربازان نیکاراگوئه ای که در اطراف بلوفیلدز اردو زده بودند ، از حمله کردن به شورشیانی که در شهر بودند ، ممنوع شدند . بنابراین ، چاره ای نداشتند جز آن که به سمت « راما » در بیست و پنج مایلی ساحل عقب بنشینند . باتلر عده ای از تفنگداران دریائی را به تعقیب آنان فرستاد .

عده ای از آمریکائی های ولگرد را که در ساحل می پلکیدند ، پیشاپیش به راما فرستادیم که اطمینان بدهیم در آن شهر هم اگر شلیک کنند ، جان آمریکائی ها در خطر خواهد بود . بعدش هم ، عین نمایش خنده دار بلوفیلدز را تکرار کردیم . آتش گشودن نیروهای دولتی را ممنوع کردیم . بالاخره هم نیروهای نظامی نیکاراگوئه دیدند نمی توانند با انقلابیون تحت حمایت ایالات متحده در گیر شوند و رفتند پی کارشان . به این ترتیب ، انقلاب پیروز شد (!)

پرزیدنت مادریز که عمری را در امور حقوقی و قضائی گذرانده بود ، به این نتیجه رسید که می تواند مذاکراتی را بر مبنای قانون با ایالات متحده انجام بدهد . رهبر جدید نیکاراگوئه ، اصلاً فکرش را هم نمی کرد که رهبران آمریکائی مستقیماً علیه دولت او وارد عمل شوند . وقتی پیش بینی او درست از کار در نیامد ، مواردی را برای سازش و مصالحه پیشنهاد کرد . دیپلمات های آمریکائی همه موارد پیشنهادی « مادریز » را رد کردند و اصرار ورزیدند نیکاراگوئه باید دولتی داشته باشد که به هیچ وجه تحت تاثیر « نفوذ زلانیست » قرار نداشته باشد . حرف دیگر و راه دیگری باقی نمانده بود . در پایان ماه آگوست ، مادریز هم استعفا داد و در پی زلایا به تبعید رفت .

با خالی ماندن کرسی ریاست جمهوری ، ژنرال استرادا توانست بدون معارض به سمت ماناگوا حرکت کند . هنوز در راه بود که تلگرافی برای « ناکس » وزیر امور خارجه ایالات متحده فرستاد و در آن از رهبران آمریکائی به گرمی قدردانی کرد که باعث شده اند انقلاب او پیروز شود . پس از آن وارد پایتخت نیکاراگوئه شد و روز بیست و یکم آگوست 1910 ، سوگند ریاست جمهوری خورد . « هارولد دنی » خبرنگار نیویورک تایمز ، بعدها نوشت که « در آن روز ، سلطه ی حاکمیت سیاسی و اقتصادی ایالات متحده بر نیکاراگوئه آغاز شد . »

آن روز ، پراهمیت تر از آن بود که هارولد دنی تصورش را می کرد . روز سوگند خوردن استرادا را می توان نقطه عطف عصری دیگر به شمار آورد . این ، نخستین باری بود که دولت ایالات متحده مثل آب خوردن براندازی رهبر دولتی خارجی را هماهنگ کرده بود . در هاوانی ، یک دیپلمات آمریکائی بدون دخالت مستقیم و رهنمودهای خاص واشینگتن ، حکومتی را بر انداخته بود . در کوبا ، پورتوریکو و فیلیپین ، عملیات « تغییر رژیم » ها به وسیله ایالات متحده ، بخشی از جنگی بزرگ بود . براندازی پرزیدنت زلایا در نیکاراگوئه ، نخستین کودتای واقعی آمریکائی بود .

* * * * *

در یکی از شب های دسامبر 1910 ، که یک سالی از براندازی پرزیدنت زلایا می گذشت ، چهار مرد که لباس های جلف پوشیده بودند ، از هتل نیواورلئان که محل اقامت شان بود در آمدند تا به مرکز عیش و عشرت « استوری ویل » بروند و با تن فروشان فربه خوش بگذرانند . استوری ویل ، یکی از معروف ترین مراکز تن فروشان ، کلوب های جاز و قمارخانه های جهان بود . صدای موزیک در خیابان ها موج می زد . زنان به مردان خوش گذران لبخندهای فریبنده می فروختند و بخصوص برای مردانی که لباس های ابریشمی برشان بود و سنجاق های الماس به خود زده بودند ، بیشتر عشوه گری می کردند . برای چهار مرد ماجراجویی که فردایش قرار بود به قصد براندازی دولتی حرکت کنند ، آن فاحشه خانه و قمارخانه بهترین جایی بود که می توانستند آخرین شب شان را در ایالات متحده بگذرانند .

وقتی آن چهار مرد به سمت مرکز فاحشه خانه ها و قمارخانه ها راه افتادند ، ماموران سرویس مخفی ایالات متحده ، در فاصله ای محترمانه هوای آن ها را داشتند . چند روزی بود که ماموران مخفی مراقب آنان بودند .

دولت می دانست که آن چهار مرد نقشه کشیده اند در هندوراس شورش راه بیندازند و سرویس مخفی

ایالات متحده که مسئول حفظ قوانین بی طرفی بود ، می خواست اطمینان یابد که آنان عملیات براندازی را از خاک ایالات متحده انجام ندهند .

سرشناس تر از همه ی آن چهار توطئه گر ، « لی کریستمس » گل سرسبد سربازانی بود که تقریباً در همه جنگ های آمریکای مرکزی شرکت داشت و در همه انقلاب های آمریکائی ی یک ربع قرن گذشته ، جنگیده بود . کریستمس که خود را به هیئت یک ژنرال در آورده بود ، لباس نظامی منگوله داری می پوشید که خیاطی در پاریس مخصوص او دوخته بود . او در ایالات متحده همان شهرتی را داشت که در آمریکای مرکزی . ویژه نامه های یکشنبه ، بر سر انتشارگزارش های نفس بری از شاهکارهای او ، به رقابت می پرداختند . یکی از این نشریات نیویورک تایمز بود که او را « قهرمان ملی در زندگی واقعی » نامیده و نوشته بود که او « جذاب ترین چهره ی آمریکای مرکزی امروز است . »

تجارت ، و بخصوص تجارت انقلاب ، کریستمس را در پایان سال 1910 به نیواورلئان کشانده بود . « سام زمارای » جاه طلب ترین و موفق ترین کشتکار موز در آمریکای مرکزی ، او را استخدام کرده بود تا دولت هندوراس را سرنگون کند ، و او رفته بود به نیواورلئان تا نقشه براندازی را سازمان بدهد. از پس سازماندهی بر آمده بود . حالا باید ماموران سرویس مخفی را گمراه می کرد تا از طریق دریا به سوی هندوراس براند و جنگ را شروع کند .

آن شب در فاحشه خانه و قمار خانه و مرکز عیش و عشرت استوری ویل ، سه توطئه گر معروف دیگر ، کریستمس را همراهی می کردند . یکی از آنان ، بدنام ترین گانگستر نیواورلئان « جرج مالونی » معروف به « مسلسل » بود . کریستمس به این گانگستر اعتماد داشت که می تواند در هر شرایطی راه ورود به هندوراس را باز کند ، و اگر به مشکلی برخوردند ، آنان را از مهلکه خلاص کند . آن دو شرور دیگر ؛ بومی های هندوراس بودند . یکی شان « مانوئل بونیلا » بود که « سام زمارای » او را پیشاپیش به عنوان رئیس جمهوری بعدی هندوراس انتخاب کرده بود و آن دیگری ، «فلورین دوادی » آجودان مخصوص بونیلا بود .

وقتی دیدند در نیواورلئان به تله افتاده اند و ماموران سرویس مخفی موی دماغ شان شده اند ، تصمیم گرفتند به آن ها کلک بزنند و خلاص شوند . با این تصمیم بود که چپیدند توی فاحشه خانه مجل «می ایوانز » در خیابان « بی سین » .

چهار توطئه گر به آغوش گرم می ایوانز که از این بابت شهرد بود ، فرو رفتند و ماموران سرویس مخفی ، همان نزدیکی ها کشیک دادند . وظیفه فرساینده ای بود که بی نتیجه هم به نظر می رسید . چهار توطئه گر در حال عیش و عشرت بودند و ماموران در آن باد سرد نیمه ی زمستان اورلئان ، داشتند یخ می زدند . بالاخره دیدند ساعت دو صبح شده است و آن ها هنوز خیال می کنند شب است . به رئیس شان گزارش دادند « جزجار و جنجال و عربده کشی های مستی مست ، چیزی در آن منطقه وجود ندارد » ، و راهی خانه هاشان شدند .

کریستمس فوراً به ماجراجویان همراهش گفت که ماموران سرویس مخفی رفته اند پی کارشان . مثل فنر از تختش پرید ، فوراً لباس پوشید ، بانایلا و دوهمراه دیگرش را از جا پراند و چهارتائی مثل برق از آن فاحشه خانه مجل زدند بیرون و رفتند به سمت اتومبیل شان .

همان طور که داشتند با سرعت به سمت اتومبیل می رفتند ، کریستمس به بونیلا گفت : « خوب رفیق

عزیز ، این نخستین باری است که کسی از فاحشه خانه به کاخ ریاست جمهوری می رود ! «
چهار ماجراجو ، با عجله خود را به رودخانه « سنت جان » که قایق شخصی « زمارای »
منتظرشان بود رفتند . سوار قایق شدند و از امتداد دریاچه « پونچارترین » و « می سی سی پی
سند» خود را به مخفیگاه « زمارای » در « شیب آیلند » رساندند . ارباب شان منتظرشان بود .
صندوق های پر از تفنگ و مهمات را که در آن جزیره مخفی کرده بودند ، شبانه بارکشتی « هارنت »
که برای عملیات خریده بودند کردند . هنوز سپیده نرزه بود که راهی هندوراس شدند .

در براندازی دولت زلایا در نیکاراگوئه ، وزارت امور خارجه ، نیروی دریائی ، تفنگداران دریائی و
پرزیدنت تافت به اقدام مشترک دست زدند . در عملیات هندوراس اما ، سام زمارای انجام عملیات
براندازی را شخصا به عهده گرفت . تا آن زمان ، هیچ يك از سوداگران آمریکائی تغییر سرنوشت
ملتی دیگر را ، چنان کامل و همه جانبه ، به دست خود انجام نداده بودند .

سام زمارای که انحصار موز را در هندوراس در دست داشت و به همین دلیل هم به « سام مرد
موز » معروف شده بود ، یکی از شاخص ترین چهره های تاریخ کاپیتالیسم آمریکائی بود . در
نیواورلئان ، از او به عنوان بشر دوستی یاد می کنند که يك میلیون دلار به دانشگاه « تالین » اهدا
کرده و هزینه های ساختن بیمارستانی برای زنان سیاه پوست را پرداخته است . کشاورزان ، هنوز او
را به خاطر خدماتی که به علم کشت موز کرده ، ستایش می کنند . بعضی یهودیان ، او را چهره ای
می دانند که نمونه و سر مشق جمع کردن یهودیان پراکنده ای است که از اروپای غربی ، به عنوان
جوانانی که يك شاهی پول توی جیب شان نبود به « ایلین آیلند » مهاجرت کردند و به ثروت و قدرت
بزرگی رسیدند . در هندوراس اما ، مردم او را مردی می دانند که دولت شان را برانداخت و بر
کشورشان حاکم شد .

با اطمینان می توان گفت که در « کیشنیف » پایتخت کنونی « مولدووا » که ساموئل زمارای در
سال 1877 در آن به دنیا آمده بود ، اصلا کسی نمی دانست موز چیست . حتی اغلب مردم آلاباما هم
که سام زمارای ؛ با تغییر نام البته ، در پانزده سالگی همراه بستگانش پا در ساحل آن نهاده بود ،
چیزی از موز نشنیده بودند . آن زمان ، این مرد به عنوان کارگر بارانداز در شرکت موبایل مشغول
به کار شد . در آن کار بود که می دید ملوانان موزهایی را که بیش از حد رسیده بودند ، به دریا می
ریزند . پس به فکر افتاد که آن موزها را به مفت بخرد و به سرعت به شهرهای داخلی بفرستند .
کارش گرفت . در این زمان ، زمارای بیست و یکساله بود و صدهزار دلار پول به هم زده بود .

پس از آن که بیش از يك دهه به مردم سایر نقاط موز فروخت ، تصمیم گرفت خودش وارد کشت و
کار موز شود . نیم میلیون دلار قرض کرد که بهره قسمت هائی از این وام ، به بیش از پنجاه سنت
برای هر دلار سر می زد . با پولی که با بهره سنگین گرفته بود ، می توانست هزاران جریب زمین
در هندوراس بخرد . بار دیگر موفقیت بالائی پیدا کرد ، وام ها را باز گرداند و تبدیل به قدرت اصلی
در تجارت موز شد . تنها مساله اش ، دولت هندوراس بود .

زمارای هم ، مثل سایر سوداگران آمریکائی در آمریکای مرکزی ، املاک اجاره ای را ملك شخصی
خود می دانست . بنابراین ، او هم مثل بقیه ، از پرداخت مالیات و تبعیت کردن از قوانین و مقررات
هندوراس ، سرباز می زد . این مساله ، باعث ایجاد درگیری و تناقض جدی میان او و « میگوئل

داویلا « رئیس جمهوری هندوراس شد که اصرار می ورزید تجار خارجی باید مالیات بپردازند و کارزاری راه انداخته بود تا مساحت زمین خارجی ها در هندوراس را محدود کند .

داویلا از لیبرال های تحت الحمایه خوزه سانتوس زلایا رهبر مخلوع نیکاراگوئه توسط ایالات متحده بود . با سرنگون شدن زلایا ، داویلا متحدان حیاتی سیاسی و نظامی خود را ازدست داده بود . یکی از کسانی که به این واقعیت پی برده بود ، سام زمارای بود . پس برآن شد که زمان براندازی او فرارسیده و شیوه خاص خود را برای سرنگونی او به کار زد . نخستین عاملی که زاماری نیاز داشت، جانشین بود . کسی را می خواست که بتواند از طرف او اداره امور هندوراس را به عهده بگیرد . بونیللا ، ژنرال پیشین ، که ذهنی توطئه گر داشت و در دسیسه چینی نظیر نداشت ، و ضمناً پیش از آن نیز يك بار ریاست جمهوری هندوراس را غصب کرده بود ، نامزد مطلوب او بود . بونیللا، از زمان سرنگونی در هندوراس بریتانیا (که امروزه معروف به بلیتز است) ، در رویای بازگشت به قدرت زندگی می کرد . جاه طلبی بازگشت به قدرت را داشت ، اما از امکانات و ابزارهایش بی بهره بود . در بهار سال 1910 ، این آرزو را به زبانی ساده توضیح می دهد .

آن زمان ، در نامه ای به یکی از دوستانش می نویسد « من احتیاج به عناصر کارساز دارم . بدون برخورداری از عزم و کمک دوستانی مثل ال آمیگو ، نمی توانم ارتشی را علیه ژنرال داویلا سازمان بدهم . »

ال آمیگو ، اسم عامیانه همان سام زمارای قدرتمندترین مرد هندوراس بود . چاره ای وجود نداشت جز آن که او و بونیللا ، نیروهای مشترک را سازمان بدهند . بنا به تاریخ مدون آن دوره « ال آمیگو سیاسی مرد دیگری را در هندوراس سراغ نداشت که زمانی در راس قدرت سیاسی بوده باشد و مساله موزکاران را درك کند . این احتمال وجود نداشت که زمارای تا زمانی که قدرت هندوراس در دست رهبر یا گروه های علاقمند به تجارت موز قرار بگیرد ، دست از دسیسه هایش بردارد . »

اگر چه زمارای و بونیللا جفت مطلوبی را تشکیل دادند ، اما فقط به اتکای خودشان نمی توانستند انقلابی راه بیندازند . زمارای پول داشت و بونیللا ستیزه جویان را سازمان داده بود ، اما هیچ يك از آنان مهارت جمع آوری و رهبری نیروهای جنگی قابل اتکا را نداشتند . هر دو می دانستند چه کسی می تواند از عهده این مهم بر آید . لی کریستمس که مدتی در زمان ریاست جمهوری بونیللا به عنوان رئیس پلیس هندوراس خدمت کرده بود ، معروف ترین سرباز موفق نیم کره بود . هیچ کسی بهتر از او از عهده براندازی دولت های آمریکای مرکزی برنیامده بود . زمارای با پیشنهاد فوق العاده مناسبی با او تماس گرفت و لی کریستمس ، بیدرنگ پیشنهاد او را پذیرفت .

در پایان سال 1910 ، کریستمس ، بونیللا و زمارای در نیواورلئان برای نقشه براندازی با هم ملاقات کردند . کوششی هم نکردند که نقشه شان را پنهان نگه دارند . کریستمس شروع کرد به استخدام ماجراجویان ششلول بندی که در نیواورلئان می پلکیدند و منتظر چنان موقعیت هائی بودند . در همان حال ، زمارای ترتیب خرید کشتی هورنت را داد .

ماموران سرویس مخفی به خوبی می دانستند که کشتی هورنت به قصد براندازی دولت هندوراس خریده شده است . به خانمی که فروشنده کشتی بود ، گفتند تا زمانی که بازرسان فدرال تأیید نکنند که آن کشتی برای حمل اسلحه خریده نمی شود ، اجازه فروش آن را ندارد . زمارای بازرسان فدرال را به کشتی دعوت کرد و آن ها دیدند که کشتی فقط مقدار زیادی غذا ، دویست تن زغال سنگ و بیست

ملوان دارد. این تشخیص، بدان معنی بود که جلو حرکت کشتی را نمی‌توانند بگیرند. و روز بیست و دوم دسامبر 1910، توطئه گران از «الجیرزپوینت» به سمت هندوراس به حرکت در آمدند. کشتی هورنت اما، به جای آن که مستقیماً به هندوراس براند، فقط سه مایل از محدوده آبی ایالات متحده دور شد و پهلو گرفت. نقشه‌ی کاپیتان کشتی آن بود که آن جا بماند تا ماموران سرویس مخفی رد کریستمس و دو توطئه‌گر دیگر را گم کنند و خود را به آن جا برسانند. شب بیست و سوم دسامبر، این تلاقی در استودیوی ویل صورت پذیرفت. صبح روز بعد، کشتی هورنت که از آن نقطه اسلحه و مهمات و مسلسل پیشتاز «هاچکیس» متعلق به جرج مالونی را بار زده بود، راهی عملیات شد.

شب سال نو، کشتی هارنت به جزیره «روآنتال» هندوراس رسید و به سرعت آن جزیره را اشغال کرد. نیروهای محافظ دولتی، فقط با یک شلیک تسلیم شدند. کریستمس و مالونی، نیروهاشان را به جا گذاشتند تا جشن پیروزی بگیرند و خود، با قایقی به نزدیکی جزیره «اوتیلا» رفتند. فرمانده منطقه را از رختخواب کشیدند بیرون و به او گفتند کارش تمام است. بعد، با زیرشلواری مجبورش کردند دور چادر محل خوابش بدود و یکسره فریاد بکشد «زنده باد بونیا!». دو ناوچه توپدار آمریکائی؛ «تاکوما» و «ماریتا»، در آن نزدیکی ها گشت می‌زدند. فرماندهان آن دو ناوچه جنگی، مانده بودند که کشتی هارنت را توقیف کنند، یا نه. می‌دانستند که باید به خواست واشینگتن عمل کنند و منتظر دستور ماندند.

در آن موقعیت، ایالات متحده علایق خاصی در هندوراس داشت. سلسله‌ای از روسای جمهوری هندوراس، عادت کرده بودند از بانک‌های اروپائی وام بگیرند. پرزیدنت تافت و ناکس وزیر امور خارجه او؛ همان‌گونه که در سال 1909 مخالف وام گرفتن زلایا از بانک‌های اروپائی برای کشیدن خط آهن بودند، با این طرز کار هم موافق نبودند. به پرزیدنت داویلا پیشنهاد کرده بودند که سی میلیون دلار از شرکت بانکی ج.پ. مورگان وام بگیرد و قسمت اعظم بدهی هندوراس به بانک‌های اروپائی را هم با مبلغ این وام تصفیه کند. تضمین بازپرداخت وام بانک مورگان هم، بنا به این پیشنهاد، از طریق مدیریت گمرک هندوراس و نظارت بر خزانه داری این کشور امکان پذیر بود که به این ترتیب، هندوراس تبدیل به یکی از کشورهای تحت الحمايه ایالات متحده می‌شد.

این پیشنهاد، پرزیدنت داویلا را در موقعیتی دشوار قرار داده بود. رهبر هندوراس می‌دانست که اگر آن وام را قبول کند، بسیای از همکاران لیبرال او به شدت خشمگین خواهند شد. اگر هم پیشنهاد را رد می‌کرد، مطمئن بود که آمریکائی‌ها به خاطر تمرد تنبیه اش خواهند کرد.

در حالی که داویلا داشت با این معما کشتی می‌گرفت، شورشیان کشتی هارنت به سمت بندر «تروچیلو» راندند و آن نقطه را هم اشغال کردند. وقتی این خبرها به گوش وزیر مختار هندوراس در واشینگتن رسید، تصمیم گرفت قرارداد وام مورگان را امضا کند. خودش را به وزارت امور خارجه رساند و کار را تمام کرد. خبرهای گیج‌کننده و اوضاع پیچیده، کاپیتان جرج کوپر فرمانده ناوچه جنگی ماریتا را بر آن داشت تا کشتی هارنت را تحت الحفظ کشتی جنگی خود قرار دهد. کاپیتان کوپر به شورشیان کشتی هارنت اخطار داد که حملات بیشتر را متوقف کنند و اگر به این اخطار توجه نکنند، به ناوچه جنگی دستور داده است که به دلیل نقض قانون بی‌طرفی ایالات متحده، کشتی آنان را توقیف کنند.

علیرغم این ناخشنودی ظاهری ، کریستمس با کاپیتان کوپر در مناسبات دوستانه باقی ماند . روز هفدهم ژانویه 1911 ، کریستمس و کوپر در عرشه ناوچه ماریتا با یکدیگر ملاقات کردند . کاپیتان کوپر در گزارشی به واشینگتن نوشت « کریستمس به من گفت که وزارت امور خارجه ، پیش از اجرای برنامه انقلابیون ، از جزئیات نقشه آنان با خبر بوده و عملاً نیز آنان را ترغیب به آن عمل کرده اند . »

این ، پیام دیپلماتیک روشنی بود . در واقع ، کاپیتان کوپر با این که از وزارت امور خارجه می پرسید که آیا واشینگتن واقعا از انقلاب حمایت می کند ؟ وقتی به خلاف ادعای کریستمس پاسخی از وزارت امور خارجه دریافت نکرد ، منطق رابطه این بود که بپذیرد ادعای کریستمس واقعیت ندارد و حق با او بود .

وقتی شورش ماجراجویان در هندوراس شکست خورد ، واشینگتن دودل بود ، اما دیری نگذشت که متوجه شدند موفقیت آن چه انقلاب نامیده می شد ، می توانست به نفع ایالات متحده باشد . پرزیدنت داویلا را به خاطر تمایلات لیبرالی معروفش غیر قابل اعتماد می پنداشتند و می ترسیدند که اگر در مقام خود باقی بماند ، می تواند تبدیل به مظهر خطرناک استقلال شود و روی سایر ملی گرایان آمریکای جنوبی اثر بگذارد . تردید او در پذیرش وام مورگان ، موید تناقض او با قدرت آمریکائی ها بود .

از طرف دیگر ، بونیا بر آن بود تا نابرابری رابطه با ایالات متحده را که بسیار بالا بود ، به سمت توازن رهبری کند . این اشتیاق ، کاملاً عادی بود .

کریستمس مردانش را از کشتی مصادره شده به ساحل برد و آنان را به سمت « لاسیبا » شهر اصلی ساحل اقیانوس به حرکت در آورد . وقتی به آن شهر رسیدند ، دیدند کاپیتان کوپر لطف بزرگی در حق آنان کرده است . کوپر پیامی برای فرمانده نظامی منطقه ژنرال « فرانسیسکو گره رو » فرستاده بود و به او اعلام کرده بود که لاسیبا « منطقه بی طرف » است و « هیچ گونه جدالی نباید در آن شهر صورت پذیرد . » ژنرال گره رو که دید از دفاع از مواضع خود در شهر ممنوع شده است ، به این نتیجه رسید که خارج از شهر به شورشیان حمله کند .

نبرد لاسیبا که بیست و پنجم ژانویه 1911 در گرفت ، یکی از خونین ترین جنگ های آن دوره بود . صدها مرد ، در دو سمت نبرد می جنگیدند . مالونی که معروف به « مسلسل » بود و به خاطر استفاده از مسلسل « هاچکس » این لقب را پیدا کرده بود ، حتی مسلسل معروف خود را علیه مدافعانی که از مسلسل های کوچک « کراپ » استفاده می کردند و اسیر شده بودند نیز ، آتش کرد . در پایان نبرد ، ستیزه گران پیروز شدند . در میان کشته شدگان ، ژنرال گره رو هم که سوار بر اسب مردانش را به پیش می راند ، مشاهده می شد .

در « تگوسیگالپا » پایتخت هندوراس ، پرزیدنت داویلا می دانست که با سقوط لاسیبا خبرناگوارتر از آن است که امیدی برای نجات باشد . برای جلوگیری از فاجعه ای که در حال وقوع بود ، وزیر مختار ایالات متحده را به مقر خود فراخواند و گفت « حاضر است مقام ریاست جمهوری را به هر کسی که ایالات متحده از پیش طراحی کرده است ، واگذار کند . » رهبر هندوراس ، برای اثبات این نیت ، از مجلس ملی کشورش در خواست کرد که با قرارداد وام بانک مورگان موافقت کند . به جای پذیرش پیشنهاد داویلا ، مجلس قانونگذاری هندوراس آن را با بی حرمتی رد کرد در مقابل لایحه ای

را به تصویب رساند که در آن تصریح کرد آن قرار داد مغایر قانون اساسی و « تهاجم به هندوراس است . »

بعدها ، یکی از مورخان نوشت « هندوراس از چنگ بانکداران رها شد ، اما گرفتار چنگال تاجران موز شد . »

رای مجلس ملی هندوراس علیه دریافت وام از بانک مورگان ، سرنوشت داویلا را رقم زد . چند روز بعد ، ایالات متحده دستوری صادر کرد مبنی بر ممنوعیت هر گونه جنگ در هندوراس . این حکم ، بدان معنی بود که داویلا دیگر اجازه ندارد برای دفاع از هندوراس از ارتش کشورش استفاده کند . با از دست دادن قدرت دفاعی ، داویلا از مقام ریاست جمهوری هندوراس استعفا داد . پرزیدنت داویلا ، نه تنها به وسیله لی کریستمس ، بلکه مستقیماً به امر واشینگتن شکست خورد .

در چند هفته بعدی ، لی کریستمس و یکی از دیپلمات های آمریکائی به نام « تامس داسون » ، چند بار در کشتی ماریتا ملاقات کردند تا آینده هندوراس را مورد بحث قرار دهند . نتیجه مذاکرات شان این بود که يك نفر به مدت يك سال ریاست جمهوری موقتی هندوراس را به عهده می گیرد و پس از آن ، به نفع بونیلا کنار می رود . نقشه ، همان گونه که طراحی شده بود به اجرا در آمد و بونیلا در فوریه 1912 به ریاست جمهوری هندوراس رسید . به محض آن که بونیلا در « تگوسیگالپا » پایتخت هندوراس سوگند ریاست جمهوری یاد کرد ، تفنگداران دریائی ایالات متحده بارانداز «پورتوکورتس» را که شرکت های میوه آمریکائی از آن بارگیری می کردند ، مورد حفاظت نظامی قرار دادند ، مبادا که ملی گرایان به عنوان اعتراض ، آن لنگرگاه را نابود کنند .

دادستان آمریکائی نیواورلئان ، بعدها علیه بونیلا و کریستمس اعلام جرم کرد که بی طرفی را نقض کرده اند ، اما کار این دادخواست هرگز به محاکمه نکشید . پرزیدنت تافت ، شخصا دستور متوقف کردن اتهامات علیه بونیلا را صادر کرد . دادستان که متوجه این پیام شده بود ، بی درنگ دادخواست دیگری را علیه لی کریستمس تنظیم کرد .

پرزیدنت بونیلا ، به محض استقرار در کاخ ریاست جمهوری ، با تقدیر فراوان به مردی که او را به قدرت رسانده بود ، جایزه داد . به زمارای ، در نزدیکی سواحل شمالی ، ده هزار هکتار زمین پرورش موز داد که در حدود 24700 جریب است و بعدها ، ده هزار هکتار زمین دیگر را هم در نزدیکی های مرز گواتمالا به او هدیه کرد . پس از آن نیز ، به زمارای اجازه مخصوص داد تا هرچه می خواهد با معافیت کامل گمرکی از هندوراس صادر کند . و سرانجام ، بونیلا به زمارای اجازه رسمی داد که به نام دولت هندوراس 500 هزار دلار وام بگیرد تا برای باز پرداخت هزینه ای که ادعا می کرد صرف سازمان دادن انقلاب کرده است ، از آن استفاده کند .

با چنین دستاوردها و درآمدها و موقعیت هائی ، عجیب نبود که زمارای مدت کوتاهی پس از گذشت شورش آمریکائی ، معروف به « سلطان بی تاج آمریکای مرکزی » شود . زمارای ، در واقع شاه هندوراس شده بود . پس از مرگ بونیلا در سال 1913 ، زمارای برسلسله ای از روسای جمهوری هندوراس سلطه داشت . در سال 1925 ، زمارای توانست حق استفاده از يك دهم الوار کشور هندوراس را به خود اختصاص دهد . مدتی بعد ، مجتمع اقتصادی (اینترپرایز) را با « یونایتد

فروت « ایالات متحده تشکیل داد و به سمت مدیر این شرکت بزرگ منصوب شد . به رهبری او بود که « یونایتدفروت » تبدیل به شبکه ی پیچیده و در هم بافته ای با زندگی آمریکای مرکزی شد . بنا به تحقیقی که در این مورد انجام شده است « این مجتمع پیچیده که با زندگی آمریکای مرکزی گره خورده بود ، در رقابت های اختناقی ، سلطه بر دولت ها ، سلطه بر کارگران ، اقدام علیه کارگران سازمان یافته ، انحصارات خطوط آهن ، نابود کردن کشتکاران ، در هم شکستن تعاونی های روستائی و استثمار مصرف کنندگان » نقش اصلی را در آمریکای مرکزی ایفا کرده است . تاچند دهه این کمپانی قدرتمند انحصاری ، در براندازی سایر دولت های آمریکای مرکزی نیز نقش اصلی را داشته است .

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل چهارم

تغییر ناگهانی در تاریخ جهان

در صبح سرد و ابری شانزدهم دسامبر سال 1907 ویرجینیا ، کشتی های قدرتمندترین ناگاون جنگی که تا آن زمان با پرچمی واحد باید بر دریا می رانند ، به خط شده بودند تا حرکتی با شکوه و هماهنگ را از ساحل ویرجینیا آغاز کنند . هزاران تن از مردم ، از ساحل ، یا سوار برقایی های کوچک ، غریو شادی سردادند . بسیاری شان ، پرچم های آمریکا را در هوا تکان می دادند . با این حال، فقط معدودی از آنان می دانستند که این ناوگان به کجا می رود .

در حالی که گروه موسیقی آهنگ « دختری که من جا گذاشته ام » را می نواخت ، شانزده ناو جنگی به آرامی از کنار کرجی بادبانی ریاست جمهوری « مای فلاور » که در واقع قایق تفریحی رئیس جمهوری ایالات متحده بود و در فاصله چهارصد یاردی ساحل لنگر انداخته بود ، گذشتند. آن ناوگان، مجموعاً چهارده هزار سرباز و تفنگدار دریائی را ، با در حدود نیم میلیون تن مهمات جنگی با خود می برد . همه کشتی ها را رنگ سفید زده بودند و پاروهایشان با کنده کاری ها و تزئینات طلائی ، چشم را خیره می کرد . پرزیدت تئودور روزولت که از زمان ورود به کاخ سفید ، با اشتیاقی وصف ناپذیر از قدرت دریائی حمایت می کرد ، نمی توانست هیجانش را از نظر ها پنهان کند .

روزولت ، که پوزخند معروفش در چهره اش می درخشید ، از مهمانانی که دعوت شان کرده بود تا در کرجی بادی ریاست جمهوری شاهد عزیمت آن ناوگان باشند ، پرسید : « تا به حال چنین ناوگانی را دیده اید ؟ در عمرتان شاهد چنین روز با شکوهی بوده اید ؟ واقعا تماشای چنین صحنه ای باید باعث غرور و مباهات همه ما باشد ! »

روزولت قسمت اعظم دوران ریاست جمهوری خود را صرف ساختن این کشتی ها کرده بود . رئیس جمهوری ایالات متحده می خواست قدرتش را به رخ جهان بکشد ، اما زمینه ی هیچ جنگی در میان نبود که بخواهد این قدرت دریائی را به مصاف آن بفرستد . با فراست و شامه ی خاصی که او داشت ، تصمیم گرفته بود آن ناوگان را تشکیل بدهد و به صورت نمایشی به سفری طولانی بفرستد . قرار بر این بود که « ناوگان بزرگ سفید » ؛ که به همین نام معروف شده بود ، از جنوب ویرجینیا به راه افتد ، از بنادر کارائیب بگذرد ، هر دو ساحل آمریکای جنوبی را ببیماید ، و سرانجام در کالیفرنیا پهلو بگیرد .

ناوگان بزرگ سفید ، نیروی نظامی ترسناکی را نمایندگی می کرد ، اما ماهیتش بسا فراتر از نوعی سلاح جنگی بود . قدرتی دریائی که تئودور روزولت در شانزدهم دسامبر 1907 به نمایش گذاشت ، مظهر اعتماد به نفس و پشتوانه احساسی بود که آمریکائی ها در نخستین دهه قرن بیستم نسبت به امکانات نا محدود کشور خود داشتند . این قدرت نمائی ، باید اطمینان آمریکائی را در مورد قدرت نظامی ایالات متحده تقویت می کرد و این اطمینان و اعتماد را ، به صورت عملی به رخ جهانیان می کشید . روزولت می پنداشت که این بهترین تدبیر برای به اهتزاز در آوردن پرچم ایالات متحده در ترینیداد ، برزیل ، شیلی ، پرو ، و مکزیك بود ؛ اگر چه حتی این سفر تبلیغاتی و قدرت نمایانه نیز ، برای فرونشاندن عطش جاه طلبی او کافی نبود . روزولت نخستین رئیس جمهوری ایالات متحده بود که درك و تصور او از قدرت آمریکائی ، جهانی کردن آن بود و ناوگان بزرگ سفید ، در واقع ابزار اعلام این قدرت جهانی بود .

چند ساعت پس از عبور ناوگان از « همپون رودز » ، دریاسالار « رابلی ایوانز » افسران را فراخواند و به آنان خبر تکان دهنده ای داد . مسیر شان ، آن گونه که اعلام شده بود ، نبود . روزولت نقشه واقعی را به دریا سالار داده بود و از او خواسته بود که تا از مقصد دور نشده اند ، آن را محرمانه نگه دارد . ناوگان واقعا آمریکای جنوبی را تا کالیفرنیا دور می زد ، اما آن جا توقف نمی کرد . ادامه مسیر ، اقیانوس آرام را می پیمود ، وارد اقیانوس هند می شد ، از کانال سوئز می گذشت ، مدیترانه را پشت سر می گذاشت ، به تنگه جبل الطارق می رسید و از آن جا وارد اقیانوس آتلانتیک می شد تا دوباره در ویرجینیا لنگر بیندازد . این مسیر ، نه يك قاره ، بلکه جهان را دور می زد .

وقتی نقشه در جامعه ایالات متحده علنی شد ، منتقدان روزولت زبان به اعتراض گشودند . تئودور روزولت را متهم کردند که فرستادن آن همه کشتی جنگی به سفری چنان جاه طلبانه ، اقدامی تحریك آمیز است . منتها ، هیچ يك از آن منتقدان ، حرفی از خطرات و هزینه های گزاف چنان سفری نزدند . « یوکن هیل » سناتور « مین » که رئیس کمیته بودجه دریائی هم بود ، تهدید کرد که جلو بودجه نیروی دریائی را خواهد گرفت . روزولت فقط در چند کلمه به او پاسخ داد که بودجه مورد نیاز را قبلا دریافت کرده است . و بدون رعایت نزاکت سیاسی نوشت : « اگر سناتور هیل جرئت دارد ، بودجه را پس بگیرد ! »

در چهارده ماه بعدی ، آمریکائی ها بی امان به پیشرفت و توسعه ناوگان سپید پرداختند . پس از آن که چند ملوان آمریکائی در کافه های ریودوژانیرو درگیر شدند و جنجالی به پا شد ، خبرنگاران آمریکائی شروع کردند به دور زدن ماجرا ، حاشیه پردازی و توجیه خشونت ملوانان ناوگان بزرگ سفید . و

حتی آن را واکنشی شجاعانه در آستانه خطر ارزیابی کردند . حال آن که واقعیت خلاف آن گزارش ها بود . خبرنگاران گزارش می دادند که افسران و سربازان ناوگان سپید ، هر جا که پا می گذارند به گرمی مورد استقبال قرار می گیرند .

واقعیت هم این بود که در آمریکای جنوبی ، برای آنان جشن و پایکوبی و رژه و مسابقات ورزشی برپا کردند و حتی یکی از آهنگ سازان کشور پرو برای آنان آهنگ ستایش آمیزی به نام « نظامیان سپید » ساخت . در پرل هاربر ، شش روز ماندند و ضمن عیاشی و زنبارگی ، در مسابقات قایقرانی و سایر تفریحات استوایی شرکت کردند . در اوکلند و زلاند نو ، رقصندگان بومی برای آنان رقص های محلی اجرا کردند . نیم میلیون نفر در سیدنی استرالیا به آنان خوش آمد گفتند . از استرالیا به سوی مانیل پایتخت فیلیپین راندند که در تملک آمریکائی ها بود ، اما چون شنیدند در آن بخش از متصرفات پیشین آمریکائی بیماری وبا شایع شده است ، پا به ساحل نگذاشتند . بعد به ژاپن رفتند که استراتژیست های آمریکائی قبلا آن کشور را رقیبی در حال ظهور در اقیانوس آرام ارزیابی کرده بودند ، از آن جا به چین رفتند ، برگشتند به فیلیپین ، راه سیلان را (که نام جدیدش سریلانکا است) در پیش گرفتند و سرانجام ، از طریق کانال سوئز و پیمودن اقیانوس آتلانتیک ، راهی مبداء حرکت شدند.

ناوگان بزرگ سفید ، بیست و دوم فوریه 1909 که روز تولد جرج واشینگتن بود ، به پایگاه خود در ویرجینیا بازگشت . علیرغم بارانی بی امان که می بارید ، جمعیت عظیمی به استقبال ناوگان سپید رفته بودند . وقتی کشتی های غول پیکر در لنگرگاه جولان می دادند که پهلو بگیرند . دسته موزیک نظامی ، سرود « هیچ جائی مثل وطن نیست » را نواخت . البته پرزیدنت روزولت هم که فقط دوهفته دیگر به ریاست جمهوری اش باقی مانده بود ، در آن موج جمعیت حضور داشت . بعدها ، روزولت نوشت که تامین و راه انداختن آن سفر دریائی فوق العاده « مهمترین خدمتی بود که من به صلح کردم . »

این ادعا ، البته قابل بحث است ، اما سفر دور دنیای ناوگان بزرگ سپید ، آثار عمیقی داشت . مهمترین اثر ، این تجربه بود که نیروی دریائی به ارزش و توان لجستیک خود برای تخلیه نیرو در نقاط دور دست جهان پی برد . این تجربه ، زمینه ای شد تا معماران دریائی ایالات متحده ، امکانات توسعه ی کشتی های جنگی نسل بعد را مورد بررسی دقیق قرار دهند . ناوگان سپید به ساحل هر کشوری که رسید ، دولت ها و مردم عادی آن کشور ، به قدرت آمریکا پی بردند و برایش هلله سردادند . مهمتر از همه اما ، نمایش نظامی و حرف مفت ایالات متحده در بیانیه ای تحریک آمیز بود که می گفت در معادلات جهانی ، بزرگترین قدرت است . کسانی که ناوگان بزرگ سپید را دیده بودند، تردیدی در قدرت و بلند پروازی این ملت به خود راه نمی دادند .

* * * * *

تغییرات سیاسی در سیاست های جهانی ، اغلب به صورت تدریجی رخ می دهند و تا سال ها بعد ، به دشواری می توان آن ها را مورد توجه جدی و عمیق قرار داد . با ظهور ایالات متحده به مثابه قدرت جهانی اما ، شرایط چنین نبود . این تغییر در سیاست جهانی به صورت کاملاً ناگهانی در بهار و

تابستان سال 1898 واقع شد .

تا آن زمان به نظر می رسید اغلب آمریکائی ها راضی بودند به این که به عنوان يك ملت ، در حیطه ی قاره خود توسعه یافته اند . رهبران شان موقعیت های بسیاری را برای تصرف هاوایی جدی نگرفتند . در نخستین انقلابی که در سال 1868 در کوبا رخ داد ، کوبا را تصرف کردند ، اما آن جا نماندند. حتی در دهه ی 1870 که به نظر می رسید جمهوری دومینیک آماده ی الحاق به ایالات متحده است ، سعی نکردند بر آن کشور سلطه یابند.

در سال 1898 اما ، ایالات متحده از نظریه سناتور « هنری کابوت لاج » که آن را « سیاست بزرگ » می نامید ، مشتاقانه استقبال کرد . مورخان نام های مختلفی بر این نظریه نهاده اند : توسعه طلبی ، امپریالیسم ، یا نواستعمار ؟ نظریه « سیاست بزرگ » به هر عنوانی که نامیده شود ، تمایل آمریکائی ها به توسعه طلبی جهانی را نمایندگی می کند .

دیپلمات و مورخ بریتانیائی « جیمز رایس » در پائیز 1898 با شگفتی می نویسد « در این شش ماه چه تغییر شگفتی آوری در جهان اتفاق افتاده است . » و ادامه می دهد که : « شش ماه پیش ، شما همانقدر می توانستید به تصرف نظامی و الحاق فیلیپین و پورتوریکو به ایالات متحده بیندیشید که امروزه فکر کنید مثلا اسپیتبرگن به تصرف آمریکائی ها در آید . »

البته بعضی آمریکائی ها از آن همه جاه طلبی که دورترین نقاط جهان را نیز نشانه رفته بود ، به وجد آمدند . هنری کابوت لاج در زمره ی بسیاری از اعضای کنگره بود که بر نظریه ضمیمه کردن کانادا به ایالات متحده ، اصرار می ورزید. تئودور روزولت در این اندیشه بود که به اسپانیا حمله کند و «کادیز» (بندری در جنوب غربی ساحل اقیانوس آتلانتیک اسپانیا - م) و بارسلون را به تصرف در آورد . رهبران پرتغال را وحشت برداشته بود که مبادا سربازان آمریکائی « آزورس » را تصرف کنند .

پیش از آن که در سال 1898 ایالات متحده به مثابه قدرتی جهانی عرض اندام کند ، بارها به اتکای قدرت نظامی خود ، کوشیده بود تا کشورهای دیگر را مجبور به خریدن کالاهای آمریکائی کند . دریادار « ماتیو پری » ، در سال 1854 کشتی های توپدارش را به سمت ژاپن رانده بود تا در سایه قدرت آن ها ، ژاپنی ها را مجبور کند تا قرارداد گشودن بندر هاشان به سوی تجار آمریکائی را امضا کنند . در سال 1882 ، پرزیدنت « جستر آ. آرتور » ، نیروی دریائی خود را به همین قصد روانه کره کرد . با این حال ، در اواخر همین قرن (قرن نوزدهم - م) اقتصاد آمریکائی به سطحی از تولید رسید که این گونه تحمیل ها را تبدیل به سیمای مرکزی سیاست خارجی ایالات متحده کرد .

مورخ برجسته « چارلز برد » مدعی است که « در این مقطع تاریخی است که سیاست واقعی شکل می گیرد . موقعیت و فرصتی آزاد در جهت توسعه بازارهای خارجی ، برای کامیابی بازرگانان آمریکائی به صورتی ضروری و اجتناب ناپذیر در آمد . دیپلماسی جدید ، تجارت است . اساس این دیپلماسی ، ایجاد و تعمیق منافع اقتصادی در آن سوی مرزهاست . »

ناظران خارجی ، با حالتی آمیخته از حیرت و وحشت ، به عرض اندام این آمریکای جدید می نگریستند. خبرنگاران اروپائی که در سال 1898 در ایالات متحده بودند ، بیش از همه دچار شگفتی شدند. یکی از آن خبرنگاران ، در تایمز لندن نوشت که او در ایالات متحده شاهد « تغییر ناگهانی در تاریخ جهان است . » خبرنگار دیگری ، در منچسترگاردین گزارش داد که تقریبا همه آمریکائی ها

از فکر توسعه طلبی استقبال کرده اند ، حال آن که منتقدانی اندک ، « مورد تمسخر جامعه قرار گرفته اند . »

بعضی روزنامه نگاران ، از آن چه می دیدند بر آشفته بودند . خبرنگار روزنامه « لاستامپا » ی نیویورک نوشت « عشق به آن چه غیر ممکن است ، و هیجان دیوانه واری که پیش از آن هرگز تا به این حد ابراز نمی شده ؛ حتی اگر فقط يك ساعت شاهد آن باشید ، اعصاب شما را به هم می ریزد ، چشم های شما را خیره می کند ، دست هاتان را به ریشه می اندازد و کاری می کند که گوش هاتان را بگیرد و پا به فرار بگذارید . » « لوتمپ » روزنامه سوئیسی نوشت ایالات متحده که پیش از آن می توانست « نمونه جامعه ای دموکراتیک باشد » حالا تبدیل شده است « به جامعه ای که به کشورهای دنیای کهنه نزدیک تر شده ، خود را مثل آن کشورهای دوران کهن تا دندان مسلح کرده و درست مثل آنان ، حالت تهاجمی به خود گرفته است . » نشریه دیگری به نام « فرانکفورتر سایتوگ » به آمریکائی ها هشدار داد که « بیش از حد تند می روند » ، اما تاکید ورزید که آمریکائی ها گوش به این حرف ها نخواهند داد .

آمریکائی ها چندان دغدغه ی پرسش های دیپلماتیک را ندارند . آنان به همان اندازه وحشی اند که سرزمین شان . عقاید خاص خودشان را دارند ، سیاست خودشان را دارند و فقط به رموز دیپلماتیک خود می اندیشند . آمریکائی ها راهی را که در پیش گرفته اند ادامه خواهند داد و هیچ اهمیتی هم برای شان ندارد که اروپائی ها چه می گویند .

تقریباً يك قرن ، بسیاری از مردم در ایالات متحده باور کرده بودند که حاکمیت شان بر شمال آمریکا « تقدیر محتوم » آن ها است . در سال 1898 که به آنان گفته شد اکنون این تقدیر و سرنوشت صورت جهانی به خود گرفته و به آنان حکم می کند که بر سرزمین های فراسوی مرزهای خود نیز مسلط شوند ، بسیاری شان هلهله سردادند . در این میان ، گروهی که جسورانه سخن می گفتند ، این تغییر در روش ملی را ، ابزاری برای خیانت به روح سنت آمریکائی دانستند . روسای دانشگاه ها ، نویسندگان ، چند تن از غول های صنایع ؛ از جمله آندروکارنگی ، کشیش ها ، رهبران کارگری ، و رهبران هر دو حزب ؛ از جمله رئیس جمهوری پیشین گروور کلیولند ، از معترضان بودند . این گروه ، تجاوز نظامی آمریکائی ها در کشورهای دیگر ، بخصوص جنگ علیه چریک های فیلیپین را ، محکوم کردند و از آمریکائی ها خواستند تا حق تعیین سرنوشت را به خود ملت ها واگذارند . یکی از این منتقدان ، « ا. ل. گادکین » ، مویه سرداد که با معیارهای جدید ، هیچ کس نمی تواند به تردیدی که در وجود « آمریکائی های پاکدل » پدید آمده است ، شکی به خود راه دهد . او نوشت : « این بخش از آمریکائی ها ، به شك افتاده اند که ایالات متحده چنان به خود غره شده است که می خواهد ملت های دیگر را در هم بکوبد . آنان باور نمی کنند که ایالات متحده قصد دارد تنگه ها ، مجمع الجزایر متعلق به ملت های دیگر ، مرزهای دیگران و شبه جزایرها را اشغال کند . ظاهر وقایع هم نشان می دهد که چنین شك و تردیدی کاملاً بجاست و دولتمردان چنین سودائی را در سر می پروراندند . این دولتمردان ، سخن از محترم شمردن دکترین مونروئه به زبان می رانند . این آمریکائی های پاکدل ، ضرورت داشتن نیروی دریائی عظیم را باور ندارند ، جامعه اروپائی را تحسین می

کنند، می خواهند به اروپا بروند ، و اگر بخواهند به اروپا بروند ، نمی توانند جامعه خود را با جامعه اروپائی مقایسه کنند که نسبت به آن بسیار عقب مانده تر است . « (روزنامه نگار آمریکائی که به دلیل تعمیق سیاست های توسعه طلبانه و شروع تاخت و تاز های آمریکائی ، با شیفتگی مجبور به چنین مقایسه ای می شود ، می داند که درست در همان قرن نوزدهم و قرن های پیش از آن ، استعمارگران اروپائی با آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین چه کرده اند ، اما فاجعه جهانی کشور خود را به عنوان « آمریکائی پاکدل ، یا خالص و وفادار » چنان هولناک می یابد که وجه منفی قاره ی مورد مقایسه را ندیده می گیرد ، و فراموش می کند که اشغال قاره آمریکا و قتل عام سرخپوستان که بومیان و صاحبان اصلی آن بودند ، به عنوان شاهکار اسپانیائی های اروپائی در تاریخ جنایات بشری ثبت شده که بعد منجر به سرازیرشدن انگلیسی ها و فرانسوی ها و آلمانی ها و... به قاره آمریکا و کشتار وحشیانه بومی های این قاره شد . یعنی که از این بابت ، آن هائی که بعد آمریکائی و به قول گادکین ، حتی « آمریکائی های پاکدل ! » شدند ، جز اروپائی های غارتگری نبودند که هم یکدیگر را می دریدند ، هم سایر ملت ها را و هم کارخانه کریستف کلمب سازی از کار در آمدند - م)

این گونه سخن ها ، توسعه طلبان را سخت بر آشفت . تئودور روزولت ، گادکین را متهم کرد که « دروغگوئی پست و بد طینت » است . روزولت در نامه ای به دوستش لاج نوشت که آن گروه ضد امپریالیست « از قماش آن احساساتی های بین المللی هستند که نشسته اند و برای خودشان حکم صادر می کنند . اینان شخصیت های بی رگی را نمایندگی می کنند که قصد نابودی غیرت و همت رزمنده نسل های آینده ما را دارند . « در جای دیگری ، روزولت آنان را آشکارا « خائنانی می نامد که هنوز به دار آویخته نشده اند . «

در پایان چالش ، ضد امپریالیست ها شکست خوردند ، اما نه به این دلیل که بسیار تندرو بودند ، بلکه به آن علت که به حد کافی رادیکال نبودند . ایالات متحده ، با سرعتی شگفتی آور تغییر می کرد . خطوط آهن و تلگراف ، آمریکائی ها را بیش از پیش به همدیگر نزدیک کرد . به حدی که اصلا تا آن زمان سابقه نداشته . کارخانه های غول آسایی مثل قارچ از زمین روئیدند و امواج مهاجران اروپائی را به خود جذب کردند . شیوه زندگی به سرعت ، و بخصوص در زندگی سیاسی رو به تغییر گذاشت که نهادهای سلطه ی خود بر زندگی ملی را ایجاد کرد . این نتایج ، ضد امپریالیست ها را به وحشت انداخت . جامعه ، آنان را به چشم سنت پرستان فرتوتی می نگریست که می خواستند جامعه ایالات متحده را در حالت رکودی نگه دارند . فریادها و فراخوان های این گروه برای متوقف کردن سیاست توسعه طلبانه ی ایالات متحده ، و مویه های آنان در باب مدرنیته ی شرورانه ای که به جریان افتاده بود ، در کشوری که غرق در جاه طلبی ، انرژی و احساس امکانات نا محدود شده بود ، هیچ طنینی نیفکند .

محرک اولیه ی موج « تغییر رژیم » ها به وسیله ایالات متحده که از سال 1893 تا 1911 به طول انجامید ، عمدتا جست و جوی منابع طبیعی ، بازارهای جدید ، و موقعیت های تجاری بود . بسیار از امپریالیست های این دوره ، ابزارهای سوداگران بزرگ بودند ، اما همه شان در این رده قرار نمی گرفتند . مثلا ، روزولت ، لاج و کاپیتان آلفرد تیلر ماهان ، بیشتر به برتری جهانی در تاریخ می اندیشیدند . به نظر آنان ، هر ملت بزرگی ، خود به خود باید توسعه طلب می بود . آنان می اندیشیدند که پیشرفت در امر تجارت و دفاع از امنیت ملی ، به تعبیر یکی از مورخان « با خودخواهی متجاوز

ملی و پیوند رومانیتیک با قدرت ملی « رابطه مستقیم دارد . آنان ، خود را وسیله ای در دست تقدیر و مشیت الهی می پنداشتند . (که ایرانیان تحت ستم حاکمیت اسلام سیاسی از سال 1357 شمسی / 1979 میلادی را به یاد طرز تفکر خمینی و پیروان بی ترحم او می اندازد ، و برای آمریکائی های دهه ی اول قرن بیست و یکم ، ادعای مشابه جرج واکر بوش در حمله وحشیانه به عراق در سال 2003 را تداعی می کند . خمینی و پیروان او ، جنایات خود را تکلیف الهی تبلیغ می کرده اند و جرج واکر بوش هم رسماً گفت وظیفه ای را انجام می دهد که خداوند او را وسیله انجام آن کرده است - م .)

غریزه انجام ماموریت عظمت و جلال و شکوه جهانی ، پیش از آن در روانشناسی آمریکائی ها ریشه دوانده بود . از زمانی که « جان وینتروپ » رویای خود برای ساختن « شهری بر بلندای تپه » را اعلام کرد تا جهان بتواند از آن ارتفاع آرزوهای خود را جست و جو کند ، آمریکائی ها خود را مردمی خاص و تافته ای جدا بافته تلقی کردند . در پایان قرن نوزدهم ، بسیاری از آمریکائی ها باور کردند که وظیفه دارند وحشیان نیازمند را متمدن کنند و توده های استثمار شده را از ستم و ظلم و جور برهانند . زمانی که بحث ضمیمه کردن فیلیپین به ایالات متحده در گرفت ، « رادیارد کیپلینگ » با انتشار شعر معروفی در مجله « مک لیور » ، روحیه ی انجام این ماموریت و وظیفه را دامن زد .

شور و حال مردان سفید را گرد آورید
بهترین نژادتان را رهسپار کنید
بروید تا فرزندان تان را که جلای وطن کردند
چون زنجیری به هم پیوند دهید
بروید تا نیاز اسیران را برآورید
بروید تا با لباس سنگین رزم
نیازهای مردمی را
که در توحش و انزوا پرپر می زنند برآورید
بروید تا به مردم عبوس تازه به چنگ آمده
و به مردمی که نیمی شان شرور و نیمی دیگر کودک اند
خدمت کنید .

آمریکائی ها عمیقاً روحیه و سمت و سوئی دلسوز داشتند . بسیاری شان ، نه تنها آن گونه آزادی و کامیابی را که نصیب شان شده بود گرامی می داشتند ، بلکه مشتاقانه میل داشتند خوشبختی شان را با دیگران تقسیم کنند . به این دلیل بود که در زمان های مختلف ، از دخالت نظامی در کشورهای دیگر که به آنان گفته شده بود ماموریتی برای نجات مردم دیگر و خوشبخت کردن آنان است ، پشتیبانی می کردند .

زمانی که پرزیدنت مک کینلی گفت می خواهند در کوبا وارد جنگ شوند تا « مردم بیخ گوش شان را از قید ستم رها کنند » ، آمریکائی ها برایش هلهله سردادند . يك دهه بعد هم که پرزیدنت « تافت » اعلام کرد دولت نیکاراگوئه را برای ایجاد « نهاد جمهوری » و تشویق « میهن پرستی واقعی » سرنگون می کند ، آمریکائی ها ابراز مسرت کردند . از آن زمان به بعد ، هر گاه که ایالات متحده

اقدام به براندازی دولتی خارجی کرد ، رهبرانش در سطح جامعه اصرار ورزیدند برای کمک به مردمی که رنج می برند دست به تجاوز نظامی زده اند ، نه برای توسعه ی قدرت آمریکائی .

این پدرگرائی ، همواره با نژاد پرستی عجین بوده است . بسیاری از آمریکائی ها ، مردم آمریکای لاتین و جزایر اقیانوس آرام را « رنگین پوستان » بومی می پنداشتند که نیاز به کمک و راهنمایی سفید پوستان دارند . این تصویر را ملتی برای خود ساخته بود که جمعیت سیاه پوستش تحت ستم سیستماتیک بودند و تبعیض بسیار تعصب آمیز نژادی سراسر کشورش را فرا گرفته بود . ملتی با این فرهنگ و طرز و تفکر ، باور کرده بود که ملت های دیگر به سلطه ی ایالات متحده نیاز دارند .

سخنرانی ها و مباحثی که براساس تصور برتری نژاد سفید ، توسعه طلبی آمریکائی را توجیه می کردند ، برمبنای استدلال ها و سخنان سیاسی دهه 1890 استوار بودند . سناتور « آلبرت بوریج » از ایندیانا ، توسعه طلبی را به عنوان بخش طبیعی رشد تعریف کرد و چنین به توجیه آن پرداخت که « اگر تمدن برتر و نوع نجیب تر و نیرومندتر مردان دخالت نکنند ، تمدن رو به نابودی می رود و نژاد ها فاسد می شوند. » یکی دیگر ؛ « چارلز کوچرین » ، وکیل میسی سی پی در مجلس نمایندگان بود که می گفت « حرکت این نژاد شکست ناپذیر به پیش بود که این جمهوری را بنیان نهاد » ، و پیشگوئی می کرد که « جهان را نژاد آریائی فتح خواهد کرد. » در مجلس نمایندگان ، همه اعضا پس از سخنرانی این نماینده ، با همه وجودشان برایش کف زدند.

بسیار منطقی بود که این گونه داد سخن دادن از جهان گشائی ، در تمایلات نژاد پرستانه طنینی سنگین داشته باشد . جالب توجه این است که ضد امپریالیست ها هم از نژاد پرستی سخن می گفتند . بسیاری از آنان ، بر آن بودند که دست اندازی ایالات متحده به سرزمین های دیگر ، عده ی مردم غیر سفید پوست را در درون مرزهای ایالات متحده افزایش خواهد داد . و در نهایت ، ضد امپریالیست ها بیم از آن داشتند که سرزمین های تصرف شده و افزایش جمعیت غیر سفید پوست در ایالات متحده ، به آنان اجازه خواهد تا نمایندگان خود را به کنگره بفرستند. « چامپ کلارک » نماینده میسوری در مجلس نمایندگان ، یکی از ایشان بود که به وضوح وحشتی را که این نتیجه می توانست به بار آورد ، در مجلس مطرح کرد .

چگونه ما می توانیم این شرم را تحمل کنیم که يك سناتور چینی از هاوایی ، با موهای به هم بافته ی آویخته برپشت و بتی چینی در دست ، از روی صندلی کاج نشان بلند شود و با انگلیسی دست و پا شکسته ی آمیخته به اصطلاحات چینی ، با جرج فریسیبی هوآر ، یا هنری کابوت لاج بحث کند؟

آقای رئیس ، اگر شما بیست سال بعد هم رئیس مجلس نمایندگان باشید ، مجلسی چند زبانه خواهید داشت ، و وظیفه دردناک شما این خواهد بود که « جنتلمنی از پا تا گونیا » ، « جنتلمنی از کوبا » ، « جنتلمنی از سانتودومینگو » ، « جنتلمنی از کره » ، « جنتلمنی از هنگ گنگ » ، « جنتلمنی از فیجی » و « جنتلمنی از گرین لند » را به رسمیت بشناسید ، یا ، با ترس و لرز ، « جنتلمنی از جزایر کابینال » را که آب از لب و لوجه اش سرازیر شده و با دندان های ناپیدایش به شما زل زده است ، تحمل کنید .

* * * * *

چند روز پس از سقوط پادشاهی هاوایی در هفدهم ژانویه 1893 ، بسیاری از روزنامه های آمریکائی این عمل را محکوم کردند . نیویورک اونینگ پست ، آن را « انقلابی فقط برای اسکناس » خواند . نیویورک تایمز ، آن دخالت را « فقط عملیاتی برای تجارت » نامید . سایر روزنامه ها ، آن را با عنوان هائی مثل « این وزیر ایالات متحده استیونس بود که لی لیونوکالائی را سرنگون کرد » و « کشتی جنگی بوستون در انقلاب هاوایی نقش اصلی را ایفا کرد » ، گزارش دادند .

همزمان با انتشار این گزارش ها و مقاله ها ، رهبران جدید هاوایی قدرت خود را مستحکم می کردند . پرزیدنت « سنفورد دول » و « شورای مشورتی » او ، حکومت نظامی اعلام کردند ، حق آزادی متهمانی را که دلیلی برای توقیف شان وجود نداشت ، به حالت تعلیق در آوردند ، و دستور دادند تا گارد ملی تشکیل شود . با این حال ، به مرور نگران شدند که مبدا این تمهیدات و ترفند ها نیز قادر به حفظ رژیم نونهال شان نشود . بنابراین ، برنامه ریزی کردند تا جان ل . استیونس دبیلماست آمریکائی که انقلاب آنان را امکان پذیر کرده بود ، ستاره ها و خطوط راه راه پرچم ایالات متحده را بر فراز کاخ دولت در هونولولو به اهتزاز در آورد و اعلام کند که به نام ایالات متحده ، وظیفه او « حفاظت از جزایر هاوایی است . »

سنفورد دول که حالا دیگر رئیس جمهوری هاوایی شده بود ، بعدها در خاطراتش نوشت « يك واحد از تفنگداران دریائی ایالات متحده در کاخ دولت مستقر شدند و سربازانی را نیز مامور حفاظت از اسقف اعظم و قلمرو او کردیم . با این تدابیر حفاظتی ، وضع رو به آرامش نهاد . »

چند روز بعد ، لورین تارستون سردسته شورشیان هاوایی ، با چهارتن دیگر از اعضای « کمیسیون الحاق » به واشینگتن رسیدند . این گروه ، پیش نویس عهد نامه ای را با خود به واشینگتن برده بود که بنا بر مفاد آن « وحدت سیاسی کامل و همیشگی میان ایالات متحده و جزایر هاوایی » تامین می شد . اما پیش از آن که سنا این عهد نامه را به رای بگذارد ، مهمان بسیار نا خوانده و نا خواسته ای وارد واشینگتن شده بود : ملکه مخلوع هاوایی . ملکه در بیانیه ای رسمی که برای « جان واتسون فوستر » ، جانشین وزیر امور خارجه پیشین « جیمز ج . بلین » نوشته بود ، مدعی شده بود که شورشیان اشغالگر کشور او ، بدون حمایت نیروهای نظامی ایالات متحده « حتی يك ساعت هم نمی توانند دوام بیاورند » ، و تاکید ورزیده بود که « دولت جدید به هیچ وجه از حمایت معنوی و مادی توده های مردم هاوایی برخوردار نیست »

این اتهامات ، بسیاری از آمریکائی را در مورد الحاق هاوایی به ایالات متحده ، دچار شك و تردید کرد و سنای ایالات متحده ، پیش از پایان اجلاس خود ، بر آن شد تا به عهد نامه الحاق هاوایی رای ندهد . تارستون و همدستان نومیدش ، دست خالی واشینگتن را ترك کردند . چهارم مارس 1893 ، گروور کلیولند برای دومین دوره ریاست جمهوری خود سوگند خورد . کلیولند دموکرات بود و ضد امپریالیست اعلام شده بود . پنج روز پس از آغاز دومین دوره ریاست جمهوری ، عهد نامه الحاق هاوایی به ایالات متحده را رد کرد .

چهارم ژوئیه 1894 ، رهبران جدید مجمع الجزایر هاوایی در ابراز واکنش نسبت به عمل پرزیدنت کلیولند ، جمهوری هاوایی را به ریاست سنفورد دول ، اعلام کردند . بنا به قانون اساسی این جمهوری ، اغلب قانونگذاران باید انتصابی می بودند ، نه انتخابی ، و فقط مردان ثروتمند و زمین دار صلاحیت قرار گرفتن در مشاغل دولتی را می داشتند . این قانون اساسی ، بومی های هاوایی را از

شرکت در دولت سرزمین شان محروم می کرد . چند ماه بعد ، گروهی از آنان قیامی ناکام را سازمان دادند . همه را گرفتند . ملکه سابق هاوایی هم ، جزو دستگیر شدگان بود . شش روز پس از بازداشت او ، هیئتی از مقام های مسئول به ملاقات او رفتند و مجبورش کردند تا سند استعفايش را امضا کند . خود او ، بعدها گفت که برای نجات سایر عناصر قیام که پای اعدام بودند ، راهی نداشته است جز آن که آن سند را امضا کند . با این حال ، يك دادگاه نظامی شش تن از آنان را محکوم به مرگ کرد . با وجود این ، حکم اعدام اجرا نشد و چند سال بعد ، همه آن ها آزاد شدند . خود ملکه لی لیوئوکالانی به پنج سال حبس محکوم شد که پس از دو سال آزادش کردند .

در سال 1897 ، ویلیام مک کینلی از جمهوری خواهان طرفدار جهانگشائی ، جای کلیولند را در کاخ سفید گرفت . به محض آن که ویلیام مک کینلی سوگند ریاست جمهوری خورد ، هیئتی از جانب دولت هاوایی به ملاقات او رفت . ویلیام اسمیت یکی از اعضای آن هیئت نمایندگی ، بعدها نوشت که پس از سال ها تحمل کلیولند ، دید که مک کینلی از زمین تا آسمان با او تفاوت دارد .

دیری نگذشت که مک کینلی حمایت خود از الحاق هاوایی به ایالات متحده را اعلام کرد و بیدرنگ لابی طرفدار این طرح ، فعالیتش را از سر گرفت . خود پرزیدنت سنفورد دول به واشینگتن رفت تا این لابی را رهبری کند . کسی چندان توجهی به او نکرد ، اما به محض آن که داشت امیدش را از دست می داد ، فضای واشینگتن ناگهان تغییر کرد . در بهار سال 1898 ، و در واقعه ای که با سرعت به صورت موازی رخ داد ، کشتی جنگی « مین » در هاوانا به هوا رفت ، ایالات متحده با اسپانیا وارد جنگ شد ، و دریادار دیوئی ، ناوگان اسپانیا را بکلی در فیلیپین نابود کرد . طرفداران الحاق هاوایی ، فرصت اغوا کننده و دلیل موجهی برای اثبات ادعای خود یافتند : برای پیش بردن کارزار استقرار قدرت در آسیا ، هاوایی می توانست بهترین پایگاهی باشد که ایالات متحده بدان نیاز داشت .

آوا س. الکساندر ، وکیل نیویورک در مجلس نمایندگان ، اعلامیه خطرناک و مرگباری صادر کرد . «ضمیمه کردن جزایر هاوایی به ایالات متحده ، برای نخستین بار برای ما به صورت ضرورت جنگ در آمده است . امروزه ، ما از هر زمان دیگری بیشتر به هاوایی نیاز داریم .»

بسیاری از همکارانش ، بیدرنگ با او موافقت کردند . این اعلامیه چنان تب و تاب ایجاد کرد که در تابستان سال 1898 ، درک ایالات متحده بکلی از این رو به آن رو شد . هر دو مجلس کنگره – مجلس نمایندگان و سنا – ، به پیمان الحاق هاوایی رای موافق دادند . پرزیدنت مک کینلی روز هفتم ژوئیه 1898 مصوبه کنگره را امضا کرد و به این ترتیب ، هاوایی بخشی از ایالات متحده شد .

ویلیام آدمز روس ، در تاریخ دوجلدی خود از وقایع آن دوره ، می نویسد « در این که هاوایی به خاطر جنگ با اسپانیا ضمیمه ی ایالات متحده شد ، جای تردید وجود دارد . زنجیره ی نتایجی که وقایع جاری آن دوره را پیش رو می گذارد ، از این قرار است : ایالات متحده در دفاع از کوبا با اسپانیا جنگید ؛ برای شکست دادن اسپانیایی ها ، ضروری به نظر رسید که فیلیپین را فتح کنند ؛ برای فتح فیلیپین ، به ایستگاهی بین راه نیاز داشتند . در واقع ، الحاق هاوایی زمانی صورت پذیرفت که ایالات متحده به آن جزایر برای ایجاد امپراتوری جدید خود نیاز داشت .»

دو نسل بعد ، زمانی که ایالات متحده به خاطر حمله ای که به پرل هاربر صورت گرفته بود وارد جنگ جهانی شد ، بسیاری از اعضای کنگره اکراه داشتند که هاوایی را در موقعیت یکی از ایالت

های خود به رسمیت بشناسند . دلیل بخشی از این مخالفان ترکیب نژادی جمعیت هاوایی بود ، بخشی دیگر به فاصله ی دور آن با سرزمین اصلی می اندیشیدند . پس از آن که کنگره در سال 1958 به پذیرش آلاسکا رای داد ، دیگر نمی شد از این بحث ها و تردید ها حمایت کرد . روز یازده مارس 1959 ، سنا رای داد که هاوایی به عنوان پانزدهمین ایالت آمریکا پذیرفته شود ، و روز بعد ، مجلس نمایندگان به رای سنا صحنه گذاشت . سه ماه بعد ، جمعیت ساکن هاوایی به پای صندوق های رای رفتند و با اختلاف اندک هفده به یک ، به ایالت شدن هاوایی رای دادند . از 240 حوزه الکتراال ، فقط یک حوزه که جزیره ای کوچک به نام نیهائو (NIIHAU) بود و مردمش بومی های هاوایی بودند ، رای منفی دادند . بومی های هاوایی ، احتمالاً هرگز نتوانستند حتی اقلیتی بزرگ را در سرزمین اجدادی خود تشکیل بدهند . براساس سرشماری سال 2000 ، کمتر از ده درصد مردمی که در مجمع الجزایر هاوایی زندگی می کنند در طبقه بندی « بومی های هاوایی و سایر جزایر اقیانوس آرام » قرار می گیرند . با این حال ، در خلال آخرین دهه های قرن بیستم ، بسیاری از مردم هاوایی در پی شناختن گذشته و میراث خود بر آمدند . جنبشی که برای تحقق « حق حاکمیت هاوایی » شکل گرفت ، بیشتر از آن جهت که تعریف مشخص و روشنی از « حق حاکمیت » به دست نداد ، از حمایت قابل تاملی نیز برخوردار نشد . یعنی که در این جنبش ، گفته نشد که منظور از « حق حاکمیت » چیست و این « حق » چه باید باشد . عده ای از اعضای این جنبش ، گامی فراتر نهادند و مساله جدائی هاوایی از ایالات متحده را پیش کشیدند ، اما جمع بی شماری ، از جمله رهبران سیاسی ، از این عقیده دفاع کردند که به هاوایی باید خود مختاری اهدا شود تا به تاریخ گذشته خود برگردد ، اما همچنان به عنوان پاره ای از اتحادیه (یعنی ایالات متحده) باقی بماند .

در سال 1993 ، که صد سال از انقلاب تحت الحمایه ایالات متحده برای براندازی پادشاهی هاوایی می گذشت ، این جنبش به موفقیت چشم گیری دست یافت . رهبران جنبش ، سنا و مجلس نمایندگان ایالات متحده را قانع کردند تا کنگره طی مصوبه ای « از طرف مردم ایالات متحده از مردم هاوایی پوزش بخواهد که در هفدهم ژانویه 1893 پادشاهی هاوایی را سرنگون کرده است . » و در نتیجه «مردم هاوایی را از حق تصمیم گیری در مورد سرنوشت خود ، محروم کرده است . »

همه اعضای کنگره هاوایی ، در ساختمان بیضی شکل کاخ سفید حاضر شدند تا روز بیست و دوم نوامبر 1993 ، شاهد امضای این مصوبه توسط بیل کلینتون رئیس جمهوری وقت باشند . سناتور دانیل آکاا که به این صورت از قطعنامه کنگره دفاع کرد که « صد سال پیش ، کشوری قدرتمند کمک کرد تا دولتی قانونی سرنگون شود . ما سرانجام به این نتیجه رسیدیم که ایالات متحده باید به این خطا پی می برد و به آن اعتراف می کرد . »

طرفداران این قطعنامه ، تنها کسانی نبودند که آن را به عنوان واقعه ای پراهمیت ارزیابی می کردند . در جریان بحث و گفت و گو در باره ی این قطعنامه ، مخالفان متعددی هشدار می دادند که در صورت تصویب آن ، باید منتظر تاثیر های گسترده آن در آینده بود . در میان مخالفان این قطعنامه ، سناتور واشینگتن سلید گارتون گفت « نتیجه ی منطقی این قطعنامه ، استقلال خواهد بود . » بعضی مردم هاوایی ، امیدوار شدند که روزی گفته های او به عمل در آید .

با این حال ، تداوم شرایط چنین تغییری به وجود آورد که اغلب ساکنان هاوایی که فقط ده درصد شان از اهالی واقعی این مجمع الجزایراند ، از کامیابی ها و آزادی هائی که شهروند آمریکائی بودن ، و

بخصوص تبدیل شدن آن مجمع الجزایر به ایالت پانزدهم ایالات متحده نصیب شان کرده ، خرسندند !. تجربه ، به این مردم که نود در صد شان بومی هاوایی نیستند ، چنین می گوید که وقتی ایالات متحده مسئولیت سرزمین ها و مرزهایی را که به اشغال خود در آورده به عهده بگیرد ، آنان را به ثبات و خشنودی خواهد رساند . در هاوایی ، چنین وضع و حالی به کندی و با اکراه به وجود آمد . شورشی که در سال 1893 حاکمیت بومی را برانداخت و الحاقی که پس از آن پیش آمد ، با برنامه ریزی مشخص ، به مغلوب شدن يك فرهنگ و پایان یافت زندگی يك ملت انجامید . در مقایسه با عملیات مشابهی که در سایر کشورها به وسیله ایالات متحده صورت پذیرفت ، این نمونه ، با تزریق تدریجی فرهنگ و قدرت ، پایان خوبی داشت . (پایانی که نتیجه انهدام فرهنگ و ملیت و ارزش های ملی کشوری دیگر بود و بازار کمپانی های آمریکائی را تامین می کرد - م)

* * * * *

اگر چه ضمیمه شدن هاوایی به ایالات متحده باعث بحث ها و جدل گسترده ای شد ، سرانجام سوخت رسانی قلم بر آن نقطه پایان نهاد . هیچ قدرتی در هاوایی ، کمترین امیدی به مبارزه با قالی که اهل قلم چاق کرده بودند ، نداشت . در کوبا شرایط فرق می کرد .

جمهوری کوبا ، روز بیستم ماه مه 1902 به وجود آمد . سال های نخستین این جمهوری ، با قیام های پراکنده و حملاتی به دارائی آمریکائی ها همراه بود . پس از اعتراضی که علیه حقه بازی الکترال در سال 1906 صورت پذیرفت ، سربازان آمریکائی در سواحل کوبا پیاده شدند و کل کشور را زیر سلطه مستقیم حکومت نظامی گرفتند . سه سال در کوبا ماندند . پس از آن که کوبا را ترك کردند ، پرزیدنت ویلیام هوارد تافت به کوبائی ها هشدار داد که اگر چه ایالات متحده نمی خواست کشور آن ها را ضمیمه ی کشور خود کند ، اما باید توجه داشته باشند « اگر آن ها عادت شورش را کنار نگذارند ، هیچ تضمینی برای استقلال کشورشان که در حال حاضر قطعی است ، وجود نخواهد داشت. »

جنبش اپوزیسیون در دوران حاکمیت « گرارو ماچادو » در دهه های 1920 و 1930 ، به بلوغ رسید . گردباد ناسیونالیسم و احساسات ضد یانکی ، سراسر آمریکای لاتین را در نوردیده بود و بخصوص در کوبا که اتحادیه های قدرتمند ، نویسندگان و متفکران رادیکال ، و سابقه ای طولانی در مقاومت علیه سلطه قدرت های خارجی داشت ، جریان تند و تیزی در صحنه بودند . بزرگترین و موثرترین جریان ، حزب کمونیست کوبا بود . این حزب که در سال 1925 تاسیس شد و بی درنگ از طرف ماچادو ممنوع اعلام شد ، از موقعیت خود به مثابه اپوزیسیون و دشمن دیکتاتور عنان گسیخته بهره برد و در سال 1930 ، تبدیل به نیروی مسلط در جنبش کارگری شد . در خلال این دوران ، کمونیست ها بسیاری از کوبائی ها را قانع کردند که قابل اعتمادترین میهن پرستانند .

پس از آن که فرانکلین روزولت در سال 1933 به ریاست جمهوری ایالات متحده رسید ، به این نتیجه رسید که دیکتاتوری ماچادو مشکل ساز شده است . پس ارتش کوبا را تشویق به شورش کرد . چنین شد . و گروهبانی به نام فاجنسیو باتیستا ، بدون هیچ گونه آشوبی ، ناگهان وارد صحنه شد . اواسط دهه 1930 ، باتیستا رهبری کوبا را به دست گرفت و تا يك ربع قرن بعد ، زمامدار کوبا بود .

باتیستا روابط دیپلماتیک کوبا با شوروی را قطع کرد ، حزب کمونیست را در هم شکست ، و از مستشاران نظامی ایالات متحده دعوت کرد که برای آموزش نظامی ارتش کوبا ، به آن کشور بروند . (پس از آن که سازمان های جاسوسی و عملیاتی بریتانیا و ایالات متحده – به وسیله ژنرال فضل الله زاهدی ، سرهنگ نصیری ، اوباشی به سردستگی شعبان جعفری ، معروف به شعبان بی مخ ، و روحانیونی چون آیت الله ابوالقاسم کاشانی ، روح الله موسوی خمینی و همراهان شان که اخوان المسلمین را در ایران نمایندگی می کردند – در طرحی به نام « عملیات آژاکس » که به وسیله مامور ویژه CIA کریمیت روزولت اداره می شد و در واقع عملیات مشترک CIA و MI6 بود ، دولت ملی و ضد استعماری دکتر محمد مصدق را سرنگون کردند و شاه را که از ایران فرار کرده بود در 28 مرداد 1332 / 1953 به تاج و تخت برگرداندند ، محمد رضا پهلوی دو مورد تهاجم به نیروهای چپ و وارد کردن بیش از 45 هزار نظامی آمریکائی تحت عنوان مستشاران نظامی برای آموزش ارتش خود را ، عینا به همین صورت به دستور ایالات متحده انجام داد – م) اقدام بعدی باتیستا ، تشویق سرمایه گذاران و گانگستر های برجسته آمریکائی به سرمایه گذاری در صنعت توریسم کوبا بود که پایه و اساس آن ایجاد فاحشه خانه ها ، گسترش تن فروشی زنان و ساختن قمارخانه های بزرگ و گسترده در کوبا بود . (محمد رضا پهلوی هم پس از سرکوبی نیروهای چپ و وارد کردن مستشاران نظامی آمریکائی به ایران پس از 1332 ، دست به اقدام مشابهی زد . سراسر ایران را مافیای آمریکائی پر از قمارخانه کرد و دامن زدن به فحشا به حدی بود که وقتی ارتشبد زاهدی شهر نو را ساخت ، مردم آن دوره به آن مجموعه ای که مافیائی قدرتمند از بالا اداره اش می کرد و دختران و زنان قربانی را به آن جهنم انسانی می فروخت ، قلعه ی زاهدی می گفتند – م) با این حال ، پردوام ترین میراث باتیستا ، لغو انتخابات کنگره در سال 1952 می تواند باشد . یکی از کاندیداها ، فیدل کاسترو وکیل جوان و رهبر سابق دانشجویان بود . این امکان وجود داشت که فیدل کاسترو در این مرحله به مبارزات سیاسی پارلمانی بپردازد ، اما پس از آن که کودتای باتیستا این امر را غیر ممکن کرد ، کاسترو به انقلاب گروید .

معماران سیاسی آمریکائی ، به طرز حیرت آوری مدتی طولانی خود را می فریفتند که اوضاع در کوبا بسیار خوب است . در سال 1957 ، شورای امنیت ملی گزارش داد که روابط کوبا و ایالات متحده « با هیچ معضل و مشکلی » مواجه نیست . یک سال بعد ، آلن دالس (برادر جان فوستر دالس وزیر امور خارجه – م) که مدیر سازمان اطلاعات مرکزی CIA بود ، در استیضاح کنگره گفت که هیچ امکانی برای رشد نفوذ اتحاد شوروی در هیچ نقطه ای از آمریکای لاتین وجود ندارد . روز اول ژانویه 1959 که باتیستا در آستانه پیروزی انقلاب کاسترو از کشور گریخت ، اعتماد سازی های مهمی از این دست که بیشتر به شوخی بی مزه می مانست تا گزارش سازمانی با آن طول و عرض ، بسیاری از آمریکائی ها ، بخصوص واشینگتن نشین ها را تکان داد .

روز پس از فرار باتیستا ، ارتش انقلابی کاسترو – چه گوارا ، از استحکامات کوهستانی خود به سمت سانتیاگو سرازیر شدند . این ، همان شهری است که آمریکائی ها در پایان جنگ اسپانیا – آمریکا ، مانع ورود ژنرال « کالیکستو گارسیا » به آن شدند . در میدان اصلی شهر ، که به نام « کارلوس مانوئل دوخسبیدس » یکی دیگر از رهبران شورشی در قرن نوزدهم نامگذاری شده است ، فیدل کاسترو به عنوان رهبر انقلاب پیروزمند ، نخستین سخنرانی خود را ایراد کرد . کاسترو از

نقشه های سیاسی خود چیزی نگفت ، اما قوی جدی و پرهیبت به مردم داد . این ، وعده ای بود که بسیاری از آمریکائی ها را گیج کرد، اما روح کوبائی ها را به هیجان در آورد .

این بار ، انقلاب ما ناکام نخواهد ماند ! خوشبختی کوبا در آن است که این بار ، انقلاب ما به هدف های واقعی خود دست خواهد یافت . این بار ، مثل سال 1898 نخواهد بود که آمریکائی ها بیایند و ارباب کوبا شوند .

انقلاب کوبا ، و بخصوص جهت گیری ضد یانکی و رادیکال کاسترو ، باعث خفت و خواری اغلب آمریکائی ها شد . بسیار اندک بودند آمریکائی هائی که بدانند ایالات متحده در گذشته با کوبا چه کرده است . بنابراین ، بدیهی بود که چرا کوبا چنان پر حرارت می خواهد مدار آمریکائی را از هم بگسلد . بسیاری از آنان ؛ همان گونه که پدربزرگ هاشان در سال 1898 ، حیرت کردند چرا کوبائی ها که ایالات متحده کشورشان را « آزاد » کرده است ، چنین ناسپاس اند . پرزیدنت دوایت آیزنهاور در زمره ی کسانی بود که شگفت زده شده بودند و احساس می کردند که مورد اهانت و تحقیر قرار گرفته اند :

براساس تاریخ ما ، این کشوری است که همواره یکی از دوستان واقعی ما بوده است . مجموعه تاریخ ... ما را در مقابل این معما قرار می دهد که چگونه می توانیم تصور کنیم کوبائی ها و مردم کوبا چنین از ما ناخشنود باشند . حال آن که ، از هر چه گذشته ، بازار اصلی آن ها ، و حتی بهترین بازار کوبا ایالات متحده است . تصور ما این بود که کوبا می خواهد روابط خوبی با ما داشته باشد . من دقیقا نمی فهمم اشکال کار در کجاست .

دولت کاسترو ، اموال و دارائی های شرکت های خارجی را مصادره کرد ، مجتمع های اقتصادی و صنعتی کاپیتالیستی را ممنوع اعلام کرد و کوبا را به سمت نزدیکی تنگاتنگ با اتحاد شوروی سوق داد . در سال 1961 ، تبعیدی های کوبا با طرح و حمایت CIA ، به قصد برانداختن کاسترو به مرزهای کوبا تجاوز کردند ، اما مفتضحانه شکست خوردند . هجده ما بعد ، رهبران شوروی و ایالات متحده ، در حساس ترین و خطرناک ترین مرحله جنگ سرد ، کشورهاشان را تا لبه ی آغاز جنگ اتمی ، رو در روی هم قرار دادند . رئیس جمهوری بعدی ایالات متحده ، جنرال افکنند که مصمم است کاسترو را براندازد و حتی در موارد مختلفی ، نقشه قتل او را ریخت . فیدل کاسترو نه تنها جان سالم به در برد ، بلکه همه کوشش خود را صرف آن کرد که به منافع ایالات متحده در نیکاراگوئه و آنگولا لطمه بزند . این روش ، کاسترو را به صورت مظهر مبارزات ضد آمریکائی و قهرمان میلیون ها انسان در سراسر جهان در آورد .

فیدل کاسترو ، پاسخ واقعی سیاست آمریکائی در کوبا بود . اگر ایالات متحده حرکت کوبائی ها برای استقلال را در اوایل قرن بیستم در هم نمی شکست ، اگر ایالات متحده از سلسله ای از دیکتاتورهای سرکوبگر حمایت نمی کرد ، و اگر از لغو انتخابات در سال 1952 دفاع نمی کرد ، چهره ای مثل فیدل کاسترو ، به احتمال قریب به یقین ظهور نمی کرد . رژیم کاسترو ، نتیجه منطقی سیاست ها و عملیات « تغییر رژیم ها » بود . این پاسخ تاریخی ، درست در کشوری به سیاست های توسعه طلبانه ایالات متحده داده شد که حداکثر پشتیبانی را از آن می کرد.

در پورتوریکو ، واقع در 450 مایلی کوبا ، اشغالگران آمریکائی دومین سال سلطه ی خود را به عنوان تعطیلی ملی اعلام کردند . در آن بیست و پنجم ژوئیه 1900 ، جشن ها و پایکوبی ها بر پا شد، سخنرانی هائی صورت گرفت ، دسته های موسیقی برنامه اجرا کردند و رژه نظامی انجام شد . برای آمریکائی هائی که هنوز غرق در هیجان تبدیل شدن ایالات متحده به قدرتی جهانی بودند ، لحظه ای شگفتی انگیز به نظر رسید که می توانند پیروزی قدرت خود را جشن بگیرند . برای آمریکائی ها، مسرت انگیز بود که تقریباً بدون پرداخت هیچ هزینه ای ، جزیره ای کوچک و زیبا را که می توانست حافظ راه تجاری کارائیب باشد ، مال خود کرده اند .

پورتوریکو حالت غم انگیزی داشت . در شب پیش از آن جشن ، « لوئیس مونوس ریورا » سرشناس ترین چهره سیاسی پورتوریکو ، با یاس و افسردگی نشست به نوشتن نظرش در باره آن چه اشغال کشورش به بار آورده است .

دولت آمریکای شمالی ، در پورتوریکو به درجه ای از تمایل به خود مختاری پی برد که بسا فراتر از این وضع در کانادا بود . قاعدتا باید به این تمایل احترام می گذاشت و در جهت توسعه آن می کوشید ، اما به راستی می خواست آن را نابود کند . و چنین کرد ... به این دلیل ، و دلایل دیگری که ما باید در موردشان سکوت اختیار کنیم، ما نباید بیست و پنجم ژوئیه را جشن بگیریم . برای آن که ما فکر می کردیم عصر آزادی در حال طلوع است ، اما داریم می بینیم که اوضاع به طرز هولناکی بدتر شده است ... دلیل هم آن است که آمریکای شمالی ها به هیچ يك از قول و قرارهاشان پابند نمانده اند و در شرایط کنونی ، ما در مرزهای خود که به وسیله آنان فتح شده است ، به صورت غلامان زرخید در آمده ایم .

نخستین دهه ی حاکمیت استعماری آمریکائی ها در پورتوریکو ، روزگار ناخوشایندی بود . آمریکائی ها بنا به مصوبه کنگره که معروف به « مصوبه فوراکر » بود ، آغاز به کار کردند . بنا به آن مصوبه ، قوانینی را برای اداره جزیره نوشتند . براساس آن قوانین ، قدرت مطلق به فرمانداری که از جانب رئیس جمهوری ایالات متحده منصوب شده بود ، تفویض می شد . سی و پنج تن را به عنوان اعضای هیئت نمایندگان انتخاب می کردند ، اما فرماندار ، یا کنگره ایالات متحده ، حق داشتند مصوبات آن هیئت را وتو کنند (در آخرین سال های نخستین دهه قرن بیست و یکم هم ، رئیس جمهوری ایالات متحده می تواند مصوبات کنگره خود آمریکا را وتو کند ، و در ایران تحت حاکمیت اسلامیست های ساخت بریتانیا و ایالات متحده نیز شورای نگهبان می تواند مصوبات مجلسی را که اعضایش از فیلترهای حکومتی هم گذشته اند ، وتو کند . و حتی اگر وتو هم نکند ، جریانی به نام مجمع تشخیص مصلحت نظام حق وتو دارد . و تازه اگر مصوبه موفق شد از این دو نهاد اسلامی وتو کننده بگذرد ، ولی فقیه ، یا ولی امر که بنا به فلسفه ی اسلام سیاسی حاکم بر ایران خود را جانشین پیامبر اسلام می داند ، می تواند با « حکم حاکم » جلو اجرای آن را بگیرد . اسلامیست ها، هم میراث خوار عقب افتاده ترین نوع تعریف جامعه و جهان انسان اند ، هم میراث خوار سنت های استعماری ؛ از اروپا گرفته تا ایالات متحده ؛ که مجموعاً پدید آورندگان فرقه های اسلامی و اسلام سیاسی به مثابه دست افزار اعمال سیاست های قدرت غالب اند - م)

« خولیو هونا » ، کهنه سرباز مبارزات حقوق مدنی ، تنها کسی بود که از پورتوریکو برای شهادت دادن در مورد مصوبه جدید ، در کمیسیون کنگره حضور یافت و با فصاحت بیان و بسیار موجز گفت: « نه آزادی داریم ، نه حقی داریم ، نه حفاظت و تامینی . ما ، آقای هیچ ، اهل هیچ جا و اهل ناکجا آبادیم . »

در خلال نخستین سال های قرن بیستم ، چهار شرکت آمریکائی بهترین زمین های پورتوریکو را صاحب شدند . در این زمین ها ، نیشکر می کاشتند که محصولش بزرگترین تولید پورتوریکو بود . بازماندگان بزرگ ، خانواده هائی بودند که قهوه می کاشتند و چون در منطقه بسیار محدودی کشت می شد و محصولش بسیار ناچیز بود ، به « محصول فقرا » معروف شده بود . در سال 1930 ، شکر شصت در صد صادرات جزیره را تشکیل می داد ، اما قهوه که زمانی اصلی ترین صادرات کشاورزی را تشکیل می داد ، به يك در صد سقوط کرده بود .

پورتوریکوئی ها با کوتاه شدن دست شان از زمین ، به سرعت فقیر و فقیرتر شدند . نتیجه تحقیقات نشان می دهد در حالی که در زمان تجاوز نظامی آمریکائی ها آمار بیکاری در میان آن ها هفده در صد بود ، يك ربع قرن بعد تعداد بیکاران به سی در صد رسید . يك سوم جمعیت ؛ پس از 25 سال حاکمیت اشغالگران آمریکائی ، بی سواد بودند . مالاریا ، بیماری های روده ای و سوء تغذیه ، بیداد می کرد . اکثریت مردم ، حتی از دسترسی به ابتدائی ترین امور درمانی محروم بودند . حد متوسط عمر ، فقط چهل و پنج سال بود . آب آشامیدنی و برق ، به صورت امری لوکس در آمده بود . در آمد سرانه در سال ، دویست و سی دلار بود . به گفته یکی از مورخان ، سیاست زیر سلطه ائتلافی بود از « شرکت های خارجی که منفعت شان در گرسنگی توده ها و حالتی عمیق از پدر سالاری و سوء ظن نسبت به ظرفیت ها و توانائی ها اتباع تحت حکومت شان نهفته بود . سود اصلی این ائتلاف در آن بود که رهبران سیاسی نوکر صفت محلی ، می توانستند و می خواستند با چنین برنامه ای ، امتیاز طبقاتی خود را مصون و محفوظ نگه دارند . »

بخشی از شرایطی که باعث چنین وضع هولناکی در پورتوریکو شده بود ، عدم اعتماد و اطمینان دایمی نسبت به شرایط سیاسی بود . نه پورتوریکو در مسیری قرار گرفت تا مثل هاوایی تبدیل به یکی از ایالت های ایالات متحده شود ، نه به سمتی رفت که سرانجام مثل فیلیپین به استقلال دست یابد . کنگره ایالات متحده ، در سال 1917 به پورتوریکوئی ها شهروندی اعطا (!) کرد ، و در سال 1948 به آنان اجازه داد تا از حق انتخاب فرمانداری برای خود ، برخوردار شوند . چهار سال بعد ، پورتوریکوئی ها در رفراندومی رای دادند تا وضع استثنائی « ایالت وابسته آزاد » را بپذیرند . یعنی که قسمتی از ایالات متحده باشند ، اما نه به عنوان يك ایالت . در جشن با شکوهی که روز بیست و پنجم ژوئیه 1952 ، یعنی درست پنجاه و چهار سال پس از پیاده شدن سربازان نیروی دریائی ایالات متحده در ساحل گوانیکا Guanica برپا شد ، پرچم پورتوریکو در کنار پرچم آمریکائی در مقر دولتی سان خوان که پایتخت پورتوریکو بود ، برافراشته شد . فرمانداری که ریاست این مراسم را به عهده داشت ، لوئیس مونوس مارین ، پسر لوئیس مونوس ریورا بود که رویایش برای حق حاکمیت ملی ، در آغاز قرن در هم کوبیده شد بود . کمتر پیش آمده بود که فرزند چنان رهبری درخشان ، آرزوها و دیدگاه پدرش را چنین بر باد دهد ، اما مونوس مارین چنین کرد . او ، موقعیت سیاسی دراز

مدت خود را ، با دفاع از استقلال پورتوریکو آغاز کرد . پس از جنگ جهانی دوم ، به این نتیجه رسید که بحث و جدل پایان ناپذیر در مورد وضع و موقعیت سیاسی پورتوریکو ، چنان توان سیاسی و احساساتی را تحلیل می برد و هدر می دهد که جای ناچیزی برای حل مسائل هولناک جزیره باقی می گذارد . عقیده او ، هم چنین برآن قرار گرفته بود که در شرایط پیچیده و جدید جنگ سرد ، عاقلانه ترین روش آن است که آن جزیره کوچک را به کمک ملتی بزرگ برپا نگه دارند . مونوس مارین ، درسخرانی ها و نوشته های خود ، از مردم پورتوریکو می خواست که واقعیت های دیکته شده از جانب واشینگتن را بپذیرند و برای تامین پیشرفت زندگی خود ، با آمریکائی ها همکاری کنند . (در نخستین دهه قرن بیست و یکم که ایالات متحده افغانستان و عراق را به اشغال بی رحمانه نظامی در آورده و با ایجاد اغتشاش در منطقه ، سودای ایجاد خاورمیانه بزرگ را از طریق تشدید تضادهای درونی ، فعال کردن اسلامیسیم ساخت بریتانیا - آمریکا و طرح تجزیه کشورها و ترسیم نقشه ای جدید برای خاورمیانه در سر می پروراند ، کاخ سفید ، شورای امنیت ملی ، وزارت امور خارجه و سازمان اطلاعات مرکزی CIA ، سعی می کنند با تبلیغ و تزریق نظریه ای مشابه از طریق رسانه های دولتی ، رسانه ها و روشنفکران خریداری شده ، و سایر ابزارها و امکانات تبلیغاتی و مغز شویی، توده های نا آگاه و به تنگ آمده از ستم دولت های مزدور ، دست نشانده و ضعیف را ، به نتیجه ای مشابه برسانند که تنها راه نجات و زندگی بهتر ، پذیرش سیاست های ظاهرا دلسوزانه واشینگتن و همکاری با آمریکائی هائی است که فقط به دموکراسی و عدالت و پیشرفت مردم جهان می اندیشند و اصلا مساله ای به نام منافع ناشی از فروش تسلیحات ، مواد مخدر و نفت و گاز و سلطنت بر تکنولوژی هسته ای برای توسعه پایه های امپراتوری جدید جهان مطرح نیست . یکی از این ابزارها ، صدای آمریکاست که به زبان های مختلف جهان این خط را تبلیغ می کند و اگر فقط آگاهانه به مضامین و شیوه بیان گویندگان و کارشناسان ! بخش فارسی این صدای CIA توجه کنید ، پی می برید که همه راه ها به واشینگتن ختم می شود . در رابطه با ایران ، معماران سیاسی ایالات متحده ضمن آن که برای حاکمیت اسلامی این زمینه را فراهم آورده اند تا به تعمیق و تشدید ابعاد سرکوبی آزادیخواهان ایران بپردازد و برای معامله با اسلامیسیم های حاکم بر ایران نیز اعلام آمادگی می کند ، می کوشد تا با تزریق نظریه نجات بخش بودن آمریکا و مواهب همکاری با واشینگتن از طریق گویندگان و مجریان و کارشناسان موسوم به روشنفکر ، در جنبش های اجتماعی مردم ایران دخالت های آشکار و مخفی بکند و در صورت نا موفق بودن در چانه زدن ، حکومت جانشینی را هم در آستین بپرورد . سیاست عقیم کردن جنبش های مستقل ملی و تبلیغ در جهت تشویق توده های نا آگاه به آمریکائی شدن ، عموما از طریق روشنفکران و تحلیل گران و مفسران و رسانه ها پیش رفته و تبدیل به سنت معماران سیاسی ایالات متحده ؛ اعم از جمهوریخواهان ، یا دموکرات ها شده است ، منتها هر يك با سیاست های رقابتی خود ، مضمون واحد دخالت های سیاسی ، اقتصادی و نظامی را در مفهوم توسعه طلبی های امپریالیستی تبدیل به اصلی کرده اند که بنا به موقعیت ها و واکنش های جهانی ، رنگ و لعاب و زر ورق شان دارای تفاوت های فریبنده ای بوده است - م)

در اواخر دهه 1940 ، رهبران سیاسی واشینگتن ، رفته رفته به این فکر افتادند که حاکمیت بر مستعمره ای فقیر در منطقه کارائیب ، جلوه خوبی برای ایالات متحده ندارد . توجه به این احساس و فکر ، زمانی فوریت بیشتر پیدا کرد که کوبا پس از 1959 تبدیل به کشوری کمونیست شد و کارائیب در چنبره ی جنگ سرد قرار گرفت . آمریکائی ها به این نتیجه رسیدند که بگذارند پورتوریکو رفته رفته در اداره امور خود اختیارات بیشتری داشته باشند . وقتی این جزیره نه تنها به لحاظ اقتصادی ، بلکه از نظر روشنفکری هم شروع کرد به شکفتن ، پورتوریکو تبدیل شد به مرکز اندیشه ها و اقدامات

دموکراتیک . سرانجام ، زندگی ملی به راه جامه ی عمل پوشاندن به آرزوهای دختران و پسران میهن پرست خود افتاد که نسلی سرکوب شده بود .

علیرغم بیش از يك قرن عملیات آشکار و پنهان برای تبدیل کردن پورتوریکوئی ها به « آمریکائی های واقعی » ، پورتوریکو با همه ستم هائی که بر مردم و سرزمینش رفته بود ، به میراث اصلی خود باز گشت . اسپانیائی هنوز زبان رسمی پورتوریکو است . پورتوریکوئی ها تیم های ورزشی خود را به مسابقات المپیک می فرستند و بر هرکوششی برای ادغام تیم خود با تیم ایالات متحده ، فائق آمدند . چه در جزیره پورتوریکو ، یا در نیویورک و سایر شهرهای آمریکا که بیش از دو میلیون پورتوریکوئی در آن ها زندگی می کنند ، غذاهای بومی ، موسیقی بومی و سنت های خود را حفظ کرده اند . این مردم ، حتی در کوره گدازان ذوب نشدند . وقتی می گویند « کشور من » ، منظورشان پورتوریکو است ، نه ایالات متحده .

نتایج انتخاباتی و افکار عمومی جزیره ، گویای آن است که خیلی از پورتوریکوئی ها ، و شاید بشود گفت اغلب شان ، از شرایط سیاسی حاکم بر سرزمین مادری خود راضی اند . بسیاری از محرومیت های این مردم ، قابل فهم است ، اما عدم رضایت آنان در پذیرفتن خلاء میان ایالت بودن ، یا استقلال را هم خوب می شود فهمید . در جریان وقایع و فشارها و محرومیت ها و مبارزات طولانی ، ترسیم موقعیت آنان در نقشه جهان ممکن است واضح نباشد ، اما موفقیت قابل تاملی بوده است . این موقعیت در نقشه جغرافیائی ، تضمین کننده آن است که دچار مشکلات جزایر همسایه خود – هائیتی ، جمهوری دومینیکن ، کوبا و جامائیکا – نخواهند شد . این ، در صورتی است که می توانند آزادانه به ایالات متحده سفر کنند ، از کمک های مالی مستمر واشینگتن برخوردار شوند ، اما در عین حال از معیارهای حفظ هویت سنتی خود نیز بهره مند باشند .

بسیاری از پورتوریکوئی ها می دانند که ایالات متحده ، علیرغم همه بدکرداری هائی که در يك قرن حاکمیت استعماری خود بر سرزمین شان روا داشته است ، جاه طلبی اعمال فشار بر آنان را از سر انداخته است . تقریباً اغلب پورتوریکوئی ها ، می خواهند روابط دوستانه شان را با ایالات متحده حفظ کنند ، اما نمی دانند تحت چه شرایطی . ادامه روابط در حالت جامعه ای وابسته ، پیوستن به ایالات متحده به عنوان ایالت پنجاه و یکم ، یا با تبدیل شدن به کشوری مستقل ؟

با تجربه هائی که ایالات متحده از سیاست استعماری کسب کرده بود ، حاکمیت آمریکا بر پورتوریکو نسبتاً رو به نرمش گذاشته بود . ایالات متحده در پورتوریکو با واکنش های خشونت باری مثل کشورهای کوبا ، نیکاراگوئه و فیلیپین رو به رو نشده بود . این نتیجه ، عمدتاً ناشی از آن بود که ایالات متحده موافقت کرده بود مستقیماً مسئولیت سیاسی اداره پورتوریکو را ، به جای استفاده از جانشین های داخلی خود ، به عهده بگیرد .

دلایل بسیاری برای اثبات این واقعیت وجود دارند که اگر ایالات متحده در سال 1898 پورتوریکو را اشغال نکرده بود ، این جزیره حال و روزی بهتر از امروز می داشت . و اگر چه بنا به واقعیت های تاریخی ، پورتوریکو نسبت به سایر سرزمین هائی که ایالات متحده دولت هاشان را برانداخته بود ، وضع بهتری داشت ، دست کم می شود به این نتیجه رسید که وضع سیاسی این جزیره ، نسبت به سایر نقاطی که مورد تهاجم ایالات متحده قرار گرفته اند ، پایان بهتری داشته است . این نتیجه ، لکه ننگ آمریکائی ها برای اعمال حاکمیت بر ملت های دیگر ، از طریق تجاوز نظامی و اشغال کشور

آن ملت ها را ، کمرنگ تر کرد . حاکمیتی که آن ملت ها به لحاظ مادی و روحی آمادگی پذیرش آن را نداشتند . ضمناً ، نمونه پورتوریکو باید به آمریکائی ها آموخته باشد که تغییر رژیم ها به دست آنان ، نمی تواند همواره با نتایج زشت تر از مرحله تجاوز و دخالت مستقیم پایان یابد .

* * * * *

در میان همه کشورهای ایالات متحده در نخستین سال های قرن بیستم سرنوشت مردم شان را از طریق تجاوز تغییر داد ، فیلیپین بزرگترین نمونه واقع در دورترین فاصله از آمریکا ، و پیچیده ترین نمونه بود . زمانی که فیلیپین به تملک آمریکائی ها در آمد ، بیش از هفت میلیون جمعیت داشت که خیلی بیشتر از مجموعه هاوایی ، کوبا ، پورتوریکو ، نیکاراگوئه و هندوراس بود . اطلاعات آمریکائی ها از هفت هزار جزیره فیلیپین ، از اطلاعات شان در مورد کره ماه هم کمتر بود . وقتی ایالات متحده فیلیپین را اشغال کرد ، « فیلی پیتردون » طنز نویس آمریکائی نوشت : « دو ماه طول کشید تا آمریکائی ها بفهمند جائی را که گرفته اند مجمع الجزایر است ، یا مثنی قوطی حلبی ! »

ایالات متحده با يك فرماندار آمریکائی و مجلس قانونگذاری مشورتی که ظاهراً انتخابی بود ، بر فیلیپین حاکم شد . در نخستین انتخابات مجلس مثلاً نمایندگان که در سال 1907 صورت پذیرفت ، فقط سه در صد جمعیت بزرگ سال رای دادند . برنده انتخابات حزب ناسیونالیست بود که پلانقرم این حزب از « استقلال کامل ، مطلق و فوری » سخن می گفت .

آمریکائی ها ، دهه ها زیر بار این مطالبه نرفتند . با تغییر شرایط در جهان ، بسیاری به این نتیجه رسیدند که استقلال فیلیپین عقیده خوبی است . این نظریه ، ایالات متحده را از ننگ و رسوائی قرار گرفتن در صف کشورهای استعمارگر رها می کرد ، در میان دو کشور روابط دوستانه ای به وجود می آورد ، اما هنوز و همچنان راه را برای استقرار قدرت ایالات متحده بر آن مجمع الجزایر ، باز می گذاشت . در سال 1934 ، کنگره تصویب کرد که ظرف ده سال به فیلیپین استقلال اعطا (!) کند . با وقوع جنگ جهانی دوم ، این مصوبه به اجرا در نیامد ، اما يك سال پس از پایان جنگ ، به وقوع پیوست .

چهارم ژوئیه 1946 ، ایالات متحده با ظاهری رسمی به قدرتش در فیلیپین پایان داد . پس از مدت کوتاهی ژنرال آیزنهاور توصیه کرد که نیروهای نظامی ایالات متحده از پایگاه دریائی خلیج «سابیک» و پایگاه هوائی «کلارك» خارج شوند . آیزنهاور ارزش استراتژیک نیروی نظامی ایالات متحده را مورد تائید قرار داد ، اما تاکید ورزید که حضور این نیروها در فیلیپین ، به طور یقین دستاویزی برای جریان های ضد امریکائی خواهد بود . متاسفانه مقامات ارشد او ، با او هم عقیده نبودند و پیشنهادش را جدی نگرفتند . چند ماه پس از جشن استقلال ، دولت جدید فیلیپین قراردادی را به امضا رساند که بنا برآن ، آن دو پایگاه دریائی و هوائی ، به مدت نود و نه سال در اختیار ایالات متحده قرار می گرفت .

در سال های پس از آن ، پایگاه های دریائی و هوائی خلیج سابیک و کلارك ، آنقدر توسعه یافتند که به صورت دو شهر بزرگ در آمدند . هزاران سرباز آمریکائی در این دو پایگاه مستقر شدند و ده ها

هزار فیلیپینی در کارپردازی ارتش ایالات متحده ، انبار ها و تعمیرگاه هایش به کار مشغول شدند . در اطراف پایگاه های نظامی آمریکا ، شبکه گسترده ای از بارها ، فاحشه خانه ها و سالن های ماساژی که در آن زنان و دختران فقیر فیلیپینی باید برای سیر کردن شکم خود سربازان ، درجه داران و افسران آمریکائی را ماساژ می دادند ، به وجود آمده بود که دورتا دور دو شهر نظامی ایالات متحده ، چند متری بیشتر با آن ها فاصله نداشتند . همان گونه که آیزنهاور پیش بینی کرده بود ، این دو پایگاه نظامی تبدیل به مظهر آشکار قدرت آمریکائی و کانون توجه و تحریک خشم نیروهای ملی شده بودند . با این حال ، رهبران فیلیپینی از حضور حامیان آمریکائی خود اظهار خشنودی می کردند و نمی خواستند 200 میلیون دلاری را که از طریق پایگاه های نظامی ایالات متحده عاید اقتصاد کشورشان می شد ، از دست بدهند .

در سال 1965 ، پرزیدنت لیندون جانسون که با تمام توان می کوشید جنگ ویتنام را گسترش دهد ، به پایگاه های خلیج سابیک و کلارک اهمیت استراتژیک درجه اول داد . در همان سال ، سیاستمدار جاه طلبی به نام فردیناند مارکوس رئیس جمهوری فیلیپین شد . ترکیب این دو عامل - گسترش اهمیت پایگاه های نظامی ایالات متحده و انتخاب مارکوس - ، یک ربع قرن بعدی از تاریخ فیلیپین را رقم زد .

در خلال دو دوره چهارساله ی ریاست جمهوری مارکوس ، نارضایتی های وسیع جامعه از زورگوئی ها و بی عدالتی های او ، منجر به بروز مبارزه مسلحانه علیه او و حامی او ایالات متحده شد . در سال 1971 ، فردیناند مارکوس رئیس جمهوری دست نشانده ایالات متحده ، اعلام کرد از آن جا که دولتی قدرتمند با رشد شورشیان رو به رو شده است ، راهی جز اعلام حکومت نظامی ندارد . در چنین وضعی ، مارکوس کنگره را تعطیل کرد ، قانون اساسی را به صورت تعلیق در آورد ، انتخابات ریاست جمهوری را که در پیش بود ملغی کرد ، و دستور داد تا سی هزار تن از چهره های اپوزیسیون را دستگیر کنند . در چهارده سال بعدی ، مارکوس در راس یکی از فاسدترین دولت های آسیائی عمل کرد . و از طریق کارتل ها و انحصارات ، او و همدستانش بیلیون ها دلار دزدیدند . کشوری که آرام آرام به سمت کامیابی و آزادی پیش می رفت ، به دوره ی هولناکی از اختناق و فقر برگشت .

هیچ يك از روسای جمهوری ایالات متحده ، در دوران قدرت مطلق مارکوس ، از روابط محترمانه خود با او نکاستند . ریچارد نیکسون (از حزب جمهوریخواه - م) واکنشی نسبت به روش مشخص و سیاسی مارکوس از خود نشان نداد . جیمی کارتر (از حزب دموکرات - م) نتوانست در مقابل شکنجه ها ، تجاوز های جنسی و قتل هایی که تداوم رژیم مارکوس را تضمین می کردند ، واکنشی از خود نشان دهد . رونالد ریگان (از حزب جمهوریخواه - م) که روابط گرمی با دیکتاتورهای ضد کمونیست داشت ، مدام از سوداگران آمریکائی می شنید که شکوه می کردند با وضعی که مارکوس پیش آورده ، نمی توانند در فیلیپین برای شرکت های خود پول بسازند . با وجود چنین شرایط فاجعه باری ، ایالات متحده دوستی و رابطه گرم خود را تا پایان با او حفظ کرد . آمریکا بیلیون ها دلار به مارکوس بابت کمک های نظامی پول داد و او ، آن پول های کلان را صرف کارزاری خشنونت بار با شورشیان و حتی جنبش مسالمت آمیز اپوزیسیون کرد . دلیلش کاملا روشن بود . پایگاه هوائی کلارک

و ایستگاه دریائی خلیج سابیك ، مراکز قدرت نظامی ایالات متحده در آسیا شده بودند و آمریکا می خواست به هر کاری که ضروری می دانست برای حفظ و گسترش آن پایگاه ها دست بزند . یکی از امتیازهای معدودی که ایالات متحده سعی کرد از مارکوس پس بگیرد ، و در این رابط او را زیر فشار بگذارد ، آزاد کردن بنیگنو اکینو رهبر اصلی اپوزیسیون از زندان بود . اکینو برای معالجه به ایالات متحده رفت ، اما دیری نگذشت که توجه او معطوف به کشورش شد . در بیستم آگوست 1983 ، علیرغم توصیه بعضی دوستانش ، به مانیل بازگشت . پیش از آن که هواپیمایش فرود آید ، به دستشویی هواپیما رفت تا جلیقه ضد گلوله به بربکند . این تدبیر اما ، کارساز واقع نشد . به محض آن که وارد فرودگاه شد ، يك جوخه ی نظامی راهش را بست . یکی از افراد جوخه ، از پشت سر به مغز او شلیك کرد و او را کشت .

« رائل مانگلاپوس » میانه رو ضد کمونیست که از چهره های رهبری سیاسی بود ، اعلام کرد که « من انگشت اتهام خود را مستقیماً به سمت ایالات متحده می گیرم . حمایت آن ها بود که قتل و اختناق و سرکوبی را امکان پذیر کرد . »

قتل اکینو ، فیلیپینی ها را سخت به خشم آورد . در یکی از حائز اهمیت ترین انقلاب های تاریخ آسیا ، مردم فیلیپین با پرچم « قدرت مردم » علیه مارکوس برخاستند . مارکوس با هدف تضعیف این جنبش ، اعلام کرد که هفتم فوریه 1986 انتخابات ریاست جمهوری انجام خواهد شد . « کورازون » بیوه اکینو به مصاف او رفت . شمارش رسمی آراء ، مارکوس را برنده اعلام کرد ، اما کسی باورش نشد . اعتراض ها اوج گرفتند و حتی افسران قدرتمند ارتش فیلیپین ، از اعتراضات حمایت کردند . فقط ایالات متحده بود که از فردیناند مارکوس جانبداری می کرد .

پرزیدنت رونالد ریگان در مصاحبه ای مطبوعاتی توضیح داد که « برای من هیچ چیزی با اهمیت تر از پایگاه های نظامی در فیلیپین نیست . »

با این حال ، پس از چند هفته مقامات آمریکائی هم متوجه شدند که متحد قدیمی شان را از دست داده اند . خود مارکوس هم فهمید که کار از کار گذشته است . روز بیست و پنجم فوریه 1986 ، دیکتاتور و همسرش با يك هلیکوپتر آمریکائی به پایگاه هوائی کلارك ، و از آن جا به گوام GUAM گریختند . از گوام هم به هاوایی رفتند و مستبد فیلیپین ، سه سال بعد آن جا جان سپرد .

« کورازون اکینو » که پس از فرار فریناند مارکوس به ریاست جمهوری فیلیپین رسید ، حقوق مدنی و آزادی هائی را که مارکوس از مردم گرفته بود ، به آنان باز گرداند . دولت او نتوانست پیشرفت چندانی در حل مسائل غول آسای اجتماعی و اقتصادی کشور داشته باشد ، اما باز سازی دموکراسی تنها دستاورد او نبود . دولت کورازون اکینو با ایالات متحده به توافق هائی رسید که به عنوان نقطه عطف تاریخی ، منجر به برجیدن پایگاه های نظامی ایالات متحده در فیلیپین شد . آخرین سربازان آمریکائی ، پایگاه های کلارك و سابیك را در اواخر 1992 ترك گفتند .

داستان حاکمیت واشینگتن بر فیلیپین ، که اول به صورت مستقیم بود و بعد به صورت غیر مستقیم ادامه یافته است ، بیش از هر چیزی ، یکی از فرصت های از دست رفته است . آمریکائی ها در آغاز قرن بیستم ، جنگی هولناك را برای مطیع کردن مردم فیلیپین ، به مردم این کشور تحمیل کردند ، اما پس از پیروزی ، به آن حد از توحش پایان دادند . مستبدان جنایتکاری از نوع همگان شان در آمریکای مرکزی و کشورهای حوزه کارائیب را ، به کار نگماردند . انتخابات پارلمانی که در سال

1907 در فیلیپین صورت دادند ، اگر چه با معیارهای دموکراتیک مدرن منطبق نبود ، در نوع خودش در آسیا نمونه بود . در سال های بعد ، با اتباع آسیائی خود بدتر از بریتانیائی ها عمل نکردند . شاید هم این رفتار در مقایسه با رفتار هلندی ها با مردم اندونزی ، و مسلما از رفتار ژاپنی ها با مردم کشورهایی که در خلال جنگ دوم به اشغال خود در آورده بودند ، بهتر بود . زمانی که فرانسه در دهه ی 1950 می جنگید تا هندوچین را برای خود حفظ کند ، ایالات متحده به فیلیپین استقلال داده بود .

با این حال ، امریکائی ها در طول دهه ها سلطه جابرانه خود بر فیلیپین ، هرگز به ایجاد نوعی از جامعه نپرداختند که کشور را در دراز مدت به سمت ثبات سوق دهد . مثل سایر نقاط جهان ، ترس واشینگتن از آزادیخواهانی که آنان را تند رو می نامد ، معماران سیاسی ایالات متحده را به سمت حمایت از حکومت ثروتمندان سوق داد که امورشان با چپاول و دزدی پیش می رود ، تا با توسعه کشور . ایالات متحده ، ظاهرا با شکلی از دموکراسی در فیلیپین موافقت کرد ، اما در سال های 1990 که این شکل ظاهری در فیلیپین به وجود آمد ، نه تنها فقر در این کشور بیداد می کرد ، بلکه اصلا هیچ گونه ثباتی در آن وجود نداشت .

اگر در آغاز قرن بیستم ایالات متحده با آن حد از جنایت مجمع الجزایر فیلیپین را به تصرف نظامی خود در نمی آورد ، چه اتفاقی می افتاد ؟ قدرت استعماری دیگری این کار را می کرد ، و شاید فیلیپین هم مثل اندونزی در تله هلندی ها ، یا مثل هندوچین در تله فرانسوی ها می افتاد . در آن صورت ، فیلیپینی ها ممکن بود بتوانند استقلال خود را تامین کنند . مبارزات استقلال طلبانه ای که به نتیجه می رسید ، قرن بیستم کامیاب تری را می توانست برای فیلیپین به ارمغان آورد . حتی اگر چنین هم نمی شد ، دست کم امروز فیلیپینی ها و سایرین در سراسر جهان ، ایالات متحده را مستقیما مسئول شرایطی نمی دانستند که امروزه فیلیپینی ها از آن رنج می برند (نویسنده کتاب ، در بخش پایانی مربوط به جنایات هولناک ایالات متحده در فیلیپین و اشاره به عواقب آثار این جنایات که امروزه مردم فیلیپین را در فقر و فلاکت و نا به سامانی ناشی از حاکمیت های دست نشانده ایالات متحده – مثلا هم اکنون خانم آرویا – فرو برده است ، اشاره ای نمی کند که پس از بسته شدن پایگاه های نظامی کلارک و سابیک ، وضع نظامی ایالات متحده با دولت های دست نشانده بعدی چگونه بوده است . آقای استیفن کینزر می گوید که در سال 1992 ، با بسته شدن پایگاه های نظامی کلارک و سابیک ، « آخرین سربازان امریکائی پایگاه نظامی کلارک و خلیج سابیک را ترک گفتند . » اما تعجب آور است که چرا نمی گوید نه تنها از ارتش ایالات متحده در سایر نقاط مجمع الجزایر فیلیپین – مثل خود مانیل – باقی ماندند ، بلکه ایالات متحده در دهه نود و دهه اول قرن بیست و یکم ، ارتش و پایگاه های دریائی و هوائی خود را در فیلیپین تقویت کرده است و در تجاوز نظامی به افغانستان در سال 2001 و عراق در سال 2003 ، به موازات استفاده از پایگاه های نظامی امریکائی در دیگرگاریا ، عربستان سعودی ، اینچرلیک در ادنای ترکیه ، از پایگاه های دریائی و نظامی موجود خود در فیلیپین حداکثر بهره را برده است . جبهه دموکراتیک فیلیپین به رهبری حزب کمونیست این کشور که متشکل از هجده جریان سیاسی است ، در اواسط سال 2007 رسما گزارش داد که اقتدار نیروهای نظامی امریکائی در مانیل به حدی است که حتی علنا به زنان و دختران این کشور تجاوز جنسی می کنند . بنا به این گزارش ، آخرین نمونه تا زمان انتشار آن ، چند نظامی امریکائی بودند که دختری را به زور از رستورانی با خود می برند و پس از تجاوز دسته جمعی ، آن دختر را از جیب ارتش آمریکا پائین می اندازند . قدرت سیاسی و نظامی ایالات

متحده ، هم اکنون در فیلیپین به حدی است که پس از تجاوز نظامی آمریکا به عراق در دسامبر 2003 ، دولت هلند به دستور دولت ایالات متحده ، پروفیسور خوزه ماریا سیسون ، شاعر ، نویسنده ، مترجم و بنیان گذار حزب کمونیست فیلیپین را که سال هاست در هلند پناهنده سیاسی است ، با نامه ای رسمی از حقوق اجتماعی محروم می کند و حتی به او دستور می دهد که خانه سوسیالی خود را که به همه پناهندگان تعلق می گیرد ، بی درنگ ترک کند ، و حساب بانکی او را هم که فقط همان حقوق ماهانه و بخور و نمیر پناهندگی بود ، مسدود می کند. تا زمان ترجمه این کتاب ، مساله پروفیسور سیسون هفتاد ساله به کمک وکلای هلندی و بلژیکی و با حمایت های جهانی وسیعی که از او شده ، به کمیسیون ها و دادگاه های بین المللی کشیده . حتی يك بار هم در اواخر سال 2007 ، پروفیسور سیسون را در حضور وکلایش در هلند ، و در یکی از اداره های هلندی ، علنا می ربایند که دولت هلند مجبور می شود زیر فشار حمایت ها و تظاهرات گسترده بین المللی ، او را آزاد کند . اکنون ، مساله اخراج پروفیسور خوزه ماریا سیسون از هلند و تحویل دادن او به دولت فیلیپین ، یا دولت ایالات متحده برای انتقال به زندان گواتانامو مطرح است - م)

* * * * *

يك دهه پس از تجاوز نظامی ایالات متحده به فیلیپین و اشغال آن کشور و آخرین عملیات « تغییر رژیم » تا آن زمان می گذشت که در خلال آن ، ایالات متحده روش تازه ای را در پیش گرفت . پرزیدنت تافت سیاست جدیدی را اعلام کرد که آن را « دیپلماسی دلار » می نامید . بنا براین سیاست ، ایالات متحده به جای ابزار نظامی ، از ابزار اقتصادی استفاده می کرد تا کشورهای دیگر را به مدار خود بیفزاید . پرزیدنت تافت به رهبران کشورهای خارجی اطمینان داد تا زمانی که برای تجارت آمریکائی آزادی قائل باشند و فقط از بانک های آمریکائی وام بگیرند ، ضرورتی ندارد ترسی به دل راه دهند . نخستین کسی که با آن شرایط مخالفت کرد ، پرزیدنت خوزه سانتوس زلایا رهبر نیکاراگوئه بود .

مردم نیکاراگوئه ، هنوز زلایا را به عنوان مردی رویائی به یاد دارند که بر مبنای آن آرزوهای دور و دراز ، به خود جرئت داده بود تصور کند که کشوری کوچک و منزوی را ، می تواند به عظمت برساند . خطاهای روحی او ، از جمله نا شکیبائی ، خودخواهی ، خلق و خوی مطلق گرائی ، و تمایل او به درهم آمیختن امور مالی عمومی با امور مالی شخصی بودند که به صورت صفت مشخصه ی رهبران آمریکای مرکزی و فراتر از آن در آمده اند . اگر چه معدودی از این رهبران ، احساسات اصلاح طلبانه او را با وظیفه دفاع از حقوق از دست رفته و ظرفیت های سرکوب شده جامعه ، منطبق کرده اند .

پس از آن که ایالات متحده زلایا را سرنگون کرد ، سال ها با دلی سرشار از اندوه ، آواره ی جهان بود . و سرانجام سر از نیویورک در آورد و در سال 1918 ، در آپارتمان شماره 3905 برادوی مرد . اگر چه او دیگر به وطنش باز نگشت ، خاطره او ، و بخصوص خاطره براندازی او به وسیله ایالات متحده ، هنوز در دل های مردم نیکاراگوئه زنده و شعله ور است . حضور این خاطره در وجدان اجتماعی ، سرانجام ادامه حاکمیت جانشین او ژنرال استرادا را امکان ناپذیر کرد . بالاخره هم استرادا مجبور به استعفا شد و معاون بزدل او « آدولفودیاز » که قبلا رئیس حسابداری کمپانی معدن «لالوز» بود ، به جای او نشست . صعود این چهره ضعیف و گوش به فرمان به ریاست جمهوری ،

به پیروزی نهائی پرزیدنت تافت و وزیر امور خارجه اش « ناکس » ، مهر تائید زد . وزیر امور خارجه ایالات متحده ، بی درنگ ترتیبی داد تا دو بانک بزرگ نیویورک ؛ « براون برادرز » و « جی و دبلیو سلیگمن » ، پانزده میلیون دلار به نیکاراگوئه وام بدهند و به ازای آن ، امور گمرکی این کشور را برای باز پرداخت وام به دست بگیرند . در سال 1912 ، آمریکائی ها اداره بانک ملی کشور ، خطوط کشتی های بخار و راه آهن را به مدیریت خود در آوردند .

نیکاراگوئه ای ها ، هرگز زیر بار نرفتند که تحت الحمایه ایالات متحده باقی بمانند . در پایان سال 1912 ، « بنجامین زله دون » از رهروان پرشور زلایا ، شورشی مهلك ، اما قهرمانانه را سازمان داد . در نبرد با سربازان نیروی دریائی ایالات متحده کشته شد . کسی که به چشم دید جسد او را کشتان کشتان به سمت گورستانی در نزدیکی « ماسایا » می برند ، نوجوانی بود به نام « آگستوسزار ساندینو » . لحظه ی تعیین کننده ای بود .

ساندینو ، بعد ها نوشت که « مرگ زله دون ، به من فهماند که چگونه کشورم به چنگ دزدان دریائی یانکی افتاده است . »

چهارده سال بعد ، در حالی که نیکاراگوئه هنوز در اشغال نیروی دریائی ایالات متحده بود ، خود ساندینو شورشی را سازمان داد . اولش ، وزارت امور خارجه ای ها شورشیان ساندینو را به چشم چریک هائی ناچیز نگرستند و آنان را چیزی مثل « گروه نسبتا کوچک » می پنداشتند که « عناصر قانون شکن اند » و « یاغیانی عادی اند » . حفظ این نظریه ، رفته رفته سخت تر شد و سرانجام ، در سال 1933 ، پرزیدنت « هربرت هور » به این نتیجه رسید که ایالات متحده به حد کافی در نیکاراگوئه خون ریخته است و دستور داد نیروی دریائی به خانه باز گردد .

با خروج آمریکائی ها ، ساندینو با مذاکرات صلح موافقت کرد . ساندینو به شرط تامین جانی به ماناگوا رفت و با دست بالا موافقت کرد که به مبارزه مسلحانه پایان دهد تا کشور به زندگی سیاسی عادی خود باز گردد. این توافق ، برای همه قانع کننده بود ، جز فرمانده جوان و جاه طلب گارد ملی ساخت آمریکائی ها ژنرال « آناستاسیو سوموزاگارسیا . » سوموزا به درستی تشخیص داد که ساندینو در راه جاه طلبی های او خطری جدی است ، و برنامه قتل او را ریخت . پس از کشتن ساندینو ، ژنرال سوموزا کرسی ریاست جمهوری را اشغال کرد .

ساندینو ، در آستانه کشته شدن ، پیش بینی کرده بود که « دیری زنده نخواهد ماند . » اما گفت که جان باختن در این راه بسیار خوب است « زیرا جوانان کشورش راهش را ادامه خواهند داد . » حق با او بود . در سال 1956 ، شاعر ایدالیست جوانی ، پرزیدنت سوموزا را به سزای عملش رساند . بلافاصله ، گروهی که به نام ساندینو خود را جبهه آزادیبخش ساندینیست می نامیدند ، حملاتی را علیه وارثان دیکتاتوری سوموزا سازمان دادند . این گروه ، در سال 1979 (مقارن با به سرقت رفتن قیام ضد سلطنتی مردم ایران به وسیله اسلامیست های جاه طلب و بی ترحم به رهبری آیت الله روح الله خمینی - م) قدرت را به دست گرفتند ، با فیدل کاستر در کوبا به وحدت رسیدند و برنامه ای ملی را اعلام کردند که مستقیما با قدرت آمریکائی درگیر شد . پرزیدنت رونالد ریگان ، دوره دیگری از جنگ علیه نیکاراگوئه را از طریق کوهستان ها و جنگل ها برنامه ریزی کرد . این طرح ، نیکاراگوئه را در جریان جنگ سرد به صحنه ای خونین تبدیل کرد . هزاران تن از مردم نیکاراگوئه ، در برخوردی که

در واقع جنگ غیر مستقیم میان ایالات متحده و کوبا بود ، کشته شدند . شورشیان تحت حمایت ایالات متحده ، به هدف اصلی خود برای براندازی رژیم ساندینیست دست نیافتند ، اما در سال 1990 که فقط دو سال از آن جنگ می گذشت ، ساندینیست ها انتخابات را باختند . پس از این واقعه ، نیکاراگوئه عملاً فلج و تبدیل به فقیر ترین کشور نیم کره غربی شد .

در چند کشور دیگر هم ، می شود جای پای احساسات ضد آمریکائی را همان گونه دید که در نیکاراگوئه . يك قرن در دسر میان دو کشور که منجر به کشته شدن هزاران انسان و رنجی عظیم برای نسل های بعدی نیکاراگوئه شد ، از آن نقطه تاریخی آغاز شد که ایالات متحده پرزیدنت زلایا را در سال 1909 برانداخت . بنجامین زله دون ، سلاح به دست گرفت تا انتقام زلایا را بگیرد . کشته شدن زله دون ، محرك اصلی ساندینوی جوان شد که مبارزات قهرمانانه او ، سرانجام الهام بخش جبهه ساندینیست ها شد .

با همه اشتباهاتی که زلایا مرتکب شد ، بزرگترین سیاستمدار و رهبری بود که نیکاراگوئه به خود دیده بود . اگر ایالات متحده به جای زورگوئی و اعمال قدرت ، راهی برای کنار آمدن با او پیدا می کرد ، فجایع بعدی به وجود نمی آمدند . ایالات متحده ، به جای کوشش برای یافتن چنین راهکاری ، رهبری را که می توانست بیش از سایر رهبران دوره خود با اصول سرمایه کنار بیاید ، در هم کوبید .

این اشتباه محاسبه هولناک ، ایالات متحده را به قرن دخالت های پی در پی در امور نیکاراگوئه راند . آمریکائی ها ، در این سیاست تجاوز گرانه ، باج سنگینی از خون و دارائی مردم گرفتند ، اما به اساس اعتبار و تصویر آمریکائی در جهان لطمه زدند ، و کاری کردند که نسل های آینده نیکاراگوئه ، در بدبختی و نکبت و پریشانی زندگی کنند . (بنا به تحلیل و تحقیق مستند بسیاری از نویسندگان جهان ، از جمله خود استیفن کینزر ، رابرت دریفوس در کتاب بازی شیطان ، میلان ری در کتاب جنگ عراق و بسیاری دیگر از همتایان ایشان ، اگر ایالات متحده و بریتانیا در عملیات معروف به آژاکس به رهبری کرمیت روزولت افسر ارشد سی آی ا ، همتایش ریچرد کوتام و همکاری مستقیم اخوان المسلمین ساخت بریتانیا و دست پرورده ایالات متحده ، حکومت ملی دکتر محمد مصدق را در سال 1953 - 28 مرداد 1332 - در ایران سرنگون نمی کردند تا شاه فراری را برای قلع و قمع نیروهای کمونیست ، ملی و سکولار و همه آزادیخواهان استقلال طلب ضد استعمار به تاج و تخت برگردانند ، و اگر در همان دوران ، جمال عبدالناصر رهبر ملی مصر و مظهر اعراب آزادیخواه و استقلال طلب را بر نمی انداختند ، اکنون خاور میانه چنین روزگار شومی نمی داشت - م) نیکاراگوئه هنوز هم در رقابتی ناخواسته برای رهبری نیم کره غربی کوشش می کند که از آن جمله است نرخ فقر ، بیکاری ، مرگ و میر کودکان و مرگ در اثر بیماری های درمان پذیر .

همه بدبختی ها و ناکامی های نیکاراگوئه را ، فقط از يك زاویه نمی توان دید . در طلوع قرن بیستم ، نیکاراگوئه به راه آینده ای متفاوت با امروز به حرکت در آمده بود که ایالات متحده از رفتن بازش داشت . اگر می گذاشتند نیکاراگوئه به راه رشد خود برود ، امروزه می توانست کشوری کامیاب ، دموکراتیک و نیروی با ثبات در آمریکای مرکزی باشد . اما درست به عکس آن اتفاق افتاد .

* * * * *

« سام زمارى » مى خواست هندوراس را كه درست در امتداد مرزهاى شمالى نيكاراگونه واقع است، به كشورى تبديل كند كه « بيشتر در حد قاطرى براى باركشى است ، تا كشورى كه مى تواند مجلس و نماينده اى در كنگره داشته باشد . » تا توانست قايق و رئيس جمهورى فرمانبر خريد . پس از كودتاي سال 1911 كه او انجامش را به عهده گرفت ، كمپانى ميوه او به نام « كايامل » و دو شركت بزرگ ديگر به نام هاى « استاندارد فروت » و « يوناتيد فروت » ، تقريبا همه زمين هاى حاصلخيز كشور را صاحب شدند . مالكيت و اداره بندرها ، مراكز توليد برق ، كارخانه هاى توليد شكر و بزرگ ترين بانك هندوراس ، در اختيار آن ها قرار گرفت . به ازاي اين مالكيت ها ، كمپانى هاى ميوه تعهد كردند شبكه اى از خط آهن بسازند تا نقاط مختلف كشور را به هم وصل كند . اين وعده را هرگز انجام ندادند . فقط راه آهن هاى را ساختند كه به آن نياز داشتند و مراكز كشت آنان را به بنادر وصل مى كرد . در اطلس مصور جهان كه در سال 1961 منتشر شد ، فقط يك جمله به هندوراس اختصاص يافته بود كه مى گفت : « هندوراس صادر كننده بزرگ موز ، هزار مایل خط آهن دارد كه نهد مایل آن متعلق به شركت هاى ميوه ايالات متحده است . »

اعتصاب ها ، اعتراض هاى سياسى ، قيام ها و كودتاهای طراحي شده ، هندوراس را دهه ها در نوردید . براى سركوبى اين جنبش ها ، روساى جمهورى كشور ارتشى قدرتمند را تشكيل دادند كه بيش از نيمى از بودجه ملى را به خود اختصاص مى داد . هرگاه كه اين ارتش قادر نبود از عهده سركوبى برآيد ، نيروى دريائى ايالات متحده را به استمداد مى طلبید .

مهار كردن هندوراس به وسيله آمريكائى ها از طريق تشديد اختناق ، مانع از آن شد كه طبقه بازرگان بومى پديد آيد . در گواتمالا ، السالوادور ، نيكاراگونه و كوستاريكو ، كشتكاران قهوه رفته رفته ثروت كلانى به هم زدند ، در بانك ها و ساير مجتمع هاى اقتصادى سرمايه گذارى كردند و رفتند تا مدعى قدرت مدرن و سياسى شوند . در هندوراس اما ، چنين نشد . تنها گزينه ي قابل دسترس در هندوراس براى فعال كردن اين كشور و دست يابى به بلند پروازى ، كار كردن براى يكي از شركت هاى كشت و صدور موز بود . اين شركت ها ، فاتحان بازار آزاد آمريكائى بودند ، اما از قدرت خود براى جلوگيرى از ظهور سرمايه دارى در هندوراس استفاده مى كردند .

در سال 1958 ، حزب ليبرال هندوراس كه نزديك به نيم قرن پيش از آن به وسيله سام زماراى از قدرت ساقط شده بود ، سرانجام به قدرت بازگشت . رهبر اين حزب « رامون ويله دا مورالس » كشورى را كه در آن « يوناتيد فروت » آمريكائى بزرگترين كمپانى بود ، مالكيت بيشترين زمين هاى حاصلخيز را در اختيار داشت ، و داراى بيشترين كارگران و كارمندان در بخش خصوصى بود ، قبضه كرد . سرزمينى كه آن را « كشور هفتاد در صد بى سواد ، هفتاد در صد فرزند نامشروع ، هفتاد در صد رعيت ، و هفتاد در صد مرگ و مير قابل اجتناب » مى ناميد .

ويله دا كوشيد تا قانون اصلاحات ارضى را از مجلس بگذراند ، اما مجبور شد زير فشار سنگين و بى امان « يوناتيد فروت » ، آن لايحه را پس بگيرد . در سال 1963 كه دوران رياست جمهورى او به پايان رسيد ، كانديدائى ليبرالى كه نامزد جانشينى او بود ، مدعى شد كه قانون اصلاحات ارضى را بايد زنده كرد و قدرت ارتش را نيز در اختيار گرفت . اين تركيب ، بعضى قدرتمندان هندوراس را بر آشفت . ده روز پيش از انتخابات ، ارتش كودتا كرد ، ژنرال « اسوالدو لوپز ارنالو » را به رياست جمهورى گمارد ، كنگره را برچيد و قانون اساسى را به حالت تعليق در آورد . تا هجده سال

پس از آن ، ارتش بر هندوراس حکومت راند . در خلال این مدت ، شرکت های میوه آمریکائی ، با استفاده از موضوع ساختگی آفت گیاهی که خسارت سنگینی به کشت و تولید موز در هندوراس زده ، اما در عوض تولید سایر ملت ها افزایش یافته ، حداکثر بهره را از کشوری که ضعیف تر از پیش شده بود، برای غارت هر چه بیشتر بردند .

در سال 1975 ، سرویس های امنیتی و کمیسیون های مبادله اطلاعات ، کشف کردند که ژنرال « لوپز آرنالو » ، يك ميليون و دويست و پنجاه هزار دلار از کمپانی « یوناتید برنرز » ؛ ترکیبی که یوناتید فروت را هم جذب کرده بود ، پول گرفته است . ارتش با برکنار کردن ژنرال لوپز از ریاست جمهوری و جانشین کردن افسری دیگر ، واکنش نشان داد . در ستادهای اداری یوناتید برنرز در نیویورک ، این جنجال تاثیر دراماتیکی کرد . « ایلی بلک » پرزیدنت شرکت و رئیس هیئت مدیره آن ، در مرکز توجه تحقیقات فدرال قرار گرفت . صبح روز سوم سال 1975 ، ایلی بلک پنجره دفترش را شکست و خود را از طبقه چهل و چهارم ساختمان شرکت پان امریکن به زیر پرت کرد .

هندوراس انتخابات بعدی خود را در سال 1981 برگزار کرد که در نتیجه آن « سوازو کوردوا » که پزشک و مبارزی سیاسی و با تجربه بود ، به ریاست جمهوری کشور رسید . با این حال ، قدرت همچنان در دست ارتش ، و بخصوص فرمانده جاه طلب ارتش « گوستاوو آلوارز » باقی ماند . این انتخاب ، باعث خشنودی ایالات متحده شد ، زیرا آلوارز به صورت خشونت بار و وحشیانه ای ضد کمونیست بود و از جنبش ساندینیست که چندی پیش از آن در کشور همسایه اش نیکاراگوئه به قدرت رسیده بود ، شدیداً متنفر بود . وقتی دولت رونالد ریگان از او خواست تا هندوراس را تبدیل به پایگاه شورشیان ضد ساندینیست که معروف به کنتراب بودند کند ، با آغوش باز پیشنهاد واشینگتن را پذیرفت . چیزی نگذشت که صدها شورشی ضد ساندینیست ، عملیات خود را از اردوگاه های طول مرزی نیکاراگوئه آغاز کردند ، و هزاران سرباز آمریکائی از پایگاه « آگواکیت » که نزدیک به آن اردوگاه ها بود ، به پرواز در آمدند . از 1980 تا 1984 ، کمک نظامی سالیانه ی ایالات متحده به هندوراس ، از چهار میلیون دلار ، به هفتاد و هفت میلیون دلار رسید . بار دیگر ، هندوراس حق مالکیت بر کشور خود را به ایالات متحده واگذار کرد . (درست از همین سال و در همان دهه هشتاد ، آن گونه که دست کم نوام چامسکی نویسنده ضد « قدرت غالب » در کتاب « درک قدرت » خود بررسی می کند ، ترکیه که دست نشانده ایالات متحده بوده است ، بزرگ ترین دریافت کننده ی کمک نظامی و مالی از ایالات متحده و آلمان فدرال ، برای درهم کوبیدن جنبش حق طلبانه پ.ک.ک حزب زحمتکشان کردستان ترکیه بود . دریافت این کمک ها ، در زمان ترجمه این کتاب هم که ترکیه برای نابود کردن کردهای آزادیخواه آن کشور ، با کمک های علنی ایالات متحده و جمهوری اسلامی ایران ، حتی به خاک عراق تحت سلطه ی ایالات متحده هم تجاوز نظامی کرده است ، همچنان ادامه دارد . جرج واکر بوش رئیس جمهوری ایالات متحده در نیمه دوم سال 2007 رسماً اعلام کرده که پ.ک.ک دشمن مشترک ترکیه ، عراق و ایالات متحده است . رابرت گیت وزیر دفاع و کاندولیزا رایس وزیر امور خارجه ایالات متحده هم ، با شروع بمباران های وحشیانه ترکیه ، به کرکوک رفتند و ایالات متحده رسماً اعلام کرد که برای پرواز جت های جنگنده و بمب افکن های ترکیه ، برای نیروی هوائی آن کشور دالان هوائی باز کرده است . از سوی دیگر ، جمهوری اسلامی ایران هم که خود را در گیر با ایالات متحده تبلیغ می کند ، بخصوص از آغاز نیمه دوم سال 2007 ، روستاهای کردنشین شمال عراق را از طریق زمین به توپ و خمپاره بسته است . پ.ک.ک. نه کمونیست است و نه سوسیالیست .

و اتفاقاً ناسیونالیستی است که نسبت به فقر و فلاکت حاکم بر کردستان معترض است ، و جز مختصات خود مختاری و فدرالیسم که در جهان امروز تعریف مشخص خود را دارد ، مطالبه ای ندارد - م)

رقبای ژنرال آوارز ، در سال 1984 او را از قدرت ساقط کردند ، اما نتوانستند ماشین سرکوبی او را خلع سلاح کنند . این کار ، دو نیت را دنبال می کرد : حمایت از کنترا و سرکوبی مخالفان داخلی . برای رسیدن به هدف دوم ، ارتش هندوراس جوخه ای مخفی تشکیل داد به نام گردان 16 - 3 که به وسیله CIA تشکیل شده بود و آموزش دیده بود . این گردان مخفی ، خانه های مخفی برای شکنجه ساخته بود و به آدم ربائی و کشتن آنان در این خانه های امن می پرداخت (عین همین خانه های مخفی را که به خانه های امن معروف بوده اند ، سازمان امنیت دوره محمد رضا شاه پهلوی در نقاط مختلف تهران و سایر شهرهای بزرگ ایران داشت که طرح آن را سازمان های اطلاعاتی ایالات متحده و اسرائیل داده بودند . در حاکمیت اسلامیست ها به رهبری آیت الله روح الله خمینی که چه پیش از جنگ هشت ساله با عراق ، چه در جریان جنگ ، یا پس از آن ، به صورت های مستقیم و غیر مستقیم مورد حمایت و بازی های شیطانی ایالات متحده و اسرائیل و بریتانیا و آلمان قرار گرفت ، حکومت اسلامی با آموزش و الگویی که از خانه های امن زمان محمد رضا شاه پهلوی داشت ، چندان به این خانه های امن افزود که در دومین دهه حاکمیت اسلامی ، رئیس کل زندان های ایران رسماً اعلام کرد که در شمارش زندانیان ، شصت و چهار هزار زندانی کم آورده اند . در حاکمیت اسلام سیاسی ، این خانه های امن که به وسیله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به وجود آمده بودند ، تبدیل به مراکز تعدد قدرت سرکوبگر شدند - م) در خلال این دوران ، قدرتمند ترین چهره در هندوراس «جان نگرو پونته » (از نظریه پردازان و مجریان خط مقدم جریان حاکم موسوم به جمهوریخواهان جدید - م) سفیر ایالات متحده در آن کشور بود که مطلقاً زیر بار این ادعا ها که به زیاده روی های دولت هندوراس کمک کرده است ، نرفت .

وقتی جنگ کنترا (علیه ساندینیست های نیکاراگوئه به رهبری دانیل اورتگا - م) در گرفت ، مرحله دموکراسی در هندوراس غیر ممکن بود و شهروندان این کشور ، در مقابل دولتی در حال جنگ قرار گرفتند که تأمین و تضمین ترور را به مردم تحمیل کرده بود . این جنگ ، تأثیر دیگری هم داشت که تا سال های پس از آن آشکار نشد . هزاران خانواده هندوراس که در گردباد فقر لوله شده بودند و از ارتش می ترسیدند ، در طول دهه 1980 از کشور گریختند . بسیاری شان به لس آنجلس رفتند . در این شهر ، عده بسیاری از نوجوانان هندوراسی ، به گروه های خشونت طلب خیابانی پیوستند . در دهه 1990 ، بسیاری از این جوانان را به هندوراس باز پس فرستادند که آن جا ، به همان سرنوشتی دچار شدند که والدین شان شده بودند . دیری نگذشت که این جوانان ، با آموزشی که در خیابان های لس آنجلس دیده بودند ، فرهنگ دسته های خشونت طلب و تهاجمی خیابانی را در کشورمادری خود راه انداختند .

این چرخش هولناک در زندگی ملی هندوراس ، یکی از نتایج دخالت نظامی ایالات متحده ، و مظهر آثار غیرقابل تصور سیاست عملیات « تغییر رژیم » آن ها بود . در آغاز قرن بیستم ، آمریکائی ها دولت نیکاراگوئه را سرنگون کردند تا دست شرکت های کشت و صدور موز را برای به کف آوردن آزادانه پول بیشتر باز کنند . این شرکت ها ، دهه های طولانی ، هر دولتی را که قصد داشت دایره اقتدار و انحصار شان را محدود کند ، در هم کوبیدند . در دهه 1980 که سرانجام به نظر می رسید

هندوراس آماده ایجاد زمینه های دموکراسی بود ، ایالات متحده به این بهانه که دموکراسی هندوراس پروژه ضد ساندینیست را مورد تهدید قرار خواهد داد ، جلو جریان یافتن آن را گرفت . این ، درست همان زمانی بود که هزاران کودک هندوراسی به لس آنجلس رفتند و شیوه های زندگی جنایی را آموختند و بدان عمل کردند و پس از اخراج از ایالات متحده ، همان طرز زندگی را به سرزمین خود منتقل کردند . کشور فقیر و فلاکت باری مثل هندوراس که متوسط در آمد سرانه ی سالانه اش سیصد دلار بود ، آمادگی پذیرش این آفت و طاعون فرهنگی و اجتماعی را نداشت . به همین دلیل ، به چنان ورطه ی بی رحمانه و فاجعه خونینی در غلتید که بی سابقه بود .

کسی نمی تواند بداند اگر ایالات متحده در هندوراس دخالت نمی کرد ، چه وضع و حالی در این کشور پیش می آمد . به هر صورت ، دو عامل را نمی شود از نظر دور داشت . اول آن که سلطه کامل قدرت ایالات متحده بر زندگی هندوراس ، بیش از يك قرن ادامه یافته است . دو دیگر آن که امروزه هندوراس با بختك فقر ، خشونت و عدم ثبات رو به رو است . اگر هندوراس بابت این نتیجه و شرایط تهدید کننده مورد ملامت قرار می گیرد ، آمریکائی ها نمی توانند از زیر بار سهم خود شانه خالی کنند .

* * * * *

وقایع خرد کننده ای که از سال 1898 آغاز شد ، قدرت جهانی ایالات متحده را بنیان نهاد . در سال های نخستین قرن بیستم ، ایالات متحده شروع کرد به قوی کردن عضلات تازه پدید آمده اش . نخستین منطقه ای که این فشار خرد کننده را تحمل کرد ، حوزه کارائیب بود . زمانی که ایالات متحده تصمیم به ایجاد کانال میان دو اقیانوس آرام و آتلانتیک گرفت ، احساس کرد که همه وقایع و جریان ها را باید در کشورهای نزدیک ، تحت سلطه خود بگیرد . الیهو روت وزیر جنگ ایالات متحده ، در سال 1906 گفت « وظیفه اجتناب نا پذیر ما برای ایجاد تنگه پاناما ، این است که کشورهای پیرامونی این کانال را تحت نظارت خود قرار بدهیم . »

اغلب ملت های این « کشورهای پیرامونی » ، تازه به جست و جوی راهکارهای یافتن هویت مدرن برخاسته بودند . به نظر ایالات متحده ، این کشور ها به شدت دچار بی ثباتی و آشوب بودند . آمریکائی ها به این نتیجه رسیده بودند که با ایجاد « نظم » در این کشورهای بدبخت ، همزمان می توانند به دو نتیجه فوق العاده دست یابند . یعنی می توانند ضمن تامین سودی سرشار برای ایالات متحده ، ملت های بدوی را هم که نیاز به راهنما و مرشد داشتند ، متمدن و مدرن کنند . اعتقاد واهی « سرنوشت ساز » بودن ایالات متحده ، آن ها را قانع کرده بود که نفوذ آمریکائی در کشورهای خارجی مثبت است و اگر کسی مخالف این نظریه باشد ، آدم بدی است .

تئودور روزولت اعلام کرد « تنها آرزوی کشور ما آن است که همه کشورهای این قاره ، در نیک بختی و کامیابی زندگی کنند . و نمی توانند خشنود و کامیاب باشند ، مگر آن که مناسبات و رفتار و تعهدات خود را نسبت به « کشورهای دیگر » ، به خوبی تنظیم کنند . »

منظور رئیس جمهوری وقت از « کشورهای دیگر » ی که کشورهای آمریکای لاتین باید با آنان

رفتار مناسبی می داشتند ، تجارت ایالات متحده بود . کشورهای که عنان اختیار خود را به دست آن ها می دادند ، به نظرشان دوست و پیشرو می آمدند . کشورهای که چنین نمی کردند ، ممالک متمرّد و سرکش بودند و باید تبدیل به هدف های نظامی می شدند .

با پایان گرفتن دوره ریاست جمهوری پرزیدنت تافت در سال 1913 ، نخستین دوره انفجاری توسعه طلبی آمریکائی ، به نتایج هولناک خود رسید و ظاهراً پایان یافت . تا این زمان ، ایالات متحده پورتوریکو و فیلیپین را بلعیده بود و کوبا ، نیکاراگوئه و هندوراس را به صورت کشورهای تحت الحمایه در آورده بود . در عین حال ، با يك سلسله مانورسیاسی و نظامی ، می رفت تا بر کشورهای حوزه کارائیب سلطه یابد . همچنین جزایر مرجانی آزاد ، اما استراتژیک اقیانوس آرام ؛ « ویک » و « میدوی » را ، مثل جزیره « گوآم » و جزایری که به « ساموا » ی آمریکائی معروف شدند ، ضمیمه خود کرده بود . در هر يك از این نقاط ، ایالات متحده ، به ساختن پایگاه های دریائی پرداخت که با آغاز ادعای ایالات متحده به عنوان قدرتی جهانی ، به کار آمدند .

سناتور لاج ادعا می کرد که « دوران جدید به یکپارچگی و اتحاد و تثبیت تمایل دارد . این کشورهای کوچک قدیمی شده اند و آینده ای ندارند . »

رهبران آن کشورهای کوچک ؛ مثل حوزه سانتوس زلایا در نیکاراگوئه و میگوئل داویلا در هندوراس ، دریافته بودند که واشینگتن استقلال آنان را عمیقاً خطرناک تلقی می کند . برانداختن آنان ، مهر تائید برپایان دوره ای بود که در خلال آن آمریکای مرکزی به سمت پایه گذاری اصلاحات اجتماعی پیش می رفت . آنان می خواستند وارد دوران گذار از جامعه فئودالی به جامعه سرمایه داری شوند ، اما دخالت نظامی آمریکائی ، آن ها را از انجام این تحول بزرگ محروم کرد . آن گونه توسعه طلبی که به وسیله ایالات متحده نمایندگی می شد ، قدرت جدید را با معمای پیچیده ی تقابل با بسیاری از استعمارگران رو به رو کرد و استعمارگر نوپا را عملاً برسر دوراهی قرار داد . اگر می گذاشت دموکراسی در کشورهای زیر سلطه اش شکوفا شود ، آن ملت ها بنا به علایق و سرمایه های خود عمل می کردند ، نه بنا به علایق و سرمایه های ایالات متحده . چرا که در این صورت ، نفوذ آمریکائی در کشورهای آن ها آسیب می دید . برای ایجاد همین نفوذ بود که ایالات متحده دخالت در آن کشورها را در اولویت قرار داد . آمریکائی ها باید میان ایجاد دموکراسی و اعمال قدرت بر آنان ، یکی را انتخاب می کردند . انتخاب دشواری نبود .

اگر ایالات متحده آینده نگری می کرد ، باید اصلاحات و حمایت از اصلاح طلبان را در کوبا ، پورتوریکو ، فیلیپین ، نیکاراگوئه و هندوراس مورد توجه قرار می داد . در این صورت ، شرایط اجتماعی مطلوب تری در آن کشورها به وجود می آمد که دو نتیجه مشخص داشت . نتیجه اول آن بود که شرایط زندگی بسیاری از انسان ها را که در فقدان آن زیستند و در فقر جان دادند ، ارتقاء می بخشید . نتیجه دوم آن بود که از تنش ها و درگیری های اجتماعی که هرازگاهی به صورت انفجاری در می آمدند و ایالات متحده را به دور تازه ای از دخالت نظامی سوق می دادند ، تا حدود بسیار موثری می کاست .

ملی گرایان ، به تناوب علیه دولت های که آنان را دست نشانده و عروسک قدرت های خارجی می دانستند ، دست به شورش می زدند . در قرن بیستم ، بسیاری از این ناسیونالیست های شورشی ، از

تاریخ آمریکائی ، اصول آمریکائی و موعظه های آمریکائی در مورد دموکراسی الهام می گرفتند . با این حال اما ، به حاکمیت سیاسی و سیاست های خارجی ایالات متحده اعتراض داشتند و بر آن بودند تا تسلط قدرت آنان بر کشورهای خود را کاهش دهند ، یا بکلی این سلطه را از میان بردارند . رهبران آمریکائی ، اعتراض و مقاومت آنان را بر نمی تافتند و سعی می کردند پی در پی آن را در هم بکوبند .

راهی را که ایالات متحده در پیش گرفته بود ، به قدرت و ثروت بی کرانی ره برد ، اما رفته رفته فضای سیاسی را در کشورهای ضربه خورده مسموم کرد . بسیاری از شهروندان این کشورها ، در خلال دهه ها سلطه ایالات متحده ، به این نتیجه رسیدند که وقتی آمریکائی ها به آن حد مخالف آناند ، جنبش های دموکراتیک اپوزیسیون ، هیچ اقبالی برای دست یافتن به پیروزی ندارند . این نتیجه ، آنان را به سمت انتخاب روش های رادیکال تری سوق داد . اگر انتخابات سال 1952 کوبا لغو نشده بود ، و اگر کاندیداهای جوانی مثل فیدل کاسترو این فرصت را می یافتند تا مبارزات شان را با استفاده از ابزارهای مدنی و به صورت اجتماعی و عمومی پیش ببرند ، و از نهادهای دموکراتیک برای مدرن کردن کوبا استفاده کنند ، رژیم کمونیستی در کوبا ظهور نمی کرد . اگر ایالات متحده از دیکتاتورهای نیکاراگوئه حمایت نمی کرد ، کارش به جایی نمی کشید که در دهه هشتاد مجبور به رویارویی با جنبش ساندینیست شود .

یک ربع قرن پیش از 1898 ، سلسله ای از بحران های اقتصادی ، اغلب نقاط جهان را آزار می داد . در جریان گذار از وحشت های اقتصادی میانه ی دهه ی 1870 و اواسط دهه 1880 و اوائل دهه 1890 ، ایالات متحده هم از آن بحران جهانی مصون نماند . رهبران سیاسی ایالات متحده ، دست اندازی ها و توسعه طلبی های خارجی را ، راه برون رفت از دور مخرب بحران اقتصادی یافتند . آن رهبران ، بر این عقیده بودند که دست اندازی و توسعه طلبی ، پاسخی فوری به آن بحران درد و مبدا تاریخی خواهد بود که در جریان و نتایج آن ، شرایط ایالات متحده در پایان قرن نوزدهم تغییر کرد . نخستین مبدا تاریخی به عنوان راه برون رفت از بحران اقتصادی ، بستن مرزها و افزایش عظیم تولید کشاورزی و کارخانه ای بود . روسای پی در پی جمهوری ، « سیاست درهای باز » را پیشه کردند . توجیه آن روسای جمهوری ، این بود که با این سیاست ، می توانند همه ملت ها را پیرامون نظام تجارت جهانی گرد آورند . البته بهتر است در این مورد به جای سیاست « درهای باز » از سیاست « توسعه درها » استفاده کنیم ، چون در واقع سیاستی بود که ملت های دیگر را ، چه می خواستند ، یا نمی خواستند ، مجبور به خریدن محصولات آمریکائی ، تقدیم منابع طبیعی کشورهای خارجی به ایالات متحده و اعطای امتیاز های ویژه به سوداگران آمریکائی می کرد .

رهبران آمریکائی به این دلیل برای این سیاست غوغا راه انداختند که می گفتند کشورشان برای برون رفت از بحران اقتصادی ، باید راهی برای تولید اضافه پیدا می کرد تا مساله عرضه مازاد بر تقاضا را حل کند . راه حل عرضه بیش از تقاضا اما ، به شدت فریبنده و گمراه کننده بود . در حالی که آمریکائی های ثروتمند آه و ناله راه انداخته بودند ، توده عظیمی از مردم در فقر و محرومیت شدید می زیستند . از اضافه تولید مزارع و کارخانه ها می توانستند برای رفع فقر میلیون ها تن از مردم استفاده کنند ، اما انجام این عمل ، شکلی از تقسیم ثروت را می طلبید که با منافع آمریکائی های

قدرتمند در تضاد قرار می گرفت . بنا براین ، به جای تقسیم اضافه تولید میان مردم فقیر کشور خودشان ، به خارج از مرزهای خود چشم طمع دوختند .

با استقبال از سیاست « در باز » ، ایالات متحده بسیاری از مسائل اجتماعی خود را نیز صادر کرد . پدید آمدن بازارهایی در بیرون از مرزهای ایالات متحده ، برای آمریکائی ایجاد کار کرد ، اما اقتصاد کشورهای فقیر را چنان از شکل طبیعی خود خارج کرد که به صورت عمیق و گسترده ای به فقر آنان دامن زد . وقتی شرکت های آمریکائی انحصار وسیع شکر و میوه را در منطقه اقیانوس آرام ، آمریکای مرکزی و حوزه کارائیب در اختیار خود گرفتند ، کشاورزان کوچک بی شماری را وادار کردند که زمین ها شان را ترك کنند . بسیاری از این کشاورزان که زمین هاشان را از دست داده بودند، تبدیل به کارگران قرار دادی شرکت های آمریکائی شدند که فقط وقتی به وجودشان نیاز داشتند کار می کردند . پس طبیعی بود که نفرت آنان از ایالات متحده افزایش یابد . همزمان ، شرکت های آمریکائی ، سیل کالاهای خود را به آن کشورها سرازیر کردند که این عمل جلو رشد صنایع بومی را می گرفت .

تأثیرات نخستین عملیات آمریکائی « تغییر رژیم » ، چنان چون موجی سراسرکشور و جهان را در نوردید . در خود ایالات متحده ، توانستند ملتی را که هنوز از آثار و میراث جنگ داخلی رها نشده بود ، با قدرت مطبوعات احساساتی و پرشور ، حول محور قدرت ملی به وحدت برسانند . برای رسیدن به این هدف ، این مطبوعات احساساتی شروع کردند به نوشتن تفسیرها و مقاله های پرحرارت تا بسیاری از آمریکائی را قانع کنند که تقدیر و سرنوشت کشورشان رهبری جهان است . « ویلیام راندولف هرتس » در راس این نویسندگان و مفسران شورانگیز قرار داشت . این مطبوعات احساساتی ، نتیجه می گرفتند که فقط تبعیت از این تقدیر است که امنیت جامعه و کشورشان را تضمین می کند . آنان ، سعی می کردند برای به کرسی نشاندن شور و حرارتی که راه انداخته بودند ، در واقع توجه آمریکائی ها را عملاً بدزدند و آن را متوجه معیار پراهمیتی کنند که بنابراین ، اثبات بی گناهی و مظلوم واقع شدن آمریکائی می توانست آمریکائی ها را به بازاندیشی در مورد جای طلبی های جهانی ایالات متحده وادارد ، اما موفق نشد . به عکس ، آمریکائی ها این واقعیت را پذیرفتند که سربازان شان حتماً برای به اطاعت در آوردن و مقهور کردن فیلیپینی ها ، مرتکب شرارت شده اند تا به هر صورت در جنگ پیروز شوند . تظاهرات وسیع و پر سر و صدائی در رابطه با اعمال جنایتکارانه ارتش ایالات متحده در فیلیپین برپا شد ، اما سرانجام ، اعتراض ها کم رنگ و کم رنگ تر شدند . این اعتراض ها ، در صداهائی که اصرار می ورزیدند باید به سوء رفتار پاسخ مناسب می دادند ، والا میهن پرستی آمریکائی زیر سؤال می رفت ، غرق شدند .

روسای جمهوری ایالات متحده ، نخستین عملیات « تغییر رژیم » ها و تجاوز های نظامی را چنین توجیه می کردند که می خواهند مردم سرکوب شده وزیر فشار را آزاد کنند ، اما در واقع همه این دخالت ها دلیل اقتصادی داشتند . ایالات متحده ، هاوائی و فیلیپین را به این دلیل ضمیمه قلمرو خود کرد تا سکوی پرتاب و پل ارتباطی مستحکمی برای تجارت با آسیای شرقی بسازد ، پورتوریکو را به این دلیل از طریق تجاوز نظامی مال خود کرد تا مسیر تجاری خود را تامین کند و آن جا پایگاه دریائی بسازد ، و روسای جمهوری نیکاراگوئه و هندوراس را برانداخت به این دلیل که اجازه نمی دادند کمپانی های آمریکائی با دست باز در کشورشان به چپاول ادامه دهند . در هیچ يك از این

کشورها ، واشینگتن نه آمادگی برخورد با واکنش حکام بومی را داشت ، و نه آمادگی مقابله با خشم ناسیونالیست ها را . و اصلا تصور چنین واکنش هائی را هم در محاسبات خود نگنجانده بود .

چرا آمریکائی ها از سیاستی حمایت می کردند که حاصل آن درد و رنج برای مردم سرزمین های دیگر بود ؟ دو علت برای این سیاست وجود داشت و این دو علت ، چنان درهم تنیده شده بودند که دلیل واحدی را به وجود می آوردند . دلیل اساسی این بوده است که آمریکائی ها فکر می کرده اند سلطه برنقاطی بسیار دور ، امری حیاتی است که باعث کامیابی مادی ایالات متحده می شود . این توجیه ، در زر ورق توجیه دیگری پیچیده شده بود : در ذهن اغلب آمریکائی ها ، این باور قوت گرفته بود که کشورشان جز به نیک بختی و بهتر شدن جهان نمی اندیشد . بر مبنای این باور بوده که مخرب ترین عملیات ایالات متحده در کشورهای خارجی با هدف اعمال اقتدار این کشور ، تحمل شده است . نسل های بعدی رهبران سیاسی و تجاری آمریکائی ، به عقیده ناب استثنائی بودن و یکتا بودن ایالات متحده ، ایمان آوردند . هر گاه که ایالات متحده به دلایل خودخواهانه و بی شرمانه به کشورهای خارجی تجاوز کرده است ، متجاوزان آمریکائی همواره اصرار ورزیده اند که در پایان تهاجم ، اعمال جنایتکارانه شان نه تنها به سود ایالات متحده ، بلکه به نفع مردمی هم که به کشورهاشان تجاوز کرده اند ، بوده و نتیجه اش ایجاد صلح و عدالت در جهان از کار در آمده است .

از تاریخی که آمریکائی ها میان سال های 1893 و 1913 سازنده اش بودند ، دو واقعیت دیگر هم در زندگی جغرافیای سیاسی پدید آمد . یکی از این واقعیت ها ، نقش قطعی روسای جمهوری ایالات متحده در شکل دادن وقایع جهان است . در این سناریو ها ، هیچ محدوده ای وجود نداشته است که بگوید اگر این نقشه نگرفت و « چنین نشد » ، چه اتفاقی خواهد افتاد . اگر « گروور کلیولند » ضد امپریالیست در سال 1888 انتخابات را به « بنجامین هریسون » نمی باخت (که البته اکثریت آرا را به دست آورد ، اما در بازی الکترال باخت) ایالات متحده هرگز انقلاب علیه حکومت پادشاهی در هاوایی را مورد حمایت قرار نمی داد . اگر کسی غیر از ویلیام مک کینکی در سال 1898 رئیس جمهوری ایالات متحده می بود ، تصمیم می گرفت که بگذارد کوبا و فیلیپین پس از جنگ اسپانیائی ها و آمریکائی ها ، به راه استقلال خود بروند . اگر ویلیام هوارد تافت انتخابات 1908 را نمی برد و فیلاندر ناکس وکیل شرکت های تجارتي را به سمت وزیر امور خارجه ایالات متحده نمی گمارد ، واشینگتن اصرار نمی ورزید که دولت زلایا را در نیکاراگوئه براندازد و به همراه آن تجاوز ، امید به تجدد خواهی را در آمریکای مرکزی از بین ببرد . تا زمانی که روسای جمهوری ایالات متحده می توانند چنین در مورد سرنوشت ملت های دیگر تصمیم بگیرند ، تعجبی ندارد که گاهی آمریکائی ها از این که در انتخابات آمریکا شرکت کرده اند ، پشیمان شوند .

علت و عامل دومی که بر تاریخ این دوره سایه می افکند ، فقدان کامل توجه ایالات متحده به عقاید مردمی بوده که کشورهاشان را به اشغال خود در آورده است . رهبران آمریکائی به خوبی می دانستند که مردم هاوایی با الحاق کشورشان به ایالات متحده مخالف اند ، اما هیچ وقعی به این خواسته عمومی نگذاشتند . هیچ نماینده ای از کوبا ، فیلیپین ، یا پورتوریکو در مذاکرات پاریس که به جنگ اسپانیا و آمریکا پایان می داد و سرنوشت کشورهاشان را رقم می زد ، حضور نداشت . در نیکاراگوئه و هندوراس ، حتی دیپلمات های آمریکائی در پیام هائی که برای واشینگتن فرستادند ، تاکید ورزیدند که پروژه اصلاحات لیبرال ، خیلی بیشتر مورد علاقه مردم است تا تحمیل رژیم

خودکامه و مطلق گرا از طرف ایالات متحده . نظریه ی گوش دادن قدرت فاتح به عقیده مردم در کشورهای تحت سلطه ، به زعم بسیاری از معماران سیاسی ایالات متحده پوچ می آمد . آمریکائی ها همان تصویری را از مردم آمریکای لاتین و آسیا در ذهن خود مجسم می کردند که روزنامه ها در کاریکاتورها برای آن ها می کشیدند : بچه های ژنده و گدا ، عموما رنگین پوست و در به در و درمانده و عقب مانده که فکر شان در مورد آن چه می تواند به نفع شان باشد ، از پاره سنگ فراتر نمی رود .

اگر چه در مورد تغییرات اساسی که از سال 1898 به وسیله ایالات متحده به وجود آمد و ضرباتی که به بهانه بیرون راندن استعمار گران اسپانیائی به این کشورها وارد آمده است بسیار نوشته اند ، کمتر به تاثیر هائی که این دوره بر خود اسپانیا گذاشته است پرداخته اند . این شکست بزرگ ، سالیان دراز در اسپانیا فقط فاجعه ای بزرگ خوانده می شد . این فاجعه ، در واقع پایان يك امپراتوری بود که چهارصد سال در تاریخ جهان نقش قطعی و تعیین کننده داشت . فرو ریختن آن امپراتوری ، به صورت اجتناب ناپذیری به دوره متهم کردن خویش و تردید به خویش ره برد . با این حال ، در چنین دورانی بود که شاعران ، داستان نویسان و فیلسوفانی در اسپانیا پدید آمدند که به نسل 98 معروف شدند . نسل معروف به 98 بود که احتمالاً مهمترین جنبش روشنفکری را در تاریخ اسپانیا پدید آورد . این چهره ها که از آن جمله بودند « رامون دل واله انیکلان » ، « میگوئل د. اونامونو » و « خوزه اورتگا یه گاست » ، با فروپاشی امپراتوری اسپانیا ، تولد دوباره فرهنگی و معنوی اسپانیا را اعلام کردند . باور آنان مبنی بر آن که هر ملتی می تواند به جای اقدام به سلطه گرایی و امپراتوری ، در درون خود به عظمت برسد ، ستون های جمهوری اسپانیا را که در سال های 1930 شکل مادی به خود گرفت ، پایه ریزی کرد و از آن مهم تر این که ، اسپانیای مقتدر را در پایان قرن بیستم پدید آورد . در تجدید حیات اسپانیا ، بعضی ها به الگوئی اشاره می کنند که نه تنها در بستر آن ملتی می تواند پس از دوران امپراتوری همچنان باقی بماند ، بلکه از میان شعله های آن در آید و در جهانی که زمانی بر آن سلطه داشت ، تبدیل به نیروئی در جهت تحکیم ثبات باشد .

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل چهارم

تغییر ناگهانی در تاریخ جهان

در صبح سرد و ابری شانزدهم دسامبر سال 1907 ویرجینیا ، کشتی های قدرتمندترین ناگاون جنگی که تا آن زمان با پرچمی واحد باید بر دریا می رانند ، به خط شده بودند تا حرکتی با شکوه و هماهنگ را از ساحل ویرجینیا آغاز کنند . هزاران تن از مردم ، از ساحل ، یا سوار برقایق های کوچک ، غریو شادی سردادند . بسیاری شان ، پرچم های آمریکا را در هوا تکان می دادند . با این حال، فقط معدودی از آنان می دانستند که این ناوگان به کجا می رود .

در حالی که گروه موسیقی آهنگ « دختری که من جا گذاشته ام » را می نواخت ، شانزده ناو جنگی به آرامی از کنار کرجی بادبانی ریاست جمهوری « مای فلاور » که در واقع قایق تفریحی رئیس جمهوری ایالات متحده بود و در فاصله چهارصد یاردی ساحل لنگر انداخته بود ، گذشتند. آن ناوگان، مجموعاً چهارده هزار سرباز و تفنگدار دریائی را ، با در حدود نیم میلیون تن مهمات جنگی با خود می برد . همه کشتی ها را رنگ سفید زده بودند و پاروهایشان با کنده کاری ها و تزئینات طلائی ، چشم را خیره می کرد . پرزیدت تئودور روزولت که از زمان ورود به کاخ سفید ، با اشتیاقی وصف ناپذیر از قدرت دریائی حمایت می کرد ، نمی توانست هیجانش را از نظر ها پنهان کند .

روزولت ، که پوزخند معروفش در چهره اش می درخشید ، از مهمانانی که دعوت شان کرده بود تا در کرجی بادی ریاست جمهوری شاهد عزیمت آن ناوگان باشند ، پرسید : « تا به حال چنین ناوگانی را دیده اید ؟ در عمرتان شاهد چنین روز با شکوهی بوده اید ؟ واقعا تماشای چنین صحنه ای باید باعث غرور و مباهات همه ما باشد ! »

روزولت قسمت اعظم دوران ریاست جمهوری خود را صرف ساختن این کشتی ها کرده بود . رئیس جمهوری ایالات متحده می خواست قدرتش را به رخ جهان بکشد ، اما زمینه ی هیچ جنگی در میان نبود که بخواد این قدرت دریائی را به مصاف آن بفرستد . با فراست و شامه ی خاصی که او داشت ، تصمیم گرفته بود آن ناوگان را تشکیل بدهد و به صورت نمایشی به سفری طولانی بفرستد . قرار بر این بود که « ناوگان بزرگ سفید » ؛ که به همین نام معروف شده بود ، از جنوب ویرجینیا به راه افتد ، از بنادر کارائیب بگذرد ، هر دو ساحل آمریکای جنوبی را ببیماید ، و سرانجام در کالیفرنیا پهلو بگیرد .

ناوگان بزرگ سفید ، نیروی نظامی ترسناکی را نمایندگی می کرد ، اما ماهیتش بسا فراتر از نوعی سلاح جنگی بود . قدرتی دریائی که تئودور روزولت در شانزدهم دسامبر 1907 به نمایش گذاشت ، مظهر اعتماد به نفس و پشتوانه احساسی بود که آمریکائی ها در نخستین دهه قرن بیستم نسبت به امکانات نا محدود کشور خود داشتند . این قدرت نمائی ، باید اطمینان آمریکائی را در مورد قدرت نظامی ایالات متحده تقویت می کرد و این اطمینان و اعتماد را ، به صورت عملی به رخ جهانیان می کشید . روزولت می پنداشت که این بهترین تدبیر برای به اهتزاز در آوردن پرچم ایالات متحده در ترینیداد ، برزیل ، شیلی ، پرو ، و مکزیك بود ؛ اگر چه حتی این سفر تبلیغاتی و قدرت نمایانه نیز ، برای فرونشاندن عطش جاه طلبی او کافی نبود . روزولت نخستین رئیس جمهوری ایالات متحده بود که درك و تصور او از قدرت آمریکائی ، جهانی کردن آن بود و ناوگان بزرگ سفید ، در واقع ابزار اعلام این قدرت جهانی بود .

چند ساعت پس از عبور ناوگان از « همپون رودز » ، دریاسالار « رابلی ایوانز » افسرانش را فراخواند و به آنان خبر تکان دهنده ای داد . مسیر شان ، آن گونه که اعلام شده بود ، نبود . روزولت نقشه واقعی را به دریا سالار داده بود و از او خواسته بود که تا از مقصد دور نشده اند ، آن را محرمانه نگه دارد . ناوگان واقعا آمریکای جنوبی را تا کالیفرنیا دور می زد ، اما آن جا توقف نمی کرد . ادامه مسیر ، اقیانوس آرام را می پیمود ، وارد اقیانوس هند می شد ، از کانال سوئز می گذشت ، مدیترانه را پشت سر می گذاشت ، به تنگه جبل الطارق می رسید و از آن جا وارد اقیانوس آتلانتیک می شد تا دوباره در ویرجینیا لنگر بیندازد . این مسیر ، نه يك قاره ، بلکه جهان را دور می زد .

وقتی نقشه در جامعه ایالات متحده علنی شد ، منتقدان روزولت زبان به اعتراض گشودند . تئودور روزولت را متهم کردند که فرستادن آن همه کشتی جنگی به سفری چنان جاه طلبانه ، اقدامی تحریك آمیز است . منتها ، هیچ يك از آن منتقدان ، حرفی از خطرات و هزینه های گزاف چنان سفری نزدند . « یوکن هیل » سناتور « مین » که رئیس کمیته بودجه دریائی هم بود ، تهدید کرد که جلو بودجه نیروی دریائی را خواهد گرفت . روزولت فقط در چند کلمه به او پاسخ داد که بودجه مورد نیاز را قبلا دریافت کرده است . و بدون رعایت نزاکت سیاسی نوشت : « اگر سناتور هیل جرئت دارد ، بودجه را پس بگیرد ! »

در چهارده ماه بعدی ، آمریکائی ها بی امان به پیشرفت و توسعه ناوگان سپید پرداختند . پس از آن که چند ملوان آمریکائی در کافه های ریودوژانیرو درگیر شدند و جنجالی به پا شد ، خبرنگاران آمریکائی شروع کردند به دور زدن ماجرا ، حاشیه پردازی و توجیه خشونت ملوانان ناوگان بزرگ سفید . و

حتی آن را واکنشی شجاعانه در آستانه خطر ارزیابی کردند . حال آن که واقعیت خلاف آن گزارش ها بود . خبرنگاران گزارش می دادند که افسران و سربازان ناوگان سپید ، هر جا که پا می گذارند به گرمی مورد استقبال قرار می گیرند .

واقعیت هم این بود که در آمریکای جنوبی ، برای آنان جشن و پایکوبی و رژه و مسابقات ورزشی برپا کردند و حتی یکی از آهنگ سازان کشور پرو برای آنان آهنگ ستایش آمیزی به نام « نظامیان سپید » ساخت . در پرل هاربر ، شش روز ماندند و ضمن عیاشی و زنبارگی ، در مسابقات قایقرانی و سایر تفریحات استوایی شرکت کردند . در اوکلند و زلاند نو ، رقصندگان بومی برای آنان رقص های محلی اجرا کردند . نیم میلیون نفر در سیدنی استرالیا به آنان خوش آمد گفتند . از استرالیا به سوی مانیل پایتخت فیلیپین راندند که در تملک آمریکائی ها بود ، اما چون شنیدند در آن بخش از متصرفات پیشین آمریکائی بیماری وبا شایع شده است ، پا به ساحل نگذاشتند . بعد به ژاپن رفتند که استراتژیست های آمریکائی قبلا آن کشور را رقیبی در حال ظهور در اقیانوس آرام ارزیابی کرده بودند ، از آن جا به چین رفتند ، برگشتند به فیلیپین ، راه سیلان را (که نام جدیدش سریلانکا است) در پیش گرفتند و سرانجام ، از طریق کانال سوئز و پیمودن اقیانوس آتلانتیک ، راهی مبداء حرکت شدند .

ناوگان بزرگ سفید ، بیست و دوم فوریه 1909 که روز تولد جرج واشینگتن بود ، به پایگاه خود در ویرجینیا بازگشت . علیرغم بارانی بی امان که می بارید ، جمعیت عظیمی به استقبال ناوگان سپید رفته بودند . وقتی کشتی های غول پیکر در لنگرگاه جولان می دادند که پهلو بگیرند . دسته موزیک نظامی ، سرود « هیچ جائی مثل وطن نیست » را نواخت . البته پرزیدنت روزولت هم که فقط دوهفته دیگر به ریاست جمهوری اش باقی مانده بود ، در آن موج جمعیت حضور داشت . بعدها ، روزولت نوشت که تامین و راه انداختن آن سفر دریائی فوق العاده « مهمترین خدمتی بود که من به صلح کردم . »

این ادعا ، البته قابل بحث است ، اما سفر دور دنیای ناوگان بزرگ سپید ، آثار عمیقی داشت . مهمترین اثر ، این تجربه بود که نیروی دریائی به ارزش و توان لجستیک خود برای تخلیه نیرو در نقاط دور دست جهان پی برد . این تجربه ، زمینه ای شد تا معماران دریائی ایالات متحده ، امکانات توسعه ی کشتی های جنگی نسل بعد را مورد بررسی دقیق قرار دهند . ناوگان سپید به ساحل هر کشوری که رسید ، دولت ها و مردم عادی آن کشور ، به قدرت آمریکا پی بردند و برایش هلله سردادند . مهمتر از همه اما ، نمایش نظامی و حرف مفت ایالات متحده در بیانیه ای تحریک آمیز بود که می گفت در معادلات جهانی ، بزرگترین قدرت است . کسانی که ناوگان بزرگ سپید را دیده بودند ، تردیدی در قدرت و بلند پروازی این ملت به خود راه نمی دادند .

* * * * *

تغییرات سیاسی در سیاست های جهانی ، اغلب به صورت تدریجی رخ می دهند و تا سال ها بعد ، به دشواری می توان آن ها را مورد توجه جدی و عمیق قرار داد . با ظهور ایالات متحده به مثابه قدرت جهانی اما ، شرایط چنین نبود . این تغییر در سیاست جهانی به صورت کاملاً ناگهانی در بهار و

تابستان سال 1898 واقع شد .

تا آن زمان به نظر می رسید اغلب آمریکائی ها راضی بودند به این که به عنوان يك ملت ، در حیطه ی قاره خود توسعه یافته اند . رهبران شان موقعیت های بسیاری را برای تصرف هاوایی جدی نگرفتند . در نخستین انقلابی که در سال 1868 در کوبا رخ داد ، کوبا را تصرف کردند ، اما آن جا نماندند. حتی در دهه ی 1870 که به نظر می رسید جمهوری دومینیک آماده ی الحاق به ایالات متحده است ، سعی نکردند بر آن کشور سلطه یابند.

در سال 1898 اما ، ایالات متحده از نظریه سناتور « هنری کابوت لاج » که آن را « سیاست بزرگ » می نامید ، مشتاقانه استقبال کرد . مورخان نام های مختلفی بر این نظریه نهاده اند : توسعه طلبی ، امپریالیسم ، یا نواستعمار ؟ نظریه « سیاست بزرگ » به هر عنوانی که نامیده شود ، تمایل آمریکائی ها به توسعه طلبی جهانی را نمایندگی می کند .

دیپلمات و مورخ بریتانیائی « جیمز رایس » در پائیز 1898 با شگفتی می نویسد « در این شش ماه چه تغییر شگفتی آوری در جهان اتفاق افتاده است . » و ادامه می دهد که : « شش ماه پیش ، شما همانقدر می توانستید به تصرف نظامی و الحاق فیلیپین و پورتوریکو به ایالات متحده بیندیشید که امروزه فکر کنید مثلا اسپیتبرگن به تصرف آمریکائی ها در آید . »

البته بعضی آمریکائی ها از آن همه جاه طلبی که دورترین نقاط جهان را نیز نشانه رفته بود ، به وجد آمدند . هنری کابوت لاج در زمره ی بسیاری از اعضای کنگره بود که بر نظریه ضمیمه کردن کانادا به ایالات متحده ، اصرار می ورزید. تئودور روزولت در این اندیشه بود که به اسپانیا حمله کند و «کادیز» (بندری در جنوب غربی ساحل اقیانوس آتلانتیک اسپانیا - م) و بارسلون را به تصرف در آورد . رهبران پرتغال را وحشت برداشته بود که مبادا سربازان آمریکائی « آزورس » را تصرف کنند .

پیش از آن که در سال 1898 ایالات متحده به مثابه قدرتی جهانی عرض اندام کند ، بارها به اتکای قدرت نظامی خود ، کوشیده بود تا کشورهای دیگر را مجبور به خریدن کالاهای آمریکائی کند . دریادار « ماتیو پری » ، در سال 1854 کشتی های توپدارش را به سمت ژاپن رانده بود تا در سایه قدرت آن ها ، ژاپنی ها را مجبور کند تا قرارداد گشودن بندر هاشان به سوی تجار آمریکائی را امضا کنند . در سال 1882 ، پرزیدنت « جستر آ. آرتور » ، نیروی دریائی خود را به همین قصد روانه کره کرد . با این حال ، در اواخر همین قرن (قرن نوزدهم - م) اقتصاد آمریکائی به سطحی از تولید رسید که این گونه تحمیل ها را تبدیل به سیمای مرکزی سیاست خارجی ایالات متحده کرد .

مورخ برجسته « چارلز برد » مدعی است که « در این مقطع تاریخی است که سیاست واقعی شکل می گیرد . موقعیت و فرصتی آزاد در جهت توسعه بازارهای خارجی ، برای کامیابی بازرگانان آمریکائی به صورتی ضروری و اجتناب ناپذیر در آمد . دیپلماسی جدید ، تجارت است . اساس این دیپلماسی ، ایجاد و تعمیق منافع اقتصادی در آن سوی مرزهاست . »

ناظران خارجی ، با حالتی آمیخته از حیرت و وحشت ، به عرض اندام این آمریکای جدید می نگریستند. خبرنگاران اروپائی که در سال 1898 در ایالات متحده بودند ، بیش از همه دچار شگفتی شدند. یکی از آن خبرنگاران ، در تایمز لندن نوشت که او در ایالات متحده شاهد « تغییر ناگهانی در تاریخ جهان است . » خبرنگار دیگری ، در منچسترگاردین گزارش داد که تقریبا همه آمریکائی ها

از فکر توسعه طلبی استقبال کرده اند ، حال آن که منتقدانی اندک ، « مورد تمسخر جامعه قرار گرفته اند . »

بعضی روزنامه نگاران ، از آن چه می دیدند بر آشفته بودند . خبرنگار روزنامه « لاستامپا » ی نیویورک نوشت « عشق به آن چه غیر ممکن است ، و هیجان دیوانه واری که پیش از آن هرگز تا به این حد ابراز نمی شده ؛ حتی اگر فقط يك ساعت شاهد آن باشید ، اعصاب شما را به هم می ریزد ، چشم های شما را خیره می کند ، دست هاتان را به ریشه می اندازد و کاری می کند که گوش هاتان را بگیرد و پا به فرار بگذارید . » « لوتمپ » روزنامه سوئیسی نوشت ایالات متحده که پیش از آن می توانست « نمونه جامعه ای دموکراتیک باشد » حالا تبدیل شده است « به جامعه ای که به کشورهای دنیای کهنه نزدیک تر شده ، خود را مثل آن کشورهای دوران کهن تا دندان مسلح کرده و درست مثل آنان ، حالت تهاجمی به خود گرفته است . » نشریه دیگری به نام « فرانکفورتر سائتونگ » به آمریکائی ها هشدار داد که « بیش از حد تند می روند » ، اما تاکید ورزید که آمریکائی ها گوش به این حرف ها نخواهند داد .

آمریکائی ها چندان دغدغه ی پرسش های دیپلماتیک را ندارند . آنان به همان اندازه وحشی اند که سرزمین شان . عقاید خاص خودشان را دارند ، سیاست خودشان را دارند و فقط به رموز دیپلماتیک خود می اندیشند . آمریکائی ها راهی را که در پیش گرفته اند ادامه خواهند داد و هیچ اهمیتی هم برای شان ندارد که اروپائی ها چه می گویند .

تقریباً يك قرن ، بسیاری از مردم در ایالات متحده باور کرده بودند که حاکمیت شان بر شمال آمریکا « تقدیر محتوم » آن ها است . در سال 1898 که به آنان گفته شد اکنون این تقدیر و سرنوشت صورت جهانی به خود گرفته و به آنان حکم می کند که بر سرزمین های فراسوی مرزهای خود نیز مسلط شوند ، بسیاری شان هلهله سردادند . در این میان ، گروهی که جسورانه سخن می گفتند ، این تغییر در روش ملی را ، ابزاری برای خیانت به روح سنت آمریکائی دانستند . روسای دانشگاه ها ، نویسندگان ، چند تن از غول های صنایع ؛ از جمله آندروکارنگی ، کشیش ها ، رهبران کارگری ، و رهبران هر دو حزب ؛ از جمله رئیس جمهوری پیشین گروور کلیولند ، از معترضان بودند . این گروه ، تجاوز نظامی آمریکائی ها در کشورهای دیگر ، بخصوص جنگ علیه چریک های فیلیپین را ، محکوم کردند و از آمریکائی ها خواستند تا حق تعیین سرنوشت را به خود ملت ها واگذارند . یکی از این منتقدان ، « ا. ل. گادکین » ، مویه سرداد که با معیارهای جدید ، هیچ کس نمی تواند به تردیدی که در وجود « آمریکائی های پاکدل » پدید آمده است ، شکی به خود راه دهد . او نوشت : « این بخش از آمریکائی ها ، به شك افتاده اند که ایالات متحده چنان به خود غره شده است که می خواهد ملت های دیگر را در هم بکوبد . آنان باور نمی کنند که ایالات متحده قصد دارد تنگه ها ، مجمع الجزایر متعلق به ملت های دیگر ، مرزهای دیگران و شبه جزایرها را اشغال کند . ظاهر وقایع هم نشان می دهد که چنین شك و تردیدی کاملاً بجاست و دولتمردان چنین سودائی را در سر می پروراندند . این دولتمردان ، سخن از محترم شمردن دکترین مونروئه به زبان می رانند . این آمریکائی های پاکدل ، ضرورت داشتن نیروی دریائی عظیم را باور ندارند ، جامعه اروپائی را تحسین می

کنند، می خواهند به اروپا بروند ، و اگر بخواهند به اروپا بروند ، نمی توانند جامعه خود را با جامعه اروپائی مقایسه کنند که نسبت به آن بسیار عقب مانده تر است . « (روزنامه نگار آمریکائی که به دلیل تعمیق سیاست های توسعه طلبانه و شروع تاخت و تاز های آمریکائی ، با شیفتگی مجبور به چنین مقایسه ای می شود ، می داند که درست در همان قرن نوزدهم و قرن های پیش از آن ، استعمارگران اروپائی با آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین چه کرده اند ، اما فاجعه جهانی کشور خود را به عنوان « آمریکائی پاکدل ، یا خالص و وفادار » چنان هولناک می یابد که وجه منفی قاره ی مورد مقایسه را ندیده می گیرد ، و فراموش می کند که اشغال قاره آمریکا و قتل عام سرخپوستان که بومیان و صاحبان اصلی آن بودند ، به عنوان شاهکار اسپانیائی های اروپائی در تاریخ جنایات بشری ثبت شده که بعد منجر به سرزیرشدن انگلیسی ها و فرانسوی ها و آلمانی ها و... به قاره آمریکا و کشتار وحشیانه بومی های این قاره شد . یعنی که از این بابت ، آن هائی که بعد آمریکائی و به قول گادکین ، حتی « آمریکائی های پاکدل ! » شدند ، جز اروپائی های غارتگری نبودند که هم یکدیگر را می دریدند ، هم سایر ملت ها را و هم کارخانه کریستف کلمب سازی از کار در آمدند - م)

این گونه سخن ها ، توسعه طلبان را سخت بر آشفت . تئودور روزولت ، گادکین را متهم کرد که « دروغگوئی پست و بد طینت » است . روزولت در نامه ای به دوستش لاج نوشت که آن گروه ضد امپریالیست « از قماش آن احساساتی های بین المللی هستند که نشسته اند و برای خودشان حکم صادر می کنند . اینان شخصیت های بی رگی را نمایندگی می کنند که قصد نابودی غیرت و همت رزمنده نسل های آینده ما را دارند . « در جای دیگری ، روزولت آنان را آشکارا « خائنانی می نامد که هنوز به دار آویخته نشده اند . «

در پایان چالش ، ضد امپریالیست ها شکست خوردند ، اما نه به این دلیل که بسیار تندرو بودند ، بلکه به آن علت که به حد کافی رادیکال نبودند . ایالات متحده ، با سرعتی شگفتی آور تغییر می کرد . خطوط آهن و تلگراف ، آمریکائی ها را بیش از پیش به همدیگر نزدیک کرد . به حدی که اصلا تا آن زمان سابقه نداشته . کارخانه های غول آسایی مثل قارچ از زمین روئیدند و امواج مهاجران اروپائی را به خود جذب کردند . شیوه زندگی به سرعت ، و بخصوص در زندگی سیاسی رو به تغییر گذاشت که نهادهای سلطه ی خود بر زندگی ملی را ایجاد کرد . این نتایج ، ضد امپریالیست ها را به وحشت انداخت . جامعه ، آنان را به چشم سنت پرستان فرتوتی می نگریست که می خواستند جامعه ایالات متحده را در حالت رکودی نگه دارند . فریادها و فراخوان های این گروه برای متوقف کردن سیاست توسعه طلبانه ی ایالات متحده ، و مویه های آنان در باب مدرنیته ی شرورانه ای که به جریان افتاده بود ، در کشوری که غرق در جاه طلبی ، انرژی و احساس امکانات نامحدود شده بود ، هیچ طنینی نیفکند .

محرک اولیه ی موج « تغییر رژیم » ها به وسیله ایالات متحده که از سال 1893 تا 1911 به طول انجامید ، عمدتاً جست و جوی منابع طبیعی ، بازارهای جدید ، و موقعیت های تجاری بود . بسیار از امپریالیست های این دوره ، ابزارهای سوداگران بزرگ بودند ، اما همه شان در این رده قرار نمی گرفتند . مثلا ، روزولت ، لاج و کاپیتان آلفرد تیلر ماهان ، بیشتر به برتری جهانی در تاریخ می اندیشیدند . به نظر آنان ، هر ملت بزرگی ، خود به خود باید توسعه طلب می بود . آنان می اندیشیدند که پیشرفت در امر تجارت و دفاع از امنیت ملی ، به تعبیر یکی از مورخان « با خودخواهی متجاوز

ملی و پیوند رومانتیک با قدرت ملی « رابطه مستقیم دارد . آنان ، خود را وسیله ای در دست تقدیر و مشیت الهی می پنداشتند . (که ایرانیان تحت ستم حاکمیت اسلام سیاسی از سال 1357 شمسی / 1979 میلادی را به یاد طرز تفکر خمینی و پیروان بی ترحم او می اندازد ، و برای آمریکائی های دهه ی اول قرن بیست و یکم ، ادعای مشابه جرج واکر بوش در حمله وحشیانه به عراق در سال 2003 را تداعی می کند . خمینی و پیروان او ، جنایات خود را تکلیف الهی تبلیغ می کرده اند و جرج واکر بوش هم رسماً گفت وظیفه ای را انجام می دهد که خداوند او را وسیله انجام آن کرده است - م .)

غریزه انجام ماموریت عظمت و جلال و شکوه جهانی ، پیش از آن در روانشناسی آمریکائی ها ریشه دوانده بود . از زمانی که « جان وینتروپ » رویای خود برای ساختن « شهری بر بلندای تپه » را اعلام کرد تا جهان بتواند از آن ارتفاع آرزوهای خود را جست و جو کند ، آمریکائی ها خود را مردمی خاص و تافته ای جدا بافته تلقی کردند . در پایان قرن نوزدهم ، بسیاری از آمریکائی ها باور کردند که وظیفه دارند وحشیان نیازمند را متمدن کنند و توده های استثمار شده را از ستم و ظلم و جور برهانند . زمانی که بحث ضمیمه کردن فیلیپین به ایالات متحده در گرفت ، « رادیارد کیپلینگ » با انتشار شعر معروفی در مجله « مک لیور » ، روحیه ی انجام این ماموریت و وظیفه را دامن زد .

شور و حال مردان سفید را گرد آورید
بهترین نژادتان را رهسپار کنید
بروید تا فرزندان تان را که جلای وطن کردند
چون زنجیری به هم پیوند دهید
بروید تا نیاز اسیران را برآورید
بروید تا با لباس سنگین رزم
نیازهای مردمی را
که در توحش و انزوا پرپر می زنند برآورید
بروید تا به مردم عبوس تازه به چنگ آمده
و به مردمی که نیمی شان شرور و نیمی دیگر کودک اند
خدمت کنید .

آمریکائی ها عمیقاً روحیه و سمت و سوئی دلسوز داشتند . بسیاری شان ، نه تنها آن گونه آزادی و کامیابی را که نصیب شان شده بود گرامی می داشتند ، بلکه مشتاقانه میل داشتند خوشبختی شان را با دیگران تقسیم کنند . به این دلیل بود که در زمان های مختلف ، از دخالت نظامی در کشورهای دیگر که به آنان گفته شده بود ماموریتی برای نجات مردم دیگر و خوشبخت کردن آنان است ، پشتیبانی می کردند .

زمانی که پرزیدنت مک کینلی گفت می خواهند در کوبا وارد جنگ شوند تا « مردم بیخ گوش شان را از قید ستم رها کنند » ، آمریکائی ها برایش هلهله سردادند . يك دهه بعد هم که پرزیدنت « تافت » اعلام کرد دولت نیکاراگوئه را برای ایجاد « نهاد جمهوری » و تشویق « میهن پرستی واقعی » سرنگون می کند ، آمریکائی ها ابراز مسرت کردند . از آن زمان به بعد ، هر گاه که ایالات متحده

اقدام به براندازی دولتی خارجی کرد ، رهبرانش در سطح جامعه اصرار ورزیدند برای کمک به مردمی که رنج می برند دست به تجاوز نظامی زده اند ، نه برای توسعه ی قدرت آمریکائی .

این پدرگرائی ، همواره با نژاد پرستی عجین بوده است . بسیاری از آمریکائی ها ، مردم آمریکای لاتین و جزایر اقیانوس آرام را « رنگین پوستان » بومی می پنداشتند که نیاز به کمک و راهنمایی سفید پوستان دارند . این تصویر را ملتی برای خود ساخته بود که جمعیت سیاه پوستش تحت ستم سیستماتیک بودند و تبعیض بسیار تعصب آمیز نژادی سراسر کشورش را فرا گرفته بود . ملتی با این فرهنگ و طرز و تفکر ، باور کرده بود که ملت های دیگر به سلطه ی ایالات متحده نیاز دارند .

سخنرانی ها و مباحثی که براساس تصور برتری نژاد سفید ، توسعه طلبی آمریکائی را توجیه می کردند ، برمبنای استدلال ها و سخنان سیاسی دهه 1890 استوار بودند . سناتور « آلبرت بوریج » از ایندیانا ، توسعه طلبی را به عنوان بخش طبیعی رشد تعریف کرد و چنین به توجیه آن پرداخت که « اگر تمدن برتر و نوع نجیب تر و نیرومندتر مردان دخالت نکنند ، تمدن رو به نابودی می رود و نژاد ها فاسد می شوند. » یکی دیگر ؛ « چارلز کوچرین » ، وکیل میسی سی پی در مجلس نمایندگان بود که می گفت « حرکت این نژاد شکست ناپذیر به پیش بود که این جمهوری را بنیان نهاد » ، و پیشگوئی می کرد که « جهان را نژاد آریائی فتح خواهد کرد. » در مجلس نمایندگان ، همه اعضا پس از سخنرانی این نماینده ، با همه وجودشان برایش کف زدند.

بسیار منطقی بود که این گونه داد سخن دادن از جهان گشائی ، در تمایلات نژاد پرستانه طنینی سنگین داشته باشد . جالب توجه این است که ضد امپریالیست ها هم از نژاد پرستی سخن می گفتند . بسیاری از آنان ، بر آن بودند که دست اندازی ایالات متحده به سرزمین های دیگر ، عده ی مردم غیر سفید پوست را در درون مرزهای ایالات متحده افزایش خواهد داد . و در نهایت ، ضد امپریالیست ها بیم از آن داشتند که سرزمین های تصرف شده و افزایش جمعیت غیر سفید پوست در ایالات متحده ، به آنان اجازه خواهد تا نمایندگان خود را به کنگره بفرستند . « چامپ کلارک » نماینده میسوری در مجلس نمایندگان ، یکی از ایشان بود که به وضوح وحشتی را که این نتیجه می توانست به بار آورد ، در مجلس مطرح کرد .

چگونه ما می توانیم این شرم را تحمل کنیم که يك سناتور چینی از هاوایی ، با موهای به هم بافته ی آویخته برپشت و بتی چینی در دست ، از روی صندلی کاج نشان بلند شود و با انگلیسی دست و پا شکسته ی آمیخته به اصطلاحات چینی ، با جرج فریسیبی هوآر ، یا هنری کابوت لاج بحث کند؟

آقای رئیس ، اگر شما بیست سال بعد هم رئیس مجلس نمایندگان باشید ، مجلسی چند زبانه خواهید داشت ، و وظیفه دردناک شما این خواهد بود که « جنتلمنی از پا تا گونیا » ، « جنتلمنی از کوبا » ، « جنتلمنی از سانتودومینگو » ، « جنتلمنی از کره » ، « جنتلمنی از هنگ گنگ » ، « جنتلمنی از فیجی » و « جنتلمنی از گرین لند » را به رسمیت بشناسید ، یا ، با ترس و لرز ، « جنتلمنی از جزایر کابینال » را که آب از لب و لوجه اش سرازیر شده و با دندان های ناپیدایش به شما زل زده است ، تحمل کنید .

* * * * *

چند روز پس از سقوط پادشاهی هاوایی در هفدهم ژانویه 1893 ، بسیاری از روزنامه های آمریکائی این عمل را محکوم کردند . نیویورک اونینگ پست ، آن را « انقلابی فقط برای اسکناس » خواند . نیویورک تایمز ، آن دخالت را « فقط عملیاتی برای تجارت » نامید . سایر روزنامه ها ، آن را با عنوان هائی مثل « این وزیر ایالات متحده استیونس بود که لی لیونوکالائی را سرنگون کرد » و « کشتی جنگی بوستون در انقلاب هاوایی نقش اصلی را ایفا کرد » ، گزارش دادند .

همزمان با انتشار این گزارش ها و مقاله ها ، رهبران جدید هاوایی قدرت خود را مستحکم می کردند . پرزیدنت « سنفورد دول » و « شورای مشورتی » او ، حکومت نظامی اعلام کردند ، حق آزادی متهمانی را که دلیلی برای توقیف شان وجود نداشت ، به حالت تعلیق در آوردند ، و دستور دادند تا گارد ملی تشکیل شود . با این حال ، به مرور نگران شدند که مبدا این تمهیدات و ترفند ها نیز قادر به حفظ رژیم نونهال شان نشود . بنابراین ، برنامه ریزی کردند تا جان ل . استیونس دبیلماست آمریکائی که انقلاب آنان را امکان پذیر کرده بود ، ستاره ها و خطوط راه راه پرچم ایالات متحده را بر فراز کاخ دولت در هونولولو به اهتزاز در آورد و اعلام کند که به نام ایالات متحده ، وظیفه او « حفاظت از جزایر هاوایی است . »

سنفورد دول که حالا دیگر رئیس جمهوری هاوایی شده بود ، بعدها در خاطراتش نوشت « يك واحد از تفنگداران دریائی ایالات متحده در کاخ دولت مستقر شدند و سربازانی را نیز مامور حفاظت از اسقف اعظم و قلمرو او کردیم . با این تدابیر حفاظتی ، وضع رو به آرامش نهاد . »

چند روز بعد ، لورین تارستون سردسته شورشیان هاوایی ، با چهارتن دیگر از اعضای « کمیسیون الحاق » به واشینگتن رسیدند . این گروه ، پیش نویس عهد نامه ای را با خود به واشینگتن برده بود که بنا بر مفاد آن « وحدت سیاسی کامل و همیشگی میان ایالات متحده و جزایر هاوایی » تامین می شد . اما پیش از آن که سنا این عهد نامه را به رای بگذارد ، مهمان بسیار نا خوانده و نا خواسته ای وارد واشینگتن شده بود : ملکه مخلوع هاوایی . ملکه در بیانیه ای رسمی که برای « جان واتسون فوستر » ، جانشین وزیر امور خارجه پیشین « جیمز ج . بلین » نوشته بود ، مدعی شده بود که شورشیان اشغالگر کشور او ، بدون حمایت نیروهای نظامی ایالات متحده « حتی يك ساعت هم نمی توانند دوام بیاورند » ، و تاکید ورزیده بود که « دولت جدید به هیچ وجه از حمایت معنوی و مادی توده های مردم هاوایی برخوردار نیست »

این اتهامات ، بسیاری از آمریکائی را در مورد الحاق هاوایی به ایالات متحده ، دچار شك و تردید کرد و سنای ایالات متحده ، پیش از پایان اجلاس خود ، بر آن شد تا به عهد نامه الحاق هاوایی رای ندهد . تارستون و همدستان نومیدش ، دست خالی واشینگتن را ترك کردند . چهارم مارس 1893 ، گروور کلیولند برای دومین دوره ریاست جمهوری خود سوگند خورد . کلیولند دموکرات بود و ضد امپریالیست اعلام شده بود . پنج روز پس از آغاز دومین دوره ریاست جمهوری ، عهد نامه الحاق هاوایی به ایالات متحده را رد کرد .

چهارم ژوئیه 1894 ، رهبران جدید مجمع الجزایر هاوایی در ابراز واکنش نسبت به عمل پرزیدنت کلیولند ، جمهوری هاوایی را به ریاست سنفورد دول ، اعلام کردند . بنا به قانون اساسی این جمهوری ، اغلب قانونگذاران باید انتصابی می بودند ، نه انتخابی ، و فقط مردان ثروتمند و زمین دار صلاحیت قرار گرفتن در مشاغل دولتی را می داشتند . این قانون اساسی ، بومی های هاوایی را از

شرکت در دولت سرزمین شان محروم می کرد . چند ماه بعد ، گروهی از آنان قیامی ناکام را سازمان دادند . همه را گرفتند . ملکه سابق هاوایی هم ، جزو دستگیر شدگان بود . شش روز پس از بازداشت او ، هیئتی از مقام های مسئول به ملاقات او رفتند و مجبورش کردند تا سند استعفايش را امضا کند . خود او ، بعدها گفت که برای نجات سایر عناصر قیام که پای اعدام بودند ، راهی نداشته است جز آن که آن سند را امضا کند . با این حال ، يك دادگاه نظامی شش تن از آنان را محکوم به مرگ کرد . با وجود این ، حکم اعدام اجرا نشد و چند سال بعد ، همه آن ها آزاد شدند . خود ملکه لی لیوئوکالانی به پنج سال حبس محکوم شد که پس از دو سال آزادش کردند .

در سال 1897 ، ویلیام مک کینلی از جمهوری خواهان طرفدار جهانگشائی ، جای کلیولند را در کاخ سفید گرفت . به محض آن که ویلیام مک کینلی سوگند ریاست جمهوری خورد ، هیئتی از جانب دولت هاوایی به ملاقات او رفت . ویلیام اسمیت یکی از اعضای آن هیئت نمایندگی ، بعدها نوشت که پس از سال ها تحمل کلیولند ، دید که مک کینلی از زمین تا آسمان با او تفاوت دارد .

دیری نگذشت که مک کینلی حمایت خود از الحاق هاوایی به ایالات متحده را اعلام کرد و بیدرنگ لابی طرفدار این طرح ، فعالیتش را از سر گرفت . خود پرزیدنت سنفورد دول به واشینگتن رفت تا این لابی را رهبری کند . کسی چندان توجهی به او نکرد ، اما به محض آن که داشت امیدش را از دست می داد ، فضای واشینگتن ناگهان تغییر کرد . در بهار سال 1898 ، و در واقعه ای که با سرعت به صورت موازی رخ داد ، کشتی جنگی « مین » در هاوانا به هوا رفت ، ایالات متحده با اسپانیا وارد جنگ شد ، و دریادار دیوئی ، ناوگان اسپانیا را بکلی در فیلیپین نابود کرد . طرفداران الحاق هاوایی ، فرصت اغوا کننده و دلیل موجهی برای اثبات ادعای خود یافتند : برای پیش بردن کارزار استقرار قدرت در آسیا ، هاوایی می توانست بهترین پایگاهی باشد که ایالات متحده بدان نیاز داشت .

آوا س. الکساندر ، وکیل نیویورک در مجلس نمایندگان ، اعلامیه خطرناک و مرگباری صادر کرد . «ضمیمه کردن جزایر هاوایی به ایالات متحده ، برای نخستین بار برای ما به صورت ضرورت جنگ در آمده است . امروزه ، ما از هر زمان دیگری بیشتر به هاوایی نیاز داریم .»

بسیاری از همکارانش ، بیدرنگ با او موافقت کردند . این اعلامیه چنان تب و تاب ایجاد کرد که در تابستان سال 1898 ، درک ایالات متحده بکلی از این رو به آن رو شد . هر دو مجلس کنگره – مجلس نمایندگان و سنا – ، به پیمان الحاق هاوایی رای موافق دادند . پرزیدنت مک کینلی روز هفتم ژوئیه 1898 مصوبه کنگره را امضا کرد و به این ترتیب ، هاوایی بخشی از ایالات متحده شد .

ویلیام آدمز روس ، در تاریخ دوجلدی خود از وقایع آن دوره ، می نویسد « در این که هاوایی به خاطر جنگ با اسپانیا ضمیمه ی ایالات متحده شد ، جای تردید وجود دارد . زنجیره ی نتایجی که وقایع جاری آن دوره را پیش رو می گذارد ، از این قرار است : ایالات متحده در دفاع از کوبا با اسپانیا جنگید ؛ برای شکست دادن اسپانیایی ها ، ضروری به نظر رسید که فیلیپین را فتح کنند ؛ برای فتح فیلیپین ، به ایستگاهی بین راه نیاز داشتند . در واقع ، الحاق هاوایی زمانی صورت پذیرفت که ایالات متحده به آن جزایر برای ایجاد امپراتوری جدید خود نیاز داشت .»

دو نسل بعد ، زمانی که ایالات متحده به خاطر حمله ای که به پرل هاربر صورت گرفته بود وارد جنگ جهانی شد ، بسیاری از اعضای کنگره اکراه داشتند که هاوایی را در موقعیت یکی از ایالت

های خود به رسمیت بشناسند . دلیل بخشی از این مخالفان ترکیب نژادی جمعیت هاوایی بود ، بخشی دیگر به فاصله ی دور آن با سرزمین اصلی می اندیشیدند . پس از آن که کنگره در سال 1958 به پذیرش آلاسکا رای داد ، دیگر نمی شد از این بحث ها و تردید ها حمایت کرد . روز یازده مارس 1959 ، سنا رای داد که هاوایی به عنوان پانزدهمین ایالت آمریکا پذیرفته شود ، و روز بعد ، مجلس نمایندگان به رای سنا صحنه گذاشت . سه ماه بعد ، جمعیت ساکن هاوایی به پای صندوق های رای رفتند و با اختلاف اندک هفده به یک ، به ایالت شدن هاوایی رای دادند . از 240 حوزه الکتراال ، فقط یک حوزه که جزیره ای کوچک به نام نیهائو (NIIHAU) بود و مردمش بومی های هاوایی بودند ، رای منفی دادند . بومی های هاوایی ، احتمالاً هرگز نتوانستند حتی اقلیتی بزرگ را در سرزمین اجدادی خود تشکیل بدهند . براساس سرشماری سال 2000 ، کمتر از ده درصد مردمی که در مجمع الجزایر هاوایی زندگی می کنند در طبقه بندی « بومی های هاوایی و سایر جزایر اقیانوس آرام » قرار می گیرند . با این حال ، در خلال آخرین دهه های قرن بیستم ، بسیاری از مردم هاوایی در پی شناختن گذشته و میراث خود بر آمدند . جنبشی که برای تحقق « حق حاکمیت هاوایی » شکل گرفت ، بیشتر از آن جهت که تعریف مشخص و روشنی از « حق حاکمیت » به دست نداد ، از حمایت قابل تاملی نیز برخوردار نشد . یعنی که در این جنبش ، گفته نشد که منظور از « حق حاکمیت » چیست و این « حق » چه باید باشد . عده ای از اعضای این جنبش ، گامی فراتر نهادند و مساله جدائی هاوایی از ایالات متحده را پیش کشیدند ، اما جمع بی شماری ، از جمله رهبران سیاسی ، از این عقیده دفاع کردند که به هاوایی باید خود مختاری اهدا شود تا به تاریخ گذشته خود برگردد ، اما همچنان به عنوان پاره ای از اتحادیه (یعنی ایالات متحده) باقی بماند .

در سال 1993 ، که صد سال از انقلاب تحت الحمایه ایالات متحده برای براندازی پادشاهی هاوایی می گذشت ، این جنبش به موفقیت چشم گیری دست یافت . رهبران جنبش ، سنا و مجلس نمایندگان ایالات متحده را قانع کردند تا کنگره طی مصوبه ای « از طرف مردم ایالات متحده از مردم هاوایی پوزش بخواهد که در هفدهم ژانویه 1893 پادشاهی هاوایی را سرنگون کرده است . » و در نتیجه «مردم هاوایی را از حق تصمیم گیری در مورد سرنوشت خود ، محروم کرده است . »

همه اعضای کنگره هاوایی ، در ساختمان بیضی شکل کاخ سفید حاضر شدند تا روز بیست و دوم نوامبر 1993 ، شاهد امضای این مصوبه توسط بیل کلینتون رئیس جمهوری وقت باشند . سناتور دانیل آکاکا به این صورت از قطعنامه کنگره دفاع کرد که « صد سال پیش ، کشوری قدرتمند کمک کرد تا دولتی قانونی سرنگون شود . ما سرانجام به این نتیجه رسیدیم که ایالات متحده باید به این خطا پی می برد و به آن اعتراف می کرد . »

طرفداران این قطعنامه ، تنها کسانی نبودند که آن را به عنوان واقعه ای پراهمیت ارزیابی می کردند . در جریان بحث و گفت و گو در باره ی این قطعنامه ، مخالفان متعددی هشدار می دادند که در صورت تصویب آن ، باید منتظر تاثیر های گسترده آن در آینده بود . در میان مخالفان این قطعنامه ، سناتور واشینگتن سلید گارتون گفت « نتیجه ی منطقی این قطعنامه ، استقلال خواهد بود . » بعضی مردم هاوایی ، امیدوار شدند که روزی گفته های او به عمل در آید .

با این حال ، تداوم شرایط چنین تغییری به وجود آورد که اغلب ساکنان هاوایی که فقط ده درصد شان از اهالی واقعی این مجمع الجزایراند ، از کامیابی ها و آزادی هائی که شهروند آمریکائی بودن ، و

بخصوص تبدیل شدن آن مجمع الجزایر به ایالت پانزدهم ایالات متحده نصیب شان کرده ، خرسندند !. تجربه ، به این مردم که نود در صد شان بومی هاوایی نیستند ، چنین می گوید که وقتی ایالات متحده مسئولیت سرزمین ها و مرزهایی را که به اشغال خود در آورده به عهده بگیرد ، آنان را به ثبات و خشنودی خواهد رساند . در هاوایی ، چنین وضع و حالی به کندی و با اکراه به وجود آمد . شورشی که در سال 1893 حاکمیت بومی را برانداخت و الحاقی که پس از آن پیش آمد ، با برنامه ریزی مشخص ، به مغلوب شدن يك فرهنگ و پایان یافت زندگی يك ملت انجامید . در مقایسه با عملیات مشابهی که در سایر کشورها به وسیله ایالات متحده صورت پذیرفت ، این نمونه ، با تزریق تدریجی فرهنگ و قدرت ، پایان خوبی داشت . (پایانی که نتیجه انهدام فرهنگ و ملیت و ارزش های ملی کشوری دیگر بود و بازار کمپانی های آمریکائی را تامین می کرد - م)

* * * * *

اگر چه ضمیمه شدن هاوایی به ایالات متحده باعث بحث ها و جدل گسترده ای شد ، سرانجام سوخت رسانی قلم بر آن نقطه پایان نهاد . هیچ قدرتی در هاوایی ، کمترین امیدی به مبارزه با قالی که اهل قلم چاق کرده بودند ، نداشت . در کوبا شرایط فرق می کرد .

جمهوری کوبا ، روز بیستم ماه مه 1902 به وجود آمد . سال های نخستین این جمهوری ، با قیام های پراکنده و حملاتی به دارائی آمریکائی ها همراه بود . پس از اعتراضی که علیه حقه بازی الکترال در سال 1906 صورت پذیرفت ، سربازان آمریکائی در سواحل کوبا پیاده شدند و کل کشور را زیر سلطه مستقیم حکومت نظامی گرفتند . سه سال در کوبا ماندند . پس از آن که کوبا را ترك کردند ، پرزیدنت ویلیام هوارد تافت به کوبائی ها هشدار داد که اگر چه ایالات متحده نمی خواست کشور آن ها را ضمیمه ی کشور خود کند ، اما باید توجه داشته باشند « اگر آن ها عادت شورش را کنار نگذارند ، هیچ تضمینی برای استقلال کشورشان که در حال حاضر قطعی است ، وجود نخواهد داشت. »

جنبش اپوزیسیون در دوران حاکمیت « گرارو ماچادو » در دهه های 1920 و 1930 ، به بلوغ رسید . گردباد ناسیونالیسم و احساسات ضد یانکی ، سراسر آمریکای لاتین را در نوردیده بود و بخصوص در کوبا که اتحادیه های قدرتمند ، نویسندگان و متفکران رادیکال ، و سابقه ای طولانی در مقاومت علیه سلطه قدرت های خارجی داشت ، جریان تند و تیزی در صحنه بودند . بزرگترین و موثرترین جریان ، حزب کمونیست کوبا بود . این حزب که در سال 1925 تاسیس شد و بی درنگ از طرف ماچادو ممنوع اعلام شد ، از موقعیت خود به مثابه اپوزیسیون و دشمن دیکتاتور عنان گسیخته بهره برد و در سال 1930 ، تبدیل به نیروی مسلط در جنبش کارگری شد . در خلال این دوران ، کمونیست ها بسیاری از کوبائی ها را قانع کردند که قابل اعتمادترین میهن پرستانند .

پس از آن که فرانکلین روزولت در سال 1933 به ریاست جمهوری ایالات متحده رسید ، به این نتیجه رسید که دیکتاتوری ماچادو مشکل ساز شده است . پس ارتش کوبا را تشویق به شورش کرد . چنین شد . و گروهبانی به نام فاجنسیو باتیستا ، بدون هیچ گونه آشوبی ، ناگهان وارد صحنه شد . اواسط دهه 1930 ، باتیستا رهبری کوبا را به دست گرفت و تا يك ربع قرن بعد ، زمامدار کوبا بود .

باتیستا روابط دیپلماتیک کوبا با شوروی را قطع کرد ، حزب کمونیست را در هم شکست ، و از مستشاران نظامی ایالات متحده دعوت کرد که برای آموزش نظامی ارتش کوبا ، به آن کشور بروند . (پس از آن که سازمان های جاسوسی و عملیاتی بریتانیا و ایالات متحده – به وسیله ژنرال فضل الله زاهدی ، سرهنگ نصیری ، اوباشی به سردستگی شعبان جعفری ، معروف به شعبان بی مخ ، و روحانیونی چون آیت الله ابوالقاسم کاشانی ، روح الله موسوی خمینی و همراهان شان که اخوان المسلمین را در ایران نمایندگی می کردند – در طرحی به نام « عملیات آژاکس » که به وسیله مامور ویژه CIA کریمیت روزولت اداره می شد و در واقع عملیات مشترک CIA و MI6 بود ، دولت ملی و ضد استعماری دکتر محمد مصدق را سرنگون کردند و شاه را که از ایران فرار کرده بود در 28 مرداد 1332 / 1953 به تاج و تخت برگرداندند ، محمد رضا پهلوی دو مورد تهاجم به نیروهای چپ و وارد کردن بیش از 45 هزار نظامی آمریکائی تحت عنوان مستشاران نظامی برای آموزش ارتش خود را ، عینا به همین صورت به دستور ایالات متحده انجام داد – م) اقدام بعدی باتیستا ، تشویق سرمایه گذاران و گانگستر های برجسته آمریکائی به سرمایه گذاری در صنعت توریسم کوبا بود که پایه و اساس آن ایجاد فاحشه خانه ها ، گسترش تن فروشی زنان و ساختن قمارخانه های بزرگ و گسترده در کوبا بود . (محمد رضا پهلوی هم پس از سرکوبی نیروهای چپ و وارد کردن مستشاران نظامی آمریکائی به ایران پس از 1332 ، دست به اقدام مشابهی زد . سراسر ایران را مافیای آمریکائی پر از قمارخانه کرد و دامن زدن به فحشا به حدی بود که وقتی ارتشبد زاهدی شهر نو را ساخت ، مردم آن دوره به آن مجموعه ای که مافیائی قدرتمند از بالا اداره اش می کرد و دختران و زنان قربانی را به آن جهنم انسانی می فروخت ، قلعه ی زاهدی می گفتند – م) با این حال ، پردوام ترین میراث باتیستا ، لغو انتخابات کنگره در سال 1952 می تواند باشد . یکی از کاندیداها ، فیدل کاسترو وکیل جوان و رهبر سابق دانشجویان بود . این امکان وجود داشت که فیدل کاسترو در این مرحله به مبارزات سیاسی پارلمانی بپردازد ، اما پس از آن که کودتای باتیستا این امر را غیر ممکن کرد ، کاسترو به انقلاب گروید .

معماران سیاسی آمریکائی ، به طرز حیرت آوری مدتی طولانی خود را می فریفتند که اوضاع در کوبا بسیار خوب است . در سال 1957 ، شورای امنیت ملی گزارش داد که روابط کوبا و ایالات متحده « با هیچ معضل و مشکلی » مواجه نیست . یک سال بعد ، آلن دالس (برادر جان فوستر دالس وزیر امور خارجه – م) که مدیر سازمان اطلاعات مرکزی CIA بود ، در استیضاح کنگره گفت که هیچ امکانی برای رشد نفوذ اتحاد شوروی در هیچ نقطه ای از آمریکای لاتین وجود ندارد . روز اول ژانویه 1959 که باتیستا در آستانه پیروزی انقلاب کاسترو از کشور گریخت ، اعتماد سازی های مهمی از این دست که بیشتر به شوخی بی مزه می مانست تا گزارش سازمانی با آن طول و عرض ، بسیاری از آمریکائی ها ، بخصوص واشینگتن نشین ها را تکان داد .

روز پس از فرار باتیستا ، ارتش انقلابی کاسترو – چه گوارا ، از استحکامات کوهستانی خود به سمت سانتیاگو سرازیر شدند . این ، همان شهری است که آمریکائی ها در پایان جنگ اسپانیا – آمریکا ، مانع ورود ژنرال « کالیکستو گارسیا » به آن شدند . در میدان اصلی شهر ، که به نام « کارلوس مانوئل دوخسبیدس » یکی دیگر از رهبران شورشی در قرن نوزدهم نامگذاری شده است ، فیدل کاسترو به عنوان رهبر انقلاب پیروزمند ، نخستین سخنرانی خود را ایراد کرد . کاسترو از

نقشه های سیاسی خود چیزی نگفت ، اما قوی جدی و پرهیبت به مردم داد . این ، وعده ای بود که بسیاری از آمریکائی ها را گیج کرد، اما روح کوبائی ها را به هیجان در آورد .

این بار ، انقلاب ما ناکام نخواهد ماند ! خوشبختی کوبا در آن است که این بار ، انقلاب ما به هدف های واقعی خود دست خواهد یافت . این بار ، مثل سال 1898 نخواهد بود که آمریکائی ها بیایند و ارباب کوبا شوند .

انقلاب کوبا ، و بخصوص جهت گیری ضد یانکی و رادیکال کاسترو ، باعث خفت و خواری اغلب آمریکائی ها شد . بسیار اندک بودند آمریکائی هائی که بدانند ایالات متحده در گذشته با کوبا چه کرده است . بنابراین ، بدیهی بود که چرا کوبا چنان پر حرارت می خواهد مدار آمریکائی را از هم بگسلد . بسیاری از آنان ؛ همان گونه که پدربزرگ هاشان در سال 1898 ، حیرت کردند چرا کوبائی ها که ایالات متحده کشورشان را « آزاد » کرده است ، چنین ناسپاس اند . پرزیدنت دوایت آیزنهاور در زمره ی کسانی بود که شگفت زده شده بودند و احساس می کردند که مورد اهانت و تحقیر قرار گرفته اند :

براساس تاریخ ما ، این کشوری است که همواره یکی از دوستان واقعی ما بوده است . مجموعه تاریخ ... ما را در مقابل این معما قرار می دهد که چگونه می توانیم تصور کنیم کوبائی ها و مردم کوبا چنین از ما ناخشنود باشند . حال آن که ، از هر چه گذشته ، بازار اصلی آن ها ، و حتی بهترین بازار کوبا ایالات متحده است . تصور ما این بود که کوبا می خواهد روابط خوبی با ما داشته باشد . من دقیقا نمی فهمم اشکال کار در کجاست .

دولت کاسترو ، اموال و دارائی های شرکت های خارجی را مصادره کرد ، مجتمع های اقتصادی و صنعتی کاپیتالیستی را ممنوع اعلام کرد و کوبا را به سمت نزدیکی تنگاتنگ با اتحاد شوروی سوق داد . در سال 1961 ، تبعیدی های کوبا با طرح و حمایت CIA ، به قصد برانداختن کاسترو به مرزهای کوبا تجاوز کردند ، اما مقتضحانه شکست خوردند . هجده ما بعد ، رهبران شوروی و ایالات متحده ، در حساس ترین و خطرناک ترین مرحله جنگ سرد ، کشورهاشان را تا لبه ی آغاز جنگ اتمی ، رو در روی هم قرار دادند . رئیس جمهوری بعدی ایالات متحده ، جنرال افکنده که مصمم است کاسترو را براندازد و حتی در موارد مختلفی ، نقشه قتل او را ریخت . فیدل کاسترو نه تنها جان سالم به در برد ، بلکه همه کوشش خود را صرف آن کرد که به منافع ایالات متحده در نیکاراگوئه و آنگولا لطمه بزند . این روش ، کاسترو را به صورت مظهر مبارزات ضد آمریکائی و قهرمان میلیون ها انسان در سراسر جهان در آورد .

فیدل کاسترو ، پاسخ واقعی سیاست آمریکائی در کوبا بود . اگر ایالات متحده حرکت کوبائی ها برای استقلال را در اوایل قرن بیستم در هم نمی شکست ، اگر ایالات متحده از سلسله ای از دیکتاتورهای سرکوبگر حمایت نمی کرد ، و اگر از لغو انتخابات در سال 1952 دفاع نمی کرد ، چهره ای مثل فیدل کاسترو ، به احتمال قریب به یقین ظهور نمی کرد . رژیم کاسترو ، نتیجه منطقی سیاست ها و عملیات « تغییر رژیم ها » بود . این پاسخ تاریخی ، درست در کشوری به سیاست های توسعه طلبانه ایالات متحده داده شد که حداکثر پشتیبانی را از آن می کرد.

در پورتوریکو ، واقع در 450 مایلی کوبا ، اشغالگران آمریکائی دومین سال سلطه ی خود را به عنوان تعطیلی ملی اعلام کردند . در آن بیست و پنجم ژوئیه 1900 ، جشن ها و پایکوبی ها بر پا شد، سخنرانی هائی صورت گرفت ، دسته های موسیقی برنامه اجرا کردند و رژه نظامی انجام شد . برای آمریکائی هائی که هنوز غرق در هیجان تبدیل شدن ایالات متحده به قدرتی جهانی بودند ، لحظه ای شگفتی انگیز به نظر رسید که می توانند پیروزی قدرت خود را جشن بگیرند . برای آمریکائی ها، مسرت انگیز بود که تقریباً بدون پرداخت هیچ هزینه ای ، جزیره ای کوچک و زیبا را که می توانست حافظ راه تجاری کارائیب باشد ، مال خود کرده اند .

پورتوریکو حالت غم انگیزی داشت . در شب پیش از آن جشن ، « لوئیس مونوس ریورا » سرشناس ترین چهره سیاسی پورتوریکو ، با یاس و افسردگی نشست به نوشتن نظرش در باره آن چه اشغال کشورش به بار آورده است .

دولت آمریکای شمالی ، در پورتوریکو به درجه ای از تمایل به خود مختاری پی برد که بسا فراتر از این وضع در کانادا بود . قاعدتا باید به این تمایل احترام می گذاشت و در جهت توسعه آن می کوشید ، اما به راستی می خواست آن را نابود کند . و چنین کرد ... به این دلیل ، و دلایل دیگری که ما باید در موردشان سکوت اختیار کنیم، ما نباید بیست و پنجم ژوئیه را جشن بگیریم . برای آن که ما فکر می کردیم عصر آزادی در حال طلوع است ، اما داریم می بینیم که اوضاع به طرز هولناکی بدتر شده است ... دلیل هم آن است که آمریکای شمالی ها به هیچ يك از قول و قرارهاشان پابند نمانده اند و در شرایط کنونی ، ما در مرزهای خود که به وسیله آنان فتح شده است ، به صورت غلامان زرخید در آمده ایم .

نخستین دهه ی حاکمیت استعماری آمریکائی ها در پورتوریکو ، روزگار ناخوشایندی بود . آمریکائی ها بنا به مصوبه کنگره که معروف به « مصوبه فوراکر » بود ، آغاز به کار کردند . بنا به آن مصوبه ، قوانینی را برای اداره جزیره نوشتند . براساس آن قوانین ، قدرت مطلق به فرمانداری که از جانب رئیس جمهوری ایالات متحده منصوب شده بود ، تفویض می شد . سی و پنج تن را به عنوان اعضای هیئت نمایندگان انتخاب می کردند ، اما فرماندار ، یا کنگره ایالات متحده ، حق داشتند مصوبات آن هیئت را وتو کنند (در آخرین سال های نخستین دهه قرن بیست و یکم هم ، رئیس جمهوری ایالات متحده می تواند مصوبات کنگره خود آمریکا را وتو کند ، و در ایران تحت حاکمیت اسلامیست های ساخت بریتانیا و ایالات متحده نیز شورای نگهبان می تواند مصوبات مجلسی را که اعضایش از فیلترهای حکومتی هم گذشته اند ، وتو کند . و حتی اگر وتو هم نکند ، جریانی به نام مجمع تشخیص مصلحت نظام حق وتو دارد . و تازه اگر مصوبه موفق شد از این دو نهاد اسلامی وتو کننده بگذرد ، ولی فقیه ، یا ولی امر که بنا به فلسفه ی اسلام سیاسی حاکم بر ایران خود را جانشین پیامبر اسلام می داند ، می تواند با « حکم حاکم » جلو اجرای آن را بگیرد . اسلامیست ها، هم میراث خوار عقب افتاده ترین نوع تعریف جامعه و جهان انسان اند ، هم میراث خوار سنت های استعماری ؛ از اروپا گرفته تا ایالات متحده ؛ که مجموعاً پدید آورندگان فرقه های اسلامی و اسلام سیاسی به مثابه دست افزار اعمال سیاست های قدرت غالب اند - م)

« خولیو هنا » ، کهنه سرباز مبارزات حقوق مدنی ، تنها کسی بود که از پورتوریکو برای شهادت دادن در مورد مصوبه جدید ، در کمیسیون کنگره حضور یافت و با فصاحت بیان و بسیار موجز گفت: « نه آزادی داریم ، نه حقی داریم ، نه حفاظت و تامینی . ما ، آقای هیچ ، اهل هیچ جا و اهل ناکجا آبادیم . »

در خلال نخستین سال های قرن بیستم ، چهار شرکت آمریکائی بهترین زمین های پورتوریکو را صاحب شدند . در این زمین ها ، نیشکر می کاشتند که محصولش بزرگترین تولید پورتوریکو بود . بازماندگان بزرگ ، خانواده هائی بودند که قهوه می کاشتند و چون در منطقه بسیار محدودی کشت می شد و محصولش بسیار ناچیز بود ، به « محصول فقرا » معروف شده بود . در سال 1930 ، شکر شصت در صد صادرات جزیره را تشکیل می داد ، اما قهوه که زمانی اصلی ترین صادرات کشاورزی را تشکیل می داد ، به يك در صد سقوط کرده بود .

پورتوریکوئی ها با کوتاه شدن دست شان از زمین ، به سرعت فقیر و فقیرتر شدند . نتیجه تحقیقات نشان می دهد در حالی که در زمان تجاوز نظامی آمریکائی ها آمار بیکاری در میان آن ها هفده در صد بود ، يك ربع قرن بعد تعداد بیکاران به سی در صد رسید . يك سوم جمعیت ؛ پس از 25 سال حاکمیت اشغالگران آمریکائی ، بی سواد بودند . مالاریا ، بیماری های روده ای و سوء تغذیه ، بیداد می کرد . اکثریت مردم ، حتی از دسترسی به ابتدائی ترین امور درمانی محروم بودند . حد متوسط عمر ، فقط چهل و پنج سال بود . آب آشامیدنی و برق ، به صورت امری لوکس در آمده بود . در آمد سرانه در سال ، دویست و سی دلار بود . به گفته یکی از مورخان ، سیاست زیر سلطه ائتلافی بود از « شرکت های خارجی که منفعت شان در گرسنگی توده ها و حالتی عمیق از پدر سالاری و سوء ظن نسبت به ظرفیت ها و توانائی ها اتباع تحت حکومت شان نهفته بود . سود اصلی این ائتلاف در آن بود که رهبران سیاسی نوکر صفت محلی ، می توانستند و می خواستند با چنین برنامه ای ، امتیاز طبقاتی خود را مصون و محفوظ نگه دارند . »

بخشی از شرایطی که باعث چنین وضع هولناکی در پورتوریکو شده بود ، عدم اعتماد و اطمینان دایمی نسبت به شرایط سیاسی بود . نه پورتوریکو در مسیری قرار گرفت تا مثل هاوایی تبدیل به یکی از ایالت های ایالات متحده شود ، نه به سمتی رفت که سرانجام مثل فیلیپین به استقلال دست یابد . کنگره ایالات متحده ، در سال 1917 به پورتوریکوئی ها شهروندی اعطا (!) کرد ، و در سال 1948 به آنان اجازه داد تا از حق انتخاب فرمانداری برای خود ، برخوردار شوند . چهار سال بعد ، پورتوریکوئی ها در رفراندومی رای دادند تا وضع استثنائی « ایالت وابسته آزاد » را بپذیرند . یعنی که قسمتی از ایالات متحده باشند ، اما نه به عنوان يك ایالت . در جشن با شکوهی که روز بیست و پنجم ژوئیه 1952 ، یعنی درست پنجاه و چهار سال پس از پیاده شدن سربازان نیروی دریائی ایالات متحده در ساحل گوانیکا Guanica برپا شد ، پرچم پورتوریکو در کنار پرچم آمریکائی در مقر دولتی سان خوان که پایتخت پورتوریکو بود ، برافراشته شد . فرمانداری که ریاست این مراسم را به عهده داشت ، لوئیس مونوس مارین ، پسر لوئیس مونوس ریورا بود که رویایش برای حق حاکمیت ملی ، در آغاز قرن در هم کوبیده شد بود . کمتر پیش آمده بود که فرزند چنان رهبری درخشان ، آرزوها و دیدگاه پدرش را چنین بر باد دهد ، اما مونوس مارین چنین کرد . او ، موقعیت سیاسی دراز

مدت خود را ، با دفاع از استقلال پورتوریکو آغاز کرد . پس از جنگ جهانی دوم ، به این نتیجه رسید که بحث و جدل پایان ناپذیر در مورد وضع و موقعیت سیاسی پورتوریکو ، چنان توان سیاسی و احساساتی را تحلیل می برد و هدر می دهد که جای ناچیزی برای حل مسائل هولناک جزیره باقی می گذارد . عقیده او ، هم چنین بر آن قرار گرفته بود که در شرایط پیچیده و جدید جنگ سرد ، عاقلانه ترین روش آن است که آن جزیره کوچک را به کمک ملتی بزرگ برپا نگه دارند . مونوس مارین ، درسخرانی ها و نوشته های خود ، از مردم پورتوریکو می خواست که واقعیت های دیکته شده از جانب واشینگتن را بپذیرند و برای تامین پیشرفت زندگی خود ، با آمریکائی ها همکاری کنند . (در نخستین دهه قرن بیست و یکم که ایالات متحده افغانستان و عراق را به اشغال بی رحمانه نظامی در آورده و با ایجاد اغتشاش در منطقه ، سودای ایجاد خاورمیانه بزرگ را از طریق تشدید تضادهای درونی ، فعال کردن اسلامیسیم ساخت بریتانیا - آمریکا و طرح تجزیه کشورها و ترسیم نقشه ای جدید برای خاورمیانه در سر می پروراند ، کاخ سفید ، شورای امنیت ملی ، وزارت امور خارجه و سازمان اطلاعات مرکزی CIA ، سعی می کنند با تبلیغ و تزریق نظریه ای مشابه از طریق رسانه های دولتی ، رسانه ها و روشنفکران خریداری شده ، و سایر ابزارها و امکانات تبلیغاتی و مغز شویی، توده های نا آگاه و به تنگ آمده از ستم دولت های مزدور ، دست نشانده و ضعیف را ، به نتیجه ای مشابه برسانند که تنها راه نجات و زندگی بهتر ، پذیرش سیاست های ظاهرا دلسوزانه واشینگتن و همکاری با آمریکائی هائی است که فقط به دموکراسی و عدالت و پیشرفت مردم جهان می اندیشند و اصلا مساله ای به نام منافع ناشی از فروش تسلیحات ، مواد مخدر و نفت و گاز و سلطنت بر تکنولوژی هسته ای برای توسعه پایه های امپراتوری جدید جهان مطرح نیست . یکی از این ابزارها ، صدای آمریکاست که به زبان های مختلف جهان این خط را تبلیغ می کند و اگر فقط آگاهانه به مضامین و شیوه بیان گویندگان و کارشناسان ! بخش فارسی این صدای CIA توجه کنید ، پی می برید که همه راه ها به واشینگتن ختم می شود . در رابطه با ایران ، معماران سیاسی ایالات متحده ضمن آن که برای حاکمیت اسلامی این زمینه را فراهم آورده اند تا به تعمیق و تشدید ابعاد سرکوبی آزادیخواهان ایران بپردازد و برای معامله با اسلامیسیت های حاکم بر ایران نیز اعلام آمادگی می کند ، می کوشد تا با تزریق نظریه نجات بخش بودن آمریکا و مواهب همکاری با واشینگتن از طریق گویندگان و مجریان و کارشناسان موسوم به روشنفکر ، در جنبش های اجتماعی مردم ایران دخالت های آشکار و مخفی بکند و در صورت نا موفق بودن در چانه زدن ، حکومت جانشینی را هم در آستین بپرورد . سیاست عقیم کردن جنبش های مستقل ملی و تبلیغ در جهت تشویق توده های نا آگاه به آمریکائی شدن ، عموما از طریق روشنفکران و تحلیل گران و مفسران و رسانه ها پیش رفته و تبدیل به سنت معماران سیاسی ایالات متحده ؛ اعم از جمهوریخواهان ، یا دموکرات ها شده است ، منتها هر يك با سیاست های رقابتی خود ، مضمون واحد دخالت های سیاسی ، اقتصادی و نظامی را در مفهوم توسعه طلبی های امپریالیستی تبدیل به اصلی کرده اند که بنا به موقعیت ها و واکنش های جهانی ، رنگ و لعاب و زر ورق شان دارای تفاوت های فریبنده ای بوده است - م)

در اواخر دهه 1940 ، رهبران سیاسی واشینگتن ، رفته رفته به این فکر افتادند که حاکمیت بر مستعمره ای فقیر در منطقه کارائیب ، جلوه خوبی برای ایالات متحده ندارد . توجه به این احساس و فکر ، زمانی فوریت بیشتر پیدا کرد که کوبا پس از 1959 تبدیل به کشوری کمونیست شد و کارائیب در چنبره ی جنگ سرد قرار گرفت . آمریکائی ها به این نتیجه رسیدند که بگذارند پورتوریکو رفته رفته در اداره امور خود اختیارات بیشتری داشته باشند . وقتی این جزیره نه تنها به لحاظ اقتصادی ، بلکه از نظر روشنفکری هم شروع کرد به شکفتن ، پورتوریکو تبدیل شد به مرکز اندیشه ها و اقدامات

دموکراتیک . سرانجام ، زندگی ملی به راه جامه ی عمل پوشاندن به آرزوهای دختران و پسران میهن پرست خود افتاد که نسلی سرکوب شده بود .

علیرغم بیش از يك قرن عملیات آشکار و پنهان برای تبدیل کردن پورتوریکوئی ها به « آمریکائی های واقعی » ، پورتوریکو با همه ستم هائی که بر مردم و سرزمینش رفته بود ، به میراث اصلی خود باز گشت . اسپانیائی هنوز زبان رسمی پورتوریکو است . پورتوریکوئی ها تیم های ورزشی خود را به مسابقات المپیک می فرستند و بر هرکوششی برای ادغام تیم خود با تیم ایالات متحده ، فائق آمدند . چه در جزیره پورتوریکو ، یا در نیویورک و سایر شهرهای آمریکا که بیش از دو میلیون پورتوریکوئی در آن ها زندگی می کنند ، غذاهای بومی ، موسیقی بومی و سنت های خود را حفظ کرده اند . این مردم ، حتی در کوره گدازان ذوب نشدند . وقتی می گویند « کشور من » ، منظورشان پورتوریکو است ، نه ایالات متحده .

نتایج انتخاباتی و افکار عمومی جزیره ، گویای آن است که خیلی از پورتوریکوئی ها ، و شاید بشود گفت اغلب شان ، از شرایط سیاسی حاکم بر سرزمین مادری خود راضی اند . بسیاری از محرومیت های این مردم ، قابل فهم است ، اما عدم رضایت آنان در پذیرفتن خلاء میان ایالت بودن ، یا استقلال را هم خوب می شود فهمید . در جریان وقایع و فشارها و محرومیت ها و مبارزات طولانی ، ترسیم موقعیت آنان در نقشه جهان ممکن است واضح نباشد ، اما موفقیت قابل تاملی بوده است . این موقعیت در نقشه جغرافیائی ، تضمین کننده آن است که دچار مشکلات جزایر همسایه خود – هائیتی ، جمهوری دومینیکن ، کوبا و جامائیکا – نخواهند شد . این ، در صورتی است که می توانند آزادانه به ایالات متحده سفر کنند ، از کمک های مالی مستمر واشینگتن برخوردار شوند ، اما در عین حال از معیارهای حفظ هویت سنتی خود نیز بهره مند باشند .

بسیاری از پورتوریکوئی ها می دانند که ایالات متحده ، علیرغم همه بدکرداری هائی که در يك قرن حاکمیت استعماری خود بر سرزمین شان روا داشته است ، جاه طلبی اعمال فشار بر آنان را از سر انداخته است . تقریباً اغلب پورتوریکوئی ها ، می خواهند روابط دوستانه شان را با ایالات متحده حفظ کنند ، اما نمی دانند تحت چه شرایطی . ادامه روابط در حالت جامعه ای وابسته ، پیوستن به ایالات متحده به عنوان ایالت پنجاه و یکم ، یا با تبدیل شدن به کشوری مستقل ؟

با تجربه هائی که ایالات متحده از سیاست استعماری کسب کرده بود ، حاکمیت آمریکا بر پورتوریکو نسبتاً رو به نرمش گذاشته بود . ایالات متحده در پورتوریکو با واکنش های خشونت باری مثل کشورهای کوبا ، نیکاراگوئه و فیلیپین رو به رو نشده بود . این نتیجه ، عمدتاً ناشی از آن بود که ایالات متحده موافقت کرده بود مستقیماً مسئولیت سیاسی اداره پورتوریکو را ، به جای استفاده از جانشین های داخلی خود ، به عهده بگیرد .

دلایل بسیاری برای اثبات این واقعیت وجود دارند که اگر ایالات متحده در سال 1898 پورتوریکو را اشغال نکرده بود ، این جزیره حال و روزی بهتر از امروز می داشت . و اگر چه بنا به واقعیت های تاریخی ، پورتوریکو نسبت به سایر سرزمین هائی که ایالات متحده دولت هاشان را برانداخته بود ، وضع بهتری داشت ، دست کم می شود به این نتیجه رسید که وضع سیاسی این جزیره ، نسبت به سایر نقاطی که مورد تهاجم ایالات متحده قرار گرفته اند ، پایان بهتری داشته است . این نتیجه ، لکه ننگ آمریکائی ها برای اعمال حاکمیت بر ملت های دیگر ، از طریق تجاوز نظامی و اشغال کشور

آن ملت ها را ، کمرنگ تر کرد . حاکمیتی که آن ملت ها به لحاظ مادی و روحی آمادگی پذیرش آن را نداشتند . ضمناً ، نمونه پورتوریکو باید به آمریکائی ها آموخته باشد که تغییر رژیم ها به دست آنان ، نمی تواند همواره با نتایج زشت تر از مرحله تجاوز و دخالت مستقیم پایان یابد .

* * * * *

در میان همه کشورهای ایالات متحده در نخستین سال های قرن بیستم سرنوشت مردم شان را از طریق تجاوز تغییر داد ، فیلیپین بزرگترین نمونه واقع در دورترین فاصله از آمریکا ، و پیچیده ترین نمونه بود . زمانی که فیلیپین به تملک آمریکائی ها در آمد ، بیش از هفت میلیون جمعیت داشت که خیلی بیشتر از مجموعه هاوایی ، کوبا ، پورتوریکو ، نیکاراگوئه و هندوراس بود . اطلاعات آمریکائی ها از هفت هزار جزیره فیلیپین ، از اطلاعات شان در مورد کره ماه هم کمتر بود . وقتی ایالات متحده فیلیپین را اشغال کرد ، « فیلی پیتردون » طنز نویس آمریکائی نوشت : « دو ماه طول کشید تا آمریکائی ها بفهمند جائی را که گرفته اند مجمع الجزایر است ، یا مثنی قوطی حلبی ! »

ایالات متحده با يك فرماندار آمریکائی و مجلس قانونگذاری مشورتی که ظاهراً انتخابی بود ، بر فیلیپین حاکم شد . در نخستین انتخابات مجلس مثلاً نمایندگان که در سال 1907 صورت پذیرفت ، فقط سه در صد جمعیت بزرگ سال رای دادند . برنده انتخابات حزب ناسیونالیست بود که پلانقرم این حزب از « استقلال کامل ، مطلق و فوری » سخن می گفت .

آمریکائی ها ، دهه ها زیر بار این مطالبه نرفتند . با تغییر شرایط در جهان ، بسیاری به این نتیجه رسیدند که استقلال فیلیپین عقیده خوبی است . این نظریه ، ایالات متحده را از ننگ و رسوائی قرار گرفتن در صف کشورهای استعمارگر رها می کرد ، در میان دو کشور روابط دوستانه ای به وجود می آورد ، اما هنوز و همچنان راه را برای استقرار قدرت ایالات متحده بر آن مجمع الجزایر ، باز می گذاشت . در سال 1934 ، کنگره تصویب کرد که ظرف ده سال به فیلیپین استقلال اعطا (!) کند . با وقوع جنگ جهانی دوم ، این مصوبه به اجرا در نیامد ، اما يك سال پس از پایان جنگ ، به وقوع پیوست .

چهارم ژوئیه 1946 ، ایالات متحده با ظاهری رسمی به قدرتش در فیلیپین پایان داد . پس از مدت کوتاهی ژنرال آیزنهاور توصیه کرد که نیروهای نظامی ایالات متحده از پایگاه دریائی خلیج «سابیک» و پایگاه هوائی «کلارك» خارج شوند . آیزنهاور ارزش استراتژیک نیروی نظامی ایالات متحده را مورد تائید قرار داد ، اما تاکید ورزید که حضور این نیروها در فیلیپین ، به طور یقین دستاویزی برای جریان های ضد امریکائی خواهد بود . متاسفانه مقامات ارشد او ، با او هم عقیده نبودند و پیشنهادش را جدی نگرفتند . چند ماه پس از جشن استقلال ، دولت جدید فیلیپین قراردادی را به امضا رساند که بنا برآن ، آن دو پایگاه دریائی و هوائی ، به مدت نود و نه سال در اختیار ایالات متحده قرار می گرفت .

در سال های پس از آن ، پایگاه های دریائی و هوائی خلیج سابیک و کلارك ، آنقدر توسعه یافتند که به صورت دو شهر بزرگ در آمدند . هزاران سرباز آمریکائی در این دو پایگاه مستقر شدند و ده ها

هزار فیلیپینی در کارپردازی ارتش ایالات متحده ، انبار ها و تعمیرگاه هایش به کار مشغول شدند . در اطراف پایگاه های نظامی آمریکا ، شبکه گسترده ای از بارها ، فاحشه خانه ها و سالن های ماساژی که در آن زنان و دختران فقیر فیلیپینی باید برای سیر کردن شکم خود سربازان ، درجه داران و افسران آمریکائی را ماساژ می دادند ، به وجود آمده بود که دورتا دور دو شهر نظامی ایالات متحده ، چند متری بیشتر با آن ها فاصله نداشتند . همان گونه که آیزنهاور پیش بینی کرده بود ، این دو پایگاه نظامی تبدیل به مظهر آشکار قدرت آمریکائی و کانون توجه و تحریک خشم نیروهای ملی شده بودند . با این حال ، رهبران فیلیپینی از حضور حامیان آمریکائی خود اظهار خشنودی می کردند و نمی خواستند 200 میلیون دلاری را که از طریق پایگاه های نظامی ایالات متحده عاید اقتصاد کشورشان می شد ، از دست بدهند .

در سال 1965 ، پرزیدنت لیندون جانسون که با تمام توان می کوشید جنگ ویتنام را گسترش دهد ، به پایگاه های خلیج سابیک و کلارک اهمیت استراتژیک درجه اول داد . در همان سال ، سیاستمدار جاه طلبی به نام فردیناند مارکوس رئیس جمهوری فیلیپین شد . ترکیب این دو عامل – گسترش اهمیت پایگاه های نظامی ایالات متحده و انتخاب مارکوس – ، یک ربع قرن بعدی از تاریخ فیلیپین را رقم زد .

در خلال دو دوره چهارساله ی ریاست جمهوری مارکوس ، نارضایتی های وسیع جامعه از زورگوئی ها و بی عدالتی های او ، منجر به بروز مبارزه مسلحانه علیه او و حامی او ایالات متحده شد . در سال 1971 ، فردیناند مارکوس رئیس جمهوری دست نشانده ایالات متحده ، اعلام کرد از آن جا که دولتی قدرتمند با رشد شورشیان رو به رو شده است ، راهی جز اعلام حکومت نظامی ندارد . در چنین وضعی ، مارکوس کنگره را تعطیل کرد ، قانون اساسی را به صورت تعلیق در آورد ، انتخابات ریاست جمهوری را که در پیش بود ملغی کرد ، و دستور داد تا سی هزار تن از چهره های اپوزیسیون را دستگیر کنند . در چهارده سال بعدی ، مارکوس در راس یکی از فاسدترین دولت های آسیائی عمل کرد . و از طریق کارتل ها و انحصارات ، او و همدستانش بیلیون ها دلار دزدیدند . کشوری که آرام آرام به سمت کامیابی و آزادی پیش می رفت ، به دوره ی هولناکی از اختناق و فقر برگشت .

هیچ يك از روسای جمهوری ایالات متحده ، در دوران قدرت مطلق مارکوس ، از روابط محترمانه خود با او نکاستند . ریچارد نیکسون (از حزب جمهوریخواه – م) واکنشی نسبت به روش مشخص و سیاسی مارکوس از خود نشان نداد . جیمی کارتر (از حزب دموکرات – م) نتوانست در مقابل شکنجه ها ، تجاوز های جنسی و قتل هایی که تداوم رژیم مارکوس را تضمین می کردند ، واکنشی از خود نشان دهد . رونالد ریگان (از حزب جمهوریخواه – م) که روابط گرمی با دیکتاتورهای ضد کمونیست داشت ، مدام از سوداگران آمریکائی می شنید که شکوه می کردند با وضعی که مارکوس پیش آورده ، نمی توانند در فیلیپین برای شرکت های خود پول بسازند . با وجود چنین شرایط فاجعه باری ، ایالات متحده دوستی و رابطه گرم خود را تا پایان با او حفظ کرد . آمریکا بیلیون ها دلار به مارکوس بابت کمک های نظامی پول داد و او ، آن پول های کلان را صرف کارزاری خشنونت بار با شورشیان و حتی جنبش مسالمت آمیز اپوزیسیون کرد . دلیلش کاملا روشن بود . پایگاه هوائی کلارک

و ایستگاه دریائی خلیج سابیك ، مراکز قدرت نظامی ایالات متحده در آسیا شده بودند و آمریکا می خواست به هر کاری که ضروری می دانست برای حفظ و گسترش آن پایگاه ها دست بزند . یکی از امتیازهای معدودی که ایالات متحده سعی کرد از مارکوس پس بگیرد ، و در این رابط او را زیر فشار بگذارد ، آزاد کردن بنیگنو اکینو رهبر اصلی اپوزیسیون از زندان بود . اکینو برای معالجه به ایالات متحده رفت ، اما دیری نگذشت که توجه او معطوف به کشورش شد . در بیستم آگوست 1983 ، علیرغم توصیه بعضی دوستانش ، به مانیل بازگشت . پیش از آن که هواپیمایش فرود آید ، به دستشویی هواپیما رفت تا جلیقه ضد گلوله به بربکند . این تدبیر اما ، کارساز واقع نشد . به محض آن که وارد فرودگاه شد ، يك جوخه ی نظامی راهش را بست . یکی از افراد جوخه ، از پشت سر به مغز او شلیك کرد و او را کشت .

« رائل مانگلاپوس » میانه رو ضد کمونیست که از چهره های رهبری سیاسی بود ، اعلام کرد که « من انگشت اتهام خود را مستقیماً به سمت ایالات متحده می گیرم . حمایت آن ها بود که قتل و اختناق و سرکوبی را امکان پذیر کرد . »

قتل اکینو ، فیلیپینی ها را سخت به خشم آورد . در یکی از حائز اهمیت ترین انقلاب های تاریخ آسیا ، مردم فیلیپین با پرچم « قدرت مردم » علیه مارکوس برخاستند . مارکوس با هدف تضعیف این جنبش ، اعلام کرد که هفتم فوریه 1986 انتخابات ریاست جمهوری انجام خواهد شد . « کورازون » بیوه اکینو به مصاف او رفت . شمارش رسمی آراء ، مارکوس را برنده اعلام کرد ، اما کسی باورش نشد . اعتراض ها اوج گرفتند و حتی افسران قدرتمند ارتش فیلیپین ، از اعتراضات حمایت کردند . فقط ایالات متحده بود که از فردیناند مارکوس جانبداری می کرد .

پرزیدنت رونالد ریگان در مصاحبه ای مطبوعاتی توضیح داد که « برای من هیچ چیزی با اهمیت تر از پایگاه های نظامی در فیلیپین نیست . »

با این حال ، پس از چند هفته مقامات آمریکائی هم متوجه شدند که متحد قدیمی شان را از دست داده اند . خود مارکوس هم فهمید که کار از کار گذشته است . روز بیست و پنجم فوریه 1986 ، دیکتاتور و همسرش با يك هلیکوپتر آمریکائی به پایگاه هوائی کلارك ، و از آن جا به گوام GUAM گریختند . از گوام هم به هاوایی رفتند و مستبد فیلیپین ، سه سال بعد آن جا جان سپرد .

« کورازون اکینو » که پس از فرار فریناند مارکوس به ریاست جمهوری فیلیپین رسید ، حقوق مدنی و آزادی هائی را که مارکوس از مردم گرفته بود ، به آنان باز گرداند . دولت او نتوانست پیشرفت چندانی در حل مسائل غول آسای اجتماعی و اقتصادی کشور داشته باشد ، اما باز سازی دموکراسی تنها دستاورد او نبود . دولت کورازون اکینو با ایالات متحده به توافق هائی رسید که به عنوان نقطه عطف تاریخی ، منجر به برجیدن پایگاه های نظامی ایالات متحده در فیلیپین شد . آخرین سربازان آمریکائی ، پایگاه های کلارك و سابیك را در اواخر 1992 ترك گفتند .

داستان حاکمیت واشینگتن بر فیلیپین ، که اول به صورت مستقیم بود و بعد به صورت غیر مستقیم ادامه یافته است ، بیش از هر چیزی ، یکی از فرصت های از دست رفته است . آمریکائی ها در آغاز قرن بیستم ، جنگی هولناك را برای مطیع کردن مردم فیلیپین ، به مردم این کشور تحمیل کردند ، اما پس از پیروزی ، به آن حد از توحش پایان دادند . مستبدان جنایتکاری از نوع همگان شان در آمریکای مرکزی و کشورهای حوزه کارائیب را ، به کار نگماردند . انتخابات پارلمانی که در سال

1907 در فیلیپین صورت دادند ، اگر چه با معیارهای دموکراتیک مدرن منطبق نبود ، در نوع خودش در آسیا نمونه بود . در سال های بعد ، با اتباع آسیائی خود بدتر از بریتانیائی ها عمل نکردند . شاید هم این رفتار در مقایسه با رفتار هلندی ها با مردم اندونزی ، و مسلما از رفتار ژاپنی ها با مردم کشورهایی که در خلال جنگ دوم به اشغال خود در آورده بودند ، بهتر بود . زمانی که فرانسه در دهه ی 1950 می جنگید تا هندوچین را برای خود حفظ کند ، ایالات متحده به فیلیپین استقلال داده بود .

با این حال ، امریکائی ها در طول دهه ها سلطه جابرانه خود بر فیلیپین ، هرگز به ایجاد نوعی از جامعه نپرداختند که کشور را در دراز مدت به سمت ثبات سوق دهد . مثل سایر نقاط جهان ، ترس واشینگتن از آزادیخواهانی که آنان را تند رو می نامد ، معماران سیاسی ایالات متحده را به سمت حمایت از حکومت ثروتمندان سوق داد که امورشان با چپاول و دزدی پیش می رود ، تا با توسعه کشور . ایالات متحده ، ظاهرا با شکلی از دموکراسی در فیلیپین موافقت کرد ، اما در سال های 1990 که این شکل ظاهری در فیلیپین به وجود آمد ، نه تنها فقر در این کشور بیداد می کرد ، بلکه اصلا هیچ گونه ثباتی در آن وجود نداشت .

اگر در آغاز قرن بیستم ایالات متحده با آن حد از جنایت مجمع الجزایر فیلیپین را به تصرف نظامی خود در نمی آورد ، چه اتفاقی می افتاد ؟ قدرت استعماری دیگری این کار را می کرد ، و شاید فیلیپین هم مثل اندونزی در تله هلندی ها ، یا مثل هندوچین در تله فرانسوی ها می افتاد . در آن صورت ، فیلیپینی ها ممکن بود بتوانند استقلال خود را تامین کنند . مبارزات استقلال طلبانه ای که به نتیجه می رسید ، قرن بیستم کامیاب تری را می توانست برای فیلیپین به ارمغان آورد . حتی اگر چنین هم نمی شد ، دست کم امروز فیلیپینی ها و سایرین در سراسر جهان ، ایالات متحده را مستقیما مسئول شرایطی نمی دانستند که امروزه فیلیپینی ها از آن رنج می برند (نویسنده کتاب ، در بخش پایانی مربوط به جنایات هولناک ایالات متحده در فیلیپین و اشاره به عواقب آثار این جنایات که امروزه مردم فیلیپین را در فقر و فلاکت و نا به سامانی ناشی از حاکمیت های دست نشانده ایالات متحده – مثلا هم اکنون خانم آرویا – فرو برده است ، اشاره ای نمی کند که پس از بسته شدن پایگاه های نظامی کلارک و سابیک ، وضع نظامی ایالات متحده با دولت های دست نشانده بعدی چگونه بوده است . آقای استیفن کینزر می گوید که در سال 1992 ، با بسته شدن پایگاه های نظامی کلارک و سابیک ، « آخرین سربازان امریکائی پایگاه نظامی کلارک و خلیج سابیک را ترک گفتند . » اما تعجب آور است که چرا نمی گوید نه تنها از ارتش ایالات متحده در سایر نقاط مجمع الجزایر فیلیپین – مثل خود مانیل – باقی ماندند ، بلکه ایالات متحده در دهه نود و دهه اول قرن بیست و یکم ، ارتش و پایگاه های دریائی و هوائی خود را در فیلیپین تقویت کرده است و در تجاوز نظامی به افغانستان در سال 2001 و عراق در سال 2003 ، به موازات استفاده از پایگاه های نظامی امریکائی در دیگرگاریا ، عربستان سعودی ، اینچرلیک در ادنای ترکیه ، از پایگاه های دریائی و نظامی موجود خود در فیلیپین حداکثر بهره را برده است . جبهه دموکراتیک فیلیپین به رهبری حزب کمونیست این کشور که متشکل از هجده جریان سیاسی است ، در اواسط سال 2007 رسما گزارش داد که اقتدار نیروهای نظامی امریکائی در مانیل به حدی است که حتی علنا به زنان و دختران این کشور تجاوز جنسی می کنند . بنا به این گزارش ، آخرین نمونه تا زمان انتشار آن ، چند نظامی امریکائی بودند که دختری را به زور از رستورانی با خود می برند و پس از تجاوز دسته جمعی ، آن دختر را از جیب ارتش آمریکا پائین می اندازند . قدرت سیاسی و نظامی ایالات

متحده ، هم اکنون در فیلیپین به حدی است که پس از تجاوز نظامی آمریکا به عراق در دسامبر 2003 ، دولت هلند به دستور دولت ایالات متحده ، پروفیسور خوزه ماریا سیسون ، شاعر ، نویسنده ، مترجم و بنیان گذار حزب کمونیست فیلیپین را که سال هاست در هلند پناهنده سیاسی است ، با نامه ای رسمی از حقوق اجتماعی محروم می کند و حتی به او دستور می دهد که خانه سوسیالی خود را که به همه پناهندگان تعلق می گیرد ، بی درنگ ترک کند ، و حساب بانکی او را هم که فقط همان حقوق ماهانه و بخور و نمیر پناهندگی بود ، مسدود می کند. تا زمان ترجمه این کتاب ، مساله پروفیسور سیسون هفتاد ساله به کمک وکلای هلندی و بلژیکی و با حمایت های جهانی وسیعی که از او شده ، به کمیسیون ها و دادگاه های بین المللی کشیده . حتی يك بار هم در اواخر سال 2007 ، پروفیسور سیسون را در حضور وکلایش در هلند ، و در یکی از اداره های هلندی ، علنا می ربایند که دولت هلند مجبور می شود زیر فشار حمایت ها و تظاهرات گسترده بین المللی ، او را آزاد کند . اکنون ، مساله اخراج پروفیسور خوزه ماریا سیسون از هلند و تحویل دادن او به دولت فیلیپین ، یا دولت ایالات متحده برای انتقال به زندان گواتانامو مطرح است - م)

* * * * *

يك دهه پس از تجاوز نظامی ایالات متحده به فیلیپین و اشغال آن کشور و آخرین عملیات « تغییر رژیم » تا آن زمان می گذشت که در خلال آن ، ایالات متحده روش تازه ای را در پیش گرفت . پرزیدنت تافت سیاست جدیدی را اعلام کرد که آن را « دیپلماسی دلار » می نامید . بنا براین سیاست ، ایالات متحده به جای ابزار نظامی ، از ابزار اقتصادی استفاده می کرد تا کشورهای دیگر را به مدار خود بیفزاید . پرزیدنت تافت به رهبران کشورهای خارجی اطمینان داد تا زمانی که برای تجارت آمریکائی آزادی قائل باشند و فقط از بانک های آمریکائی وام بگیرند ، ضرورتی ندارد ترسی به دل راه دهند . نخستین کسی که با آن شرایط مخالفت کرد ، پرزیدنت خوزه سانتوس زلایا رهبر نیکاراگوئه بود .

مردم نیکاراگوئه ، هنوز زلایا را به عنوان مردی رویائی به یاد دارند که بر مبنای آن آرزوهای دور و دراز ، به خود جرئت داده بود تصور کند که کشوری کوچک و منزوی را ، می تواند به عظمت برساند . خطاهای روحی او ، از جمله نا شکیبائی ، خودخواهی ، خلق و خوی مطلق گرایی ، و تمایل او به درهم آمیختن امور مالی عمومی با امور مالی شخصی بودند که به صورت صفت مشخصه ی رهبران آمریکای مرکزی و فراتر از آن در آمده اند . اگر چه معدودی از این رهبران ، احساسات اصلاح طلبانه او را با وظیفه دفاع از حقوق از دست رفته و ظرفیت های سرکوب شده جامعه ، منطبق کرده اند .

پس از آن که ایالات متحده زلایا را سرنگون کرد ، سال ها با دلی سرشار از اندوه ، آواره ی جهان بود . و سرانجام سر از نیویورک در آورد و در سال 1918 ، در آپارتمان شماره 3905 برادوی مرد . اگر چه او دیگر به وطنش باز نگشت ، خاطره او ، و بخصوص خاطره براندازی او به وسیله ایالات متحده ، هنوز در دل های مردم نیکاراگوئه زنده و شعله ور است . حضور این خاطره در وجدان اجتماعی ، سرانجام ادامه حاکمیت جانشین او ژنرال استرادا را امکان ناپذیر کرد . بالاخره هم استرادا مجبور به استعفا شد و معاون بزدل او « آدولفودیاز » که قبلا رئیس حسابداری کمپانی معدن «لالوز» بود ، به جای او نشست . صعود این چهره ضعیف و گوش به فرمان به ریاست جمهوری ،

به پیروزی نهائی پرزیدنت تافت و وزیر امور خارجه اش « ناکس » ، مهر تائید زد . وزیر امور خارجه ایالات متحده ، بی درنگ ترتیبی داد تا دو بانک بزرگ نیویورک ؛ « براون برادرز » و « جی و دبلیو سلیگمن » ، پانزده میلیون دلار به نیکاراگوئه وام بدهند و به ازای آن ، امور گمرکی این کشور را برای باز پرداخت وام به دست بگیرند . در سال 1912 ، آمریکائی ها اداره بانک ملی کشور ، خطوط کشتی های بخار و راه آهن را به مدیریت خود در آوردند .

نیکاراگوئه ای ها ، هرگز زیر بار نرفتند که تحت الحمایه ایالات متحده باقی بمانند . در پایان سال 1912 ، « بنجامین زله دون » از رهروان پرشور زلایا ، شورشی مهلك ، اما قهرمانانه را سازمان داد . در نبرد با سربازان نیروی دریائی ایالات متحده کشته شد . کسی که به چشم دید جسد او را کشتن کشتن به سمت گورستانی در نزدیکی « ماسایا » می برند ، نوجوانی بود به نام « آگستوسزار ساندینو » . لحظه ی تعیین کننده ای بود .

ساندینو ، بعد ها نوشت که « مرگ زله دون ، به من فهماند که چگونه کشورم به چنگ دزدان دریائی یانکی افتاده است . »

چهارده سال بعد ، در حالی که نیکاراگوئه هنوز در اشغال نیروی دریائی ایالات متحده بود ، خود ساندینو شورشی را سازمان داد . اولش ، وزارت امور خارجه ای ها شورشیان ساندینو را به چشم چریک هائی ناچیز نگرستند و آنان را چیزی مثل « گروه نسبتا کوچک » می پنداشتند که « عناصر قانون شکن اند » و « یاغیانی عادی اند » . حفظ این نظریه ، رفته رفته سخت تر شد و سرانجام ، در سال 1933 ، پرزیدنت « هربرت هور » به این نتیجه رسید که ایالات متحده به حد کافی در نیکاراگوئه خون ریخته است و دستور داد نیروی دریائی به خانه باز گردد .

با خروج آمریکائی ها ، ساندینو با مذاکرات صلح موافقت کرد . ساندینو به شرط تامین جانی به ماناگوا رفت و با دست بالا موافقت کرد که به مبارزه مسلحانه پایان دهد تا کشور به زندگی سیاسی عادی خود باز گردد. این توافق ، برای همه قانع کننده بود ، جز فرمانده جوان و جاه طلب گارد ملی ساخت آمریکائی ها ژنرال « آناستاسیو سوموزاگارسیا . » سوموزا به درستی تشخیص داد که ساندینو در راه جاه طلبی های او خطری جدی است ، و برنامه قتل او را ریخت . پس از کشتن ساندینو ، ژنرال سوموزا کرسی ریاست جمهوری را اشغال کرد .

ساندینو ، در آستانه کشته شدن ، پیش بینی کرده بود که « دیری زنده نخواهد ماند . » اما گفت که جان باختن در این راه بسیار خوب است « زیرا جوانان کشورش راهش را ادامه خواهند داد . » حق با او بود . در سال 1956 ، شاعر ایدالیست جوانی ، پرزیدنت سوموزا را به سزای عملش رساند . بلافاصله ، گروهی که به نام ساندینو خود را جبهه آزادیبخش ساندینیست می نامیدند ، حملاتی را علیه وارثان دیکتاتوری سوموزا سازمان دادند . این گروه ، در سال 1979 (مقارن با به سرقت رفتن قیام ضد سلطنتی مردم ایران به وسیله اسلامیست های جاه طلب و بی ترحم به رهبری آیت الله روح الله خمینی - م) قدرت را به دست گرفتند ، با فیدل کاستر در کوبا به وحدت رسیدند و برنامه ای ملی را اعلام کردند که مستقیما با قدرت آمریکائی درگیر شد . پرزیدنت رونالد ریگان ، دوره دیگری از جنگ علیه نیکاراگوئه را از طریق کوهستان ها و جنگل ها برنامه ریزی کرد . این طرح ، نیکاراگوئه را در جریان جنگ سرد به صحنه ای خونین تبدیل کرد . هزاران تن از مردم نیکاراگوئه ، در برخوردی که

در واقع جنگ غیر مستقیم میان ایالات متحده و کوبا بود ، کشته شدند . شورشیان تحت الحمایه ایالات متحده ، به هدف اصلی خود برای براندازی رژیم ساندینیست دست نیافتند ، اما در سال 1990 که فقط دو سال از آن جنگ می گذشت ، ساندینیست ها انتخابات را باختند . پس از این واقعه ، نیکاراگوئه عملاً فلج و تبدیل به فقیر ترین کشور نیم کره غربی شد .

در چند کشور دیگر هم ، می شود جای پای احساسات ضد آمریکائی را همان گونه دید که در نیکاراگوئه . يك قرن در دسر میان دو کشور که منجر به کشته شدن هزاران انسان و رنجی عظیم برای نسل های بعدی نیکاراگوئه شد ، از آن نقطه تاریخی آغاز شد که ایالات متحده پرزیدنت زلایا را در سال 1909 برانداخت . بنجامین زله دون ، سلاح به دست گرفت تا انتقام زلایا را بگیرد . کشته شدن زله دون ، محرك اصلی ساندینوی جوان شد که مبارزات قهرمانانه او ، سرانجام الهام بخش جبهه ساندینیست ها شد .

با همه اشتباهاتی که زلایا مرتکب شد ، بزرگترین سیاستمدار و رهبری بود که نیکاراگوئه به خود دیده بود . اگر ایالات متحده به جای زورگوئی و اعمال قدرت ، راهی برای کنار آمدن با او پیدا می کرد ، فجایع بعدی به وجود نمی آمدند . ایالات متحده ، به جای کوشش برای یافتن چنین راهکاری ، رهبری را که می توانست بیش از سایر رهبران دوره خود با اصول سرمایه کنار بیاید ، در هم کوبید .

این اشتباه محاسبه هولناک ، ایالات متحده را به قرن دخالت های پی در پی در امور نیکاراگوئه راند . آمریکائی ها ، در این سیاست تجاوز گرانه ، باج سنگینی از خون و دارائی مردم گرفتند ، اما به اساس اعتبار و تصویر آمریکائی در جهان لطمه زدند ، و کاری کردند که نسل های آینده نیکاراگوئه ، در بدبختی و نکبت و پریشانی زندگی کنند . (بنا به تحلیل و تحقیق مستند بسیاری از نویسندگان جهان ، از جمله خود استیفن کینزر ، رابرت دریفوس در کتاب بازی شیطان ، میلان ری در کتاب جنگ عراق و بسیاری دیگر از همتایان ایشان ، اگر ایالات متحده و بریتانیا در عملیات معروف به آژاکس به رهبری کرمیت روزولت افسر ارشد سی آی ا ، همتایش ریچرد کوتام و همکاری مستقیم اخوان المسلمین ساخت بریتانیا و دست پرورده ایالات متحده ، حکومت ملی دکتر محمد مصدق را در سال 1953 - 28 مرداد 1332 - در ایران سرنگون نمی کردند تا شاه فراری را برای قلع و قمع نیروهای کمونیست ، ملی و سکولار و همه آزادیخواهان استقلال طلب ضد استعمار به تاج و تخت برگردانند ، و اگر در همان دوران ، جمال عبدالناصر رهبر ملی مصر و مظهر اعراب آزادیخواه و استقلال طلب را بر نمی انداختند ، اکنون خاور میانه چنین روزگار شومی نمی داشت - م) نیکاراگوئه هنوز هم در رقابتی ناخواسته برای رهبری نیم کره غربی کوشش می کند که از آن جمله است نرخ فقر ، بیکاری ، مرگ و میر کودکان و مرگ در اثر بیماری های درمان پذیر .

همه بدبختی ها و ناکامی های نیکاراگوئه را ، فقط از يك زاویه نمی توان دید . در طلوع قرن بیستم ، نیکاراگوئه به راه آینده ای متفاوت با امروز به حرکت در آمده بود که ایالات متحده از رفتن بازش داشت . اگر می گذاشتند نیکاراگوئه به راه رشد خود برود ، امروزه می توانست کشوری کامیاب ، دموکراتیک و نیروی با ثبات در آمریکای مرکزی باشد . اما درست به عکس آن اتفاق افتاد .

* * * * *

« سام زماری » می خواست هندوراس را که درست در امتداد مرزهای شمالی نیکاراگوئه واقع است، به کشوری تبدیل کند که « بیشتر در حد قاطری برای بارکشی است ، تا کشوری که می تواند مجلس و نماینده ای در کنگره داشته باشد . » تا توانست قایق و رئیس جمهوری فرمانبر خرید . پس از کودتای سال 1911 که او انجامش را به عهده گرفت ، کمپانی میوه او به نام « کایامل » و دو شرکت بزرگ دیگر به نام های « استاندارد فروت » و « یوناتید فروت » ، تقریباً همه زمین های حاصلخیز کشور را صاحب شدند . مالکیت و اداره بندرها ، مراکز تولید برق ، کارخانه های تولید شکر و بزرگ ترین بانک هندوراس ، در اختیار آن ها قرار گرفت . به ازای این مالکیت ها ، کمپانی های میوه تعهد کردند شبکه ای از خط آهن بسازند تا نقاط مختلف کشور را به هم وصل کند . این وعده را هرگز انجام ندادند . فقط راه آهن هائی را ساختند که به آن نیاز داشتند و مراکز کشت آنان را به بنادر وصل می کرد . در اطلس مصور جهان که در سال 1961 منتشر شد ، فقط يك جمله به هندوراس اختصاص یافته بود که می گفت : « هندوراس صادر کننده بزرگ موز ، هزار مایل خط آهن دارد که نهصد مایل آن متعلق به شرکت های میوه ایالات متحده است . »

اعتصاب ها ، اعتراض های سیاسی ، قیام ها و کودتاهای طراحی شده ، هندوراس را دهه ها در نوردید . برای سرکوبی این جنبش ها ، روسای جمهوری کشور ارتشی قدرتمند را تشکیل دادند که بیش از نیمی از بودجه ملی را به خود اختصاص می داد . هرگاه که این ارتش قادر نبود از عهده سرکوبی برآید ، نیروی دریائی ایالات متحده را به استمداد می طلبید .

مهارکردن هندوراس به وسیله آمریکائی ها از طریق تشدید اختناق ، مانع از آن شد که طبقه بازرگان بومی پدید آید . در گواتمالا ، السالوادور ، نیکاراگوئه و کوستاریکو ، کشتکاران قهوه رفته رفته ثروت کلانی به هم زدند ، در بانک ها و سایر مجتمع های اقتصادی سرمایه گذاری کردند و رفتند تا مدعی قدرت مدرن و سیاسی شوند . در هندوراس اما ، چنین نشد . تنها گزینه ی قابل دسترس در هندوراس برای فعال کردن این کشور و دست یابی به بلند پروازی ، کارکردن برای یکی از شرکت های کشت و صدور موز بود . این شرکت ها ، فاتحان بازار آزاد آمریکائی بودند ، اما از قدرت خود برای جلوگیری از ظهور سرمایه داری در هندوراس استفاده می کردند .

در سال 1958 ، حزب لیبرال هندوراس که نزدیک به نیم قرن پیش از آن به وسیله سام زمارای از قدرت ساقط شده بود ، سرانجام به قدرت بازگشت . رهبر این حزب « رامون ویله دا مورالس » کشوری را که در آن « یوناتید فروت » آمریکائی بزرگترین کمپانی بود ، مالکیت بیشترین زمین های حاصلخیز را در اختیار داشت ، و دارای بیشترین کارگران و کارمندان در بخش خصوصی بود ، قبضه کرد . سرزمینی که آن را « کشور هفتاد در صد بی سواد ، هفتاد در صد فرزند نامشروع ، هفتاد در صد رعیت ، و هفتاد در صد مرگ و میر قابل اجتناب » می نامید .

ویله دا کوشید تا قانون اصلاحات ارضی را از مجلس بگذراند ، اما مجبور شد زیر فشار سنگین و بی امان « یوناتید فروت » ، آن لایحه را پس بگیرد . در سال 1963 که دوران ریاست جمهوری او به پایان رسید ، کاندیدای لیبرالی که نامزد جانشینی او بود ، مدعی شد که قانون اصلاحات ارضی را باید زنده کرد و قدرت ارتش را نیز در اختیار گرفت . این ترکیب ، بعضی قدرتمندان هندوراس را بر آشفت . ده روز پیش از انتخابات ، ارتش کودتا کرد ، ژنرال « اسوالدو لویز ارنالو » را به ریاست جمهوری گمارد ، کنگره را برچید و قانون اساسی را به حالت تعلیق در آورد . تا هجده سال

پس از آن ، ارتش بر هندوراس حکومت راند . در خلال این مدت ، شرکت های میوه آمریکائی ، با استفاده از موضوع ساختگی آفت گیاهی که خسارت سنگینی به کشت و تولید موز در هندوراس زده ، اما در عوض تولید سایر ملت ها افزایش یافته ، حداکثر بهره را از کشوری که ضعیف تر از پیش شده بود، برای غارت هر چه بیشتر بردند .

در سال 1975 ، سرویس های امنیتی و کمیسیون های مبادله اطلاعات ، کشف کردند که ژنرال « لوپز آرنالو » ، يك ميليون و دويست و پنجاه هزار دلار از کمپانی « یوناتید برنرز » ؛ ترکیبی که یوناتید فروت را هم جذب کرده بود ، پول گرفته است . ارتش با برکنار کردن ژنرال لوپز از ریاست جمهوری و جانشین کردن افسری دیگر ، واکنش نشان داد . در ستادهای اداری یوناتید برنرز در نیویورک ، این جنجال تاثیر دراماتیکی کرد . « ایلی بلك » پرزیدنت شرکت و رئیس هیئت مدیره آن ، در مرکز توجه تحقیقات فدرال قرار گرفت . صبح روز سوم سال 1975 ، ایلی بلك پنجره دفترش را شکست و خود را از طبقه چهل و چهارم ساختمان شرکت پان امریکن به زیر پرت کرد .

هندوراس انتخابات بعدی خود را در سال 1981 برگزار کرد که در نتیجه آن « سوازو کوردوا » که پزشک و مبارزی سیاسی و با تجربه بود ، به ریاست جمهوری کشور رسید . با این حال ، قدرت همچنان در دست ارتش ، و بخصوص فرمانده جاه طلب ارتش « گوستاوو آلوارز » باقی ماند . این انتخاب ، باعث خشنودی ایالات متحده شد ، زیرا آلوارز به صورت خشونت بار و وحشیانه ای ضد کمونیست بود و از جنبش ساندینیست که چندی پیش از آن در کشور همسایه اش نیکاراگوئه به قدرت رسیده بود ، شدیداً متنفر بود . وقتی دولت رونالد ریگان از او خواست تا هندوراس را تبدیل به پایگاه شورشیان ضد ساندینیست که معروف به کنترا بودند کند ، با آغوش باز پیشنهاد واشینگتن را پذیرفت . چیزی نگذشت که صدها شورشی ضد ساندینیست ، عملیات خود را از اردوگاه های طول مرزی نیکاراگوئه آغاز کردند ، و هزاران سرباز آمریکائی از پایگاه « آگواکیت » که نزدیک به آن اردوگاه ها بود ، به پرواز در آمدند . از 1980 تا 1984 ، کمک نظامی سالیانه ی ایالات متحده به هندوراس ، از چهار میلیون دلار ، به هفتاد و هفت میلیون دلار رسید . بار دیگر ، هندوراس حق مالکیت بر کشور خود را به ایالات متحده واگذار کرد . (درست از همین سال و در همان دهه هشتاد ، آن گونه که دست کم نوام چامسکی نویسنده ضد « قدرت غالب » در کتاب « درك قدرت » خود بررسی می کند، ترکیه که دست نشانده ایالات متحده بوده است ، بزرگ ترین دریافت کننده ی کمک نظامی و مالی از ایالات متحده و آلمان فدرال ، برای درهم کوبیدن جنبش حق طلبانه پ.ك.ك حزب زحمتکشان کردستان ترکیه بود . دریافت این کمک ها ، در زمان ترجمه این کتاب هم که ترکیه برای نابود کردن کردهای آزادیخواه آن کشور ، با کمک های علنی ایالات متحده و جمهوری اسلامی ایران ، حتی به خاک عراق تحت سلطه ی ایالات متحده هم تجاوز نظامی کرده است ، همچنان ادامه دارد . جرج واکر بوش رئیس جمهوری ایالات متحده در نیمه دوم سال 2007 رسماً اعلام کرده که پ.ك.ك دشمن مشترك ترکیه ، عراق و ایالات متحده است . رابرت گیت وزیر دفاع و کاندولیزا رایس وزیر امور خارجه ایالات متحده هم ، با شروع بمباران های وحشیانه ترکیه ، به کرکوک رفتند و ایالات متحده رسماً اعلام کرد که برای پرواز جت های جنگنده و بمب افکن های ترکیه ، برای نیروی هوائی آن کشور دالان هوائی باز کرده است . از سوی دیگر ، جمهوری اسلامی ایران هم که خود را در گیر با ایالات متحده تبلیغ می کند ، بخصوص از آغاز نیمه دوم سال 2007 ، روستاهای کردنشین شمال عراق را از طریق زمین به توپ و خمپاره بسته است . پ.ك.ك.ك نه کمونیست است و نه سوسیالیست .

و اتفاقاً ناسیونالیستی است که نسبت به فقر و فلاکت حاکم بر کردستان معترض است ، و جز مختصات خود مختاری و فدرالیسم که در جهان امروز تعریف مشخص خود را دارد ، مطالبه ای ندارد - م)

رقبای ژنرال آوارز ، در سال 1984 او را از قدرت ساقط کردند ، اما نتوانستند ماشین سرکوبی او را خلع سلاح کنند . این کار ، دو نیت را دنبال می کرد : حمایت از کنتررا و سرکوبی مخالفان داخلی . برای رسیدن به هدف دوم ، ارتش هندوراس جوخه ای مخفی تشکیل داد به نام گردان 16 - 3 که به وسیله CIA تشکیل شده بود و آموزش دیده بود . این گردان مخفی ، خانه های مخفی برای شکنجه ساخته بود و به آدم ربائی و کشتن آنان در این خانه های امن می پرداخت (عین همین خانه های مخفی را که به خانه های امن معروف بوده اند ، سازمان امنیت دوره محمد رضا شاه پهلوی در نقاط مختلف تهران و سایر شهرهای بزرگ ایران داشت که طرح آن را سازمان های اطلاعاتی ایالات متحده و اسرائیل داده بودند . در حاکمیت اسلامیست ها به رهبری آیت الله روح الله خمینی که چه پیش از جنگ هشت ساله با عراق ، چه در جریان جنگ ، یا پس از آن ، به صورت های مستقیم و غیر مستقیم مورد حمایت و بازی های شیطانی ایالات متحده و اسرائیل و بریتانیا و آلمان قرار گرفت ، حکومت اسلامی با آموزش و الگویی که از خانه های امن زمان محمد رضا شاه پهلوی داشت ، چندان به این خانه های امن افزود که در دومین دهه حاکمیت اسلامی ، رئیس کل زندان های ایران رسماً اعلام کرد که در شمارش زندانیان ، شصت و چهار هزار زندانی کم آورده اند . در حاکمیت اسلام سیاسی ، این خانه های امن که به وسیله سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به وجود آمده بودند ، تبدیل به مراکز تعدد قدرت سرکوبگر شدند - م) در خلال این دوران ، قدرتمند ترین چهره در هندوراس «جان نگرو پونته » (از نظریه پردازان و مجریان خط مقدم جریان حاکم موسوم به جمهوریخواهان جدید - م) سفیر ایالات متحده در آن کشور بود که مطلقاً زیر بار این ادعا ها که به زیاده روی های دولت هندوراس کمک کرده است ، نرفت .

وقتی جنگ کنتررا (علیه ساندینیست های نیکاراگوئه به رهبری دانیل اورتگا - م) در گرفت ، مرحله دموکراسی در هندوراس غیر ممکن بود و شهروندان این کشور ، در مقابل دولتی در حال جنگ قرار گرفتند که تأمین و تضمین ترور را به مردم تحمیل کرده بود . این جنگ ، تأثیر دیگری هم داشت که تا سال های پس از آن آشکار نشد . هزاران خانواده هندوراس که در گردباد فقر لوله شده بودند و از ارتش می ترسیدند ، در طول دهه 1980 از کشور گریختند . بسیاری شان به لس آنجلس رفتند . در این شهر ، عده بسیاری از نوجوانان هندوراسی ، به گروه های خشونت طلب خیابانی پیوستند . در دهه 1990 ، بسیاری از این جوانان را به هندوراس باز پس فرستادند که آن جا ، به همان سرنوشتی دچار شدند که والدین شان شده بودند . دیری نگذشت که این جوانان ، با آموزشی که در خیابان های لس آنجلس دیده بودند ، فرهنگ دسته های خشونت طلب و تهاجمی خیابانی را در کشورمادری خود راه انداختند .

این چرخش هولناک در زندگی ملی هندوراس ، یکی از نتایج دخالت نظامی ایالات متحده ، و مظهر آثار غیرقابل تصور سیاست عملیات « تغییر رژیم » آن ها بود . در آغاز قرن بیستم ، آمریکائی ها دولت نیکاراگوئه را سرنگون کردند تا دست شرکت های کشت و صدور موز را برای به کف آوردن آزادانه پول بیشتر باز کنند . این شرکت ها ، دهه های طولانی ، هر دولتی را که قصد داشت دایره اقتدار و انحصار شان را محدود کند ، در هم کوبیدند . در دهه 1980 که سرانجام به نظر می رسید

هندوراس آماده ایجاد زمینه های دموکراسی بود ، ایالات متحده به این بهانه که دموکراسی هندوراس پروژه ضد ساندینیست را مورد تهدید قرار خواهد داد ، جلو جریان یافتن آن را گرفت . این ، درست همان زمانی بود که هزاران کودک هندوراسی به لس آنجلس رفتند و شیوه های زندگی جنایی را آموختند و بدان عمل کردند و پس از اخراج از ایالات متحده ، همان طرز زندگی را به سرزمین خود منتقل کردند . کشور فقیر و فلاکت باری مثل هندوراس که متوسط در آمد سرانه ی سالانه اش سیصد دلار بود ، آمادگی پذیرش این آفت و طاعون فرهنگی و اجتماعی را نداشت . به همین دلیل ، به چنان ورطه ی بی رحمانه و فاجعه خونینی در غلتید که بی سابقه بود .

کسی نمی تواند بداند اگر ایالات متحده در هندوراس دخالت نمی کرد ، چه وضع و حالی در این کشور پیش می آمد . به هر صورت ، دو عامل را نمی شود از نظر دور داشت . اول آن که سلطه کامل قدرت ایالات متحده بر زندگی هندوراس ، بیش از يك قرن ادامه یافته است . دو دیگر آن که امروزه هندوراس با بختك فقر ، خشونت و عدم ثبات رو به رو است . اگر هندوراس بابت این نتیجه و شرایط تهدید کننده مورد ملامت قرار می گیرد ، آمریکائی ها نمی توانند از زیر بار سهم خود شانه خالی کنند .

* * * * *

وقایع خرد کننده ای که از سال 1898 آغاز شد ، قدرت جهانی ایالات متحده را بنیان نهاد . در سال های نخستین قرن بیستم ، ایالات متحده شروع کرد به قوی کردن عضلات تازه پدید آمده اش . نخستین منطقه ای که این فشار خرد کننده را تحمل کرد ، حوزه کارائیب بود . زمانی که ایالات متحده تصمیم به ایجاد کانال میان دو اقیانوس آرام و آتلانتیک گرفت ، احساس کرد که همه وقایع و جریان ها را باید در کشورهای نزدیک ، تحت سلطه خود بگیرد . الیهو روت وزیر جنگ ایالات متحده ، در سال 1906 گفت « وظیفه اجتناب نا پذیر ما برای ایجاد تنگه پاناما ، این است که کشورهای پیرامونی این کانال را تحت نظارت خود قرار بدهیم . »

اغلب ملت های این « کشورهای پیرامونی » ، تازه به جست و جوی راهکارهای یافتن هویت مدرن برخاسته بودند . به نظر ایالات متحده ، این کشور ها به شدت دچار بی ثباتی و آشوب بودند . آمریکائی ها به این نتیجه رسیده بودند که با ایجاد « نظم » در این کشورهای بدبخت ، همزمان می توانند به دو نتیجه فوق العاده دست یابند . یعنی می توانند ضمن تامین سودی سرشار برای ایالات متحده ، ملت های بدوی را هم که نیاز به راهنما و مرشد داشتند ، متمدن و مدرن کنند . اعتقاد واهی « سرنوشت ساز » بودن ایالات متحده ، آن ها را قانع کرده بود که نفوذ آمریکائی در کشورهای خارجی مثبت است و اگر کسی مخالف این نظریه باشد ، آدم بدی است .

تئودور روزولت اعلام کرد « تنها آرزوی کشور ما آن است که همه کشورهای این قاره ، در نیک بختی و کامیابی زندگی کنند . و نمی توانند خشنود و کامیاب باشند ، مگر آن که مناسبات و رفتار و تعهدات خود را نسبت به « کشورهای دیگر » ، به خوبی تنظیم کنند . »

منظور رئیس جمهوری وقت از « کشورهای دیگر » ی که کشورهای آمریکای لاتین باید با آنان

رفتار مناسبی می داشتند ، تجارت ایالات متحده بود . کشورهای که عنان اختیار خود را به دست آن ها می دادند ، به نظرشان دوست و پیشرو می آمدند . کشورهای که چنین نمی کردند ، ممالک متمرّد و سرکش بودند و باید تبدیل به هدف های نظامی می شدند .

با پایان گرفتن دوره ریاست جمهوری پرزیدنت تافت در سال 1913 ، نخستین دوره انفجاری توسعه طلبی آمریکائی ، به نتایج هولناک خود رسید و ظاهراً پایان یافت . تا این زمان ، ایالات متحده پورتوریکو و فیلیپین را بلعیده بود و کوبا ، نیکاراگوئه و هندوراس را به صورت کشورهای تحت الحمایه در آورده بود . در عین حال ، با يك سلسله مانورسیاسی و نظامی ، می رفت تا بر کشورهای حوزه کارائیب سلطه یابد . همچنین جزایر مرجانی آزاد ، اما استراتژیک اقیانوس آرام ؛ « ویک » و « میدوی » را ، مثل جزیره « گوآم » و جزایری که به « ساموآ » ی آمریکائی معروف شدند ، ضمیمه خود کرده بود . در هر يك از این نقاط ، ایالات متحده ، به ساختن پایگاه های دریائی پرداخت که با آغاز ادعای ایالات متحده به عنوان قدرتی جهانی ، به کار آمدند .

سناتور لاج ادعا می کرد که « دوران جدید به یکپارچگی و اتحاد و تثبیت تمایل دارد . این کشورهای کوچک قدیمی شده اند و آینده ای ندارند . »

رهبران آن کشورهای کوچک ؛ مثل حوزه سانتوس زلایا در نیکاراگوئه و میگوئل داویلا در هندوراس ، دریافته بودند که واشینگتن استقلال آنان را عمیقاً خطرناک تلقی می کند . برانداختن آنان ، مهر تائید برپایان دوره ای بود که در خلال آن آمریکای مرکزی به سمت پایه گذاری اصلاحات اجتماعی پیش می رفت . آنان می خواستند وارد دوران گذار از جامعه فئودالی به جامعه سرمایه داری شوند ، اما دخالت نظامی آمریکائی ، آن ها را از انجام این تحول بزرگ محروم کرد . آن گونه توسعه طلبی که به وسیله ایالات متحده نمایندگی می شد ، قدرت جدید را با معمای پیچیده ی تقابل با بسیاری از استعمارگران رو به رو کرد و استعمارگر نوپا را عملاً برسر دوراهی قرار داد . اگر می گذاشت دموکراسی در کشورهای زیر سلطه اش شکوفا شود ، آن ملت ها بنا به علایق و سرمایه های خود عمل می کردند ، نه بنا به علایق و سرمایه های ایالات متحده . چرا که در این صورت ، نفوذ آمریکائی در کشورهای آن ها آسیب می دید . برای ایجاد همین نفوذ بود که ایالات متحده دخالت در آن کشورها را در اولویت قرار داد . آمریکائی ها باید میان ایجاد دموکراسی و اعمال قدرت بر آنان ، یکی را انتخاب می کردند . انتخاب دشواری نبود .

اگر ایالات متحده آینده نگری می کرد ، باید اصلاحات و حمایت از اصلاح طلبان را در کوبا ، پورتوریکو ، فیلیپین ، نیکاراگوئه و هندوراس مورد توجه قرار می داد . در این صورت ، شرایط اجتماعی مطلوب تری در آن کشورها به وجود می آمد که دو نتیجه مشخص داشت . نتیجه اول آن بود که شرایط زندگی بسیاری از انسان ها را که در فقدان آن زیستند و در فقر جان دادند ، ارتقاء می بخشید . نتیجه دوم آن بود که از تنش ها و درگیری های اجتماعی که هرازگاهی به صورت انفجاری در می آمدند و ایالات متحده را به دور تازه ای از دخالت نظامی سوق می دادند ، تا حدود بسیار موثری می کاست .

ملی گرایان ، به تناوب علیه دولت های که آنان را دست نشانده و عروسک قدرت های خارجی می دانستند ، دست به شورش می زدند . در قرن بیستم ، بسیاری از این ناسیونالیست های شورشی ، از

تاریخ آمریکائی ، اصول آمریکائی و موعظه های آمریکائی در مورد دموکراسی الهام می گرفتند . با این حال اما ، به حاکمیت سیاسی و سیاست های خارجی ایالات متحده اعتراض داشتند و بر آن بودند تا تسلط قدرت آنان بر کشورهای خود را کاهش دهند ، یا بکلی این سلطه را از میان بردارند . رهبران آمریکائی ، اعتراض و مقاومت آنان را بر نمی تافتند و سعی می کردند پی در پی آن را در هم بکوبند .

راهی را که ایالات متحده در پیش گرفته بود ، به قدرت و ثروت بی کرانی ره برد ، اما رفته رفته فضای سیاسی را در کشورهای ضربه خورده مسموم کرد . بسیاری از شهروندان این کشورها ، در خلال دهه ها سلطه ایالات متحده ، به این نتیجه رسیدند که وقتی آمریکائی ها به آن حد مخالف آناند ، جنبش های دموکراتیک اپوزیسیون ، هیچ اقبالی برای دست یافتن به پیروزی ندارند . این نتیجه ، آنان را به سمت انتخاب روش های رادیکال تری سوق داد . اگر انتخابات سال 1952 کوبا لغو نشده بود ، و اگر کاندیداهای جوانی مثل فیدل کاسترو این فرصت را می یافتند تا مبارزات شان را با استفاده از ابزارهای مدنی و به صورت اجتماعی و عمومی پیش ببرند ، و از نهادهای دموکراتیک برای مدرن کردن کوبا استفاده کنند ، رژیم کمونیستی در کوبا ظهور نمی کرد . اگر ایالات متحده از دیکتاتورهای نیکاراگوئه حمایت نمی کرد ، کارش به جایی نمی کشید که در دهه هشتاد مجبور به رویارویی با جنبش ساندینیست شود .

یک ربع قرن پیش از 1898 ، سلسله ای از بحران های اقتصادی ، اغلب نقاط جهان را آزار می داد . در جریان گذار از وحشت های اقتصادی میانه ی دهه ی 1870 و اواسط دهه 1880 و اوائل دهه 1890 ، ایالات متحده هم از آن بحران جهانی مصون نماند . رهبران سیاسی ایالات متحده ، دست اندازی ها و توسعه طلبی های خارجی را ، راه برون رفت از دور مخرب بحران اقتصادی یافتند . آن رهبران ، بر این عقیده بودند که دست اندازی و توسعه طلبی ، پاسخی فوری به آن بحران درد و مبدا تاریخی خواهد بود که در جریان و نتایج آن ، شرایط ایالات متحده در پایان قرن نوزدهم تغییر کرد . نخستین مبدا تاریخی به عنوان راه برون رفت از بحران اقتصادی ، بستن مرزها و افزایش عظیم تولید کشاورزی و کارخانه ای بود . روسای پی در پی جمهوری ، « سیاست درهای باز » را پیشه کردند . توجیه آن روسای جمهوری ، این بود که با این سیاست ، می توانند همه ملت ها را پیرامون نظام تجارت جهانی گرد آورند . البته بهتر است در این مورد به جای سیاست « درهای باز » از سیاست « توسعه درها » استفاده کنیم ، چون در واقع سیاستی بود که ملت های دیگر را ، چه می خواستند ، یا نمی خواستند ، مجبور به خریدن محصولات آمریکائی ، تقدیم منابع طبیعی کشورهای خارجی به ایالات متحده و اعطای امتیاز های ویژه به سوداگران آمریکائی می کرد .

رهبران آمریکائی به این دلیل برای این سیاست غوغا راه انداختند که می گفتند کشورشان برای برون رفت از بحران اقتصادی ، باید راهی برای تولید اضافه پیدا می کرد تا مساله عرضه مازاد بر تقاضا را حل کند . راه حل عرضه بیش از تقاضا اما ، به شدت فریبنده و گمراه کننده بود . در حالی که آمریکائی های ثروتمند آه و ناله راه انداخته بودند ، توده عظیمی از مردم در فقر و محرومیت شدید می زیستند . از اضافه تولید مزارع و کارخانه ها می توانستند برای رفع فقر میلیون ها تن از مردم استفاده کنند ، اما انجام این عمل ، شکلی از تقسیم ثروت را می طلبید که با منافع آمریکائی های

قدرتمند در تضاد قرار می گرفت . بنا براین ، به جای تقسیم اضافه تولید میان مردم فقیر کشور خودشان ، به خارج از مرزهای خود چشم طمع دوختند .

با استقبال از سیاست « در باز » ، ایالات متحده بسیاری از مسائل اجتماعی خود را نیز صادر کرد . پدید آمدن بازارهایی در بیرون از مرزهای ایالات متحده ، برای آمریکائی ایجاد کار کرد ، اما اقتصاد کشورهای فقیر را چنان از شکل طبیعی خود خارج کرد که به صورت عمیق و گسترده ای به فقر آنان دامن زد . وقتی شرکت های آمریکائی انحصار وسیع شکر و میوه را در منطقه اقیانوس آرام ، آمریکای مرکزی و حوزه کارائیب در اختیار خود گرفتند ، کشاورزان کوچک بی شماری را وادار کردند که زمین ها شان را ترك کنند . بسیاری از این کشاورزان که زمین هاشان را از دست داده بودند، تبدیل به کارگران قرار دادی شرکت های آمریکائی شدند که فقط وقتی به وجودشان نیاز داشتند کار می کردند . پس طبیعی بود که نفرت آنان از ایالات متحده افزایش یابد . همزمان ، شرکت های آمریکائی ، سیل کالاهای خود را به آن کشورها سرازیر کردند که این عمل جلو رشد صنایع بومی را می گرفت .

تأثیرات نخستین عملیات آمریکائی « تغییر رژیم » ، چنان چون موجی سراسرکشور و جهان را در نوردید . در خود ایالات متحده ، توانستند ملتی را که هنوز از آثار و میراث جنگ داخلی رها نشده بود ، با قدرت مطبوعات احساساتی و پرشور ، حول محور قدرت ملی به وحدت برسانند . برای رسیدن به این هدف ، این مطبوعات احساساتی شروع کردند به نوشتن تفسیرها و مقاله های پرحرارت تا بسیاری از آمریکائی را قانع کنند که تقدیر و سرنوشت کشورشان رهبری جهان است . « ویلیام راندولف هرتس » در راس این نویسندگان و مفسران شورانگیز قرار داشت . این مطبوعات احساساتی ، نتیجه می گرفتند که فقط تبعیت از این تقدیر است که امنیت جامعه و کشورشان را تضمین می کند . آنان ، سعی می کردند برای به کرسی نشاندن شور و حرارتی که راه انداخته بودند ، در واقع توجه آمریکائی ها را عملاً بدزدند و آن را متوجه معیار پراهمیتی کنند که بنابراین ، اثبات بی گناهی و مظلوم واقع شدن آمریکائی می توانست آمریکائی ها را به بازاندیشی در مورد جای طلبی های جهانی ایالات متحده وادارد ، اما موفق نشد . به عکس ، آمریکائی ها این واقعیت را پذیرفتند که سربازان شان حتما برای به اطاعت در آوردن و مقهور کردن فیلیپینی ها ، مرتکب شرارت شده اند تا به هر صورت در جنگ پیروز شوند . تظاهرات وسیع و پر سر و صدائی در رابطه با اعمال جنایتکارانه ارتش ایالات متحده در فیلیپین برپا شد ، اما سرانجام ، اعتراض ها کم رنگ و کم رنگ تر شدند . این اعتراض ها ، در صداهائی که اصرار می ورزیدند باید به سوء رفتار پاسخ مناسب می دادند ، والا میهن پرستی آمریکائی زیر سؤال می رفت ، غرق شدند .

روسای جمهوری ایالات متحده ، نخستین عملیات « تغییر رژیم » ها و تجاوز های نظامی را چنین توجیه می کردند که می خواهند مردم سرکوب شده وزیر فشار را آزاد کنند ، اما در واقع همه این دخالت ها دلیل اقتصادی داشتند . ایالات متحده ، هاوئی و فیلیپین را به این دلیل ضمیمه قلمرو خود کرد تا سکوی پرتاب و پل ارتباطی مستحکمی برای تجارت با آسیای شرقی بسازد ، پورتوریکو را به این دلیل از طریق تجاوز نظامی مال خود کرد تا مسیر تجاری خود را تامین کند و آن جا پایگاه دریائی بسازد ، و روسای جمهوری نیکاراگوئه و هندوراس را برانداخت به این دلیل که اجازه نمی دادند کمپانی های آمریکائی با دست باز در کشورشان به چپاول ادامه دهند . در هیچ يك از این

کشورها ، واشینگتن نه آمادگی برخورد با واکنش حکام بومی را داشت ، و نه آمادگی مقابله با خشم ناسیونالیست ها را . و اصلا تصور چنین واکنش هائی را هم در محاسبات خود نگنجانده بود .

چرا آمریکائی ها از سیاستی حمایت می کردند که حاصل آن درد و رنج برای مردم سرزمین های دیگر بود ؟ دو علت برای این سیاست وجود داشت و این دو علت ، چنان درهم تنیده شده بودند که دلیل واحدی را به وجود می آوردند . دلیل اساسی این بوده است که آمریکائی ها فکر می کرده اند سلطه برنقاطی بسیار دور ، امری حیاتی است که باعث کامیابی مادی ایالات متحده می شود . این توجیه ، در زر ورق توجیه دیگری پیچیده شده بود : در ذهن اغلب آمریکائی ها ، این باور قوت گرفته بود که کشورشان جز به نیک بختی و بهتر شدن جهان نمی اندیشد . بر مبنای این باور بوده که مخرب ترین عملیات ایالات متحده در کشورهای خارجی با هدف اعمال اقتدار این کشور ، تحمل شده است . نسل های بعدی رهبران سیاسی و تجاری آمریکائی ، به عقیده ناب استثنائی بودن و یکتا بودن ایالات متحده ، ایمان آوردند . هر گاه که ایالات متحده به دلایل خودخواهانه و بی شرمانه به کشورهای خارجی تجاوز کرده است ، متجاوزان آمریکائی همواره اصرار ورزیده اند که در پایان تهاجم ، اعمال جنایتکارانه شان نه تنها به سود ایالات متحده ، بلکه به نفع مردمی هم که به کشورهاشان تجاوز کرده اند ، بوده و نتیجه اش ایجاد صلح و عدالت در جهان از کار در آمده است .

از تاریخی که آمریکائی ها میان سال های 1893 و 1913 سازنده اش بودند ، دو واقعیت دیگر هم در زندگی جغرافیای سیاسی پدید آمد . یکی از این واقعیت ها ، نقش قطعی روسای جمهوری ایالات متحده در شکل دادن وقایع جهان است . در این سناریو ها ، هیچ محدوده ای وجود نداشته است که بگوید اگر این نقشه نگرفت و « چنین نشد » ، چه اتفاقی خواهد افتاد . اگر « گروور کلیولند » ضد امپریالیست در سال 1888 انتخابات را به « بنجامین هریسون » نمی باخت (که البته اکثریت آرا را به دست آورد ، اما در بازی الکترال باخت) ، ایالات متحده هرگز انقلاب علیه حکومت پادشاهی در هاوایی را مورد حمایت قرار نمی داد . اگر کسی غیر از ویلیام مک کینکی در سال 1898 رئیس جمهوری ایالات متحده می بود ، تصمیم می گرفت که بگذارد کوبا و فیلیپین پس از جنگ اسپانیائی ها و آمریکائی ها ، به راه استقلال خود بروند . اگر ویلیام هوارد تافت انتخابات 1908 را نمی برد و فیلاندر ناکس وکیل شرکت های تجارتي را به سمت وزیر امور خارجه ایالات متحده نمی گمارد ، واشینگتن اصرار نمی ورزید که دولت زلایا را در نیکاراگوئه براندازد و به همراه آن تجاوز ، امید به تجدد خواهی را در آمریکای مرکزی از بین ببرد . تا زمانی که روسای جمهوری ایالات متحده می توانند چنین در مورد سرنوشت ملت های دیگر تصمیم بگیرند ، تعجبی ندارد که گاهی آمریکائی ها از این که در انتخابات آمریکا شرکت کرده اند ، پشیمان شوند .

علت و عامل دومی که بر تاریخ این دوره سایه می افکند ، فقدان کامل توجه ایالات متحده به عقاید مردمی بوده که کشورهاشان را به اشغال خود در آورده است . رهبران آمریکائی به خوبی می دانستند که مردم هاوایی با الحاق کشورشان به ایالات متحده مخالف اند ، اما هیچ وقعی به این خواسته عمومی نگذاشتند . هیچ نماینده ای از کوبا ، فیلیپین ، یا پورتوریکو در مذاکرات پاریس که به جنگ اسپانیا و آمریکا پایان می داد و سرنوشت کشورهاشان را رقم می زد ، حضور نداشت . در نیکاراگوئه و هندوراس ، حتی دیپلمات های آمریکائی در پیام هائی که برای واشینگتن فرستادند ، تاکید ورزیدند که پروژه اصلاحات لیبرال ، خیلی بیشتر مورد علاقه مردم است تا تحمیل رژیم

خودکامه و مطلق گرا از طرف ایالات متحده . نظریه ی گوش دادن قدرت فاتح به عقیده مردم در کشورهای تحت سلطه ، به زعم بسیاری از معماران سیاسی ایالات متحده پوچ می آمد . آمریکائی ها همان تصویری را از مردم آمریکای لاتین و آسیا در ذهن خود مجسم می کردند که روزنامه ها در کاریکاتورها برای آن ها می کشیدند : بچه های ژنده و گدا ، عموما رنگین پوست و در به در و درمانده و عقب مانده که فکر شان در مورد آن چه می تواند به نفع شان باشد ، از پاره سنگ فراتر نمی رود .

اگر چه در مورد تغییرات اساسی که از سال 1898 به وسیله ایالات متحده به وجود آمد و ضرباتی که به بهانه بیرون راندن استعمار گران اسپانیائی به این کشورها وارد آمده است بسیار نوشته اند ، کمتر به تاثیر هائی که این دوره بر خود اسپانیا گذاشته است پرداخته اند . این شکست بزرگ ، سالیان دراز در اسپانیا فقط فاجعه ای بزرگ خوانده می شد . این فاجعه ، در واقع پایان يك امپراتوری بود که چهارصد سال در تاریخ جهان نقش قطعی و تعیین کننده داشت . فرو ریختن آن امپراتوری ، به صورت اجتناب ناپذیری به دوره متهم کردن خویش و تردید به خویش ره برد . با این حال ، در چنین دورانی بود که شاعران ، داستان نویسان و فیلسوفانی در اسپانیا پدید آمدند که به نسل 98 معروف شدند . نسل معروف به 98 بود که احتمالاً مهمترین جنبش روشنفکری را در تاریخ اسپانیا پدید آورد . این چهره ها که از آن جمله بودند « رامون دل واله انیکلان » ، « میگوئل د. اونامونو » و « خوزه اورتگا یه گاست » ، با فروپاشی امپراتوری اسپانیا ، تولد دوباره فرهنگی و معنوی اسپانیا را اعلام کردند . باور آنان مبنی بر آن که هر ملتی می تواند به جای اقدام به سلطه گرایی و امپراتوری ، در درون خود به عظمت برسد ، ستون های جمهوری اسپانیا را که در سال های 1930 شکل مادی به خود گرفت ، پایه ریزی کرد و از آن مهم تر این که ، اسپانیای مقتدر را در پایان قرن بیستم پدید آورد . در تجدید حیات اسپانیا ، بعضی ها به الگوئی اشاره می کنند که نه تنها در بستر آن ملتی می تواند پس از دوران امپراتوری همچنان باقی بماند ، بلکه از میان شعله های آن در آید و در جهانی که زمانی بر آن سلطه داشت ، تبدیل به نیروئی در جهت تحکیم ثبات باشد .

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

قسمت دوم

عملیات پنهانی

فصل پنجم

استبداد و تروریسم خدانشناس

(چگونه آمریکا و بریتانیا دولت ملی مصدق را برانداختند)

در کتابخانه بزرگ دانشگاه « آستین » ، مجموعه ای از آثاری را به نمایش گذاشته اند که انقلاب ها را متلاشی کرده اند . در میان این آثار ، عکسی که در سال ۱۸۲۶ بر لوحه ای مفرغی نقش بسته است ، به چشم می خورد . این عکس ، انجیل گوتنبرگ ؛ یکی از پنج عکس از این نوع است که در ایالات متحده وجود دارد . و نیز نسخه ای از نخستین کتابی که در انگلستان چاپ شده است .

فوق العاده ترین پدیده ای که در این مجموعه مشاهده می شود ، چیزی است که اصلاً به نظر نمی رسد جای آن در یک کتابخانه باشد . این پدیده ، دفتر کاربازسازی شده ی جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده در سال های ۱۹۵۳ (۱۳۳۲ شمسی) تا ۱۹۵۸ است ، که در آن دوران از آن استفاده می کرد . خانواده او ، مجموعه ی این دفتر کار را ، با میلمان ، دیواره ها ، فرش ها ، قفسه های کتاب ، و کتاب هایش وقف کرده اند . چشم های مردمی که به تماشای این مجموعه می

روند ، با دیدن عکس هائی که دالس آن ها را در قاب های زیبا روی میز کارش گذاشته بود ، و هدیه هائی که از اعیان خارجی گرفته بود ، خیره می شود . کتابخانه دانشگاه آستین در تگزاس ، تصور می کند که

مجموعه ای از آثار تاریخی را به نمایش گذاشته است .

در اغلب روزها ، جان فاستر دالس تا دیرگاه عصر در دفتر وزارت امور خارجه ایالات متحده کار می کرد . در حدود ساعت شش بعد از ظهر به کاخ سفید می رفت و به قول پرزیدنت دوایت آیزنهاور « می نشستند به تحلیل مسائل پیچیده ای که جهان را در نوردیده بود تا به راهکاری دست یابند . » پس از آن ، اگر گرفتار مسائل دیپلماتیک نمی بود ، به خانه بر می گشت و در همین دفتر کاری که از آن نمایشگاه ساخته اند ، روی صندلی راحتی مورد علاقه اش لم می داد ، گیلای ویسکی کهنه برای خودش می ریخت و اغلب با پریشان خیالی گیلای را با انگشت سبابه اش به هم می زد . بعضی وقت ها داستان های جنائی و کارآگاهی می خواند . در مواقع دیگر ، در سکوت خود غرق در مسائل درگیری های قدرت می شد .

اگر چه گزارش جامع و دقیقی از آن چه دالس در آن اتاق بدان می اندیشیده به دست داده نشده است ، اما تجربه نشان می دهد که چه فکر هائی در ذهنش ظهور می کرده . به احتمال یقین ، جان فاستر دالس به این می اندیشیده که چگونه دولت های خارجی را براندازد . در آن صندلی راحتی ، کنار آن آتش ، با پرده هائی که پشتش بود ، دالس به این فکر می کرد که چگونه سرنوشت میلیون ها انسان در سراسر جهان ؛ از جمله نسلی را که هنوز به دنیا نیامده بودند ، رقم بزند .

تا آن زمان ، جان فاستر دالس در نوع خود منحصر به فرد بود . نسب خانواده ی او به شارل کبیر می رسید . از کودکی مورد تشویق های ویژه ی پدر بزرگش پیشرفت کرده و اصلا به نام او هم نامگذاری شده بود . پدر بزرگ او جان واتسون فاستر ، عضو هیئت عقد قراردادها ، وزیر مختار ایالات متحده در روسیه و اسپانیا ، و سرانجام ، در زمان ریاست جمهوری بنجامین هریسون ، وزیر امور خارجه ایالات متحده بود . جان واتسون فاستر همان کسی بود که در سال ۱۸۹۳ در مبارزه ناموفق لارین تارستون برای ضمیمه کردن هاوایی به ایالات متحده کار می کرد . دالس جوان ، اغلب در خانه مجلل پدر بزرگش در واشینگتن زندگی می کرد . جان واتسون فاستر ، نوه اش را با خود به ضیافت های شام کاخ سفید می برد ، و اجازه می داد که او در مذاکرات طولانی با میهمانان برجسته ای که به خانه مجلل او دعوت می شدند ، شرکت کند ، که از آن جمله بودند پرزیدنت ویلیام هوارد تافت ، رئیس جمهوری قبلی گروور کلیولند ، و رئیس جمهوری آینده وودراو ویلسون .

جان واتسون فاستر ، علاوه بر آن که دیپلمات بود ، یکی از نخستین وکلای عالی رتبه ی بین المللی در واشینگتن بود . او یکی از مذاکره کنندگان اصلی در مورد اعطای وام به دولت های خارجی، و مشاور وزرای ایالات متحده در مکزیك و چین بود ، و ماموریت های دیپلماتیکی را در دوران ریاست جمهوری کلیولند ، ویلیام مک کینلی و تئودور روزولت به عهده داشت . شاید مهم ترین نقش پدر بزرگ ، تأثیری بود که او بر نوه اش گذاشت که پا جای پای او بگذارد .

جان فاستر دالس ، برای آن که بیشتر وقتش را در کنار پدر بزرگش بگذراند ، وارد دانشکده حقوق دانشگاه جرج واشینگتن شد . گذراندن دوره حقوق در این دانشگاه ، یافتن شغل در شرکت های

بزرگ نیویورک را ، که ترجیح می دادند فارغ التحصیلان دانشگاه های شرقی آمریکائی را که از آموزش ممتاز و شهرت اجتماعی خاصی بر خوردار بودند استخدام کنند ، برای او دشوار می کرد . پدر بزرگ فاسد و خرفت به کمکش شتافت . جان واتسون فاستر ، در ایام جوانی با وکیلی کار می کرد به نام الگرنون سولیوان ، که بعدها به نیویورک نقل مکان کرد و دفتر وکالتی با ویلیام نلسون کرامول ایجاد کرد . کرامول ، مردی مو نقره ای که در کار خود نبوغ داشت ، همان کسی بود که کنگره ایالات متحده را ترغیب کرد تا به جای زدن کانال آمریکای مرکزی از امتداد نیکاراگوئه ، آن را در امتداد پاناما حفر کنند . سولیوان دیگر زنده نبود ، بنابراین جان واتسون فاستر با جانشین بازمانده اش تماس گرفت . پدر بزرگ از جانشین کرامول پرسید : « خاطره ی آن همکاری قدیمی کافی نیست که شما اقبالی به این مرد جوان بدهید ؟ » چنین تقاضائی از جانب وزیر سابق امور خارجه را نمی شد رد کرد . بنابراین ، جان فاستر دالس با حقوق ماهی پنجاه دلار به عنوان منشی در شرکت « سولیوان و کرامول » مشغول به کار شد . به خلاف سایر کارمندان ، دالس زندگی خوبی داشت . برای آن که پدر بزرگش به او اجازه داد که از بیست هزار دلاری که به عنوان ارثیه به نوه اش تعلق می گرفت ، در زنده بودنش استفاده کند . دالس فقط مدت کوتاهی از آن ارثیه استفاده کرد . استعداد حقوقی او ، و شبکه ای از ارتباطات گسترده ، باعث شدند که به سرعت حقوق ماهیانه اش از سایر کارمندان بیشتر شود . در سال ۱۹۲۷ که شانزده سال از استخدام او در آن شرکت بزرگ می گذشت ، در مدیریت قسمت فروش موقعیت بالائی پیدا کرد و بالاترین حقوق یک وکیل در سراسر جهان را دریافت کرد .

در این مدت ، روابط بین المللی دالس به طرز حیرت آوری گسترش یافت . در بهار سال ۱۹۱۵ ، پرزیدنت ویلسون عموی دالس ، رابرت لنسینگ را به جای ویلیام جنینگ به وزارت امور خارجه گمارد . رابرت لنسینگ ترتیبی داد که وکیل جوان به سلسله موقعیت های دیپلماتیکی دست یابد . در این زمان که دالس به نیمه های سی سالگی رسیده بود ، توانست روابط نزدیکی با ثروتمندترین و قدرتمندترین مردان جهان بر قرار کند . به وسیله همان مردان بود که به قول رونالد پرویسن زندگینامه نویس او ، دالس توانست به آسانی نظریه های جهانی را دریابد .

شاید دالس در ظاهر قضیه نوعی ناظر و پاسدار جهان بود ، اما فکرهای او همواره نقطه نظرهایی را نمایندگی می کرد و به نمایش می گذاشت که از هر زاویه ای ، سرانجام مثل پرنده ای بر چوبک های قفس برج وال استریت فرود می آمد ...

نگرش او به جهان - بخصوص در رابطه با انواع مسایلی که آن ها را هویت یابی می کرد ، و انواع توجهی که او را به آن تشخیص ها رهنمون می شد - ، از تجربه های زندگی او شکل می گرفت ... کار روزمره با مشتری های شرکت ، که سابقه ای چهل ساله داشت ، به شدت برنگاه او به امور بین المللی اثر گذاشته بود و دیر زمانی پیش از آن که به مقام وزارت امور خارجه ایالات متحده نائل آید ، چهارچوب های عمل او را تعیین می کرد و طرز کارش را شکل می داد . این تجربه ، به دالس کمک کرد تا توجه و علاقه خاصی را در امر تجارت و روابط مالی در سطح جهانی گسترش دهد ، و جنبه آمرانه و دستوری ویژه ای را نسبت به آن چه فکر می کرد در حاکمیت اقتصادی سیاست خارجی ایالات متحد در آمده بوده است ، از خود نشان بدهد ...

تصوری از اقتصاد از پیش اشغال شده ، همیشه بردبدهای جهانی دالس و قدرت ابتکار او مسلط بود .

فهرست مشتری های جان فوستر دالس در شرکت « سولیوان و کرامول » ، راهنمای او در ایجاد رابطه نزدیک با بزرگ ترین مشترک های چند ملیتی اوائل قرن بیستم آمریکا بود . بعضی از این شرکت های چند ملیتی ، کمپانی هائی مثل کارخانه شکر کوبا و خطوط بین المللی راه آهن آمریکای مرکزی بودند . بقیه هم بانک ها و موسسه های مالی آمریکائی ، از جمله برادران « براون » و « جی اند دبلیو . سلیگمن » بودند که در آن زمان به طرز موثری برنیکاراگوئه حاکمیت داشتند . بانک ها و موسسه های مالی خارجی ، مثل بانک اعتباری « لیونایز » و « درسدر » بانک آلمان هم ، از آن زمره بودند . دالس دلال مظلومی اعطای وام به کشورهای آمریکای لاتین ، اروپا و خاورمیانه بود ، به عنوان وکیل شرکت های بیمه آمریکائی ، اتحاد جماهیر شوروی را تحت پیگرد قانونی قرار داد ، کارزار جهانی را برای سلطه ی همان شرکت چاپ اسکناس آمریکائی سازمان داد که تمیر سرنوشت ساز نیکاراگوئه را با کوه آتشفشان آن کشور در حال آتشفشانی ساختگی چاپ کرده بود تا کانال ارتباط دو اقیانوس (کانال پاناما) ، از امتداد نیکاراگوئه نگذرد (مراجعه کنید به فصل های پیشین کتاب - م) و سرانجام آن که وکیل جوان ، طرف مذاکراتی برسرکسب امتیاز های پرمفعتی در مکزیک و پاناما برای «کمپانی آمریکائی و قدرت خارجی » هم بود . مشتری های او ، بندرهای در برزیل ساختند ، به حفر معادن در « پرو » پرداختند و در کلمبیا به زدن چاه هائی برای استخراج نفت دست زدند . از شرکت بین المللی نیکل گرفته ، تا کمپانی ملی راه آهن هاوایی که صاحب تنها خط آهن شصت و پنج مایلی هاوایی در امتداد آن کشور تا شمال پورت - آو - پرینس بود ، همه جا و همه جا مشتریان جان فاستر دالس دست انداختند .

دالس ، بخصوص علاقه خاصی به آلمان داشت که به صورت منظم در سال های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ ، به دیدنش می رفت . بنا به متن خسته کننده ترین کتاب در باره شرکت سولیوان و کرامول ، این شرکت « در معامله و تبانی با رژیم نئونازی بسیار کامیاب بود . » و جان فوستر دالس بیشترین ایام سال ۱۹۳۴ را « صرف حمایت علنی از آدولف هیتلر » کرد و همکارانش را دچار حیرت کرد که «چگونه او می تواند به آن سهولت نسبت به قانون و معاهده های بین المللی بی اعتنا باشد و به سرکوبی نازی ها مشروعیت بدهد . » وقتی در خلال این مدت او را مورد سؤال قرار دادند که چگونه با مشتریان آلمانی که یهودی بودند معامله می کند ، جواب داد منظورش این بود که « از آنان دوری کند . » سرانجام ، در نتیجه مخالفت های سرسختانه همکاران خود ، در سال 1935 موافقت کرد تا دفتر شرکت در برلین را تعطیل کند ، اما بعد ها تاریخ تعطیل کردن این دفتر را يك سال پیش از آن اعلام کرد .

هنوز چیزی از پایان جنگ دوم جهانی نگذشته بود که جان فاستر دالس در کمونیسم شرارتی را کشف کرد که در مورد نازیسم خیلی کندتر به چنان مکاشفه ای نائل شده بود . این تجلی الهی زمانی در او بروز کرد که کتاب « مسائل لنینسم » استالین را خواند که آن را سفت و سخت تلقی کرد و به آن گیر داد . دالس بارها این کتاب را برای قبضه کردن جهان ، با کتاب « جنگ من » آدولف هیتلر مقایسه کرد .

در بهار سال ۱۹۴۹ ، تامس ا. دیوئی فرماندار نیویورک ، جان فاستر دالس را برای پرکردن يك صندلی خالی در سنای ایالات متحده نامزد کرد . در نوامبر همان سال که دالس تمام عیار برای مبارزه انتخاباتی کفش و کلاه کرد ، اتومبیل کارزار مبارزاتی خود را به پرچمی آراست که او را « دشمن سرخ ها ! » تبلیغ می کرد . با این حال ، شیوه مبارزاتی و عدم آشنائی او با زندگی مردم عادی ، از او کاندیدای نا خواسته ای ساخت که سرانجام هم مبارزه انتخاباتی را به « هربرت لمن » لیبرال دموکرات باخت . این تجربه ، به او آموخت که به جای دفتر انتخاباتی ، باید شیوه منصوب شدن را دنبال کند .

اشتیاق و علاقه شدید دالس ، تنها به حقوق و سیاست محدود نمی شد . در تمام طول زندگی ، اعتقاد مذهبی عمیقی هم نسبت به مسیحیت داشت . این وابستگی ، شخصیت خاص او را شکل می داد و همین تعلق خاطر بود که تعصب ضد کمونیستی او را تشدید و تعمیق می کرد . دالس را بدون در نظر گرفتن این شخصیت ، نمی توان درك کرد .

نیای پدری او ، از مسیونرهای مذهبی بود که سال های بسیاری را در هندوستان صرف و عظ و خطابه کرد . پدر این جوان ، کشیش نخستین کلیسای مشایخی پروتستان در « واتر تاون » نیویورک ، ساحل دریاچه « اونتاریو » بود . در کودکی ، روزهای یکشنبه و بسیاری دیگر از روزهای هفته ، از اعضای اجرای مراسم کلیسائی بود . هر هفته باید دو بند از سرودهای حمد و ثنا و ده بند از مزامیر داود یا عهد جدید را ، حفظ می کرد . مادرش از او می خواست که سنت خانواده را دنبال کند و کشیش شود . تا زمانی هم که به پرینستون بیایند ، خود او هم فکری جز این در سر نداشت . اواخر عمرش هم از ریش سفیدان کلیسای مشایخی پروتستان بود و حتی به عضویت هیئت مدیره مدرسه علوم الهی در آمده بود . پس از مرگش هم در باره اش نوشتند « تنها رهبر مذهبی ، چه در لباس روحانی ، یا لباس غیر روحانی بود که به وزارت امور خارجه ایالات متحده رسیده بود . » جان فاستر دالس بر آن بود که میراث ایالات متحده که آن را به عنوان « میراثی مذهبی در جوهر خود » تعریف می کرد ، تعهد خاصی برای آمریکائی ها ایجاد کرده است . دالس احساس می کرد که « ماموریت مذهبی عمیقی » دارد ؛ یعنی ایمان و الزامی که می گوید « آن هائی که راه خوبی برای زندگی کردن یافته اند ، وظیفه دارند تا به دیگران هم کمک کنند که چنان راهی را پیدا کنند . » درست مثل پدرش کشیش به دنیا آمده بود و مثل پدر بزرگش ، میسیونر مذهبی بود . با طلوع دهه ی ۱۹۵۰ در جهت نبرد با « روش های شیطانی و طرح های کمونیسم شوروی » ، دنبال راهی می گشت تا مجرائی برای « دیدگاه مسیحی و وحی و الهام مسیحیت » پیدا کند .

جان فاستر دالس ، به زعم خود کاملا معقولانه به این نتیجه رسید که برای انجام این وظیفه الهی ، باید وزیر امور خارجه ایالات متحده شود . در سال ۱۹۴۸ که به نظر می رسید دوست قدیمی او تامس دیوئی در رقابت انتخاباتی بر سر ریاست جمهوری ، شانسه به شانسه حریفش هری ترومن حرکت می کند ، فکر کرد به هدف خود رسیده است ، اما رای دهندگان ، جاه طلبی او را عقیم گذاشتند و ترومن را انتخاب کردند . دالس با تصمیم به امتحان دو باره ی بخت خود ، در سال های پس از آن شبکه ارتباطی خود با جمهوری خواهان را گسترش داد و مقاله هائی را در باره کمونیسم و خطر اتحاد شوروی منتشر کرد .

در بهار سال ۱۹۵۲ ، آیزنهاور از طرف جمهوری خواهان نامزدی خود برای ریاست جمهوری را اعلام کرد . به خلاف جان فاستر دالس ، و با فاصله ای بعید از او که در دایره ای ظریف حرکت کرده بود ، آیزنهاور عمری را در خدمت ارتش گذرانده بود .

دوستی مشترك به نام « لاسیوس کلی » که ژنرال ارتش بود ، به دالس پیشنهاد کرد تا به مقر

ژنرال

آیزنهاور در پاریس برود . در آن زمان ، آیزنهاور فرمانده عالی پیمان آتلانتیک شمالی بود . دالس از آن پیشنهاد استقبال کرد و به فکر افتاد در پاریس سخنرانی ریاکارانه ای ایراد کند که در آن قصد اصلی او از آن سفر پوشیده بماند . دالس و آیزنهاور به دوگفت و گوی طولانی پرداختند . ژنرال به شدت تحت تاثیر دالس قرار گرفت . در مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری ، به او تکیه کرد و بلافاصله پس از انتخاب شدن ، او را به وزارت امور خارجه دولت خود گماشت .

آن زمان ، جان فاستر دالس شصت و پنج ساله بود که سه عنصر قدرتمند به او شکل داده بودند : امتیاز منحصر به فرد تربیتی ، سابقه ای طولانی در جهت مشاوره دادن به غنی ترین شرکت های جهانی ، و زمینه ایمان و اعتقاد مذهبی . عمیق ترین ارزش ها ، باورها و غریزه های او ، متعلق به آن بخش از ساختار شخصیتی او بود که با صرف سال های بسیار از عمر ، از نخبگان بین المللی کسب کرده بود . یکی از زندگینامه نویسان او ، نوشته است که « جان فاستر دالس از خشونت ها و پستی های انسانی بری بود » ، به این دلیل که « همه پیشینه و زمینه او ، عالی ، حفاظت شده ، موفق ، سالم و اطمینان بخش بود . »

در وزارت امور خارجه هم ، دالس مثل زمانی که وکیل شرکت سولیوان و کرامول بود ، معروف به این بود که همه تصمیم ها را فردی می گیرد . در مورد او گفته اند که وزارت امورخارجه زیر کلاهش بود و حتی معاونان او هم از نقشه ها و طرح های او خبر نداشتند . سیاست های مهم را بدون مشورت با عناصر درونی ، یا بیرونی وزارت امورخارجه تعیین می کرد . دیپلمات و مورخی به نام « تاون سند هووپس » ، او را « سهل انگاری اضطراری » می نامد که ذهنش « اساسا زیرک و حيله گر و اهل عمل بود ، اما وضع و جهتی باریک داشت که همواره به نتایج فوری و محسوسی ، بخصوص در امور مالی می اندیشید .

دالس روشنفکری تکرو بود که نه تنها متکی به آخرین وهله بود ، بلکه در مورد مسائل کوچک و بزرگ ، تقریبا به صورت انحصاری فقط با خودش مشورت می کرد . نظریه های او در مورد مسائل پراهمیت ، ظاهرا با مهارت پایه ریزی می شدند ، شکل می گرفتند و به طور کلی در تحولی درونی آماده می شدند ... بنابراین ، نتایج نهائی همواره آخرین حلقه ی منطق این زنجیر بودند و زمانی که کار به آن جا می کشید ، به آسانی نمی شد دوباره به حلقه اول بازگشت و نتیجه را تغییر داد .

طبیعت دالس ، خشک و رسمی و اهل تقابل بود . درمورد روش خود چنان یقین مطلق داشت که به نظر بسیاری تکبر و نخوت می آمد . یکی از زندگینامه نویسان او ، می گوید : « به ندرت مصالحه می کرد و در درك خود به سختی پا می فشرد.» دالس براین باور بود که يك وزیر

امور خارجه نباید اهل جلب رضایت و مصالحه باشد ، بلکه به قول ایزنهاور « باید نوعی دادستان بین المللی باشد.»

به همان شیوه ی حمله کن و اسیرنگیری که دالس به کمپانی سولیوان و کرامول تحمیل کرده بود ، نه می خواست با دشمن ملاقات کند ، نه سازش کند ، و نه به مذاکره بپردازد . مطلقا مخالف مبادلات فرهنگی میان ایالات متحده و همه کشورهای تحت حاکمیت کمونیست ها بود . سال ها فکر و ذکرش این بود که جلو رفتن خبرنگاران آمریکائی به چین را بگیرد . مدام به ایزنهاور توصیه می کرد که زیر بار شرکت در هیچ گونه اجلاسی با اتحاد جماهیر شوروی نرود . یکی از زندگینامه نویسان او نوشته است « واقعا هرگونه نشانه ی توافقی میان آمریکا و شوروی برسر هر موضوعی ، به شدت آزارش می داد . دالس فکر می کرد هر گونه توافقی می تواند به طراحی بازکردن گارد دنیای آزاد بینجامد . »

دالس ، به عنوان وکیل ، در شرایطی خصمانه تربیت شده بود . با چنین آموزشی ، هر وقت ضروری می دید برای غلبه بر حریف روش خصمانه را بر می گزید . از این گذشته ، عمیقا تحت تاثیر راهکار « آرنولد توین بی » رشد کرده بود که می گفت بدون نوعی جدال خارجی ، تمدن آسیب می پذیرفت و نابود می شد . بنابراین ، چندان دشوار نبود که در ذهن دالس ، تهدید و منفعت طلبی ملکه شود و به این نتیجه برسد که ایالات متحده ممکن است در مواقعی علاقه داشته باشد که مورد تهدید قرار گیرد ، پس برای حفظ شیوه زندگی خود ، باید دست به هر عملی که آن را ضروری تشخیص می دهد ، بزند .

در آغاز سال ۱۹۵۳ که دوايت ایزنهاور و جان فاستردالس بر مسند کاخ سفید نشستند ، نخستین مساله ی روابط خارجی آنان ، گسترش کمونیسم بود . اتحاد شوروی براغلب کشورهای اروپای شرقی حاکمیت داشت ، بمب اتمی خود را با موفقیت آزمایش کرده بود ، و برآن بود تا با ایجاد راه بندانی شانزده ماهه ، برلین غربی را زیر فشار قحطی بگذارد . يك ارتش کمونیستی ، قدرت را در چین قبضه کرده بود و حزب کمونیست دیگری ، می رفت تا یونان را تسخیر کند . احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا ، قدرتمند و در حال رشد بودند . هزاران سرباز آمریکائی در جنگ با نیروهای کمونیست کره ، کشته شده بودند . سناتور ویسکونسین « جوزف مک کارتی » بسیاری از آمریکائی ها را با بیان این موضوع که کمونیست ها حتی در ارتش و وزارت امور خارجه ایالات متحده نفوذ کرده اند ، تکان داد . ترس از گیر افتادن در محاصره ، ایالات متحده را فرا گرفته بود و قدرت غالب به وحشت افتاده بود که دارد نبرد ایدئولوژیک پس از جنگ جهانی دوم را می بازد .

در جریان مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۵۲ برای ریاست جمهوری ، جان فاستردالس سلسله سخنرانی هائی را علیه ترومن انجام داد و در متن آن ها ، دولت ترومن را متهم کرد که در برخورد با پیشروی های کمونیسم ، از خود ضعف نشان داده است . دالس در آن سخنرانی ها وعده می داد که اگر جمهوری خواهان به کاخ سفید راه یابند ، با نجات « آزادی » ملت هائی که قربانی « استبداد و تروریسم خدا شناس » کمونیسم شده اند ، آنان را « وادار به عقب نشینی » خواهند کرد . به محض آن که انتخابات را بردند ، دالس به جست و جوی نقطه ای پرداخت که ایالات متحده بتواند از آن نقطه به حریف ضربه بزند . حتی پیش از آن که در سمت خود قرار گیرد ، چنان که گوئی پیامی از آسمان

نازل شده باشد ، یکی از مقام های ارشد اطلاعاتی بریتانیا وارد واشینگتن شد و با خود پیشنهادی آورد که باب دل دالس بود .

* * * * *

در آن لحظه تاریخی ، بریتانیا با درگیری هلاکت باری رو به رو شده بود . توانائی بریتانیا برای حفظ و توسعه ی قدرت نظامی ، سوخت رسانی به صنایع ، و تامین رفاه در معیاری بالا برای شهروندان انگلیسی ، شدیداً وابسته به نفتی بود که از ایران چپاول می کرد . از سال ۱۹۰۱ ، شرکتی محدود به نام شرکت نفت انگلیس - ایران ، که اساساً در مالکیت دولت بریتانیا بود ، انحصار استخراج ، تصفیه و فروش نفت ایران را در اختیار داشت . قرارداد ظالمانه شرکت نفت انگلیس - ایران ، با نابرابری فاحش تقسیم شد ، که در مذاکره با شاه فاسد ایران بسته شده بود و فقط ۱۶ درصد از درآمد فروش را سهم ایران تعیین می کرد . به احتمال قوی ، حتی سهمی کمتر از آن به ایران تعلق می گرفت که چون هیچ کس از خارج اجازه نداشت دفاتر دخل و خرج را حسابرسی کند ، حقیقت هرگز آشکار نشده بوده است . در آمد شرکت نفت انگلیس و ایران ، فقط در سال ۱۹۵۰ ، بیش از رقمی بود که بریتانیا در مدت زمان پنجاه سال پیش از آن به ایران پرداخت کرده بود .

در سال های پس از جنگ جهانی دوم ، جریان های ناسیونالیستی و ضد استعماری ، در سراسر آسیا ، آفریقا و آمریکای لاتین فعال شدند . از این جنبش ها ، در بهار سال ۱۹۵۱ ، محمد مصدق که در آرمانخواهی او کوچک ترین تردیدی وجود نداشت ، به قدرت رسید . نخست وزیر مصدق ، علتی را که باعث آزار و ناراحتی کشورش بود ، به صدای بلند ابراز کرد . بر آن شد تا شرکت نفت انگلیس - ایران را از کشورش بیندازد بیرون ، صنعت نفت را ملی کند ، و از محل درآمد سرشار نفت ، به توسعه ایران بپردازد .

مصدق ، اریستوکرات تحصیل کرده اروپا که در زمان کسب قدرت سیاسی شصت و نه ساله بود ، با شور و اشتیاق فقط به دو موضوع می اندیشید : ملی گرائی و دموکراسی . در ایران ، ملی گرائی به معنی تسلط بر منابع نفتی کشور بود . و دموکراسی یعنی آن که قدرت سیاسی در دست مجلس منتخب مردم و نخست وزیر باشد ، نه در قبضه ی محمد رضا شاه . در انجام هدف نخست ، مصدق بریتانیا را تبدیل به دشمن کرد ، و در انجام دومین هدف ، محمد رضا شاه را به انزوا کشاند . در بهار سال ۱۹۵۱ ، هر دو مجلس ایران (مجلس شورای ملی و مجلس سنا - م) ، با اکثریت آرا به لایحه ملی شدن صنعت نفت رای مثبت دادند . لحظه ای تاریخی بود و همه مردم ایران ، این پیروزی را جشن گرفتند . يك مفسر رادیویی اعلام کرد که « عامل همه بدبختی ها ، تیره روزی ها ، فقر و فلاکت ، بی قانونی ها و فساد ایران در پنجاه سال گذشته ، چپاول منافع مردم ایران به وسیله شرکت نفت بوده است . »

اگر چه هر جور که حساب کنیم ، میزان سود سرشار بریتانیا ، این کشور را به ایران بدهکار هم می کرد ، قانون ملی شدن نفت موافقت کرد که ایران خسارت بریتانیا برای حفر چاه های نفت و ساختن پالایشگاه راه هم بپردازد . کمترین استدلال مصدق این بود که چگونه اخیراً خود انگلیسی ها

صنایع ذغال سنگ و فولاد خود را ملی کرده اند ، اما ایران نمی تواند نفت خود را ملی کند !؟
دیپلمات های بریتانیایی در خاورمیانه ، زیر بار هیچ استدلالی نمی رفتند . یکی از این دیپلمات ها ، با
ریشخند گفت « ما انگلیسی ها صد سال تجربه داریم که چگونه با ملت ها رفتار کنیم . اگر چه
سوسیالیسم در وطن ما وجود دارد ، اما این جا ما باید ارباب باشیم .»

به قدرت رسیدن مصدق و رای پارلمان به ملی کردن صنعت نفت ، باعث شعف ایرانی ها شد ،
اما رهبران بریتانیا را خشمگین کرد . این فکر که کشور عقب مانده ای مثل ایران بتواند به پا خیزد و
با آنان چنین تحقیر آمیز رفتار کند ، باور کردنی نبود . انگلیسی ها با تمسخر و بی اعتنائی ، پیشنهاد
ایران بر اساس سهم پنجاه پنجاه از در آمد نفت را رد کردند . این ، همان شیوه ای بود که آمریکائی ها
در کشورهای نزدیک به ایران به آن عمل می کردند . به جای پذیرش این پیشنهاد ، انگلیسی ها قیل و
قال راه انداختند که مانع اجرای این قانون خواهند شد .

هربرت موریسون وزیر امور خارجه بریتانیا ، اعلام کرد که « نفت ایران برای کشور ما
اهمیت حیاتی دارد . ما به هر عملی که ضروری بدانیم دست می زنیم که ایرانی ها نتوانند به نقض
تعهدات خود بپردازند. این پایه و اساس برخورد ما خواهد بود . »

در خلال يك سالی که از تصویب لایحه ملی شدن صنعت نفت گذشت ، انگلیسی ها واقعا به هر
عملی که می توانستند ، دست زدند . در مقاطع مختلف ، به خریدن مصدق فکر کردند ، روی قتل او
تامل کردند ، و اگر تزلزل هری ترومن رئیس جمهوری وقت ایالات متحده و وزیر امورخارجه اش
« دین آچسون » نبود ، نقشه اشغال نظامی ایران را هم در سر داشتند . انگلیسی ها تاسیسات خود در
آبادان را به این امید که مصدق قانع شود بدون آن ها قادر به اداره صنعت نفت نیست ، تخریب
کردند ، بنادر ایران را بستند که نه هیچ کشتی نفت کشتی بتواند وارد ، یا خارج شود ، و بدون هیچ
موفقیتی از ایران به شورای امنیت سازمان ملل و دادگاه جهانی عدالت (معروف به دادگاه لاهه - م)
شکایت بردند . سرانجام هم ، به این نتیجه رسیدند که فقط يك راه حل باقی مانده است . نتیجه انگلیس
این بود که تنها راه حل ، کودتا علیه دولت منتخب و ملی دکتر محمد مصدق است . (حضور دکتر
مصدق - که خود حقوقدان بود - و دفاعیه تاریخی او که تبدیل به ادعا نامه ای تاریخی علیه استعمارگران انگلیسی
شد ، هنوز و همچنان در تاریخ حیات دادگاه لاهه ، از برجسته ترین وقایع است و سال ها پس از مرگ مصدق نیز ،
صندلی او خالی بود و همواره برآن گل می گذاشتند - م)

بریتانیا چند نسل بر ایران حاکمیت داشت و در خلال آن دوران ، افراد و جریان های گوناگونی
از افسران ارتش ، روزنامه نگاران ، رهبران مذهبی و دیگران را به مزدوری گرفته بود تا در
صورت لزوم ، هر دولتی را سرنگون کنند . (توصیه می کنم برای تکمیل اطلاعات خود در این مورد ،
بخصوص در مورد « رهبران مذهبی » که در « چند نسل » خود را به انگلیسی ها فروخته بودند ، به فصل چهارم
کتاب بازی شیطان به قلم رابرت دریفوس و به ترجمه فارسی صاحب این قلم مراجعه کنید . در صفحه ۱۷۵ این فصل
با عنوان « نبرد علیه ناصر و مصدق » ، می خوانید « آن چه هرگز گزارش نشده است ، این واقعیت است که دو
سازمان جاسوسی انگلیسی و آمریکائی - CIA و MI6 - ، تنگاتنگ با روحانیان و علمای ایران کار کردند که در
مرحله ی نخست ، مصدق را تصفیه کنند و در نهایت ، او را براندازند . جمعیت انبوهی از اوباش به خیابان ها ریخته

بودند که سران شان را CIA خریده بود و به خیلی شان پول نقد داده بود . این جمعیت نا آگاه که اغلب از ارادل بودند ، در پیوند با علما و به وسیله آنان به حرکت در آمده و سازماندهی شده بودند ، و مطالبه شان برکناری مصدق و بازگشت شاه بود . آیت الله ابوالقاسم کاشانی ، نماینده اصلی اخوان المسلمین در ایران ، و روح الله موسوی خمینی ، تعزیه گردان روحانیون اسلامیت ، در مرکز این جدال سازماندهی شده به وسیله CIA قرار داشتند ... خمینی آن زمان آخوند گمنام و میان سالی بود که از پیروان کاشانی بود و در جریان طرفداری از شاه ، علیه مصدق در مرکز تظاهرات سازماندهی شده به وسیله CIA ، شرکت داشت - م)

مقام های لندن به ماموران شان در ایران دستور دادند که نقشه کودتا را بریزند . پیش از آن که انگلیسی ها بتوانند ضربه را وارد کنند ، مصدق به توطئه آنان پی برد . او ، تنها اقدامی را که می توانست برای حفظ دولتش انجام دهد ، عملی کرد . در شانزدهم اکتبر ۱۹۵۲ ، دستور داد تا سفارت بریتانیا تعطیل شود و همه کارمندانش به کشور خود بازگردند . در میان آن کارمندان ، ماموران اطلاعاتی مسئول سازماندهی کودتا هم مشاهده می شدند .

این ضد حمله ، بریتانیا را خلع سلاح کرد . ماموران عملیات محرمانه از ایران اخراج شده بودند ، مخالفت ترومن هم دخالت نظامی در ایران را غیر ممکن می کرد و سازمان های جهانی هم زیر بار این نقشه نمی رفتند . دولت بریتانیا آینده ناگواری را در چشم انداز می دید که با ارزش ترین دارائی خارجی خود را به وسیله ی کشوری عقب مانده دارد از دست می دهد . کشوری که مخابره های گوناگون دیپلماتیک ، رهبرش دکتر محمد مصدق را « وحشی » « فناتیک » « مزخرف » « مثل گانگستر » « کاملاً نا متجانس » و « به طور مشخص نا متعادل » می نامیدند .

ایران جدید ، فقط چند چهره مثل مصدق زائیده است . از سوی مادری ، نسبش به خاندان سلطنتی ایران می رسید . پدرش از خاندانی برجسته و بیش از بیست سال وزیر دارائی ایران بود . در فرانسه و سوئیس درس خوانده بود و نخستین ایرانی ای بود که از يك دانشگاه اروپائی دکترای حقوق گرفته بود . زمانی که به عنوان نخست وزیر انتخاب شد ، عمری تجربه سیاسی را پشت سر گذاشته بود .

مصدق ، مردی بسیار احساساتی هم بود . وقتی از تیره روزی ها و فقر مردم خود سخن می گفت ، اشک از گونه هایش سرازیر می شد . چند بار ، هنگامی که در مجلس سخنرانی می کرد ، غش کرد و منجر به آن شد که نیویورک تایمز او را « فناتیکی ضعیف » بنامد . نخست وزیر برگزیده مردم ، از بیماری های چندی رنج می برد که بعضی شان جسمانی بودند و بعضی دیگر ناشناخته ماندند . و ناچار عادت کرده بود که میهمانانش را در حالی که در بستر بود بپذیرد . صداقت محتاط ، وسواس و صرفه جوئی شدید او ، زبانزد بود و حتی در کوچک ترین امور شخصی چنان صرفه جوئی می کرد که دستمال کاغذی را که دولایه ی بسیار نازک بود ، برای استفاده از هم جدا می کرد . درستکاری و احتیاط و وسواس و صرفه جوئی او ، در سیاست خاور میانه از او مردی غیر متعارف ساخته بود و باعث شده بود که در میان مردمش از محبوبیت بالائی برخوردار باشد . در ژانویه 1952 ، مجله تایم او را مرد سال اعلام کرد . این انتخاب ، میان دکتر محمد مصدق ، وینستون چرچیل ، داگلاس مک آرتور ، هری ترومن و دوایت آیزنهاور صورت گرفته بود . این مقاله ، او را « فرصت طلب لجوج » نامیده بود ، اما ، در همان مقاله ، به او لقب « جرج واشینگتن ایران » داده

بود و در باره اش نوشته بود «مصدق معروف ترین مردجهان است که نژاد کهن او در طول قرن ها توانسته است پدید آورد.»

تقریباً دو هفته پس از آن که مصدق سفارت بریتانیا در تهران را تعطیل کرد ، آمریکائی ها رفتند پای صندوق رای و آیزنهاور را به عنوان رئیس جمهوری ایالات متحده انتخاب کردند . آیزنهاور ، بی درنگ جان فاستر دالس را به وزارت امور خارجه خود معرفی کرد . ناگهان ، حزن و اندوهی که به خاطر تعطیلی سفارت بریتانیا در تهران ، دولت این کشور را در خود فرو برده بود ، شروع کرد به محو شدن .

در آن لحظات ، کریمیت روزولت رئیس عملیاتی سی آی ا در خاورمیانه ، سر راه بازگشت خود از ایران به واشینگتن ، در لندن توقف کرد . کریمیت روزولت با بسیاری از هم تاییان انگلیسی خود ملاقات کرد و آن ها به او پیشنهادی فوق العاده دادند . همکاران روزولت ، به او پیشنهاد کردند تا سی آی ا کودتائی را که آن ها در ایران موفق به انجامش نشده بودند ، انجام بدهد . کریمیت روزولت ، پیشتر به احتمال این عملیات به مثابه « نقشه جنگ » اندیشیده بود .

هیچ چیزی جز سرنگونی مصدق به ذهن آنان خطور نمی کرد . مساله از آن هم به نظرشان خطیر تر می رسید که حتی لحظه ای را در اجرای این نقشه تلف کنند . می خواستند به سرعت دست به کار شوند . من باید به انگلیسی ها توضیح می دادم که اجرای فوری این پروژه ، مستلزم موافقت کامل دولت من است ، و این که من کاملاً اطمینان نداشتم که نتایج چگونه خواهند بود . همان گونه که به همکاران بریتانیائی خود گفتم ، من مطمئن بودم که تا دولت جاری ترومن و آچسون بر سر کار است ، اقبالی برای اجرای این نقشه نداریم ، اما اگر محافظه کاران جدید به کاخ سفید راه یابند ، ممکن است تصمیم گیری تغییر کند .

مقام های انگلیسی چنان برای اجرای نقشه کودتا بی تاب بودند که حتی پیش از ادای سوگند ریاست جمهوری آیزنهاور ، تصمیم گرفتند نقشه شان را با او در میان بگذارند . یکی از عالی رتبه ترین ماموران اطلاعاتی شان « کریستو فرمونتیج وودهاوس » را به واشینگتن فرستادند تا طرح شان را با دالس در میان بگذارد . وودهاوس و سایر مقام های عالی رتبه انگلیسی می دانستند موضوع آنان که براندازی مصدق به خاطر ملی کردن شرکت نفت انگلیس بود ، نمی توانست آمریکائی ها را وارد عمل کند . باید بحث دیگری را پیش می کشیدند . پیدا کردن این موضوع ، به فکر چندانی نیاز نداشت . وودهاوس به آمریکائی ها گفت که مصدق دارد ایران را به سمت کمونیسم می برد .

در شرایط و موقعیت عادی ، انجام این کار دشوار بود . در ایران حزب کمونیستی بود معروف به حزب توده که مثل سایر احزاب در ایران ، از پروژه ملی شدن صنعت نفت حمایت می کرد . مصدق که ثابت کرده بود دموکرات بود ، به این حزب آزادی عمل داده بود ، اما هرگز از برنامه هایش استقبال نکرده بود . واقعیت این بود که با دکتترین کمونیست میانه ای نداشت و نمی خواست توده ای ها وارد دولتش شوند . دیپلمات های آمریکائی در تهران که به بررسی حزب توده گماشته شده بودند ، این واقعیت را می دانستند ، و به واشینگتن گزارش داده بودند که این حزب

« سازماندهی خوبی دارد، اما چندان قدرتمند نیست . » سال ها بعد ، يك محقق ایرانی – آمریکائی ، در باره موقعیت حزب توده در سال ۱۹۵۳ تحقیقات جامعی انجام داد و به این نتیجه رسید که « آن گونه هماهنگی و همکاری دو جانبه که آمریکائی ها می ترسیدند میان مصدق و حزب توده وجود داشته باشد ، اصلا نمی توانست وجود داشته باشد . »

خطری که عوامل کودتا تصور می کردند از جانب حزب توده وجود دارد ، واقعیت نداشت . حزب توده از جمعیت کافی ، محبوبیت اجتماعی و نقشه ای برای کسب قدرت سیاسی برخوردار نبود ... تصمیم انجام کودتا ، کمتر به زمینه های واقعیت موجود مربوط می شد و بیشتر به رقابت های ایدئولوژیک ، یعنی به دوران جنگ سرد بر می گشت .

(سیاست خارجی مصدق و اصالت نظریه نهضت ملی او ، بر پایه روش معروف به « موازنه منفی» استوار بود . مردی که بر تارک جنبش های ملی دهه پنجاه نشسته بود و به قول نویسنده این کتاب و بسیاری از محققان دیگر ، نخستین نتیجه ی این جنبش ها بود که – مثل جمال عبدالناصر در مصر – با حمایت اکثریت مردم به کسب قدرت سیاسی نائل شده بود ، به استقلال ملی و عدم وابستگی به قدرت های جهانی اعتقاد داشت و بر آن بود که خود مردم ایران مالک دارائی های خویش اند و هرگونه مراد و قراردادی را باید به عنوان ملتی مستقل صورت بدهند ، نه بر مبنای سلطه و نفوذ و حاکمیت خارجی . حزب توده ، از آغاز پیدایش خود ، تا فرو ریختن اتحاد جماهیر شوروی ، از کرملین دستور می گرفت . بدیهی بود که شرایط دموکراتیک دوران کوتاه ، اما قدرتمند دوره مصدق، زمینه گسترده ای برای فعالیت همه احزاب ، از حزب توده گرفته تا حزب زحمتکشان دکتر بقائی و نیروی سوم و سومکا و پان ایرانیست و ... فراهم آورده بود ، اما مساله اصلی ، یا بیم او از حزب توده که به خلاف دریافت استیفن کینزر ، هرچه بود کمونیست نبود ، وابستگی تمام عیار این حزب به کرملین بود . اگر چه مصدق به قول نویسنده از خانواده ای اشرافی در آمده بود ، اما بنا به قول رابرت دریفوس در فصل چهارم کتاب بازی شیطان و بسیاری دیگر از محققان مستقل جهان ، به سوسیالیسم گرایش داشت و گذراندن مرحله دست یابی به استقلال ملی برای آن کشور فلاکت بار و زمینه های اجتماعی دموکراتیسم را ، به عنوان وجه اثباتی این گرایش از خود نشان داد .

به خلاف گفته ی آن محقق ایرانی – آمریکائی که استیفن کینزر از او نقل قول کرده است ، حزب توده در سال 1953 (۱۳۳۲) ، نه تنها از جمعیت وسیعی برخوردار بود ، بلکه شاخه نظامی این حزب، نفوذ گسترده ای در سطوح فرماندهی ارتش داشت ، از امکانات تبلیغی و انتشاراتی وسیعی برخوردار بود ، در سراسر ایران حوزه های تشکیلاتی داشت و از طرح کودتا ، یا عملیات آژاکس به فرماندهی کریمیت روزولت نیز در چنان سطحی اطلاع داشت که سه روز پیش از کودتا – ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ – یعنی روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ ، تیتر اصلی روزنامه شهپاز ، از ارگان های اصلی حزب . خبر داده بود که « کودتائی در راه است » ، اما دست به هیچ اقدامی برای خنثی کردن آن نزد . حسین زنده دل از مسئولان تشکیلاتی این حزب ، که بعدها بنا به سیاست حزبی به خدمت جمهوری اسلامی در آمد ، در سال ۱۳۵۱ شمسی می گفت : ما فقط در خیابان شهپاز تهران صد صندوق اسلحه و مهمات داشتیم، اما درست در لحظه ی عمل که کودتا در شرف وقوع بود ، و حزب می دانست ، از کمیته مرکزی به من دستور دادند بروم چاپخانه به تصحیح روزنامه شهپاز که در تمام مدت حکومت ملی دکتر مصدق ، جوانان توده ای در دو سمت خیابان های شاه آباد و استانبول و نادری ، هریک انبوهی از آن روزنامه را در دست داشتند و با بلند کردن نمونه ای از آن ، فریاد می کشیدند : « شهپاز ، ضد استعمار ! »

حسن ضیاء ظریفی از رده های بالای سازمان چریک های فدائی خلق ، در کتاب « ۲۸ مرداد و خیانت های حزب توده » ، می نویسد که در آخرین ساعات پیش از انجام کودتا ، خداینده از طرف کمیته مرکزی حزب توده به خانه دکتر مصدق رفت به کسب تکلیف که : چه کنیم؟! و مصدق به او جواب می دهد : « دیگر کاری از من بر نمی آید ، خودتان هر کاری می خواهید بکنید » و حزب توده کاری نکرد ، چون کرملین نمی خواست . و ماند تا کودتا علیه مصدق انجام شد و هزاران تن از اعضا و هواداران این حزب را از پادگان ها و خانه ها و خیابان ها و اداره ها دستگیر کردند و روزنامه های کیهان و اطلاعات ، پراز توبه نامه های آنان شد . جبهه ملی که اصلا موقعیت را نفهمید و اساسا امکاناتی مثل حزب توده نداشت ، اما ضربه اصلی را حزب توده به دکتر مصدق که چنان شرایط دموکراتیکی را فراهم کرده بود زد و سابقه های بعدی این حزب هم ، بخصوص در همکاری با جمهوری اسلامی آیت الله خمینی ، نشان داد که پدیده ای جز فرمانبر کرملین نبود . در شرایط اوج جنگ سرد که قرعه به نام ایران افتاد ، صلاح کرملین نبود که در صحنه ایران به نفع مصدق وارد عمل شود . اگر این اشتباه محاسبه و خیانت حزب توده نبود ، خاورمیانه اکنون به این روز نمی افتاد. پس از قیام ضد سلطنتی مردم در سال ۱۳۵۷ شمسی و به سرعت رفتن آن به وسیله اسلامیت های ساخت بریتانیا و ایالات متحده ، روزنامه مردم ارگان حزب توده ، روز عاشورا که بستر مذهبی فرقه شیعه است ، نوشت : « عاشورای حسینی را خدمت امام تسلیت می گوئیم ! » آقای کینزر باید بداند که حزبی تشکیل شده از فئودال زاده ها و خرده بوژوازی و رفرمیست را که فرمانبر کرملین بود ، هرگز نمی توان «کمونیست» نامید و به تحلیل نقش آن که با تاکتیک خود به عوامل کودتای آمریکائی - انگلیسی ۱۹۵۳ (۲۸ مرداد ۱۳۳۲) کمک کرد ، نپرداخت . به خوانندگان این کتاب مجددا توصیه می کنم که کتاب « ۲۸ مرداد و خیانت های حزب توده » ی حسن ضیاء ظریفی و تاریخ سی ساله بیژن جزئی را برای آگاهی بیشتر بخوانند - م)

وودهاس توانست جان فاستر دالس را قانع کند که براندازی مصدق می تواند به منزله ی عقب نشاندن کمونیسم باشد . با این حال ، وزارت امور خارجه ظرفیت براندازی دولت ها را نداشت . به همین دلیل ، دالس باید از سی آی ا کمک می خواست . سی آی ا سازمان جدیدی بود که در سال ۱۹۴۷ ، به جای اداره سرویس های استراتژیک زمان جنگ تاسیس شده بود . « هری ترومن » از سی آی ا برای جمع آوری اطلاعات و هم چون این انجام عملیات مخفی ، مثل حمایت از احزاب ضد کمونیست اروپا ، استفاده کرده بود . با این حال ، هیچ وقت خود او ، یا وزیرامور خارجه اش آچسون ، به سی آی ا ، یا سازمان دیگری ، دستور نداده بودند دولتی خارجی را براندازند .

دالس چنین استثنائی قائل نمی شد . بخصوص دو عامل او را مشتاق کردند تا در این راه سی آی ا را به کار گیرد . اولین دلیل ، نبودن جانشینی دیگر بود . مدت ها از زمانی که یک رئیس جمهوری آمریکائی می توانست ارتش ایالات متحده را به اشغال سرزمین های دور گسیل دارد ، می گذشت . اتحاد جماهیرشوروی به عنوان قدرت جدید جهانی ، تعادل ایالات متحده را به هم زده بود و به طور جدی آزادی این کشور برای براندازی دولت ها را از بین برده بود . هر اقدام نظامی و اشغالگرایانه از جانب ایالات متحده ، می توانست منجر به رویارویی دو ابر قدرت و باعث قتل عام اتمی شود . دالس فکر کرد با وجود سی آی ا ، ابزار لازم را در اختیار دارد تا معادله قدرت جهانی را بدون توسل به نیروی نظامی ، تغییر بدهد .

به میدان آوردن سی آی ا ، جاذبه دیگری هم برای دالس داشت . وزیرامور خارجه آیزنهاور می دانست که می تواند در هماهنگی کامل با مدیر این سازمان ، نقشه اش را پیاده کند ، چون مدیر

سی‌آی‌ا برادر جوان‌تر او بود. در تاریخ آمریکا، این نخستین باری بود که هم‌نیا بودن می‌توانست عملیات نهانی و آشکارای سیاست خارجی را توأماً صورت بدهد. با ترکیبی از عناصر وزارت امور خارجه و سی‌آی‌ا که در حال کسب مهارت در عملیات پنهانی بود، کارچنان پیش می‌رفت که دم‌خروس مخفی بماند.

پیش از آن که کودتا صورت عملی به خود بگیرد، برادران دالس باید موافقت آیزنهاور را جلب می‌کردند. کار ساده‌ای نبود. در نشست چهارم مارس ۱۹۵۳ شورای امنیت ملی، آیزنهاور به صدای بلند اظهار تعجب کرد که چرا امکان ندارد «به جای جلب دوستی ممالک سرکوب شده، از آنان برای خود دشمن ساخت؟!» دالس وزیر امور خارجه، با فرض مسلم تأکید ورزید که مصدق کمونیست نیست، اما در عوض «اگر او را به قتل برسانند، یا از مسند قدرت بردارند، ممکن است در ایران خلاء سیاسی به وجود بیاید که در آن صورت، احتمال دارد کمونیست‌ها به آسانی قدرت را به دست بگیرند.» جان فاستر دالس هشدار داد که اگر چنان اتفاقی می‌افتاد «نه تنها جهان آزاد از محصولات نفت ایران و ذخائر آن محروم می‌شد، بلکه... در مدتی کوتاه، سایر مناطق خاورمیانه هم که دارای شصت در صد ذخائر نفتی جهان بودند، به دست کمونیست‌های می‌افتادند.»

دو مساله، در تمام طول زندگی، ذهن دالس را آزار می‌داد: نبرد با کمونیسم و حفظ حقوق شرکت‌های چند ملیتی. آن‌گونه که مورخ آمریکائی «جیمز آ. بیل» نوشته است، در ذهن دالس این دو موضوع «به هم وابسته بودند و دو جانبه تقویت می‌شدند.»

تردیدی وجود ندارد که توجه به نفت، عامل اصلی تصمیم‌آمریکائی‌ها برای براندازی دولت مصدق بود... اگر چه مباحث بسیاری وجود داشته است که بنا به شرایط فراوان مستولی بر آن دوره، دلیل اصلی ورود ایالات متحده به این صحنه، منافع نفتی ایران نبوده، تاریخ خاور میانه نشان می‌دهد که ایالات متحده همواره چنین منافعی را، با شدت زیاد یا بدون شدت زیاد، دنبال می‌کرده است... مساله کمونیسم و وجود نفت، همواره در هم تنیده بوده‌اند. این دو موضوع در هم بافته بودند که سیاست دخالت مستقیم آمریکا را رقم می‌زده‌اند.

پس از جلسه شورای امنیت ملی در ماه مارس ۱۹۵۳، نقشه کودتا صورت جدی به خود گرفت. آلن دالس مدیر سی‌آی‌ا، پس از مشورت با همتای انگلیسی خود، ژنرال بازنشسته‌ای به نام فضل‌الله زاهدی را به عنوان رهبر کودتا برگزید. پس از این انتخاب، آلن دالس یک میلیون دلار برای ایستگاه سی‌آی‌ا در تهران فرستاد تا آن‌را «به هر طریقی که باعث سقوط مصدق خواهد شد» خرج کنند. جان فاستر دالس هم به «لوی هندرسون» سفیر ایالات متحده در تهران رهنمود داد تا با ایرانی‌هایی که علاقه دارند به انجام کودتا کمک کنند، تماس بگیرد.

دو مامور مخفی؛ «دونالد ویلبر» از سی‌آی‌ا و «نورمن داربیشایر» از سرویس مخفی (اینتلجنس سرویس) بریتانیا، در آن بهار هفته‌ها در قبرس ماندند و نقشه‌ی کودتا را مورد بررسی قرار دادند. آن نقشه، شبیه هیچ‌یک از نقشه‌هایی نبود که آن دو کشور، یا کشور دیگری، پیش از آن کشیده بودند. این دو مامور با محاسبه‌ای مطمئن نقشه کشیدند تا مصدق را از مردم جدا کنند.

بنا به این طرح، آمریکائی‌ها ۱۵۰ هزار دلار خرج کردند تا روزنامه‌نگاران، سردبیران، و عاظم اسلامی و سایر رهبران عقیدتی‌را بخرند که «نسبت به دولت مصدق عدم اعتماد و خصومت

اجتماعی و ترس ایجاد کنند و با توسعه ی فشرده آن ، راه را به سرعت هموار کنند . « ادامه طرح این بود که ارادل و اوباش را به خدمت بگیرند تا به چهره های مذهبی و سایر ایرانی هائی که مورد احترام بودند ، حمله کنند و چنین وانمود کنند که دستور این حملات را مصدق داده است . ضمناً ، به ژنرال فضل الله زاهدی پول کلانی بدهند که بعدها معلوم شد ۱۳۵ هزار دلار بوده تا « دوستان بیشتری را جذب کند » و « در عناصر کلیدی نفوذ کند . » این نقشه ، به یازده هزار دلار دیگر در هفته نیاز داشت ، که در آن زمان پول کلانی بود . این پول ، باید صرف خریدن اعضای مجلس شورای ملی می شد . قرار براین شد که « در روز کودتا » هزاران تن تظاهر کننده ای که مزد گرفته بودند ، درمقابل مجلس تظاهراتی را سازمان بدهند و تقاضای عزل مصدق را بکنند. در ادامه ، پارلمان با « رای شبه قانونی » به تقاضای مزدوران تظاهر کننده پاسخ مثبت می داد . اگر مصدق مقاومت می کرد ، يك واحد نظامی به فرماندهی ژنرال زاهدی ، دستگیرش می کرد .

وقتی نسخه ای از این نقشه به دست جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده رسید ، با شور و شغف توضیح داد که « به این ترتیب ما از شر مصدق دیوانه خلاص خواهیم شد ! »

خیلی ها این فکر را نپذیرفتند . بسیاری از افسران سی آی ا ، با آن مخالفت کردند . یکی از آنان «راجر گویران» رئیس ایستگاه سی آی ا در تهران بود که بالاخره هم بر سر همین مخالفت استعفا داد . حتی هیچ يك از کارشناسان اصلی وزارت امور خارجه ایالات متحده ، تا پیش از اجرای نقشه از آن خبر نداشتند . آن چه آنان می دانستند انبوهی از گزارش های « هنری گرادى » سفیر هری ترومن در آرشیو وزارت امور خارجه در باره ایران بود که مصدق « از ۹۵ تا ۹۸ در صد حمایت مردم ایران برخوردار است ، و گزارش های رئیس او « جرج مك گى » معاون وزارت امور خارجه که مصدق را « محافظه کار » و « ملی گرای میهن پرست ایرانی » ارزیابی می کرد و حاکی از آن بود که « هیچ دلیلی بر تمایل مصدق به کمونیسم وجود ندارد . »

هیچ يك از این گزارش ها و تحلیل ها و ارزیابی ها ، کمترین تاثیری بر جان فاستر دالس نداشتند . غریزه او ، به جای هر گونه توجهی به واقعیت های موجود ، به او حکم می کرد که براندازی مصدق فکر مطلوبی است . او با هیچ کس دیگری که تصویری جز این داشت ، مشورت نکرد .

مطبوعات آمریکائی ، حمایت وسیعی از این توطئه کردند که اسم مستعارش عملیات آژاکس بود . معدودی از روزنامه ها و مجله ها در جهت مصدق مقالاتی نوشتند ، اما همه استثنائی بودند . نیویورک تایمز ، مدام او را مردی دیکتاتور می نامید . روزنامه ها و مجله های دیگر ، او را با هیتلر و استالین مقایسه می کردند . نیوزویک در گزارشی نوشت که به کمک او کمونیست ها در ایران « به قدرت خواهند رسید » ، تایم ، پیروزی دکتر محمد مصدق در انتخابات ملی را « یکی از بدترین فاجعه های پس از پیروزی سرخ ها در چین ، برای دنیای ضد کمونیست تقلی کرده بود . »

سی آی ا برای مدیریت کودتا علیه مصدق ، باید ماموری عالی رتبه را به تهران می فرستاد . این ماموریت مخفی ، می توانست خطرناک باشد . آلن دالس مدیر سی آی ا ، این آمادگی را تنها در کرمیت روزولت سی و هفت ساله و فارغ التحصیل هاروارد می یافت که در امور خاورمیانه

کارشناسی برجسته بود. به لحاظ تاریخی، کرمیت روزولت نوه ی پرزیدنت تئودور روزولت بود که نیم قرن پیش از آن، عصر «تغییر رژیم ها» به وسیله ایالات متحده را بنیان گذاشته بود.

کرمیت روزولت، نوزدهم ژوئیه سال ۱۹۵۳، از معبر باریک مرزی دورافتاده وارد ایران شد، و بی درنگ عملیات آژاکس برای سرنگونی را آغاز کرد. فقط چند روز طول کشید تا توانست ایران را شعله ور کند. با استفاده از ماموران ایرانی (مثل آیت الله ابوالقاسم کاشانی نماینده اخوان المسلمین در ایران، دستیارش آخوند روح الله موسوی خمینی، به موازات اراندل و اوباشی به سرکردگی شعبان جعفری - معروف به شعبان بی مخ، برادرانی معروف به هفت کچلان، برادران رشیدیان، روزنامه نگارن، سردبیران، ارتشی هائی به سرکردگی سپهبد بازنشسته فضل الله زاهدی و مزدوران دیگری از این دست - م)، موجی کاملاً ساختگی را به عنوان تظاهرات ضد مصدق راه انداخت. نمایندگان مجلس، حمایت خود از دکتر محمد مصدق رهبر نهضت ملی ایران را پس گرفتند و به او اتهاماتی بی در و پیکر و در و بی در وارد کردند. رهبران مذهبی در منبرهای خود مصدق را خدا شناس، یهودی و کافر اعلام کردند. مطبوعات پر شدند از مقاله ها و کاریکاتورهای که مصدق را، از هم جنس باز گرفته تا مامور امپریالیسم بریتانیا، و هر آنچه به آنان دیکته شده بود، جلوه دادند. مصدق، با آن هوش و نکاوتی که داشت، متوجه شده بود که دستی نامرئی دارد آن کارزار ساختگی را اداره می کند، اما از آن جا که اعتقادی دیرینه و شاید اغراق آمیز به دموکراسی داشت، به هیچ اقدامی برای جلوگیری از آن دست نزد، چه رسد به آن که فکر سرکوبی آن به ذهن دموکراتش خطور کرده باشد.

مورخی به نام فخرالدین عظیمی، سال ها بعد نوشت «حرمتی که مصدق برای نهادینه کردن دموکراسی و احترام گذاشتن به حقوق و آزادی های مدنی قائل بود و می خواست تا در جهت این آرمان والا، حاکمیت قانون مراحل رشد خود را بگذراند، به طرز وسیعی به نفع دشمنانش تمام شد.» با این حال، در آغاز اگوست سال ۱۹۵۳، مصدق دست به اقدامی زد تا نقشه سی آی ا را مختل کند. رهبر نهضت ملی ایران، دریافته بود که سرویس های اطلاعاتی خارجی، نمایندگان مجلس را تطمیع کرده اند تا به او رای عدم اعتماد بدهند و برای خنثی کردن و عقیم گذاردن این نقشه، تقاضای رفراندوم ملی کرد تا به او اجازه بدهد چنان مجلسی را منحل کرده و مردم را به انجام انتخاباتی جدید فرا بخواند. در چنین شرایطی، اندکی از اصول دموکراتیک خود عقب نشست و برای رای دهندگان، دو صندوق «آری» یا «نه» گذاشت. نتیجه ی مراجعه به آرای عمومی، به صورت مطلوب و پیروزمندانه ای به نفع او تمام شد. دشمنانش او را تقبیح کردند، اما در این دور از مبارزه فاتح شد. نمایندگان خود فروخته ی مجلس شورای ملی، به این ترتیب نتوانستند نقشه سی آی ا برای سقوط ظاهرا قانونی او را به اجرا در آورند، زیرا دیگر مجلسی وجود نداشت.

کرمیت روزولت به سرعت نقشه ی جایگزین را به اجرا در آورد. برای اجرای این گزینه، باید ترتیبی می داد تا محمد رضا شاه پهلوی فرمان عزل مصدق را صادر می کرد و ژنرال زاهدی را به عنوان نخست وزیر جدید اعلام می کرد. این مرحله هم جعل قانون بود، زیرا بنا به قانون ایران، فقط مجلس این حق را داشت که نخست وزیری را عزل، یا انتخاب کند. کرمیت روزولت می دانست که دکتر محمد مصدق، صرف نظر از سایر مزایا، از بهترین و مطلع ترین حقوقدانان تحصیل کرده مملکت بود، پس زیر بار چنین فرمانی نمی رفت و از اجرای آن سرباز می زد. مدیر اجرایی سی آی ا، برای این مرحله هم نقشه داشت. گروهی از نظامیان وفادار به شاه، مامور

اجرای فرمان او می شدند و در صورت تمرد مصدق ، او را دستگیر می کردند . تنها مانع اجرای این نقشه، خود شاه بود . محمد رضا پهلوی از مصدق که او را کوچک کرده بود ، نفرت داشت ، اما ترسید شرکت کردن در نقشه سی آی ا ، تاج و تختش را به خطر بیندازد . در سلسله ملاقات هائی که در صندلی عقب اتومبیلی که نزدیک کاخ سلطنتی پارک شده بود صورت گرفت، کریمیت روزولت کوشید تا شاه را به شرکت در کودتا ترغیب کند ، اما به خاطر وحشت او از نتیجه ی کار ، موفق نشد قانعش کند . مامور ارشد سی آی ا ، به آرامی برفشارش افزود . اول ترتیبی داد تا با دادن رشوه ای کلان و يك پالتو پوست مينك ، خواهر دوقلو و قدرتمند او اشرف را برای همکاری از ریوی فرانسه به کشور باز گرداند. اشرف ، پس از دریافت آن پول کلان و آن هدیه ی گران قیمت ، با مدیر اجرای عملیات آژاکس به توافق رسید . وقتی این تماس به شکست انجامید ، کریمیت روزولت دو مامور ایرانی خود را فرستاد تا به شاه اطمینان بدهند که نقشه کودتا مطلوب است و به طور یقین موفق خواهد شد . شاه هنوز دودل بود . سرانجام ، کریمیت روزولت ، ژنرال شوراتسکف را که سالیان دراز در واحد فرماندهی ارتش آمریکا در ایران نقش حساسی داشت ، فراخواند تا معامله را جوش بدهد . پسر همین ژنرال شوراتسکف بود که چهاردهه بعد ، در همان رده نظامی ، عملیات معروف به توفان صحرا را علیه عراق فرماندهی کرد .

شاه ، ژنرال شوراتسکف را در سرسرای کاخ پذیرفت ، اما در آغاز از سخن گفتن طفره می رفت . و با ایما و اشاره به میهمانش فهماند که می ترسد در دیوارها و سقف ، میکروفون کارگذاشته باشند . سرانجام ، شاه و ژنرال آمریکائی ، میزی را به وسط سرسرا کشاندند و بالای میز ایستادند به رد و بدل کردن آن چه می خواستند به هم بگویند . در گفت و گوئی که باید به صورت پیچیده و زمزمه بوده باشد ، شوراتسکف به شاه حالی کرد که هر دو قدرت بریتانیا و ایالات متحده پشت نقشه اند و او گزینه ی دیگری ندارد جز همکاری با طرح کودتا . شاه ، رفته رفته تسلیم شد . روز بعد ، به کریمیت روزولت گفت که فرمان عزل مصدق را امضا خواهد کرد و ژنرال فضل الله زاهدی را به نخست وزیری خواهد گماشت ، اما مشروط بر آن که بی درنگ به سمت پناهگاهش در کناره دریای خزر پرواز کند .

محمد رضا پهلوی به مدیر عملیات مشترک بریتانیا - ایالات متحده برای سرنگونی دکتر محمد مصدق رهبر نهضت ملی ایران که از پشتیبانی ۹۵ تا ۹۸ در صد مردم ایران برای کسب قدرت سیاسی برخوردار شده بود ، توضیح داد که « اگر بخت یارما نبود و عملیات آژاکس شکست خورد ، من می توانم از همان جا مستقیماً به بغداد فرار کنم . »

هدف نهائی کودتا این نبود ، اما به هر صورت کریمیت روزولت را قانع کرد . شاه فرمان عزل مصدق را صادر کرد و بعد از ظهر چهاردهم اگوست ۱۹۵۳ ، آن را به سرهنگ نعمت الله نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی که یکی از عناصر نقشه کودتا بود سپرد . اواخر آن شب ، سرهنگ نصیری با گروهی نظامی به خانه مصدق رفت . به نگهبان درگفت که فوراً باید نخست وزیر را ببیند . آن جا ، گروهی از نظامیان وفادار که مخفی شده بودند ، در حالی که این حرکت باعث شگفتی نصیری شده بود ، او را محاصره و دستگیر کردند . مصدق توطئه را به هنگام کشف کرده بود . مردی که باید او را دستگیر می کرد ، خود دستگیر شد .

سحرگاه روز بعد ، رادیو تهران خبر پیروزی دولت برای درهم شکستن قصد کودتای شاه و « عوامل خارجی » را با آب و تاب منتشر کرد . شاه خبر را در پناهگاه دریای خزر شنید و همان گونه که به کرمیت روزولت گفته بود ، عمل کرد . همراه با ملکه ثریا ، پرید در هواپیمای دریائی خود و به بغداد گریخت . از بغداد هم سوار هواپیمای عادی شد و به روم رفت . شاه در پاسخ يك خبرنگار آمریکائی که از او پرسید انتظار دارد به ایران بازگردد ، گفت « شاید ، اما نه در آینده ای فوری » .

کرمیت روزولت اما ، به این آسانی ها نومید نمی شد . شبکه وسیع تری از مزدوران ایرانی را سازمان داد و پول کلانی به آنان پرداخت . بسیاری از مزدگیران ، بخصوص عواملی که در دستگاه پلیس و ارتش بودند ، هنوز خودشان هم نمی دانستند چه کنند . کرمیت روزولت در مخفی گاه زیر زمین سفارت آمریکا نشسته بود و به گزینه هایش فکر می کرد . یکی از راه حل ها آن بود که دست از پا درازتر به آمریکا برگردد . حتی پیام هائی از مقام های بالا دست خود در سی ای ا دریافت کرد که چنان کند . مدیر عملیات آژاکس ، به جای اطاعت امر ، دو تن از عوامل بالای ایرانی را فراخواند و به آنان گفت تصمیم گرفته است زخمی کاری به مصدق بزند .

این دو مامور ایرانی سی ای ا ، روابط وسیعی با اوباش خیابانی تهران داشتند و روزولت به آنان گفت می خواهد در گوشه و کنار شهر شورش راه بیندازد . در مورد دست زدن به این اقدام ترسناک، آن دو مامور ایرانی به مدیر عملیات آژاکس جواب دادند که در این مورد معذورند ، چرا که در آن خطر دستگیری های وسیعی وجود دارد . این پاسخ ، بالقوه ضربه مهلکی به نقشه جدید کرمیت روزولت می زد . پس به بهترین شیوه ی سنتی ماموران مخفی ایالات متحده متوسل شد . اول به آن دو مزدور ایرانی پنجاه هزار دلار پیشنهاد داد تا به همکاری شان با او ادامه دهند . واکنشی از خود نشان ندادند . بعد ، دومین بخش معامله را به پیشنهاد اول افزود . به آنان گفت اگر شانه خالی کنند ، هر دو را می کشد . نظرشان عوض شد . محوطه سفارت آمریکا را با کیفی پر از پول نقد و اشتیاقی تازه به همکاری ترك گفتند .

در آن هفته ، طاعون خشونت تهران را فرا گرفت . دسته های اوباش و آدم کش های خیابانی ، وحشیانه به خیابان ها ریختند ، شیشه مغازه ها را شکستند ، مساجد را به گلوله بستند ، عابران را کتک زدند و فریاد کشیدند « زنده باد مصدق و کمونیس ! » دسته های دیگر از اوباش آدم کش که ادعا می کردند به حمایت از شاه فراری برخاسته اند ، به دسته های اولی حمله کردند . رهبران هر دو گروه ، در واقع با کرمیت روزولت کار می کردند . مدیر عملیات آژاکس می خواست این تصویر و تاثیر را به وجود آورد که کشور در آستانه هرج و مرج قرار گرفته است . و به صورت خیره کننده ای موفق شد . حامیان مصدق کوشیدند تا تظاهراتی را در دفاع از او سازمان دهند ، اما بار دیگر غریزه ی دموکراتیک او باعث شد که ساده دلانه عمل کند . مصدق ریختن سیاسی ها به خیابان را کسر شان دانست و به رهبران احزاب سیاسی که به او وفادار بودند ، دستور داد که به آن جنگ و دعوا نپیوندند . بعد واحد های پلیس را برای ایجاد نظم به خیابان ها فرستاد ، غافل از آن که کرمیت روزولت قبلا بسیاری از فرماندهان شان را خریده است .

رهبران حزب توده که صدها نظامی را تحت فرمان خود داشتند ، در آخرین لحظه پیشنهادی به دکتر مصدق کردند . توده ای ها به مصدق گفتند که اسلحه و مهمات ندارند ، اما اگر او سلاح در اختیار شان بگذارد ، به دسته هائی که می خواهند رژیم او را نابود کنند ، حمله خواهند کرد .

مصدق که به پیر احمد آباد معروف است ، به وحشت افتاد ؛ وحشت از شرایطی خونین که برپا خواهد شد . و با خشم به یکی از رهبران حزب توده گفت : « اگر من موافقت کنم که حزبی سیاسی مسلح شود ، خودم را نخواهم بخشید . » (در تکمیل توضیحی که در صفحات پیشین این فصل به عنوان مترجم کتاب داده ام ، بنا به اسناد و شواهد تاریخی تاکید می کنم که خداینده از رهبران حزب توده که گزارش کامل آن در کتاب « ۲۸ مرداد و خیانت های حزب توده » به قلم حسن ضیاء ظریفی آمده است ، به مصدق دروغ گفت . هم شاخه نظامی حزب توده در ارتش قدرت داشت ، هم در واحدهای غیر نظامی ، اسلحه و مهمات کافی داشت . در سال ۱۳۵۰ که یکی دو سالی از قلم زدن من در روزنامه کیهان می گذشت ، رحمان هاتفی که مسئول من ، و بعدها با آمدن خسرو گل سرخی مسئول او نیز بود ، و من مانیفست مارکس و انگلس را مخفیانه از آن انسان گرامی گرفتم و به خسرو هم دادم که بخواند ؛ با چنین سابقه و اعتمادی که من در آن سنین به رحمان هاتفی داشتم که سرانجام در زندان اسلامیت های حاکم بر ایران به قتل رسید ، حسین زنده دل با نام مستعار بهمن را به من معرفی کرد تا با چند تن دیگر ، او به ما مانیفست را تدریس کند . حسین زنده دل می گفت قبلا توده ای بوده – که دروغ می گفت و در همان زمان هم توده ای بود و در هر دو دوره پادشاهی و خلافت اسلامی ، رحمان هاتفی را لو داد – ، به من ، در حضور سه تن دیگر که جلسات محرمانه مطالعاتی را در خانه خودم در خیابان شهناز تشکیل می دادیم ، گفت در ۲۸ مرداد سال ۳۲ حزب توده فقط در خیابان شهباز صد صندوق اسلحه و مهمات داشت که در آخرین لحظه ، و در حالی که روز ۲۵ مرداد روزنامه شهباز که از ارگان های حزب بوده ، در تیتیر اول خود اعلام کرده بود کودتائی علیه مصدق در راه است ، کمیته مرکزی به او دستور داد برای تصحیح روزنامه شهباز به چاپخانه برود . سرهنگ جلیلی از نزدیکان خانوادگی پدر من هم که همان روزها مامور خدمت در لشکر گرگان بود ، می گفت ، فرماندهی کلیدی لشکر در اختیار شاخه نظامی حزب توده بود و آن ها قادر بودند به سمت تهران حرکت کنند . فرمانده لشکر خراسان هم می گفت شاخه نظامی حزب توده وضع مشابهی در آن لشکر داشت و قادر بود برای در هم شکستن نقشه ی کودتا علیه دکتر مصدق ، نیرویش را به تهران برساند . و... و... هزاران سند و شاهد وجود دارند که ثابت می کنند رهبران حزب توده به سخنگویی ی خداینده (به قول حسن ضیاء ظریفی) در آخرین لحظه هم به مصدق دروغ گفتند و چون خودشان سه روز پیش از حمله به خانه مصدق و انجام کودتا ، خبر وقوع آن را منتشر کرده بودند ، می دانستند چه اتفاق مهیبی در راه است که نتیجه اش خاورمیانه را به چنین روزی می انداخت . از این گذشته ، حزب توده که خود را « کمونیست ! » می نامید ، چگونه می خواست از مردی که او را « نماینده بوژوازی لیبرال » می نامید ، برای عملیات ضد کودتا دستور بگیرد و ریاکارانه تقاضای اسلحه کند؟! آیا نمی شود به این نتیجه رسید که کرمیت روزولت عناصری از کمیته مرکزی حزب توده را هم که مستقیما از کرملین دستور می گرفت و کرملین نمی خواست ایران را صحنه رویارویی دو ابر قدرت در جریان جنگ سرد کند ، خریده بود؟ این که دکتر مصدق نمی خواست خونریزی راه بیفتد و این از جوهر دموکراتیک شخصیت او بر می آمد ، بنا به مختصات عملی و روحی مصدق ، درست است ، اما شایسته است که آقای کینزر در چاپ بعدی کتاب ، او را در مورد « کمونیست » نامیدن حزب توده ، و ثانیاً در مورد موقعیت نظامی حزب و در واقع خیانت این حزب به مصدق و مردم ایران ، تحقیق بیشتری بکند – م)

کرمیت روزولت روز چهارشنبه نوزدهم آگوست را به عنوان نقطه اوج انتخاب کرد. صبح آن روز، هزاران تظاهر کننده ای که از سوی مزدوران سی آی ا رهبری می شدند، با تقاضای استعفای مصدق به خیابان ها ریختند. رادیو تهران را اشغال کردند و روزنامه های طرفدار دولت را به آتش کشیدند. طرف های ظهر، واحدهای پلیس که کرمیت روزولت فرماندهانش را اجیر کرده بود، وارد درگیری شدند، به وزارت امور خارجه، شهربانی تهران، و ستاد ارتش حمله کردند.

وقتی آشوب و هرج و مرج و خشونت تهران را درنوردید، کرمیت روزولت با خونسردی از محوطه سفارت آمریکا خارج شد و در خانه امنی به ملاقات سپهبد بازنشسته فضل الله زاهدی رفت. زمان آن رسیده بود تا ژنرال زاهدی نقشی را که برای او تعیین شده بود، ایفا کند. زاهدی با احساس شغف با گروهی از حامیان مسلح خود به رادیو تهران رفت و به مردم اعلام کرد که (بنا به فرمان شاه نخست وزیر قانونی ! ایران است.) و از آنجا به باشگاه افسرانی که اجیران بریتانیا و ایالات متحده با شور و شوق منتظر ستودن او بودند رفت.

در آخرین روز انجام عملیات آژاکس، باید خانه دکتر مصدق را مهار می کردند. مهاجمان دو ساعت خانه مصدق را گلوله باران کردند، اما از درون خانه با مسلسل به آنان پاسخ دادند. ده ها تن به خون در غلطیدند. با ظاهر شدن يك ستون تانك، ورق برگشت. فرمانده ستون تانك، از عناصر عملیات بریتانیا و ایالات متحده برای براندازی مصدق بود. تانك ها، پی در پی خانه مصدق را هدف گرفتند و گلوله بارانش کردند. سرانجام، مقاومت از درون خانه مصدق باز ایستاد. دسته ای از سربازان، با ترس و وحشت وارد خانه شدند. مدافعان به پشت دیواری گریختند و رهبر محبوب خود را نیز با خود بردند. اوباشی که بیرون خانه بودند، ریختند به خانه رهبر نهضت ملی ایران دکتر محمد مصدق، دست به غارت زدند و بعد، خانه مردی را که سرنوشت آینده خاور میانه را رقم زده بود و نمونه ای بود که در همه جنبش های آزادیبخش جهان تاثیر می گذاشت، به آتش کشیدند.

هیچ کس بیشتر از خود شاه از چرخش ناگهانی وقایع به حیرت نیفتاده بود. شاه مخلوع و همسرش ثریا در هتل روم داشتند شام می خوردند که خبرنگاران ریختند به هتل تا خبر براندازی مصدق را به او بدهند. شاه مبهوت ماند و تا لحظاتی زبانش بند آمده بود.

سرانجام که از بهت زدگی در آمد، پرسید: « واقعا؟ »

چند روز بعد شاه به ایران بازگشت و تاج مزین به پرتاووس را که با خشم مردم از دست داده بود، دوباره به سر گذاشت. مصدق را محاصره و بازداشت کردند.

پیش از فرار از تهران، کرمیت روزولت برای خداحافظی به شاه تلفن کرده بود. پس از بازگشت او اما، به جای ملاقات در صندلی عقب اتومبیل، آسوده در کاخ ملاقات کردند. مستخدمی ودکا آورد و شاه، زبونانه از مامور ارشد سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده CIA، تشکر و قدردانی کرد و گفت:

« من تاج پادشاهی خود را مدیون خدا، مردم خود!، ارتش خود و بخصوص شما هستم. »

کرمیت روزولت و شاه چند دقیقه ای با هم حرف زدند، اما دیگر حرف چندانی نداشتند. (برای آن که شاه قول و قرارهایش را در روم با ماموران ارشد ایالات متحده گذاشته بود و حلقه نوکری تمام عیار را به گوش کرده بود که از آن جمله بودند دادن کارت سفید برای تاراج نفت ایران، ورود بیش از 45 هزار نیروی نظامی آمریکایی به ایران، ایجاد پایگاه های نظامی ایالات متحده در ایران، بازگذاشتن دست سی آی ا در ایران، ایجاد

ایستگاه های شنود در مرزهای شمالی ایران ، و در واقع تبدیل کردن ایران به مستعمره غیر مستقیم ایالات متحده و ... - م)

بعد سپهبد بازنشسته فضل الله زاهدی عامل ارشد سی آی ا و نخست وزیر جدید ، وارد کاخ شد و به آنان پیوست .
این سه مرد از جمله معدود کسانی بودند که می دانستند در آن هفته چه وقایع هولناکی رخ داده و چه دست هائی پشت آن وقایع بوده است . همه می دانستند که عملیات آژاکس ، جریان تاریخ ایران را تغییر داده است .
کرمیت روزولت ، پس از آن ملاقات در باره اش نوشت : « همه ما اکنون لبخند به لب داریم .
اتاق سرشار از گرما و دوستی شده است . »

* * * * *

توضیح مترجم :

این فصل را ، هر جای جهان که هستید ، و به هر صورتی که می توانید ، به دست مردم ایران - و بخصوص آگاهانی که در جنبش های دانشجویی ، معلمان ، زنان ، سایر جنبش های اجتماعی و جنبش کارگری زیر آتش و تهدید و زندان شکنجه های فراگیر اسلامیت های حاکم ، برای آزادی و استقلال و عدالت اجتماعی مبارزه می کنند - ، برسانید تا ریشه های تیره روزی کنونی خاور میانه و بخصوص ایران را بشناسند و به استقلال مبارزه مستقل ملی بها بدهند ، نه به تبلیغات و تبلیغاتچی های مواجب بگیر و طرح ها و دخالت های امپریالیستی - م

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل ششم

از دست این آدم نفرت انگیز خلاص شویم

بزرگ ترین تشییع جنازه در تاریخ گواتمالا ، از مردی شد که بیست و چهار سال مرده بود . بیش از صد هزار نفر به خیابان های گواتمالا ریخته بودند و چنان ازدحامی از جمعیت بود که تو گوئی خیابان ها و پیاده روها را به هم دوخته اند . بسیاری گل های میخک سرخ روی جمعیت می ریختند و فریاد می کشیدند « یاکوب ! یاکوب ! یاکوب ! » بعضی ها ، بخصوص زنان و مردان سالمندی که او را به خاطر داشتند و می دانستند چه سیاست مردی را به خاک می سپارند ، از فرط احساسات می گریستند .

مردی هفتاد و هفت ساله که در میان جمعیت بود و سعی می کرد جلو ریختن اشک هایش را بگیرد ، می گفت « فقط این را می دانم که در دولت او ، آزار و اذیت و تعقیبی در کار نبود . پس از آن ، مردن مردم آغاز شد . »

یاکوب آرینز گوزمن ، یکی از دو رئیس جمهوری بود که در « بهار دموکراتیک » کشور که عمرش از ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۴ بیشتر نپائید ، گواتمالا را اداره کردند . در دهه ها پس از آن که سی آی او او را سرنگون کرد و از کشورش راند ، مردم حتی جرئت نمی کردند از او سخن بگویند ، و برایش سوگواری کنند . آرینز ، تنها و فراموش شده مرد . فقط زمانی که سرانجام باقی مانده ی جسد او را در بیستم اکتبر ۱۹۹۵ به گواتمالا بردند که به خاک بسپارند ، مردمش فرصتی یافتند تا به او ادای احترام کنند . این ادای احترام ، مثل شعله ای بود که از دردهای ناگفته زبانه بکشد .

آرینز در سال ۱۹۵۱ ، همان سالی که میهن پرستی دیگر به نام محمد مصدق نخست وزیر ایران شد ، به ریاست جمهوری گواتمالا رسید . هر دو ، رهبری ملتی ستمدیده و فقیر را به کف

گرفته بودند که تازه داشتند طعم دموکراسی را می چشیدند . هر دو رهبر ، با قدرت شرکت های غول آسائی که بر منابع طبیعی کشورهاشان خیمه زده بودند ، مبارزه می کردند . کمپانی ها به اعتراض برخاستند و دولت هاشان را کمونیست نامیدند تا بهانه ای برای براندازی شان پیدا کنند .

فقط چند کمپانی خصوصی ، آن گونه تنگاتنگ با دولت ایالات متحده و در هم تنیده بودند که شرکت «یونایتد فروت» در خلال اواسط دهه ۱۹۵۰ تنیده بود . جان فوستر دالس ، چند دهه مشاور حقوقی این شرکت بود . برادر او آلن دالس ، سهم عمده ای در انباریونایتد فروت داشت . « جان مورز کابوت » ، معاون وزارت امور خارجه در امور داخلی قاره آمریکا ، یکی از بزرگترین سهامداران این کمپانی بود . برادرش « تامس دادلی کابوت » مدیر امور امنیت بین المللی وزارت امور خارجه هم ، پرزیدنت یونایتد فروت بود . ژنرال « رابرت کاتلر » رئیس شورای امنیت ملی نیز ، رئیس پیشین هیئت مدیره این کمپانی بود . « جان جی مک لوی » رئیس بانک بین المللی بازسازی و توسعه هم ، قبلا عضو هیئت رئیسه ی یونایتد فروت بود . هر دو معاون وزارت امور خارجه ، « والتر بدل اسمیت » و « رابرت هیل » سفیر آمریکا در کوستاریکا ، پس از پایان خدمات دولتی به عضویت هیئت رئیسه این شرکت در آمدند .

در خلال نیمه ی اول قرن بیستم ، یونایتد فروت در آمد هنگفتی از گواتمالا داشت . دلایش هم این بود که می توانست بدون دخالت دولت گواتمالا به چپاول خود ادامه دهد . بهترین زمین های زراعتی را در اختیار داشت ، قرار دادهای يك طرفه اش با دیکتاتورها را قانونی کرده بود . و براین مبنا بود که با دست باز زراعت می کرد ، بی آن که نگرانی هائی را از بابت مالیات و قانون کار به دل راه دهد . تا زمانی که چنین نظامی حکم فرما بود ، جان فاستر دالس گواتمالا را « کشور دوست » و « با ثبات » می دانست . وقتی که نوع جدیدی از دولت به کسب قدرت سیاسی نائل شد و شروع کرد به جدال با این کمپانی ، همه ی آن عنوان ها و تلقی ها ، طرف بر بستند .

از دهه ۱۹۳۰ تا دهه ۱۹۴۰ ، به مدت سیزده سال ، یونایتد فروت با حمایت کامل « خورخه اوبیکو » که معروف به فرمانده پارتیزانی ی قدیمی آمریکای لاتین بود ، و تحت توجهات عالی او ، به کامیابی و ثروتی کلان دست یافت ، بر گواتمالا سلطه داشت . به قول یکی از مورخان ، اوبیکو « هر کسی را که برنامه اجتماعی ، اقتصادی وایدئولوژی سیاسی او پیشرفته تر از او بود ، کمونیست می نامید » و « فقط به ارتش ، مالکان بزرگ و شرکت های خارجی اعتماد داشت . » پراهمیت ترین این شرکت ها ، یونایتد فروت بود که ده ها هزار محل کار تمام وقت و نیمه وقت را در گواتمالا تامین کرده بود . اوبیکو قرار دادهای بی شمار مالکیت زمین را به پای یونایتد فروت ریخته بود . از آن جمله قرار داد سال ۱۹۳۶ بود که در نتیجه مذاکرات ماموران او با دالس به امضا رسیده بود . بنا به این قرار داد ، زمین های گسترده و بسیار حاصل خیز دشت های پاسیفیک در « تیکوئی زاته » بود که با تضمین معافیت کامل از همه مالیات ها در مدت اجاره ، به مدت نود و نه سال به یونایتد فروت تعلق می گرفت .

در نتیجه قوانین تند و تیز و عصیان زای اوبیکو ، سرکشی در گواتمالا آغاز شد . طبقه متوسط در حال ظهور ، که تحت تاثیر زمزمه های دموکراتیک پس از جنگ دوم جهانی قرار گرفته بود و از

نمونه هائی مثل رئیس جمهوری صلح طلب مکزیك « لازارو کاردناس » و پرزیدنت فرانکلین دلانو روزولت الهام می گرفت ، به تحریک مردم برای تغییر شرایط پرداخت . در خلال تابستان ۱۹۴۴ ، هزاران گواتمالائی ، به رهبری معلمان مدارس ، تظاهرات موج واره ای را به نشانه اعتراض به شرایط موجود ، در خیابان ها سازمان دادند . وقتی این تظاهرات اعتراضی به نقطه اوج خود رسید ، افسران جوان سر به شورش برداشتند و حکومت کهنه را واژگون کردند . « انقلاب اکتبر » گواتمالا که فقط متکی به اراده و توان خود بود ، با کمتر از صد کشته پیروز شد .

چند ماه بعد ، گواتمالائی ها برای شرکت در نخستین انتخابات دموکراتیک کشور خود ، به پای صندوق های رای رفتند . باکسب اکثریت آراء انقلاب فاتح ، معلم جوان مدرسه ای به نام « خوان خوزه آره والو » را به عنوان رئیس جمهوری خود برگزیدند .

آره والو در ادای سوگندی که در پانزدهم مارس ۱۹۴۵ خطاب به مردم منتظر و امیدوارش ایراد کرد ، از پرزیدنت فرانکلین دلانو روزولت به عنوان الگوی الهام بخش خود یاد کرد و گفت که نمونه ی او را دنبال خواهد کرد .

در گذشته ، کارگران از فقدان علاقه به کار در چنان شرایط ظالمانه ای رنج می بردند ، و حتی کمترین صدای عدالت خواهانه ای در گلو خفه می شد . توگویی که این صداها ، شایع کننده نوعی بیماری خطرناک اند . اکنون اما ، می خواهیم پا به دورانی بگذاریم که کار انسان ، چه در مزارع ، مغازه ها ، پایگاه های نظامی ، یا در کسب و کارهای کوچک ، با علاقه صورت پذیرد... ما می خواهیم عدالت و انسانیت را به میدان بیاوریم ، زیرا شرایطی که مبتنی بر بی عدالتی و تحقیر باشد ، هرگز ره به جانی خواهد برد .

پرزیدنت آره والو ، زیر بنائی استوار برای دموکراسی جدید گواتمالا ساخت ، و بسیار کوشید تا کشورش را وارد عصر جدید کند . در دولت شش ساله ی او ، مجلس شورای ملی ، نخستین نظام تامین اجتماعی کشور را بنیان نهاد ، حقوق اتحادیه های کارگری را تضمین کرد ، چهل و هشت ساعت کار در هفته را به صورت قانونی در آورد ، و حتی قانون مالیاتی معتدلی را برای زمین داران بزرگ وضع کرد . بنا نهادن هر يك از این معیارها ، درگیری سختی را بایونایتد فروت نمایندگی می کرد . این شرکت ، در بیش از نیم قرن گذشته قوانین خودش را در گواتمالا اجرا می کرد ، و روی خوشی به ملی گرائی در حال ظهور گواتمالا و قوانین آره والو از خود نشان نمی داد . یونایتد فروت به هر صورت و با هر ابزاری که می توانست ، در برابر او مقاومت می کرد .

دوره ریاست جمهوری آره والو در پانزدهم مارس ۱۹۵۱ به پایان رسید . در حضور هزاران تن از مردم گواتمالا ، آره والو حمایل ریاست جمهوری را به جانشین خود یاکوبو آربنز تحویل داد . در تاریخ گواتمالا ، این نخستین تحویل و تحول و انتقال قدرت صلح آمیز بود . با این حال ، آره والو در حالتی چندان خشنود نبود . و در سخنرانی خداحافظی خود ، اظهار تاسف کرد که قادر نبود کاری بیشتر برای مردم خود بکند :

صاحبان و متنفذین اشراف زاده ی موز ، که از ملیت روزولت بودند ، علیه جسارت و بی پروائی یکی از روسای جمهوری آمریکای مرکزی ، که حتی با احترام به خانواده های صادر کنند موز ، برای مردم خود آزادی و

عدالت اجتماعی می خواست ، بر شوریدند ... آن وقت بود که آن آموزگار بی ریا و رومانتیک ، در موقعیت ریاست جمهوری کشور خود دریافت که نظریه ها و لاف و گراف های بین المللی برای دموکراسی و آزادی ، تا چه حد هلاکت بار و بی ثبات اند ؛ اگر چه در ظاهر درخشان می نمایند . آن زمان بود که من در نهایت دلسردی و یاس و با تحمل درد عمیق ، در نهایت خشم و آزدگی ، احساس کردم که فشار نیروهای نامرئی ، حاکمیتی را به ما تحمیل می کند که در مضمون و محتوی آن ، خبری از قانون و اخلاق نیست ، و اثری از روابط بین المللی و رابطه عادلانه میان انسان ها وجود ندارد.

رئیس جمهوری آینده ، سرنوشتی را انتخاب کرده بود که آن فشار ، حتی بیشتر از دوره ی پیشین به او تحمیل می شد . آربنز سرهنگ سی و هفت ساله ای بود که در شورش ۱۹۴۴ علیه اوبیکو ، نقش رهبری داشت ، اما بنا به هیچ معیاری از جنس افسران ارتش گواتمالا نبود . پدرش داروساز بود که از سوئیس به گواتمالا مهاجرت کرده و زمانی که هنوز یاکوبو آربنز کودکی بیش نبود ، خودکشی کرده بود . این واقعه ، امیدهای آربنز به تحصیل علوم و حتی مهندسی را ، نقش برآب کرد ، اما جامعه ای در سوئیس ، ترتیبی داد که او به آکادمی نظامی راه یابد . در آکادمی نظامی شاگرد ممتاز شد و در بکس و چوگان ، به موقعیت درخشانی دست یافت . چهره ای بسیار جذاب داشت ، با چشم های آبی و موهای نرم ، اما نیمرخی آمریکای لاتینی . در یکی از مسابقات قهرمانی آمریکای مرکزی ، با «ماریا کریستینا ویلانوا» که زن جوانی از اهالی سالوادور بود ملاقات کرد که علیرغم زمینه ای که در تعلق به طبقه بالا داشت ، از چپ های بسیار پرحرارت بود . پس از ازدواج ، ماریا او را به آموختن علوم اجتماعی و راه یافتن به موقعیت های سیاسی تشویق کرد . رئیس جمهوری جدید ، این هر دو آموزه را در ادای سوگند از خود بروز داد و آن ها را در « سه هدف اساسی » برای ریاست جمهوری خود ، خلاصه کرد .

برنامه من این است که کشورمان را از ملتی متکی به اقتصاد نیمه استعماری ، به کشوری که به لحاظ اقتصادی مستقل به خود است ، تبدیل کنم . گواتمالا را از کشوری که به محاصره اقتصاد فتودالی در آمده است ، به کشور سرمایه داری مستقل تبدیل کنم ، و این تغییر را از طریق صورت بدهم که سطح زندگی توده های وسیع مردم را ، به بالاترین حد ارتقاء دهم .

این برنامه کار ، که در حکم تاخت بردن به منافع چپاولگران بود ، به محض آغاز اقدامات اولیه ، در تقابل با هرسه کمپانی آمریکائی قرار گرفت که بر اقتصاد گواتمالا سلطه داشتند . اول برنامه ای برای ساختن شبکه برق عمومی را اعلام کرد که انحصار پرسود شرکت برق « بوند و شی ر » شدیداً در هم می شکست . بعد ، توجه خود را به « خط آهن بین المللی آمریکای مرکزی » معطوف کرد که تقریباً در همه کشورهای آمریکای مرکزی ، از جمله مسیری که پایتخت را به «پوئرتو باریوس» ، بندری در ساحل اقیانوس آتلانتیک وصل می کرد ، در تملک آن کمپانی بود . آربنز پیشنهاد کرد بندر پرعمقی بسازند که به روی همه خطوط کشتیرانی باز باشد و به پایتخت کشور وصل شود . پس از آن ، در تقابل با نظام نا متعادل و شدیداً ظالمانه ی مالکیت زمین که ریشه ی فقر در گواتمالا بود و هنوز هم هست ، توانست لایحه ای را از مجلس بگذراند که کمپانی یونایتد فروت

را تهدید می کرد .

قانون اصلاحات ارضی که هفدهم ژوئن ۱۹۵۲ از مجلس ملی گذشت ، برتاریك دستاوردهای انقلاب دموکراتیک گواتمالا نشسته بود . بنا به مواد این قانون ، دولت می توانست اراضی غیر زراعی را که املاکی به وسعت بیش از ۶۷۲ جریب بودند ، میان مردم تقسیم کرده و بنا به قانون جدید مالیاتی ، از مالکان آن خسارت بگیرد . این اقدام ، جدال مستقیم با یونایتد فروت بود که مالک ۵۵۰ جریب ، یعنی بیش از یک پنجم زمین های زراعی کشور بود و فقط کمتر از پانزده در صد از آن را زیر کشت برده بود . کمپانی یونایتد فروت مدعی بود که آن زمین های وسیع و قابل کشت را برای برنامه های آینده اش لازم دارد و برای مردم کشوری که شمارشان به صدها هزار می رسید و به خاطر نداشتن زمین در فقر و گرسنگی می زیستند ، ادعای یونایتد فروت به شدت غیر عادلانه می نمود .

سه کمپانی مرتبط با هم که زیر ضرب اصلاحات آربنز رفته بودند ، دهه ها بود که بر گواتمالا سلطه داشتند . یونایتد فروت ، بزرگ ترین زمین دار کشور بود که بیشترین کارگر و کارمند را به صورت خصوصی در استخدام خود داشت . این شرکت ، صاحب ۴۶ در صد از سهام « خطوط آهن بین المللی آمریکای مرکزی » هم بود و بدین گونه ، خدمات نقل و انتقال را هم در امتداد پوئرتواریوس مال خود کرده بود و با نرخ بسیار ارزانی هم این کار را انجام می داد . شرکت برق بوند و شی ر هم برق مسیرهای راه آهن و مناطق کشت موز را تامین می کرد . هر سه کمپانی ، روی هم رفته در حدود صد میلیون دلار در گواتمالا سرمایه گذاری کرده بودند . آربنز آن ها را وادار کرده بود که به اجرای مقررات جدید تن در دهند . بنابراین ، بسیاری از عوامل اجرائی و سهامداران آن ها ، از آربنز نفرت پیدا کرده بودند . وکیل نیویورک جان فاستر دالس هم که هر سه کمپانی را نمایندگی می کرد ، از آن جمله بود .

در اوائل سال ۱۹۵۳ ، دولت گواتمالا ۲۳۴ هزار جریب از ۲۹۵ هزار جریب زمین یونایتد فروت را در « تیکوئی زاته » به تصرف خود در آورد . و از آن شرکت یک میلیون و صد و هشتاد و پنج هزار دلار تقاضای پرداخت خسارت مالیاتی کرد . مدیران یونایتد فروت ، زیر بار این رقم نرفتند و فقط ۱۹ میلیون دلار را پذیرفتند .

تقریباً همه گواتمالائی ها ، از تقسیم اراضی که گامی در راه تحقق دموکراسی ملی در حال شکوفایی بود ، استقبال کردند . واشینگتن اما ، واکنش متفاوتی از خود نشان داد . بسیاری از دوستان قدیمی یونایتد فروت ، با استفاده از نفوذ خود ، به دولت آیزنهاور فشار آوردند که دولت گواتمالا دارد همه ی زمین ها را به تصرف خود در می آورد (زمین های مملکت خودش را که در مالکیت سرمایه داری ایالات متحده قرار گرفته بود - م) آنان تصرف زمین ها را نه تنها غیر قانونی ! و خصماگین ، بلکه دلیلی بر اثبات نفوذ کمونیسم در گواتمالا ارزیابی می کردند . از آن جا که گواتمالا رهبری سنتی آمریکائی مرکزی را داشت ، این جماعت را وحشت برداشته بود که هرگونه اصلاحاتی در این کشور ، راه را به سرعت برای گسترش آن به سایر کشورها باز خواهد کرد . به نظر آنان ، دفاع از یونایتد فروت ، مترادف بود با شکست دادن کمونیسم در آمریکای مرکزی و هدفی یگانه را دنبال می کرد . این هدف ، فقط با براندازی آربنز حاصل می شد .

یونایتد فروت تحت رهبری « سام زمارای » سلطان خیال پرست موز که در سال ۱۹۱۱ پرزیدنت « میگوئل داویلا » را در هندوراس برانداخته بود و تبدیل به قدرتمندترین چهره آمریکای مرکزی شده بود ، موقعیتی افسانه ای پیدا کرد . چیزی از تبدیل شدن گواتمالا به کشوری دموکراتیک در سال ۱۹۴۴ نگذشته بود که زمارای احساس کرد دولت اصلاح طلب گواتمالا ، باعث دردسر این شرکت خواهد شد . خطرهای جدی بودند و او می خواست اطمینان یابد که افکار عمومی آمریکا با او است . برآن شد تا یک کارشناس روابط عمومی را از خارج استخدام کند . بازیگر جدید « ادوارد برینز » خواهر زاده زیگموند فروید و چهره ای مسلط در حرفه جوان خود بود .

« برینز » یکی از استادان روانشناسی اجتماعی مدرن بود . او دوست داشت تا خود را « پدر روابط عمومی » بنامد و کسی هم مخالف نبود . تخصص برینز در امری بود که او آن را « آگاهی و هوش ماهرانه ی سازماندهی عادات و عقاید توده ها » می نامید . ادوارد برینز به زمارای پیشنهاد کرد یونایتد فروت کارزاری را برای خراب کردن تصویری که در جامعه از دولت گواتمالا وجود داشت ، سازمان بدهد . به نظر او ، این روش می توانست دولت را تضعیف کند و شاید هم باعث ایجاد وقایعی شود که به سقوط دولت بینجامد .

گمانه زنی برینز می گفت « من احساس می کنم که گواتمالا ممکن است باید واکنشی نسبت به جامعه بی ترحم خود نشان بدهد . »

پیش از آن ، سابقه نداشت که شرکت های آمریکائی در ایالات متحده ، برای خراب کردن رئیس جمهوری دولتی خارجی ، کارزار تبلیغاتی راه بیندازند.

زمارای اکراه داشت که یونایتد فروت به نخستین تجربه ی این روش دست بزند . پس از آن ، در بهار سال ۱۹۵۱ ، برینز پیامی برای زمارای فرستاد که حاوی خبرهایی هشدار دهنده بود . رهبری اصلاح طلب به نام دکتر محمد مصدق در ایران که کشوری بسیار دور بود ، با ملی کردن صنعت نفت دست به عملی غیر قابل تصور زده است . برینز در یاد داشت خود تاکید ورزید که « ممکن است گواتمالا هم دست به چنین اقدامی بزند . »

زمارای فقط به شنیدن چنین خبر و بهانه ای نیاز داشت . پس به برینز اختیار داد تا کارزارش را آغاز کند ، و نتایج زودتر از آن چه پیش بینی می شد خود را نشان دادند . پس از ملاقات برینز با «آرتور هیز سالز برگر » ، سلسله مقالاتی در نیویورک تایمز منتشر شدند که می گفتند گواتمالا دارد قربانی « سرخ ها » می شود . پس از آن گزارش هایی در مجله های معروف ، مثل سلسله مقاله های نشریه تایمز ، در آمدند که بیشترشان با توصیه های موثر برینزنوشته می شدند . در مرحله بعد، ادوارد برینز شروع کرد به سازماندهی مطبوعات بازاری و قلم به مزد گواتمالا . این روزنامه ها و مجلات ، مقاله ها و گزارش هایی در ستایش خدمات یونایتد فروت نوشتند و سعی کردند خوانندگان شان را بترسانند که دیکتاتوری مارکسیستی خطرناکی گواتمالا را تهدید می کند .

اعضای برجسته کنگره ، این نوشته ها را در صحن مجلس منتشر می کردند . بلندترین صدای این گروه از نمایندگان ، سناتور ماساچوست بود که اسم خانوادگی معروفی داشت : هنری کابوت لاج، از تخم و ترکیه ی دو خانواده که به کمک یونایتد فروت ثروتمند شده بودند . در همان تالار بود که پدر بزرگ و هم نام او ، بیش از نیم قرن سلطه ی آمریکائی ها بر کوبا و فیلیپین را تامین کرده بود . سناتور ماساچوست ، سخنرانی های تند و تیز و اهانت آمیزی علیه رهبران گواتمالا ایراد کرد و آنان

را عضو سازمان مخفی کمونیست ها خواند . در همان حال ، در مجلس نمایندگان هم « جان مک کورمک » رهبر اکثریت و رئیس آینده مجلس ، که او هم نماینده ماساچوست بود ؛ و اساسا یونایتد فروت نسل های کامیاب خود را در آن ایالات ساخته و پرداخته بود ، مدام هشدار می داد که رهبری دموکراتیک گواتمالا ، « بخشی از طرح کرملین برای فتح جهان است » و در کار است تا کشور را به « بستر اتحاد شوروی تبدیل کند . »

این تحریکات ، پس از تصویب لایحه اصلاحات ارضی ، به اوج جدید می رسید . مقام های قدرتمند واشینگتن که محصول تجارت بین المللی بودند و هیچ توجهی به واقعیت های زندگی گواتمالا نداشتند ، نظریه تقسیم ارضی را به مارکسیسم چسبانده . مورخی به نام « ریچارد ایمرمن » نوشته است « محصولات سیاسی و قوی جنگ سرد ، فکر می کردند بدیهی است که هیچ دولتی متوسل به چنین معیارهایی علیه ایالات متحده نخواهد شد ، مگر آن که زیر سلطه ی کمونیست ها باشد . »

حزب کمونیست گواتمالا ، در عمل جریانی معتدل بود . حتی در اوج حضورش فقط چند صد عضو فعال داشت ، فاقد پایگاه توده ای بود ، و هیچ پشتیبانی در وزارت امور خارجه ، یا ارتش نداشت . کمونیست ها هرگز نتوانسته بودند در مجلس ملی گواتمالا که شصت و یک عضو داشت ، بیش از چهار کرسی داشته باشند . اگرچه دو کمونیست جوان با استعداد ، که یکی شان رهبر فدراسیون کارگران ، و آن دیگری مظهر سازماندهی دهقانان بود ، از نزدیک ترین مشاوران آربنز بودند ، اما هیچ یک از وزرای کابینه او ، عضو حزب کمونیست نبودند .

آربنز ، چپ گرا و شیفته عقاید مارکسیستی بود . اغلب با اشاره های نمادین ، ایالات متحده را تحریک می کرد . مثلا با اجازه دادن به یک روزنامه رسمی برای متهم کردن نیروهای آمریکائی که در جنگ کره از سلاح های میکروبی استفاده می کنند ، یا فراهم کردن زمینه برای مجلس ملی تا به مناسبت درگذشت استالین در ۱۹۵۳ ، یک دقیقه سکوت اعلام کند . شاید آربنز این وقایع را جزئی و کم اهمیت تلقی می کرد . با این حال ، مقام های واشینگتن چنین ارزیابی می کردند که این حرکات دلایل اثباتی تبدیل شدن او به دشمن اند .

نخستین اشتباه محاسبه ی آمریکائی ها این بود که فکر می کردند آربنز گواتمالا را به سمت کمونیسم سوق می دهد ، دومین خطای شان این بود که فرض کرده بودند اصلاحات آربنز ، بخشی از نقشه ی اصلی است که در مسکو طراحی شده است . بخصوص جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده ، کمترین تردیدی نداشت که اتحاد شوروی در کار شکل دادن به وقایع گواتمالاست . این واقعیت که شوروی هیچ گونه رابطه نظامی ، اقتصادی ، یا حتی دیپلماتیک با گواتمالا ندارد ، یا این که هرگز هیچ هیئتی از گواتمالا به مسکو نرفته و حتی مطالعات و تحقیقات خود وزارت امور خارجه ایالات متحده دریافته بود که همان کمونیست های معدود گواتمالائی «بومی منطقه اند » ، به هیچ وجه برای جان فاستر دالس جالب توجه نبود . در بهار سال ۱۹۵۴ ، دالس به یکی از دیپلمات های آمریکای جنوبی گفت که اگر چه « امکان ندارد دلایل قانع کننده ای پیدا کرد که نشانه ی وابستگی دولت گواتمالا به مسکو باشد ، » اما رهبران آمریکائی « بنا به اطمینان عمیقی که به وجود چنین رابطه تنگاتنگی دارند ، » علیه آن دولت اقدام می کنند .

هرگز ، هیچ سند و مدرکی پیدا نشد که این « اطمینان عمیق » را به اثبات برساند . چه در پرونده های وسیعی که سی آی ا پس از کودتا به یغما برد ، یا در مدارك و شهادت های دیگری که تا کنون وجود داشته اند ، هیچ دلیل و سندی به دست نیامده که نشان بدهد رهبران شوروی در خلال دهه ی ۱۹۵۰ کمترین علاقه و منافی در گواتمالا داشته باشند . وزیر امور خارجه ایالات متحده ، نتوانسته بود این واقعیت را درك کند . بنا به یقین الهی ، جان فاستر دالس قانع شده بود که شوروی ها در پس هر جدالی با قدرت ایالات متحده در جهان ، خوابیده اند . بقیه ی اعضای کابینه آیزنهاور هم چنین برداشتی داشتند . بنا به تعریف یکی از مورخان ، دولت آیزنهاور برآن بود که « برخورد با منافع ایالات متحده در سراسر جهان ، به ناسیونالیست های کجرو و غیر مسئول مربوط نمی شد ، بلکه مستقیماً با ماموران بی ترحم کمونیسم بین المللی در رابطه بود . » دالس و همکارانش که به کسب قدرت سیاسی نائل شدند ، بدون آن که به روشنی بدانند چگونه باید عمل کنند ، تصمیم قطعی گرفتند که خود را از شر رژیم مشکل آفرین گواتمالا خلاص کنند . پیروزی کرمیت روزولت در ایران در براندازی دولت ملی دکتر محمد مصدق ، تبدیل به راهنمای عمل آنان شد . وزیر امور خارجه ایالات متحده و دستیارانش ، به این نتیجه رسیدند که نسخه ی گواتمالائی عملیات آژاکس را طراحی کنند . اسم رمز عملیات ویژه برای براندازی دولت گواتمالا را هم « عملیات موفق » گذاشتند .

سوم دسامبر ۱۹۵۳ ، سی آی ا سه میلیون دلار برای اجرای نقشه ی خود تامین بودجه کرد . این عملیات با کارزار تبلیغاتی شروع می شد ، و به دنبالش موجی از خشونت های برهم زنده ی ثبات می آمد و در نهایت به حملاتی ختم می شد که باید ظاهر خیزش بومی می داشتند . سطح این عملیات، باید بسیار وسیع تر و بزرگ تر از عملیات آژاکس علیه محمد مصدق نخست وزیر قانونی ایران می بود. طرح آلن دالس مدیر سی آی ا این بود که در درجه اول از میان اپوزیسیون تبعیدی گواتمالا ، رهبر مناسبی پیدا می کردند ، این رهبر را با شبه نظامیانی تجهیز می کردند تا بتواند در بالاترین سطح يك ارتش شورشی عمل کند ، خلبانان آمریکائی را که بتوانند « گواتمالاسیتی » را بمباران کنند به استخدام خود درآورند ، پس آن گاه در بطن هرج و مرج کشور ، از سفیر ایالات متحده بخواهند تا به فرماندهان ارتش بگویند که تنها با برکناری آربنز صلح و آرامش به کشورشان باز خواهد گشت .

سفیری که جان فاستر دالس وزیر امورخارجه برای این کار انتخاب کرده بود ، « جان پیوریفوی » دانشجوی فراری دانشگاه نظامی « وست پوینت » از کارولینای جنوبی بود که در امتحان ورودی سرویس خارجه هم مردود شده بود و اشتیاق فراوانی داشت که وارد خدمات دولتی شود ، اما بالاخره اپراتور آسانسور کنگره شده بود . در این شغل ، دوستان بسیاری پیدا کرده و به کمک آن ها که رابطه های گسترده ای داشتند ، کاری در وزارت امورخارجه به او داده بودند . در سال ۱۹۵۰ ، همین آدم سفیر ایالات متحده در یونان شد که در آن سمت ، چهره ای آتشین از خود نشان داد و زمانی سرخوش تر از همیشه بود که پشت اتومبیل هائی که سرعت داشتند می نشست ، یا چپ ها را تهدید می کرد . این شور و شوق آخری ، توجه برادران دالس را به خود جلب کرده بود و به همین دلیل ، در پایان سال ۱۹۵۳ ، او را به سفارت ایالات متحده در گواتمالا گماشتند . نیویورک تایمز اظهار نظر کرد که این انتخاب « نشانه ی تغییر در سیاست انفعالی ایالات متحده در رابطه با

رشد نفوذ کمونیسم است.»

شب شانزدهم دسامبر ۱۹۵۳ ، « پیوریفوی » نخستین و تنها ملاقات خود با آربنز را انجام داد . شام طولانی آن شب در اقامتگاه رسمی آربنز ، شش ساعت به طول انجامید . وقتی آربنز به توضیح سوء رفتار یونایتد فروت پرداخت ، پیوریفوی حرفش را قطع کرد که مساله اصلی گواتمالا نفوذ کمونیسم در آن کشور است . روز بعد ، سفیر ایالات متحده ارزیابی کوتاه خود را از مردی که او را هدف گرفته بودند، برای جان فاستر دالس فرستاد : « حتی اگر آربنز کمونیست نباشد ، به طور یقین وقتی شرایط مهیا شود ، چنان خواهد شد . »

پیوریفوی در گزارش کوتاه خود افزود : « از تماس ها و راه کارهای عادی در گواتمالا کاری ساخته نیست . شمع به آرامی و با اطمینان دارد می سوزد و فقط منتظر زمان آماده شدن تمایلات گسترده در آمریکاست تا سراسر قاره را در نوردد . »

جان فاستر دالس فقط منتظر دریافت چنین گزارشی بود . متن مخابره شده را برای آیزنهاور برد و او هم ، کلمه به کلمه ی گزارش را به آرامی خواند . پس از خواندن ، با رای شخصی تصمیم گرفت که بالاخره با اجرای « عملیات موفق » موافقت کند .

دستور آیزنهاور ، دست سی آی ا را برای انجام دومین نقشه برای براندازی دولتی خارجی بازگذاشت . حالا دیگر سی آی ا می توانست به صورت خود مختار عمل کند . و معنایش این بود که هماهنگ کننده اش سرهنگ « ال هینی » ستاره سابق فوتبال دانشکده که خطوط چریکی پشت جبهه سی آی ا در کره را فرماندهی می کرد ، می توانست مستقیما به الن دالس مدیر سی آی ا گزارش کار را بدهد . همین هینی بی درنگ در منطقه هوائی « اوپا - لوکا » ی فلوریدا در حومه ی میامی ، ستادی مخفی برای انتقال سلاح به « فرانس فیلد » در منطقه کانال پاناما ، و شبکه هوائی متروکه در هندوراس و نیکاراگوئه به وجود آورد ، که هر دو در حاکمیت دیکتاتورهای بودند که با شور و حرارت آرزوی براندازی آربنز را داشتند . به نظر آلن دالس ، این طرح « درخشان » آمد ، اما سرهنگ « جی. سی. کینگ » مدیر عملیات نیم کره غربی برای سی آی ا ، که مسئولیت عملیات پنهانی را به عهده داشت ، با آن موافق نبود. سرهنگ کینگ دل خوشی از ناسیونالیست هائی مثل آربنز نداشت ، اما نگران اثرات دراز مدت نقشه ی بلند پروازانه ی هینی بود .

سرهنگ کینگ با لحنی اعتراض آمیز گفت که « هینی با اجرای این نقشه ، جنگی داخلی را در قلب آمریکای مرکزی آغاز خواهد کرد ! »

آلن دالس ، سرهنگ کینگ و هینی را به مستغلات خود در های لندنز جرج تاون دعوت کرد . پس از نوشیدن یکی دو گیللاس ، به آنان گفت جای هیچ گونه بحث و اختلاف نظری باقی نمانده است . رئیس جمهوری و وزیر امور خارجه دستور داده اند که آربنز باید حتما سرنگون شود . وظیفه ی سی آی ا ، اجرای دستور آن ها است .

آلن دالس دستی به شانه های پهن هینی زد و گفت : « بروید کارتان را انجام بدهید بچه ها . چراغ سبز دارید . »

حالا دیگر « عملیات موفق » مورد موافقت کامل واشینگتن قرار گرفته بود و چهار و نیم میلیون دلار بودجه در اختیار داشت . این رقم ، بیش از مجموعه ارقامی بود که سی آی ا تا آن زمان

برای انجام عملیات مخفی دریافت کرده بود. تنها عنصری اساسی را که کم داشتند، يك گواتمالائی بود که نقش رهبر شورشیان گواتمالا را ایفا کند. پس از انتخاب های ناموفق، سی آی ا روی یکی از افسران قدیمی ارتش گواتمالا « کارلوس کاستیلو آرماس » حساب باز کرد که در سال ۱۹۵۰ خیزش ناموفقی را انجام داده بود و در حلقه ی تبعیدیان گواتمالا، چهره ای بسیار سرشناس بود. ماموران سی آی ا، او را در هندوراس پیدا کردند، با هواپیما به اوپا - لوکا بردند و به او گفتند در طرحی علیه آرینز، با کمپانی یونایتد فروت کار می کنند و او را به عنوان رهبر مطلوب عملیات پیشنهاد کرده اند. کارلوس کاستیلو آرماس، بی درنگ انجام وظیفه را پذیرفت.

در خلال بهار سال ۱۹۵۴، در حالی که سی آی ا خلبان استخدام می کرد، به تامین هواپیماهای مورد نظر می پرداخت و پایگاه های هوایی را با همکاری مقام های هندوراس و نیکاراگوئه آماده کرده بود، کاستیلو آرماس در هندوراس منتظر دریافت فرمان از واشینگتن بود. ایستگاه سی آی ا در طبقه چهارم سفارت آمریکا در گواتمالا سیتی، سخت در جنب و جوش بود. پایگاه عملیاتی اوپا - لوکا هم، وضع مشابهی داشت.

یکی از مامورانی که او را به خدمت در « عملیات موفق » گمارده بودند، « هوارد هانت » بود. این مامور سی آی ا که بعدها به خاطر نقش اش در دزدی شبانه « واترگیت » کارش به رسوائی کشید، پیشنهاد داد تا از کشیش کلیسای کاتولیک رومی، برای شوراندن گواتمالائی ها علیه آرینز استفاده ابزاری کنند (درست همان گونه که يك سال پیش از آن، سی آی ا از آخوندهای ایران به رهبری آیت الله ابولقاسم کاشانی و دستیاری آخوندی به نام روح الله موسوی خمینی - که اسنادش را می توانید در فصل چهارم کتاب بازی شیطان رابرت دریفوس پیدا کنید -، برای تدارک کودتای آمریکائی - انگلیسی علیه نخست وزیر منتخب مردم ایران دکتر محمد مصدق استفاده ابزاری کرد و شرح کامل و مستند آن را در فصل پنجم همین کتاب ملاحظه کرده اید - م .)

کشیش ها و اسقف های کاتولیک گواتمالا، مثل سایر کشورهای آمریکای لاتین، کاملاً وابسته به طبقه حاکم بودند و از اصلاحاتی از نوع اصلاحات آرینز، نفرت داشتند. هوارد هانت در نیویورک با « فرانسیس کاردنیال اسپیل من » قدرتمند ترین اسقف اعظم کاتولیک ایالات متحده ملاقات کرد و از او درخواست کرد تا از همتایش در گواتمالا بخواهد که در نقشه کودتا شرکت کند. اسقف اعظم به او اطمینان داد که هیچ مشکلی وجود ندارد و چنان خواهد کرد. آن گونه که بعدها هوارد هانت نوشته است، ماموران سی آی ا « متن ها و اعلامیه هائی را می نوشتند و به اسقف کاتولیک گواتمالا می دادند. این متن ها و اعلامیه ها، در روزهای موعظه و نیایش کلیساهای سراسر کشور به وسیله کشیش ها خوانده و از رادیوها پخش می شد. » مهم ترین بخش این نامه های کلیسایی که روز نهم آوریل در همه کلیساهای کاتولیک قرائت شد، به مومنان هشدار می داد که يك نیروی شیطانی به نام کمونیسم، سعی می کند سرزمین آنان را نابود کند، و کاتولیک ها را فرا می خواند که « علیه این دشمن خدا و کشور به پا خیزند ! »

در حالی که سی آی ۱ مشغول فراهم کردن زمینه های کودتا در گواتمالا بود ، جان فاستر دالس وزیر امورخارجه ایالات متحده ، به کارزار دیپلماتیک شدت می داد .

دالس در ماه مارس ۱۹۵۴ ، برای شرکت در گردهمایی سازمان کشورهای آمریکائی به کاراکاس پایتخت ونزوئلا رفت . بعضی وزرای امورخارجه به آن امید به کاراکاس رفته بودند تا در باره توسعه اقتصادی بحث کنند ، اما جان فاستر دالس اصرار ورزید که « مهم ترین مساله آنان باید بحث پیرامون کمونیسم باشد. » وزیر امورخارجه ایالات متحده ، قطعنامه ای را به سازمان کشورهای آمریکائی ارائه داد که در آن اعلام شده بود اگر کشوری در نیم کره غربی تحت کنترل «جنبش بین المللی کمونیسم» در آید ، هرکشور دیگری نیز در این نیم کره قانونا خواهند پذیرفت که « عملیات مناسبیت » در موردشان به اجرا در آید . « گیلرمو توریلو » وزیر امورخارجه و نماینده گواتمالا در مجمع ، قطعنامه ایالات متحده را « مقدمه ای قطعی برای دخالت در امور داخلی کشورهای عضو » نامید .

برنامه آزادی ملی که با جدیت به وسیله ی دولت من به اجرا در آمده و با قوت دنبال می شود ، ضرورتا امتیاز شرکت های خارجی را که مانع پیشرفت و توسعه اقتصادی کشور می شود ، مورد هدف قرار داده است ... آن ها می خواستند شرایط موجود را برای حفظ وابستگی جمهوری های آمریکائی به خود ادامه دهند و آرمان های مشروع ملت ها را سرکوب کنند . روش آنان این است که هر گونه اقدام ناسیونالیستی ، یا استقلال اقتصادی را « کمونیسم » طبقه بندی کنند و هر گونه تمایل به پیشرفت اجتماعی ، علایق روشنفکرانه ، و هرگونه توجه و گرایش به آزادی و اصلاحات پیشرو را ، در این طبقه بندی حفظ کنند .

عده زیادی از نمایندگان کشورهای آمریکائی ، نسبت به این نظریه از خود تمایل نشان دادند ، اما جان فاستر دالس مصمم بود که قطعنامه اش را به کرسی بنشانند . دالس ، دو هفته در کاراکاس ماند و در جلساتی طولانی با نمایندگان کشورها ، فقط چند ماده از پنجاه ماده ی قطعنامه را تصحیح کرد . سرانجام ، و به صورتی قطعی ، موفق از کار در آمد . شائزده کشور از « قطعنامه کاراکاس » حمایت کردند . فقط گواتمالا مخالف باقی ماند و مکزیك و آرژانتین هم رای ممتنع دادند .

این بر آمد ، برای ایالات متحده موفقیت بزرگی بود و آربنز را به شدت تکان داد . برادران دالس به توافق رسیدند که فشار را بر آربنز افزایش دهند تا زمان وارد آوردن ضربه ی نهائی فرا رسد . پیش از آن که ضربه نهائی را وارد کنند ، آربنز دست به حرکتی غیر منتظره زد که باعث شغف برادران دالس شد .

تا پیش از آن که گواتمالا در سال ۱۹۴۴ به دموکراسی رو کند ، ایالات متحده تامین کننده ی اصلی تجهیزات نظامی این کشور بود . پس از انتقال قدرت ، آمریکائی ها ارسال سلاح را متوقف کردند . و حتی به دانمارك ، مكزیك ، کوبا ، آرژانتین و سوئیس هم فشار آوردند که معاملات تسلیحاتی خود با گواتمالا را تعطیل کنند . زمانی که سی آی ۱ شروع کرد به مسلح کردن تبعیدی های گواتمالا ، آربنز متوجه شد که توان دفاعی ضعیفی دارد . شتابزده دنبال کشوری گشت که به او اسلحه بفروشد و سرانجام ، آن کشور را پیدا کرد .

پانزدهم ماه مه ۱۹۵۴ ، کشتی باری « آلفهم » در « بوئرتو باریوس » پهلو گرفت و کارگران بندر شروع به تخلیه صندوق هائی کردند که روی شان نوشته بود « وسایل چشم پزشکی و لابراتوار. » داخل صندوق ها اما ، اسلحه و مهماتی بود که از چکسلواکی حمل شده بود .

کارخانه های اسلحه سازی چک ، به ازای تخلیه بارکشتی پول نقد خواسته بودند و اغلب سلاح هائی که فرستاده بودند ، از کار افتاده و غیر قابل استفاده بودند ، یا اصلا عمل نمی کردند . تازه ، بدون موافقت مسکو نمی توانستند به گواتمالا اسلحه و مهمات بفروشد . با این حال ، حتی بار همان کشتی چک که محموله اش غیر قابل استفاده هم بود ، مثل نوعی علامت رمز کار خودش را کرد . خبر به این صورت جعلی منتشر شد که يك کشتی از بلوک شوروی ، به گواتمالا اسلحه و مهمات برده است . برای « مك كورمك » از نمایندگان مجلس ، این اقدام « به مثابه يك بمب اتمی بود که در حیاط خلوت ایالات متحده کار گذاشته شده باشد . » جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده ، این عمل را اثبات « نفوذ کمونیست ها » ارزیابی کرد .

دالس در واشینگتن به خبرنگارن گفت : « بله ، مساله این است ، نه کمپانی یونایتد فروت . »

از آن لحظه به بعد ، تقریباً دفاع از آرینز در واشینگتن برای هر کسی غیر ممکن شده بود . بعضی ها ، اگر می توانستند بفهمند که وزارت امور خارجه و سی آی ا قصد انجام چه کاری را دارند ، شاید این امکان را پیدا می کردند که کاری بکنند . اما کودتا در گواتمالا ، همان گونه که کودتای يك سال پیش از آن علیه دکتر محمد مصدق در ایران ، در پوششی کاملاً سری نهفته بود و جز مشتی طراح و مامور عملیاتی ، کسی خبری از آن نقشه نداشت ، پس نمی توانست واکنشی از خود نشان دهد ، هشدار می دهد ، یا اعتراضی بکند . جاذبه ی عملیات نهانی « تغییر رژیم » ، در حیطه برادران دالس باقی نماند .

تردیدهائی در مورد سیاست دولت برای ضربه زدن به گواتمالا ، به صورت های عمومی و مشخص بروز کردند ، اما دیری نپائید که محو شدند . یکی از این موارد ، گزارش های « سیدنی گراسون » در صفحات نیویورک تایمز بود . گراسون چندین مقاله نوشت که جریان پهلو گرفتن کشتی آلفهم به مسائل داخلی دولت گواتمالا بر می گردد و فقط از « شور و حرارت ناسیونالیسم » ناشی می شود ، نه آن که نشانه ای از نفوذ کمونیسم در آن کشور باشد . دولت آیزنهاور تمایلی نداشت که این گونه گزارش ها و خبرها به گوش مردم ایالات متحده برسد . آلن دالس مدیر سازمان اطلاعات مرکزی « سی آی ا - سازمان سیا » ، قرار ملاقاتی برای صرف شام با دوست خود « جولیس آدلر » مدیر امور تجاری تایمز گذاشت و از این بابت از او گله کرد . جولیس آدلر ، شکایت دوستانه ی دالس را به « هیز سالزبرگر » ناشر نیویورک تایمز منتقل کرد . چند روز بعد ، رئیس گراسون او را از گواتمالا فراخواند .

آلن دالس باید مسائلی را هم با ایستگاه سی آی ا در گواتمالا حل می کرد . « بیرچ اونیل » رئیس مرکزی سی آی ا در گواتمالا ، با نظر کودتا موافق نبود . او هم ، مثل « راجر گویران » همتای خود در تهران که يك سال پیش از آن با نقشه کودتا برای براندازی مصدق مخالفت کرده بود ، هشدار داد که چنین طرحی در دراز مدت کارساز نخواهد بود . جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ، در پاسخ به این مخالفت ، اونیل را از گواتمالا به نقطه دیگری منتقل کرد .

در حالی که آلن دالس مخالفان و موانع بالقوه را جا به جا می کرد ، برادرش نیز با مخالفانی در میان مدیران وزارت امور خارجه رو به رو می شد . یکی از این مخالفان ، « لوئیس هال » عضو گروه تدوین سیاست خارجی ، به انتشار گزارشی مفصل دست زد که در آن تاکید شده بود گواتمالا شدیداً به اصلاحات اجتماعی نیاز دارد ، دولت گواتمالا « ناسیونالیست و ضد یانکی » است ، اما طرفدار کمونیست ها نیست . لوئیس هال در گزارش تحقیقی خود ثابت کرده بود که باعث همه بحران ها کمپانی یونایتد فروت است . رابرت مورفی دستیار معاون وزارت امور خارجه ایالات متحده که به طور اتفاقی به ماجرای « عملیات موفق » پی برده بود ، در یادداشتی به شدت خشمگین که برای جان فاستر دالس نوشت ، به شدت غرید که آن فکر و آن طرح « غلط » است و به احتمال قوی « در درازمدت برای ما بسیار گران تمام خواهد شد . »

وزیر امور خارجه مصمم به براندازی آربنز بود و هیچ مشکلی نمی دید که در رده ی خود ، حتی پاسخی به مخالفان نقشه ی سرنگونی رئیس جمهوری منتخب گواتمالا ندهد . اخبار مربوط به اعتراض مخالفان آن نقشه ، در رده های بالاتر وزارت امور خارجه از صافی نمی گذشت . پیوریفوی سفیر ایالات متحده در گواتمالا که خبرها را دنبال می کرد ، لحظه ای دچار تردید شد و از مقام های بالاتر پرسید که آیا تغییری در نقشه به وجود آمده است ؟ « ریموند لدی » مدیر سیاست وزارت امور خارجه در امور آمریکای مرکزی ، در پاسخ به او مخابره کرد که خاطرش جمع باشد ، هیچ تغییری در « عملیات موفق » داده نشده است .

ریموند لدی به سفیرش نوشت : « ما در حال حل این مساله ایم . مقام های بالا صد در صد مصمم اند که از شر این موجود نفرت انگیز خلاص شوند و تا وصول به این هدف ، لحظه ای از پا نخواهند نشست . »

طرح عملیاتی « هینی » در این لحظات کاملاً آماده بود . ارتش کوچکی را با استخدام نزدیک به پانصد تن از مزدوران تبعیدی ، سربازان مزدور آمریکائی و مزدوران همه فن حریف آمریکای مرکزی به اردوگاه هائی در نیکاراگوئه ، هندوراس و فلوریدا اعزام کرده بود که همه شان آموزش های مقدماتی را گذرانده بودند . فرستنده رادیویی مخفی او به نام « صدای آزادی » (فرستنده ای مثل رادیو فردا ، صدای آمریکا ، بی بی سی ، صدای فرانسه ، صدای آلمان ، صدای اسرائیل و ... که در زمان ترجمه این کتاب با خریدن مزدوران معروف به اهل قلم ، استاد دانشگاه ، تحلیل گریسیاسی ، خبرنگار ، دبیر ، سردبیر ، شاعر ، نویسنده ، محقق و ... سخت در کارند تا مبارزات مردم ایران را که در جنبش های کارگری ، دانشجویی ، زنان و ... تبلور یافته ، به سود مصالح و منافع امپریالیستی منحرف کنند ، یا به چنگ جمهوری اسلامی بدهند تا در بستر بدون دردسری ، با حکومت اسلامی به سازش کامل تر برسند ، یا جانشین خود را به مردم ایران تحمیل کنند ، و یا ؛ در نهایت ، زمینه های جنگ برای انهدام ایران و نابودی طبقات محروم جامعه را به نفع واشینگتن آماده کنند- م)

رادیو « صدای آزادی » که احتمالاً از « نقطه ای در گواتمالا » پخش می شد ، اما عملاً در اوپا - لوکا برپا شده بود ، جریانی از خبرها و گزارش های دروغین را در باره نا آرامی های اجتماعی و شورش های نظامی پخش می کرد . حالا دیگر زمان آن فرا رسیده بود که هینی « نجات بخش » دست ساز خود سرهنگ کاستیلو آرماس را به میدان براند .

سپیده دم هجدهم ژوئن ۱۹۵۴ ، کاستیلو آرماس مردانش را فراخواند ، آن ها را چپاند در جیب ها و کامیون های قراضه و به فرماندهی خودش که سوار استیشن واگن کهنه ی داغانی بود ، آنان را به سمت شمال راند . بدون هیچ حادثه ای ، از مرز هندوراس گذشتند . بعد ، بنا به دستورهای واسطه ی سی آی ا که به او ابلاغ می شد ، نیروی موتوریزه خود را شش مایل وارد قلمرو گواتمالا کرد . در این نقطه توقف کرد . این عمل ، تجاوز علنی به خاک گواتمالا بود .

آرینز رئیس جمهوری گواتمالا ، ارتش و پلیس خود را به حال آماده باش در آورد ، اما بنا به توصیه ی وزیر امور خارجه اش توریلو ، نیروهایش را به منطقه مرزی نفرستاد . توریلو امیدوار بود که مساله را از طریق دیپلماتیک حل کند . وزیر امور خارجه می خواست به جهانیان نشان بدهد که سربازان تحت الحمایه ی خارجی ، وارد خاک گواتمالا شده اند ، و نمی خواست با حضور سربازان دولتی در آن منطقه ، آب گل آلود شود .

پاسی از صبح آن روز گذشته بود که توریلو مشغول نوشتن دادخواستی فوری برای شورای امنیت سازمان ملل بود . وزیر امور خارجه گواتمالا از شورای امنیت خواست که در جلسه ای اضطراری ، تجاوز نظامی به گواتمالا را که « بنا به مصالح انحصارات خارجی » و برای حفظ منافع آن انحصارات صورت پذیرفته بود ، محکوم کند . زمانی که توریلو این دادخواست را می نوشت ، رادیو « صدای آزادی » به صورت نفس بری اخبار مربوط به پیشروی های سرهنگ کاستیلو آرماس در اطراف شهر را پخش می کرد . در همان زمان هواپیماهای سی آی ا در فاصله ای نزدیک برفراز سربازخانه های گواتمالا سیتی به پرواز در آمده بودند ، سربازان را به مسلسل بسته بودند و بمب هائی انداخته بودند که صدای انفجار مهیب و پی در پی آن ها ، شهر را تکان داده بود . شدت انفجار ها چنان مهیب بود که حتی پیوریفوی سفیر ایالات متحده در گواتمالا هم ، به عنوان تنها کسی که دقیقا می دانست چه اتفاقی دارد می افتد ، در سفارت خانه صدا را شنید . از پنجره به بیرون نگاه کرد ، دود و شعله هائی را که از سربازخانه ها بر می خواست دید و شادمانه پرید و به واشینگتن مخابره کرد که « به نظر می رسد راه حل همین است و بس . »

این یورش هوائی ، چندین روز پیاپی ادامه یافت . یکی از هواپیماها فرودگاه گواتمالا سیتی را زد . هواپیما های دیگر ، مخازن نفت و مراکز نظامی را در سراسر کشور هدف گرفتند . این حملات هوائی ، زخمی های بسیار و خسارات مالی سنگین از خود به جا گذاشتند ، اما هدف اصلی ، نظامی نبود . درست مثل اخبار جعلی که از رادیو « صدای آزادی » پخش می شد ، هدف از این عملیات الغای این احساس به جامعه بود که جنگی در راه است . هر وقت که هواپیما ها شهری دیگر را می زدند ، گواتمالائی ها بیشتر احساس عدم امنیت می کردند ، گنج می شدند ، می ترسیدند ، و تمایل بیشتری پیدا می کردند تا آن چه را از رادیو « صدای آزادی » می شنوند ، باور کنند .

جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ، تقریبا لحظه به لحظه گزارش های مربوط به پیشرفت عملیات را ، از برادرش آلن دالس و سفیرش پیوریفوی دریافت می کرد . با این حال ، خبرها را از مردم پنهان نگه می داشت . بعد از ظهر نوزدهم ژوئن ۱۹۵۴ ، وزارت امور خارجه بیانیه ای ریاکارانه و غیر واقعی منتشر کرد که می گفت خبرهائی از « قیام جدی » و « بروز خشونت » در گواتمالا دریافت کرده است . بعد خبری دروغین را اعلام کرد که انتشار آن جزئی از « عملیات

موفق « و در قلب آن عملیات برنامه ریزی شده بود .

این بیانه ی خبری می گفت « وزارت امور خارجه هیچ مدرکی ندارد جز آن چه به ما می گوید
واقعه گواتمالا ، قیام گواتمالائی ها علیه دولت باشد . »

آرینز می دانست که این بیانه واقعی نیست . و به این نتیجه ره برد که ایالات متحده پشت آن
شورش خوابیده و معنایش این است که بدون استفاده از ارتش ، قادر به درهم شکستن آن نیست . این
نتیجه گیری ، آرینز را برآن داشت تا در پیامی رادیویی ، مردمش را مخاطب قرار دهد . در این
سخنرانی رادیویی ، آرینز اعلام کرد که « خائن بزرگ کاستیلو آرماس ، نیروهای اعزامی کمپانی
یونایتد فروت را علیه دولت او فرماندهی می کند . »

جرم ما این است که در برنامه تقسیم اراضی ، به منافع کمپانی یونایتد فروت لطمه زده ایم . جرم ما این
است که راه خود را به اقیانوس آتلانتیک مطالبه می کنیم . جرم ما این است برق و لنگرگاه ها و بنادر خود را می
خواهیم . جرم ما آمال میهن پرستانه ی ما برای پیشرفت ، ترقی و استقلال اقتصادی است که مترادف است با
استقلال سیاسی ما ...

این ادعا کاملا دروغ است که کمونیست ها بر دولت مسلط شده اند ... ما هیچ عمل تروریستی انجام
نداده ایم . به عکس ، این دوستان گواتمالائی آقای فاستر دالس اند که می خواهند وحشت را در مردم ما
گسترش دهند ، و با هواپیماهای دزدان دریائی به زنان و کودکان ما حمله ور شده اند .

در روزهای پس از پخش این پیام ، شرایط برای آرینز بهتر شد . ارتش به او وفادار ماند و
محبوبیت او میان مردم عادی گواتمالا ، به نقطه اول خود برگشت . در اجلاس شورای امنیت ،
فرانسه قطعنامه ای را مطرح کرد که خواهان پایان دادن به « هرگونه اقدام خونین » در گواتمالا بود
و از همه کشورها می خواست تا « از کمک به هر گونه اقدامی از این دست ، خودداری کنند . »
پیشرفت های نظامی کاستیلو آرماس متوقف شد . از آن مهم تر این که چون یکی از چهار هواپیمای
پ ۴۷ تاندربولت سی آی ا در عملیات گلوله خورده و هواپیمای دیگری نیز سقوط کرده بود ، یورش
هوائی که کشور را به وحشت انداخته بود ، متوقف شد .

ال هینی از مرکز فرماندهی خود در اوپا - لوکا ، برای آلن دالس تلگرامی فوری فرستاد . در
تلگرام هینی آمده بود که « عملیات موفق » در آستانه ی شکست قرار گرفته و احتمالاً بدون پشتیبانی
هوائی بیشتر ، به ثمر نخواهد رسید . دالس بی درنگ خود را به کاخ سفید رساند تا از پرزیدنت
آیزنهاور اجازه بگیرد دو هواپیمای دیگر به منطقه بفرستند . آیزنهاور با آمادگی کامل موافقت کرد .
و بعد ها به همکارانش گفت : « وقتی راه آشوبگری ، یا حمایت از آشوب را انتخاب می کنید ، وظیفه
دارید برنامه را به پیش ببرید . در چنین موقعیتی ، و در حین عملیات ، فرصتی برای چاره اندیشی
دیگری ندارید . »

آرینز که خبری از این فعل و انفعالات نداشت ، بر موضع تدافعی دیپلماتیک فشار آورد . وزیر
امور خارجه اش توریلو را به نیویورک فرستاد . در نیویورک ، فرستاده آرینز از شورای امنیت در
خواست کرد تا فوراً گروهی را برای تحقیقات به گواتمالا اعزام کند . امریکائی ها از همین می

ترسیدند . سفیر جدید ایالات متحده در سازمان ملل که کسی جز همان کابوت لاج سناتور پیشین نبود ، پشت صحنه فعال بود و در نتیجه ی ملاقات ها و سازش هائی که از طریق شور و حرارت و ریاکاری های او صورت گرفت ، روز بیست و پنجم ژوئن ۱۹۵۴ ، چرخشی ناگهانی رخ داد و شورای امنیت سازمان ملل ، رای بر عدم ضرورت تحقیقات در باره وقایع گواتمالا داد .

هم زمان با اقدامات دیپلماتیک کابوت لاج ، ال هینی دو هواپیمای جدیدش را به صحنه ی کارزار فرستاد . نخستین یورش هوائی به قصد تاثیر روانی صورت گرفته بود ، اما حالا حملات هوائی به مرحله ای جدی تر ارتقاء یافته بودند . هواپیماهای سازمان سیا ، سه شبانه روز پایگاه های نظامی را در هم کوبیدند ، مخازن نفت و بنزین را به آتش کشیدند و بمب های مرگباری بر زاغه های مهمات فرو باریدند . این حملات ، چنان به ترس و وحشت مردم دامن زد که صدها تن از مردم ، خانه و کاشانه شان را رها کردند و گریختند . در روز رای گیری شورای امنیت سازمان ملل ، و در آخرین لحظات که کوششی نومیدانه برای جلب ترحم بود ، توریلو تلگرامی طولانی برای جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده فرستاد .

مضمون تلگراف چنین بود :

با تاسف و درد و اندوه باید به اطلاع آن عالی جناب برسانم که دیروز حملات وحشیانه ای با بمب های تی ان تی ، علیه مردم عادی « چیکوئی مولا » صورت گرفته و آتش رگبار مسلسل ها ، از هوا این شهر و شهرهای « گوالان » و « زاکابا » را هدف گرفته است ... گواتمالا از آن عالی جناب درخواست می کند که برای مطرح کردن این شرایط حزن انگیز به ما اجازه ملاقات حضوری بدهید تا از شما بخواهیم که دولت آگاه و روشن شما که همواره به حقوق بشر احترام گذاشته و به معیارهای آن پای بند بوده است ، به ما لطف کرده و از نفوذ خود در شورای امنیت برای جلوگیری از این فاجعه استفاده کند .

جان فاستر دالس ، این درخواست را به پیشیزی نگرفت . حالا آن که وقایع همان گونه پیش می رفتند که او می خواست ، و می توانست در چنین شرایطی در خواست ملتسمانه ی نماینده دولت گواتمالا را بپذیرد . خارج از دولت ایالات متحده ، کسی به واقعیت و ماهیت « عملیات موفق » پی نبرده بود . اغلب گواتمالائی ها ، همان خبرهائی را باور می کردند که رادیو « صدای آزادی » پخش می کرد . از این خبرها و گزارش ها چنین بر می آمد که سرهنگ کاستیلو آرماس ارتشی شورشی را در اطراف شهرها رهبری می کند . بسیاری از سربازان گواتمالائی به ارتش او پیوسته اند ، و دولت گواتمالا قدرت متوقف کردن این نیروی مهیب تخریبی را ندارد .

با شدت گرفتن بمباران ها ، قدرت ابتکار آربنز رو به افول گذاشت . در نقطه ای ، به این فکر افتاد تا دهقانان را به مقاومت مسلحانه فراخواند ، اما فرماندهان ارتش با او راه نمی آمدند . راه حل دیگری نداشت . در نیمه های روز یکشنبه بیست و هفتم ژوئن ۱۹۵۴ ، وزیر امور خارجه اش توریلو را به سفارت آمریکا فرستاد تا ترتیب تسلیم شدن او را بدهد .

سفیر پیوریفوی که لباس خلبانی پوشیده بود و اسلحه کمری بسته بود ، به توریلو گفت که اگر کاخ ملی به طور کلی « پاک سازی » شود ، ممکن است بتواند « نیروهای شورشی » را ترغیب به متوقف کردن کارزار کند . چند ساعت بعد ، « سرهنگ کارلوس انریکو دیاز » فرمانده ستاد ارتش

از پیوریفوی دعوت کرد که به خانه اش برود . سفیر ایالات متحده که به خانه ی دیاز رسید ، چهار فرمانده عالی رتبه دیگر ارتش گواتمالا هم آن جا بودند . سرهنگ دیاز ، با لحنی تلخ نسبت به عملی که ایالات متحده درکشورش انجام می دهد ، زبان به شکوه گشود . پیوریفوی ، بنا به گزارش خودش ، « با لحنی تند جواب داد که اگر او را به آن خانه دعوت کرده اند که دولتش را متهم کنند ، بی درنگ آن خانه را ترک خواهد کرد . » این لحن تند ، گواتمالائی ها را متوجه کرد که حریف از موضع قدرتمندتری حرف می زند . سرانجام ، با اکره موافقت کردند که در مقابل آربنز بایستند و از او بخواهند استعفا کند ، اما قاطعانه به پیوریفوی گفتند که تحت هیچ شرایطی حاضر به مذاکره با کاستیلو آرماس ، یا پذیرفتن او به عنوان دولت جدید نخواهند بود .

ساعت چهار بعد از ظهر آن روز ، فرماندهان ارتش آربنز را فرا خواندند و به او گفتند که آنان انجمنی سری از ارتشیان را تشکیل داده و او را از کار برکنار کرده اند . آربنز چاره ای جز موافقت نداشت . دوستانش که توضیح داده بودند تشکیل آن انجمن سری محض مصلحت بوده است : انجام دوکار را به او قول دادند : هرگز با کاستیلو آرماس وارد هیچ گونه مذاکره و مراوده ای نشوند ، و زمینه ای فراهم آورند تا او از رادیو برای مردم پیام بدورد بفرستد . ساعت نه و پانزده دقیقه ی آن شب ، آربنز برای آخرین بار از طریق رادیو با مردمش سخن گفت .

کارگران ، دهقانان ، میهن پرستان ، دوستان من ، مردم گواتمالا : آزمونی دشوار به گواتمالا تحمیل شده است . اکنون پانزده روز است که جنگی بی رحمانه علیه گواتمالا در جریان است . کمپانی یونایتد فروت ، با همکاری حلقه ای از حاکمیت سیاسی ایالات متحده ، مسئول همه ی وقایعی است که بر ما می گذرد ... من اعتقاد را به آزادی های دموکراتیک ، استقلال گواتمالا و هر آن چه برای آینده بشریت مفید است ، نقض نکرده ام ... من همیشه به شما گفته ام که هر بهائی را برای استقلال ، آزادی و عدالت اجتماعی پرداخت خواهم کرد ، اما نه بهائی را که منجر به نابودی کشورما و چپاول دارائی های کشور ما بشود . اگر زمینه هائی را که از سوی دشمنان قدرتمند ما بالا گرفته است محو نکنیم ، چنین اتفاقی خواهد افتاد . دولتی بجز دولت من ، منتها همیشه وفادار به انقلاب اکبر ما ، ترجیح دارد به بیست سال حاکمیت خونین و فاشیستی استبداد باندهائی که کاستیلو آرماس را به این کشور آوردند .

پس از خواندن متن پیام ، آربنز تنها و بی کس ، پیاده از استودیو به سفارت مکزیك رفت که پیشتر ، از آن تقاضای پناهندگی سیاسی کرده بود . پس از او ، سرهنگ دیاز پشت میکروفون نشست . رسماً قدرت سیاسی را پذیرفت و به گواتمالائی ها قول داد که « نبرد علیه مزدوران متجاوز ادامه خواهد یافت . » فک سفیر ایالات متحده ، با شنیدن این پیام از رادیو ، قفل شد . وقتی پیام سرهنگ دیاز پایان یافت ، سفیر با کف دست محکم به میز کار خود کوبید .

این پیام رادیویی ، دو مامور عملیاتی سی آی ا در گواتمالا را به شدت برافروخت . یکی از آن دو مامور ویژه ، رئیس مرکز سی آی ا در گواتمالا « جان دوئرتی » و آن دیگری ، « انو هابینگ » بود که از واشینگتن برای کمک به عملیات موفق اعزام شده بود . به محض پایان یافتن پیام سرهنگ دیاز ، هر دو به این نتیجه رسیدند که هنوز ماموریت شان کامل نشده است و تصمیم گرفتند همان شب

سرهنگ دياز را ساقط کنند و سرهنگ « الفگيو مونزون » را که افسری مورد اعتماد بود ، به جایش بنشانند . دوئرتی و هابینگ ، با اتومبیل به سمت خانه مونزون راندند و به او این خبر خوش را دادند که رئیس جمهوری شده است . پس او را در صندلی عقب اتومبیل نشانند و با خود بردند . هر سه به ستاد فرماندهی سرهنگ دياز رفتند . نیمه شب بود که به ستاد رسیدند . سرهنگ دياز را که تازه چند ساعتی از اعلام ریاست جمهوری اش می گذشت ، وحشت برداشت . شروع کرد به دفاع از اصلاحات آربنز که مامور ویژه ی سی آی ا هابینگ ، حرفش را به تندی قطع کرد .

مامور « عملیات موفق » به دياز گفت « بگذار چیزی را حالی تو کنم جناب سرهنگ ! بزرگ ترین اشتباه تو این بود که خودت را رئیس دولت اعلام کردی . »

مدتی طول کشید تا دياز توانست پیام هابینگ را هضم کند . پس از سکوتی طولانی ، دوباره هابینگ خطاب به دياز گفت : « سرهنگ ! تو برای مطالبات سیاست خارجی ایالات متحده مناسب نیستی . »

دياز با لحنی اعتراض آمیز گفت : « ولی من قبلا با سفیر شما حرف زده بودم ! » .
« ببینید سرهنگ ، يك طرف قضیه دیپلماسی است ، و طرف دیگرش واقعیت . سفیر ما دیپلماسی ایالات متحده را نمایندگی می کند . من واقعیت را نمایندگی می کنم . و واقعیت این است که ما شما را نمی خواهیم . همین که گفتم . »

سرهنگ دياز با لحنی گله آمیز پرسید : « می توانم این را از زبان سفیر شما بشنوم ؟ »
چهار صبح بود که پیوریفوی با عصبانیت به ستاد فرماندهی سرهنگ دياز رسید . ملاقات پرتنش بود . دياز اصرار می ورزید که اگر او تضمین نکند که کاستیلو آرماس قدرت سیاسی در گواتمالا را به دست نخواهد گرفت ، استعفا خواهد داد . پیوریفوی طفره رفت . و سرانجام خشمگین از ستاد خارج شد . وقتی سپیده دم به محل سفارت رسید ، تلگرامی مختصر و مفید برای هینی فرستاد که :

« ما به مشکل تازه ای برخوردیم ، به يك بمب ! »

بعد از ظهر آن روز ، در پایگاه هوایی مخفی هندوراس ، خلبانی به نام « جری دلارم » در کابین هواپیمار پ ۴۷ نشست . جری دلارم ، خلبان سازمان سیا بود . پ ۴۷ سی آی ۱ ، در حالی که جتی جنگنده اسکورتش می کرد ، به سمت گواتمالا سیتی به پرواز در آمد . به مقصد که رسید ، دو بمب روی میدان رژه ی پایگاه اصلی نظامی ، و بمب های دیگری روی فرستنده رادیویی دولت ریخت .

واقعیت به سرهنگ دياز نزدیک می شد . در ساعات پیش از سپیده دم بیست و نهم ژوئن ۱۹۵۴ ، دياز سفیر ایالات متحده را احضار کرد ، اما پیش از آن که شروع به گفت و گو کنند ، او را برای مشورت با سایر افسران به گوشه ای از اتاق فراخواندند . لحظاتی بعد ، در حالی که مسلسلی سبك دنده هایش را نشانه رفته بود ، برگشت . در کنارش ، سرهنگ مونزون حرکت می کرد .

سرهنگ مونزون ، با لحنی نرم و مودبانه گفت « همکار من دياز تصمیم گرفته است استعفا بدهد . من جانشین او هستم . »

مونزون يك گروه نظامی سه نفره را تشکیل داد و چند روز بعد ، برای مذاکره با کاستیلو آرماس به السالوادور پرواز کرد . ملاقات شان با نظارت پیوریفوی صورت پذیرفت . نفود سفیر ایالات متحده ، باعث تفاهم و موافقت سریع آنان شد . ظرف چند روز ، دو عضو دیگر آن انجمن سری ارتش ، که گزارش شده است هر يك صدهزار دلار دستمزد گرفتند ، مشاغل دیپلماتيك در کشورهای دیگر را پذیرفتند . روز پنجم ژوئیه ی همان سال ، مونزون هر دو را بازنشسته کرد . کاستیلو آرماس هم به جای خود او نشست و خود را رئیس جمهوری گواتمالا اعلام کرد . چیزی نگذشت که جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده ، آمریکائی ها را از طریق رادیو مخاطب قرار داد و گفت که دولت او ، به پیروزی بزرگی علیه کمونیسم دست یافته است .

دولت گواتمالا و سایر ماموران کمونیست سراسر جهان ، با اصرار سعی می کردند با این ادعا که ایالات متحده فقط به حفظ منافع تجاری خود می اندیشد ، واقعیت را که امپریالیسم کمونیست است ، وارونه جلوه دهند . ما متأسفیم از این که منازعه و کشمکش میان دولت گواتمالا و کمپانی یونایتد فروت وجود داشته است ... اما این مورد ، نسبتاً بی اهمیت است... مبهن پرستان گواتمالا به رهبری سرهنگ کاستیلو آرماس به پا خاستند تا با رهبری کمونیست بستیزند و آن را تغییر دهند . بنابراین ، شرایط جدید به وسیله ی خود گواتمالائی ها رخ داده است .

جان فاستر دالس می دانست که در ادعای خود مبنی بر این که در براندازی آربنز ، مسئولیت به عهده ی « خود گواتمالائی ها » بوده است ، آشکارا دروغ می گوید ، اما نفهمیده بود که سایر ادعاهایش در مورد ادعای پیروزی اش نیز ریاکارانه است . او واقعا باور کرده بود که آربنز ابزار «امپریالیسم کمونیست» است و نمی خواست درك کند که آربنز واقعا رهبری ایده الیست و ناسیونالیستی اصلاح طلب است که تاخت و تازهای چپاولگرانه ایالات متحده را بر نمی تابد . ایالات متحده ، با براندازی آربنز ، در واقع تجربه های دموکراتيك را که می توانستند نقشی عظیم در آمریکای لاتین بازی کنند ، در هم کوبیده بود . درست مثل سال پیش از آن در ایران که مشکلی اساسی با آمریکائی ها نداشت ، جز آن که می خواست صاحب اختیار منابع طبیعی خود باشد .

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

فصل هفتم

این گونه خود کشی نمی کنند

(ویتنام)

بنگاه های خبری ، هرگز نمی خوابند . بنابراین ، هیچ جای تعجبی نبود که وقتی دیرگاه شب دهم ژوئن 1963 تلفن « ملکولم براون » خبرنگار آسوشیتدپرس در سایگون زنگ زد ، آن وقت شب هنوز مشغول کار بود . آن طرف خط ، مردی به نام « تیچ دوک نگهیب » حرف می زد که وقتی درگیری میان بودائی ها و دولت تحت حاکمیت کاتولیک ها در ویتنام جنوبی به اوج خود رسید ، براون فهمید که از راهبان بودائی بود . او به خبرنگار آسوشیتدپرس گفت ، هر کسی که فردا در معبد «اکسالوی » حضور یابد ، شاهد « واقعه ای مهم » خواهد بود .

آن شب ، راهب بودائی به بسیاری از خبرنگاران خارجی زنگ زد و به آنان خبر مشابهی داد . از آن میان ، فقط براون پیامش را جدی گرفت . پیش از آن ، مدام در مورد بالا گرفتن و گسترش شورش بودائی ها به مرکز خبرگزاری گزارش داده بود و با آن تلفن ، احساس کرد که شورش شکل گرفته است . پیش از طلوع روز بعد ، به همراهی معاون ویتنامی اش به معبد رفت . نیایش گاه پر از راهبانی بود که ردهائی زعفرانی رنگ پوشیده بودند و راهبه های که لباس خاکستری برشان بود . هوای درون معبد گرم و سنگین و مالا مال از بخور بود . از صدها آتشدان دود به هوا برمی خاست . زنان و مردان مقدس ، هماهنگ سرود مذهبی سنتی می خواندند که ترنم خاصی داشت .

براون در نقطه ای ایستاد . یکی از راهبه ها به او نزدیک شد و در حالی که برایش جای می ریخت ، دید که اشک از چشمانش سرازیر شده است . راهبه به لحنی ساده به او گفت « نروید تا واقعه آغاز شود . »

نیم ساعتی براون وسط صحنه ماند . ناگهان ، به اشاره ای ، راهبان و راهبه ها خاموش شدند ، برخاستند ، با متانت از معبد خارج شدند و صفی را در بیرون نیایش گاه تشکیل دادند . پشت اتومبیل کهنه ی دو در هفت نفره ای که پنج راهب را می آورد ، در امتداد خیابان به حرکت در آمدند . در نقطه ای که خیابان « بهان دنیه پهونگ » ، یکی از خیابان های اصلی شهر به نام « له وان دویت » را قطع می کرد ، جمعیت از حرکت باز ماند . راه پیمایان ، دایره ای تنگ تشکیل دادند تا کسی نتواند از آن عبور کند .

سه راهب از اتومبیل خارج شدند که یکی شان مسن تر بود و دو راهب دیگر پشت سرش حرکت می کردند . راهبان جوان تر ، متکای چهارگوشی را در پیاده رو مرکز تقاطع دو خیابان به زمین گذاشتند و به راهب مسن تر کمک کردند تا به حالتی شبیه به درخت کنار برآن بنشیند . راهب کهن سال ، در حالی که با انگشت و به صورت نمادین به دانه های بلوطی رنگش دست می کشید ، کلمات مقدسی را زمزمه می کرد : *nam mo amita Buddha* « بازگشت به بودا ! . » همراهانش گالن بزرگ بنزینی را از اتومبیل آوردند و ترکیبی از بنزین و گازوئیل صورتی را بر او پاشیدند . پس از آن که عقب کشیدند ، راهب کهن سال بسته کبریتی را به دست گرفت ، چوب کبریتی را روشن کرد و انداخت روی دامن لباسش . و ناگهان شعله ور شد .

همچنان که باد ملایم شعله ها را به صورتش می راند ، می دیدم با وجودی که چشمانش بسته است ، درد و عذاب چهره اش را در هم پیچیده بود . با این وجود ، برای گذشتن از چنان بوته ی آزمایش سختی که به مرگ می انجامید ، نه هیچ صدای ناله ای از سر درد از او در آمد ، نه هیچ تکانی به خود داد که موقعیت اش تغییر کند . حتی زمانی که بوی سوختن گوشت تن او فضا را پرکرده بود ، هیچ گونه تغییری را در او مشاهده نکردم . ناگهان شیون ترسناکی از آن جمعیت انبوه برخاست و سرود مذهبی تنی چند از راهبان که یکسره در فضا می پیچید ، در ضجه و زاری آنان قطع شد . دو راهب ، پرچمی پارچه ای را باز کردند که بر آن به زبان انگلیسی نوشته بود « يك کاهن بودائی ، برای خواسته های بودائی می سوزد . »

خبرنگار آسوشیتدپرس که از دیدن آن صحنه حیرت کرده بود ، به صورت واکنشی ، پی در پی عکس می گرفت . لحظاتی بعد ، ماشین های آتش نشانی و پلیس ، آژیرکشان به محل « واقعه » رسیدند ، اما تظاهرکنندگان ، تا پای چرخ های اتومبیل هاشان روی زمین دراز کشیده بودند تا به آن توده ی آتش نرسند . از ایشان ، بعضی ها حتی به چرخ ها چسبیده بودند . چیزی نگذشت که آتش فرو نشست . وقتی شعله ها کاملاً خاموش شدند ، راهبانی چند با تابوت ظاهر شدند و کوشیدند تا اندام سوخته ی کاهن را در آن بگذارند . از پاهایش جز استخوانی سخت ، چیزی باقی نمانده بود . در حالی که تابوت را به سمت معبد اکسالوی به دوش می بردند ، دست های بدون گوشت و پوستش از تابوت بیرون مانده بود . از یکی از دست هایش ، هنوز دود بر می خاست .

عکس های براون از سوختن آن راهب ، جهان را در حیرت فرو برد . روز پس از انتشار عکس ها ، کسی که در کاخ سفید به دیدن پرزیدنت جان اف. کندی رفته بود ، دیده بود که دسته ای از آن عکس ها روی میز کار او است . این وقایع ، گویای اوضاع و احوال ویتنام جنوبی و اهمیت رئیس جمهوری اش « نگو دین دیم » بودند . در خلال چند ماه پس از آن ، این وقایع باعث شدند که دولت کندی تصمیمی سریع بگیرد . نگو دین دیم دیگر مورد اعتماد دولت ایالات متحده نبود و باید بر می افتاد .

* * * * *

سرزمین سر سبز ویتنام که به شکل دم اژدها در کناره ی مار پیچی هندوچین امتداد دارد ، در قرن نوزدهم مستعمره فرانسه شد . نسل هائی از خانواده های فرانسوی ، در آن سرزمین برای خود زندگی ساختند ، جنگل را تبدیل به کشتگاه تولید کائوچو کردند و ویتنام را چنان بلعیدند که سایگون پایتخت آن سرزمین ، تبدیل به مرکز استعمار بیگانگان شد . در سال های سرکش پس از جنگ جهانی دوم ، در ویتنام هم ، مثل سرزمین های دوری چون ایران و گواتمالا ، جنبش های ملی و ضد استعماری به صورت انفجاری پدید آمدند . بسیاری از رهبران خارجی ، قدرت این تحرك و پدیده را به رسمیت نشاخشند . نزدیک بین ترین و ویران گرتتر از همه ، آمریکائی ها بودند . نا بینائی آمریکائی ها ، باعث تحمل بزرگ ترین شکست نظامی شان در تاریخ شد .

در طول جنگ جهانی ، ژاپنی ها ویتنام را اشغال کردند . ارتش پارتیزانی ویتنام به نام « ویت مین » ، علیه اشغالگران دست به عملیات چریکی زد و با سلاح ها (و سیگار هائی) که آمریکائی ها در اختیارشان گذاشته بودند ، به آنان هجوم می برد . پس از آن که ژاپنی ها تسلیم شدند ، هوشی مین رهبر پارتیزان ها که در پنجاه سالگی اندامی نحیف و ریشی باریک داشت ، دید وقت آن رسیده است که استقلال کشور را اعلام کند . روز دوم سپتامبر 1945 ، در حضور جمعیتی عظیم در شهر شمالی هانوی ، سخنرانی ای کرد که متن آن به گوش همه آمریکائی آشنا بود .

هوشی مین در سخنرانی خود اعلام کرد که « همه انسان ها برابر به جهان آمده اند . خالق آنان ، به ایشان حقوقی غیر قابل فروش داده است ، که از آن جمله است زندگی ، آزادی و جست و جوی خوشبختی . »

توجه هوشی مین ، به طور غریزی متوجه ایالات متحده بود . آن گونه که یکی از مورخان می نویسد ، دلیل بخشی از این توجه ، « ستودن آمریکائی ها در تمام طول عمر او بوده است . » بخش دیگری هم به این مربوط می شد که جز ایالات متحده ، هم پیمان چندانی نداشت . فرانسه تصمیم گرفته بود که تجدید موقعیت او را در مقام قدرت سیاسی ویتنام نپذیرد و زیر بار به رسمیت شناختن دولت او نرود . بریتانیا هم که می ترسید سلطه ی ویت مین به مستعمراتش سرایت کند ، مخالف او بود . رهبران کمونیست چین و اتحاد شوروی هم ، از ناسیونالیسم او می ترسیدند . بنابراین ، راهی برایش نمانده بود جز آن که دست کمک به سوی واشینگتن دراز کند .

کوشش های هوشی مین برای جلب حمایت آمریکائی ها ، از جمله نوشتن نامه هائی به پرزیدنت هری ترومن و ژنرال جرج مارشال ، بی ثمر ماند . فرانسوی ها به نقش و موقعیت پیشین خود در ویتنام باز گشتند . رفته رفته هوشی مین دریافت که اگر می خواهد استقلال کشورش را تبدیل به واقعیت کند ، ویت مین باید دست به جنگی دیگر بزند . و این بار علیه استعمارگران فرانسوی . این جنگ به اوج خود رسیده بود که دوايت آیزنهاور در سال 1953 به ریاست جمهوری ایالات متحده رسید .

در آن زمان ، فرانسوی ها در اثر جنگی چند ساله علیه چريك های ویتنامی ، فرسوده شده بودند . دولت فرانسه به این نتیجه رسید که باید در نهایت اندوه ، مستعمره ی عالی خود را از دست بدهد و تقاضای صلح کند . در اوائل سال 1954 ، مذاکره کنندگان فرانسه و ویت مین در ژنو ملاقات کردند . مذاکره کنندگان چین ، اتحاد شوروی ، بریتانیا و ایالات متحده نیز در آن جلسه شرکت داشتند . جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده ، رئیس هیئت نمایندگی آمریکائی ها بود . چهره ای که دست کم در سطحی برابر با او قرار می گرفت ، زهو انلای نماینده چین کمونیست بود . دالس رژیم چین را کمتر از روح پلید شیطان تلقی نمی کرد و در پاسخ به خبرنگاری که از او پرسید قصد ملاقات با زهو را دارد ؟ پاسخی یخ داد که « فقط وقتی که اتومبیل هامان تصادف کنند . »

دالس به امید جلوگیری از هر گونه توافقی به ژنو رفته بود ، که کار چندانی ازش برنیامد و پس از يك هفته برگشت . پس از ترك او ، بقیه ی مذاکره کنندگان به توافق رسیدند که ویتنام را موقتا در طول هفده مدار موازی دو قسمت کنند . بنابراین آن توافق ، کمونیست ها قسمت شمالی را به کنترل خود در می آوردند که پایتخت آن هانوی می بود . و متحدان سابق فرانسه ، دولت دیگری در جنوب تشکیل می دادند که پایتخت آن سایگون باشد . قرار شد دو سال پس از آن ، انتخابات ملی صورت بگیرد و شمال و جنوب دوباره یکی شوند . در عین حال ، اجلاس به توافق رسید که هیچ قدرت خارجی ای حق ندارد به هیچ يك از دو ویتنام ، سرباز یا اسلحه بفرستد .

فرانسه در مراسمی خوشایند ، به حاکمیت خود در ویتنام پایان داد . روزنهم اکتبر 1954 ، گروه کوچکی از سربازان فرانسوی ، زیر پرچمی در میدان ورزشی « مانگین » در هانوی جمع شدند و پرچم حاکمیت طولانی خود بر ویتنام را پائین کشیدند . نه سرود و آوازی در کار بود و نه کسی سخنرانی کرد . فرانسه در جنگ فرسایشی هشت ساله ، چهل و چهار هزار و نهصد و شصت و هفت کشته داده بود و طرف مقابل ، هفتاد و نه هزار و پانصد و شصت کشته و زخمی .

عده کمی در هانوی به این مراسم توجه کردند . آن ها داشتند خودشان را آماده می کردند تا به ویت مین پیروز ، خوشامد بگویند . روز پس از خروج نیروهای فرانسوی ، سی هزار چريك رزمنده در شهر رژه رفتند . پیروزی هنوز کامل نبود ، برای آن که ویتنام تقسیم شده بود ، اما این جدائی باید فقط دو سال طول می کشید . هوشی مین شکست گیج کننده و حیرت آوری را به غنی ترین و ظاهرا قدرتمندترین دشمن تحمیل کرده بود . او نامی ترین چهره کشورش بود . بسیاری از ویتنامی ها حدس می زدند که در انتخابات ملی 1956 ، هوشی مین به عنوان رهبر کشور انتخاب خواهد شد .

جان فاستر دالس به هرکاری دست زد تا فرانسه را وادارد که موقعیت خود در ویتنام را حفظ کند، اما فرانسوی ها تصمیم گرفته بودند دست از ویتنام بردارند . با این حال ، این بدان معنی نبود که

او ساکت بنشیند و بگذارد رای دهندگان ویتنامی يك کمونیست را به رهبری ویتنام متحد برگزینند .
محال بود دالس به فکر جست و جوی راهی برای همکاری با هوشی مین بیفتند . به عکس ، شروع
کرد به اقداماتی تا توافق ژنو را پامال کند . و نگذارد دو ویتنام به وحدت مجدد برسند .

دالس برای اداره این پروژه ، « سرهنگ ادوارد لندسدیل » ، قوی ترین کارشناس ضد شورش
منطقه را برگزید . لندسدیل به پیروزی های بزرگی در سرکوبی چریک های فیلیپین نائل شده بود ، و
با رهبر انگلیسی زبان فیلیپینی « رومان ماک سی سی » ، با جسورکردن و دادن جرئت نامرئی به
او ، حمایت بی دریغ مالی از او در تعیین شگردهایش در عرصه سیاسی ، و سرانجام گماردن او به
ریاست جمهوری ، تنگاتنگ کار کرده بود . وزیر امور خارجه ایالات متحده ، در پروژه ویتنام به
چنین همکاری نیاز داشت . سرهنگ ادوارد لندسدیل ، خودش بود .

نگو دین دیم کاتولیکی مومن و از رده های بالای سیاسی ویتنام بود و سابقه ای طولانی در
صاحب منصبی داشت . مدیریت اجتماعی خوانده بود و هنوز سی سالش تمام نشده بود که به وزارت
داخله امپراتور « بائو دائیس » رسید ؛ که اساسا کابینه او طرفدار فرانسه بود . بعدها دچار اشتیاق به
استقلال شد ، اما به خاطر تمایلات ضد کمونیستی ، پیوستن به ویت مین را رد کرد ، و در سال
1950 به ایالات متحده رفت . در ایالات متحده ، دو سال در مدرسه علوم الهی « ماریکنول » و
« لیک وود » نیوجرسی و « اوسینیتگ » نیویورک به زندگی تارک دنیائی پرداخت . ضمنا ، روابط
دیپلماتیک ارزشمندی هم داشت . از طریق مناسبات و دخالت « فرانسیس کاردینال اسپلمن » ، با مقام
های وزارت امور خارجه و اعضای با نفوذ کنگره ملاقات کرد ، که از آن جمله بودند سناتور
ماساچوست جان اف . کندی .

زمانی که آمریکائی ها به این نتیجه رسیدند که فرمانبری را باید از میان ویتنامی ها اجبر کنند ،
بهترین کسی را که می شناختند ، نگو دین دیم بود . آن زمان ، او چهل و پنج ساله بود ، مجرد بود و
در صومعه « بندیکت » های بلژیک صفا می کرد . نه تا آن وقت جان فاستر دالس او را دیده بود ، نه
لندسدیل . اما ، لندسدیل ضد کمونیست بودن او را تضمین می کرد و همین برای دالس کافی بود .
فرانسه نیز نامزد بهتری را نمی شناخت که پیشنهاد کند . امپراتور نرم تن « بائو دای » هم که آن
زمان در « کانس » زندگی می کرد ، جانشین بهتری نداشت . چند ما پیش از خروج فرانسوی ها از
ویتنام ، نگو دین دیم حسب الوظيفه از پوسته ی خود در آمد . درست در روز بخشایش و تقدس که
آسیائی ها آن را « دو هفت » می نامند که هفتمین روز از هفتمین ماه است ، یعنی هفتم ژوئیه
1954 ، از پاریس به سایگون پرواز کرد .

لندسدیل چند روزی به نگو دین دیم فرصت داد تا مستقر شود و بعد به کاخ بزرگ و پر زرق
و برق « گیالونگ » که قبلا محل استقرار فرماندار فرانسوی بود برود . بعد ، برای دیدن او به کاخ
رفت ، به راهروئی رسید و دوید سمت مردی که بعدها از او به عنوان « مردی چاق و چله در لباس
سفید » یاد می کرد . ازش پرسید کجا می تواند نخست وزیر دیم را پیدا کند .
آن مرد به او جواب داد که « دیم خود منم » .

این ، سرآغاز همکاری دو جانبه ی طولانی و مهلك بود . لندسدیل ، نگو دین دیم را زیر بال و
پر خود گرفت و فقط ظرف چند ماه ، دوبار او را از نقشه ی کودتائی که برایش کشیده بودند ، نجات

داد که در يك مورد آن ، رهبر شورشیان را با دوازده میلیون دلار پول سی آی ا خرید . بعد کارزار ضد کمونیستی را که دالس او را به همان قصد به ویتنام فرستاده بود ، آغاز کرد . تاکتیک های لندسدیل در این کارزار ضد کمونیستی ، از سابوتاژ در اتوبوس های هانوی تا تحریک پیشگویان به پیشگویی هلاکت و نابودی در حاکمیت کمونیست ها ، گسترده بود . یکی از بزرگترین طرح های او در این کارزار ، واداشتن صدها هزار کاتولیک به فرار بزرگ از ویتنام شمالی بود . با استفاده از ابزارهای مختلف ، بخصوص از طریق پیام های رادیویی که مدام می گفتند « مسیح به جنوب رفته » و « مریم مقدس شمال را ترك گفته است » ، مامور ویژه وزیر امور خارجه ایالات متحده و سی آی ا ، مدام به این رشته تحریکات دامن می زدند و به جمعیت فراریان می افزودند . هیچ يك از اقدامات ، آن گونه که لندسدیل انتظار داشت ، شورشیان را تحریک نمی کرد و هر روزی که می گذشت ، زمان انتخابات سراسری نزدیک تر می شد . همه می دانستند که در روز موعود ، هوشی مین بنیانگذار استقلال کشور ، به ریاست جمهوری ویتنام متحد خواهد رسید . آیزنهاور حدس می زد که « احتمالاً هشتاد درصد جمعیت به هوشی مین رای خواهند داد . » این پیش بینی و شرایط ، ایالات متحده را با معماهای بسیاری روبه رو کرده بود . وقتی یکی از کارمندان جان فاستر دالس تلگرامی از نگو دین دیم را روی میز او گذاشت که پیشنهاد چاره جوئی داده بود ، بی درنگ شروع به خواندن متن کرد .

« پال کاتنبرگ » افسر میز ویتنام در وزارت امور خارجه ، می گوید : « با آرامش کامل لم داده بود و تلگرام را می خواند . همه ی مائی که در اتاق حضور داشتیم ، آرام نشسته بودیم . اگر تیک تاک ساعت دیواری را قطع می کردیم ، صدای نفس های بلند او را هنگام خواندن آن نامه می شنیدیم . نامه را که به پایان برد ، به سمت چند تنی از ما که در آن جا نشسته بودیم چرخید که : « باور نمی کنم که دیم طالب انتخابات باشد ، فکر می کنم باید به کمک او بشتابیم . »

* * * * *

قرار بود ویتنام فقط دو سال به شمالی و جنوبی تقسیم شود . پس از آن که نگو دین دیم و دالس تصمیم گرفتند انتخابات را در موعد مقرر 1956 برگزار نکنند ، برنامه به هم خورد . بدون انتخابات ملی سراسری ، وحدت دو ویتنام صورت نمی پذیرفت . با این توطئه که علناً تواق دولت ها در ژنو را زیر پا می گذاشت ، دو ملت تازه ظهور کردند : ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی . در پایان سال 1955 ، پس از انجام رفراندومی که گزارش شده است نگو دین دیم در آن با کسب 98/2 درصد آرا پیروز شد ، بائو دای را خلع و خود را رئیس مملکت اعلام کرد . و از قدرت جدیدش استفاده کرد تا موانع قانون اساسی را که به او اختیارات کامل نمی داد ، ملغی کند . در حالی که هوشی مین ویتنام شمالی را بنا به سنت کمونیستی از طریق دفتر سیاسی (پولیت بورو) اداره می کرد که اعضایش رفقای حزبی معتمد بودند ، نگو دین دیم هم برای خودش نوعی دفتر سیاسی درست کرد که اعضایش از بستگان نزدیک او بودند . این گروه ، ویتنام جنوبی را به صورت خانوادگی می گرداندند .

برادر بزرگ تر او نگو دین چان ، منصب رسمی اداری نداشت ، اما مثل فرمانروائی فنودال ، پرویتنام مرکزی حاکمیت داشت . برادر دیگرش نگو دین توك ، اسقف کاتولیک و سرمایه گذاری حریص بود که از طریق معاملات لاستیک ، الوار و مستغلات ، ثروتی کلان به هم رسانده بود . سومین برادرش نگو دین لوئین ، سفیر ویتنام جنوبی در بریتانیا شد . از همه مهم تر و قابل رویت تر ، چهارمین برادر رئیس جمهوری نگو دین نهو و همسر مجلل و پرزرق و برق او بود . نهو مجذوب ماکیاول بود ، و بعضی وقت ها او را « راسپوتین ویتنامی » صدا می زدند و مشاور نزدیک پرزیدنت دیم بود . مادام نهو که با زبانی تند و تیز از رژیم دفاع می کرد ، دوست داشت بگوید که از مرك نمی هراسد و همواره می گفت : « من عاشق قدرتم ، و در زندگی بعدی این اقبال را خواهم داشت که از اکنون هم قدرتمند تر شوم . »

تصمیم آمریکائی ها به دفاع از استقلال ویتنام جنوبی ، باعث شد تا هوشی مین و رفقایش ، سومین جنگ ضد استعماری ویتنام را آغاز کنند . در سال 1960 ، رهبران ویتنام شمالی با هدف « نبرد با امپریالیست های آمریکائی و دارودسته ی نگو دین دیم » ، اعلام جنگ دادند . چند ماه بعد ، گروه کثیری از رهبران سیاسی و مذهبی ویتنام جنوبی ، شکل گیری ائتلاف جدیدی را تحت عنوان « جبهه آزادیبخش ملی » اعلام کردند تا همزمان با نبردهای چریکی که حالا دیگر به نام ویت کنگ به کارزار آمده بود ، جلو نگو دین دیم در آیند .

هیچ کس در واشینگتن ، جبهه آزادیبخش ملی را چیزی جز تبلیغات کمونیستی ارزیابی نکرد . این ارزیابی ، خطای تاسف بار و حزن انگیزی بود که به جنگی مهلك انجامید و بزرگ ترین ضربه را به تاریخ ایالات متحده وارد آورد . جبهه آزادیبخش ملی (NLF) ، ائتلاف گسترده ای از احزاب سیاسی متمایل به چپ ، روشنفکران مدنی ، و حرفه ای های طبقه ی متوسط بود که به صورت قدرتمندی در بسیاری از ایالات و ولایات توسعه یافته بود .

این جبهه ، در طول دو یا سه سال مقاومت ، و حتی بعدها در معیارهای بالاتری ، پس از آن که مستقیماً با ویتنام شمالی وحدت کرد ، مطالبات و علائق متفاوتی نسبت به کمونیست ها داشت . امریکائی ها هرگز توجهی به این تفاوت ها ، یا کوششی در جهت یافتن مجرائی برای ایجاد رابطه با توده های مخالف نگو دین دیم ، نکردند .

جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده بیمار شد ، بازنشسته شد و سرانجام در سال 1958 مرد . پس از آن ، به نظر می رسید که دوایت آیزنهاور دیگر علاقه ای به مساله ی ویتنام ندارد . در ژانویه 1961 که آیزنهاور کاخ سفید را ترك گفت ، انبوهی از مشکلات جهانی برای جانشین خود پرزیدنت جان اف . کندی باقی گذاشت و در دیداری با او ، به عمده ترین آن ها اشاره کرد . مسائل بسیاری وجود داشتند که باید مورد بحث قرار می گرفتند . رژیم آمریکائی لائوس در حال اضمحلال بود . در الجزیره شورش ضد استعماری فعال تر شده بود ، و به نظر می رسید که شورش دیگری از این دست ، در کنگو درگرفته است . سی آی ا در کار آموزش دادن به ارتشی مخفی بود تا رژیم جدید فیدل کاسترو را در کوبا سرنگون کند . تنش هائی در برلین در حال وقوع بود . به این ترتیب چند ماه طول کشید تا کندی به مسائل و نقطه نظرهای عجیب و غریبی که در ملاقاتش با آیزنهاور مطرح شده بود ، پی ببرد .

کندی در کمال حیرت به یکی از دستیارانش گفت: « می دانی، آیزنهاور اصلا در گفت و گوی ما به مساله ویتنام نپرداخت و حتی در طول ملاقات، کلمه ویتنام را هم به زبان نیاورد. »

در خلال ریاست جمهوری کندی، شمار سربازان آمریکائی در ویتنام جنوبی، از 865 تن به 16500 تن افزایش یافت. کندی جت های جنگنده، واحد های هلیکوپتر، توپخانه سنگین و هر آن چه را در زرادخانه داشت به ویتنام فرستاد، اما اوج این قشون کشی نظامی هم نتوانست جریان و جزر و مد میدان جنگ را تغییر بدهد. در واقع، آن گونه که « استنلی کارناو » یکی از روزنامه نگاران و مورخان بعدها نوشت، « کمک های آمریکائی به صورت متناقضی شیره رژیم نگو دین دیم را مکید. »

کمک های ایالات متحده به نگو دین دیم، که اغلب نظامی بود، یقین و اطمینان او را که وارد جنگی متعارف شده است، مورد تائید قرار می داد و مقاومت او در مقابل اصلاحات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را سفت و سخت تر می کرد. از این گذشته، گردان های دیم، روز به روز در تقابل منظم با ویت کنگ ها، اکراه بیشتری از خود نشان می دادند و به جای آن که خود به جنگ بروند، به حملات هوائی و آتش توپخانه ی آمریکائی تکیه می کردند تا به جای آنان بجنگند. این شرایط، برای دیم که از افسرانش می خواست از دادن تلفات بیشتر اجتناب بورزند، مطلوب بود. به نظر دیم اولویت نقش افسرانش، نبرد با ویت کنگ نبود، بلکه وظیفه ی اصلی آنان این بود که او را در مقابل کودتاهای احتمالی مصون بدارند.

یکی از فرستادگان ویژه ای که کندی به صورت مداوم به ویتنام اعزام می کرد، معاون او لیندون جانسون بود که در ماه مه 1961 به سایگون پرواز کرد. جانسون با قبول « نظریه بازی دومینو » برگشت و با یقین گفت که اگر کمونیست ها بتوانند ویتنام جنوبی را بگیرند، مجبورند جنگ را به «سواحل وائی کی کی بکشانند. »

جانسون در یکی از سخنرانی هایش به چنان دامنه ی اغراق آمیزی در غلتید که نگو دین دیم را به عنوان « چرچیل آسیای جنوب شرقی » مورد ستایش قرار داد، اگر چه وقتی « کارنو » از او پرسید که واقعا این ادعا را باور می کند؟! دچار تردید و لکنت زبان شد.

جانسون به کارنو جواب داد: « افتضاح است! نگو دین دیم تنها آدمی بود که ما آنجا داشتیم. » با جمله کوتاه « دیم چرچیل آسیای جنوب شرقی » است در ستایش او، جانسون در خلال اواخر دهه پنجاه و اوایل دهه شصت، سیاست ایالات متحده در ویتنام را شکل داد. نگو دین دیم قائم مقام ایالات متحده بود. پایگاه اجتماعی نداشت و به اتکای گروهی مذهبی که از ده در صد جمعیت کشورش نیز بر نمی گذشت، هم چون این با خانواده ای فاسد و رشوه خوار که هیچ علاقه ای به امور روزمره دولت نداشتند، به عنوان فرمانبر ایالات متحده در ویتنام جنوبی انتخاب شده بود، چون آمریکائی ها هیچ گزینه ی دیگری نداشتند که این گونه مطیع فرمان بودن از او بر آید. مثل بسیاری دیگر از کشورهای جهان، آمریکائی ها در ویتنام جنوبی دنبال رهبری می گشتند که هم ناسیونالیست مورد قبول مردم باشد، هم فرامین و خواسته های آن ها را انجام بدهد. و متوجه شدند که این هر دو ویژگی را، در يك آدم نمی توانند پیدا کنند.

نگو دین دیم به صورت فزاینده ای از توسعه ی نقش آمریکائی ها در کشور نگران بود . حتی چند بار به « فردریک نولتینگ » سفیر ایالات متحده در سایگون شکوه برد که ارتش ایالات متحده با شدت دادن به جنگ ، فقط ویتنام شمالی را تحریک به واکنش های بیشتری می کند . اما نیروهای آمریکائی که تحت عنوان « مستشاران نظامی » قصه می ساختند که اصلا جنگی در کار نیست ، روز به روز بیشتر به ویتنام جنوبی سرازیر می شدند . بین سال های 1961 و 1963 ، ارتش ایالات متحده صدها صحنه ی جنگ خونین راه انداخته بود ، و هواپیماهای آمریکائی هزاران بمب بر مواضع ویت کنگ ها ریخته بودند . (توجه خوانندگان را به این واقعیت جلب می کنم که بیش از 45 هزار نظامی آمریکائی هم که پس از کودتای آمریکائی - انگلیسی 28 مرداد 1332 به ایران ریخته بودند ، به عنوان «مستشاران نظامی » معرفی می شدند - م .) درست در همین مقطع ، صد و هشت آمریکائی کشته شده بودند و ایالات متحده سی و سه جنگنده هوائی را از دست داده بود .

نگو دین دیم در شکوائیه ی دوستانه خود به سفیر ایالات متحده ، گلّه کرده بود که « من هرگز تقاضا نکرده بودم این همه سرباز به کشورم بریزند . » و در بازرسی خود از خلیج « چان ران » ، به بندر اشاره کرد و به دستیارانش گفت : « آمریکائی ها می خواهند این جا پایگاه بسازند ، اما من محال است زیر بار بروم . » وقتی نالتینگ سفیر ایالات متحده ، بنا به خطی که واشینگتن به او داده بود ، به دیم گفت که « ایالات متحده مایل است در همه تصمیم های مربوط به امور و مراحل زمینه های سیاسی ، اقتصادی و نظامی ویتنام شریک باشد . » دیم پاسخ داد که « ویتنام نمی خواهد تحت الحمایه باشد . » مردم او را تحت الحمایه ای خواندند که با اندکی اکراه فرمان می برد . و او را موکلی نامیدند که نمی خواهد عین یک موکل رفتار کند ، و عروسکی که می خواهد بندهایش دست خودش باشد (این درست همان عناوینی است که مردم به محمد رضا پهلوی ، دومین و آخرین شاه سلسله پهلوی می دادند و در زمان ترجمه این کتاب هم به معماران سیاسی جمهوری اسلامی ایران که به اسلامیت های خون آشام معروف اند می دهند - م .) شرایط زمانی بدتر شد و رو به وخامت نهاد که نگو دین نهو برادر دیم که مشاور اعظم او بود ، گفت ممکن است زمانی برسد که ناچار شوند با ویت کنگ ها به مذاکره بنشینند .

نگو دین نهو در مصاحبه ای تلویزیونی که در بهار سال 1963 انجام داد ، به مصاحبه کننده گفت : « من در اصول نظری ضد کمونیست ام ، اما از نقطه نظر سیاسی و انسانی ضد کمونیست نیستم . من کمونیست ها را برادرانی می دانم که مثل گوسفندان گمشده اند . من موافق حمله علیه کمونیست ها نیستم ، برای آن که ما کشوری کوچک ایم و فقط می خواهیم در صلح زندگی کنیم . »

آخرین پرده از نمایشنامه ی حاکمیت نگو دین دیم به روی صحنه می رفت . روز هشتم ماه مه همان سال ، بودائی ها در « هوی » گرد آمدند تا دوهزار و پانصد و بیست و هفتمین سال تولد بودا را گرامی بدارند . نگو دین چان ، مرد قدرتمند محلی که ضمنا برادر رئیس جمهوری هم بود ، بنا به رسم قدیمی حکم صادر کرد تا برافراشتن پرچم سنتی بودائی ها که به رنگ آبی و قرمز بود ، در جشن ممنوع شود ، در حالی که فقط چند روز پیش از آن ، به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد انتصاب نگو دین توك به مقام اسقفی ، سراسر شهر پر از پرچم های کاتولیک ها شده بود . بودائی ها

سلسله اعتراض هائی را آغاز کردند . پلیس به سمت یکی از آنان شلیک کرد ، که در نتیجه ی این آتش، يك زن و هشت كودك كشته شدند .

رهبران بودائی ، با سازمان دادن کارزاری سراسری علیه دیم ، از خود واکنش نشان دادند . به پخش وسیع اعلامیه دست زدند ، با خبرنگاران خارجی ملاقات کردند ، و به راه پیمائی ها و اعتصاب غذاهای کشوری مبادرت ورزیدند . توده های به تنگ آمده ، گروه گروه به آنان پیوستند که البته چندان ارتباطی به موضوع مذهب نداشت . دلیل پیوستن مردم ، شورش فقیران علیه ثروتمندان بود . مردم عادی ، قدرت آن هائی را که به طور سنتی صاحب اختیار نامیده می شدند ، بر نمی تافتند و به قول « دیوید هالیرستام » خبرنگار نیویورک تایمز ، « آسیای قرن بیستم ، علیه آسیای کهن که با صاحبان اختیار و صاحب منصب های رده های مختلف قالب گیری شده بود ، بر شوریده بود . » وقتی نگو دین دیم بی تفاوت از کنار این کارزار گذشت ، رهبران بودائی اعلام کردند که راهبان ممکن است برای نشان دادن عمق خشم خود ، دست به خودکشی بزنند . نگو دین دیم ، به این تهدید ها هم اعتنائی نکرد . خیلی از آمریکائی هائی هم که در ویتنام بودند ، از آن جمله بعضی خبرنگاران ، توجهی به آن از خود نشان ندادند . فقط « مالکولم براون » بود که متوجه قضیه شد .

نام آن راهبی که صبح روز یازدهم ژوئن خود سوزی کرد « تیچ کوانگ دوج » بود . او راهب شصت و هفت ساله ای بود که نیم قرن از راهب بودنش می گذشت ، به حرمت يك بودائی که به ساخت آگاهی رسیده دست یافته بود و در مسیری از جوهر آگاهی در آئین بودائی گام نهاده بود که برای رساندن دیگران به ساحت و جوهر آگاهی بودائی ، از خود گذشتگی را برگزیده بود . (درست به خلاف رهبران اسلام سیاسی ، یا مسیحیت و یهودیت سیاسی ، که حاضر نیستند حتی ثانیه ای از عمرشان را به هیچ دلیلی از دست بدهند ، سهل است ، ثانیه ها و دقیقه ها و ساعت ها و سال های عمر دیگرانی را هم که فریب آنان را خورده اند ، یا به افشای ریاکاری آنان همت گماشته اند ، خوراك مارهائی می کنند که دیرگاهی است بر دوش هاشان خون می خواهند تا زنده بمانند - م .) در بیانیه ای که هم کیشان او پس از مرگش پخش کردند ، با لحنی بسیار « صلح آمیز » از نگو دین دیم خواسته بودند تا نسبت به همه مذاهب « از خود محبت و مدارا و شکیبائی » نشان بدهد . مادام نهو ، معروف ترین چهره ی خانواده ی مسلط بر ویتنام ، با نفرت انگیز خواندن آن چه او آن را « باربکیو » می نامید واکنش نشان داد .
مادم نهو گفت : « بگذار بسوزند . ما برای شان کف می زنیم . »

* * * * *

در واشینگتن ، کسی خود سوزی آن راهب بودائی را چنین سرسری نگرفته بود . این واقعه ، بخشی از جریان خبری ناگواری از ویتنام بود که پرزیدنت کندی و همکارانش در خلال بهار و تابستان سال 1963 ، مجبور به تقابل با آن شدند . چريك های ویت کنگ بر بیش از بیست در صد از ویتنام جنوبی مسلط بودند و در منطقه ای دو چند آن ، آزادانه رفت و آمد می کردند . ارتش ویتنام جنوبی ، نشان می داد که مایل به جنگ نیست . فساد اداری که از كمك های بی حد و حساب مالی آمریکائی ها تغذیه می کرد ، به حداکثر رسیده بود . نگو دین دیم ، اعتبار اجتماعی خود را روز به روز بیشتر از دست می داد . و برای حفظ موقعیت خود ، راهی نداشت جز آن که بر شدت سرکوبی

ببفازید . تعمیق عنان گسیخته ی اختناق ، اغلب بنا به راهنمایی های برادرش نگو دین نهو صورت می پذیرفت که مشاور اعظم او بود .

پس از ماجرای خود سوزی ، یکی از نخستین تصمیم هائی که کندی گرفت ، تغییر تولتینگ سفیر ایالات متحده در ویتنام ، آدمی به غایت چاپلوس و بسیار نزدیک به دیم بود . کندی به فکر افتاد که لندسدیل را جایگزین او کند ، اما قانون نانوشته ای وجود دارد که ماموران سی آی نمی توانند به سفارت گمارده شوند . پرزیدنت تغییر عقیده داد و به جای او ، چهره ای کاملاً متفاوت با او را که قدیمی ترین رقیب سیاسی او هنری کابوت لاج ، از ستون های اریستو کرات تشکیلات جمهوری خواهان بود ، جایگزین کرد .

لاچ تا سال 1952 سناتور ماساچوست بود و در رقابت بعدی انتخابات را به کندی باخت . پس از شکست او ، جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده ترتیبی داد تا نماینده آمریکا در سازمان ملل شود . در همین منصب بود که نقش حامی توطئه برای سرنگونی یاکوبو آربنز رئیس جمهوری گواتمالا را بازی کرد . در سال 1960 ، لاج در انتخابات ریاست جمهوری دوشا دوش ریچرد نیکسون جمهوری خواه ، مبارزات انتخاباتی را اداره کرد که به شکست جان کندی و لیندون جانسون انجامید . تجربه های دیپلماتیک ، برخورداری از پایگاه سیاسی مستحکمی در واشینگتن ، و تسلط کامل او به زبان فرانسه ، از او نامزدی منطقی برای منصب ویتنام می ساختند . اعتبار او در میان جمهوری خواهان هم ، مزید بر علت بود . کندی و دستیارانش می دانستند که سفارت سایگون سرشار از خطر است و به این فکر افتاده بودند تا جمهوری خواهی را به این سمت بگمارند که اگر کاردرست پیش نرفت ، آن ها مورد ملامت قرارگیرند .

غروب جمعه بیست و سوم اگوست 1963 که لاج به ویتنام رسید ، اوضاع را آشفته یافت . رشد نا آرامی ها ، از جمله آن که سه راهب بودائی دیگر نیز خود سوزی کرده بودند ، پرزیدنت نگو دین دیم را بر آن داشت تا حکومت نظامی اعلام کند . جوخه های پلیس به معابد بودائی ها هجوم بردند و صدها راهب را دستگیر کردند که رهبر هشتاد ساله بودائی های کشور نیز ، در زمره ی آنان بود . در «هوه» ، هشت ساعت با معترضان بودائی به جنگ خیابانی پرداختند .

آن آخر هفته ، واشینگتن دچار چنان سردرگمی و سرگیجه ای شده بود که دولت کندی برای پایان دادن به خونریزی بیشتر ، به ورطه ی برنامه « تغییر رژیم » در غلتید . بحث وگفت و گو بر سر آن که با نگو دین دیم چه باید کرد ، هفته ها بود که در واشینگتن به اوج خود رسیده بود . بعضی ها در دولت کندی بر آن بودند که دیم همچنان بهترین امید برای ویتنام جنوبی است . دیگران ، امیدی به او نداشتند و معتقد بودند که باید حذف شود .

روز شنبه بیست و چهارم اگوست 1963 ، هر سه پشتیبان قدرتمند دیم در واشینگتن ، خارج از شهر بودند . « دین راسک » وزیر امور خارجه رفته بود نیویورک به تماشای بازی « یانکی ها » ، « رابرت مک نامارا » وزیر دفاع برای تعطیلات به « وایومینگ » رفته بود ، و پرزیدنت کندی هم آخر هفته را در خانه خود در « کیپ کد » می گذراند . این غیبت ، مسئولیت اجرایی سیاست خارجی ایالات متحده را به عهده سه مسئول رده ی پائین تر سپرده بود ، که هر سه طالب براندازی نگو دین دیم بودند .

در آن جمع سه نفره ، مشتاق تر از همه « راجر هیلزمن » معاون وزارت امور خارجه و کارشناس دولت کندی در امور آسیای شرقی بود . هیلزمن که در جریان جنگ جهانی دوم فرمانده « برمه » بود ، خود را در هر دو مورد سیاست های هندوچین و جنگ ضد شورش ، متخصص می دانست . در آن شنبه روز ، هیلزمن متنی سرنوشت ساز را برای مخابره به لاج نوشت . در آن متن ، به سفیر ایالات متحده رهنمود داده شده بود تا مستقیماً به دیم بگوید که ایالات متحده « نمی تواند شرایطی را تحمل کند که قدرت در دست برادرش نهو باشد » ، و از او بخواهد که همه روابط سیاسی خود را با برادرش قطع کند . در متن تاکید شده بود که اگر نگو دین دیم « سرسختی کرد و زیر بار نرفت ، ما باید به امکاناتی بیندیشیم که دیگر نمی توانیم خود دیم را بر سر کار نگه داریم » تلگرام هیلزمن بر آن بود که « به موازات اقدام فوق ، سفیر و تیم هائی که در آن کشور هستند ، فوراً باید امکانات رهبری جانشین را مورد بررسی قرار دهند و جزئیات نقشه ای را که بتواند در صورت لزوم رهبری دیگری را به جای دیم بنشانند ، با دقت ارزیابی کنند . »

در آن بعد از ظهر ، هیلزمن و « اورل هریمن » معاون دوم وزیر امور خارجه که از متحدان درجه اول او بود ، دنبال « جرج بال » گشتند که در غیاب « راسک » مسئولیت وزارت امور خارجه را عهده دار بود . بالاخره او را در مریلند پیدا کردند . جرج بال سومین عضو وزارت امور خارجه بود که با دیم مخالفت می ورزید . تلگرام هیلزمن را پسندید و موافقت کرد تا به کندی تلفن بزند و از او بخواهد که با ارسال آن متن موافقت کند .

بنا به دلایلی که در پرده ابهام باقی ماند ، کندی متن تلگرام را چندان جدی نگرفت . شاید نمی خواست از تعطیلات آخر هفته اش صرف نظر کند . جرج بال با اعتماد به این که می تواند دوباره به رئیس جمهوری اطمینان بدهد ، درخواستش را تکرار کرد و بر آن پا فشرد . کندی فقط تغییر اندکی در متن پیام داد و با آن موافقت کرد .

به جرج بال گفت : « اگر راسک و گیل پاتریک موافق اند ، متن را مخابره کن . » او ، نه با راسک پیش از آن مشورت کرده بود ، نه با « راسل ول گیل پاتریک » معاون دفاع . اما در این مورد چیزی به کندی نگفت . پس از آن که موافقت رئیس جمهوری را گرفت ، به راسک در نیویورک زنگ زد و به او گفت دارد تلگرامی را که پرزیدنت کندی با متن آن موافقت کرده است ، آماده می کند تا به سایگون مخابره کند . راسک ، بنا به عادت خود ، به آن ها گفت در آن چه مورد تأیید رئیس جمهوری قرار گرفته باشد ، بحثی ندارد . و حتی با افزودن جمله ای جدید ، متن پیام را قوی تر کرد : « حتی می توانید به فرماندهان مناسب نظامی بگوئید درخلاء موقتی که پس از درهم شکسته شدن ماشین دولت مرکزی به وجود خواهد آمد ، ما مستقیماً از آنان حمایت خواهیم کرد . »

بنا به پروتکل وزارت امور خارجه ، تلگرامی در این حد از اهمیت ، فقط نباید مورد تأیید رئیس جمهوری و وزیر امور خارجه قرار می گرفت ، بلکه وزیر دفاع ، مدیر سی آی ا و رئیس ستاد مشترک نیروهای مسلح نیز ، باید با آن موافقت می کردند . همه ی آنان ، در آن غروب شنبه ، در دسترس نبودند ، بنابراین ، جرج بال موضوع را به جای خود آنان ، با معاونان شان حل و فصل کرد . مسئولانی در آن سطح حق داشتند دستورهای ریاست جمهوری را وتو کنند و چنان هم نکردند .

وقتی گروه ضد نگو دین دیم موفق به تضمین موافقت ها شد ، فرمان اجرائی کندی باید ضامن را می چکاند . « مایکل فورستال » از اعضای شورای امنیت ملی ، به کندی زنگ زد تا موافقت نهائی

را برای اجرا بگیرد ، اما در نهایت تعجب متوجه شد که رئیس جمهوری ناگهان دچار تردید شده است.

کندی از او پرسید : « اطمینان دارید که درست عمل می کنید ؟ »
فورستال توانست به کندی اطمینان بدهد که کار آن ها درست است ، و مرحله ی اجرائی آغاز شد . ساعت نه و چهل و سه دقیقه شب ، یکی از کارمندان وزارت امور خارجه ، تلگرام را مخابره کرد . بحث و گفت و گوئی که باید پیش از ارسال آن پیام صورت می پذیرفت ، روز دوشنبه انجام شد . جان کندی ، بر آشفته و خشمگین مشاوران سیاست خارجی را به کاخ سفید فراخواند و به شدت هیلزن ، هری من ، جرج بال و فورستال را برای انجام عملی که آن را « آئی و تحریک آمیز » می نامید ، مورد سرزنش قرار داد . ژنرال مکسول تیلر رئیس ستاد نیروهای مشترک هم ، به همان حد بر آشفته بود . تیلرگفت مطلقا با آن تلگرام موافق نبوده و کسانی را که دست به آن عمل زده بودند متهم کرد کاری کرده اند که « پایانی تهاجمی خواهد داشت » و امکان انجام چنین اقدامی ، فقط با استفاده از فرصت تعطیلات آخر هفته می توانست مقدور باشد . لیندون جانسون معاون ریاست جمهوری ، مک نامارا وزیر دفاع ، و « جان مک کون » مدیر سی آی ا ، جملگی هشدار دادند که براندازی نگو دین دیم ، ایجاد مشکلات بیشتری را در بر خواهد داشت که راه حلی بر آن متصور نخواهد بود . این بحث و گفت و گو چهار روز به طول انجامید و سرانجام نیز کندی را در خشم و نومیدی به جا گذاشت .

در همان هفته ، کندی در حالتی بهت زده و با حیرت ، فریاد کشان به دوستی گفت : « خدای من ! دولت من دارد از هم می پاشد ! »

در سایگون ، لاج سفیر ایالات متحده ، مشتاقانه آماده یافتن راهی برای « تغییر رژیم » بود . چراغ های راهنما را برای ژنرال های مخالف دولت ویتنام روشن کرد و مدام به واشینگتن پیام فرستاد و تقاضا کرد که اقداماتی فوری را علیه نگو دین دیم آغاز کنند . در یکی از این تلگرام ها به تاریخ بیست ونهم آگوست 1963 ، هشدار داد که اگر ایالات متحده « سریعا نجنبد ، » به زودی ویتنام جنوبی به دست « طرفداران کمونیست ها ، یا سیاستمداران خنثی خواهد افتاد . »

ما وارد مرحله ای شده ایم که هیچ راهی جز براندازی دولت دیم برای برون رفت از آن وجود ندارد . دلیلش هم آن است که حیثیت ایالات متحده بنا به معیارهای مختلفی وابسته به این عمل است . اگر این شرایط ادامه یابد ، با اوضاعی که در منظر است ، وضع بازهم بدتر خواهد شد . مساله اساسی این است که هیچ امکانی برای بازگشت و تغییر جهت وجود ندارد ، برای آن که به نظر من ، در شرایط موجود جنگ را در حاکمیت نگو دین دیم خواهیم باخت .

این تلگرام ، تاثیری آشکار بر کندی گذاشت . چند روز پس از دریافت تلگرام ، کندی در چمن خانه اش در کیپ کد به تنهایی خود پناه برده بود که با « والتر کرون کایت » از تلویزیون سی بی اس مصاحبه کند . پرزیدنت در پاسخ کرون کایت که از او پرسید آیا دولت دیم جنگ را خواهد برد ؟ همان حرفی را زد که در تلگرام سفیرش در سایگون آمده بود .

کندی گفت: « اگر تغییراتی در سیاست ها و افرادش بدهد، فکر می‌کنم بتواند جنگ را ببرد. اگر این تغییرات را صورت ندهد، فکر نمی‌کنم اقبال چندانی در این مورد داشته باشد. »

وقتی دیم و نهو این خبر را شنیدند، فهمیدند که رژیم شان به خطر افتاده است. دنبال راهکار و تدبیری دیگر گشتند. نهو تصمیم گرفت به ویتنام شمالی پیشنهاد روابط حسنه بدهد. بلافاصله پس از طرح پیشنهاد او، جبهه آزادیبخش ملی پاسخ داد که مایل است با جنوب يك دولت ائتلافی تشکیل بدهد، « یوتانت » دبیرکل سازمان ملل متحد هم فراخوان به « بی طرفی سیاسی » وحدت مجدد ویتنام داد، پرزیدنت شارل دوگل از این طرح استقبال کرد، و سفیر فرانسه در سایگون با همکاری محرمانه هم‌تای لهستانی خود، مخفیانه شروع به فعالیت کردند تا ترتیب ایجاد روابطی را میان دولت های ویتنام جنوبی و ویتنام شمالی بدهند؛ اما نه چندان مخفیانه که از چشم سی آی ا به دور بماند. دولت جان کندی، دو گزینه ی مهیب بیشتر نداشت: حمایت از دولتی فاسد و منفور مردم که داشت جنگ را می‌باخت، یا تائید کودتائی برای براندازی آن دولت. از نقطه نظر فرصت تاریخی، این پرسش منطقی و معقول مطرح می‌شود که چرا هیچ کس گزینه ی بدیهی سوم را پیشنهاد نکرد. ایالات متحده می‌توانست بدون درد سر از آن بحران خلاص شود و حل مساله ی ویتنام را به خود ویتنامی ها واگذارد. این انتخاب، احتمالاً به حاکمیت کمونیست، یا طرفدار کمونیسم در سراسر کشور ره می‌برد، و سرانجام هم چنین اتفاقی می‌افتاد. عقب نشینی نظامی در چنین مقطعی، به قیمت جان هزاران تن، انهدام ویتنام و تحمل بزرگ ترین ضربه برای ایالات متحده، پس از جنگ های داخلی، نمی‌انجامید. چرا کسی به فکر مطرح کردن این پیشنهاد نیفتاد؟

واقعیت امر این است که چنین نظر و عقیده ای، بارها مطرح شده بود. « پاول کاتنبرگ » که ریاست گروه کار واحدهای اداری مربوط به ویتنام را به عهده داشت، در اواخر اگوست 1963 با نگاهی تیره و تاریک از سفری به سایگون بازگشت. او به این نتیجه رسیده بود که ویتنامی ها به سرعت ناسیونالیست تر می‌شوند و هرگز زیر بار رژیم و وابسته به دولتی خارجی در سایگون نخواهند رفت. در جلسه سی و یکم اگوست شورای امنیت ملی، کاتنبرگ به صراحت گفت زمان آن فرار رسیده است که « ما تصمیم بگیریم ویتنام را محترمانه ترك کنیم. » همکارانش به شدت به او تو دهنی زدند.

راسک، به کوتاهی و با موافقت بقیه به او گفت: « ما پیش از پیروزی در این جنگ، از ویتنام خارج نخواهیم شد. »

کاتنبرگ حرفی را زد که نباید زده می‌شد و سزایش هم این بود که او را به ماموریتی دیپلماتیک به گینه پرت کنند. با این حال، چند هفته بعد، چهره ای مثل رابرت کندی دادستان کل ایالات متحده، در جلسه کاخ سفید با شگفتی فریاد کشید که آیا پیروزی احتمالی کمونیست ها در ویتنام « می‌تواند با مقاومت هیچ دولتی رو به رو شود؟ » و تاکید ورزید که در غیر این صورت، زمان آن رسیده است « که به طور کامل از ویتنام خارج شویم. »

سایر شرکت کنندگان در آن جلسه، سخنان او را اصلاً در حدی تلقی نکردند که قابل جواب دادن باشد. اگر رابرت کندی به تعمق بیشتری پرداخته بود و موردی را که می‌خواست مطرح کند جدی تر گرفته بود، شاید می‌توانست روی نظرش پافشاری کند، اما چنین نکرده بود. پس از حرف های

او ، یکی از شرکت کنندگان در جلسه ، بعدها پیشنهاد او را ناشی از تصورات واهی و افکاری بیگانه با شرایط توصیف کرد که لحظه ای بال و پرکشید و بعد هم مرد .

در سایگون ، لاج به پیش بردن نقشه هایش برای کودتا شدت می داد . آن گونه که در تلگرامی به واشینگتن نوشته بود ، تصمیم گرفته بود که « در این مرحله ایالات متحده کار علنی نکند . » پیام او به واشینگتن به این معنی بود که به فرستاده ای مخفی برای طراحی نقشه نیاز دارد . برای این کار ظریف ، « لاسین کونین » مامور لافزن و چهارشانه ی سی آی ا را که سال ها تجربه ی عملیات پنهانی را پشت سر گذاشته بود ، انتخاب کرد . کونین که از اسم مستعار « بلك لونیگی » استفاده می کرد ، خودش به خودش می گفت « متخصص دروغگوئی . » خبرنگاران شخصیت او را چنین توصیف می کردند که « از قلب حادثه ای پدید آمده » و آن گونه عاشق زندگی است که « هرگز به آینه ای که دوستش ندارد ، نمی نگرد » و آدمی بود « خشن و عصبی و خود خواه ، که اغلب غیرقابل مهار بود ، اما در عین حال آدمی بود عمیقا احساساتی و واقعا حرفه ای . » وقتی پرزیدنت کندی برای نخستین بار نام او را دید و پرسید که کیست ، مک نامارا جواب داد ، « مثل لارنس عربستان است . » کابوت لاج سفیر ایالات متحده در ویتنام جنوبی ، او را مردی توصیف می کرد که « اصلا نمی شود از او صرف نظر کرد . » به هر صورت ، هرگز مردی جز او در شرایطی مثل تابستان 1963 ، به کار نمی آمد.

ژنرال « دوئونگ وان مین » برجسته ترین و معروف ترین افسر کشور ، مشاور نظامی صوری پرزیدنت دیم ، و بهترین چهره ای بود که می توانست کودتای موفقی را انجام دهد . این ژنرال که آمریکائی ها به او لقب « مین بزرگ » داده بودند ، از افسران گستاخ ارتش استعماری فرانسه در ویتنام بود که بی پروا عمل می کرد و جسور سخن می گفت . نگو دین دیم به او مظنون شده بود و در سال 1963 ، هیچ واحدی تحت فرماندهی او نبود . این وضع باعث شده بود که ژنرال مین وقتش را صرف بازی تنیس و پرورش گل ارکیده که مورد علاقه اش بود می کرد . این فرصت و موقعیت ، او را به سمت نقشه ی کودتای ایالات متحده سوق داده بود .

روز بیست و نهم اگوست 1963 ، کونین به ژنرال مین نزدیک شد و نقشه ی کودتا را با او در میان گذاشت . گفت وگویی آن دو ، بیش از يك ساعت طول کشید . ژنرال مین فقط گفت که ممکن است اتفاقی بیفتد ، یا زمینه های وقوع آن فراهم آیند ، اما در حرف هایش از این حد بیشتر نرفت . او می دانست که در میان خود آمریکائی ها اختلاف نظر وجود دارد و می ترسید که اگر از آن بیشتر آزادانه چیزی بگوید ، ممکن است کسی حرف هایش را به گوش نگو دین دیم برساند . ژنرال ویتنامی از کونین می خواست که ایالات متحده در جدی بودن و زمینه های پیشرفت نقشه ، دلایل اثباتی بیشتری را روی میز بگذارد . و به کونین گفت اگر ایالات متحده مصمم به براندازی دیم است ، باید به ژنرال های سرکش علامت مشخصی بدهد .

کونین ، این درخواست را به سلسله مراتب فرماندهی منتقل کرد ، و چند روز بعد ، دولت کندی علامت مخصوصی را که « مین بزرگ » می خواست ، به او داد . ایالات متحده پرداخت چهارده میلیون دلار وام به ویتنام جنوبی را که قرار بود برای اجرای دو پروژه ی توسعه ی شبکه آب و برق صرف شود ، به حال تعلیق در آورد . ژنرال مین قانع شد و قابل اعتماد ترین همدست خود ژنرال

«تران وان دون» رئیس شاغل ستاد ارتش ویتنام جنوبی را به عنوان رابط خود با کونین تعیین کرد. ژنرال دون آریستو کرات متولد فرانسه، فارغ التحصیل آکادمی نظامی فرانسه و، به هر صورت، روشنفکر بود. او و کونین، دوستی بیست ساله داشتند. در سپتامبر و اکتبر 1963، که نقشه‌ی کودتا داشت شکل می‌گرفت، آن دو رابطه‌ی منظم داشتند. و برای آن که هیچ‌گونه سوء ظنی به وجود نیاید، معمولاً در مطب یکی از دندان پزشکان سایگون با یکدیگر ملاقات می‌کردند. کونین بعدها در باره آن ملاقات‌ها گفت: «صرف نظر از مضمون ملاقات‌ها و اتفاقاتی که ممکن بود بیفتند، به هر حال من باید برای دندان‌هایم به دندان‌پرشی می‌رفتم.» فضای سیاسی سایگون، در آن فصل پائیز، مدام حادث می‌شد. نه‌ویر انتقادات خود به سیاست ایالات متحده افزود و حتی در مقطعی، کابوت لاج را متهم کرد که «مردی عاری از اصول اخلاقی است.» نه‌ویر به کوشش‌های خود در مورد ایجاد امکانی برای دست‌یابی به صلح با کمونیست‌ها ادامه داد و در همین رابطه می‌گفت «آمریکائی‌ها به هرکاری که می‌توانستند دست زدند تا مرا به دامن خود بیندازند.» در انتخاباتی مضحک که بیست و هفتم سپتامبر همان سال انجام شد، نه‌ویر همسرش دوباره و هر دو با نود و نه صد آرا، به عنوان نماینده مجلس فرمایشی انتخاب شدند. یک هفته بعد، راهب بودائی دیگری خود را آتش زد و مرد که از تابستان آن سال به بعد، نخستین خودکشی از این نوع بود.

کابوت لاج در سفارت با مساله‌ی غیر قابل‌منتظره‌ی رو به رو شد. از نخستین روز ورودش به سایگون، از کارمندانش خواسته بود که با صدائی واحد حرف بزنند. در آغاز اکتبر، زمزمه‌هایی به گوشش خورد که «جان ریچرdsn» معروف به «جاکو» دارد نسبت به نقشه کودتا دچار تردید می‌شود. ریچرdsn روابط خود با نه‌ویر را حفظ کرده بود، و به خاطر موقعیت و پیشینه‌اش، نظریه‌های او در واشینگتن اعتبار خاصی داشت. سابقه‌ی عملیات موفق ضد نازی او در جنگ جهانی دوم، و این که در مقام مسئول ایستگاه سی‌آی‌ا در فیلیپین خدمات موثری کرده بود، زمینه‌های موقعیت او در واشینگتن را قوت می‌بخشیدند. با آن همه سابقه و اعتبار و نفوذی که ریچرdsn در واشینگتن داشت، کابوت لاج متوجه شد که ممکن است تعادل در دولت کندی به هم خورده باشد و فکر صرف نظر کردن از کودتا بر اوضاع مسلط شده باشد. در همان روزهای اول اکتبر، ترتیبی داد که ریچرdsn از ویتنام منتقل شود و ماموری جایش را بگیرد که طرفدار کودتا است. ساعت چهار و بیست دقیقه بعد از ظهر سه شنبه بیست و نهم اکتبر، جان کندی پانزده تن از اعضای ارشد سیاست خارجی و شورای امنیت ملی را برای جلسه‌ی نهائی در رابطه با قطعی بودن، یا صرف نظر کردن از کودتا، به کاخ سفید فراخواند. سال‌ها بعد، نواری از آن نشست علنی شد. متن پیاده شده‌ی آن نوار نمونه‌ی آموزنده و رساله‌ی است که می‌گوید چگونه می‌شود به سیاست شکل نداد. افراد کندی، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، نظرهای مختلفی داشتند. آن چه در آن جلسه بیش از هر موردی حائز اهمیت بود، این بود که اغلب شرکت‌کنندگان به طور جدی نسبت به نقشه انجام کودتا ابراز تردید می‌کردند. حتی عجیب و غریب تر آن بود که نه‌کندی به هشدارها پاسخی مناسب داد، نه‌سایرین چنان کردند. هیچ‌یک از آنان نگفتند که اگر اختلاف عقیده آنقدر بالاست، انجام کودتا را به حالت تعلیق در آورند، یا اصلاً از آن در گذرند. هیچ‌کس نخواست

بر سر آن نقشه رای گیری شود ، و اصلا بحثی اساسی در نگرفت که عاقبت و نتایج چنان کودتائی چه خواهد بود . به محض آن که آمریکائی ها چراغ سبز کودتا را برای دوستان و ییتنامی شان روشن کردند و گفتند که می خواهند دیم سرنگون شود ، نقشه صورت عملی به خود گرفت .

در غیاب هیلزمن ، وظیفه ی پیش بردن نقشه کودتا به هری من واگذار شد . هری من با شدت عجیبی به انجام وظیفه ای که به او محول شده بود پرداخت و می گفت باور نمی کند که « نگو دین دیم قادر باشد کشور را در آن درگیری به پیروزی برساند. » این ، مجموعه ی شرایط پیش از کودتا بود.

در سمت دیگر دولت جان کندی ، چهار چهره ی ارشد او قرار داشتند : دادستان کل رابرت کندی ، ژنرال تیلر ، مک کون مدیر سی آی ا ، و راسک وزیر امور خارجه . ژنرال پاول هارکینز مخالف دیگر که رئیس میسیون نظامی آمریکائی ها در سایگون بود ، پس از آن که پرزیدنت کندی متن تلگرامی را که باید مخابره می شد به صدای بلند در آن جلسه خواند ، شك و تردید خود را به جمع توضیح داد . این گروه ، یکی پس از دیگری نگرانی خود را نسبت به اتفاقی که قرار بود بیفتد، ابراز کردند . به تکه هائی از نگرانی های آن جلسه توجه کنید :

رابرت کندی : ممکن است من در اقلیت باشم ، اما فکر نمی کنم این مساله تغییری در واقعیتی که با آن روبه رو شده ایم ، و نتایجی که این واقعیت در بر خواهد داشت بدهد ... ما داریم سرنوشت آینده يك کشور، و در واقع همه ی آسیای جنوب شرقی را به دست کسی می سپاریم که خوب او را نمی شناسیم ... ممکن است این نقشه موفق شود ، اما فکر نمی کنم کسی باشد ، یا گزارشی در دست باشد که بگوید کسی هست که باند سرانجام کار ، به کجا خواهد کشید .

ژنرال تیلر : باید بگویم که من با نظر دادستان کل ، در رابطه با حال و آینده موافقم ... در درجه اول به این دلیل که شما با دولتی کاملا بی تجربه رو به رو خواهید بود ، دلیل دوم من هم این است که روسای منطقه ای که در میدان عمل نقش اساسی دارند ، همگی عوض خواهند شد ، و سال ها طول خواهد کشید تا ما بتوانیم کاری اساسی در منطقه انجام بدهیم .

مک کون مدیر سی آی ا : عقیده سازمان ما هم ، همانی است که ژنرال تیلر بیان کرد ... به نظرم ، يك کودتای موفق - که قطعا چنین خواهد بود - دوره ای از سردرگمی سیاسی و فترت به وجود خواهد آورد . این نتیجه ، تاثیری جدی در دوره ای از جنگ از خود به جا خواهد گذاشت که تخمین ابعاد آن امکان پذیر نیست . این نتیجه ، ممکن است فاجعه بار باشد.

راسک وزیر امور خارجه : من فکر نمی کنم که باید سرنوشت خود را در این مقطع به دست هیچ کسی در ویتنام بسپاریم ... من در مورد احتمال رو راست بودن و صداقت کامل ویتنام نسبت به ما ، شك دارم ... فکر نمی کنم چنین دینی هم به ما داشته باشند ، یا فکر کنند بدهکار ما آمریکائی ها هستند . و فکر نمی کنم با غربی ها در این زمینه ها بازی نکنند . بنا براین ، فکر می کنم در این مورد مسائل و مشکلاتی وجود دارند که از دسترس ما بسیار دورند .

هارکینز : من مخالف تغییر نیستم ، واقعا نیسم ، اما تمایل به این احساس در این لحظه در من به وجود آمده که تغییر رژیم ، به جای تغییر مجموعه ی افراد ، نوعی روش حکومت راندن بر آن کشور است . من در هیچ يك از گزارش های گروه کودتا ، تصویر قاطعی پیدا نکرده ام . فکر می کنم پیش از آن که تصمیم هائی بگیریم ، موشکافانه به این پیشنهاد ها نگاه کنیم .

حتی خود رئیس جمهوری هم نسبت به پروژه ابراز تردید کرد . در نقطه ای از مباحثه ، به فکر فرو رفت و گفت : « اگر عمل ما اشتباه محاسبه باشد ، یکشنبه موقعیت خود در آسیای جنوب شرقی را از دست می دهیم . » بعد ؛ در همان نشست ، وقتی از کابوت لاج حرف می زد ، گفت : « به نظر می رسد که او سوار بر کار باشد . او می خواهد کودتا راه بیندازد . اصرارش هم بر این است که فکرهای او دلایل بسیار موجهی دارند . من می گویم که او در این مورد قوی تر از مائی است که این جا نشسته ایم . »

پس از آن که حاضران در جلسه حرف هاشان را زدند ، باید به پاسخ و نتیجه ای منطقی می رسیدند . یکی از آنان ، که می توانست خود رئیس جمهوری باشد ، باید می گفت : باید کار بسیار پر اهمیتی در ویتنام انجام بدهیم ، اما آن چه خود او در آن گردهمایی گفت ، تردیدهای بیشتری به وجود آورد . به طور منطقی باید این مساله مطرح می شد که این آخرین فرصت ما برای بازداشتن کودتا است . آیا می توانیم از این فرصت استفاده کنیم ؟

کندی به جای آن که از دستیارانش بخواهد نظر قطعی خود را بدهند ، گذاشت تا آن جلسه بدون راه حل نهائی به پایان برسد . مرض مسری شك و تردیدی که آن اتاق را فرا گرفته بود ، کدر و غیر متمرکز باقی ماند . هیچ يك از شرکت کنندگان در جلسه ، بحثی منطقی و منظم علیه نقشه کودتا را پیش نبردند . خود کندی هم از آنان نخواست تا مخالفت علیه نقشه کودتا را شفاف بیان کنند . کندی گفت : « بگذارید همه چیز را به عهده خود کابوت بگذاریم . کار که تمام شد در این مورد بحث خواهیم کرد . »

در آن جلسه سری و با آن نقطه نظرهای سطحی و بی ملاحظه ، سرانجام کودتا مورد توافق قرار گرفت . مورخ و آرشیویستی به نام « جان پرادوس » در مقدمه ی متن پیاده شده ی نوار آن جلسه سری ، می نویسد : « جالب توجه این است که در مباحث بیست و نهم اکتبر 1963 ، همه مقام های ارشد در باره انجام کودتا شك و تردید داشتند که خود جان اف. کندی هم از آن جمله بود ، اما روند و نتیجه ی مباحث ، هیچ تاثیری بر جریان وقایع نگذاشت . پرزیدنت کندی تصمیمی روشن را اعلام نکرد ، اما گروه به این نتیجه رسید ، و چنان نیز پیش رفت ، که انگاری ایالات متحده از کودتا حمایت می کند . »

* * * * *

ژنرال دون قول داده بود که چهل و هشت ساعت پیش از وارد آوردن ضربه ، کابوت لاج سفیر ایالات متحده در ویتنام جنوبی را در جریان بگذارد ، اما با نزدیک شدن زمان عملیات ، او و سایر

مجریان نقشه ، به این نتیجه رسیدند که انجام چنان کاری ممکن است خطرناک باشد . آن چه بنا به تصمیم جمع باید به کونین می گفت ، این بود که پیش از دوم نوامبر به حرکت در خواهند آمد . آن گونه که بعد تصمیم گرفتند ، لحظه قطعی به طور اتفاقی انتخاب می شد .

صبح روز جمعه اول نوامبر 1963 ، کاپیتان « هو تان کوئی یین » فرمانده ناوگان دریائی ویتنام جنوبی که طرفدار نگو دین دیم بود ، با افسران در باشگاه افسران سایگون تنیس بازی می کرد . سی و ششمین سال تولد او بود و دوستانش برایش جشن تولد گرفته بودند . دعوت آن ها را قبول نکرد و گفت باید به خانه برگردد و با بچه هایش باشد ، اما معاونش او را قانع کرد که نظرش را عوض کند . رفتند که همان نزدیکی ها در رستورانی بنشینند . بین راه ، معاون او که از اعضای گروه کودتا بود ، به ضرب گلوله ای ترتیبش را داد . کشتن او ، بخشی از نقشه نبود ، اما وقتی ژنرال مین خبر را شنید ، می دانست که راه بازگشتی وجود ندارد . هفته ها وقت صرف کرده بود تا روابطی مخفی با ارتش ایجاد کند و در آن زمان ، واحدهای مختلفی از پیاده نظام و سواره نظام و نیروی هوائی را در اختیار داشت . و حالا به آنان فرمان عملیات داده بود .

به محض آن که ژنرال دون دستور ها را دریافت کرد ، به کونین زنگ زد که فوراً خودش را به ستاد فرماندهی ارتش ویتنام جنوبی برساند و هرچه پول نقد در اختیار دارد ، با خود به ستاد ببرد . کونین با 42 هزار دلار خودش را به ستاد رساند . کودتاچیان این پول را برای غذا و سایر هزینه ها می خواستند و برای آن که سوء ظنی را بر نینگیزند ، نمی خواستند پیش از شروع عملیات پولی از این بابت بگیرند . کونین رادیوئی را هم با خود برد تا ژنرال دون را با افسران سی آی ا ، و از طریق آنان با مقام های ارشد واشینگتن در ارتباط مستقیم قرار دهد . نخستین پیام او به مثابه اسم رمز شروع عملیات کودتا « 9 ، 9 ، 9 ، 9 ، 9 ، 9 ، 9 ، 9 ، 9 ، 9 » بود .

ژنرال دون با عجله فرماندهان ارتش را به باشگاه افسران در منطقه سایگون فراخواند . وقتی همه جمع شدند ، به آنان گفت که کودتائی در شرف وقوع است . و از همه خواست که حمایت خود را روی نوار ضبط صوت اعلام کنند . اغلب چنین کردند . بقیه دستگیر شدند . در حالی که این ملاقات صورت می پذیرفت ، واحد های شورشی در شهر به حرکت در آمده بودند . تا آن زمان ، فرودگاه ، مرکز پلیس ، دواپستگاه رادیو ، ستاد نیروی دریائی و مجموعه ی اداره پست را به تصرف خود در آورده بودند . چند واحد هم رفته بودند تا بزرگ راه ها را ببندند که نیروهای وفادار نتوانند خود را از نقاط دیگر به سایگون برسانند .

افسران شورشی تضمین کرده بودند که اگر دیم و نهو بی درنگ تسلیم شوند ، به آنان اجازه داده خواهد شد که از کشور فرار کنند ، اما وقتی به کاخ « جیالونگ » تلفن کردند ، هیچ يك از آن دو با آن ها حرف نزدند . نگو دین دیم از کودتاهای قبلی جان سالم به در برده بود و فکر می کرد این بار هم می تواند مقاومت کند . نخستین واکنش او این بود که به ژنرال مین تلفن بزند و از او تقاضای کمک کند . وقتی به او گفتند که خود ژنرال مین شورشیان را رهبری می کند ، متوجه جدیت امر شد . با ژنرال دون تماس گرفت و به او گفت که حاضر است اصلاحات کند و دولتی جدید تشکیل بدهد .

ژنرال دون جواب داد : « دیگر دیر شده است . همه نیروها در شهر به حرکت در آمده اند . »

بالاخره نگو دین دیم تصمیم گرفت به کابوت لاج سفیر ایالات متحده تلفن بزند . سفیر دقیقا می دانست چه اتفاقی دارد می افتد ، اما چنین وانمود کرد که از هیچ چیزی خبر ندارد . مکالمه شان به نقطه سورآلیستی کشیده بود .

نگو دین دیم گفت : « چند واحد ارتش شورش کرده اند . می خواهم بدانم نظر ایالات متحده در این مورد چیست ؟ »

کابوت لاج مزورانه جواب داد : « من در وضعی نیستم که اطلاعاتی کافی به شما بدهم . صدای تیراندازی را شنیده ام ، اما با کل ماجرا آشنائی ندارم . به هر صورت ، الان به وقت واشینگتن چهار و نیم صبح است ، و احتمالا دولت ایالات متحده نمی تواند نظری داشته باشد . » دیم اصرار ورزید که « به هر حال شما باید نظری کلی در این مورد داشته باشید . از این گذشته ، من رئیس دولتتم . سعی کرده ام وظایفم را انجام بدهم . حالاهم می خواهم آن چه را وظیفه به من حکم می کند انجام بدهم . من ، انجام وظیفه را بالاتر از هر چیزی می دانم . »

سفیر ایالات متحده جواب داد : « به طور یقین شما وظیفه تان را انجام داده اید . همان طور که همین امروز صبح به شما گفتم ، من شجاعت شما و خدمات تان به کشورتان را می ستایم . اکنون من نگران جان شما هستم . من گزارشی دریافت کرده ام که می گوید کسانی که در جریان فعالیت های جاری هستند ، به شما و برادرتان پیشنهاد کرده اند در صورتی که استعفا بدهید ، ترتیب خروج شما را از کشور خواهند داد . شما این پیام را شنیده اید ؟ »

نگو دین دیم گفت : « نه . » بعد ، لحظاتی سکوت کرد و رفته رفته متوجه شد که لاج با طراحان نقشه کودتا در رابطه است .

و بالاخره گفت : « شما که شماره تلفن مرا دارید . »

کابوت لاج جواب داد : « بله . لطفا هر کاری که از دست من برای حفظ جان شما بر می آید ، خبرم کنید . »

ساعت چهار صبح روز بعد ، نیروهای شورشی به کاخ حمله کردند . حملات شان با توپخانه و مسلسل صورت گرفت و با پاسخ متقابل از طرف نیروهای وفادار داخل روبه رو شد . پس از دو ساعت تبادل آتش که سپیده زد ، پرچم سفیدی از یکی از پنجره های کاخ بیرون آمد . جوخه ای از شورشیان ، به فرماندهی کاپیتانی به سمت ساختمان به حرکت در آمدند تا تسلیم برادران دیم را بپذیرند . اما به محض آن که کاپیتان نزدیک شد ، گلوله ای کمانه کرد و او را از پا انداخت . سربازان تحت فرماندهی که سراپا خشم شده بودند ، کاخ را به گلوله بستند و وارد شدند . نه اثری از دیم بود و نه از نهو .

دو برادر به « چولون » محله ی چینی نشین سایگون گریختند و به يك تاجر چینی پناه بردند . آن تاجر چینی ، برادران فراری را به باشگاه جوانان جمهوری خواه ، که یکی از قوی ترین بازوهای نهو بود برد و به سفارت تایوان زنگ زد تا بپرسد که آیا دیپلمات های تایوانی به آن دو رهبر پناهندگی سیاسی می دهند ؟ دیپلمات ها زیر بار نرفتند .

سرانجام نگو دین دیم دریافت که باید آخرین راه را انتخاب کند . به ژنرال دون زنگ زد و گفت که حاضر است در کلیسای کاتولیک « جا تام » واقع در محله چالون ، تسلیم شود . دیم از این

واقعیت غافل بود که ساعت ها پیش از آن ، طراحان کودتا انجمن کرده بودند تا سرنوشت او را تعیین کنند . یکی از آنان به سایرین گفته بود : « برای از بین بردن علف های هرزه ، باید آن ها را از ریشه در آورید . » رای گیری نکردند ، اما تصمیم جمعی کاملا روشن بود .

ژنرال دیم جوخه ای از مردان مورد اعتمادش را انتخاب کرده بود تا بروند دیم و نهو را از آن کلیسا بیاورند . یکی از آن ها کاپیتان « نگوین وان نهونگ » بادی گارد او و آدم کشی تمام عیار بود . جوخه ی مامور ، با دو جیب و يك زره پوش ام - 113 روانه کلیسا شد . پیش از حرکت ، ژنرال مین با اشاره دست علامتی به کاپیتان نهونگ داد . دو انگشت دست راستش را بالا برد که یعنی : هر دو را بکش .

دیری نگذشت که فرستادگان ژنرال مین به محله ی چالون رسیدند و کلیسائی را که دیم و نهو در آن منتظر بودند ، پیدا کردند . دو برادر را سوار زره پوش ام - 113 کردند . نهو اعتراض کرد . با خشم و تغییر پرسید : « از چنین وسیله ای برای بردن رئیس جمهوری استفاده می کنید ؟ » کسی به حرفش گوش نداد . دست هر دو را از پشت بسته بودند و هل شان داده بودند توی زره پوش . فرستادگان به سمت ستاد فرماندهی ژنرال بازگشتند .

وقتی به ستاد رسیدند ، در زره پوش ام - 113 باز شد و کاپیتان نهونگ از آن بیرون آمد . درون زره پوش ، اجساد دیم و نهو که با گلوله غربال شده بود ، غرق در خون بود . نهو را ، هم با گلوله غربال کرده بودند ، هم تمام تنش با دشنه تکه تکه شده بود . فرمانده کل جوخه ژنرال « مائی هو جوان » ، مستقیما با قدم رو نظامی به سمت ژنرال دون رفت ، سلام نظامی داد و به زبان فرانسوی گزارش داد که ، « ماموریت انجام شد . » ژنرال دون تکان خورد .

دون پرسید : « چرا کشته شده اند ؟ »

ژنرال مین جواب داد : « چه فرقی می کند که مرده باشند ، یا زنده باشند ؟ »

وقتی اجساد را به ستاد فرماندهی بردند ، کونین آن جا نبود . برای آن که به چشم ببیند چه وقایعی در شهر رخ می دهد ، روانه ی خانه شده بود . دقایقی پس از رسیدنش به خانه ، زنگ تلفن به صدا در آمد که از او می خواستند فوراً به سفارت خانه برود . در محل سفارت ، دستوری را که مستقیما از طرف پرزیدنت کندی آمده بود ، به او ابلاغ کردند . دیم را پیدا کن .

ساعت ده و سی دقیقه ی آن شنبه روز ، کونین به ستاد فرماندهی نظامی بازگشت . دید ژنرال مین در باشگاه افسران نشسته است . رسیده و نرسیده از او پرسید : دیم و نهو کجا هستند ؟

ژنرال مین با آرامش خیال و لحنی خونسرد گفت : « خودکشی کرده اند . در کلیسای کاتولیک محله ی چالون بودند و خودکشی کردند . »

کونین فقط چند ساعت پیش از آن ستاد فرماندهی را ترك کرده بود و درکش آن بود که دو برادر توقیف خواهند شد . وقتی شنید هر دو مرده اند ، یکه خورد .

کونین به ژنرال مین گفت : « ببین ، شما بودائی هستید و من کاتولیک ام . اگر آن ها در کلیسا اقدام به خودکشی کرده باشند و کثیش امشب سخنی از این بابت در مراسم برزبان نراند ، سیل راه خواهد افتاد . بگو کجا هستند ؟ »

مین جواب داد : « اجسادشان پشت ستاد فرماندهی است . می خواهی ببینی شان ؟ »

« نه . »

« چرا نه ؟ »

« خب ، اگر شانس بیاوریم و يك در میلیون از مردم حرف شما را باور کنند که آن ها در کلیسا خودکشی کرده اند ، و من ببینم که خودکشی نکرده اند و اتفاق دیگری افتاده است ، وقتی خبر درز کند، من دچار دردسر خواهم شد . »

ظاهرا حرکت عاقلانه ای (!) بود . کونین دچار سوء ظن شده بود ، و متوجه شده بود که اگر اجساد را ببیند ، دچار تناقض خواهد شد . اما حالا می تواند صادقانه بگوید که هیچ اطلاعاتی بیش از آن چه ژنرال ها به او داده اند ، ندارد . و همین را هم برای کندی مخابره کرد .

پرزیدنت در نشست کابینه در کاخ سفید بود که مایکل فارستال ، سرزده و هراسان به درون اتاق هیئت دولت رفت و خبر مردن دیم و نهو را به او داد . کندی خشکش زد . ظاهرا هرگز به فکر این احتمال نیفتاده بود که کودتا به این صورت پایان پذیرد . رئیس دولتی که سال ها متحد آمریکائی ها بود ، مردی که کندی شخصا از او حمایت می کرد ، و از همه مهم تر این که يك کاتولیک هم مسلک ، در شروع کودتائی که مورد حمایت آمریکائی ها بود ، مرده بود .

ژنرال تیلر بعدها نوشت ، « کندی از جایش جهید ، و با هول و تکان و ترسی که من هرگز چنان حالتی را در چهره ی او ندیده بودم ، و به سرعت از تالار خارج شد . او مدام تاکید می کرد که نتیجه ی کودتا چیزی جز به تبعید رفتن دیم نباید باشد ، و به او باورانده بودند ، یا نه ، خودش را قانع کرده بود که دولت بدون خون ریزی تغییر خواهد کرد . »

چیزی نگذشت که سی آی ا تصاویری از اجساد مثله شده ی نگو دین دیم و برادرش را منتشر کرد . آن تصاویر ، برادران مثله شده را در حالی که هنوز دست هاشان را از پشت بسته بودند ، نشان می داد . در نشست اعضای کاخ سفید که صبح روز چهارم نوامبر تشکیل شد ، « مک جرج باندی » مشاور امنیت ملی رئیس جمهوری ، هشدار داد که آن تصاویر بدون تردید ظرف یکی دو روز آینده در صفحه های اول مطبوعات جهان منتشر خواهند شد . و تاکید ورزید که پر واضح است نتیجه گیری مردم چه خواهد بود .

باندی با لحنی تلخ گفت : « هیچ کس باور نخواهد کرد که کسی به این شکل خودکشی کرده

باشد . »

کندی پریشان شده بود . بعدها مایکل فارستال گفت ، « این واقعه عمیقا او را آزار می داد... هم به لحاظ اخلاقی او را در خود لوله کرده بود ، هم از نقطه نظر مذهبی . اعتماد او به توصیه هائی که از ویتنام دریافت کرده بود، به کلی به هم ریخته بود . » بنا به گزارش مورخی به نام « الن همر » ، « جان کندی به شدت تکان خورده بود و با افسردگی نمی توانست بپذیرد نخستین کاتولیکی که تا آن زمان رئیس دولت ویتنام شده بود ، آن گونه و در نتیجه ی سیاست مستقیم نخستین رئیس جمهوری کاتولیک آمریکائی به قتل رسیده باشد . » در نقطه ای ، یکی از دستیاران کندی سعی کرد به او یاد آوری کند که دیم و نهو آدم های مستبد و خودکامه ای بودند .

پرزیدنت کندی جواب داده بود : « نه . آن ها شرایط دشواری داشتند . هرچه از دست شان بر می آمد برای کشورشان انجام داده بودند . »

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

فصل هفتم

می خواهیم خردش کنیم
(شیلی – سالوادور آلنده)

در جلسه ای که پانزدهم سپتامبر ۱۹۷۰، با شرکت مشتی از مدیران اجرائی تجارت و مقام های دولتی، وقت صبحانه در واشینگتن آغاز شد و پیش از صرف شام به پایان رسید، آمریکائی ها کاری کردند که پیش از آن هرگز به آن صورت نکرده بودند. در جلسات پی در پی آن روز، که در تلاطم هشدارهای وخیم در مورد به خطر افتادن امنیت ملی صورت پذیرفت، شرکت کنندگان جلسه به این نتیجه رسیدند که دولتی را که هنوز قدرت سیاسی را به دست نگرفته بود، سرنگون کنند. قربانی آنان، سالوادور آلنده گوسنس، رئیس جمهوری آینده شیلی بود.

با توجه به معیارهای خاصی، عجیب به نظر می رسید که ایالات متحده در شیلی دست به چنان اقدام خطرناک و نقشه ای خشونت بار بزند. کشور كوچك شیلی که بسیار هم از سواحل آمریکائی ها دور است، هرگز کمترین تهدید نظامی برای ایالات متحده به شمار نمی رفته است. زمانی معروف بود که هنری کیسینجر شیلی را به عنوان «نقطه ای زخم خورده در قلب قطب جنوبی» کنار گذاشته بود. با این حال، وقتی سالوادور آلنده روز چهارم سپتامبر ۱۹۷۰ در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد، در راهروهای قدرت آمریکائی ایجاد وحشت کرد. آلنده تمام عمرش را ضد امپریالیست بود و فیدل کاسترو را که شرکت های مسلط بر اقتصاد کشورش را ملی اعلام کرده بود، می ستود.

برای آن که آلنده در مبارزه ای سه جانبه با اکثریت ۳۶/۳ در صد انتخابات ریاست جمهوری را برده بود، کنگره شیلی باید پیروزی او را تأیید می کرد. در موارد مشابهی که در گذشته رخ داده

بود ، کنگره نامزدی را که بیشترین رای را آورده بود مورد تأیید قرار می داد ، و مطمئناً این بار هم چنان می کرد. « آگوستین ادواردز » ، یکی از ثروتمندترین مردان شیلی و صاحب « ال مرکوریو » بزرگ ترین روزنامه کشور ، قادر نبود جلو احتمال کنگره را بگیرد . رفت به سفارت خانه آمریکائی ها در سانتیاگو پایتخت شیلی و رك و راست از « ادوارد کوری » سفیر ایالات متحده پرسید:

« ایالات متحده می تواند به صورت مستقیم یا غیر مستقیم دخالت نظامی بکند ؟ »

کوری هم به همان صراحت جوابش را داد که : « نه »

ادواردز منتظر شنیدن چنین پاسخی نبود . تصمیم گرفت در خواستش را با روسای کوری مطرح کند ، و با مقام های قدرتمند واشینگتن تماس بگیرد . فکر می کرد علایق آن ها در راستای منافع خود اوست .

ادواردز ، چه به لحاظ شخصی ، یا حرفه ای و ایدئولوژیکی ، با اغلب مدیران اجرائی آمریکائی که منافع در شیلی داشتند ، نزدیک بود . به وسیله و از طریق آن ها ، به بالاترین حلقه های دولت دسترسی پیدا می کرد . پرزیدنت ریچارد نیکسون مدام عزم خود را برای حفظ منافع تجاری آمریکائی ها در خارج ، مبارزه علیه کمونیسم ، و تشدید تعهد نسبت به سرکردگی ایالات متحده در نیم کره غربی ، به صراحت اعلام کرده بود . ادواردز به واشینگتن می رفت تا به رئیس جمهوری بگوید هر سه هدف را می تواند در شیلی دنبال کند .

نهم سپتامبر سال ۱۹۷۰ که ادواردز چمدان هایش را در سانتیاگو می بست ، مدیران شرکت تلفن و تلگراف بین المللی (ITT) نشست ماهانه ی خود را در نیویورک برگزار می کردند . آی تی تی یکی از بزرگ ترین شرکت های مختلط بین المللی بود . این شرکت ، در شیلی دارائی های عظیمی داشت و با همان تهدیدی مواجه بود که امپراتوری تجاری ادواردز را به خطر انداخته بود . سلطه ی آی تی تی بر سیستم تلفن شیلی ، در بالاترین ردیف فهرست شرکت های قرار داشت که باید مشمول ملی شدن می شدند .

« هارولد جنین » رئیس هیئت اجرائی شرکت آی تی تی و یکی از معروف ترین سوداگران جهان ، در خلال جلسه یکی از اعضای هیئت مدیره ، طرحی بی شرمانه را به صورت پیشنهاد با او در میان گذاشت . این عضو هیئت مدیره آی تی تی ، بعدها شهادت داد که هارولد او را به کناری کشیده و به او گفته بود « حاضر است هر چند میلیون دلاری که ضروری باشد ، برای حمایت از نقشه ای که دولت ایالات متحده در جهت ایجاد ائتلاف میان مخالفان آینده داشته باشد ، پرداخت کند.»

این عضو هیئت مدیره آی تی تی ، « جان مککون » مدیر سابق سی آی ا بود . هنوز يك سال از ترك سی آی ا نگذشته بود که مککون به شرکت آی تی تی پیوست ، اما هنوز به عنوان مشاور با سی آی ا کار می کرد . و این بدان معنی بود که از هر دو طرف حقوق می گرفت . این شرایط بی همتا ، او را به صورت رابط مناسبی میان آی تی تی و سطوح بالای دولت ایالت متحده در آورده بود .

مککون قادر بود با هنری کیسینجر مشاور امنیت ملی رئیس جمهوری ملاقات کند ، و بی درنگ پیشنهاد میلیون ها دلار جنین را با او در میان بگذارد . اگر چه کیسینجر این پیشنهاد را نپذیرفت ، اما به شدت تحت تاثیر قرار گرفت که شرکت آی تی تی با چه جدیتی به مساله شیلی علاقمند است . مدتی بعد ، مککون مساله را با « ریچارد هلمز » جانشین او و معاون سابق سی آی ا در میان گذاشت .

عملیات پنهانی در شیلی ، نمی توانست بدون دستور رئیس جمهوری صورت بگیرد . ادواردز کوشید تا این موافقت را از رئیس جمهوری بگیرد . دوست قدیمی و همکار تجاری خود « دونالد کندال » را که رئیس هیئت مدیره و مدیر هیئت اجرائی پیسی کولا بود ، به عنوان رابط برگزید . مدتی در خانه کندال در کانتکتیکوت ماند و به او گفت که شیلی دارد به حاکمیت کمونیست ها در می آید . پیسی کولا این روابط را چرب تر کرد . کندال در اواسط دهه ۱۹۶۰ نیکسون را به عنوان مشاور حقوقی شرکت در امور بین المللی انتخاب کرده بود و این ، زمانی بود که نیکسون دوران سرگردانی سیاسی خود را می گذراند . بعدها هم ، یکی از بزرگترین حامیان او در مبارزات انتخاباتی شد . در آن همه مشغله ای که ادواردز در زمینه های مختلف تجاری داشت ، ضمناً پخش کننده اصلی پیسی کولا در شیلی هم بود . این هر سه ، دولت مند کامیاب تجارت جهانی را در احاطه ی ژئو پلیتیک قرار داده بودند .

روز چهاردهم سپتامبر ، کندال پدرش را برای ملاقات با پرزیدنت نیکسون به کاخ سفید برد . در خلال معارفه و مباحث رسمی ، نیکسون را به گوشه ای برد و آن چه را که ادواردز در مورد شیلی به او گفته بود ، به رئیس جمهوری منتقل کرد . هشدار او ، شاخک های نیکسون را به شدت حساس کرد . از آن لحظه به بعد ، نیکسون هرگز از تصمیم خود برای در هم شکستن سالوادور آلنده عدول نکرد .

هنری کیسینجر بعدها نوشت : « نیکسون مصمم به انجام عمل شده بود . »

نیکسون پس از شنیدن حرف های کندال ، بی درنگ او را به ملاقات هنری کیسینجر و « جان میچل » دادستان کل فرستاد . کندال آن دو را قانع کرد تا حرف های ادواردز را بشنوند ، و هر دو موافقت کردند که صبح روز بعد او را بپذیرند . گفت و گوی آن ها سر میز صبحانه ، از بی سابقه ترین ، و ضمناً تهوع آورترین مراحل تاریخ روابط ایالات متحده و امریکای لاتین است . ادواردز تصویر تیره و تاری از آن چه داشت در کشورش رخ می داد ترسیم کرد . سلطان سرمایه ی شیلی پیش بینی کرد که اگر اجازه بدهند آلنده قدرت را به دست بگیرد و اقتصاد شیلی را ملی می کند ، سرمایه داران امریکائی را مجبور به خروج از کشور خواهد کرد . و شیلی را مثل کوبا به سمت اقمار شوروی خواهد برد .

کیسینجر با توجه کامل به حرف های ادواردز گوش داد . به محض پایان یافتن ملاقات ، به هلمز زنگ زد و از او خواست تا برای یافتن راه کارهای متوقف کردن آلنده ، با ادواردز ملاقات کند . طرف های ظهر آن روز با دیوید راکفلر دوست قدرتمند دیگری که صاحب بانک « چیس منهاتان » بود و سرمایه های کلانی را در شیلی تضمین کرده بود ، ملاقات کرد .

ساعت سه بعد از ظهر آن روز ، کیسینجر ، میچل و هلمز برای دریافت دستورهای اجرائی نیکسون به کاخ سفید رفتند . دیدارشان فقط سیزده دقیقه طول کشید . دخالت فوری در امور شیلی ، چنان برای نیکسون بدیهی بود که بحث بیشتری را ضروری نمی دید . بنا به قانون شیلی ، کنگره باید ظرف پنجاه روز انتخاب آلنده را تائید می کرد . نیکسون می خواست هر طور شده جلو این کار را بگیرد .

هیچ نوار یا متنی کتبی از این ملاقات وجود ندارد . با این حال ، یکی از مقام هائی که در آن جلسه حضور داشت ، بعدها به نیویورک تایمز گفت : تاثیر حالت ها و واکنش های نیکسون بر ما این بود که « به شدت نگران » نتیجه فوری اقدامات است . یکی دیگر از حاضران در آن ملاقات او را « عصبی » و تا حد جنون آمیزی خشمگین توصیف می کند . وقتی رئیس جمهوری حرف می زد ، هلمز یادداشت هائی بر داشت که به صورت کلاسیک ترین سند تاریخی دیپلماسی و عملیات پنهانی ایالات متحده در براندازی دولت های خارجی در آمد :

- شاید امکان موفقیت ما يك به ده باشد ، اما باید شیلی را نجات بدهیم !
- ارزش هزینه کردن را دارد .
- سفارت خانه ما نباید درگیر شود .
- ده میلیون دلار آماده است ، اگر لازم باشد رقم را بالاتر می بریم .
- کار تمام وقت - استفاده از بهترین نیروها .
- نقشه ی بازی
- اقتصاد را در درجه اول قرار دهید
- فرصت اجرای نقشه عملیات ۴۸ ساعت است .

* * * * *

مردم شیلی می گویند « جزو کشورهای استوائی نیستند » و شیلی بخشی از آمریکای جنوبی است ، اما تاریخ این کشور نشان می دهد که سرنوشتش را همیشه موقعیت جغرافیائی رقم نزده است . در نیم کره ، از هرج و مرج ، جنگ داخلی و اختناق کمتری نسبت به سایر کشورهای این منطقه رنج برده است . صد و سی و نه سال پس از ۱۸۳۳ که نخستین قانون اساسی شیلی کارساز شد ، شرایط دموکراتیک این کشور فقط سه بار دچار اخلاص شده بود . در دو سوم قرن بیستم ، شیلی در جهت مدرنیته راه می پیمود ، نرخ بی سوادى در آن بسیار پائین بود ، طبقه متوسط نسبتاً بزرگی داشت ، و از جامعه مدنی توانائی برخوردار بود . شرایط دموکراتیک در زندگی و سیاست این کشور ، بیش از هر جای دیگری در آمریکای لاتین ، عمیقاً با روحیه ی ملی به هم بافته شده بود .

اغلب کشورهائی که ایالات متحده دولت هاشان را برانداخته است ، از منابع ارزشمندی برخوردار بودند . شیلی هم از آن زمره است . پیشتاز تولید مس در جهان است که هزاران سال بزرگترین معادن مس را داشته است . مس باعث شکل دادن رشد و توسعه ی نژاد انسان بود ، و با طلوع عصر برق ، شیلی به خاطر داشتن ذخائر فوق العاده ی مس ، از اهمیت بسیار بیشتری برخوردار شد . مس در موتورها ، ژنراتورها ، دینام ها ، کابل ها و سیم های برق ، ماده ای حیاتی است ، و از مواد لامپ ها بگیریید تا دستگیره های در و کتری های چای ، مصرف اساسی دارد .

در آغاز قرن بیستم ، تجارت آمریکائی ها به مس شیلی علاقمند شد . در سال ۱۹۰۵ ، کمپانی مس « برادن » ، که بعدها در شرکت مس « کنکوت » ادغام شد ، و شروع کرد به کار معدن در « ال تینینته » که کوهی معدنی بود در « آند » به فاصله ی صد مایلی جنوب شرقی سانتیاگو . هفت سال بعد ، جلو دار کمپانی معدن مس به نام « آنا کوندا » ، شروع کرد به عملیاتی در « چوکوئی

کاماتا» در صحرای شمالی. دو شرکت کنکوت و آنا کوندا، که صاحبانش آمریکائی‌ها بودند، چنان توسعه یافتند که در تجارت جهانی مس، تبدیل به دوقلوهای سلطنت بر فلز تیتانیوم شدند. در اواسط قرن بیستم، آل تنینته بزرگترین معدن مس زیرزمینی جهان بود، و چوکوئی کاماتا بزرگ‌ترین معدن مس روی زمینی جهان. عملیات کنکوت در شیلی، مالیات در رفته سالی بیست میلیون دلار در آمد خالص داشت. آناکوندا هم سالی سی میلیون دلار پول به جیب صاحبانش سرازیر می‌کرد. این دوشرکت، روی هم رفته بیشترین در آمد صادراتی شیلی و یک سوم در آمد مالیاتی شیلی را تامین می‌کردند. این شرایط، به دو شرکت آمریکائی این امکان را می‌داد تا همان گونه که در زندگی اقتصادی شیلی نقش اساسی داشته باشند، بر امور سیاسی این کشور نیز مسلط شوند.

علاوه بر کمپانی‌های معدن و شرکت‌های مواد مصرفی مثل پیسی کولا، یک موسسه دیگر آمریکائی به نام تلفن و تلگراف بین‌المللی نیز، در شیلی نقش اساسی داشتند. در مقطعی که آی‌تی تی به عنوان شرکت مخابراتی جهان به پیشرفت‌های وسیعی نائل می‌شد، سهم عمده‌ی شرکت تلفن شیلی را که متعلق به بریتانیائی‌ها بود، خرید و برنظام تلفن و تلگرام مردم سراسر شیلی مسلط شد. این معامله، یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاری‌های آی‌تی تی بود که در آمدش در دهه ۱۹۶۰، به ده میلیون دلار در سال رسید.

در آن زمان، تغییرات عمده‌ای سراسر آمریکائی‌لاتین را در می‌نوردید. چریک‌های کوبا، حکومت دیکتاتور باتیستا در کوبا را در هم کوبیده و برنامه سیاست رادیکال را جایگزین کرده بودند. دیکتاتورهای دیگر در پرو، کلمبیا، ونزوئلا و آرژانتین سقوط کرده بودند. نسل سرکش و بی‌قراری برای استقرار عقاید سیاسی جدید، به پا خواسته بود.

در پاسخ به این جدال، پرزیدنت کندی در سال ۱۹۶۱ نهاد «اتحاد برای پیشرفت» را ایجاد کرد که نام سازمان نیم کره در جهت رسیدن به «تفاهم» برای تغییرات اجتماعی و سیاسی بود. کندی از همکاری‌های خواست تا کشوری را در نیم کره پیدا کنند که زمینه‌های سیاسی و ساختار مادی، قبلاً در آن وجود داشته باشد و مردم آن کشور در آرزو و اشتیاق تغییرات صلح‌آمیز باشند. شیلی با داشتن بخش خصوصی و سنت دموکراتیک، بدیهی‌ترین انتخاب بود. کندی امیدوار بود بتواند به جهان نشان بدهد که کارائی مدل کاپیتالیستی توسعه‌ی جهان سوم، بهتر از مدل مارکسیستی است. در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰، شیلی از «اتحاد برای پیشرفت»، ۱/۲ میلیارد دلار کمک دریافت کرد، که از مجموعه‌ی کشورهای نیم کره بیشتر بود. این کمک، مستقیماً از ایالات متحده به شیلی سرازیر شده بود.

در آغاز، این توجه واشینگتن، جز پول چیزی به شیلی نبرد. اما آغاز سال ۱۹۶۴، سالی بود که سی‌ای‌ا کارزار دخالتی ده ساله را برای برهم زدن ثبات شیلی در آن کشور راه انداخت، که سرانجام شیلی را از ریشه‌های دموکراتیک‌اش جدا کرد.

در آغاز دهه‌ی ۱۹۶۰، سی‌ای‌ا شروع کرد به دادن پول و سایر اشکال حمایتی به روزنامه‌ها، گروه‌های دانشجویی، اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی. سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده (سی‌ای‌ا)، حمایتش را بر جناح چپ حزب دموکرات مسیحی متمرکز کرده بود که رهبرش «ادواردو فرای» اصلاح‌طلبی پرچوش و خروش بود که دقیقاً در قالب تصورات واهی واشینگتن می‌گنجید. دیدگاه‌های مناسب و شیوه‌ی آگاهی نسبت به نقش رسانه‌های خبری در خصلت‌های او،

حتی کار را جایی کشاند که گزارشگران و نویسندگان ثابت ستون های مطبوعات ، او را « کندی شیلی » نامیدند . در سال ۱۹۶۴ که مبارزاتش را برای کسب مقام ریاست جمهوری به پیش می برد ، دوستان آمریکائی اش در سمت او قرار گرفتند . آنان نه فقط به خاطر علاقه ای که به او داشتند به حمایت از او برخاستند ، بلکه بیشتر به این دلیل پشتیبانی وسیعی از او کردند تا راه را بر نامزد رقیب او سالوادور آلنده ی سوسیالیست که به صورت بختک و اشینگتن در آمده بود ، ببندند .

سالوادور آلنده ، انقلابی کلاسیک بورژوازی بود . اگر چه او خود ، محصول امتیاز و حق ویژه بود ، اما با شور و حرارت از تغییر رادیکال جامعه دفاع می کرد . جدل و کشمکش او ، با ترکیبی از بشارت مارکسیسم و واقعیت های زندگی که در اطرافش می گذشت ، رشد کرد . علیرغم موقعیت موفق و کامیاب شیلی به نسبت سایر ملت های آمریکای جنوبی ، میلیون ها تن از مردم او در فقری نومید کننده زندگی می کردند که این وضع ، منشاء اصلی حرکت آلنده بود . به موازات این منشاء ، آن چه باعث خشم او شده بود ، این واقعیت بود که می دید شرکت های خارجی کل صادرات مهم صنایع مس کشورش را در مهار خود دارند .

عینکی که قابی از جنس شاخ داشت ، ژاکتی پشمی و راه راه ، و سبیلی که اندکی پرپشت بود ، به آلنده حال و هوائی می داد که استادان دانشگاه و روشنفکران طیف چپ داشتند . جذابیت بسیار فریبنده ای داشت . در شناخت هنر ، شراب و زیبایی زنانه ، نقادی چیره دست بود . عقیده محکم سوسیالیستی او ، مانع از آن نمی شد تا تبدیل به ستون نهاد سیاسی نشود . ضمناً ، متعلق به نسل سوم ماسون بود - نه طرفداران جامعه اشتراکی و مارکسیست ها - ، و به آسانی در نخبگان شیلی عجین شده بود . در تنهائی خود ، می توانست بیزار و خسته از جهان ، بدگمان و عیب جو ، وحتى دچار یاس باشد .

سی آی ا به صورت پنهانی سه میلیون دلار هزینه کرد تا « فرای » در انتخابات سال ۱۹۶۴ آلنده را شکست بدهد که این رقم ، نیمی از هزینه ی مبارزه انتخاباتی او بود . و به راحتی در انتخابات پیروز شد . در چهارسال بعد ، سی آی ا دو میلیون دلار در پروژه های پنهانی برای حمایت از فرای خرج کرد و به موازات آن ، صد و هفتاد و پنج دلار ، در عملیات محرمانه پول ریخت تا از بیست و دو کاندیدائی که برای انتخابات سال ۱۹۶۵ کنگره شیلی مبارزه می کردند ، حمایت کند که نه تن از آنان انتخاب شدند . ضمناً ، به یکی از سازمان های زنان ضد کمونیست پول خوراند ، به گروه های مخالف درون جنبش کارگری که به وسیله ی کمونیست ها رهبری می شد ، کمک مالی کرد ، یک فرستنده ی رادیویی خبری راه انداخت ، یک نشریه هفتگی دست راستی علم کرد ، از منشعبین حزب سوسیالیست پشتیبانی کرد ، برای سازمان دادن کارزار سیاسی در محله های پرجمعیت و کثیف دور از سانتیاگو پول تزریق کرد ، و هیئت تحریریه ای را به طور منظم برای روزنامه « ال مرکوریو » تعیین کرد تا گوش به فرمان باشند (در حالی که امروزه جنبش های دانشجویی ، زنان ، معلمان و کارگران در ایران تحت ستم اسلامیست های ساخت بریتانیا و ایالات متحده ، و توطئه های امپریالیستی ، برای سرنگونی حاکمیت خونین و اسلامیست ها مبارزه می کنند و علناً فریاد می کشند که ، « این جنبش دانشجویست / نه جنبش آمریکا » ، سی آی ا برای ایجاد انحراف در جنبش طرفدار استقلال ، آزادی و عدالت اجتماعی که دست امپریالیست ها را خوانده اند ، درست طرحی را که در شیلی و پیش از آن ایران دوره دموکراتیک دکتر محمد مصدق و گواتمالا و سایر نقاط جهان

اجرا کرده، در دست اجرا دارد. رادیویی مثل رادیو فردا، تلویزیونی مثل صدای آمریکا، روزنامه ای مثل کیهان لندن، و مزدورانی که با عنوان های گوناگون برای این رسانه های سی آی ا کار می کنند، بخشی از همین پروژه اند که قصد دارد جنبش های اجتماعی و جنبش کارگری را، به سمت خود سازمان بدهد و این بار هم نگذارد که مردم به تنگ آمده ی ایران، خود در مورد سرنوشت و آینده شان تصمیم بگیرند و بدون نفوذ عناصر خریداری شده، جمهوری اسلامی را به دست توانای خود براندازند و حاکمیت مستقل مردم بر مردم را که مطالبه ی همه آزادیخواهان است، جایگزین کنند - م)

در عین حال، ایالات متحده به کوشش هایش برای تقویت دوستانش در ارتش، شدت بیشتری داد. بین سال های ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۹، تقریباً چهار هزار افسر ارتش شیلی در پایگاه های آمریکائی آموزش دیده بودند، که اغلب این مراکز آموزش نظامی آمریکائی ها هم، در منطقه ترعه ی پاناما واقع بودند. در این مدارس نظامی، افسران ارتش شیلی، نظریه ی شدید ضد شورش را می آموختند که در آن، مارکسیسم مساوی بود با خیانت. در این مدت، شیلی ۱۶۳ میلیون دلار کمک نظامی از ایالات متحده دریافت که به جز برزیل، بیشتر از همه کشورهای نیم کره بود.

همه ی این کمک های علنی و پنهانی، باعث شدند که ایالات متحده میخس اش را محکم در شیلی بکوبد. این شرایط به چنان عمقی رسید که بعضی مقام های آمریکائی باور کردند که درست مثل ویتنام، حق رهبری سیاسی شیلی را برای خود خریده اند. « ادوارد کوری » که در سال ۱۹۶۷ سفیر ایالات متحده در شیلی شد، تا آن جا پیش رفت که ادعا کرد ایالات متحده « مسئولیت ثابتی » در شیلی، که پایتختش پنجهزار مایل با واشینگتن فاصله داشت، دارد.

پس از آن که در ژانویه ۱۹۶۹ ریچرد نیکسون به ریاست جمهوری رسید، سیاست ایالات متحده در مورد شیلی؛ مثل سایر کشورهای آمریکای لاتین، صد و هشتاد درجه تغییر کرد. ریچرد نیکسون سازمان « اتحاد برای پیشرفت » را کسرشان دانست و آن را ملغی کرد. بخش دیگرش به خاطر آن بود که نیکسون جریانی به نام « اتحاد برای پیشرفت » را پیروزی ایده آلیسم بر واقعیت ارزیابی می کرد. رئیس جمهوری جدید از آن بیم داشت که با انجام اصلاحات، بخصوص تقسیم اراضی، دولت های دست راستی که دوستان ایالات متحده بودند، تحلیل خواهند رفت. به جای ترغیب « چپ دموکرات » آمریکای لاتین، که کندی و معاونش لیندون جانسون سعی در انجام آن داشتند، نیکسون از نخبگان تجارت و ارتش این کشورها حمایت کرد.

نیکسون در یکی از جلسات شورای امنیت ملی گفت: « من هرگز با تضعیف ارتش در آمریکای لاتین موافقت نخواهم کرد. این ارتش ها، در موقعیت مرکزی نفوذ ما قراردارند، اما دیگران، روشنفکران، موضوع و عامل نفوذ ما نیستند. »

در سال ۱۹۷۰، سالوادور آلنده نه به عنوان نامزد حزب سوسیالیست خود او که به تنهایی قادر به کسب پیروزی نبود، بلکه در راس هرم وحدت چپ که به « اتحاد ملی » معروف بود، وارد مبارزات انتخاباتی شد و کار رابه پیش برد. جدال برای کوتاه کردن دست او از قدرت، باعث آزار سفارت خانه ایالات متحده در سانتیاگو شده بود. در اوایل سال ۱۹۷۰، کوری سفیر ایالات متحده و رئیس ایستگاه سی آی ا در شیلی « هنری هکشر »، از دولت نیکسون اجازه خواستند تا از طریق عملیات پنهانی، کارزار « کثیفی » را برای بستن راه آلنده آغاز کنند. آن دو، تقاضای شان را به

« کمیته ۴۰ » دادند . این کمیته ، به خاطر تعداد مدیران ریاست جمهوری که آن را ایجاد کرده بودند به « کمیته ۴۰ » معروف بود که از مقام های رده بالای شورای امنیت ملی تشکیل می شد . هنری کیسینجر به صورت موثری « کمیته ۴۰ » را اداره می کرد . وقتی او پیشنهاد اقدامی را مطرح می کرد ، بقیه با او موافق بودند . دوست قدیمی کیسینجر دیوید راکفلر که بانک چیس منهاتان او میلیاردها دلار در آمریکای جنوبی سرمایه داشت ، اصرار ورزید تا کارزار « کثیف » را هرچه زودتر در شیلی آغاز کند .

آن گونه که راکفلر در خاطراتش می نویسد ، با نزدیک شدن انتخابات شیلی ، به نیکسون تلفنی زد که نتیجه ی آن ، به دولت نیکسون کمک کرد تا سرعت عملیات ضد آئنده را بیشتر کند .

در ماه مارس ۱۹۷۰ ، دقیقا پیش از انتخابات ، دوست من اگوستین (دونی) ادواردز ، ناشر « ال مرکوریو » بزرگ ترین روزنامه شیلی ، به من گفت سالوادور آئنده که گول شوروی را خورده ، اقتصاد شکننده ی شیلی را نابود خواهد کرد و نفوذ کمونیسم در منطقه را توسعه خواهد داد . دونی (اگوستین ادواردز) هشدار داد که شیلی کوبای دیگری می شود و تبدیل به ماهواره ی اتحاد شوروی خواهد شد . او پافشاری کرد که ایالات متحده باید جلو پیشرفت آئنده در مبارزات انتخاباتی را بگیرد . نقطه نظرهای دونی چنان جدی بود که من او را در رابطه با هنری کیسینجر قرار دادم .

بجز احتمال استثنائی ریچرد نیکسون ، هنری کیسینجر مشاور امنیت ملی او ، بیش از هر آمریکائی دیگری مستقیما مسئول واقعه ای است که در شیلی رخ داده است . سه سال تمام ، که در تمام مدتش با انبوهی از بحران ها در سراسر دنیا طرف حساب بود ، هرگز چشم از شیلی برنداشت . دلیلش هم این بود که نیکسون بی رحمانه به او فشار می آورد ، و نیز به این دلیل که برنامه ی ضد آئنده ، دقیقا در چهارچوب نظریه او در مورد جهان و جایگاه ایالات متحده در آن قرار می گرفت .

هنری کیسینجر ، با زمینه هائی که به عنوان انسانی فراری از آلمان نازی داشت ، این درس را آموخته بود که برترین هدف يك سیاستمدار ، همیشه باید ایجاد و حفظ ثبات در میان ملت ها باشد . کیسینجر پایان نامه ی دکترای خود را در مورد « پرینس مترنیخ » دیپلمات قرن نوزدهم اطریش نوشته بود که یکی از زبده ترین کارورزان دیپلماسی قدرت بزرگ بود . و در دوران صاحب منصبی خود ، بعضی عقاید مترنیخ را عملی کرد . قدرت آمریکائی را از طریق متحدان منطقه ای ، مثل ایران (در حاکمیت محمد رضا شاه پهلوی - م) ، زئیرو اندونزی طراحی می کرد و چشم هایش را بردیکتاتورهای حاکم بر آن کشورهائی که تسلیم فشار و چپاول دارائی های ملی شده بودند ، فرو می بست . « لارسن ایگل بورگر » که دیرزمانی از همکاران او بود ، می گوید اصولی راهنمای عمل او بودند که « با تجربه های آمریکائی در تضاد قرار می گرفتند . »

ایگل بورگر به دفاع از کیسینجر و اثبات راه و رسم او می پردازد که « تمایل مردم آمریکا این بود که پیرو اصول اخلاقی باشند ، اما کیسینجر هیچ گونه احساس باطنی نسبت به نظام سیاسی آمریکایی ها نداشت ، و اصلا مبنای حرکتش را برای ارزش ها و تصورات قرار نمی داد . »

هنری کیسینجر ، در دوران تصدی طولانی خود در دولت ایالات متحده ، مثل بسیاری دیگر از سیاستمداران نسل خود ، تقریبا هیچ توجهی به آمریکای لاتین نداشت . در بهار سال ۱۹۶۹ ، به

سفارت خانه ی شیلی در واشینگتن رفت و با لحنی کودن به سفیر گفت « نه من هیچ علاقه ای به بخش جنوبی جهان دارم ، و نه چیزی از آن می دانم جز آن که سلسله جبال پیره نیس در امتداد مرز فرانسه و اسپانیا قرار دارد.» يك سال پس از آن ، حرف های ادواردز را شنید و همه چیز تغییر کرد.

بیست و پنجم مارس ۱۹۷۰ ، « کمیته ۴۰ » کارزار معروف به « کثیف » علیه سالوادور آلنده را با بودجه ای ۱۳۵ هزار دلاری آغاز کرد که بعد به ۳۹۰ هزار دلار افزایش یافت . این بودجه ، تازه در مقیاسی کمتر از بودجه سی آی ا بود که به ارقام نجومی برای جلوگیری از پیروزی آلنده در انتخابات سال ۱۹۶۴ سر می زد . ماموران سازمان سیا (سی آی ا) هر کاری که از دست شان بر می آمد کردند تا سالوادور آلنده برکرسی ریاست جمهوری شیلی ننشیند . از طراحی تبلیغاتی در مطبوعات بگیرد تا حمایت از « عملیات شهری » گروه ها ، چیزی کم نگذاشتند . بعضی از این ماموران ، پوسترهائی را چاپ و پخش کردند که تانک های شوروی را در پراگ نشان می داد . سایر ماموران ، به برپا کردن بنگاه های خبری متمایل به ایالات متحده پرداختند ، در اتحاد ملی تخم نفاق پاشیدند ، کتاب های ضد آلنده چاپ کردند ، وبه چاپ و پخش وسیع اعلامیه ها و بیانیه هائی علیه او مبادرت ورزیدند .

با شدت گرفتن مبارزات انتخاباتی در شیلی ، هارولد جنین رئیس آی تی تی تصمیم گرفت با نفوذ خود در نتیجه ی آن تاثیر بگذارد . جنین از مککون خواست تا ترتیب ملاقات او با « ویلیام برو » رئیس عملیاتی پنهانی سی آی ا در نیم کره غربی را بدهد . آن دو ، روز شانزدهم ژوئیه در سوئیت شرکت آی تی تی در هتل شراتون کارلستون واشینگتن ملاقات کردند . جنین به مککون گفت که کمپانی او می خواهد از طریق سی آی ا برای « جرج اله ساندری » نامزد راست گرای مبارزات انتخاباتی شیلی پول بفرستد . « برو » پیشنهاد کرد که کمپانی پول را مستقیماً به طرف برساند ، که با کمک افسران سی آی ا در سانتیاگو ، انتقال پول صورت گرفت . شرکت آی تی تی ۳۵۰ هزار دلار دیگر به کمیته انتخاباتی او پول برساند .

اگر چه کارزار « کثیف » سی آی ا و پول کلانی که شرکت های آمریکائی به اله ساندری رساندند ، می توانست موثر باشد ، اما کافی نبود . روز چهارم سپتامبر سال ۱۹۷۰ ، رای دهندگان شیلیائی به پای صندوق های اخذ رای رفتند و با اکثریت چند حزبی پیروزی سالوادور آلنده را تضمین کردند . چنین نتیجه ای در نظام چند حزبی شیلی غیرعادی نبود که نامزدی با برخورداری از در صد بیشتری از آرا انتخاب شود و سرانجام کنگره تصمیم بگیرد که کدام يك از نامزدهائی که رای نزدیک به هم داشته اند ، به مقام ریاست جمهوری برسند . این تصمیم همان نقطه عطفی بود که بعد از ظهر پانزدهم سپتامبر ۱۹۷۰ ، نیکسون به کیسینجر و هلمز دستور داد در آن دخالت کنند و نگذارند کنگره به سالوادور آلنده رای بدهد .

بعدها هلمز شهادت داد که « پرزیدنت پافشاری می کرد که باید کاری صورت بگیرد ، اصلاً هم برایش مهم نیست که چگونه . و گفت آماده است تا هر چقدر پول که برای عملیات لازم است در اختیار ما بگذارد . این يك دستور غیر عادی و فوق العاده بود ... در واقع ، آن روز من با باتون فرمانده کل قوا از کاخ سفید بیرون آمدم که برایم بی سابقه بود . »

* * * * *

ریچرد نیکسون رئیس جمهوری ایالات متحده به سی آی ا دستور داد که فقط ظرف چهل و هشت ساعت ، باید نقشه ی ضد آئنده را طراحی کنند ، بنابراین ، هلمز حتی نمی توانست لحظه ای را تلف کند . صبح زود روز شانزدهم سپتامبر ۱۹۷۰ ، مدیر سی آی ا با کارشناسان عملیات پنهانی سازمان تحت امر خود انجمن کرد . بنا به گفته یکی از شرکت کنندگان در آن جلسه ، هلمز علنا به ماموران خبره اش گفت « پرزیدنت نیکسون می گوید رژیم که آئنده در شیلی رئیس جمهوری آن باشد ، برای ایالات متحده قابل پذیرش نیست . نیکسون از سازمان ما خواسته است نگذاریم آئنده به قدرت برسد . رئیس جمهوری تاکید ورزیده است که این ماموریت بدون هماهنگی با وزارت امور خارجه ، یا وزارت دفاع انجام شود . »

روز بعد ، در حالی که هلمز مدیر سی آی ا و ماموران اجرائی او روی طرح این عملیات پنهانی کار می کردند ، هنری کیسینجر به گروهی از سردبیران روزنامه ها در شیکاگو گفت که اگر اجازه بدهیم سالوادور آئنده به قدرت سیاسی دست یابد ، او « نوعی دولت کمونیستی به وجود می آورد » که باعث « انبوهی از مشکلات » برای ایالات متحده خواهد شد . بعد از ظهر همان روز به واشینگتن بازگشت و ساعت هشت و سی دقیقه روز بعد ، جلسه ی کمیته ۴۰ را تشکیل داد تا پیشنهادهای سی آی ا را بشنوند . با خطوطی که هلمز ترسیم کرده بود ، عملیات ضد آئنده به دو بخش تقسیم می شد . بخش اول که « راه یک » نامیده می شد ، بر آن بود تا راه آئنده را با ابزارهای « قانونی » ببندد . « راه یک » بی درنگ مورد موافقت قرار گرفت و به انتشار ده ها مقاله در نشریات شیلی ره برد . مضمون این مطالب ، به جامعه هشدار می داد که اگر آئنده به ریاست جمهوری برسد ، فاجعه ای به وقوع خواهد پیوست . این برنامه ، برهدف هموار کردن راه ریاست جمهوری مجدد « ادواردو فرای » که رای کمتری نسبت به آئنده آورده بود سوار می شد .

سی آی ا امیدوار بود که کارزار مطبوعاتی سازمان داده شده از جانب سرویس جاسوسی ایالات متحده ، به موازات ارسال نامه هائی برای « فرای » و هماهنگی حمایت های سیاسی از او ، راهش را باز می کند تا از کنگره بخواهد که سنت شیلیائی را بشکند و زیربار پذیرش ریاست جمهوری نامزدی که رای بیشتری در انتخابات آورده است ، نرود .

این تدبیر کارساز نیفتاد . دلیل عمده اش هم آن بود که بنا به یکی از مخابره های سی آی ا ، پرزیدنت فرای « روح بسیار نجیبی » داشت و مایل نبود از به هم ریختن نظام سیاسی کشور حمایت کند . ظرف چند هفته ، « راه اول » سی آی ا به پروژه ای بسیار بلند پروازانه تبدیل شد که از آن به عنوان « راه دوم » نام بردند و هدفش سازماندهی کودتای نظامی بود . طرفداران سی آی ا در ستادهای « لانگلی » و « ویرجینیا » ، به ماموران شان در سانتیاگو رهنمود دادند که شروع کنند به « بررسی امکانات نظامی برای بازداشتن آئنده » ، و دنبال راه هائی بگردند تا « ارتش شیلی را برای اقدام علیه آئنده هماهنگ کنند . »

در یکی از این تلگراف ها گفته شده بود که « با ارتش تماس بگیریید و به نظامیان اطلاع بدهید که USG (دولت ایالات متحده) راه حل نظامی می خواهد . در مجموع ، از شما می خواهیم از

انجام يك حرکت نظامی پشتیبانی کنید و در فضای متزلزل اقتصادی و سیاسی ، ماهی را از آب گل آلود بگیری . »

برای ایجاد آن فضا ، آمریکائی ها باید شیلی را به سمت بحران می راندند . کیسینجر با استفاده از همه منابعی که تحت فرماندهی او بودند ، باید ترتیب این کار را می داد . مشاور امنیت ملی نیکسون ، این عملیات پنهانی را با کلماتی بیان کرد که به صورت معروف ترین ضرب المثل هائی که از او نقل می شوند ، در آمده است . مغز متفکر توطئه های جهانی ایالات متحده (که در زمان نوشتن و ترجمه این کتاب به زبان فارسی هم در پس پرده همان نقش را ایفا می کند - م) به همکاران خود در توطئه علیه آئنده گفت : « من نمی فهمم چرا باید دست روی دست بگذاریم و شاهد آن باشیم که کشوری به خاطر ولنگاری مردم خودش کمونیست شود ! »

در حالی که این نقشه داشت شکل می گرفت ، عده ای از دیپلمات ها و افسران سی آی ا که متوجه آن شده بودند ، به بیان شك و تردید جدی خود پرداختند . مطالعه اسناد شورای امنیت ملی که در زمان ریاست خود کیسینجر تهیه شده است ، می گوید « ایالات متحده هیچ گونه منافع حیاتی ملی در شیلی نداشت » و « با دولت آئنده ، معادلات نظامی جهان به هم نمی خورد . » هنری هکشر رئیس ایستگاه سی آی ا در سانتیاگو که روی کارزار پنهانی برای پامال کردن انتخاب آئنده کار می کرد ، گزارش داد که اکنون با پایان یافتن انتخابات ، به نظر او « هیچ گونه دخالتی در مراحل قانون اساسی شیلی ضروری به نظر نمی رسد . » یکی دیگر از افسران سی آی ا در خاطراتش نوشت هیچ احتمالی وجود ندارد که آئنده از مسکو یا هاوانا دستور بگیرد و نقشه کشیدن علیه او ، در واقع « تکرار خطائی خواهد بود که ما در سال ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰ مرتکب شدیم که در نتیجه ی آن ، فیدل کاسترو را به دامن اتحاد شوروی انداختیم . » « چارلز مه یر » معاون وزارت امور خارجه ، پیش بینی کرد که عملیات پنهانی علیه آئنده « تصویر ایالات متحده را در آمریکای لاتین ، از این هم تیره تر خواهد کرد . » « ویرون واکس » مشاور ارشد کیسینجر در امور آمریکای لاتین ، به او هشدار داد که نتایج وارد آوردن ضربه به سالوادور آئنده ، « فاجعه بار خواهد بود . »

قصداً از انجام این عملیات ، نقض آشکار اصول و مبانی سیاسی ماست . اصول اخلاقی را هم که به کنار بگذاریم ، نتیجه عملی هدف ما جز این نیست ... اگر این اصول معنائی داشته باشند ، ما آن ها را زیر پا می گذاریم و فقط با تهدیدی مهلك تر رو به رو می شویم که ، من باب مثال ، حیات ما را به خطر خواهد انداخت . آیا آئنده برای ایالات متحده خطری مرگبار است ؟ گمان نکنم چنین باشد .

این آدم های مردد ، متوجه نشدند که نیکسون و کیسینجر تصمیم گرفته اند با چه توحشی آئنده را قتل کنند . هشدارهای آنان ، هیچ تاثیری در واشینگتن بر طراحان کودتا نگذاشت . یکی از آنان به نام « دیوید اتلی فیلیپس » در کار بود تا دومین دولت آمریکای لاتین را براندازد .

فیلیپ که با موفقیت بالائی رادیو « صدای آزادی » را در جریان توطئه ی کودتا ی سال ۱۹۵۴ علیه یاکو آربنز رئیس جمهوری گواتمالا اداره کرده بود ، به معاونت تشکیلات جدید سی آی ا به نام « عمده قوا در شیلی » گمارده شده بود . دستیار او هم « ویلیام برو » بود . با رمزی که بعدها یکی

از مقام های مسئول آن را « فشار پیوسته و پیوسته » خوانده است ، این دو مرد تقریباً با ایستگاه سی آی ا در سانتیاگو ارتباط ساعت به ساعت داشتند .

به محض آن که نقشه ی آمریکائی ها علیه آئنده شکل عملی به خود گرفت ، فیلیپس و برو تلگرافی بلند برای ماموران شان در سانتیاگو فرستادند . متن این تلگراف ، به ماموران رهنمود داد تا برای ایجاد « فضای کودتا » و به عنوان « مقدمه یا نقطه آغاز عملیات » ، از سه ابزار استفاده کنند - « جنگ اقتصادی » ، « جنگ سیاسی » و « جنگ روانی » - ، تا امور سهل تر پیش بروند .

حساسیت امر در این است که چه در داخل شیلی ، یا خارج از آن کشور ، این احساس وجود دارد که انتخاب آئنده ، برای شیلی ، آمریکای لاتین و همه ی جهان عملی شرورانه و ناهنجار است ... راه اجتناب ناپذیری که ظاهراً پیش پای ماست ، ما را به این نتیجه رهنمون می شود که کودتای نظامی تنها پاسخ این واقعه است ... کلید کار ، جنگ روانی در درون شیلی است . ایستگاه ما در شیلی باید هر تدبیر ، حيله و حرکت مغایر با قواعد اخلاقی را ؛ هرچه هم که نا مانوس و عجیب و غریب باشند ، برای ایجاد مقاومت داخلی به کار گیرد و به خدمت خود در آورد . جنگ پشتیبانی و حائل ، باید برنده تر و تحریک آمیزتر باشد ... باید راه پیمائی های اجتماعی و تحریک آمیز سازماندهی شوند ، مدام توسعه یابند و به چنان ابعادی برسند که کمونیست ها مجبور شوند از خود واکنش نشان بدهند ... اگر ما بتوانیم در سه رهنمود اصلی که در بالا به آن ها اشاره شده است موفق شویم ، زمینه و مقدمات کار به احتمال صد در صد فراهم خواهد شد .

ماموران سی آی ا در سانتیاگو ، مفهوم پیام را به خوبی فهمیدند . هکستر رئیس مرکز سی آی ا در سانتیاگو در پاسخ تلگراف به ستادها نوشت « ما فرمول بحران را پیشنهاد و آماده می کنیم که احتمال ندارد همراه با خون ریزی نباشد . »

ظرف چند هفته ی بعدی ، فضای سیاسی شیلی به وخامت گرائید . روزنامه ها و فرستنده های رادیویی ، از جمله روزنامه ها و فرستنده های متعددی که سی آی ا آن ها را تامین مالی می کرد ، از شرایط هولناکی که مطمئناً دولت آئنده می توانست به وجود بیاورد ، سخن می گفتند و تصویر چاپ می کردند . یک گروه فاشیستی به نام « سرزمین پدری و آزادی » که سی و هشت هزار و پانصد دلار از سی آی ا پول گرفته بود ، تظاهراتی را در سانتیاگو سازمان داد . ماموران سی آی ا ، بدون سر و صدا با نزدیک به بیست و پنج تن از افسران رده بالای ارتش شیلی رابط برقرار کردند ، و بنا به گزارشی که بعدها کنگره ایالات متحده به دست داد « به آنان اطمینان داد که چه پیش از کودتا ، یا پس از آن ، دولت ایالات متحده در بالاترین سطح از آنان به شدت پشتیبانی خواهد کرد . »

نقطه ی مرکزی این عملیات ، کمر بندی سری بود که سی آی ا دور شیلی کشیده بود که در حالتی غیر قابل نفوذ ، اقتصاد شیلی را مختل می کرد . هلمز مدیر سی آی ا در یادداشتی به کیسینجر نوشت « از آن جا که شرایط فاجعه بار ناگهانی در زمینه اقتصادی ، منطقی ترین زمینه برای حرکت نظامی خواهد بود ، ایالات متحده باید برای ایجاد حداقل یک بحران کوچک ، اقدام کند . » برای ایجاد چنین بحرانی ، راه های مختلفی وجود داشت . کوری ، سفیر ایالات متحده در شیلی ، در تلگرافی به واشینگتن ، پیشنهاد کرد تا به بانک های آمریکائی فشار بیاورند که از اعطای اعتبارهای کوتاه مدت به تجار شیلیائی خود داری کنند ، ماموران سی آی ا شایع کنند که مواد غذایی جیره بندی

می شود ، بانك ها در حال سقوط اند ، آئنده بر آن است که خانه های شخصی را مصادره کند ، خروج تکنیسین ها را از کشور ممنوع اعلام کند ، و این که کمپانی های آمریکائی در شیلی تا حد امکان از سفارش لوازم یدکی خود داری کنند .

هنوز چیزی از انتخابات نگذشته بود که سفیر ایالات متحده با « سرجیو اوسا » وزیر دفاع شیلی ملاقات کرد و به او هشدار داد که « اگر شیلی تحت حاکمیت آئنده در آید ، حتی اجازه نخواهند داد پیچ و مهره ای وارد شیلی شود . ما با استفاده از قدرت خود ، دست به هرکاری خواهیم زد تا شیلی و مردم این کشور را محکوم به حداکثر محرومیت و فقر کنیم . »

نظام سیاسی شیلی ستودنی است که علیرغم همه اقدامات و کوشش های سی آی ا ، کمر بند فشار اقتصادی کارگر نیفتاد . نه پرزیدنت « فرای » که انتخابات را به آئنده باخته بود ، نه اعضای کنگره از احزاب ضد آئنده ، هیچ يك زیر بار نرفتند خطری که می گویند آئنده خواهد داشت ، آنقدر بزرگ است که به خاطر آن سنت دموکراتیک شیلی را زیر پا بگذارند . در مورد نظریه انجام کودتای نظامی هم ، فقط چند تن از افسران نسبت به آن ابراز تمایل کردند و تازه آن ها هم امید واقع گرایانه ای به موفقیت نداشتند . دلایلش هم آن بود که ژنرال « رنه اشنایدر » فرمانده ارتش ، شدیداً مخالف دخالت ارتش در امور سیاسی بود . سفیر ایالات متحده به روسای خود در واشینگتن نوشت ، « ژنرال اشنایدر می خواهد خنثی باقی بماند ، در صورت لزوم باید به فکر جانشین باشیم . »

در اواخر سپتامبر ، آمریکائی ها به این فکر افتادند که ژنرال اشناندر مانع اجرای نقشه آن ها است . طراحان سی آی ا طی نامه ای به هکشایر ، او را توجیه کردند که « می دانیم این موضوع بر می گردد به وطن پرستی ، اما می خواهیم در این مورد به سایر جوانب قضیه هم فکر کنید . » پس از دریافت این پیام ، ماموران آمریکائی در سانتیاگو ، ملاقات هائی را با افسران ناراضی شیلی ترتیب دادند . مشتاق تر از همه آنان ، ژنرال بازنشسته « روبرتو ویائوکس » افسر تندرو ضد کمونیست بود که پس از رهبری طرح قیام علیه پرزیدنت فرای ، انفصال از خدمت گرفته بود . در خلال نیمه ی اکتبر ، ماموران سی آی ا در سانتیاگو بیست هزار دلار پول نقد به ویائوکس داده بودند تا دستش به لحاظ مالی برای « خریدن اسلحه ، تطمیع فرماندهان زرادخانه ارتش برای تامین سلاح ، یا ، به هر صورتی که ضروری می دانست و می توانست ، در آب نمك خواباندن آن ها باز باشد. » سیزدهم اکتبر که کمتر از دو هفته به تائید کردن آئنده در کنگره شیلی به عنوان رئیس جمهوری باقی مانده بود ، ریچرد نیکسون اعضای شورای امنیت ملی را به کاخ سفید فراخواند و از آنان خواست تا دست به عمل بزنند . به گفته یکی از حاضران در آن جلسه ، نیکسون « به شیوه خود سعی کرد همه ی آن هائی را که با او هم عقیده بودند تحت تاثیر قرار دهد که جلوگیری از رسیدن آئنده به ریاست جمهوری شیلی ، مطلقاً امری اساسی است . » نیکسون از این که به نظر می رسید سفیرش کوری قادر به این اقدام نباشد ، احساس بیهودگی می کرد ، پس روز پانزدهم اکتبر سفیر را به کاخ سفید فراخواند .

رئیس جمهوری ایالات متحده ، یکسره با خود می گفت « این تخم سك ، این تخم سگ ! » و زمانی که کوری وارد دفتر بیضی شکل شد ، یکی از مشت هایش را مدام به تنه ی یکی از نخل ها می

کوبید و تکرار می کرد « این تخم سگ ، این تخم سگ ! » وقتی سرش را بلند کرد و کوری را دید که آن فحش را به ریش گرفته است ، خودش را توجیه کرد که :
« منظورم شما نیستید آقای سفیر . منظورم آن آینده ی حرامزاده است . خردش می کنیم . »

ساعت چهار و سی دقیقه ی بعد از ظهر همان روز ، هنری کیسینجر با « تام کارامسینس » مدیر عملیات پنهانی سی آی ا ملاقات کرد تا در مورد پروژه ی شیلی بحث کند . آنچه در این ملاقات رخ داد ، موضوع مناظره ای قابل تامل بود . کیسینجر بعدها مدعی شد که نقشه راعلیه ژنرال اشناپدر «چرخانده » و حتی پیش از اجرای راه دوم ، خواسته که آن را از برنامه حذف کنند . « با این حال ، دقیقه هائی که در آن ملاقات گذشت ، حاکی از چنین درخواستی نیست . مدارك ضبط شده به ما می گویند کیسینجر با این تصمیم موافقت کرد که « دست کم به طور موقتی فیوز نقشه علیه ژنرال ویائوکس را بردارند ، » و اشاره می کند که مشاور امنیت ملی نیکسون این مجوز را صادر کرد که پیام تشویقی جالب توجهی برای ژنرال بفرستند .

در این پیام آمده بود « آن چه را در اختیار دارید ، حفظ کنید . زمان آن خواهد رسید که شما و دوستان تان بتوانید کاری بکنید . شما همچنان از حمایت ما برخوردار خواهید بود . »

پس از آن ملاقات ، کارامسینس مدیر عملیات پنهانی سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده (CIA) ، تلگرافی برای ایستگاه این سازمان در سانتیاگو فرستاد و در متن آن تاکید ورزید که دولت « همچنان با جدیت و تداوم عمل ، سیاست براندازی آئنده از طریق يك کودتای نظامی » را در دستور کار خود دارد . متن تلگراف مبین آن بود که ماموران سی آی ا در سانتیاگو باید از همه امکانات و ابزارها ، از جمله « تبلیغات ، عملیات سیاه ، عمده کردن آگاهی و توسعه ی اطلاعات غلط ، ایجاد روابط شخصی ، یا هر وسیله قابل تصور دیگری که خود صلاح می دانند ، استفاده کنند. » تلگراف ، هم چون این به ماموران آمریکائی رهنمود می داد که تسهیلات لازم را برای ژنرال ویائوکس و سایر گروه های افسران شورشی که به فرماندهی ژنرال « کامیلو والنزئولا » عمل خواهند کرد ، فراهم آورند « و هر چه را نیاز دارند در اختیارشان بگذارند . »

چیزی نگذشت که سی آی ا برای این افسران بیش از آن چه را که نیاز داشتند فرستاد . بسته ی سخاوتمندانه ی سی آی ا ، بیست و یکم اکتبر در محموله ای دیپلماتیک ، به فرودگاه « آرتورو مرینو » ی سانتیاگو رسید . بسته شامل سه مسلسل سنگین ، صندوق های متعدد مهمات ، و سه نارنجك گاز اشك آور بود .

دو روز بعد ، نقشه به اوج خود رسید . ساعت دو صبح ، در خیابانی که پرنده در آن پر نمی زد، سرهنگ « پاول ویمرت » وابسته نظامی ایالات متحده در سانتیاگو ، سلاح ها را به توطئه گران شیلیائی مرتبط با ویائوکس تحویل داد . شش ساعت بعد که ژنرال اشناپدر راهی محل کارش بود ، جیبی به اتومبیل او که راننده ای پشت فرمانش بود ، حمله کرد . پنج مرد جیب او را محاصره کردند . یکی از آنان ، شیشه ی عقب جیب را با پتك خرد کرد . گزارش های مختلفی وجود دارند دال بر آن که آیا اشناپدر هفت تیرش را برای دفاع از خودش از غلاف کشید ، یا نه ، اما قاتلان او به رویش آتش گشودند و به جای استفاده از سلاح هائی که سی آی ا به آن ها داده بود ، از سلاح های خودشان استفاده کردند . سه گلوله به اشناپدر زدند که پس از مدت کوتاهی در بیمارستان مرد .

طراحان سی آی ا در واشینگتن ، پس از شنیدن خبر قتل ژنرال اشنایدر ، تلگرافی برای ماموران شان در سانتیاگو فرستادند که « مرکز سی آی ا وظیفه اش را بسیار عالی انجام داده است تا حداقل به شیلیایی ها بفهماند که راه حل نظامی برای آنان محتمل است . » و « رئیس ایستگاه سی آی ا در شیلی و سایر کسانی که در توطئه دست داشتند ، مورد تقدیر قرار گرفتند که آن عملیات بسیار دشوار را با نتایجی دلخواه و مطلوب ، به اجرا در آورده اند . »

نظر و عقیده ای که پشت این قتل خوابیده بود ، ایجاد موجی از بی ثباتی بود که راه را برای افسران ضد آلوده برای انجام کودتا بازی می کرد . اما توپ به زمین خود آمریکائی ها افتاد و نتیجه به عکس شد . در مدتی بیش از یک قرن ، این نخستین قتل يك چهره مهم سیاسی در شیلی بود ، و به جای آن که شیلیایی ها را دچار وحشت کند و آنان را وادارد که دنبال قدرت مطلقه بگردند ، خشمگین شان کرد . این عمل جنایتکارانه ، ایمان و اعتقاد سربازان و مردم غیر نظامی را به طور همسان تقویت کرد که دموکراسی باید مسیر خود را در شیلی طی کند . معنی این روحیه عمومی ، آن بود که آلوده باید رئیس جمهوری شیلی شود . در پاسخ به این مطالبه ی عمومی ، کنگره شیلی روز بیست و چهارم اکتبر تشکیل جلسه داده و با رای ۱۵۳ به ۲۴ ، انتخاب سالوادور آلوده را مورد تأیید قرار داد . آلوده روز چهارم نوامبر سوگند ریاست جمهوری خورد . « پاول زیگموند » کارشناس علوم سیاسی نوشته است « ما در مورد سیاست ایالات متحده در قبال شیلی بین سپتامبر تا نوامبر ۱۹۷۰ که در باره ی عوامل سیاسی در دوره ی اخیر تاریخ آمریکا است ، چندان روشن نیستیم . این دوره ، بسیار بحث انگیز و سرشار از مجادله بود و کسی که معیارهای و اعتبارهای کمال مطلوب آمریکائی را شناسد ، قادر به تشخیص آن نیست . اعتبارهای کمال مطلوبی که به آمریکائی اجازه می دهد برای جلوگیری از کار رئیس جمهوری که با رای آزادانه ی مردمش انتخاب شده است ، دست به کودتای نظامی بزنند ، يك ژنرال شیلیایی را به قتل برسانند که ایالات متحده غیر مستقیم مسئولیت این اقدام را به عهده دارد ، راه را هموار کند تا نمایندگان مزدور کنگره شیلی نظر تحمیلی ایالات متحده را پیش ببرند ، از شبه فاشیست های گروه تندرو طیف راست حمایت مالی کنند و به صورت نا شایسته و زشتی میان دولت ایالات متحده و شرکت های بزرگ رابطه ای تنگاتنگ به وجود آورند . »

* * * * *

ساعت نه و چهل دقیقه صبح ششم نوامبر ۱۹۷۰ که فقط دو روز از استقرار سالوادور آلوده به عنوان رئیس جمهوری منتخب شیلی می گذشت ، پرزیدنت نیکسون اعضای شورای امنیت ملی را فراخواند تا در مورد راه های براندازی او به بحث بپردازند . هیچ کس نپرسید که چنین فرضیه ای عاقلانه و ضروری است ، یا نه . در واقع ، اتفاق نظر جالب توجهی میان آنان وجود داشت . ویلیام راجرز وزیر امور خارجه ، رشته کلام را به دست گرفت که « ما می خواهیم این کار را درست انجام بدهیم ، و او را از مسند ریاست جمهوری به زیر بکشیم . ما می توانیم او را زیر فشار خرد کننده ی اقتصادی بگذاریم . »

« ملوین لیرد » وزیر دفاع گفت : « من با بیل راجرز موافقم . ما باید به هرکاری که از دست مان بر می آید دست بزنیم تا به او لطمه بزنیم و به زیرش بکشیم . »

پس از آن که نیکسون دید همکارانش جملگی با او موافق اند ، شروع کرد با خودش حرف زدن در توضیح این که چرا آینده را تهدیدی آن گونه که مطرح است ارزیابی می کند . این گفت و گوی با خود (مونولوگ) ، به زبان کل داستان را به ما باز نمی گوید که چرا نیکسون پافشاری می کرد که علیه سالوادور آلنده دست به کودتا بزند ، اما آن چه را در مخیله ی او می گذرد ، به وضوح به ما منتقل می کند . آن حرف ها ، بارزترین توضیحی بود که نیکسون در باره ی دلیل کارش می داد که نشان دهنده نزدیکی آن نقشه با طرز تفکرش بود ، و در واقع نمونه ی واضحی از انگیزه ی کلاسیک سیاست واقعی او بود که یکی از نشانه های دیپلماتیک او را آشکار می کردند .

مساله اصلی در شیلی این است که آینده می تواند خود را تثبیت کند ، و تصویری که در جهان منعکس خواهد شد ، موفقیت او خواهد بود ... اگر بگذاریم رهبران بالقوه ی آمریکای جنوبی فکر کنند که می توانند راه و روش شیلی را در پیش گیرند ، به دردسر خواهیم افتاد . من می خواهم روی این واقعیت کارکنم . و در روابط نظامی ، پول بیشتری خرج کنم . در مورد اقتصاد هم ، می خواهیم به او بوقلمون سرد بدهیم ... ما بسیار خونسرد و بسیار درست عمل خواهیم کرد ، اما این کارها را انجام خواهیم داد تا پیامی واقعی برای آینده و سایرین بفرستیم ...

آمریکای لاتین از دست نرفته است ، و ما می خواهیم این خطه را نگه داریم ... نباید اجازه بدهیم این تاثیر بر آمریکای لاتین گذاشته شود که از این چهارچوب پا فراتر بگذارند ، و باید حالی شان کنیم که بهتر است در همین شرایط که تضمین کننده ی امنیت بیشتری است ، باقی بمانند .

با این بیانه ، نیکسون عملاً روشن کرد که در کارزار علیه آلنده ، هیچ تنفسی وجود ندارد . سی آی ا قبلاً با عنوان « آلنده ، پس از ادای سوگند ، » نقشه ای را طراحی کرده بود که فرضیات کارزار را مطرح می کرد . بنا براین فرض ، اگر شیلی از « ادامه سقوط اقتصادی » دچار عذاب می شد ، هرج و مرج و بحران کشور را فرا می گرفت و « ارتش دلیل موجهی برای دخالت پیدا می کرد . » در روزهای مراسم ادای سوگند ریاست جمهوری آلنده ، آمریکائی ها به ایجاد شرایط این دلیل موجه پرداختند .

نخستین ضربه ای که وارد آوردند ، اقتصادی بود . دو جریان اصلی کمک های خارجی ؛ بانک صادرات و واردات ، و آژانس توسعه بین المللی (AID) که با رهنمودهای طبقه بندی شده شورای امنیت ملی عمل می کردند ، اعلام کردند که دیگر با « هیچ گونه کمک مالی یک طرفه ایالات متحده به شیلی » موافقت نخواهند کرد . پس از آن ، نماینده ایالات متحده در بانک توسعه درون قاره ای آمریکا ، رهنمود گرفت تا هر گونه پیشنهاد اعطای وام به شیلی را مسدود کند . وقتی رئیس بانک اعتراض کرد ، هیئت مدیره که از دولت دستور می گرفت ، او را مجبور به استعفا کرد . رئیس جدید ، نرخ اعتباری شیلی را از B به D تنزل داد . سایر بانک های خصوصی هم ، همین خط را رفتند ، و بانک صادرات و واردات که محرک تقلیل وام و کمک مالی بود ، بیست و یک میلیون دلاری را که برنامه ریزی کرده بود به عنوان وام جهت خرید دو جت بوئینگ برای هواپیمائی ملی شیلی پرداخت کند ، ملغی کرد . در بانک جهانی ، نماینده آمریکا ترتیبی داد تا پرداخت ۲۱ میلیون دلار به

عنوان وام برای توسعه دامداری شیلی ، به حالت تعلیق در آید ، و بعد اعلام کرد که ایالات متحده با اعطای هر گونه وام جدیدی به شیلی ، مخالفت خواهد کرد .

قطع کمک ، وام و اعتبار ، به عنوان « محاصره ی نامرئی » شناخته شده است ، اما در واقعیت امر ، نسبتاً صریح و مسقیم و کاملاً مرئی بود . مسلم بود که ایالات متحده ، یا هر کشور دیگری این حق را دارند که هرگاه ضروری دیدند کمکی را به کشوری تخصیص بدهند ، یا قطع کنند ، که لاجرم امری نامرئی نمی توانست باشد و به لحاظ حقوقی و حق کشور ها ، توجیه قانونی خود را داشت . اما همه کارزارهای آمریکائی علیه آئنده ، این گونه مستقیم و صریح و بی پرده نبودند . بین سال های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳ ، سی آی ا دست به سلسله عملیات پنهانی وسیعی در شیلی زد . مورخ و آرشیویستی به نام « پیتر کورن بلو » این عملیات را به صورت فهرست در آورده است .

بیش از سه و نیم میلیون دلار به احزاب مخالف و سازمان های متحد با خود پول دادند ... ماموران عملیاتی ایستگاه سی آی ا ، دو میلیون دلار صرف کارزار تبلیغاتی کردند که نقطه مرکزی آن ال مرکوریو بزرگ ترین روزنامه شیلی بود . بیش از يك و نیم میلیون دلار به سازمان های تجاری ، کارگری ، مدنی و شبه نظامی دادند تا حرکات اعتراضی ، تظاهرات و عملیات خشونت بار علیه سالوادور آئنده را سازماندهی کنند .

چیزی از مراسم ادای سوگند آئنده نگذشته بود که اغلب کمپانی های بزرگ و رده بالای آمریکائی که در شیلی فعال بودند ؛ از جمله آی تی تی ، کنه کوت ، آناکوندا ، شرکت لاستیک سازی فایرستون ، پولادسازی بتلهم ، چارلزفیتزر ، دبلیو. آر. گریس ، بانک آمریکا ، رالستون پیورینا و داو کمیکال ، به هم پیوستند تا کمیته ویژه ی شیلی را تشکیل بدهند . بنا به یادداشتی که پس از نخستین نشست این کمیته فراهم آمد ، کمیته ویژه تصمیم گرفت با آن گروه از مقام های واشینگتن که « به مساله شیلی مربوط بودند » کار کند . در خلال چند ماه پس از آن ، اعضای این کمیته به ابتکار خود کارزار بی سر و صدائی را برای برهم زدن ثبات راه انداختند ، که از آن جمله بود بستن دفاتر ، تاخیر در پرداخت دستمزدها ، کند کردن تحویل جنس ، و عدم پذیرش اعتبار . این اقدام ، چنان تاثیری از خود به جا گذاشت که ظرف دو سال ، يك سوم اتوبوس های شیلی و بیست در صد تاکسی هایش ، به خاطر نبودن امکان تعمیرات که ناشی از فقدان لوازم یدکی بود ، از کار افتادند .

یازدهم ژوئیه 1971 ، کنگره شیلی در اجلاس مشترك به اتفاق آرا قانون ملی کردن شرکت های کنه کوت ، آناکوندا و شرکت معدن کوچک تری به نام « سرو » را به تصویب رساند . آئنده آن تاریخ را به عنوان « روز غرور ملی » اعلام کرد ، و برای نخستین جشن آن ، خود به میدان « ال تنینته » رفت . آئنده در سخنرانی خود که در هلله ی کارگران معدن ایراد شد ، شرکت های کنه کوت و آناکونا را متهم کرد که با زیر پا گذاشتن همه ی اصول اخلاقی و انسانی ، سود سرشاری از شیلی به یغما برده اند ، در حالی که توده های شیلی در فقر زیسته اند . و به کمپانی های آمریکائی هشدار داد که امیدوار به دریافت خسارت نباشند .

آئنده اطمینان داد که « اگر عادلانه باشد ، پرداخت خواهیم کرد . اما زیر بار پرداخت خسارتی که عادلانه نباشد ، نخواهیم رفت . »

آلنده پس از آن اعلام کرد که دوازده در صد سود در سال را « عادلانه » می داند ، اما بیش از آن را « تجاوز » به حقوق ملی مردم شیلی ارزیابی می کند . با این معیار ، شرکت « سرّو » که حدود يك سال بود در شیلی به کار معدن پرداخته بود و هنوز سودی عایدش نشده بود ، معاف شد و ممیزی دارائی شیلی پذیرفت که ۱۴ میلیون دلار به این شرکت خسارت پرداخت شود . در رابطه با کمپانی های کنه کوت و آناکونا اما ، وضع کاملا فرق می کرد . بنا به قاعده و دستور آلنده ، این دو کمپانی در پانزده سال گذشته ۷۷۴ میلیون دلار سود اضافه برده بودند . آلنده از ممیزی دارائی خواست تا این رقم را از خسارتی که باید به آنان پرداخت می شد ، کسر کنند . ممیزی با تقاضای آلنده موافقت کرد و بنا به محاسبه ای که انجام داد ، چون ۷۷۴ میلیون دلار ، بنا به ارزش سهام در دفاتر ، بیش از ارزش آن چه بود که باید استخراج می کردند ، اعلام کرد که به هر دو شرکت کنه کوت و آناکونا ، حتی يك سنت هم خسارت تعلق نمی گیرد .

یکی از وکلای کمپانی آناکونا به مرثیه سرائی پرداخت که « معمولا ما دهان این ها را سرویس می کردیم ، حالا دارند دهان ما را سرویس می کنند »

بلافاصله پس از برداشتن این گام های دم افزا ، دولت آلنده گام دیگری برداشت و شرکت تلفن و تلگراف تحت سلطه ی آی تی تی را تبدیل کرد به شرکت تلفن و تلگراف شیلی . دو روز بعد ، ویلیام مریام معاون آی تی تی در امور ارتباطی با واشینگتن ، فهرستی هیجده موردی از گام هائی را که می توانست تضمین کند آلنده « در شش ماه بعدی قادر به ادامه این وضع وخامت بار نباشد » ، برای واشینگتن فرستاد . مریام با اطمینان پیش بینی کرد که اگر معیارهای پیشنهادی او را به کار گیرند ، شیلی را به ورطه ی « هرج و مرج اقتصادی » خواهند انداخت .

در حالی که آلنده سعی می کرد در مقابل کارزار آمریکائی ها مقاومت کند ، در داخل نیز با شدت گرفتن فشار گروه های کارگری و دهقانی که خود او تمایلات انقلابی شان را بیدار کرده بود ، رو به رو شد . سخنان و مباحث او ، بسیاری از آنان را به رویای برخورداری از جامعه ای جدید که در آن حقوق بالاتری خواهند گرفت ، وضع مسکن بهتری پیدا خواهند کرد و از سایر مزایای زندگی بهتر برخوردار خواهند شد ، رهنمون شده بود . گروه های کارگری و دهقانی ، به او فشاری می آوردند که شدت عمل بیشتری نشان دهد و روش رادیکال را برگزیند . این گروه ها ، از او می خواستند بدون چون و چرا همان گونه تند با واقعیت ها برخورد کند که گروه های شبه نظامی چپ شیلی در نظر داشتند . در میان آنان ، تندروهائی بودند که پیرو نظریه ارنستو چه گوارا بودند . آنان می گفتند در هم کوبیدن طبقه حاکم ، و استفاده از خشونت در صورت لزوم ، تنها راه نجات است . بعضی از این گروه ها دست به عملیات نظامی زدند و اغلب با پلیس ، یا باندهای شبه نظامی دست راستی در گیر می شدند . سایرین نظریه تصرف غیر قانونی مزارع و کارخانه ها داشتند . آلنده مدام این تند روی ها را محکوم می کرد و به استهزاء آن را « عقاید کودکانه ی انقلابی » می نامید .

و آنان را فرا می خواند که به جای نیرو گذاشتن روی انقلاب ، به « تغییر قانون اساسی شیلی » بیندیشند . با این حال ، برای این که آنان همزمان چپ بودند ، آلنده مایل نبود هیچ گونه برخورد تندی با آنان صورت پذیرد ، و بعضی شیلیائی ها او را به خاطر افراط گرایی آن گروه ها ، ملامت می کردند .

اگر چه آینده نتوانست به آن سرعتی حرکت کند که باعث رضایت حامیان تندرو خود شود ، گام هائی که به سمت سوسیالیسم بر می داشت ، سایر شیلیائی ها را به وحشت انداخت و باعث دو قطبی شدن کشور شد . همزمان ، ایالات متحده کارزار چند جانبه ی خود علیه او را تشدید می کرد . این فشار دوگانه و با دو شکل – فشار داخلی و فشار خارجی – یکدیگر را کامل می کردند و شیلی را به سراشیبی پریپچ و خمی سوق می دادند .

وقتی محاصره مرموز به صورتی غیرعادی ایجاد شکاف را آشکار کرد ، پروژه ی ضد آینده يك سالی بود که جریان داشت . جک آندرسون ، یکی از نویسندگانی که ستون مخصوص خودش را داشت و کارش علنی کردن کارهای کثیف و مفتضح در روزنامه واشینگتن بود ، به بیست و چهار یادداشت کمپانی آی تی تی دسترسی یافت . این یادداشت ها ، با جزئیات کاملی که عین دست خط ها را هم منتشر کرده بود ، نشان می داد که چگونه به قول آندرسن این شرکت « نقشه ی عجیب و غریبی را برای جلوگیری از انتخاب رئیس جمهوری چپ گرای شیلی سالوادور آلنده در سال ۱۹۷۰ » به اجرا در آورده بود . این دست خط ها ، حاکی از آن بودند که شرکت آی تی تی يك میلیون دلار پول در اختیار سی آی ا گذاشت تا جلو به قدرت رسیدن آلنده را بگیرد ، و رابطه ای منظم با سی آی ا و شورای امنیت ملی و وزارت امور خارجه داشت . این یادداشت ها ، همه ی کوشش های آی تی تی را که با کمک دولت نیکسون و سی آی ا ، برای « اعمال حداکثر فشار بر آلنده » ، سوق دادن شیلی به « ورشکستگی اقتصادی » و دست زدن به هر اقدامی برای « ایجاد بحران های داخلی در جهت آماده کردن زمینه برای دخالت نظامی » به عنوان یکی از بزرگ ترین کثافت کاری ها و اقتضاحات دولت ایالات متحده افشا می کردند .

پس از انتشار این یادداشت ها ، پرزیدنت آلنده اعلام کرد که « هیچ کس نمی تواند حتی به خواب ببیند که ما نیم سنت هم به این شرکت های چند ملیتی که می خواهند شیلی را به آستانه ی جنگ داخلی بکشانند ، نخواهیم داد . »

بسیاری از آمریکائی ها نیز ، به همین حد خشمگین شدند . روزنامه واشینگتن پست در سرمقاله خود این پرسش را مطرح کرد که « اگر واقعه ای این گونه است که رخ داده ، چگونه این اتفاق می تواند افتاده باشد که در سال ۱۹۷۰ رئیس جمهوری ایالات متحده بتواند خود را روی امکاناتی متمرکز کند تا جلو رئیس جمهوری را که به طور دموکراتیک انتخاب شده است بگیرد ، و علیه او دست به چنین اقداماتی بزند ؟

نیکسون و دستیارانش دیدند بهتر است نقش « یادداشت های آی تی تی » را کمرنگ و بی اهمیت جلوه دهند ، اما ضد حمله ی آنان نتوانست جنجالی را که به پا شده بود فرو بنشانند . کمیته روابط خارجی سنا ، کمیته ای فرعی تشکیل داد تا مسئولان را به مواخذه بکشد . کمیته فرعی ، در گزارش نهائی خود ، سالوادور آلنده را به خاطر سیاست های ملی سازی محکوم کرد ، اما با شرکت آی تی تی ، حتی از آن هم تندتر برخورد کرد .

به نظر می رسد که آی تی تی ، سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده را درگیر نقشه ای علنی کرد تا مسیر انتخابات ریاست جمهوری شیلی را برگرداند . در انجام این کار ، شرکت آی تی تی پا را از حدود تعریف شده و رفتار يك شرکت فراتر گذاشته است . اگر اعمال آی تی تی برای وارد کردن سی آی ا به قصد دخالت در

امور شیلی ، عادی و قابل قبول و بی احترامی به مردم آن کشور ارزیابی نشود ، دیگر هیچ کشوری به شرکت های چند ملیتی روی خوش نشان نخواهد داد .

در پایان سال ۱۹۷۲ ، تضادهائی که در سیاست های آئنده بروز کرد ، در ترکیب با به هم خوردن ثبات کارزار آمریکائی ها ، شرایطی به وجود آوردند که شیلی را به سمت بحران های وخیم سوق دادند . نا آرامی های خیابانی چنان پی گیر شدند که آئنده مجبور شد رئیس پلیس و وزیر کشور را عوض کند . مغازه داران و کامیون داران ، اعتصاب های فلج کننده ای را سازمان دادند . مواد غذائی کمیاب شدند . در چندین شهر حکومت نظامی موقتی برقرار شد . آئنده علیه توطئه ای که پشت صحنه خوابیده بود ، وارد نیویورک شد تا در سازمان ملل متحد سخنرانی کند .

بیست و یک سال پیش از آن ، دکتر محمد مصدق نخست وزیر ایران به سازمان ملل رفته بود تا به جهانیان بگوید که چگونه يك شرکت خارجی منبع طبیعی اصلی کشورش را چپاول می کند . آئنده هم در وضع و موضع مشابهی بود . کشور او هم همانقدر قربانی چپاول منابع طبیعی شده بود که کشور دکتر محمد مصدق رهبر جنبش دموکراتیک ضد استعماری . ثروت هائی که در دل خاک کشور آنان نهفته بود ، زیر سلطه ی کمپانی های خارجی قرار گرفته بود و دیرگاهی به تراج رفته بود . وقتی که آن دو مرد اراده کردند تا مدعی ثروت های سرزمین خود شوند ، قدرت های بزرگ بر آنان شوریدند .

ساعت یازده صبح چهارم دسامبر ۱۹۷۲ ، پس از ملاقات کوتاهی با جرج هربرت واکر بوش (پدر جرج واکر بوش رئیس جمهوری ایالات متحده که در سال ۲۰۰۱ افغانستان و در سال ۲۰۰۳ عراق را با وحشیانه ترین بمباران و تهاجم نظامی اشغال کرد و مردم هر دو کشور را به روز سیاه نشاند و تازمان ترجمه ی این فصل از کتاب ، راه را برای اسلامیت های حاکم بر ایران باز کرده است تا بی رحمانه به جنبش های اجتماعی و کارگری تاخت ببرند - م) که آن زمان سفیر ایالات متحده در سازمان ملل متحد بود ، با گام های بلند و تند به سمت تریبون مجمع عمومی رفت . سخنرانی او ، پژواک تکان دهنده ی سخنان مصدق بود که نشان می داد در طول دو دهه ی گذشته (از زمان سخنرانی او ، تا سخنرانی انفجاری دکتر مصدق) روابط میان شرکت های بزرگ و کشورهای کوچک ، چندان توفیری نکرده است . هر دو رهبر ، به سازمان ملل رفته بودند تا رعد آسا بتوفند و با شلیک صدای خود چیزی بگویند که آئنده آن را « نبرد برای دفاع از منابع طبیعی» می نامید .

اقتصاد ما ، دیگر نمی تواند به صورت تابع تحمل کند که هشتاد در صد صادراتش در دست گروه کوچکی از شرکت های بزرگ خارجی باشد که همیشه منافع سرشار خود را مقدم برکشورهای دانشسته اند که از آن ها سود می برند ...

این شرکت ها ، مس شیلی را سال ها به یغما برده اند و فقط درچهل و دو سال گذشته چهار بیلیون دلار سود برده اند ، در حالی که سرمایه گذاری اولیه آنان ، کمتر از سی میلیون دلار بوده است ... کشور من شیلی ، با آن چهار بیلیون دلار ، به کلی دیگرگون می شد ... ما با قدرت هائی به مخالفت برخاسته ایم که در سایه ،

بدون پرچم ، با سلاح های قدرتمند و نفوذ گسترده عمل می کنند ... ما کشورهای بالقوه ثروتمندی هستیم ، اما در فقر و فاقه زندگی می کنیم . ما مدام به این در و آن در می زنیم تا برای دریافت کمک و تامین اعتبار دست گدائی به سوی این و آن دراز کنیم ، حال آن که خود ، بزرگ ترین صادر کننده سرمایه ایم . این است تضاد و تناقض نظام اقتصادی سرمایه داری .

در واشینگتن ، نیکسون دست اندر کار تغییر کلی عوامل خود در شیلی بود . پیش از آن ، سفیرش کوری را برداشته بود و « ناتانیل دیویس » دیپلمات با تجربه ای را که قبلا در گواتمالا خدمت کرده بود ، به جای او نشانده بود . پس از سخنرانی ریچرڈ هلمز مدیر سی آی ا ، تصمیم گرفت او را هم عوض کند . بنا به پاره ای گزارش ها ، از هلمز ناراضی بود که چرا نتوانسته است آئنده را به زیر بکشد .

نیکسون برای دلجوئی از هلمز ، او را به سفارت ایالات متحده در ایران فرستاد . (در فصل ششم همین کتاب که مربوط به توطئه براندازی یاکوب آربنز رئیس جمهوری میهن پرست گواتمالا است ، نویسنده می گوید بنا به قانونی نانوشته ، ماموران سی آی ا را نمی توانستند به سفارت ، یا اساسا امور دیپلماتیک بگمارند . نقشه ی سرنگونی آربنز در سال ۱۹۵۴ يك سال پس از توطئه ی براندازی دکتر محمد مصدق در ایران و دوباره به تخت نشاندن محمد رضا پهلوی به عنوان شاه ایران ، صورت گرفته بود . از آن پس ، و بخصوص در سال ۱۹۷۲ که ریچرڈ نیکسون رئیس جمهوری ایالات متحده بود ، ظاهرا این قانون نانوشته را تغییر دادند و به این نتیجه رسیدند که داشتن تجربه در سازمان جاسوسی ، می تواند بهترین پشتوانه ی دیپلمات های آمریکائی باشد - م) وقتی در کمیسیون ویژه برای تأیید موقعیت جدید او ، از هلمز پرسیدند که آیا کوشیده است در سال ۱۹۷۰ جلو رسیدن آئنده به ریاست جمهوری شیلی را بگیرد ؟ ریاکارانه پاسخ داد « نه ، قربان » همین دو کلمه ، باعث شدند که يك دادگاه فدرال او را به ادای سوگند دروغین و کتمان واقعیت محکوم کند . هلمز محکومیت خود را « نشانه ی افتخار » خود نامید .

روز بیستم ژانویه ۱۹۷۳ که ریچرڈ نیکسون برای دومین دوره ریاست جمهوری خود سوگند یاد می کرد ، کارزار او علیه سالوادور آئنده به نقطه اوج می رسید . فرماندهان نظامی شیلی آماده بودند که وارد کارزار شوند و ضربه ی نهائی را به آئنده وارد آورند . در هرگامی ، دوستان شان در سی آی ا ، اصرار بیشتری می ورزیدند تا سریع تر اقدام کنند .

طراحان سی آی ا در ستاد لانگلی به ایستگاه سی آی ا در سانتیاگو رهنمود می دادند که « ما باید سعی کنیم بر عده ی بیشتری از نظامیان شیلی غالب آئیم و اگر چه نه همه شان ، اما گروه های بیشتری از آنان را به خدمت بگیریم تا دولت آئنده را براندازیم . » « کوشش های ما ، باید بر آن متمرکز باشد که فضای تازه ای از نا آرامی های سیاسی و بحران های قابل مهار به وجود آوریم تا محرك های جدی برای دخالت نظامی فراهم آیند . »

دهم آوریل ۱۹۷۳ ، سی آی ا به ایستگاهش در سانتیاگو رهنمود داد که « به اقدامات شان علیه هدف های نظامی شدت بیشتری بدهند » سه هفته بعد ، « تئودور شالکی » رئیس شعبه نیم کره غربی

سازمان سیا ، به مرکز خود در شیلی گفت « اعمال نفوذ ما را به فرماندهان کلیدی نظامی تحمیل کنید تا بتوانند در سمت نیروهای کودتا ، نقش قطعی داشته باشند . »

این اقدامات منجر به آن شدند که روز بیست و نهم ژوئن ۱۹۷۳ ، حرکتی نا به هنگام صورت پذیرد . در آن حرکت پیش رس ، عده ای از افسران ، کودتائی گیج و دست پاچه را انجام دادند که وقتی به سمت سانتیاگو می رفتند ، تانک ها در راه بندانی که پشت چراغ قرمز به وجود آمده بود ، متوقف شدند . این ، نخستین باری بود که پس از چهل و دو سال ، نظامیان شیلی علیه دولتی منتخب دست به کودتا می زدند . هیچ يك از افسران رده ی بالای ارتش از این خیزش حمایت نکردند ، و ژنرال « کارلوس پراتس » فرمانده ارتش ، بدون هیچ مشکلی آن را سرکوب کرد .

زمانی که توطئه گران نظامی آماده می شدند تا به آئنده ضربه بزنند ، با همان مساله ای رو به رو شدند که سه سال پیش شده بودند . ژنرال پراتس که جانشین ژنرال اشنایدر شده بود ، بر آن بود تا از دولت منتخب حمایت کند . اشنایدر را سی آی ا کشته بود ، اما پراتس هم طرفدار سفت و سخت قانون اساسی بود . این خصلت ، او را تبدیل به مانعی سرراه نقشه ی کودتا کرده بود .

ماموران سی آی ا در سانتیاگو ، در گزارشی به ستاد لانگلی نوشتند « تنها راه برداشتن این مانع از سرراه ، فقط این است که او را بر بئیم ، یا به قتل برسانیم . »

آئنده که کارد به استخوانش رسیده بود ، چاره ی کار برای جلوگیری از این حرکات را در آن دید که تنی چند از فرماندهان ارتش را وارد کابینه خود کند ، و در نیمه های تابستان ۱۹۷۳ ، ژنرال پراتس را به وزارت کشور گماشت . پس از آن که ژنرال پراتس شورش واحد های تانک را در ماه ژوئن در هم شکست ، روزنامه ال مرکوریو کارزاری را علیه او آغاز کرد که ژنرال را خائن طرفدار کمونیست می نامید . يك روز ، چند صد تن از همسران افسران شیلی که با دسیسه های ماموران عملیاتی سی آی ا به حرکت در آمده بودند ، جلو خانه ی پراتس جمع شدند تا نامه ای را به همسر او بدهند که در اعتراض به حمایت او از آئنده بود . کار آن تجمع به خشونت انجامید ، و پلیس ملی به نام « کارابینروس » برای جلوگیری از خشونت مجبور به استفاده از گاز اشك آور شد . ژنرال پراتس یکه خورد . از ژنرال های همردیف خود تقاضای رای اعتماد کرد . آنان طفره رفتند و پراتس گزینه ای دیگر جز استعفا نداشت . به پرزیدنت آئنده پیشنهاد کرد که معاونش را به جای او بگمارد ، و آئنده توصیه اش را پذیرفت . وزیر جدید کشور ، ژنرال آگوستینو پینوشه بود که بنا به یکی از گزارش ها ، سی آی ا او را به عنوان دوست می شناخت .

پینوشه که قبلا از طرفداران سرسخت قانون اساسی بود ، حالا به این فکر افتاده بود که یا آئنده باید کنار برود ، یا بکلی حذف شود . تنها راه حل او ، همین دوره بود ... پینوشه آن زمان در پاناما بود . آن جا با افسران ارتش آمریکا که آنان را از دوره مدرسه می شناخت ، به بحث و گفت و گو می پرداخت . افسران آمریکائی به او گفتند که ایالات متحده آنگاه که وقتش برسد ، « با استفاده از هر امکان و ابزاری که لازم باشد » از کودتا علیه آئنده حمایت خواهند کرد .

اگر چه سی آی ا به علاقه ی روز افزون پینوشه به کودتا پی برده بود ، اما هم قطارانش در شیلی متوجه این مساله نشده بودند . پرزیدنت آئنده و ژنرال پراتس ، او را مطلقا غیر سیاسی و

بخصوص آدمی که جاه طلب نیست ارزیابی کرده بودند . این هر دو ، بهای گزافی بابت این اشتباه محاسبه پرداختند .

در حالی که ماموران عملیاتی سی آی ا در سانتیاگو دست اندرکار هماهنگ کردن اقداماتی برای تغییر ژنرال پراتس بودند ، « کمیته ۴۰ » در واشینگتن بی کار ننشسته بود .

در بیستم اگوست ، این کمیته تصویب کرد که يك میلیون دلار دیگر در جهت کارزار برهم زدن ثبات در شیلی هزینه کند ، که بخصوص باید به احزاب سیاسی مخالف آینده پرداخت می شد . این رقم ، به اعتبار گزارش های خود سی آی ا ، مجموعاً در مدت ریاست جمهوری آینده ، به شش و نیم میلیون دلار در عملیات پنهانی برای براندازی او رسید . بعدها ، تحقیقات سنای ایالات متحده این رقم را هشت میلیون دلار اعلام کرد ، « به اضافه بیش از سه میلیون دلار که فقط در سال حسابرسی ۱۹۷۲ هزینه شده بود . »

در حالی که زمستان نیم کره جنوبی به پایان خود می رسید ، آخرین پرده ی درام آینده به روی صحنه رفت . آن گونه که از یادداشت آژانس اطلاعاتی دفاع (DIA) بر می آید ، کناره گیری ژنرال پراتس « عامل اصلی ی بازدارنده کودتا را از پیش پا برداشت . » به طوری که ماموران سی آی ا به ستاد لانگلی گزارش داده اند « ارتش در پس کودتا متحد شده بود ، و فرماندهان کلیدی هنگ های سانتیاگو ، حمایت خود را اعلام کرده بودند . » کامیون داران ، که بخشی شان از حمایت مالی سی آی ا برخوردار شده بودند ، اعتصاب سراسری دیگری را سازمان دادند ، و ؛ در نتیجه ی این اعتصاب ، در حالی که محصولات و غلات در انبارها فاسد می شدند ، مواد اساسی غذایی جیره بندی شدند . رانندگان اتوبوس ، تاکسی ، و کارمندان اداره آب سانتیاگو هم دست به اعتصاب زدند . گوشت در سانتیاگو نایاب شد . تازه ، پیدا کردن محصولات اساسی ای مثل قهوه ، چای و شکر ، از آن هم دشوارتر شده بود . آجوان مخصوص نیروی دریائی شیلی را به قتل رساندند . قیمت ها از کنترل خارج شدند . برق مدام قطع و وصل می شد . دسته های ضد دولتی ، در جاده ها ، تونل ها و پل ها دینامیت گذاشتند . سرانجام ، روز نهم سپتامبر ۱۹۷۳ ، یکی از ماموران سی آی ا به نام « جک دیواین » ، برای مقام های بالاترش خبرهایی فرستاد که تقریباً سه سال بود منتظر شنیدنشان بودند .

دیواین در تلگرافی نوشت که « کودتا یازدهم سپتامبر به وقوع خواهد پیوست . » و تاکید ورزید که « هر سه نیروی ارتش ، و پلیس ملی (کارابینروس) ، در این کودتا شرکت خواهند کرد . ساعت هفت صبح یازدهم سپتامبر ، بیانیه ای در رادیو اگریکولتورا خوانده می شود . پلیس ملی مسئولیت دستگیری پرزیدنت آینده را به عهده خواهد گرفت . »

* * * * *

نهم سپتامبر ۱۹۷۳ ، در جشن تولد کوچک ترین دختر ژنرال پینوشه ، افسران شیلی تصمیم نهائی خود را برای وارد آوردن ضربه به پرزیدنت آینده گرفتند . در حالی که مهمانان داشتند می رقصیدند ، پینوشه ژنرال « گوستاوو لای » فرمانده نیروی هوائی شیلی را به گوشه دیگری از خانه برد . دو دریاسالار ، در زمان غیبت آنان ، نامه ای را که دریاسالار « خوزه مرینو » فرمانده کل نیروی

دریائی نوشته بود ، مرور می کردند . در نامه آمده بود که نیروی دریائی آماده است . نیروی زمینی و نیروی هوائی هم آماده بودند .

افسران حاضر ، زمان های مختلفی را برای انجام کودتا مورد بحث قرار دادند . پینوشه گفت نقشه اش را چنان آماده کرده است که زمان انجامش فرقی نمی کند کی باشد . کافی است که « تکمه را فشار بدهد » و نقشه عملی شود . روز سه شنبه یازدهم سپتامبر را برای انجام کودتا انتخاب کردند . دریا سالار « لای » پشت نامه دریا سالار مرینو نوشت « موافق است » و آن را امضا کرد . پینوشه هم نام خودش را نوشت و آن را مهر کرد .

دیویس سفیر ایالات متحده ، بعدها نوشت « به این ترتیب ، بالاخره تصمیم نهائی گرفته شد که نیروهای سه گانه ارتش ، دولت شیلی را سرنگون خواهند کرد . »

سالوادور آلنده ، آن روزهای سرسام آور را ، صرف کارکردن روی واپسین پیشنهاد خود برای مراجعه به افکار عمومی کرد . پاسی از شب دهم سپتامبر گذشته بود که طرفداران او در بندر «والپاریسو » متوجه مانور غیر عادی نیروی دریائی شدند . بعد ، ساعت يك و نیم صبح ، خود آلنده پیامی دریافت کرد که پیاده نظام در شمال سانتیاگو دست به حرکتی زده است . سردبیر شب نامه روزنامه کمونیست « ال سیلگو » ، چندان خبردریافت کرده بود که صفحه اول روزنامه را پر می کرد . جای تیترا اول را که قرار بود « مراجعه به افکار عمومی انجام خواهد شد » باشد ، با تیترا فوری تری عوض کرد .

تیترا جدید فریاد سرداده بود که « همه در مواضع جنگی خود قرار بگیرند ! » درست همان گونه که پینوشه پیش بینی کرده بود ، کودتا با قاعده پیش رفت . نظامیان سراسر کشور ، ساعت چهار صبح آن روز به خدمت فراخوانده شدند و پس از آن ، شروع کردند به حفاظت از ایستگاه های رادیو ، شهرداری ها ، کلانتری ها ، و سایر مراکز قدرت . ساعت هفت صبح والپاریسو به دست شورشیان افتاد ، و « کانسپسیون » سومین شهر بزرگ کشور ، ساعت هشت و پنجاه دقیقه صبح سقوط کرد . در هیچ يك از این دو شهر ، تیری شلیک نشد .

آلنده در مقر خود از طریق تلفن به این تحولات پی برد . محافظان او ، نقشه ی ماهرانه ای ریختند تا در آن شرایط اضطراری ، در دفتر کار او ازش دفاع کنند ، اما آلنده تصمیم گرفت آن جا نماند . می خواست آخرین لحظات را در « لامونه دا » که میدان جمهوری و محل سنتی دموکراسی شیلی بود ، برپا بایستد .

کاروانی مشتمل بر چهار فیات و پیکاپ ، ساعت هفت و سی دقیقه صبح یازده سپتامبر ، با سر و صدا به ایستگاه مقابل « لامونه دا » رسیدند . آلنده در میان نخستین کسانی بود که ظاهر شدند . در اطراف او ، سی و سه محافظ بودند که هر کدام شان يك تفنگ اتوماتیک داشتند . جوخه ی همراه آلنده ، دو مسلسل کالیبر ۳۰ و سه بازوکا هم داشتند . خود آلنده ، کلاشنیکوفی را که فیدل کاسترو به او داده بود حمل می کرد . بر آن تفنگ کلاشنیکوف ، این متن حك شده بود : « به دوست و رفیق رزمنده ام سالوادور ! »

مردان با سرعت به درون رفتند . سالوادور آلنده آنان را لحظه ای دور هم جمع کرد و به ایشان گفت که اگر قرار است کشته شود ، می خواهد در « لامونه دا » که یادگاه سنتی ی دموکراسی شیلی

و میدان معروف به جمهوری است بمیرد . در حالی که آئنده محافظانش را در اطراف این ساختمان مستقر می کرد ، رادیو اگریکولتورا که صدای مخالفان او بود ، برنامه اش را قطع کرد به خواندن بیانیه اعلام کودتا:

شرایط وخیم اقتصادی ، بحران های اجتماعی و اخلاقی که به نابودی کشور ره می برد ، هم چون این ناتوانی دولت در اعمال روش هائی برای جلوگیری از هرج و مرج ، و افزایش دم افزای حرکات گروه های مسلح شبه نظامی ... باعث شده اند که نیروهای مسلح شیلی و کارابینروس ها (پلیس ملی) ، برای نجات کشور پدري از یوغ مارکسیست ها ، و استقرار آرامش و حاکمیت قانون اساسی ، در ماموریتی تاریخی وارد نبرد شوند .

بلافاصله پس از پخش آن بیانیه ، یکی از فرماندهان شورشیان به آئنده تلفن کرد . آنان تصمیم گرفته بودند به آئنده پیشنهاد کنند در صورتی که استعفا بدهد ، اجازه بدهند کشور را ترك کند . آئنده پیشنهاد شورشیان را رد کرد . احتمالا ، آئنده در هر صورتی نمی توانست زنده از مهلکه بگریزد . بنا به متن نواری که بعدها پیاده و علنی شد ، پینوشه تصمیم گرفته بود هواپیمای او را پیش از آن که از حریم هوائی شیلی خارج شود ، سرنگون کند . در حدود ساعت نه صبح ، آئنده با قدم های مطمئن به بالکن ساختمان « ال مونه دا » رفت تا آخرین نگاه را به میدان درمانده قانون اساسی که دیگر فاسد شده بود ، بیندازد . نیم ساعت بعد ، از طریق امواج رادیویی که در اختیار داشت ، آخرین حرف هایش را به مردم زد .

من استعفا نمی دهم . نه ، من این کار را نمی کنم . من با هر آنچه در توان دارم مقاومت خواهم کرد ، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود... سرمایه داری خارجی - امپریالیسم در وحدت با ارتجاع داخلی - ، فضا و شرایطی برای ارتش ایجاد کردند تا سنت خود را بشکنند ... زنده باد شیلی ! زنده باد مردم ! این ، آخرین کلمات من است . من اطمینان دارم که قربانی شدنم به هدر نخواهد رفت . من یقین دارم که خون من ، دست کم درسی خواهد شد برای توییح پیمان شکنان ، جنایتکاران ، نامردان و خائنان .

پس از بدرود شورانگیز آئنده ، واحد های پیاده نظام ، در حمایت آتش توپخانه وارد میدان شدند . مدافعان به آتش آنان پاسخ دادند و از هر دو سو ، مردانی به خون در غلتیدند . نزدیکی ظهر ، دو جت جنگنده ی هاوکر انگلیسی ، در آسمان سانتیاگو به غرش در آمدند . وقتی به میدان جمهوری رسیدند ، شیرجه رفتند و چنان ماهرانه هدف گیری کردند و موشکی را درست به در ورودی شلیک کردند که بعدها ، بعضی صاحب نظران گفتند که خلبانانش حتما آمریکائی بودند . هجده راکت به ساختمان قدیمی اصابت کردند که شعله های آتش به هوا برخاست . هوا پر از دود و بخار شده بود .

دقایقی پس از يك و سی دقیقه بعد از ظهر ، پیاده نظام به محل شعله ها رسید . گروهی از سیاستمداران و دکتر هائی که داخل ساختمان بودند ، با پرچم سفید بیرون آمدند . نیروهای پیاده نظام ، آنان را به طبقه اول « لامونه دا » راندند . بنا به یکی از گزارش ها ، فرمانده پیاده نظام ، رو به طبقه بالا فریاد کشید و از آئنده خواست که تسلیم شود . بنا به گزارشی دیگر ، پینوشه شخصا با تلفن

از آئنده خواست خودش را تسلیم کودتا چیان آمریکائی کند . آنچه محقق است ، این است که آئنده زیر بار نرفت . نیمه های بعد از ظهر ، آتش گلوله ها خاموش شد . ژنرال خاویر پالاسیوس که فرمانده حمله بود ، ساعت دو و چهل و پنج دقیقه از طریق رادیو به فرماندهانش اطلاع داد که « ماموریت به پایان رسید . لامونه دا را گرفتیم . پرزیدنت کشته شد . »

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکایی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل نهم

بوی گورستان

یکی از افسران سی آی ا به نام « ایب » ، از نخستین کسانی بود که پس از وارد شدن نام « آتلی فیلیپس » در فهرست ستاد « لانگلی » ی ویرجینیا ، در پائیز سال ۱۹۷۰ با او ملاقات کرد. فیلیپس که از ماموران کارکنده ی عملیات پنهانی بود ، در ستاد لانگلی انتخاب شده بود تا در کارزار علیه سالوادور آلنده رئیس جمهوری منتخب شیلی ، موتور سی آی ا را به حرکت در آورد . برای پاشیدن تخم نفاق و ایجاد بحران ظرف چند هفته ، و به این امید که انقلاب یا کودتای نظامی واقع شود ، خود ایب نام او را در نقشه منظور کرده بود . فیلیپس که در شیلی سردبیر یکی از روزنامه ها بود و کشور را خوب می شناخت ، گفت نسبت به عاقلانه بودن کوشش برای جلوگیری از به قدرت رسیدن آلنده ، تردید دارد . ضمنا ، فکر نمی کند که انجام چنین طرحی عملی باشد . و با کمال تعجب دید که ایب با نظر او موافق است .

فیلیپس گفت « من نمی فهمم چرا باید دست به چنین کاری بزنیم ، تازه در حالی که خودمان هم می دانیم کارساز نخواهد بود ؟ »

ایب در پاسخ دادن تعلل کرد ، و فقط گفت « فهم ؟ » بعد عینک دو دیدش را از چشم برداشت ، با دستمال تمیزش کرد ، کمی به فکر فرو رفت و گفت : « چندی پیش ، با « دیک هلمز » از ملاقاتی در شهر برمی گشتیم . در بازگشت ، تقریبا نیم ساعت پشت راه بندان ماندیم . فرصتی بود تا در باره ماموریت تازه ای که به من داده بود حرف بزنیم . در پایان گفت و گو ، به هلمز گفتم من نمی فهمم . می دانی هلمز چه جوابی به من داد ؟ نگاهی به من کرد و گفت : ایب ، من آموخته ام که فقط یک چیز را بفهمم . من باید یاد می گرفتم که رئیس جمهوری را بفهمم . بنابراین ، تا زمانی که بفهمی رئیس

جمهوری چه دستوری داده است ، فکر می کنم ضرورتی نداشته باشد چیز دیگری را بفهمی .»

کودتا در ایران ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی ، جملگی « اقدامی بودند که دستورشان را رئیس جمهوری صادر کرده بود . » هیچ يك از این عملیات پنهانی ، مبتنی بر مشورت و تصمیم جمعی صورت نپذیرفتند . رئیس جمهوری ، وزرای کابینه ، مشاوران شورای امنیت ملی ، و مدیران سی آی ا ، این عملیات را تصویب کرده بودند . مجوز موافقت آن ها را هم قانون ۱۹۴۷ که بر اساس آن سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده (CIA) تشکیل شده بود ، به آنان می داد . بنا به این قانون ، چنین اقداماتی « وظایف مرتبط با اطلاعاتی که شورای امنیت ملی را تحت تاثیر قرار می داد . » تلقی می شدند . بنابراین ، نه قاچاقی بود ، نه نیازی به مشورت عمومی ، اطلاع ملی و تصمیم جمعی داشت . اولین چیزی که وجه مشترك این کودتا ها بود ، آن بود که رهبران آمریکائی ، عملیات را آگاهانه ، با کمال میل ، به صورت عمدی ، و مطابق با قوانین ایالات متحده به پیش بردند . سناتور « بری گولد واتر » نماینده آریزونا ، پس از آن که کوس رسوائی سی آی ا را به خاطر انجام این کودتا ها در کوی و برزن زدند ، گفت « انگشت اشاره را باید به سمت رئیس جمهوری دراز کرد ، نه گروه های اطلاعاتی . »

دومین وجه مشترك ، در هر چهار کودتا ، این است که ایالات متحده در سقوط رژیم ها نقش قطعی داشته است . نقش ایالات متحده فقط در این حد محدود نمی شده است که شورشیان را ترغیب کند ، یا به آنان توصیه های ضمنی و مفهومی بکند . ماموران آمریکائی مستقیماً در درگیری ها دست داشتند ، و پول فراوانی ریختند تا دولت های ایران ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی را سرنگون کنند . اگر واشینگتن آن گونه عمل نمی کرد که کرد ، مسلماً هیچ يك از آن دولت ها ، با روش مشابه ، و در زمانی که سازماندهی شده بود ، سقوط نمی کردند .

جز در مورد ویتنام جنوبی که قابل بحث است ، کودتا های آمریکائی علیه دولت هائی (ایران ، گواتمالا و شیلی) صورت گرفت که در انتخاباتی دموکراتیک به کسب قدرت سیاسی نائل شده بودند ، و براندازی هر يك از این دولت ها ، نتیجه اش استقرار دیکتاتوری سرکوبگر بود . (در مورد ایران که عملیات آژاکس علیه دولت ملی دکتر محمد مصدق و بازگرداندن محمد رضا پهلوی به تاج و تخت باعث سرکوبی احزاب و سازمان ها و جنبش های اجتماعی و کارگری و تعمیق هولناک اختناق شد ، به فصل چهارم کتاب بازی شیطان رابرت دریفوس با ترجمه ی صاحب همین قلم مراجعه کنید . پس از موفقیت عملیات آژاکس و بازگشت شاه آمریکائی ، قلع و قمع فوری آزادیخواهان و به صلابه کشیدن آزادی اندیشه ، بیان و قلم آغاز شد . تعداد دستگیری ها از شمار بیرون رفت . فرمانداری نظامی به ریاست تیمسار بختیار ، در سراسر ایران تسمه از کرده مردم کشید تا راه را برای تاسیس سازمان امنیت هموار کند . با شکل گیری و سربازگیری سازمان امنیت ، شهرها و شهرک ها و روستاها که سهل است ، حتی حریم خانواده ها و خانه ها نیز در امان نماندند . با ایجاد وزارت اطلاعات و نهاد مطبوعات سازمان امنیت ، مطبوعات ایران از هر دو سو مهار می شدند . سردبیران و دبیران سرویس های مطبوعاتی و روزنامه نگاران و روشنفکران و سیاسی های بسیاری خریده شدند . و کار به جایی رسید که رسماً گارد دانشگاه تشکیل شد ، در هر وزارت خانه ای مدیریت کل حفاظت که بازوی سازمان امنیت بود به وجود آمد ، در هر کارخانه و کارگاهی نیز دایره های مستقیم و غیر مستقیمی از این دست شکل گرفتند و سازمان امنیت در هر منطقه

و حتی محله ای ، خانه های مخفی برپا کرد و بازجویی و شکنجه آزادیخواهان ، از حد گذشت و هر نویسنده و روزنامه نگار و خبرنگاری ، باید برای آن چه می نوشت ، احضار و مواخذه می شد ، یا زیر شکنجه های جسمی و روانی و تهدید های شکننده قرار می گرفت . نمونه های خسرو گل سرخی ، کرامت دانشیان ، سعید سلطانپور ، ناصر رحمانی نژاد ، غلامحسین ساعدی ، عباس سماکار ، نسیم خاکسار ، فیروزگوران ، بهروز دهقانی ، مجتبی راجی ، صمد بهرنگی ، حسن حسام ، رحمان هاتفی ، محسن یلفانی و بسیاری دیگر از اهل قلم ، برای بیان و واقعیت تهاجم به روشنفکران مخالف دیکتاتور ، از آن جمله اند که یا شکنجه و اعدام شدند ، یا مدام مورد تهدید و آزار و اذیت قرار گرفتند . به مرور ، حتی داشتن و خواندن کتاب هائی مثل « مادر » ماکسیم گورگی و « پاشنه آهنین » و « خرمگس » و نمونه های دیگری از این دست ، حالا سوای خواندن و داشتن ادبیات مارکسیستی ، جرم محسوب می شدند و وزارت اطلاعات ، بخصوص در زمان وزارت داریوش همایون ، نه تنها واحدی برای تولید مقاله و تقسیم آن میان مطبوعات علم کرد ، بلکه نویسندگان را ، درست مثل سازمان امنیت ، مورد تهدید مداوم و توبیخ ! قرار می داد . در تکامل همین دوره بود که به دستور مستقیم محمد رضا شاه پهلوی ، وزارت اطلاعات فهرستی تهیه کرد که بنا به آن ، سه و دو روزنامه نگار شاغل رسماً ممنوع القلم ! شدند . صاحب این قلم ، خود در همه ی این مراحل مشمول عنایات ! ابزارهای شاه آمریکائی واقع شد . به همین دلیل است که حاکمیت اسلامیست های ساخت بریتانیا و ایالات متحده را که می توانند مثل حاکمیت پهلوی استفاده ی يك بار مصرف داشته باشند ، باید تکامل سلسله مضمحل پهلوی قلمداد کرد که با تکیه بر ایدئولوژی منحن خود ، می توانست حادثه ، ضد دموکراتیک تر و ضد کمونیست تر عمل کند - م)

براندازی بخصوص سه دولت ایران ، گواتمالا و شیلی در مرحله ی عملیات پنهانی سیاست خارجی ایالات متحده ، می توانست عجلتاً برای ایالات متحده پیروزی قلمداد شود ، که هر يك ، در زمان خود ، موفقیتی درخشان ارزیابی شدند . اگر چه در ورای ارزیابی های معماران سیاسی ایالات متحده ، نمی توان آن عملیات را موفقیت و کامیاب نامید . بخشی از دلایل این ادعا ، آن است که آمریکائی ها پس از پیروزی در عملیات پنهانی خود ، ثابت کردند که نمی توانند ، یا نمی خواهند رژیم هائی را که به قدرت رسانده اند ، مهار کنند و به آنان ثباتی بدهند . ایالات متحده ، وقتی بسیار ، نیروئی فراوان و پولی کلان صرف کرد تا نقشه های براندازی دولت های منتخب مردم را به اجرا در آورد ، اما بهائی به این نداد که اطمینان یابد رژیم های جایگزین دموکراتیک اند و به مطالبات و نیازهای مردم پاسخ بدهند . هر نتیجه و صفتی براین عملیات مترتب است ، جز پیروزی دموکراسی . عملیات پنهانی ، منجر به سقوط رهبرانی شد که به کمال مطلوب آمریکائی ها - و نه دولت ایالات متحده و معماران سیاسی آن - نزدیک بودند ، و دولت ها و رژیم هائی را براریکه ی قدرت سیاسی نشانند که درست در نقطه ی مقابل ارزش های مورد علاقه مردم آمریکا قرار داشتند . دلیل مساله هم بی پرده و رک و راست بود . اگر مردم کشورهائی مثل ایران ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی ، از حق آزادی بیان برخوردار می بودند ، بسیاری شان به نقد ایالات متحده و حمایت از آن گونه جنبش های سیاسی می پرداختند که منافع و مصالح ملی شان را ، مقدم بر منافع و مصالح قدرت های خارجی قرار می داد . وقتی این صداها اعتراضی به زور خاموش می شدند ، دولت مردان آمریکائی باور می کردند که احساسات ضد آمریکائی محو شده اند . واقعیت و نتیجه کار اما ، صد و هشتاد درجه با درك و دریافت معماران سیاسی دولت های ایالات متحده تفاوت داشت . احساسات ضد آمریکائی به وخامت بیشتری گرائیدند و به سرعت شدیدتر شدند .

پس از کودتا در گواتمالا ، جان پیوریفوی سفیر ایالات متحده در برابر کمیته کنگره در واشینگتن حضور یافت . پیوریفوی به اختصار به اعضای کمیته توضیح داد که چرا ایالات متحده عزم خود را جزم کرد تا علیه رژیم های ناسیونالیست در کشورهای در حال توسعه بایستد . سفیر ایالات متحده در گواتمالا گفت : « کمونیسم را در سراسر جهان کرملین سمت و سو می دهد . هر کسی که جز این فکر کند ، نمی داند چه می گوید . »

این یقین و اطمینان به آن ، در تمام دوران جنگ سرد بر واشینگتن حاکم بود . روسای جمهوری و سایر معماران سیاسی ، تردیدی نداشتند که شوروی ها محمد مصدق ، یاکوب آربنز و سالوادور آلنده را زیر نفوذ خود در آورده اند . این نظریه ، نا درست از کار در آمد . این سه رهبر ، نگاه های مختلفی به مارکسیسم داشتند - مصدق نظر خوشی نسبت به آن نداشت (اما دست کم به اعتبار فصل پنجم همین کتاب و فصل چهارم کتاب بازی شیطان به سوسیالیسم گرایش داشت - م) ، آربنز تمایلی به آن داشت ، و سالوادور آلنده قبولش داشت - ، ولی هر سه ، در درجه اول ناسیونالیست بودند . به خلاف تصور دولتمردان آمریکائی ، انگیزه ی اصلی هر سه رهبر ، آرزوی حاکمیت بر منابع طبیعی کشورشان بود ، نه خدمت به کمونیسم جهانی . چرا ایالات متحده چنین قضاوت نادرستی در مورد آنان کرد ؟

تجربه های نیمه ی اول قرن بیستم ، عمیقا در شکل دادن نسل هائی از رهبران آمریکائی اثر گذاشت . بلشویسم در روسیه پیروز شده بود ، و نازی ها می خواستند جهان را فتح کنند . وقتی نازی ها شکست خوردند ، اتحاد شوروی شروع کرد به اعمال سلطه بر اروپای شرقی . در ذهن بسیاری از آمریکائی ها ، این تصور به وجود آمده بود که کمونیسم شوروی ، همان نقشی را ایفا می کند که نازیسم . یعنی که از موضع ایدئولوژی فناتیکی ، راه افتاده است تا بر جهان چیره شود . در عین حال ، هنوز تصور حاکم بر ذهن غربی ها ، سیاست فاجعه بار سکوت و ممانعت قدرت های اروپائی در دهه ی ۱۹۳۰ بود که نگذاشت بر اساس آن جلو رشد و توسعه نازی ها را بگیرند . به نظر آنان ، این سکوت و پرهیز در بر خورد جدی با گسترش نازیسم ، به دشمن حیلہ گر امکان داد تا خود را برای جنگی تهاجمی آماده کند (تصور حاکم بر ذهن غربی ها ، که نقطه ی اتکای آن جبهه گیری و تبلیغات سرمایه داری علیه کمونیسم است ، فراموش می کند که در دهه ی ۱۹۳۰ ، نیروهای مختلف اسپانیا ؛ از گرایش های مختلف ، صدای پای فاشیسم را که راه را برای هیتلر هموار کرد ، شنیدند و دست به مقاومتی قهرمانانه علیه آن زدند که کارش به جنگی خونین کشید . اتحاد جماهیر شوروی ، فرانسه و معماران سیاسی خود ایالات متحده ، کمکی به نیروهای مقاومت نکردند ، یا مطلقا کمک موثری نکردند ، اما به عکس ، آلمان اسلحه و مهمات کافی در اختیار فاشیست ها قرار داد . این همان جنگ معروف اسپانیاست که برای بستن راه رشد و تهاجم نازیسم در گرفت و سی و دو نویسنده بزرگ جهان ، از جمله آندره مالرو ، جان دوس پاسوس ، ارنست همینگوی و ... عملا در آن نبردها شرکت کردند . آندره مالرو که اسکادران هوائی نیروهای مقاومت علیه فاشیست ها را با حداقل امکانات در اسپانیا راه انداخت و حتی خود او در نبردها پرواز می کرد ، در رومان درخشان « امید » ، حکایت نبردهای حماسی و چند و چون ائتلاف عملی ضد فاشیسم در اسپانیا را با قلمی تکاند دهنده روشن می کند - م) این اشتباه ، به آمریکائی های نسل پس از جنگ دوم جهانی آموخت که با بعضی دشمنان ، باید بی رحمانه برخورد کرد . این مورد ، در رابطه با نازی ها ، مسلما واکنشی بدیهی و واقعی بود . حتی می توانست در مورد کمونیسم بین المللی هم واقعی باشد . خطای بزرگ آمریکائی ها ، فقط در درشت نمائی تهدید شوروی

نبود ، بلکه در آن بود که مبارزات رهایی بخش و ملی را بخشی از کمونیسم بین المللی ارزیابی می کردند .

ادوارد کوری سفیر ایالات متحده در شیلی که در جوانی روزنامه نگاری بود که مطالب مربوط به سلطه ی شوروی براروپای شرقی را قلمی می کرد ، در زمانی که سالوادور آلنده به کسب قدرت سیاسی نائل می شد ، در گزارشی نوشت « شیلی بوی گورستان می دهد و رایحه ی دموکراسی ، در حال فساد و تجزیه شدن است . بوی تعفن چکسلواکی در سال ۱۹۴۸ به مشام من می رسد که امروز ، از آن روزها تهوع آورتر است . »

رهبران آمریکائی قانع شده بودند که شوروی نقشه ریخته همان گونه که براروپای شرقی مسلط شده است ، آسیا و امریکای لاتین را هم زیر سلطه ی خود در آورد . این تصور غلط بود. به خاطر آسیب ها ، خسارت و لطمه هائی که شوروی در جنگ جهانی دوم تحمل کرده بود ، دلایل استراتژیکی داشت که مرزهای مورد نزاع اروپای شرقی را حفظ کند . علاقه ای از این گونه ، برای سلطه برنقاط دورتر وجود نداشت . هیچ گونه سند تاریخی به دست داده نشده است که ادعای آمریکائی در مورد نقشه ی شوروی برای تغییر رژیم ، یا اشغال ایران در دهه ی ۱۹۵۰ ، در آن به اثبات رسیده باشد . شوروی ها نمی خواستند دولت یاکوب آربنز در گواتمالا را زیر نفوذ خود در آورند ، یا حتی توجهی به آن از خود نشان دهند . رژیم ویتنام شمالی و جبهه آزادیبخش آن ، عروسک های شوروی نبودند . در شیلی ، خیلی پیش از آن که آلنده متمایل به تند روی شود ، شوروی ها و چینی ها مدام به او توصیه می کردند تا جانب اعتدال را نگه دارد .

حتی اگر رهبران آمریکائی به خاطر دخالت در امور کشورهای که تا این حد نسبت به آن ها بی اطلاع بودند ، بخشوده شوند ، هیچ دلیل محکمه پسندی ندارند که ازگوش دادن به ماموران اطلاعاتی خودشان طفره رفته اند . روسای ایستگاه های سی آی ا در تهران ، گواتمالا سیتی ، سایگون و سانتیاگو ، رگ و راست به آنان هشدار دادند که دست زدن به کودتا در این کشورها ، سیاست غلطی است . مقام های واشینگتن ، کک شان هم از این هشدارها نگزید . همه این مقام ها ، یا گزارش ماموران اطلاعاتی خود را رد کردند ، یا توجهی به آن ها از خود نشان ندادند . علت آن هم تناقض این گزارش ها با عقاید غریزی آنان بود .

به طور سنتی ، آمریکائی هائی که سیاست خارجی را تعیین می کردند ، اروپا زده بودند . بیشترین میزان درک آنان از جهان ، ریشه در آگاهی شان از تاریخ و سنت دیپلماتیک اروپا داشت . اروپائی ها به طبیعت متحدان ، رقابت های قدرت بزرگ ، و جنگ های فاتح چنگ انداخته بودند . تمایل آتشین مردم کشورهای فقیر در جهت مالکیت بر منابع طبیعی شان ، هرگز مساله اروپا نبود . پدیده ای این چنین قدرتمند که در خلال جنگ سرد کشورهای در حال توسعه را به سوی کشمکش با ایالات متحده سوق داد ، مطلقا در تجربه اغلب رهبران آمریکائی جائی نداشت . پس از آن که «گابریل والدس» وزیر امور خارجه شیلی ، هنری کیسینجر را متهم کرد که هیچ اطلاعی از نیم کره جنوبی ندارد ، به همان شیوه ی سخنوری همیشگی ، همین مساله را اعتراف کرد .

کیسینجر در پاسخ اتهام وزیر امور خارجه شیلی گفت « نه ، ندارم ، واهمیتی هم به آن نمی دهم. هیچ مورد مهمی در جنوب وجود ندارد . تاریخ هرگز در جنوب ساخته نشده است . محور تاریخ از مسکو آغاز می شود ، به بن می رود ، از واشینگتن می گذرد و بعد به توکیو می رسد . آن چه در جنوب رخ می دهد ، هیچ اهمیتی ندارد . »

این نقطه نظر ، کار را برای آمریکائی های قدرتمند آسان می کرد تا طلوع جنبش های ملی را در ایران ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی ، عوضی بفهمد . در پس این جنبش ها ، فقط دست های مسکو را می دیدند . این ارزیابی ، دخالت های ایالات متحده را تقریبا نوعی دفاع از خود جلوه می داد .

در سال ۱۹۵۴ ، پرزیدنت آیزنهاور محرمانه « جیمز دولیتل » ژنرال مشهور نیروی هوایی را که پس از بازنشستگی به عضویت هیئت اجرایی شرکت نفت شل در آمده بود ، مامور کرد تا «تحقیقات جامعی را در مورد طرز کار عملیات پنهانی سازمان اطلاعات مرکزی » انجام بدهد . ژنرال دولیتل در گزارش محرمانه خود به این نتیجه رسیده بود که چون تهدید شوروی بسیار جدی و عمیق است ، ایالات متحده در واکنش نسبت به آن نباید وقت را تلف کند .

ما به وضوح با دشمن سرسختی رو به رو هستیم که عزم خود را جزم کرده است تا با هر وسیله و به هر قیمتی ، جهان را زیر سلطه خود در آورد . در این بازی ، هیچ قانونی وجود ندارد . معیارهای سابق رفتار انسانی ، پاسخگوی این تقابل نیستند . اگر ایالات متحده می خواهد زنده بماند ، با عی در رفتار و نگرش خود که متکی به « اعتدال » است ، تجدید نظر کند . ما باید سرویس هائی را ، با روش های هشیارانه تر ، زیرکانه تر ، گمراه کننده تر و موثر تر از روش هائی که دشمن علیه ما به کار می گیرد ، توسعه دهیم .

نظر دولیتل در مورد تهدید شوروی ، چندان افراطی تر از درك و دریافت بیش از نیمی از سایر معماران سیاسی در واشینگتن نبود . در ظاهر قضیه ، این نظریه پایه های عقلانی خود را داشت . در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل سال های ۱۹۵۰ ، شوروی بی باکانه دخالت کرد تا رژیم های طرفدار مسکو را به ملت های اروپای شرقی که به آن ها تمایل نداشتند ، تحمیل کند . در همان دوران ، جنبش های ملی در آسیا ، افریقا و آمریکای لاتین ، شروع کردند به رویارویی با قدرت شرکت ها و دولت های غربی . رهبران آمریکائی تردیدی نداشتند که این دو تحول ، قسمت هائی از نقشه ی اتحاد جماهیر شوروی اند . معماران سیاسی ایالات متحده ، تغییر ناگهانی در تحول و توسعه ی جهان را ، از پشت عینك تجربه های اروپائی ها نگاه می کردند .

جان فاستر دالس ، هنری کیسینجر و سایرینی که در خلال جنگ سرد سیاست خارجی ایالات متحده را شکل می دادند ، مطلقا به جزئیات زندگی در کشورهای خاص علاقه ای نداشتند ، و برای آنان کمترین اهمیتی نداشت که رژیم های حاکم بر این کشورها دیکتاتوری اند ، با نظام دموکراسی کار می کنند ، یا بینابینی عمل می کنند . دنیای آنان فقط يك جانبه تعریف می شد . واقعیت تعریف يك جانبه ی ایشان ، تقابل میان مسکو و واشینگتن بود . وجود ملت ها ، برای این سیاستمداران ، بر مبنای وجود تاریخی ، فرهنگی و مبارزاتی که می کردند هویت یابی نمی شد . بلکه فقط عرصه ی

نبردی جهانی میان مرگ و زندگی بود. اهمیت هستی ملت ها، برای آنان تنها در این خلاصه می شد که کشورهاشان از ایالات متحده حمایت کنند، و مخالف اتحاد شوروی باشند.

جان فاستر دالس به صورت راهبردی در نظریه اش اشتباه می کرد که کرملین پشت ظهور ناسیونالیسم در کشورهای در حال توسعه خوابیده است. با این حال، او می توانست دست کم در رابطه با موضع سازش ناپذیر خود در مقابل هر جریان ناسیونالیستی، چپ، یا رژیم مارکسیستی در کره زمین، مدعی پایداری و مقاومت باشد. نیکسون و کیسینجر اما، نمی توانستند. زمانی که این دو، کمر به قتل سالوادور آلنده بسته بودند - و در حالی که از پاراگوئه گرفته تا بنگلادش از دیکتاتورهای ضد کمونیست حمایت می کردند -، ساختار روابط واقع گرایانه و مبتنی بر همکاری متقابل را با اتحاد شوروی و چین بنیان می نهادند. عمل گرائی گمراه کننده و سفسطه آمیزی که راهنمای سیاست درهای باز آنان بود، مضمول کشورهای هائی که بسیار کمتر از چین و شوروی تهدید آمیز بودند، نمی شد. وقتی وارد درگیری باملت های ضعیف و آسیب پذیری مثل شیلی می شدند، به جای آن که مثل شوروی و چین، سیاست خونسرد دراز مدت راهنمای عمل شان باشد، با احساسات کور عمل می کردند.

* * * * *

پس از کودتای ۱۹۵۳ در ایران، شاه فاتح فرمان اعدام ده ها افسر ارتش و رهبران دانشجویی را که تنگاتنگ با محمد مصدق کار می کردند، صادر کرد. حسین فاطمی وزیر امور خارجه مصدق هم از آن جمله بود. دیری نگذشت که شاه، با کمک سی آی ا و سازمان اطلاعاتی اسرائیل موساد، نیروی پلیس مخفی با نام ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت کشور - م) را به وجود آورد که در خشونت و توحش سر آمد شد. ژنرال نعمت الله نصیری، که در زمان سرهنگی نقش مهمی در عملیات آژاکس داشت، از جمله روسای بدنام و رسوای این سازمان بود. چون صدور فرمان اعدام مصدق می توانست برای شاه خطرناک باشد، به جای دستور اعدام او، ترتیبی داد تا پیر مرد را به اتهام خیانت، محاکمه و محکوم کنند. مصدق را به سه سال حبس محکوم کردند و بقیه ی عمرش را هم، در خانه ی روستای احمد آبادش در حصر خانگی گذراند. دکتر محمد مصدق رهبر نهضت ملی ایران که از حمایت واقعی ۹۵ تا ۹۸ درصد مردم برخوردار بود، تا پایان عمرش زندانی بود و سرانجام، در سال ۱۹۶۷ درگذشت.

وقتی شاه به تاج و تخت خود بازگشت، تصمیم گرفت قدرتش را تثبیت و تحکیم کند. در اجرای این هدف، به نخستین مانعی که برخورد، خود فضل الله زاهدی نخست وزیر او بود که در رهبری کودتای آمریکائی علیه مصدق، حتی خانه او را گلوله باران کرده بود. (به فصل پنجم این کتاب و فصل های چهارم و نهم کتاب بازی شیطان اثر تحقیقی رابرت دریفوس به ترجمه ی صاحب این قلم مراجعه کنید - م) ژنرال زاهدی (که ماموریت سی آی ا در عملیات آژاکس را به نحو دلخواه معماران سیاسی ایالات متحده انجام داده و از مهره های اصلی سی آی ا باقی مانده بود - م) چهره ی قدرتمندی بود که سرمست از باده ی پیروزی و به عنوان نخست وزیر منتخب و تحت الحمایه ی آمریکائی ها، معتقد بود که اداره امور کشور به عهده نخست وزیر است، نه شاه. چند بار بر سر همین مساله با شاه برخورد کرد. سرانجام درگیری

بر سر قدرت را به شاه باخت و به ماموریت دیپلماتیک در سوئیس گماشته شد. از آن زمان به بعد، دست و بال شاه کاملاً باز شد تا بدون مدعی، ایران را همانگونه که می خواست و ماموریتش را داشت، شکل بدهد.

برنامه شاه که شریک قافله را هم کنار گذاشته بود، با همکاری تنگاتنگ ایالات متحده به اجرا درآمد. برنامه آمریکائی شاه در مهم ترین زمینه های اقتصادی و سیاسی، ایران را به صورت مهم ترین شریک نظامی ایالات متحده در آورد. این وحدت و اتفاق عمل، حاکمیت شاه را توانمند کرد، اما بسیاری از ایرانی ها را که از مدت ها پیش ایالات متحده را سد راه دموکراسی در ایران می دانستند، خشمگین کرد. نقش ایالات متحده در براندازی مصدق و حمایت دراز مدت از شاه، منجر به رشد تمایلات ضد آمریکائی در میان مردم شد که در ایران پدیده ای جدید بود.

ویلیام او. داگلس قاضی دادگاه عالی ایالات متحده که پیش از کودتا و پس از آن به ایران رفته بود، نوشت « زمانی که مصدق و ایران اصلاحات اساسی را آغاز کردند، در واقع هشدار جدی به ما داده شد. ما برای نابود کردن او با انگلیسی ها متحد شدیم، از پس کار هم بر آمدیم، اما از آن به بعد اعتبار خود را در خاور میانه از دست دادیم. »

از نخستین منافع سرشاری که پس از عملیات آژاکس نصیب ایالات متحده شد، سهم عمده ای از ثروت نفتی ایران بود. بریتانیائی ها انتظار داشتند که پس از سقوط دولت ملی دکتر محمد مصدق، شرکت نفت انگلیس و ایران که به شرکت نفت انگلیس تغییر نام داده بود، انحصار قدیمی خود را باز یابد. اما به نظر جان فاستر دالس، این نتیجه مطلوب به نظر نمی رسید. به هر حال، آمریکائی ها در ایران دست به اقدام کثیفی زده بودند و به عقیده او، استحقاق دریافت خسارتی در خور را هم داشتند.

جان فاستر دالس، شرکت قدیمی سولیوان و کرامول را که قبلاً کارگزار حقوقی آن بود، مامور کرد تا قرار داد تازه ای را سامان بدهد. با دلالتی و زمینه چینی های این شرکت، کمپانی نفتی بریتانیا سرانجام به داشتن ۴۰ درصد سهم در شرکت جدید نفت ملی ایران رضایت داد. چهل درصد از سهم این شرکت هم به کمپانی های نفتی آمریکائی رسید، و باقی مانده اش میان کمپانی های اروپائی تقسیم شد. این کنسرسیوم، موافقت کرد که در آمدش را پنجاه پنجاه با ایران تقسیم کند. نهایت، این بریتانیا بود که در توطئه ی مشترک متحمل زیان سنگینی شد. اگر انگلیسی ها در دهه ۱۹۴۰ در خواست ایران برای سهم مساوی از سود را می پذیرفتند، چنین زیان فاحشی نمی دیدند. نتایج اصلی کودتای ۱۹۵۳، به دموکراسی در ایران پایان داد و به جای آن، دیکتاتوری پادشاهی را نشان داد که یک ربع قرن بعد، انقلاب ضد آمریکائی تند و تیزی از دل آن در آمد. « جیمز آ. بیل » مورخ آمریکائی می گوید: « عملیات آژاکس، ایالات متحده را در رابطه خاصی با شاه قفل کرد و تبدیل به علامت قدرتمند ورود نظام اطلاعاتی آمریکائی ها و فعالیت های نظامی آنان در صحنه ایران شد. دخالت ایالات متحده در امور ایران، نسل های پراهمیتی از ایرانی ها را از آمریکا متنفر کرد که این نفرت، به صورت پایه و اساس روابط ایران و آمریکا در انقلاب ۱۹۷۸ - ۷۹ در آمد. »

شاه، دگر اندیشان را برنتافت و به سرکوبی روزنامه‌ها، احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری و گروه‌های مدنی پرداخت. یکی از نتایج این سرکوبی، آن بود که بخش‌هایی از مخالفان، تنها جایی را که می‌توانستند برای پناه بردن به آن پیدا کنند، مسجدها و مدرسه‌های مذهبی بودند که بسیاری‌شان را روحانیون ضد علم و مخالف روشنفکری در مهار خود داشتند. این آخوند‌ها (که البته اغلب بنا به تحقیقات رابرت دریفوس در کتاب بازی شیطان و بسیاری دیگر از اسناد و مدارک، انگلیسی بودند و به قول خود کینزر در بخش‌های پیشین همین کتاب، در عملیات آژاکس علیه دولت ملی دکتر محمد مصدق به وسیله آمریکایی‌ها خریداری شده بودند - م) در مقاومت غیر قابل‌مصلحه در برابر رژیم، از چنان حمایت اجتماعی گسترده‌ای برخوردار بودند، که چهره‌های سکولار نبودند. این مقدمه، زمینه‌ای را فراهم آورد تا زمانی که سرانجام انقلاب به وقوع پیوست و آخوندها در صف رهبری آن قرار گرفتند.

پس از کودتای ۱۹۵۳، دیپلمات‌ها و ماموران اطلاعاتی ایالات متحده، عادت کردند که فقط به اطلاعات دربار تکیه و اعتماد کنند. در نتیجه، نسبت به تهدیدی که در ایران رو به رشد بود، چشم فرو بسته بودند. در تابستان سال ۱۹۷۷ که ائتلاف گسترده‌ای وارد چالش تاریخی علیه رژیم پهلوی شد، سی‌ای‌ا در گزارشی محرمانه اطمینان داد که «شاه در دهه هشتاد به صورت فعال مورد اعتماد مردم باقی خواهد ماند... و در آینده نزدیک هیچ‌گونه تغییر رادیکالی در رفتار سیاسی ایرانی‌ها رخ نخواهد داد.»

جان اف. کندی به شاه هشدار می‌داد که تغییر جهت دهد، اما شاه زیربار نمی‌رفت. روسای جمهوری پس از او، خوشحال بودند که پول‌های او را می‌گیرند و به تشویق زیاده‌روی‌های او می‌پردازند. ریچارد نیکسون، که با وزیر خارجه اش هنری کیسینجر استراتژی توسعه‌ی همکاری با دیکتاتورهایی را پیش می‌بردند که اجازه می‌دادند کشورهاشان به عنوان سکوها‌ی پروژه‌ی قدرت آمریکایی مورد استفاده قرار گیرد، محمدرضا شاه را تبدیل به متحد تمام‌عیار و گوش‌به‌فرمان خود کردند. در سال ۱۹۷۵، جرال فورد و هنری کیسینجر، از او در کاخ سفید استقبال کردند. دو سال بعد، جیمی کارتر هم به عمل مشابهی دست زد.

جیمی کارتر در ضیافت شام کاخ سفید، خطاب به شاه گفت «اگر کشوری وجود داشته باشد که با درایت و هدایت رهبرش به راه رشد افتاده باشد، امپراتوری باستانی ایرانی است.» بلافاصله پس از آن ضیافت شام، مردم خشمگین در تهران و سایر شهرها به خیابان‌ها ریختند و فریاد «مرگ بر شاه آمریکایی!» سردادند. این واقعه، بسیاری را در ایالات متحده حیرت زده کرد. تلاطم‌های بدتری در راه بودند. آیت الله روح الله خمینی، آخوندی که رفته رفته در چهره رهبری‌کننده انقلاب ظاهر می‌شد، به موضع تندوتیز ضدغربی افتاد. جنبش او چنان قدرتمند شد که در آغاز سال ۱۹۷۹، شاه را مجبور به فرار کرد. چند ماه بعد، رژیم جدید خمینی تصرف سفارت خانه ایالات متحده در تهران و گروگان‌گیری دیپلمات‌های آمریکایی را طراحی کرد. بحران گروگان‌گیری به شدت باعث تحقیر ایالات متحده و فروریختن سیاست ریاست جمهوری جیمی کارتر شد و میلیون‌ها آمریکایی را تبدیل به دشمنان ایران کرد. از آنجا که اغلب آمریکایی‌ها

خبر نداشتند ایالات متحده در سال ۱۹۵۳ با ایران چه کرده است، فقط عده کمی می دانستند چرا ایرانی ها به آن حد نسبت به کشوری که آن را «شیطان بزرگ» می خواندند ، خشمگین اند.

سال ها بعد ، یکی از شبه نظامیانی که در سفارت گیری شرکت داشت ، در مقاله ای توضیح داد که چرا او و یارانش به چنان اقدامی دست زدند . او گفت که اقدام آنان با تاخیر تاریخی واکنشی در پاسخ به عملیات آژاکس بود که در جریان آن ، ماموران سی آی ا از درون سفارت آمریکا کودتایی را سازمان دادند تا شاه فراری را، به قدرت بازگردانند.

این شبه نظامی سابق تاکید ورزید که « ما اطمینان داشتیم که همان واقعه می توانست عینا تکرار شود و در این صورت غیر قابل برگشت بود. ما باید غیر قابل برگشت بودن را تغییر می دادیم. »

عملیات آژاکس ، مثل بسیاری دیگر از اقدامات آمریکایی ها در « تغییر رژیم ها » ، در آغاز موفق به نظر می آمد. ایالات متحده از شر رژیمی که آن را نمی پسندید خلاص شد و رژیمی را که دوست می داشت تحمیل می کرد. محمدرضا شاه که به تاج و تخت بازگردانده شده بود، وفادارانه طرفدار آمریکا بود و شرکت های نفتی گلف استانداراول نیوجرسی ، نکزاکو و موبیل ، به گرمی از او حمایت می کردند.

با این حال ، از نقطه نظر فرصت سودآور تاریخی ، این عملیات نتایج درازمدت فاجعه باری داشت . عملیات آژاکس ، یک ربع قرن ایران را زیر مهمیز حاکمیت شاه برد . اختناق و سرکوبی حاکم در این سال ها ، سرانجام به انقلابی ره برد که بنیادگرایان تندرو را به قدرت رساند . تحقیر ایالات متحده با ننگ داشتن پنجاه و چهار دیپلمات آمریکایی به مدت چهارده ماه، عطش های بنیادگرایان تندرو را فرونشانند و در ادامه ی آن، هدف های غربی را نشانه رفتند که از آن میان می توان از عملیات علیه پادگان های نیروی دریایی ایالات متحده در عربستان سعودی و مرکز جامعه یهودیان در آرژانتین نام برد. این عملیات، باعث روحیه دادن به مسلمانان فناتیک در اطراف و اکناف جهان شد که از آن جمله باید به همسایه ایران افغانستان اشاره کرد که شبه نظامیان در یازده سپتامبر ۲۰۰۱ دست به عملیات ویرانگری علیه ایالات متحده زدند. (در این مورد، بسیاری دیگر از محققان و نویسندگان، از جمله آروندهاتی روی ، میلان ری ، نوام چامسکی ، رابرت دریفوس و... ضمن آن که گشودن زنجیر از پای بنیادگرایان به وسیله ایالات متحده را در مرکز تحقیقات خود قرار داده اند، نظر نویسنده را نفی نمی کنند که زنجیر تخریب و تهدید، چنین حلقه ای هم داشته است، اما معتقدند که مهارت در زدن دو هواپیما به برج های دوقلو در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، نمی توانسته کار چند خلبان طالبانی ، یا گروهی دیگر از بنیادگرایان باشد و سازمان های اطلاعاتی و شورای امنیت ملی و کاخ سفید تحت مهار نئوکنسرواتوها و... نقشی در آن نداشته باشند . به هر صورت ، نظرها در این مورد به صورت های متفاوتی ابراز شد و لابد کشف واقعیت می ماند تا دو دهه ی بعد که اسناد از طبقه بندی محرمانه خارج شوند، یا شاید هم هرگز نشوند به هر صورت، بهانه ای باید برای اشغال افغانستان و پس از آن عراق وجود می داشت که نقش شرکت های نفتی ، صنایع نظامی و بخصوص مافیای مواد مخدرکه سالانه ۶۸۰ میلیارد دلار برای سرمایه داری جهانی سود می آورد و سی آی ا در آن نقش عمده ی خود را دارد ، نمی تواند از نظر دور بماند - م)

یکی از دیپلمات های ایرانی ، نیم قرن پس از عملیات آژاکس نوشت که اگر حکومت ملی دکتر محمد مصدق را سرنگون نمی کردند ، هیچ یک از این وقایع رخ نمی داد .

تردید وجود ندارد که اگر کودتا به وقوع نمی پیوست ، دموکراسی در ایران به مرحله ی بلوغ می رسید . انجام کودتا به چنان کابوس وحشتناکی تبدیل شده بود که وقتی شاه سرانجام در سال ۱۹۷۹ سرنگون شد ، بسیاری از ایرانیان می ترسیدند واقعه ی ۱۹۵۳ تکرار شود . همین کابوس هولناک یکی از انگیزه های دانشجویان در اشغال سفارتخانه ایالات متحده بود . در حالی که انقلاب اسلامی در تصمیم اتحاد شوروی به اشغال افغانستان نقش خود را داشت ، بحران گروگانگیری به نوبه ی خود حمله عراق به ایران را تسریع کرد . در مدتی کوتاه ، ظرف یک هفته ، در ایران جریان تندی پدید آمد ...

نتایج کودتای ۱۹۵۳ ، نقطه عطف مسیر و صف بندی سیاسی امروزی در خاور میانه و کشورهای آسیائی بود . با چنین درکی ، آیا کسی می تواند بگوید انقلاب اسلامی ۱۹۷۹ اجتناب ناپذیر بود ؟ یا نه ، زمینه های این واقعه زمانی فراهم آمد که امید و آرزوی مردم ایران در سال ۱۹۵۳ زیر پا گذاشته شد ؟

* * * * *

گواتمالا نسبت به ایران کشور بسیار کوچک تر ، ضعیف تر و منزوی تری است ، اما رهبری به نام سرهنگ کارلوس کاستیلو آرماس که پس از کودتای ۱۹۵۴ به وسیله ایالات متحده به این کشور تحمیل شد ، از همان روش سرکوبی و اختناق شاه ایران پیروی کرد . کاستیلو آرماس در نخستین هفته های کسب قدرت ، فدراسیون کارگران موز را منحل کرد ، قانون اصلاحات ارضی را به حالت تعلیق در آورد ، همه احزاب سیاسی و گروه های دهقانی را ممنوع اعلام کرد و دستور داد تا هزاران گواتمالائی مظنون به چپ بودن را فله ای دستگیر کنند . رئیس پلیس مخفی او که در زمان حاکمیت دیکتاتور خورجه اوبیکو هم همین سمت را داشت ، ادبیات دیگرگون کننده ، بخصوص همه آثار داستایفسکی و ویکتور هوگو را غیر قانونی خواند . با ایجاد و اعمال چنین اختناقی ، زمینه برای آن گونه حاکمیت پلیسی هموار شد که گواتمالا را چند دهه در شرایط غم انگیز و خونینی فرو برد .

دهم اکتبر سال ۱۹۵۴ ، کاستیلو آرماس ، رای دهندگان گواتمالائی را به پای صندوق های رای کشاند . بر ورقه رای گیری ، فقط یک پرسش آمده بود : « آیا موافقید که سرهنگ کارلوس کاستیلو آرماس تا تشکیل مجلس موسسان در مقام ریاست جمهوری باقی بماند ؟ » بنا به نتیجه ای که رسماً اعلام شد ، ۴۸۵۵۳۱ رای موافق و فقط ۳۹۳ رای مخالف از صندوق ها در آمده بود . (آن دسته از ایرانیانی که به صورت سازمان یافته ، یا فردی در زمان ترجمه ی این کتاب (۲۰۰۸) به عنوان حقوق بگیران CIA و MI6 مساله فراندوم در جمهوری اسلامی را مطرح می کنند ، باید متوجه باشند که حتی اگر چنین حکومت سرکوبگری که اپوزیسیون مستقل آن را فاشیسم اسلامی می نامد ، تن به چنین فراندومی در دهد ، نتیجه ای جز این از کار در نخواهد آمد و فقط وقت و فرصت مبارزه مستقل اساسی برای سرنگونی حاکمیت اسلامیست ها در ایران به دست توانای مردم را به تاخیر خواهد انداخت و زمینه ها را برای عملیات پنهانی ، و احتمالاً تجاوز نظامی ، آماده تر خواهد کرد - م)

کاستیلو آرماس ، مرد هوشمند و درستکاری نبود ، و در سال های پس از کودتا ، در شبکه ای از تارهای فساد دولتی و دسیسه و توطئه افتاد . شب بیست و هفتم ژوئیه ۱۹۵۷ که راهرو اقامتگاه رسمی خود را برای رفتن به اتاق غذا خوری می پیمود ، به ضرب گلوله از پا در آمد . لحظاتی بعد ، یکی دیگر قاتل او را کشت . تحقیقی جدی در این مورد صورت نگرفت .

پایانی غم انگیز تر از این ، در انتظار یاکوبو آربنز بود . جان فاستر دالس وزیر امور خارجه ایالات متحده که مدیر برنامه براندازی او بود ، می خواست جهان را قانع کند که آربنز کمونیست است و می خواست او را به بلوک کشورهای اتحاد جماهیر شوروی بکشاند ، و از هیچ اقدامی فروگذار نکرد تا او را به آن سمت سوق دهد . اول ترتیبی داد که مکزیکی رئیس جمهوری پیشین گواتمالا را نپذیرد . چون آربنز پسر مهاجری سوئسی بود و شهروندی آن کشور را داشت ، از مکزیکی به سوئیس رفت . با این حال ، سوئیس زیر فشار آمریکائی ها راهکاری پیدا کرد تا حق شهروندی او را انکار کند . بعد به پاریس رفت و در مصاحبه با روزنامه ای ، نسبت به بازگشت به قدرت ابراز امیدواری کرد . فرانسه اجازه اقامت او را تمدید نکرد . سرانجام ، همان گونه که جان فاستر دالس در نظر داشت ، راهی برای آربنز باقی نماند جز آن که به پراگ برود . آربنز از اقامت در پراگ خشنود نبود . چند سال بعد ، در حالی که دچار افسردگی و نومیدی شده بود ، به او روگوه و کوبا رفت و دوباره به مکزیکی بازگشت . بیست و هفتم ژانویه ۱۹۷۱ ، در وان حمام آپارتمانش در مکزیکوسیتی خفه شد . رئیس جمهوری ضد استعمار گواتمالا که در عملیات پنهانی ایالات متحده در سال ۱۹۵۴ – یک سال پس از کودتا علیه نخست وزیر ملی ایران دکتر محمد مصدق – سرنگون شده بود ، در این زمان ۵۸ ساله بود .

علیرغم باورهای جان فاستر دالس و دستیاران او ، امنیت آمریکائی ها هیچ ربطی به براندازی یاکوبو آربنز نداشت . انتظار جهانی آن بود که او پس از پایان دوره ریاست جمهوری خود در سال ۱۹۵۷ ، کنار برود و نامزدهای بسیاری هم که اغلب میانه رو بودند ، مبارزات شان را برای جانشینی او آغاز کرده بودند . یاکوبو آربنز اصلاح طلبی احساساتی بود و به خاطر اصلاحاتی که انجام داده بود سرنگون شد . به قول مورخ آمریکائی « ریچارد ایمرمن » ، « تمایلات اصلاح طلبانه آربنز نمی توانست در فرهنگ لغات جنگ سرد ، مطلق گرائی تعبیر شود . »

جان فاستر دالس به این نتیجه رسیده بود که دولت آربنز به دو دلیل باید نابود می شد : به علت ایجاد مزاحمت برای یونایتد فروت (شرکت میوه ایالات متحده) ، و به این دلیل که گواتمالا را از کشورهای منظومه آمریکائی ها خارج می کرد و به سمت اعمار کمونیسم می برد . مورخان به بحث پرداخته اند که کدام یک از این دلایل اهمیت بیشتری داشتند . محتمل ترین واقعیت این است که این هر دو دلیل ، در ذهن دالس ادغام شده بودند . هریک از دلایل ، دلیل دیگر را تقویت و ثابت می کرد . چهار دهه پس از کودتا ، سی آی ا مورخ مستقلی به نام « نیک کالاتر » را استخدام کرد تا اسناد و مدارکی را که دیرگاهی در مورد موفقیت عملیات براندازی محرمانه باقی مانده بودند ، مورد بررسی قرار دهد و گزارش کاملی از آن به دست دهد . پس از تحقیقاتی جامع ، کالاتر به این نتیجه رسید که ایالات متحده دولت کشوری را برانداخت که تقریباً هیچ اطلاعی از آن نداشت .

پیش از سال ۱۹۵۰ که یاکوبو آربنز گوزمن در گواتمالا به قدرت برسد ، مقام های آمریکائی تصویر روشنی از این کشور نداشتند . مورخان ، وقایع دهه های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ را تداوم دور قدیمی تغییرات پیشرو و واکنش های محافظه کارانه ارزیابی می کردند ، اما مدیران نقشه های سی آی ا بر آن بودند که شاهد اتفاقی تازه اند . به نظر آنان ، کمونیست ها برای نخستین بار کشوری را در « حیات خلوت » آمریکا نشانه رفته بودند و هدف شان دیگرگون کردن شرایط و تغییر شکل در « منطقه ای فراموش شده » بود . وقتی این درک را با تجربه هائی که در گذشته داشتند مقایسه می کردند ، بیشتر تمایل داشتند آن را به موازات کره ، روسیه ، یا اروپای شرقی مقایسه کنند تا به موازات آمریکای مرکزی . در واقع وقایع و تحولات گواتمالا را در متن الگوهای جهانی فعالیت کمونیست ها می دیدند ، نه در زمینه ی گواتمالا .

بدیهی بود که بسیاری از گواتمالائی ها خشمگین شوند ، و پس از آن که روشن شد دموکراسی در تحول طبیعی به گواتمالا باز نخواهد گشت ، عده ای به انقلاب رو کردند . در سال ۱۹۶۰ ، گروه هائی از سربازان و افسران جوان ، در شورشی هماهنگ ، دو پادگان کوچک را تصرف کردند . نیروهای دولتی ، این شورش را سرکوب کردند ، اما عده ای از افسران شورشی به کوه ها زدند تا برای تشکیل گروه های چریکی به دهقانان بپیوندند . مدتی بعد ، ژنرالی که وزیر دفاع آربنز بود ، گروه شورشی دیگری را تشکیل داد . در ماه ها و سال ها پس از آن که فیدل کاسترو قدرت سیاسی را در کوبا به دست گرفت ، هزاران گواتمالائی علیه دولت سلاح برداشتند .

برای تقابل با این تهدید ، ارتش گواتمالا تاکتیک های وحشیانه ای را به کار زد که زندگی سیاسی عادی را هم در کشور از جریان بازداشت . جوخه های مرگ ، با اختیارات کامل دولتی در شهر راه افتادند به شکار مخالفان ، سیاسی ها ، مسئولان سازماندهی اتحادیه ها و فعالان دانشجویی . رهبران دهقانی را هم تعقیب کردند ، گرفتند و به قتل رساندند . هزاران تن از مردم را ربودند که روزنامه های دولتی آنان را « مردان ناشناسی در لباس های عادی » معرفی کردند . از آنان ، هرگز خبری نشد . بسیاری در پایگاه های نظامی تا حد مرگ شکنجه شدند . سربازان به روستاها هجوم بردند و صدها سرخپوست « میان » را قتل عام کردند . این سرکوبی و اختناق ، سه دهه دوام یافت و در این مدت ، ارتشی ها بیش از مجموعه ی نیم کره ی غربی آدم کشتند . (در ۲۹ سال گذشته ، یعنی از ۱۹۸۰ تا ترجمه ی این فصل از براندازی ، حاکمیت اسلامیت ها در ایران که به رهبری روح الله خمینی به قدرت رسید ، عین همین جنایات را نسبت به دگر اندیشان و مخالفان خود مرتکب شده و علاوه بر اعمال ۶۴ نوع شکنجه بر زندانیان سیاسی و اعدام های بی امان آنان ، سنگسار را نیز بر آن افزوده و آزادی روابط عادی اجتماعی را نیز ، بخصوص در مورد زنان ، ممنوع کرده و آن را مستحق مجازات های اسلامی دانسته است . آخوند محمودی شاهرودی رئیس قوه قضائی جمهوری اسلامی ، در فروردین سال ۱۳۸۰ شمسی به کارگزاران خود گزارش داد که ایران ۷۵۰ هزار زندانی دارد . شاهرودی گفت نود هزارتن از این زندانیان چک برگشتی و خلافکارند ، اما نگفت بقیه از نیروهای سیاسی ، دانشجویان ، معلمان ، دانش آموزان ، کارگران و سایر مردم معترض اند . این گزارش ، در شماره بهار سال ۱۳۸۰ نشریه رسمی وزارت دادگستری جمهوری اسلامی چاپ شده است . در عین حال اما ، مقام های جمهوری اسلامی مدام گفته اند که اصلا زندانی سیاسی ندارند! - م)

از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۰، ایالات متحده صدها میلیون دلار کمک نظامی برای گواتمالا تامین کرد. آمریکایی‌ها ارتش و پلیس گواتمالا را آموزش دادند، تیم‌های کلاه سبز را فرستادند تا در ماموریت‌های ضد چریکی، سربازان گواتمالایی را همراهی کنند، و از منطقه کانال پاناما، هواپیما فرستادند تا بر مخفی‌گاه چریک‌ها بمب‌های ناپالم ببارند. در سال ۱۹۶۸، چریک‌ها با کشتن دو مستشار نظامی آمریکایی و «جان گوردون ماین» سفیر ایالات متحده در گواتمالا، به دخالت نظامی آمریکایی‌ها پاسخ دادند.

اگر «عملیات موفق» آمریکایی‌ها که اسم رمز کودتا علیه آربنز بود صورت نمی‌گرفت، این خونین‌ترین جنگ در آمریکای لاتین واقع نمی‌شد. در دهه‌ای که گواتمالایی‌ها در حاکمیت دموکراتیک می‌زیستند، برای حل تناقضات ملی راه‌های قانونی و سیاسی داشتند. تنش‌هایی که در جامعه‌ای دموکراتیک می‌شد برای شان راهکار پیدا کرد، تبدیل به جنگ داخلی هولناک شد. کودتای گواتمالا، مثل نتایج سایر عملیات تغییر رژیم، تاثیرهایی از خود به جا گذاشت که تا سال‌ها بعد روشن نشد. در خلال سال‌های حاکمیت آربنز، گروه‌های عجیب و فوق‌العاده‌ای از چپ‌های آمریکای لاتین، به گواتمالا گرایش پیدا کردند که یکی از آنان ارنستو چه‌گوآرا پزشک جوان آرژانتینی بود. پس از کودتا، چه‌گوآرا به مکزیك رفت که با انقلابی کوبا فیدل کاسترو ملاقات کند. آن دو، وقایع گواتمالا را به طور مفصل مورد بحث قرار دادند. از آن تحلیل، درسی از کار در آمد که در جریان تاریخ آینده آمریکای لاتین، ولوله‌ای به پا کرد.

«عملیات موفق» به انقلابیون کوبا و بسیاری دیگر از کشورهای آمریکای لاتین آموخت که ایالات متحده ناسیونالیسم دموکراتیک را در آمریکای لاتین بر نمی‌تابد. این نتیجه‌گیری، آنان را به سمت رادیکالیسم قطعی سوق داد. آنان به این نتیجه رسیدند که اگر به قدرت برسند، مثل آربنز با نهادها و موسسات موجود کار نخواهند کرد و در عوض، ارتش را منحل خواهند کرد، کنگره را خواهند بست، به خلع طبقه‌ی مالک زمین همت خواهند گماشت، و شرکت‌های خارجی را از کشور بیرون خواهند ریخت.

در دهه‌ی ۱۹۶۰ که تلاش‌های ایالات متحده برای برانداختن کاسترو به جایی نرسید، فیدل با اشاره به ناتوانی آمریکایی‌ها در طرح براندازی، فریاد کشید که «کوبا گواتمالا نیست!» بر حسب اتفاق، یکی از بازندگان «عملیات موفق»، کمپانی یونایتد فروت بود که مسبب اصلی در گیر کردن آمریکایی‌ها در گواتمالا بود. «سام زمارای» مرد خیال‌پرداز که مدتی طولانی بر یونایتد فروت تسلط داشت، بیمار بود - که سرانجام هم در سال ۱۹۶۱ مرد -، و بدون او کمپانی پایه‌اش را از دست داده بود. سودهای سرشار این شرکت به شدت کاهش یافت، در لجن زار تعقیب قانونی فرورفت که سرانجام ناچار شد بخشی از املاکش را به گواتمالا واگذارد. در سال ۱۹۷۲، پس از آن که بسیاری از دارائی‌های موز خود را به کشورهای دیگر منتقل کرد، آن چه را برایش باقی مانده بود به شرکت «دل مون» فروخت. در چنین موقعیتی، یونایتد فروت در شرکت یونایتد برنرز ادغام شد. زمانی که «ایلی بلاک» به اتهام کلاهبرداری و جنایات دیگر تحت پیگرد دادستان فدرال قرار گرفت و پرونده‌ی او گویای خشونت به عنوان بخشی از میراث این کمپانی در گواتمالا بود، در سال ۱۹۷۵ دست به خودکشی زد.

در سال ۱۹۹۶ ، با نظارت سازمان ملل متحد ، فرماندهان نظامی و رهبران چریکی گواتمالا پیمان صلحی را امضا کردند . این موافقت نامه ، تاثیر ناچیزی بر نا برابری زندگی در گواتمالا گذاشت که هنوز فقط دو در صد مردمش صاحب نیمی از زمین های حاصل خیز بودند ، اما همین نتیجه به موج هولناک و طولانی سرکوبی دولتی پایان داد . این دستاورد ، ضمنا به ایجاد کمیسیون تحقیق تاریخی منجر شد که مطالعه در مورد خشونت و دلایل آن را در پی داشت . گزارش این کمیسیون ، نشان داد که بیش از دویست هزار انسان جان خود را از دست داده اند که ۹۳ در صدشان را ارتشی ها کشته اند .

گزارش کمیسیون می گوید « تا اواسط دهه ی ۱۹۸۰ ، دولت ایالات متحده و شرکت های خصوصی حداکثر فشار را وارد آوردند تا ساختمان قدیمی و نا عادلانه ی وابسته به اقتصاد اجتماعی را حفظ کنند » ابعاد فاجعه از این هم عمیق تر بود . چند روز پس از انتشار این گزارش تاریخی ، پرزیدنت کلینتون که به گواتمالا رفته بود ، به ابعاد مسئولیت آمریکائی ها در وحشتی که آن کشور را در خود فرو برده بود ، اعتراف کرد .

کلینتون در اجتماع رهبران جامعه مدنی در گواتمالا سیتی گفت : « اهمیت مساله در این است که من باید به صراحت از جانب ایالات متحده اعلام کنم که حمایت از نیروهای نظامی و واحدهای اطلاعاتی که در خشونت ها دست داشتند و سرکوبی را گسترش دادند ، عمل نادرستی بود و ایالات متحده نباید چنین اشتباهاتی را تکرار کند . »

* * * * *

کودتای سال ۱۹۶۳ در ویتنام ، تاثیر عمیقی بر واشینگتن از خود به جا گذاشت . در نتیجه ی این کودتا ، بسیاری از معماران سیاسی باور کردند که ایالات متحده سطح جدیدی از مسئولیت را در ویتنام جنوبی پذیرفته است . اگر پیش از کودتا نظریه ی خروج نیروهای آمریکائی امری دیوانه وار به نظر می رسید ، پس از وقوع کودتا حتی از آن هم بدتر به نظر می آمد . پس از وقوع کودتا ، ویلیام باندی معاون وزارت دفاع گفت حالا دیگر کسی نمی تواند به « عقب کشیدن نیروها از عملی ناتمام » بیندیشد .

بسیاری از کسانی که در طراحی و اجرای نقشه کودتا دست داشتند ، بعدها به این نتیجه رسیدند که عمل شان اشتباهی فاجعه بار بود . ژنرال « مکسول تیلر » در خاطراتش نوشت که از نقطه نظر تاریخی ، آن اقدام را فقط می توانیم « يك فاجعه ؛ فاجعه ای ملی » تعریف کنیم . « ادوارد لندسدیل » گفت آن عمل « کاراحمقانه ی هولناکی بیش نبود . » « ویلیام کولبی » رئیس عملیات پنهانی سی آی ا در آسیای شرقی که بعدها به مدیریت سازمان ارتقاء یافت ، آن را « بزرگ ترین اشتباه جنگ ویتنام » خواند .

آمریکائی های هم که سرنگونی نگو دین دیم را تصویب کردند ، به نتیجه مشابهی رسیدند ، برای آن که مصمم بودند جنگ ویتنام را ببرند و تصور کرده بودند که « دیم » مانع پیروزی است . پس از واقعه ، بعضی از آنان به خود گفتند در درجه ی اول نگو دین دیم مخلوق خود آمریکائی ها بود (مثل اخوان المسلمین و طالبان و القاعده و ... - م) و چون ایالات متحده او را به قدرت رسانده بود ، این حق را

هم باید می داشت که وقتی ثابت کرده بود نمی تواند وظایفش را انجام بدهد ، او را از مسند قدرت به زیر بکشد . جان اف. کندی و دستیارانش ، به این دلیل چنین اقدامی را مفید یافتند که آنان را از رو به رو شدن با پرسش های عمیق تری در مورد این که آیا اصلا امیدی به پیروزی در جنگ ویتنام وجود دارد ، یا نه ، نجات می داد .

این البته سرعت و طراحی و انجام کودتا در اواخر تابستان و پائیز ۱۹۶۳ را توجیه نمی کند. حتی بعضی از کسانی که راهگشای آن بودند ، بعدها اعتراف کردند که نمی توانستند بفهمند چگونه آن واقعه رخ داده است . رابرت کندی در سال ۱۹۶۵ با شگفتی گفت « هیچ کس نمی دانست ما چه می خواهیم بکنیم . هیچ کس نمی دانست سیاست کار چیست . مساله مورد بحث قرار نگرفته بود . »

پرزیدنت کندی به بسیاری از دوستانش گفته بود که اگر در سال ۱۹۶۴ دو باره به ریاست جمهوری انتخاب شود ، نیروهای آمریکائی را از ویتنام جنوبی فراخواهد خواند . آیا می خواست چنین کند یا نه ، برای همیشه نامعلوم باقی ماند . بیست و دوم نوامبر ، درست بیست روز پس از قتل نگو دین دیم ، خود کندی نیز به همان سرنوشت دچار شد . لیندون جانسون رئیس جمهوری جدید ، تصویری از دیم را که به دیوار آویخته بود ، به سناتور « هابرت هامفری » نشان داد .

جانسون به هامفری گفت « ما در کشتن او دست داشتیم . حالا همان اتفاق در کشور خودمان افتاده است . »

ژنرال « دوئونک وان مین » که عامل کودتا بود ، به جای دیم رئیس جمهوری ویتنام جنوبی شد و ژنرال « ترن وان دون » را به وزارت دفاع گماشت . دولت آنان اما ، ناپایدار بود و با جنگ و کشتار درونی از هم پاشید . بسیاری از طرف های دعوا از شدت خشم ناشی از اعدام نگو دین دیم و نگو دین نهو ، جوش آورده بودند . دولت بعدی هم ، نتوانست تثبیت شود . پس از فقط سه ماه ، با کودتائی دیگر سرنگون شد . پس از آن ، جانشین قدرتمندی از نظامیان ، حاکمیت ویتنام جنوبی را به دست گرفت . دو تن از آنان ؛ ژنرال « نگوین کائوکی » و ژنرال « نگوین وان تیو » در کودتای ۱۹۶۳ نقش پر اهمیتی ایفا کرده بودند .

در خلال دهه ی ۱۹۶۰ ، پرزیدنت لیندون جانسون چنان بر آتش جنگ ویتنام دمید که بیش از نیم میلیون نیروی آمریکائی درگیر آن بودند . جنگ ویتنام سی ام آوریل ۱۹۷۵ ، با شکست ننگ آور و خفت بار آمریکائی ها به پایان رسید . در مجموع ۵۸۱۶۸ هزار آمریکائی در آن جنگ کشته شدند . تلفات ویتنامی ها ، بسیار سنگین تر از آن بود .

براندازی دیم که باعث شد درگیری ایالات متحده از حدودی که تعهد کرده بود به مراتب فراتر رود ، نقطه عطف جنگ ویتنام بود . این اقدام ، برای آمریکائی های قدرتمند چنین احساسی را به وجود آورد که با ویتنام جنوبی خویشاوندی خونی پیدا کرده اند و باید بدهی خود را پرداخت کنند . «استنلی کارنو» نوشت « مسئولیت امریکائی ها در قتل نگو دین دیم ، در سال های پس از آن واقعه ، ذهن رهبران ایالات متحده را چنان به خود مشغول کرده بود که تصور می کردند مسئولیت بزرگ تری در ویتنام دارند . « هوارد جونز » مورخی دیگر ، کودتا را « تراژدی مرکزی پرزیدنت کندی» می داند . (هوارد زین نویسنده کتاب « تاریخ مردم آمریکا » که معتقد است در مدارس آمریکائی تاریخ واقعی ایالات متحده را به شاگردان تدریس نمی کنند ، در مقام مورخ تاریخ واقعی و استاد تاریخ در دانشگاه

ماساچوست ، در آوریل سال 2006 - که باید مقارن با مراحل پایانی نوشتن همین کتاب باشد - ، در مجله پروگرسو مطالبی می نویسد که نظری دیگر را در این مورد مطرح می کند . هوارد زین در این مقاله می نویسد : « همه روسای جمهوری در مورد ویتنام به مردم دروغ گفتند : - کندی در مورد توسعه ی تعهد ما در آن منطقه ، لیندون جانسون در باره خلیج تونکین ، ریچارد نیکسون در مورد بمباران سری کامبوج ، و جملگی شان در این ادعا که می خواهند ویتنام جنوبی را از کمونیسم خلاص کنند - ، واقعیت این بود که می خواستند ویتنام جنوبی را در دهنه ی قاره آسیا مال خود کنند . - م)

هوارد جونز در مورد مرکزی بودن تراژدی کندی در کودتای ویتنام جنوبی می نویسد :

اقدام او دولت را به مسیری سوق داد که درگیری ایالات متحده را بیش از پیش کرد ، استراتژی جنگ انقلابی کمونیست ها را با شعله ور کردن هرج و مرج سیاسی در سایگون دامن زد ، و مانع نقشه ی او برای فراخواندن نیروها به کشور شد ... میراث کندی شرایطی را در ویتنام ساخت و پرداخت که دست جانشین او را برای اقدام به حداکثر دخالت نظامی و افزایش نامحدود سطح این دخالت بازگذاشت . پرزیدنت لیندون جانسون به سرعت جنگ ویتنام را آمریکائی کرده که نتیجه اش مرگ يك نسل بود .

کودتا پرسش گیج کننده ای را باعث شد که آیا دست زدن به این عمل در پروژه ی آمریکائی ویتنام اجتناب ناپذیر بود ، یا نه ، می توانست نقطه ی عطف باشد ؟ با از میان برداشتن نگو دین دیم ، ایالات متحده می توانست تشکیل دولتی غیرنظامی را ترغیب کند . به جای آن اما ، نظامیان سرسخت را به قدرت رساند و عملیات نظامی خود را به پیش برد . « رابرت شاپلین » که خبرنگار نیویورکر در ویتنام بود ، از جمله کسانی است که متحیر بود چرا چنان وضعی پیش آمده است .

من همیشه آمریکائی ها را ملامت می کردم که اشتباه شان در کودتای اول و دوم نوامبر ، عملی فراتر از يك کودتا بود . درك من این بود که آن عمل ، نه تنها به انقلابی مشروع ره نخواهد برد ، بلکه همه راه ها را خواهد بست . آمریکائی ها از تغییری خشونت بار حمایت کردند ، اما نه واشینگتن و نه سفارت ایالات متحده در سایگون ، هرگز طرح و فکری را پیاده نکردند که بتواند قلب و روح مردم را تسخیر کند . جنگ بزرگ هنوز در راه بود ، و ایالات متحده فرصت های پس از سقوط نگو دین دیم را از دست داد که یا از ویتنام خارج شود ، یا به ایجاد دولتی جدی با ساختار مدنی که متکی به اقتصادی گسترده باشد کمک کند . یعنی به ایجاد آن چه که فقدان آن، تراژدی حاکم بر ویتنام جنوبی را مدام آشکارتر و عمیق تر می کرد .

دیرگاهی پیش از آن که ایالات متحده دچار آخرین تحقیر های خود در ویتنام شود ، جان فاستر دالس مرده بود ، اما نتیجه ی عمل او بود که باعث این خواری و حقارت شده بود . امتناع او از شرکت در گفت و گوی ۱۹۵۴ ژنو که مبتنی بر نظر نادرست او در مورد کمونیسم بین المللی بود ، نقطه ی آغاز این تراژدی بود . بنا به توضیح یکی از زندگی نویسان او ، این اقدام « عجیب و غریب ترین عمل در دوران وزارت او بود... کار دالس ، پاریس و لندن را در بهت و حیرت فرو برد و دوباره در اذهان عمومی این تصویر را به وجود آورد که وزیر امور خارجه ایالات متحده ، جنگجوی ناشی و فاقد استدلال جنگ سرد است که حسی عمل می کند ، نه عقلی . »

نتیجه‌ی تصمیم و عمل بی‌خردانه‌ی جان فاستر دالس بود که باعث شد ایالات متحده در سال ۱۹۵۶ مانع وحدت مجدد ویتنام شود، رژیم‌نگو دین دیم را به وجود آورد، و تصمیم بگیرد به صورت نامحدودی از ویتنام جنوبی دفاع کند. دالس سیاست حسی فاقد استدلال خود را به دولت‌کندی منتقل کرد. تداوم سیاست او بود که کودتای‌نگو دین دیم را اجتناب‌ناپذیر کرد، حال آن‌که دیم برای رهبران ایالات متحده که می‌خواستند تا پیروزی بجنگند، شریک مطلوبی نبود و رهبران واشینگتن تردیدی در این مورد نداشتند.

پس از آن‌که ایالات متحده‌نگو دین دیم را به قدرت رساند و در مدت‌زمانی طولانی بر مسند قدرت نگه داشت و بعد او را چنان خشونت‌بار و وحشیانه نابود کرد، آمریکائی‌ها در جنگی غرق شدند که محاسبه‌ی نتایج هولناک و آسیب‌های جدی آن برای منافع ایالات متحده در سراسر جهان، امکان‌پذیر نبود. آن کودتا، چنان ایالات متحده را در ویتنام جنوبی گیر انداخت که حاصلی جز فاجعه برای هیچ‌کدام‌شان نداشت. در واقع، این فاجعه آخرین میراث دالس بود. پرنس سیهانوک کامبوج، در شرایطی که جنگ جنوب شرقی آسیا به اوج خود رسیده بود، گفت «دوستان آمریکائی ما در سازماندهی حرف ندارند، در تکنیک بی‌نظیرند و سربازان برجسته‌ای دارند، اما پای واقع‌نگری‌شان در قلمرو سیاست می‌لنگد. در این قلمرو است که سرشان را مثل کبک زیر برف می‌کنند و می‌پندارند از این طریق بهتر منافع‌شان تامین می‌شود.

* * * * *

پس از کودتای شیلی در یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳، ژنرال اگوستینو پینوشه و سایر افسرانی که قدرت را قبضه کرده بودند، به سرعت شروع کردند به استحکام پایه‌های قدرت سیاسی خود. پینوشه بی‌درنگ به عنوان نامزد حاکمیت برجریان افسران شورشی برگزیده شد. عده‌ای از افسران رقیب او در ارتش، به صورت‌های غیر مترقبه‌ای مردند. جالب توجه‌ترین‌شان وزیر دفاع او ژنرال «اسکار بونیا» بود که در سال ۱۹۷۵ در سقوط هلیکوپتر کشته شد. بقیه‌شان هم، پیش از هنگام بارنشسته شدن. وقتی پینوشه قدرتمندتر شد، اول خود را رئیس افسران شورشی و بعد رئیس جمهوری شیلی اعلام کرد.

یکی از نخستین اقدامات پینوشه پس از کودتا این بود که دستور داد در سراسر کشور به چپ‌ها و حامیان رژیم مخلوع هجوم ببرند. بنا به شدتی که این کارزار براساس آن تنظیم شد، ده‌ها هزارتن از نیروهای چپ و مخالف حاکمیت آمریکائی دستگیر شدند. شدت عمل پینوشه، شرایطی که دستگیرشدگان در آن زمان اسارت را گذراندند، و این واقعیت که اثری از بسیاری از آنان دیگر دیده نشد، وضعی را به وجود آورد که زمینه‌های سال‌ها اختناق و سرکوبی پینوشه شد. رژیم نظامی آمریکائی، دستور اعدام گروه‌های بسیاری از رهبران چپ را صادر کرد. بسیاری از چپ‌هائی که مورد حمله قرار گرفتند، به دست سربازان و دسته‌های آدم‌کش افراطیون راست، در زمان تهاجم سراسری کشته شدند. روز هشتم اکتبر، نیوزویک گزارش داد که ۲۷۹۵ جسد پس از کودتا در سانتیاگو پیدا شده که اغلب‌شان یا با ضربه‌هائی که به جمجمه‌هاشان وارد شده بود کشته بودند، یا

با گلوله . چند روز بعد ، نیویورک تایمز خبر از هزاران کشته داد . مقامات دولت سالوادور آلنده را گرفتند و آنان را به صورت دسته جمعی به زندانی در جزیره «داوسون» در منتهای جنوب شیلی فرستادند که ره به جایی نداشت . شورشیان نظامی ، بزرگترین فدراسیون کارگری کشور را که هشتصد هزار عضو داشت ، منحل کردند ، همه احزاب سیاسی را که از آلنده حمایت می کردند ، ممنوع اعلام کردند ، کنگره را به حالت نامحدود تعطیل اعلام کردند ، صدها استاد دانشگاه را از کار بی کار کردند ، همه شهرداران و اعضای شوراهای شهر را برکنار کردند ، و مقرر داشتند تا قانون منع محاکمات در دادگاه های نظامی لغو شود . شبه نظامیان کامیاب طرفدار پینوشه ، کپه کپه کتاب های نیروی چپ را ، در سراسر کشور به آتش کشیدند .

بحثی طولانی در گرفت که آیا سالوادور آلنده خود کشتی کرده ، یا به دست سربازان شورشی کشته شده است . طرفداران او برآن بودند که در صحنه ی درگیری کشته شده است . با این حال ، گذشت زمان امکان بررسی عاری از احساسات اسناد را بیشترکرد و خیلی ها فرضیه خودکشی را پذیرفتند . آلنده هنگام مرگ شصت و پنج ساله بود . او فقط ۱۰۴۲ روز رئیس جمهوری شیلی بود .

اگوستینو پینوشه ، به سرعت درگیری میان شرکت های آمریکائی و شیلی را که باعث ایجاد چنان خصومتی میان واشینگتن و سانتیاگو شده بود ، حل و فصل کرد . هنوز يك سال از کودتا نگذشته بود که دولت او عقد قراردادی با شرکت مس « اناکوندا » را اعلام کرد که بر مبنای آن ، شرکت آمریکائی نقدا ۲۵۳ میلیون دلار بابت دارائی های از دست رفته اش خسارت دریافت می کرد . شرکت مس « کنه کوت » هم از این بابت ۶۶/۹ میلیون دلار گرفت . شیلی به شرکت آی تی تی هم ۱۲۵/۲ میلیون دلار بابت دارائی هایش در شرکت تلفن شیلی پرداخت کرد .

در سال ۱۹۷۶ ، هنری کیسینجر برای ایراد سخنرانی در سازمان کشورهای آمریکائی به سانتیاگو سفر کرد . روز پیش از حضورش در ملاء عام ، به طور خصوصی با پینوشه ملاقات کرد تا به او اطمینان بدهد که اگر در سخنرانی خود حرفی از حقوق بشر به میان خواهد آورد « منظورش شیلی نیست . »

کیسینجر به پینوشه گفت : « ارزیابی من این است که شما قربانی همه گروه های چپ در سراسر جهانید ؛ و فکر می کنم بزرگترین گناه شما سرنگون کردن دولتی است که داشت کمونیست می شد . ما از براندازی دولتی که به سوی کمونیسم می رفت خوشنودیم و به شما اطمینان می دهیم که نخواهیم گذاشت موقعیت شما تضعیف شود . »

چند هفته بعد ، روز بیست و یکم سپتامبر ۱۹۷۶ ، جوخه ای که پلیس مخفی شیلی سازماندهی کرده بود ، « اورلاندو لتلیر » را که سفیر آلنده در ایالات متحده و وزیر خارجه او بود ، با جاسازی بمب در اتومبیل او و در حالی که از منطقه ی « داپونت » واشینگتن می گذشت ، به قتل رساندند . «رونی موفیت» معاون آمریکائی او هم کشته شد . تا آن زمان ، هرگز آن گونه قتل سیاسی در واشینگتن صورت نگرفته بود . در مدت زمانی طولانی ، جامعه با شدیدترین لحن رژیم پینوشه را محکوم کرد . بعدها معلوم شد که قتل لتلیر بخشی از نقشه ای دامنه دار به نام « عملیات کوندور »

بود که پینوشه برای حذف فیریکی مخالفان خود در خارج از شیلی سازمان داده بود. (حاکمیت اسلامیست ها در ایران که بدون داشتن کمترین مختصات « جمهوری » ، به محض کسب قدرت سیاسی در سال ۱۳۵۷ (۱۹۷۹) بر خود نام « جمهوری » نهاد ، از آغاز پرتاب شدن به قله ی قدرت سیاسی ، با همان مختصات ناشی از کودتای آمریکائی ۱۹۵۳ و ۱۹۷۳ در شیلی ، به دستگیری مخالفان ، اعدام های انفرادی و دسته جمعی آنان ، یورش به دانشگاه ها ، ریختن خون نیروهای چپ ، تعطیل کردن اجباری سازمان ها و احزاب سیاسی ، گسترش جاسوسان و خبرچینان خود میان مردم و سرکوبی هر گونه جنبش و حرکت اجتماعی و کارگری و روشنفکری و اخراج روزنامه نگاران و استادان دانشگاه ها و بازداشتن هرگونه حرکت مغایر با چهارچوب های خود دست زد و پس از آن که زندان هایش را تا خرخره پر کرد ، نهضت زندان سازی را راه انداخت و بسیاری از فعال ترین نیروهای چپ و دموکرات را وادار به فرار از کشور کرد ، و به همان نتیجه ای رسید که حکومت آمریکائی پینوشه پس از کودتا به آن رسیده بود . در روند تعقیب مخالفان در خارج از کشور و ترور آنان که بنا به اسناد و مدارك فراوان ، نمی توانست مثلا در قبرس و آلمان و فرانسه و سوئیس و ایتالیا و ترکیه و پاکستان ، بدون اطلاع سرویس های جاسوسی اروپائی و کشورهای دیگر باشد ، ده ها فعال سرشناس سیاسی از احزاب و سازمان های مختلف را در این کشورها از دم تیغ اسلامیست های حاکم گذراند که عده شان – تا جایی که من می دانم - ، تا کنون به ۱۶۵ نمونه ی موفق و چندین نمونه نا موفق رسیده است . در اوج این ترور ها ، ماده های ۴۹۶ تا ۴۹۹ قانون مجازات اسلامی که در سال ۱۳۷۵ به توشیح علی اکبر رفسنجانی رئیس جمهوری وقت رسیده ، علنا تاکید می ورزد که حاکمیت اسلامی حق دارد مخالفانش را در خارج از کشور هم به مجازات اسلامی برساند - م)

در سال ۱۹۸۸ که پانزده سال از حاکمیت دیکتاتوری آمریکائی در شیلی می گذشت ، ژنرال اگوستینو پینوشه به فکر افتاد تا با مراجعه به افکار عمومی ، و طرح این پرسش که آیا مردم با ابقای او در قدرت سیاسی برای ده سال دیگر موافقتند ، دیکتاتوری خود را به صورت قانون اساسی در آورد. رای مردم منفی بود . رای دهندگان ، به جای آن که به او امکان قانونی بدهند تا در قدرت باقی بماند ، در سراسر کشور ولوله افکندند که اوضاع باید تغییر کند . پینوشه با صدور فرمان های پی در پی با هدف تضمین قدرت همیشگی ارتش ، به خشم و خروش مردم پاسخ داد و پس از کسب اطمینان از حفظ قدرت نظامی ، اجازه داد انتخابات ریاست جمهوری صورت پذیرد . يك دموکرات مسیحی به نام « پاتریسیو آیلوین » برنده شد . ششم ژانویه ۱۹۹۰ که او سوگند ریاست جمهوری یاد کرد ، شیلی وارد دوره ای جدید شد .

یکی از نخستین اقدامات دولت جدید ، ایجاد کمیسیون ملی حقیقت و مصالحه بود . در سال ۱۹۹۱ ، این کمیسیون گزارشی بلند و متفکرانه به دست داد . در گزارش تاکید شده بود که شیلی زمانی به ورطه دیکتاتوری در غلتید که کشور در چنبره ی جنگ سرد گرفتار آمده بود .

این فاجعه در دهه ی ۱۹۵۰ آغاز شد که شیلی ، مثل بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین ، متوجه شد که سیاست داخلی اش به درگیری ابرقدرت ها در « جنگ سرد » گره خورده است ...

پیروزی وحدت اجتماعی و پرزیدنت آنده در سال ۱۹۷۰ ، چنین ارزیابی شد که يك طرف جنگ سرد ، یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ، فاتح شده و این فتح ، به منزله ی شکست و تهدیدی برای طرف دیگر ،

یعنی ایالات متحده است . به این دلیل بود که ایالات متحده بی درنگ به طراحی نقشه ی دخالت در امور داخلی شیلی دست زد ... این دخالت ها ، مستقیماً وابسته بودند به بحران ویرانگر اقتصادی شیلی در سال ۱۹۷۲ که در نتیجه ی خود ، نقش بسیار مهمی در بحران های شدیدتری داشتند که در سال ۱۹۷۳ به وقوع پیوستند .

شیلی به مرور نقش دموکراتیک خود را که نابود شده بود ، در آمریکای جنوبی باز یافت . میدان جمهوری که در کودتای پینوشه به شدت بمباران شده بود ، در سال های دیکتاتوری پینوشه بکلی متروکه بود . بعدها ، مجسمه ای از سالوادور آلنده را در جلو این میدان گذاشتند . در سال ۱۹۹۸ که پینوشه به بریتانیا رفته بود ، بنا به حکم قاضی اسپانیائی « بالتازار گارزون » باز داشت شد . دادگاه های فرانسه ، سوئیس و بلژیک هم تقاضای استرداد او را کردند . پینوشه پیش از آن که سرانجام دولت بریتانیا او را به کشور خود بازگرداند ، 503 روز در ویلای نزدیک لندن ، در حصر خانگی به سر برد . به محض ورود به شیلی ، از مصونیتی که به عنوان سناتور در همه عمرش از آن برخوردار بود ، محروم شد و آماج اتهاماتی چون آدم ربائی ، شکنجه و قتل قرار گرفت .

در واشینگتن ، سنای ایالات متحده کمیته ای اطلاعاتی را برای تحقیقی جامع در مورد کودتا علیه سالوادور آلنده تشکیل داد . کمیته سنا ، سی آی ا را به خاطر فراهم آوردن گزارش های دقیق در مورد شیلی مورد تقدیر قرار داد و گفت کودتا به آن جهت امکان پذیر شد که گزارش های سازمان اطلاعات مرکزی را « یا ، در بهترین صورت ، انتخابی دست چین کردند ، یا ، در بدترین حالت ، زمانی که ایالات متحده تصمیم به عملیات پنهانی در شیلی گرفت ، اصلاً مورد اعتنای معماران سیاسی ایالات متحده قرار ندادند . »

شدیدترین وحشت ها از انتخاب آلنده ، از اساس نا درست بودند . هیچ تهدید شاخصی در مورد حضور نظامی شوروی وجود نداشت ، امکان « صدور » انقلاب آلنده محدود بود ، و ارزش الگوی او ، از آن هم محدودتر بود . تاثیر گذاری آلنده بر تبعه های سایر کشورهای آمریکای لاتین ، چیزی بیشتر از پیشینیان او نبود... شیلی می خواست مستقل باشد و نقشه ورود به دوره ناسیونالیستی را در سر می پروراند .

سی و یک سال پس از کودتا ، کمیسیونی که دولت شیلی تعیین کرده بود ، به این نتیجه رسید که در سال های دیکتاتوری ، « شکنجه سیاست دولتی بود . معنی این سیاست ، سرکوبی مردم و ایجاد وحشت در میان آنان بود . » این گزارش به هویت ۲۷۲۵۵ هزار تن از مردم پی برد که در دوران حاکمیت نظامیان شکنجه شده بودند و پرزیدنت « ریکاردو لاگوس » اعلام کرد که آنان تا آخر عمر مقرری دریافت خواهند کرد . چیزی نگذشت که یکی از قضات ، پینوشه ی هشتاد و نه ساله را در حصر خانگی قرار داد و به اتهام آدم ربائی و قتل ، برای او تقاضای دادگاه کرد . ژنرال « خوان امیلیو چه یره » ، پس از این دادخواست اعترافی تاریخی کرد .

ژنرال « چه یره » گفت « ارتش شیلی تصمیمی دشوار و غیر قابل برگشت گرفته بود تا مسئولیت همه مجازات ها و اعمال غیر اخلاقی را در گذشته به عهده بگیرد و آن را در خود نهادینه کند . هرگز و در مورد هیچ کس ، این حد از اعمال مغایر ابتدائی ترین اخلاقی انسانی در نقض

حقوق بشر ، روا نشده است . (در حالی که هنوز اسلامیت های ساخت بریتانیا و ایالات متحده در ایران در زمان ترجمه ی این کتاب به تاخت و تاز خود ادامه می دهند و هنوز سی و یک سال از سرنگونی آنان نگذشته که کمیسیونی برای رسیدگی به جنایات شان تشکیل شود و فرماندهان سپاه و وزارت اطلاعات و نیروی انتظامی و آمران روحانی و لباس شخصی ها و ... در دادگاه های خلق اعتراف کنند ، شرایطی که در سه دهه گذشته با حمایت و توطئه امپریالیست ها به مردم ایران تحمیل شده ، تا همین جای کار بسا هولناک تر از اعتراف تاریخی ژنرال « چه پره » عامل اجرائی اگوستینو پینوشه است . علاوه بر اسناد سازمان های فرمایشی حقوق بشر ، مثل عفو بین الملل و دیده بان حقوق بشر و دکان هائی که ایالات متحده در همین زمان به عنوان گروه های مدافع حقوق بشر باز کرده است ، اسناد و اخبار و گزارش های سایت های اینترنتی پیشرو و مستقل ایرانی ، از ابعاد جنایاتی سخن می گویند که چه بسا غیر اخلاقی تر و شرم آور تر از دوران پینوشه در شیلی ارزیابی می شوند . آن چه تا کنون - نیمه دوم ۲۰۰۸ - بر دانشجویان ، جنبش زنان ، موضوع زنان ، کارگران ، دهقانان ، معلمان ، کارمندان و همه مردم ایران رفته است ، در تعریف های جاری از حقوق بشر ، دیرگاهی است که از مرزهای « نقض » گذشته و در واقع سلاخی کردن انسان و آزادی و فرهنگ در جامعه ای است که به صورت چرگاه اقتصادی و سیاسی و صحنه رقابت سرویس های جاسوسی امپریالیستی در آمده است - م)

اگر ایالات متحده دخالت نمی کرد ، چه اتفاقی در شیلی می افتاد ؟ پیش بینی و هم انگیز دولت نیکسون که آینده دیکتاتوری را به کشورش تحمیل می کند و شیلی را به سمت متحدان اتحاد شوروی می برد ، ممکن بود امکان تحقق داشته باشد ، اما سپردن ارتشی که ذاتا محافظه کار بود به شوروی ، و اساسا فاصله گرفتن خود آینده از اعتبارهای دموکراتیکی که به آن ها پابند بود ، شدیداً غیر ممکن بود . جنگ داخلی هم که بعدها پینوشه گفت به خاطر اجتناب از آن دست به چنان کاری زده است ، هیچ زمینه و امکان مادی نداشت . سنت سیاسی دیرپای شیلی ، بر این پایه استوار بود که با کمترین توسل به خشونت و بیشترین تکیه بر قانون اساسی از عهده ی مشکلات بر آید . واقعیت آن بود که حتی اگر خشونت به میان می آمد ، تعداد مردمی که بنا به دلایل سیاسی در سال های بعد دستگیر ، شکنجه و کشته شدند ، مسلماً به هیچ وجه با آن چه بر آنان رفت قابل مقایسه نمی بود .

« کنیت ماکسول » مورخ آمریکائی در بازنگری اسناد مربوط به کودتای ایالات متحده در شیلی که از طبقه بندی محرمانه خارج شده بوده است ، می نویسد : « اگر امور به خود مردم واگذار می شد ، راه حل های مناسبی برای حل مشکلات خود پیدا می کردند . شاید این امکان هم وجود می داشت که آینده با حرکت خودش سقوط کند و قربانی نا رسائی های خود شود ، اما نه به آن صورت که قربانی عملی هولناک شود که در نهایت هم موفق از کار در آمد و کارش به رسوائی ایالات متحده کشید . »

علیرغم موفقیت قابل توجه شیلی در بازسازی و رشد دموکراسی در آن کشور ، تبدیل به ملتی داغان و در هم شکسته شد . دخالت ۱۹۷۳ ایالات متحده در شیلی و دوره ی طولانی دیکتاتوری ، روانشناسی اجتماعی را زخمی کرد . بسیاری از شیلیائی ها ، مثل بسیاری از آمریکائی ها و سایر مردم جهان ، سرانجام به این نتیجه رسیدند که در سلسله کودتاهای آمریکائی ، این نمونه هم تقریباً با بدترین صورت همه را در گیر خود کرد . سه دهه بعد ، کولین پاول وزیر امور خارجه ایالات متحده ، در پاسخ به پرسشی در مورد براندازی سالوادور آلنده ، بر این نظریه جهانی صحه گذاشت .

(کولین پاول وزیر امور خارجه جرج بوش که خود در تهاجم وحشیانه نظامی به افغانستان و عراق نقش تعیین کننده داشت - م) گفت « براندازی آئنده بخشی از تاریخ امریکا نیست که باعث مباحثات ما باشد ... »

* * * * *

کودتای های ایران ، گواتمالا و شیلی - ۱۹۵۳ ، ۱۹۵۴ ، ۱۹۷۳ - ، شباهت های بسیاری با هم داشتند . هر سه کشور ، منابع طبیعی سرشاری داشتند ، اما منابع شان تحت کنترل خارجی ها بود . زمانی که رهبران ناسیونالیست کوشیدند تا صاحب منابع طبیعی خود شوند ، ایالات متحده در پاسخ به این مطالبه ، کشورهای آنان را به صحنه های خونین تبدیل کرد . ایران ، گواتمالا و شیلی ، با پرداخت بهای سنگین انسانی و اجتماعی ، تبدیل به اقمار ایالات متحده شدند . به دلایل مختلف ، کودتا در ویتنام شباهتی به کودتا در آن سه کشور دیگر نداشت . این کودتا ، در کشوری واقع شد که ایالات متحده در آن در حال جنگ بود ، نه آن که فقط با تهدید نظری رو به رو باشد . منشاء کودتا هم سلطه بر منابع طبیعی سرشار نبود . تلخ تر و ناگوارتر از همه ی آنان ، این بود که در مورد کودتای ویتنام جنوبی ، ایالات متحده برای نخستین بار دست به عملیاتی زد تا رهبری را که خود به کار گماشته بود و آن رهبر دوست امریکا بود سرنگون کند ، نه دشمنی فرضی را .

کودتای دوران جنگ سرد ، کاملاً تفاوت داشتند با تصرف کشورها و سازماندهی انقلاب هائی که ایالات متحده در دوره های اواخر قرن نوزدهم و سال های ۱۹۰۰ برای تغییر رژیم ها به آن مبادرت می ورزید . هر چند که انگیزه های این دخالت ها که صورت های مختلفی داشتند ، اغلب یکسان بودند . هر کشوری که ایالات متحده دولتش را سرنگون کرد ، چیزی داشت که آمریکائی ها طالب آن بودند . آن چیز ، در اغلب موارد ، یا منابع طبیعی ارزشمند بود ، یا بازار مصرف بزرگ بود ، یا منطقه ای استراتژیک بود که آمریکائی ها می خواستند از آن برای دستیابی به منابع و بازارهای نقاط دیگر استفاده کنند . در خلال جنگ سرد ؛ همان گونه که در خلال نخستین دوران تهاجم امپریالیستی آمریکائی ها ، تجارت قدرتمند نقش عظیمی در دست اندازی و دخالت ایالات متحده در کشورهای دیگر داشت .

با این حال ، این مورد به تنهایی برای اعمال نفوذ و دست اندازی کافی نبود . آمریکائی ها زمانی عملیات براندازی را انجام می دادند که علایق اقتصادی و علایق ایدئولوژیک با هم منطبق می شدند . در هاوایی ، کوبا ، پورتوریکو ، فیلیپین ، نیکاراگوئه و هندوراس ، ایدئولوژی آمریکائی پیشبرد مسیحیت و « بسط و توسعه نژادی با ابزار قهری » بود . دهه ها بعد ، در ایران ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی ، این انگیزه ضد کمونیستی بود . در هر دو دوره ، آمریکائی ها باور کرده بودند که این حق آن هاست ، حتی تعهد تاریخی آن هاست که نیروهای خوب را علیه نیروهای شرور و تبه کار رهبری کنند .

یک بار جان فاستر دالس ادعا کرده بود که « برای ما در جهان دو جور آدم وجود دارد . نوعی

از این مردم مسیحیانند که از اقتصاد آزاد حمایت می کنند ، نوعی دیگر آن مردمانند که چنین نیستند.»

از بنجامین هریسون گرفته تا ریچرد نیکسون ، دالس این فرضیه را به گوش همه رهبران آمریکائی خوانده بود . همه ی این رهبران ، معتقد بودند که هدف های دوقلوی سیاست خارجی ایالات متحده ، باید به هر دو دلیل سیاسی و اقتصادی ، در جهت تامین منافع دراز مدت ، با تحمیل ، توسعه ، یا ترغیب يك ایدئولوژی ، به کارگرفته شوند . تشخیص آنان در مورد رژیم هائی که حکم مرگشان را صادر می کردند ، این بود که به هر دو دلیل اقتصادی و ایدئولوژیکی دشمن اند .

اگر کاخ سفید در مقابل این ذهنیت خام آسیب پذیر نمی بود ، یا به دام این تفکر گیاه واره ی گروهی نمی افتاد ، این کودتاها به وقوع نمی پیوستند و چنان لطمه عظیمی به آن چهار ملت ، و به خود ایالات متحده وارد نمی آمد . در هر يك از این موارد ، روسای جمهوری ایالات متحده ، یا یکی دو مشاور ارشد آنان ، صاف و پوست کنده تصمیم گرفتند که دولت مشخصی را براندازند . تصمیم آنان ، همگان را هماهنگ کرد تا از آن پیروی کنند . مشاوران و طراحان نقشه ، در مورد جزئیات هر عملیاتی ، با نیرنگ زدن در سخن پردازی ، سعی کردند با تحویل دادن مثنی دروغ جامعه را بفریبند ، اما به ندرت توانستند در مقابل این پرسش که چرا دولت خاصی را برانداختند ، پاسخی پیدا کنند که ثابت کند کار به جایی انجام داده اند . هرکسی با درکی محدود سخن گفت . هیچ يك از مشاوران و طراحان ، نتوانستند با دلایل اثباتی پاسخ بدهند که رژیم های ایران ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی ، ابزار و آلت دست کرملین بودند ، یا در این خطر قریب الوقوع قرار گرفته اند که در جرگه ی کشورهای تحت کنترل شوروی در آیند .

این شکل از عملکرد روشنفکرانه ی تنبل ، آسان ترین راه فرار بود . طلوع ناسیونالیسم در جهان در حال توسعه ، نقطه ی بغرنج پدیده بود . این نقطه ی بغرنج ، دلایل مختلف و متنوعی داشت و برای آمریکائی ها دشوار بود که در این چالش ، استراتژی دراز مدتی را برای تحریف واقعیت و سفسطه در اندیشه آمریکائی جا بیندازند . آسان ترین تدبیر آمریکائی ها این بود که ناسیونالیسم را به عنوان پیشقراول یورش کمونیست ها تعریف کنند و دنبال راه هائی بگردند تا آن را در هم بشکنند که مبادا گامی فراتر بگذارد .

بعضی از آن هائی که مثل جان فاستر دالس جنگ سرد را اداره می کردند ، همه ی زندگی شان را وقف شرکت های آمریکائی کرده بودند . عده دیگری ، مثل هنری کیسینجر ، علاقه چندانی به تجارت نداشتند و حتی آن را کسرشان خود می دانستند . با این حال ، همه آن ها معتقد بودند که فقط حکومت های پلید بر شرکت های آمریکائی سخت می گیرند و حتی می کوشند تا شرکت های خارجی را ملی کنند .

مدیران کمپانی های بزرگ ، نخستین کسانی بودند که می خواستند محمد مصدق در ایران ، یاکوب آربنز در گواتمالا و سالوادور آلنده در شیلی سرنگون شوند . مدیران این کمپانی ها بودند که رهبران واشینگتن را ، که گاهی علایق متفاوتی داشتند ، ترغیب به براندازی این دولت ها کردند . در هر يك از این موارد ، دولت ایالات متحده دلایلی را ردیف کرد و بخورد جامعه داد که هیچ ربطی به

واقعیت امر نداشتند . ایدئولوژی و منافع اقتصادی ، با هم ترکیب شدند و ایالات متحده را به صحنه های دخالت راندند .

آمریکائی هائی که نقشه های براندازی دولت های ایران ، گواتمالا ، ویتنام جنوبی و شیلی را ریختند و مجوز هایش را صادر کردند و به اداره عملیات پنهانی پرداختند ، همه ی آن ها را پیروزی بزرگ تلقی کردند . از منظر تاریخی اما ، واقعیت چنین نبود . در هر چهار کشور ، نتیجه عملیات پنهانی آنان تشدید سرکوبی و اختناق و تحدید آزادی بود . فراسوی مرزهای خود نیز تاثیر های عمیقی به جا گذاشتند . با تشدید و طولانی کردن مدت زمان جنگ سرد ، جهان را فلج کردند و امکان هر گونه تغییر صلح آمیزی را از بین بردند . سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده (CIA) را بی آبرو کردند و با تحلیل بردن و بی حیثیت کردن این سازمان ، به کارائی و تاثیر گذاری آن لطمه زدند . این رهبران ، مردم سراسر جهان را به این نتیجه رساندند که ایالات متحده ملتی ریاکار است که مثل بسیاری از متجاوزان دیگر ، با اعمال توحش سعی کرده است دیکتاتوری ها را به جای زمینه های دموکراسی بنشانند .

« ناتانیل دیویس » که در سال ۱۹۷۳ سفیر ایالات متحده در شیلی بود ، پس از انجام کودتا نوشت « تا همین اواخر ، به نظر می رسید که سیاست خارجی ایالات متحده پشتوانه ی اخلاقی دارد . بعد سلسله حرکاتی پیش آمد که در سال ۱۹۵۳ از ایران شروع شد ، سال ۱۹۵۴ در گواتمالا ادامه یافت ، به ویتنام کشید ... و سرانجام داستان شیلی ضربه نهائی را وارد آورد و ما را از قله ی وقار به زیر پرت کرد . »

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل یازدهم تو دیگر به درد نمی خوری (پاناما)

جسد مثله شده ی بدون سری که در کیسه مخصوص بسته های پستی ایالات متحده چپانده شده بود، زنجیره ای بلند از وقایع را شکل داد که سرانجام باعث دخالت نظامی ایالات متحده در پاناما و برانداختن رهبر این کشور شد. تکه های اندامی که در آن کیسه تپانده بودند، متعلق به یک میهن پرست جسور پانامایی بود که در پاییز سال 1985 ناپدید شد. سراو را هرگز پیدا نکردند.

قتل « هوگو اسپادافورا » یکی از شعله ورترین چهره های تاریخ پانامای مدرن ، کشوری را که هنوز هم به کنه چنین جنایاتی پی نبرده است ، گیج و حیرت زده کرد. وقتی نتایج کالبد شکافی اعضای مثله شده ی بدن اسپادافورا اعلام شد که نشان می داد او ساعت ها از شکنجه ای غیرقابل بیان رنج برده بوده و سرش را در حالی که هنوز جان داشته ، به آرامی از تنش جدا کرده اند ، تغییر ناگهانی در پاناما به سطح تازه ای رسید . با این حال ، چنین حقایقی به تنهایی کافی نبودند تا ایالات متحده را وارد عمل کنند . در خلال دهه 1980 ، رهبران ارشد آمریکائی ، از جمله پرزیدنت رونالد ریگان ، با همه ی توان از رژیم های نظامی در گواتمالا و السالوادور که نیروهاشان هر روز مرتکب جنایات مشابهی می شدند ، حمایت می کردند. آن چه قتل اسپادافورا را به صورت نقطه عطفی وخیم در تاریخ پاناما در آورد ، علامتی بود که از در غلتیدن رژیم ها به ورطه ای نامعقول خبر می داد . این علامت، کیفیتی است که ایالات متحده در مورد بسیاری از هم پیمانان خود تحمل می کند ، اما نه در مورد کشوری که حاکمیتش نزدیک به ترعه ی پاناما است.

ژنرال « مانوئل آنتونیو نوریگا » فرمانده نیروهای دفاعی پاناما ، دلیل موجهی داشت که خود را

برتر از قانون بداند. تا جایی که به خود پاناما مربوط می شد، با هوی و هوس حکومت می کرد. در دنیای بزرگ تراز پاناما، دوستان گوناگون و با اهمیتی را دور خود جمع کرده بود. همزمان و به صورت موازی، با قدرتمندترین دلایان مواد مخدر کلمبیا و سرکردگان مواد مخدر ایالات متحده همدست بود، در عین حال با ارتش ساندینیست و چریک هائی که علیه آن می جنگیدند، با سی آی و سرویس مخفی کوبا هم رابطه داشت.

نوریگا از بچه های نامشروع کثیف ترین محله های پاناما سیتی بود که به مال و ثروتی فراتر از رویاهایش دست یافته بود، اشتهای شخصی و سیری ناپذیرش را، با تامین هرآن چه نیاز داشت، دوستانش تامین کرده بودند و با دوستان قدرتمندی که در اطراف و اکناف جهان پیدا کرده بود، به حدی رسید که خود را شکست ناپذیر می پنداشت. این آدم، فقط در جریان يك تجاوز تمام عیار نظامی متوجه شد که نسبت به خود متوهم بود.

نوریگا از پاپتی های خیابانی بود، اما علیرغم موقعیتی که پیدا کرده بود و چتربازی را می مانست که با مهارت پریده بود و حتی در سفر زیر آب می توانست به خوبی نفس بکشد، هرگز قهرمان کسی نشد. کوتاه قد و پشمالو بود، مجموعه ی رفتارش نشانه ای از اعتماد به نفس نداشت، وارفته دست می داد و صورتش چنان آبله گون بود که آدم را مشمنز می کرد و به همین دلیل بود که مردم او را به زبان محلی *card de pina* یعنی « صورت آناناسی » صدا می زدند. اگرچه استعداد دست زدن به بی رحمانه ترین اعمال را داشت، وقتی خطری را بیخ گوشش احساس می کرد، ناگهان می زد زیرگریه. ارتش را به عنوان واقعی ترین اقبال خود برای پیشرفت در زندگی انتخاب کرده بود، اما در زندگی به تجاوز جنسی و انواع دیگری از این گونه وحشی گری ها، شهرت داشت. دوبار در دوره های مدرسه نظامی آمریکایی ها در تنگه ی پاناما شرکت کرد. در نخستین دوره که آموزش عملیات جنگی در جنگل بود، چنان کودن و عقب افتاده عمل کرد که میان 161 نفر، صد و چهل و هفتم شد. اما در دومین دوره، به چنان موفقیت بزرگی دست یافت که در فرماندهی « فوق العاده » تشخیص داده شد. این دوره، مربوط به آموزش ضد اطلاعات بود. نوریگا راهکار زندگی خود را پیدا کرد.

در حالی که نوریگا از زندگی سخت حومه شهر « تراپلن » پاناماسیتی نرده بان ترقی را می پیمود، هوگو اسپادافورا که شش سالی از او جوان تر بود، در شهر ساحلی و کامیاب « چیتزه » واقع در صد مایلی جنوب غربی پاناماسیتی، به سن قانونی می رسید. از همان جوانی، زندگی اسپادافورا با زندگی مردی که بعدها دشمن خونی او شد و قاتل او از کار درآمد، تفاوت فراوانی داشت. پدرش مهاجر ایتالیایی روشنفکر و طرفدار حکومت جهانی بود که کارخانه ساخت لوازم خانگی داشت و به چنان شهرت و آوازه ای رسیده بود که مردم به شهرداری چیتزه انتخابش کردند. خانواده هوگو او را برای تحصیل به مدرسه پزشکی بولونا فرستادند. در زمان تحصیل، اسپادافورا به گروهی چپ پیوست که تنگاتنگ با جنبش انقلاب ضد استعماری آفریقا کار می کرد. در تاثیر جاذبه های این گروه، هوگو برآن شد تا خدمات پزشکی خود را در اختیار شورشیان گینه ی پرتغال، که حالا به گینه ی بیسائو معروف است بگذارد. يك سال در جنگل های گینه با شورشیان همراه بود و چنان آنان را تحت تاثیر قرار داد که آنان پس از پیروزی و کسب استقلال در سال 1974، خیابانی را در

پایتخت به نام او نامگذاری کردند. پس از بازگشت به پاناما ، کتابی نوشت تحت عنوان « اندیشه ها و تجربه های يك پزشك چريك ». در این زمان، هوگو سی ساله بود ، بسیاری از پانامائی ها ماجرایش را می دانستند و او را قهرمانی رومانتيك می شناختند.

در سال 1968، افسران پانامایی در کودتایی بدون خون ریزی به قدرت دست یافتند . هوگو اسپادافورا به قصد برانداختن رژیم آنان به هسته ای زیرزمینی پیوست. چیزی نگذشت که دستگیر شد. اگر او در یکی از کشورهای آمریکای لاتین بود ، یا به زندان می افتاد ، یا « ناپدید » می شد ، اما ژنرال « عمر توریوس » مرد قدرتمند پانامایی ، از دیکتاتورهای نوع کلاسيك نبود. اگر چه نمی شد گفت دیکتاتوری پاکدامن است ، اما خیال پردازانه چنین سودایی در سرداشت که قدرت را از چنگ نخبگان زورگو در آورد و توده های پانامایی را از فقر و فلاکت رها کند. دو هفته پس از دستگیری اسپادافورا ، توریوس او را از سلول زندان فرا خواند تا با او در مورد انقلاب ، اصلاحات اجتماعی ، و درگیری های قدرت بحث و گفت و گو کند . پس از پایان مذاکرات به اسپادافورا پیشنهاد کرد به جای برگشتن به زندان ، به نقطه ی دورافتاده ای در جنگل « داریان » برود و يك کلينيك پزشکی باز کند. اسپادافورا بی درنگ پیشنهاد توریوس را پذیرفت و با عشق و علاقه وافر دست به کار شد. بعدها، توریوس او را به مدیریت خدمات پزشکی « کولون » گماشت که فقیرترین استان کشور بود و دیری نگذشت که او را به عنوان معاون وزارت بهداشت دولت خود معرفی کرد. او در دهه 1970 ، اسپادافورای فرسوده از زندگی اداری ، از توریوس اجازه خواست گروهی چریکی تشکیل دهد و دوش به دوش ساندینیست ها که بر دیکتاتوری مقتدر « سوموزا» شوریده بودند ، بجنگد. توریوس موافقت کرد .

فقط رهبری مثل توریوس که گستاخی چند جانبه داشت می توانست از خصلت های آموزشی این هر دو مرد يك جا برخوردار باشد. این شخصیت ها ، دو جانب موجودیت انسانی و رژیم او را نمایندگی می کردند. توریوس هم ، درست مثل اسپادافورا آرمان گرایی بود که اعتنایی به ایدئولوژی های چپ و راست نداشت و همه جا در پی عقایدی بود که قادر باشند زندگی مردم عادی را ارتقا دهند. توریوس ، در عین حال سربازی حرفه ای بود که با کودتا به کسب قدرت سیاسی نائل شده بود ، می دانست دشمنانی دارد و ضمنا به آدم کشان غیراخلاقی مثل نوریگا هم تکیه می کرد تا حاکمیت یکه سالارش را حفظ کند . در سال 1970 نوریگا را به ریاست G - 2 یکی از حساس ترین منصب های دولتی که اداره اطلاعات ارتش بود گماشت .

اسپادافورا همه چیز بود و نوریگا هیچ چیز نبود . اسپادافورا بلندقد بود ، پوست شفافی داشت ، مفصل هایش ورزیده بود ، زیبایی اش خیره کننده بود ، و به طرز عجیبی صاحب اعتماد به نفس بود . در طول سال ها که نوریگا با شتاب به ورطه اعمال جنایتکارانه ای افتاد که تبدیل به علامت شناسائی او شد ، اسپادافورا از او نفرت پیدا کرد . در سال 1981 ، مدارکی را که حاکی از جنایات نوریگا بودند ، به توریوس داد.

اسپادافورا به توریوس هشدار داد که « عمر ، خیلی باید مواظب نوریگا باشی . نوریگا دارد تو را کنترل می کند . نوریگا در معاملات مواد مخدر دست دارد . نوریگا قاچاق اسلحه می کند . نوریگا قصد قتل تو را دارد . »

توریوس از اسپادا فورا خواست که عین همین اتهامات را در حضور خود نوریگا تکرار کند . و او با بی باکی خاصی که داشت ، چنان کرد . اسپادافورا ، در حضور نوریگا او را متهم کرد که نه تنها اسلحه و کوکائین قاچاق می کند ، بلکه ساخت و پاخت های پرمفعتی را اداره می کند که در ساختار آن، میان ثروتمندان پانامائی جاسوسانی دارد که سر از رازهای شخصی آنان در می آورند و به وسیله کسب این اطلاعات ، از آن ها باج می گیرند .

« فردريك كمپه » گزارشگر وال استریت جورنال بعدها نوشت که « نوریگا یکه خورد . هرگز کسی جرئت نکرده بود این جور جلو او در آید . همه می دانستند که اسپادافورا یا آخرین میخ تابوت نوریگا را کوبیده است ، یا آخرین میخ تابوت خودش را . »

شش ماه بود ؛ سی ام ژوئیه 1981 ، توریوس در سقوط هلیکوپتر مرد . گفتند حادثه بوده است ، اما عده ای از پانامائی ها شك کردند که سقوط هلیکوپتر از پیش طراحی شده بود . واقعیت هرچه که بود، عاملی که مانع می شد نوریگا و اسپادافورا خرخره ی یکدیگر را بجوند ، از میان برداشته شد . رقابت و خصومت این دو ، شدت گرفت . موضوع با حرف هائی که اسپادافورا به روزنامه نگاران زد ، اجتماعی شد . او به روزنامه نگاران گفت در مورد جنایات نوریگا سند و مدرک دارد و به زودی آن ها را عرضه خواهد کرد تا پانامائی ها بدانند « این فرمانده جعلی که با خیانت و فرصت طلبی به چنین موقعیتی دست یافته است ، کیست . » نوریگا تعجبی نکرد و ککش هم نگزید .

نوریگا به یکی از دوستان مشترک شان گفت : « حالا دیگر هر آن احتمال دارد هوگو بمیرد . حتی احتمال دارد با گیر کردن استخوان ماهی در گلویش این اتفاق بیفتد . »

زمانی که توجه اسپادافورا دو باره معطوف به نیکاراگوه شد ، این تقابل متلاطم ، دست کم موقتا ، فروکش کرد . اسپادافورا نسبت به رژیم ساندینیست که برای استقرارش جنگیده بود ، دچار سرخوردگی شد ، و سال ها برای سازماندهی نیروئی برای برانداختن آن رژیم وقت صرف کرد . اما به این دلیل که زیر بار همکاری با سی آی ا نرفت که جریان ضد ساندینیست معروف به « کنترا » را اداره می کرد ، امکانات حیاتی و اطلاعاتی نظامی گروه او قطع شد . و سرانجام دوباره توجه خود را به کشور خودش، بخصوص روی نوریگا متمرکز کرد . با وجود توصیه های دوستان و بستگانش ، تصمیم گرفت به صورت علنی به پاناما باز گردد .

سحرگاه سیزدهم سپتامبر 1985 ، در خانه ی خود واقع در « سن خوزه » ی کوستاریکا از خواب برخاست . روزش را با نرمش های یوگا آغاز کرد ، صبحانه اش را خورد و به مقصد مرز پاناما سوار تاکسی شد . یکی از دوستانش پیشنهاد کرده بود که او را در آن نقطه سوار کند و به پاناما سیتی ببرد ، اما اسپادافورا از ترس آن که اگر با اتومبیل شخصی برود ، ممکن است افراد نوریگا در صحنه ای ساختگی او را بکشند ، تصمیم گرفت با اتوبوس برود . نخستین توقف اتوبوس در شهر کوچک و خاک آلود « کونسپسیون » بود که در حدود ده مایل با مرز فاصله داشت . در این ایستگاه یکی از افسران نیروهای دفاعی پاناما وارد اتوبوس شد ، اسپادافورا را پیدا کرد ، کوله پشتی اش را برداشت و به او دستور داد پیاده شود . اسپادافورا از جا برخاست و دنبال آن افسر راه افتاد . وقتی می خواست از پله های اتوبوس پائین برود ، لحظه ای ایستاد تا کارت شناسائی خود را نشان راننده بدهد .

به راننده گفت: « لطفاً به این کارت نگاه کن تا بدانی من کیستم. من دکتر هوگو اسپادافورا هستم و به وسیله این افسر نیروهای دفاعی بازداشت شده‌ام. »

راننده از اسپادافورا خواست تا کرایه اش را که یک دلار و بیست سنت می‌شد بپردازد، و بعد دید که آن دو از میدان عمومی شهر گذشتند، از سه مانع ایستگاه محلی نظامی عبور کردند و پشت دروازه اش از نظر ناپدید شدند.

روز بعد، یک کشاورز کوستاریکائی که در نزدیکی مرز پاناما زندگی می‌کرد و داشت مرغ و خروس‌های پراکنده اش را جمع می‌کرد، دید دو پا از حوض گل آلودی بیرون آمده است. رفت جلو، رفت توی گل ولای حوض و دید اندام مثله شده‌ی انسانی را در کیسه‌ی مخصوص پست ایالات متحده کرده‌اند و در گل و لای انداخته‌اند. وقتی پلیس به محل حادثه رسید، دید که آن اندام سر ندارد. روز بعد کاشف به عمل آمد که اندام مثله شده‌ی هوگو اسپادافورا را در کیسه کرده‌اند. آثار شکنجه در تمام بدنش پیدا بود. معده اش پر از خونی بود که اسپادافورا هنگامی که سرش را به آرامی از بدنش جدا می‌کردند، قورت داده بود.

صفحه اول « لاپرنسا » روزنامه اپوزیسیون تحت محاصره فریاد سرداد که « اسپادافورا را اعدام کرده‌اند! » بیانیه‌ای به امضای پدر قربانی که چهره محبوبی بود، در این روزنامه چاپ شده بود که در چهار سال بعدی، و پیش از آن که ماجرا مثل بمب در جهان منتشر شود و بحرانی جدی بیافریند، باعث درگیری‌های شدیدی شد.

در این بیانیه آمده بود که « قتل هولناک دکتر هوگو اسپادافورا از پیش طراحی شده و در نهایت خونسردی به وسیله رئیس 2 - G - اداره اطلاعات ارتش - ، سرهنگ جولیو او یونگ که مجری فرامین ژنرال مانوئل آ. نوریگا فرمانده نیروهای مسلح بود، به اجرا در آمده بود. ما دلایل کامل و انکار ناپذیری در این مورد در اختیار داریم. »

* * * * *

از زمان استیلای استعمارگران اسپانیائی، پاناما به خاطر کوتاه بودن فاصله اش میان اقیانوس‌های آتلانتیک و آرام، از اهمیت خاصی برخوردار بود. در قرن نوزدهم، سردمداران واشینگتن شروع کردند به پروراندن این رویا در سیاست خود که از گردنه‌ها و تنگه‌های آمریکای مرکزی، راهی برای وصل کردن این دو اقیانوس به هم پیدا کنند. تصمیم آنان در ساختن کانالی از پاناما به جای نیکاراگوئه، به این نتیجه منجر شد که انگیزه‌های انقلابی بدون خون ریزی را برای ایجاد جمهوری پاناما به وجود آورند. تنگه پاناما که در سال 1914 گشوده شد، امکان سلطه‌ی ایالات متحده بر منطقه کانال و استحکام ملتی جدید را فراهم آورد. این عمل، ضمناً به رشد سریع ناسیونالیسم میهن پرست در این ملت جدید ره برد. این ناسیونالیسم، ناگزیر خصلت ضد یانکی به خود گرفت. این صدا، با گذشت سال‌ها تبدیل به بروز خشونت‌های شدید شد.

خونین‌ترین خشونت، در سال 1964 رخ داد که در جریان آن صدها دانشجوی پانامائی با حمل پرچم خود در امتداد کانال راه پیمائی کردند و پرچمی را هم حمل می‌کردند که بر آن نوشته بود « تنگه پاناما متعلق به پاناما است. » درگیری‌هایی رخ داد که در یکی از آن‌ها پرچم پانامائی‌ها پاره پاره

شد. این اتفاق ، منجر به شورش‌های سه روزه شد که در جریان آن بیست و دو پانامائی و چهار سرباز آمریکائی کشته شدند ، صدها تن زخم برداشتند و دارائی‌هایی به ارزش دو بیلیون دلار نابود شدند.

شورش سال 1964 ، آغاز ظهور شکل جدیدی از ناسیونالیسم در پاناما بود . این شورش هدف خاصی را دنبال می کرد : باز پس گرفتن منطقه کانال و استیلای پاناما براین آبراه که بزرگ ترین منبع طبیعی این کشور است . این جنبش ، در عین حال تبدیل به وسیله ای شد تا مردم فقیر و اکثر غیر سفید پوست که مهار کشور خود را از چنگ الیگارش‌های طرفدار آمریکا که آن‌ها را «بیبیلانکوس» یا دم سفید می نامیدند ، در آورند و خود برکشورشان مسلط شوند . کودتای نظامی سال 1968 که در آن توریوس قدرت را به دست گرفت ، نقطه ی پیروزی این جنبش بود .

ژنرال توریوس در یکی از نخستین سخنرانی‌های پس از کودتا ، گفت : « من نمی خواهم وارد تاریخ شوم . من می خواهم وارد منطقه تنگه پاناما شوم . »

در اقدامی که به لحاظ سیاسی جسورانه بود ، پرزیدنت جیمی کارتر پس از کسب قدرت سیاسی در ژانویه 1977 ، مذاکراتی را بر سر آینده تنگه پاناما ترتیب داد . در اواخر آن سال ، طرف‌های مذاکره آمریکائی و پانامائی بر سر دو پیمان به توافق رسیدند که اساسا اختلافات دراز مدت میان دو کشور را حل می کرد . ایالات متحده موافقت کرد که تا سال 2000 کاملا از منطقه تنگه پاناما عقب بنشیند و اداره امور تنگه را به خود پانامائی‌ها واگذارد . در مقابل ، پاناما تضمین کرد که تنگه را برای همیشه بی طرف و مستقل از قدرت‌ها نگه دارد . این دو توافق نامه ، بحث‌هایی را برانگیخت ، اما سرانجام هر دو کشور آن را به تصویب رساندند .

این دو قرار داد ، می توانست پاناما را به ثبات برساند ، اما با حذف فیزیکی توریوس در سال 1981 ، امیدها بر باد رفت . جانشینان او ، راه ناهموار او را به قصد دست‌یابی به دموکراسی سنتی ؛ اگر چه در معیارهای شکننده ، ادامه دادند ، اما به اشتیاق و شور و حال او برای ایجاد عدالت اجتماعی بهائی ندادند . در سال 1983 ، نوریگا یکی از بدنام ترین رهبران فاسد در میان آنان که عنوان نیروهای دفاعی را به گارد ملی تغییر داد و خود را فرمانده کل آن اعلام کرد ، تبدیل به مرد قدرتمند پاناما شد . نخستین کسی که در قدرت او اخلال ایجاد کرد و بهای آن را هم با فدا کردن زندگی خود پرداخت ، هوگو اسپادافورا بود .

وقتی اسپادافورا کشته شد ، نوریگا در کلینیک امراض پوستی ژنو بود و معالجه ای را ادامه می داد که شاید صورتش را از آن حالت بسیار ترسناک در آورد . سرگرد « لوئیس کوردوبا » فرمانده واحدی که اسپادافورا را دستگیر کرده بود ، تلفنی به او خبر داد که ماموریت با موفقیت انجام شده است . تصادفا هیچ يك از آن دو متوجه نشدند که ماموران اطلاعاتی آمریکائی استراق سمع می کنند . سرگرد کوردوبا به فرمانده اش گفت : « سگ‌ها در چنگ ماست » نوریگا در پاسخ از او پرسید « با سگ‌ها چه باید کرد ؟ »

سربازان برای شکنجه اسپادافورا در تمام طول شب که به جدا کردن سر از تن او انجامید ، منتظر چنین دستوری بودند .

يك سال پيش از آن ، نوريگا انتخاباتی قلابی را سازمان داده بود كه « نيكولاس آردیتو بارلتا » ، اقتصاد دان سفید پوست تحصیل کرده شيكاگو به عنوان رئيس جمهوری پاناما از صندوق رای در آمد. حالا نوريگا از او می خواست تا به جامعه بگويد كه در قتل اسپادافورا دست نداشته است . بارلتا زیر بار نرفت و بیست و هفتم سپتامبر 1985 ، دو هفته پس از انجام قتل ، نوريگا او را مجبور به استعفا كرد . و او با اختاری پیشگویانه كناره گرفت .

بارلتا به نوريگا گفت « گوش كن ببين چه می گويم . روزی خواهد آمد كه تو از كارهایی كه انجام می دهی پشیمان خواهی شد . كلمات مرا به یاد داشته باش . »

* * * * *

نوريگا دليل خوبی داشت كه می توانست بر مبنای آن سوار اين موج شود . دوستان فوق العاده ، موثر ، متنوع و قدرتمندی را دور خود جمع کرده بود . در میان اين دوستان رنگارنگ و قدرتمند ، هم ديكتاتورها بودند ، هم رزمندگان چريك ، هم قاچاقچيان مواد مخدر ، و هم طيف متنوعی از مقام های رده بالای آمریکائی .

زمانی كه نوريگا دانشجوی آكادمی نظامی « پرو » بود ، سی آی ا او را به عنوان خبر چين به استخدام خود در آورد . با بالاتر رفتن رده نظامی او ، حقوقش افزایش یافت و وقتی به رياست اطلاعات ارتش رسید ، حقوق سالیانه اش به 110 هزار دلار سرزد . از مهره های اصلی و پر اهمیت سی آی ا در آمریکای لاتین بود و چنان ارزشی داشت كه حتی در خلال دیدارش از واشینگتن در سال 1976 ، شخصا با جرج هربرت واکر بوش مدیر سی آی ا ، ملاقات كرد .

در اوائل دهه 1980 ، نوريگا چنان با كارتل مواد مخدر در « مدلين » ، كلمبیا ، قاطی شد كه به او اجازه می داد به پایگاه های هوائی مخفی پاناما دسترسی یابد و در پروازهای زنجیره ای ، كلان كلان كوكائین به ایالات متحده بفرستد . به ازای اين خدمات ، كارتل مواد مخدر بابت هر پروازی تا صد هزار دلار به او حق العمل کاری می داد . در عين حال ، با شخصیت خاصی كه نوريگا داشت ، به عنوان خبر چين اصلی اداره مبارزه با مواد مخدر هم كار می كرد . اطلاعاتی كه نوريگا به اين اداره می داد ، چنان ارزشی داشت كه بر مبنای آن صدها قاچاقچی از كارتل های رقیب دستگیر شدند و ده ها تن كوكائین آن ها لو رفت . مقام های بلند پایه ی آمریکائی ، چپ و راست برای او نامه های تشويق آمیز می نوشتند .

در خلال اين دوران ، نوريگا با موافقت در مورد كمك به چريك های ضد ساندينیست معروف به كنتررا در نيكاراگوئه كه مستقيماً به وسیله سی آی ا تغذيه و اداره می شدند ، خودش را به دولت رونالد ريگان نزديك تر كرد . در حالی كه ظاهراً و با بی مزگی به مردم چين وانمود می كرد كه نگران ضرورت صلح و همكاری در کشورهای آمریکای مرکزی است ، به « كنتررا » كمك های پنهانی گران بهائی می كرد . به رهبران شان در پاناما خوشامد گفت ، اجازه داد تا ایالات متحده جنگجویانش را مخفیانه در پایگاه های مخفی پاناما آموزش بدهد ، و زمانی كه آمریکائی ها شروع كردند به استفاده از پایگاه هوائی « هوارد » در منطقه تنگه پاناما برای حمل اسلحه به پایگاه های كنتررا در امتداد مرز نيكاراگوئه – هندوراس از طریق پروازهای مخفی ، خودش را به كوچه علی چپ زد .

پس از آن که نوریگا پرزیدنت بارلتا را مجبور به استعفا کرد ، « اورت بریگز » سفیر ایالات متحده در پاناما تقاضا کرد که آمریکائی ها او را زیر فشار بگذارند . « الیوت آبرامز » معاون وزارت امور خارجه که از حامیان قدرتمند و سرسخت چریک های کنترا بود ، دست به سرش کرد . دو ماه بعد ، نوریگا برای آن که از نزدیک بداند نظر ایالات متحده در مورد او چیست ، به واشینگتن رفت تا با ویلیام کیسی مدیر سی آی ا ، ملاقات کند . ویلیام کیسی معمار اصلی پروژه ی کنترا بود و به جای آن که نوریگا را مورد سرزنش قرار دهد ، یا دست کم از او بخواهد رفتارش را تغییر دهد ، برخورد بسیار موافق و دوستانه ای با او کرد .

« فرانسیس مک نیل » از مقام های ارشد وزارت امور خارجه ، بعدها به کمیته ای در کنگره گفت که « مدیر سی آی ا ، فشار را از روی نوریگا برداشت و فقط از او انتقاد کرد که چرا اجازه می دهد کوبا از طریق پاناما محاصره بازرگانی نیکاراگوئه را نقض کند . اما اگر درست به خاطرم باشد، هیچ اسمی از دموکراسی نبرد . »

در پایان سال 1985 ، دریا سالار « جان پوینت وکستر » که به تازگی مشاور شورای امنیت ملی شده بود ، برای ملاقات با نوریگا به پاناما رفت و اگر چه بنا به بعضی گزارش ها خشن تر و سرسخت تر از ویلیام کیسی بود ، اما از قدرت کافی برخوردار نبود تا مهماندارش را زیر فشار بگذارد و در او اثر کند . دولت رونالد ریگان چنان مجذوب سیاست براندازی ساندینیست ها بود که حاضر بود از آدم ارقه و ردلی مثل نوریگا ، تا زمانی که به کمک های خود به کنترا ادامه می داد ، حمایت کند .

چهره های اپوزیسیون پانامائی متوجه این قضیه شدند و به فکر یافتن راهکارهای دیگری برای تاثیر گذاردن بر سیاست آمریکائی ها افتادند . یکی از آنان ، « وینستون اسپادافورا » برادر هوگو که به دست عامل سی آی ا به قتل رسیده بود ، به واشینگتن پرواز کرد تا شاید بتواند سناتور کارولینای شمالی «جس هلمز » رئیس کمیته امور نیم کره غربی در سنا را برآن دارد تا مساله پاناما را در بهار 1986 به شهادت هائی در صحن سنا بکشاند . يك هفته پیش از شهادت در سنا که برنامه اش ریخته شده بود ، آبرامز به هلمز زنگ زد و از او خواست تا جریان شهادت را ملغی کند . آبرامز به هلمز گفت « نوریگا واقعا برای ما مفید است و مساله چندان با اهمیتی هم نیست که به سنا کشانده شود . »

معاون وزارت امور خارجه ایالات متحده به سناتور کارولینای شمالی تاکید کرد که « پانامائی ها قول داده اند که در تقویت کنترا برای برانداختن ساندینیست ها به ما کمک کنند . اگر کار را به شهادت دادن در سنا علیه نوریگا بکشانید ، ذهن شان را منحرف می کند . این اقدام آنان را تحریک خواهد کرد و دیگر در تقویت چریک های کنترا و کمک رسانی به آن ها ، دست ما را نخواهند گرفت . »

با وجود استدلال های آبرامز ، هلمز کار خودش را کرد . در شهادت ها ، افشاگری چندان چشم گیری صورت نگرفت ، اما ، به هر صورت ، توجه به موضوع تحمل نوریگا را به سطوح بالای دولت کشاند . چند ماه بعد ، نیویورک تایمز در صفحه اول خود گزارشی را به قلم سیمور هرش منتشر کرد که عنوانش این بود « مرد قدرتمند پاناما متهم است به تجارت مواد مخدر ، اسلحه و قاچاق پول غیرقانونی » روز بعد ، گزارش تند و تیزتری را به قلم « باب وودوارد » خبرنگار سرشناس و

محبوب چاپ کرد که به جزئیات بیشتری در مورد جنایات نوریگا پرداخت و رابطه‌ی دراز مدت او را با سی‌آی‌ا در ارتکاب جزئیات جنایاتش افشا کرد .

در واشینگتن ، نقطه نظرها در رابطه با نوریگا ، رفته رفته رو به تغییر گذاشت . « جک لان » مدیر اداره مبارزه با مواد مخدر ، تحقیقات آرامی را در مورد نقش خود در تجارت مواد مخدر آغاز و تقاضای سرهنگ اولیور نورث از اعضای شورای امنیت ملی و حامیان نوریگا را برای صرف نظر کردن از این تحقیقات ، رد کرد . پس از آن ، دو سناتور ایالات متحده که در طیف مخالف این سیاست فعال بودند ، لایحه اصلاحی قانون 1986 اختیارات اطلاعاتی سی‌آی‌ا را به سنا بردند تا از سی‌آی‌ا بخواهد که در مورد دست داشتن نوریگا در حمل مواد مخدر ، قاچاق اسلحه ، پول شوئی و قتل هوگو اسپادافورا اقدام به تحقیقات کند . ویلیام کیسی مدیر سی‌آی‌ا کبود شد .

کیسی در مکالمه خشمگین تلفنی به هلمز گفت « شما نمی فهمید ! شما دارید سیاست ما را نابود می کنید . شما نمی دانید نوریگا چه خدماتی به ایالات متحده می کند . »

آن دو سناتور ، هلمز و « جان کری » نماینده ماساچوست بودند . لایحه اصلاحی ، به هر حال به تصویب رسید ، اما از آن جا که گزارش سی‌آی‌ا بسیار نرم بود و هیچ قاطعیتی نداشت ، تأثیرش فقط سمبلیک بود . در آغاز 1987 « ال من » احساس امنیت کرد . به طور منظم با فرماندهان آمریکائی و « آرتوردیویس » سفیر جدید ایالات متحده ملاقات می کرد . با اطمینان به این که دشمنانش در واشینگتن را از میدان به در کرده است ، تصمیم گرفت علیه قدرتمند ترین رقیب خود سرهنگ « روبرتو دیاز هره را » که دومین نفر فرماندهی نیروهای دفاعی پاناما بود ، دست به اقدام بزند .

هر دو افسر ، سال ها مناسبات نا آرامی داشتند . هر دو می خواستند جانشین توریوس شوند و چند ماه پس از مرگ او ، به توافق رسیدند که نوریگا تا سال 1987 نقش مرد شماره یک را به عهده بگیرد و بعد کناره گیری کند تا راه برای دیاز هره را باز شود . وقتی زمان انتقال قدرت فرا رسید ، معلوم شد که نوریگا قصد ندارد اریکه‌ی قدرت را ترک کند . این واقعیت ، دیاز هره را را به حادثه عجیب و غریبی کشاند که ورای سیاست ها و در قلمرو اسرار آمیز و ماوراء طبیعی بود.

پاناما با ترکیب نژادی و اختلاط فرهنگی گسترده ، از جمله تأثیر پذیری هائی از آفریقا ، کارائیب و آمریکای جنوبی ، سرشار از تمایلات و اعتقاد مردم به عالم ارواح و احضار روح است . بسیاری از مردم ، سحر و جادو ، لعنت و نفرین ، قضا و قدر ، سعد و نحس بودن زمان سفر ، تناسخ و ستاره خوب و بد در زندگی را باور دارند . چندان نبودند کسانی که برای شان عجیب باشد نوریگا با ساحرگان مشورت می کند و تنها زمانی خود را در امان می بیند که به نظر قربانی ها و طلسم هایش نزدیک باشد . با این حال ، کسی تصورش را هم نمی کرد که روحیه‌ی غالب بر زندگی پانامائی در پائین کشیدن او از اریکه قدرت ، نقش قطعی داشته باشد .

وقتی دیاز هره را زیر فشار فزاینده‌ی نوریگا قرار گرفت ، با صوفی پیری رابطه برقرار کرد که معلم او یک هندی مقدس به نام « سای بابا » بود . آن زن صوفی به او گفت سای بابا دارای قدرتی است که « می تواند قوس قزح را باز دارد ، بیمار را شفا بدهد ، به هر تصویر ذهنی و مرادی تجسم

مادی بدهد ، گذشته و حال و آینده هرکسی را بخواند ، و خود را به شکل هر انسان و غیر انسانی در آورد.» دیاز مجذوب این حرف ها شد و ساعت ها به خواندن کتاب دانائی سای بابا پرداخت . کتاب دانائی سای بابا به او می گفت « باید در آب فرو روی تا مروارید ها را پیدا کنی . »

دیازهره را عمیقا در بحر این گفته ها و سایر پندهای نامرئی از این دست غرق شد . رفتارهای عجیب و نامانوسی را هم آغاز کرد . افسران همکار او گزارش داده اند که در راهروهای «لاکوماندانسیا» که ستاد های نیروی دفاعی بود ، دست هایش را به جلو دراز می کرد و راه می رفت تا انرژی روحی بگیرد . مشروب خوردن را کنار گذاشت ، دیگر به دیدن معشوقه هایش نمی رفت ، شروع کرد به خوردن غذاهای طبیعی ، و بیش از سی پوند وزن کم کرد . با استفاده از بودجه دولتی ، عده ای از عالمان ماوراء طبیعی را به پاناما برد .

یکی از آنان به او گفت « نوریگا دشمن توست . او شیطان است و به هر عملی که در توان دارد دست خواهد زد تا تو را منهدم کند . جنگ بزرگی که در باره اش حرف زدیم ، اکنون برای من روشن است . این جنگ میان او و توست . این جنگ به زودی آغاز خواهد شد . »

این جنگ بزرگ ، در ژوئن 1987 درگرفت . درگیری با کنار گذاشتن دیازهره را از نیروهای دفاعی و پیشنهاد ماموریت دیپلماتیک در ژاپن به او آغاز شد که او زیر بار نرفت و اعلام کرد تا پنج سال دیگر در مقام فرماندهی نیروهای دفاعی باقی خواهد ماند . روز بعد ، دیازهره را با تنها سلاحی که داشت به عمل نوریگا پاسخ داد . شروع کرد به فاش کردن اسرار نوریگا .

در سلسله مصاحبه های جالب توجه و تکان دهنده ای با روزنامه ها و فرستنده های تلویزیون پاناما ، دیازهره را بر بسیاری از اتهامات جدی علیه رفیق سابق خود صحه گذاشت . در این مصاحبه ها ، جریان تقلب در انتخابات 1984 به سردمداری نوریگا را که به ریاست جمهوری بارلتا انجامید ، مورد تأیید قرار داد . و تصدیق کرد که نوریگا تنگاتنگ با کارتل مواد مخدر مدلین کار می کرد و قتل هوگو اسپادافورا به دستور او انجام شد . هیچ گاه کسی که آنقدر به نوریگا نزدیک باشد ، علیه او برنخاسته و چنین رسوایش نکرده بود .

نوریگای خشمگین ، این حمله را « خیانت به دولت » نامید و گفت « چون این عمل از قلب قانون اساسی سرزده است ، درواقع اقدام به قتل است . » این واکنش نوریگا ، هیچ تاثیری در جهت آرام کردن انفجار اجتماعی در حمایت از دیازهره را که چند ساعت پس از پخش مصاحبه های او رخ داده بود ، به جا نگذاشت . دسته های پشتیبان او ، از جمله کشیش ها و راهبه ها ، به اتاق نشیمن او ریختند تا جایی برای ایستادن پیدا کنند ، اما ازدحام خبرنگاران چندان بود که ناگزیر به بیرون رانده شدند و انبوه بی نظیر آنان چمن های اطراف خانه را پرکرد . وینستون اسپادا فوراً هم پیدایش شد . پدر « خاویر ویلانویوا » کشیش رومن کاتولیک هم که از سرسخت ترین منتقدان نوریگا بود ، به صحنه آمد . دیازهره را در آرامش کامل بود . حرفی نمی زد . برسجاده اش در اتاق نشیمن نشسته بود و در کنارش لوحه ای به رنگ طلائی بود که بر آن گل نیلوفر آبی نقش بسته بود و اطرافش پر از نمادهای ادیان مختلف جهان بود .

دیازهره را اعتراف کرد : « من يك جنایتکارم . من آماده ام که به خاطر جنایاتم به زندان بروم ، اما فکر می کنم نوریگا هم باید با من بیاید . »

این اتهامات قوی ، روزهای تظاهرات اعتراضی علیه نوریگا را در پی داشت . هزاران تن از مردم به خیابان های پاناما سیتی ریختند . نوریگا در پاسخ به اعتراضات مردم ، سربازانش را با نارنجک های گاز اشك آور به میدان فرستاد و آنان را وحشیانه مورد ضرب و شتم قرار داد . بیست و ششم ژوئیه ، علیرغم مخالفت دولت رونالد ریگان ، سنای ایالات متحده قطعنامه ای صادر کرد و از نوریگا خواست چون اتهامات وارد آمده به او مورد تحقیق قرار گرفته و به اثبات رسید است ، کناره گیری کند . سناتور جان کری که به ریاست کمیته مواد مخدر و تروریسم سنا رسیده بود ، به تحقیقات خود در مورد نوریگا که از يك سال پیش آغاز شده بود ، شدت بیشتری داد . حتی پس از آن که تظاهرات اعتراضی در پاناما سیتی پایان یافت و دیازهره را از صحنه ناپدید شد و پس از صدور بیانیه ای در تکذیب اتهامات خود از کشور گریخت ، جنبش ضد نوریگا به شدت دم افزائی رسید . «الیوت أبرامز» و « اولیور نورث » ، دو حامی قدرتمند نوریگا در دولت رونالد ریگان ، در نتیجه افشای دست داشتن آنان در فروش مخفیانه ی اسلحه به جمهوری اسلامی ایران و ریختن در آمد ناشی از آن به کام کنترا ، از کاربرکنار شدند . کنترها چریک های ساخته و پرداخته ی سی آی ا بودند که ایالات متحده به لحاظ تسلیحاتی و مالی ، عمدا از طریق نوریگا از آنان حمایت می کرد . این ماجرا ، به جنجال رسوائی برانگیز ایران – کنترا معروف است . پس از آن ، در اوائل 1988 ، دو قاضی عالی فلوریدا يك پرونده جنائی را مورد بررسی قرار دادند که در آن نوریگا و عده ای دیگر ، از جمله « پابلو اسکوبار » رئیس کل کارتل مواد مخدر « مدلین » ، به اتهام ارسال تن ها کوکائین به ایالات متحده ، محکوم شدند .

این محکومیت ها و جرائم ، تنها دلیلی نبودند که باعث شدند ایالات متحده به موضع مخالفت با نوریگا بیفتند . تغییر رویه ایالات متحده بیشتر به این دلیل بود که نوریگا از نقشه صلح آمریکای مرکزی – که به نام محل تجمع رهبران منطقه ای «کونتا دورا» از جزایر پاناما نامگذاری شده بود – استقبال کرده بود . دولت رونالد ریگان ، شدیداً مخالفت این نقشه صلح بود . دوستان نوریگا در واشینگتن در پی یافتن راه هائی بر آمدند تا او را کنار بگذارند . در خلال سال 1988 ، پیشنهادهای مختلفی به او کردند . حتی در یکی از این موارد ، کاخ سفید رسماً اعلام کرد که اگر نوریگا با بازنشستگی خود موافقت کند ، دنبال راه هائی خواهد گشت تا اتهامات و جرائم او را منتفی کند .

اگر چه نوریگا نرم شده بود که این توصیه را بپذیرد ، اما در آخرین لحظه نظرش را تغییر داد . عناد و لجاجت او ، به نظر نیروهائی که در مقابلش صف آرائی کرده بودند ، عین جنون بود ، اما ، آن گونه که « تام باکلی » خبرنگار کارکشته امور خارجی دریافته بود ، این می توانست روش کار او باشد .

چرا نوریگا نباید کناره می گرفت و از میلیون ها ثروتی که به هم زده بود لذت می برد؟ دورو بر این زمان ، این پرسش مدام در پاناما مطرح می شد. همه تصور می کردند کار ژنرال تمام است. اما نوریگا نمی توانست کناره گیری کند. او باید به وسیله کارتل مدلین به قتل می رسید. نوریگا در راس قدرت برای آنان مفید بود. ژنرال اطلاعات زیادی داشت. در قدرت باقی ماندن، برای نوریگا مساوی بود با زنده ماندن.

روسای جمهوری پاناما ، همیشه برای نوریگا بی معنی بودند. ژنرال اصرار می ورزید که آنان به همه دستورهای او تن دردهند و در غیراین صورت ، از کار برکنار می شدند. در ماه مه 1989 که «گیلمو ایندارا» از مخالفان او در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد ، نوریگا بدون پرده پوشی نتیجه انتخابات را نفی کرد و نامزد خود را به جای او نشانید.

سال ها چنین به نظر می رسید که نوریگا روسای جمهوری ایالات متحده را هم در چنگ خود دارد. جیمی کارتر مقرری سالیانه ای را که او از سی آی ا می گرفت قطع کرد ، اما جلو پی گرد قانونی او به جرم قاچاق مواد مخدر و اسلحه را گرفت. رونالد ریگان برای اطمینان خاطر نسبت به ادامه حمایت او از چریک های ضد ساندینیست معروف به کنترا که ابزار کار سی آی ا بودند ، چشم بر روی جنایات او بست. در ژانویه 1989 که جرج هربرت واکر بوش مدیر سابق سی آی ا و آگاه نسبت به همه فعالیت های نوریگا به کاخ سفید راه یافت ، خیال نوریگا راحت شد که دوست دیگری در کاخ سفید یافته است.

با این حال ، بوش (پدر) باید در مقابل تحلیل گرانی که او را « عامل ضعیف » می خوانند، پس از ورود به کاخ سفید نشان می داد که در مقابل نوریگا موضع ضعیفی ندارد و دست بالا را می گرفت که کار پیشینه ی او با عاملش به رسوایی دیگری نکشد. در ماه مه که نوریگا علیرغم خواست رای دهندگان پانامایی ، رئیس جمهوری منتخب خودش را بر کرسی نشانید ، بوش اعلام کرد که هزاروهشتصد نیروی آمریکایی را به پایگاه های ایالات متحده در پاناما خواهد فرستاد که بر داشتن این گام ، برای نوریگا حامل پیامی جدی بود. وقتی خبرنگاران از او پرسیدند چه انتظاری از پانامایی ها دارد ، جواب داد « باید دست به هر کاری که می توانند بزنند تا نوریگا را از پاناما بیرون کنند. »

در طول تابستان 1989 ، سربازان آمریکایی و پانامایی در معرض آزمایش این خواسته قرار گرفتند. همدیگر را در راه بندان ها متوقف می کردند، همدیگر را دستگیر می کردند، و گاهی اوقات به بدرقتاری با یکدیگر دست می زدند. در میان سربازانی که تازه به پاناما اعزام شده بودند، گروهی از تفنگداران دریایی معروف به « سخت سر» نیز مشاهده می شدند که کارشان تحریک به درگیری بود. بعد متوجه شدند که نیروهای دفاعی پاناما نیز حالت تهاجمی مشابهی دارند. پاییز که شد، آمریکایی ها فهرستی از زنان و مردان شان را که مورد آزار و اذیت سربازان پانامایی قرار گرفته بودند تهیه کردند. از جمله آن که آن ها را کتک زده بودند، انگشت هاشان را شکسته بودند و با مشت دندان هاشان را لق کرده بودند. ممانعت از پاسخ دادن به این رفتارها، بعضی نظامیان آمریکایی را بر آن داشت تا پیشنهاد کنند به جای فرماندهی جنوبی که آن را « ساوت کوم » می گفتند، رفته رفته اسم آن را « وینمپ کوم » یا فرماندهی ضعیف بگذارند.

در ماه اگوست ، به پیشنهاد دیک چینی وزیر دفاع ، پرزیدنت بوش (پدر) فرمانده « سات کوم» یا فرماندهی جنوب را تغییر داد. به نظر آن هایی که با مشخصات افسران ارشد لشکرهای آمریکایی آشنا بودند، این تغییر علامت روشنی بود که نشان می داد عملیات تادیبی در راه است. فرمانده جدید ژنرال « مکس تارمن » حتی يك کلمه اسپانیایی بلد نبود حرف بزند و قبلا اعتراف کرده بود که هیچ اطلاعی از آمریکای لاتین ندارد، اما جدیتی که پشت عینک های گشادش نهفته بود، چنان شهرتی داشت که افسران دیگر « مکس دیوانه » یا « مکسوت الله » صدایش می زدند (بالاخره « آیت الله »

خمینی که نقش مسرور جلاد خلیفه عباسی را در ایران بازی کرده و در خشونت و سنگدلی و قلع و قمع مردم به صورت شاخص ترین نمونه در جهان سال آخر دهه هفتاد میلادی تا کنون درآمده است ، این فایده را داشت که هر آدم کش بی ترحمی را با لقب مذهبی او نامگذاری کنند که مکسوت الله نامیدن ژنرال مکس تارمن در سال 1989 از نمونه های آن است - م)

پیش از آن که ژنرال مکس تارمن به سوی محل مأموریت خود روانه شود، دریاسالار « ویلیام کراو » رئیس ستاد نیروهای مشترک به او گفت که بزودی وارد جنگ خواهد شد. « کراو » به « مکس » گفت « داریم می رویم که بجنگیم. وظیفه شما این است که آن منطقه را در آماده باش نگه دارید، جمعیت را آرام کنید، چیزهایی را که لازم نداریم از آن جا خارج کنید و آماده نبرد شوید. »

ژنرال « مکس تارمن » روز دوشنبه سی ام سپتامبر 1989 فرماندهی را به دست گرفت و در نطق افتتاحیه خود که با حضور نوریگا ایراد شد، اعلام کرد که ایالات متحده « رژیم را که به بهای آزادی مردم پاناما با زور و خشونت قدرت را قبضه کند ، به رسمیت نمی شناسد و با آن رژیم همکاری نمی کند. » با این حال ، شب بعد این فرصت را به مرد قدرتمند داد تا از اریکه ی قدرت به زیر آید.

سرگرد « مویسس گیرالدی » برای تارمن پیام فرستاد که روز بعد علیه نوریگا نقشه کودتا ریخته است. گیرالدی فرمانده واحدی دویست نفره بود که حفاظت از کوماندانسیا ستادهای فرماندهی نظامی پاناماسیتی را به عهده داشتند و به عنوان مدافعان خط درونی نوریگا انجام وظیفه می کردند. حالا ، فرمانده محافظان آماده بود که ضربه نهایی را به فرمانده اش وارد آورد . تنها درخواست او از آمریکایی ها این بود که جاده های شمالی به پاناماسیتی را ببندند تا تیپ جنگی نخبه ی نوریگا به نام «ماچوس دل موند » قادر نباشد برا ی نجات او به ستاد هجوم ببرد.

ژنرال مکس تارمن علاقه ای به این کار نداشت. او را به پاناما فرستاده بودند تا عملیات نظامی علیه نوریگا را فرماندهی کند ، نه آن که تابع راه حل پانامایی ها شود. چنین راه حلی ، می توانست نوریگا را از جا بکند ، اما آمریکایی ها چیز دیگری می خواستند . نقشه آن ها نابود کردن نیروهای دفاعی پاناما بود. تا زمانی که این نیرو، حتی بدون نوریگا ، وجود داشت ، می توانست در درون خود تبدیل به قدرتی تازه شود که این اتفاق ، پاسخ لازم به خواسته ایالات متحده نبود.

تارمن بعدها گفت : « وظیفه ما تنها برداشتن آقای نوریگا نبود ، ما باید همه عناصر حامی او را از میان بر می داشتیم و نیروی دفاعی پاناما PDF را تبدیل به هیچ می کردیم . »

ساعت دو صبح دوشنبه ، تارمن به ژنرال کولین پاول که تازه به عنوان رئیس ستاد نیروهای مشترک جانشین « کراو » شده بود تلفن کرد . کولین پاول (که در دوران ریاست جمهوری بوش پسر وزیر امور خارجه او بود و در جنگ های تجاوز کارانه ی افغانستان و عراق نقش حساسی داشت که مهم ترینش دادن تصاویر و اسناد جعلی به شورای امنیت سازمان ملل در مورد سلاح های تخریب جمعی عراق بود - م .) در کمال

خونسردی و بدون آن که تردیدی به دل راه دهد ، تحت تاثیر او قرار گرفت . ژنرال تارمن سعی می کرد کولین پاول را قانع کند که نباید به طراحان این نقشه کمک کرد . پاول هم واکنش کاخ سفید را در چند کلمه خلاصه کرد که : آمریکائی ها هیچ جاده ای را نخواهند بست .

سرگرد گیرولدی کودتای خود را عملیات آمریکائی تصور نمی کرد ، و پس از آن که فهمید آمریکائی ها از او حمایت نخواهند کرد ، تصمیم به لغو نقشه کودتا نگرفت . فقط يك روز عملیات را به عقب انداخت . سه شنبه که نوریگا به محل کارش در ستاد فرماندهی وارد شد ، نیروهای او حمله را آغاز کردند . ظرف چهل دقیقه ، پس از تیر اندازی کوتاه متقابل ، دستگیرش کردند .

بعدها یکی از خبرنگاران نوشت « بعضی شورشیان می خواستند جا به جا تیربارانش کنند . نوریگا زد زیر گریه و عاجزانه از آن ها درخواست کرد اجازه بدهند زنده بماند . یکی از کسانی که دستگیرش کرده بود ، خشمگین شد و غرید که سزای قاچاقچی مواد مخدر مرگ است . »

گیرولدی تصمیم گرفت به جان کشتن نوریگا ، او را تحویل آمریکائی ها بدهد . عده ای از دستیارانش را به دژ نظامی « کلی تون » در منطقه کانال فرستاد تا پیشنهاد او را به اطلاع ژنرال « مارك سبسنروس » معاون ژنرال تارمن برسانند . سبسنروس نیم ساعت هیئت اعزامی را در انتظار گذاشت . بعد ، پس از کسب تکلیف از ژنرال تارمن با تلفن ، به آنان جواب داد که فقط تحت شرایطی که جزئیاتی دارد حاضر است نوریگا را تحویل بگیرد . در همان حال تیپ « ماچوس دل مون » از همان جاده ای که تارمن از بستن آن طفره رفته بود ، با سرعت به سمت ستاد نیروهای دفاعی نوریگا به پیش می راند . وقتی تیپ نیروی مخصوص به « لا کومانانسیا » نزدیک شد ، نوریگا از حالت التماس و زاری درآمد و به حالت متکبر و لافزن خود برگشت . گیرولدی را تهدید کرد که حالا اگر جرئت دارد او را بکشد . وقتی گیرولدی طفره رفت ، سرش فریاد کشید .

تیپ ماچوس لا مون و سایر نظامیان وفادار به نوریگا ، چند ساعتی از ظهر گذشته به لا کومانانسیا حمله کردند . ظرف يك ساعت ، ستاد فرماندهی نیروهای دفاعی را دوباره به تصرف خود درآوردند . رهبران شورشی را نزد نوریگا بردند . درست همان گونه که ساعاتی پیش از آن نوریگا به گریه و زاری افتاده بود که نکشندش ، سرگرد گیرولدی زد زیر گریه و به التماس افتاد . عجز و لابه ی او تاثیری در فرمانده نکرده .

به نظامیانی که او را نجات داده بودند ، گفت : « از دست این حرامزاده ها خسته شده ام . و برای اثبات انزجار خود ، اسلحه کمربندی اش را کشید و به صورت یکی از شورشیان شلیک کرد . بعد فرمان مرگ تدریجی سرگرد گیرولدی را صادر کرد . بعدها کالبد شکافی نشان داد که افراد نوریگا ، پیش از اعدام او ، دست هایش را از آرنج و پاهایش را از زانو بریده بودند ، یکی از پاها و دنده هایش را شکسته بودند و کاسه سرش را برداشته بودند . (در نمونه هائی که تا کنون در این فصل ، و فصل های پیشین ملاحظه کرده اید ، بنا به شباهت ها متوجه می شوید که چرا می گویند جمهوری اسلامی که در سال 1979 به قدرت رسید و تا این لحظه هنوز بر سر قدرت است ، از آمریکای لاتین الگو برداری کرده است - م)

همسر گیرولدی که توانسته بود به میامی بگریزد ، سراپا خشم و نفرت گفت که « من آمریکایی ها را در مرگ همسرم مقصر می دانم . اگر فقط قدرت و تجهیزات خود را نشان می دادند ، کودتای او موفق می شد . »

این اعتراض ، باعث موجی از انتقاد در واشینگتن شد. سناتور هلمز ، پرزیدنت بوش ، ژنرال تارمن و سایر اعضای تیم دولت را « مثنی مهره شطرنج » نامید.

هری جی. سامرز تحلیل گر مسائل نظامی در ستون روزنامه سندیکای خود نوشت که تشکیلات شورای امنیت ملی « دچار بحران » شده است. تندترین لحن انتقادی را « دیو مک کاردی» نماینده اوکلاهما در مجلس نمایندگان داشت که گفت قصور بوش در عمل ، باعث شد که « عامل ضعیف دوباره طغیان کند. »

* * * * *

هفته ها پس از کودتای نافرجام ، هنوز صدای گلوله در پاناماسیتی قطع نشده بود، اما شدت انفجارها مانع از آن نشد که چهار تفنگدار زنباره در شنبه شب شانزدهم دسامبر به طرف هتل « ماریوت » نروند. وسط معرکه بودند و تصور روبه رو شدن با سربازان پانامایی کافی نبود تا آنان را از رفتن به بار هتل که همیشه پر از زنان آن چنانی بود ، باز دارد. وقتی دیدند خبری در بار نیست ، نومید شدند.

در راه بازگشت به منطقه کانال ، تفنگداران میان بر زدند که آنان را به خیابان های پر از قلوه سنگ و پایانی مرگبار کشاند. گیج شدند و ناگهان خود را در راه بندان یافتند. مساله وقتی حادثه شد که دیدند فاصله چندان با لاکوماندانسیا ندارند.

شورلت فرسوده شان بی درنگ سر از شلوغی درآورد. ریش های ژولیده و تی شرت های سیاه ، علامت مشخصه سربازان نخبه تیپ ماچوس دل مون نوریگا بود. سربازان محاصره شان کرده بودند. با تکان دادن کلاشنیکوف هاشان به تفنگداران دریایی دستور دادند که از اتومبیل پیاده شوند. یکی از تفنگداران شروع کرد به بد و بیراه گفتن به خودشان که « عجب گهی خوردیم . گیر سنگ مذهب های ماچوس افتادیم . »

راننده فریاد کشید « ضامن را کشیده اند! باید فرار کنیم ! »

بعد پایش را روی پدال گاز فشار داد و اتومبیل را زد به سدی که راه را بسته بود. با فرار اتومبیل در تاریکی ، سربازان به سوی اتومبیل آتش گشودند. یکی از گلوله ها خورد به ستوان « رابرت پاز » افسر اطلاعاتی نیروی دریایی . راننده به سوی بیمارستان « گورگاس » در منطقه کانال شتافت، اما نمی توانست پیدایش کند. وقتی بالاخره پس از مدتی سرگردانی پیدایش کرد، دیگر دیر شده بود و دکترها نتوانستند جان ستوان پاز را نجات دهند.

آن شب ، در دژ « آمادور» در منطقه کانال ، جشن سالانه کریسمس بر پا بود. بچه ها داشتند سرود کریسمس را می خواندند که پیک مخصوص خبر گلوله خوردن ستوان پاز را به ژنرال سیسنروس رساند. ژنرال صبر کرد تا سرود به پایان رسید و بعد خبر را اعلام کرد ، اما نگفت که قربانی مرده است. بعد به همه افسران دستور داد تا بی درنگ به محل خدمت خود بازگردند ، و از همسران شان خواست به خانه هاشان بروند و درها را ببندند.

بعدها همسر یکی از افسران گفت « این آغاز کار بود. از شانزدهم به بعد ، فقط گاهی و برحسب اتفاق می توانستیم شوهران مان را ببینیم. »

درست در زمانی که ستوان پیاز کشته شد ، ژنرال تارمن و افسران جدیدش مشغول طراحی نقشه ای بودند که نامش را « عملیات قاشق آبی » گذاشتند. این نقشه ، طرح تمام عیار اشغال پاناما بود. مقام های بالاتر در پنتاگون ، طرح عملیات را تأیید کرده بودند. پرزیدنت جرج هربرت واکر بوش تصمیم گرفته بود که نقشه باید در کمال قدرت جامعه ی عمل بباشد. این تصمیم ، فقط به جرعه ای نیاز داشت که نقش بهانه را بازی می کند. قتل ستوان پیاز ، مشروعیت اجرای تصمیم را فراهم آورد.

روز بعد که جرج هربرت واکر بوش در مراسم نیایش کلیسایی در ارلینگتون ویرجینیا حضور یافته بود ، خبرنگاران او را به رگبار پرسش بستند که در پاناما دست به چه کاری می خواهد بزند . بوش پاسخی نداد . پس از پایان نیایش ، برای صرف چاشت به کاخ سفید رفت . پس از صرف غذا ، معاون خود « دان کوایل » را به کناری کشید و به او گفت که تصمیم گرفته است بی درنگ به نوریگا حمله کند . بعد مشاوران ارشدش را به ساختمان بیضی شکل کاخ سفید فرا خواند . ژنرال کولین پاول نقشه عملیات قاشق آبی را مطرح کرد . بنا به توضیح او ، اشغال گسترده ای با 25 هزار نیرو صورت می گرفت که نیمی از آن نیرو از منطقه کانال تامین می شدند و بقیه از سایر پایگاه های نظامی در ایالات متحده . این نیرو ، بیست و هفت هدف را همزمان مورد حمله قرار می دادند ، نیروی دفاعی پاناما را نابود می کردند ، نوریگا را به اسارت می بردند و حکومت را سریعاً به غیر نظامیان منتقل می کردند . بوش پرسید آیا عملیات کوچک تری که فقط علیه نوریگا باشد امکان پذیر نیست ؟ کولین پاول گفت نه . و دلیلش هم این بود که نوریگا به سرعت متواری می شود و فرماندهان آمریکائی ممکن است نتوانند پیدایش کنند .

پس از آن که ژنرال کولین پاول پاسخ به پرسش بوش را تمام کرد ، رئیس جمهوری نظرنهایی خود را اعلام کرد که « فقط عملیات و نتیجه بدتر می شود . همین نقشه را اجرا کنند . » ژنرال کولین پاول چهار ساعت صبح به پنتاگون برگشت . اولین تلفن را به ژنرال تارمن در پاناما زد و به او گفت : « پرزیدنت از من خواست به شما اطلاع بدهم که سریعاً دست به کار شوید . قاشق آبی را فوراً اجرا کنید . » پاسخ « بله قربان » بود .

کولین پاول ادامه داد : « روز عملیات بیستم دسامبر . علامت رمز - یک - صد . » ژنرال تارمن در جواب گفت : « بله قربان . متوجه دستورها شدم . »

دوشنبه و سه شنبه ، در پنتاگون و پایگاه های نظامی کالیفرنیا تا کارولینای شمالی ، روزهای فعالیت فشرده بود . رنجرها جا به جا شدند ، تیم های پوششی نیروی دریائی آماده عملیات شدند ، و فرماندهان نیروی هوائی 285 هواپیما را آماده کردند تا نیروهای رزمی و ماشین جنگی شان را به پاناما ببرند . در یکی از آخرین جلسات طراحی پنتاگون ، ژنرال « جیمز لیندسی » رئیس فرماندهی عملیات مخصوص SOC ، مساله ای غیر منتظره را مطرح کرد . مساله او این بود که نام عملیات را نمی پسندید . ژنرال لیندسی از همکارانش پرسید سال ها بعد که کهنه سربازان ما بخواهند از عملیات درخشان خود تعریف کنند ، باید بگویند عملیات قاشق آبی ؟ این عنوان مثل اسم یک موسیقی جاز ، یا نه ، مثل اسم شهری در مرزی دور افتاده به گوش می نشیند .

سال ها کامپیوتر پنتاگون نام عملیات آمریکائی ها را ثبت کرده است . در حالی که نام ده ها عملیات پیش از آن در پاناما را می شد در فهرست کامپیوتر پنتاگون پیدا کرد ، این بار فرماندهان ارتش نام عملیات قاشق آبی را پاک کرده اند . آن ها تصمیم گرفتند و مقرر داشتند که از آن پس عنوان حمله نظامی به پاناما را « عملیات ناگزیر » بگذارند .

شب سه شنبه نوزدهم دسامبر ، در حالی که نوریگا در پایگاه فرماندهی « کولان » با چند تن از افسرانش ویسکی می خورد ، زنگ تلفنش به صدا در آمد . تلفن را گذاشت روی بلند گو . یکی از افسران ارشدش از پاناما سیتی پای خط بود .

افسر ارشد گزارش داد : « ژنرال ، همه ی علایمی که من دریافت می کنم نشان می دهند که امشب آمریکائی ها دست به عملیات نظامی وسیعی خواهند زد . »

نوریگا دیگر منتظر جزئیات گزارش نماند و تلفن را قطع کرد . علیرغم همه وقایعی که رخ داده بود، هرگز به طور جدی باور نمی کرد که آمریکائی ها برای برداشتن او متوسل به زور شوند . پس از مدتی حیرت ، گیلان دیگری ویسکی برای خودش ریخت و به منشی اش گفت « به هرجائی که می توانی تلفن بزنی ببین چه اتفاقی دارد می افتد . » بعد ، غریزه ی زنده ماندن حکم خود را صادر کرد . راننده اش را احضار کرد ، چپید توی اتومبیل و شبانه زد بچاک .

نیروی دفاعی پاناما از سیزده هزار نفر تشکیل می شد ، اما بیشتر شان افسران پلیس ، ماموران گمرک ، یا زندانبان بودند . از آن میان فقط سه هزار و پانصد نفرشان آموزش های رزمی دیده بودند . هیچ امیدی نداشتند در مقابل نیروی برتری که پیش از سپیده دم بیستم دسامبر مثل صاعقه برآنان فرود می آمد ، بتوانند مقاومت کنند .

بیش از سه هزار رنجر در اطراف فرودگاه ها ، پایگاه های نظامی و سایر هدف های پاناما از هوایما بیرون پریدند . این ، بزرگترین عملیات پیاده کردن چتر باز پس از جنگ جهانی دوم بود . مدافعان پانامائی ، یا تسلیم شدند ، یا پا به فرار گذاشتند . عده ای که بر جا ماندند ، مثل برق با قدرت آتش ویرانگر کشتی هائی که مثل شبح ظاهر شده بودند ، خاموش شدند .

مهمترین هدف مهاجمان ، لاکوماندانسیا بود . پس از ساعت یک صبح ، ستون های تانک و زره پوش ستاد کل فرماندهی را محاصره کردند . با نابود کردن هر آن چه سرراه شان بود ، به سمت سنگر ها و موانع گریدند و با رگبار گلوله و راکت ، ساختمان های چوبی سست اطراف ستاد را به آتش کشیدند . ساختمان های بسیاری در آتش سوختند . ساکنان وحشت زده ی آن خانه های چوبی ، به خیابان ها ریختند که عده ای شان گلوله خوردند . وقتی پدران و مادران ، فرزندان شان را از میان ابری از دود بیرون می کشیدند ، صدای فریاد و ضجه ی بچه ها با رگبار گلوله درهم می آمیخت . در تمام طول شب ، هوا از رگبار گلوله روشن بود . ساعت شش صبح بود که سرانجام رنجرها توانستند از خرابه های لاکوماندانسیا بگذرند و وارد ستاد فرماندهی شوند .

در حالی که رنجرها در اطراف لاکوماندانسیا می جنگیدند و بقیه هم هدف های دیگر را در سراسر کشور به آتش گلوله بسته بودند ، جوخه های کوچکی از کوماندوهای آمریکائی برای انجام ماموریت مخصوصی در پاناما سیتی می خزیدند . یکی از این جوخه ها ، جت شخصی ، اما خالی نوریگا را

که آمریکائی ها می ترسیدند با آن فرار کند ، پیدا و منهدم کردند . یکی دیگر از جوخه ها ، برای آزاد کردن یکی از آمریکائی ها که به دلیل همکاری با سی آی دستگیر شده بود ، به زندان هجوم برد . سومین جوخه از این کوماندها ، ماموریت داشت « گیلرمو انیدارا » را که در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شده بود ، اما نوریگا نگذاشته بود بر مسند ریاست جمهوری بنشیند ، پیدا کند . این جوخه ، باید گیلرمو را با دو تن از یارانش به منطقه کانال می برد تا سوگند ریاست جمهوری یاد کند و دولت جدید را تشکیل بدهد . با این حال ، برنامه را تغییر دادند و به جای فرستادن این جوخه ، فرماندهان آمریکائی طرح کم خطرتری را اجرا کردند . آن سه تن را روز نوزدهم دسامبر در پایگاه هوائی « هوارد » به شام دعوت کردند . وقتی مهمانان وارد شدند ، یکی از دیپلمات های آمریکائی به آنان گفت تجاوزی نظامی در شرف وقوع است و ایالات متحده می خواهد دولت را به ایشان منتقل کند . هر سه جا خوردند .

انیدارا بعدها گفت « ناگهان احساس کردم پتکی به سرم خورده است . » پس از چند ساعت ، آن سه را به دژ « کلی تون » پایگاه دیگر آمریکائی در منطقه کانال بردند . طرف های دو صبح ، در حالی که پاناما سیتی در شعله های آتش می سوخت ، آن سه بر مسند قدرت سیاسی نشستند . در سی ساعت بعدی ، دژ کلی تون ستاد دولت جدید بود . پس از آن ، در حالی که آمریکائی جنگ را برده بودند ، به رهبران جدید پاناما اجازه دادند به خاک پاناما باز گردند .

ساعت هفت صبح روز چهارشنبه در واشینگتن ، پرزیدنت جرج هربرت واکر بوش از طریق رادیو پیامی خطاب به مردم ایالات متحده فرستاد . در این پیام ، بوش پدر گفت : « وقتی دید همه راه ها بسته است و جان شهروندان آمریکائی به خطر جدی افتاده ، دستور حمله نظامی به پاناما را صادر کرده است . » زمانی که او داشت حرف می زد ، نیروهای آمریکائی به همه هدف های پراهمیت خود دست یافته بودند . اگر چه واقعیتهای ناراحت کننده ، این امکان را برای او ایجاد نکرد که نام تجاوز نظامی را پیروزی بگذارد . نوریگا غیبت زده بود .

چند واحد کوماندهائی تعیین شده بودند که نوریگا را دستگیر کنند ، اما هیچ کدام موفق نشده بودند . بعد از ظهر چهارشنبه ، فرماندهان آمریکائی یک میلیون دلار برای پیدا کردن او جایزه تعیین کردند . شبکه ی دوستان دختر ، کلیسائی ها و دوستان ارتشی او ، به دانش رسیده بودند . آمریکائی ها نمی توانستند پیدایش کنند . توجه جهان سریعاً روی تسلط او به بازی موش و گربه متمرکز شد .

اگر چه نوریگا چندین روز سعی کرد تعقیب کنندگانش را منحرف کند و بگریزد ، بالاخره متوجه شد که به طور قطعی نمی تواند مخفی شود . چند روز گیر کردن در آپارتمان کوچک حاشیه ی پاناماسیتی ، اعصابش را داغان کرده بود . غروب یکشنبه که شب کریسمس بود ، تصمیم گرفت به کشیش «خوزه سباستین لایوا » سفیرواتیکان در پاناما سیتی زنگ بزند . لایوا از منتقدان سرسخت نوریگا و نیروهای دفاعی پاناما بود ، اما ضمناً دیپلمات اغوا کننده و سفسطه گری بود که دلش می خواست درگیری بدون خونریزی بیشتر به پایان برسد . سفیر واتیکان موافقت کرد که نوریگا را در سفارت واتیکان به عنوان پناهنده بپذیرد .

به جای آن که خود او برود دنبال دیکتاتور مخلوع ، پدر « ویلانویوا » مخالف سرسخت نوریگا را که در همه مراسم برای روح هوگواسپادافورا طلب آمرزش می کرد ، برای انتقال او به سفارت

واتیکان فرستاد . ویلانویوا با تویوتای چهار دری که شیشه های دودی داشت ، به محل ملاقات در پارکینگ « دایری کوین » رسید . کسی را ندید . سرانجام اتومبیلی که در نزدیکی او پارک کرده بود ، به کنار اتومبیل او رفت و کنارش توقف کرد . نوریگا ، با کلاه بیسبال ، تی شرت و کفش آبی ظاهر شد . در صندلی عقب تویوتا نشست . پس از آن که نوریگا در رابست و جا به جا شد ، ویلانویوا سرش را به سمت او چرخاند تا مردی را که علنا در مدتی طولانی علیه او مبارزه کرده بود ، ببیند .

کشیش از او پرسید « می دانی من کیستم ؟ » نوریگا کوتاه و گستاخانه جواب داد « متاسفانه بله . » تا مقصد که کوتاه بود ، هر دو ساکت بودند . در محل سفارت واتیکان ، نوریگا به مهماندانش گفت که مایل است از اسپانیا تقاضای پناهندگی کند . لایوآ به سفیر اسپانیا زنگ زد ، اما پاسخ منفی بود . سفیر اسپانیا گفت چون با ایالات متحده پیمان استرداد دارند ، انجام خواسته او عملی نیست . پس از آن نوریگا مکزیکی را پیشنهاد کرد ، اما سفیر مکزیکی خودش را از دسترسی خارج کرده بود . سفیر واتیکان به نوریگا قول داد که او را تسلیم کسی که به خلاف میل او باشد نخواهد کرد .

ادعای بی اساس سفیر واتیکان این بود که « نوریگا بدون هفت تیر مثل موم است . » با این حال ، کاسه صبر آمریکائی ها لبریز شده بود . به محض آن که فهمیدند نوریگا در سفارت واتیکان است ، نیروهای را گسیل داشتند تا مقر نماینده پاپ را محاصره کنند . بعد ، در بعد از ظهر یکی از روزهای جشن کریسمس ، ژنرال تارمن شخصا دم دروازه سفارت واتیکان ظاهر شد . چهل دقیقه ، بدون موفقیت البته ، سعی کرد لایوآ را قانع کند تا مهمانش را تحویل بدهد . تقریباً بیست و چهار ساعت نیروهای آمریکائی در اطراف سفارت واتیکان در حال آماده باش بودند و در این مدت ، افسران نومید آمریکائی سعی می کردند با استناد به موضوع « کاردینال میندسزنتی » نماینده پاپ را قانع کنند . کاردینال میندسزنتی در سال 1956 به سفارت ایالات متحده در بوداپست پناهنده شد و آمریکائی ها پانزده سال او را نگه داشتند .

بنا به توصیه های کارشناسان جنگ روانی ، ژنرال تارمن به چند واحد از زره پوش هایش دستور داد در نزدیک ترین فاصله به محل سفارت واتیکان ، مدام با موتور روشن ساختمان را دور بزنند . آنگاه ، در اواخر یکشنبه ، ژنرال تارمن سربازانش را فرستاد تا بوته های نزدیک به سفارت را آتش بزنند و زمین را برای فرود هلیکوپتر آماده کنند . سرانجام ، در عجیب و غریب ترین بخش « عملیات ناگزیر » ، ژنرال تارمن دستور داد بلندگوهای قوی ارتش را دور تا دور محل سفارت واتیکان قرار دهند تا به طور مداوم و با صدائی کر کننده آهنگ های راک پخش کنند . آهنگ هایی که مشاوران او انتخاب کرده بودند ، این پیام را هم پی در پی خطاب به نوریگا پخش می کردند که « من با قانون جنگیم (و قانون پیروز شد) ، « تو دیگر به درد نمی خوری » و « هیچ جا نمی توانی فرار کنی . »

شاید آمریکائی ها امیدوار بودند که این روش موثر افتد و نوریگا با تقاضای بخشش محل سفارت را ترک کند . اما به عکس ، لایوآ سفیر واتیکان اعلام کرد تا آن سر و صداها را قطع نکنند ، به مذاکراتش ادامه نخواهد داد . پس از چند روز فرساینده ، آمریکائی ها روش دیپلماتیک تری را انتخاب کردند . زره پوش ها را از آن محل دور کردند ، بلندگو ها را بستند ، و بخش وسیعی از سربازان را عقب کشاندند . در همان روز ، لایوآ سفیر واتیکان که نوریگا را به حال خود گذاشته

بود، شروع کرد به زمزمه کردن در گوش او که به تسلیم کردن خود فکر کند . لابیوا پرده را کشید تا نوریگا بتواند انبوه جمعیت خشمگین را ببیند که دور سفارت واتیکان جمع شده بودند و شعار می دادند «قاتل است!» « او را بکشید ! » در یکی از این نصایح ، نماینده پاپ در پاناما به سرنوشت بنیتو موسولینی دیکتاتور ایتالیا اشاره کرد که در سال 1945 در حالی که می خواست فرار کند ، دشمنانش او را گرفتند ، اعدامش کردند و جسدش را وارونه در میدان عمومی آویختند .

بعد از ظهر سوم ژانویه ، یازده روز پس از ورود به سفارت واتیکان ، نوریگا فهمید همان گونه که در پیام آن آهنگ ها تکرار می شد ، به هیچ جا نمی تواند بگریزد . تقاضا کرد که پیش از تسلیم کردن خود ، در مراسم نیایش عمومی کاتولیک شرکت کند . پدر « ویلانویوا » از این تقاضا خشمگین شد . با شک مذهبی از لابیوا پرسید : « یعنی خدا چنین آدمی را دوست دارد ؟ » لابیوا جواب داد : « معلوم است که دوست دارد . »

خود لابیوا مراسم نیایش آن شب را انجام داد . پس از پایان نیایش ، نوریگا به اتاقش برگشت و یونیفورم زرق و برق دار و اتو کشیده اش را که یکی از معشوقه هایش برایش فرستاده بود ، به بر کرد . دقایقی پیش از ساعت نه صبح ، به سمت در سفارت واتیکان رفت . در حالی که داشت در را باز می کرد ، کشیش « ویلانویوا » که دیرگاهی بود اصلا با او حرف نمی زد ، برای نخستین بار با او حرف زد .

کشیش ویلانویوا که به خاطر سلاخی هوگو اسپادافورا و سایر اعمال جنایتکارانه نوریگا همواره از او خشمگین بود و در هر مراسمی برای آمرزش روح اسپادافورا دعا می کرد ، به او گفت : « من هر روز برای تو دعا می کنم . »

نوریگا سرش را برگردان و جواب داد : « متشکرم . » با این عبارت ، قدرتمند مغلوب از سفارت واتیکان خارج شد . به محض آن که از محوطه ی سفارت بیرون رفت ، سربازان آمریکائی برسرش ریختند ، دست هایش را از پشت بستند و او را به سمت هلیکوپتری که منتظرش بود بردند . غروب روز بعد ، نوریگا در سلول زندان میامی بود .

(جالب این جاست که نه استیفن کینزر گزارشی از ادامه کار می دهد ، نه تا جایی که من می دانم ، گزارش دیگری منتشر شده است . بدیهی است با مشخصاتی که این تحقیق از نوریگا و رابطه هایش ، بخصوص با جرج هربرت واکر بوش رئیس وقت سی آی ا و قدرت های اقتصادی و سیاسی غالب بر ایالات متحده و سایر نقاط جهان به دست می دهد، دنبال کردن نوریگا از سلول زندان میامی به بعد، یعنی افشا شدن حقایق بیشتری که به رسوائی بازهم بیشتر قدرت غالب در ایالات متحده می انجامد . البته نویسنده خطوط اصلی رابطه ها را روشن کرده است ، اما لابد سندی نداشته است تا نوریگا را از زندان میامی به بعد دنبال کند . واقعیت این است که بسیاری از اسرار محرمانه ، هرگز از طبقه بندی محرمانه خارج نمی شوند - م .)

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل دوازدهم

می خواهیم خردش کنیم
(افغانستان)

هر بیست جنگجوی افغانی که بعد از ظهر بیست و یکم اکتبر 2001 از مرز پاکستان به سوی سرزمین شان گذشتند ، باید مسافتی بی پایان را از سلسله کوه های ممنوع می پیمودند تا به مقصد برسند . فقط نوزده نفرشان پای پیاده از لا به لای صخره ها و باریکه راه های خطرناک حرکت می کردند . فرمانده شان دلیل موجهی داشت تا با جیب ، یا قاطر آن راه ها را بپیماید . بیش از ده سال پیش از آن ، در ماموریتی چریکی پایش رفته بود روی یکی از مین های ارتش شوروی . انفجار مین او را به سوئی انداخت و در همان حال احساس کرد چیزی از جلو چشمش گذشته است . پای راستش بود. از آن لحظه به بعد ، عبدالحق با بدنی ناقص می جنگید .

به نظر نمی رسید که گروه شورشی کوچک عبدالحق بتواند سرنوشت ملتش را تغییر بدهد . شورشیان مستقر در افغانستان ، از شش هفته پیش حملات سنگینی را علیه ایالات متحده سازمان داده بودند ، و مرز میان ممکن و غیر ممکن مغشوش بود . بمباران افغانستان توسط ایالات متحده به قصد انهدام حاکمیت طالبان ، مدتی پیش آغاز شده بود . به نظر عبدالحق ، این روش برای ایجاد افغانستانی جدید و دموکراتیک غلط بود . داشت به افغانستان باز می گشت تا راه حلی پیش پای همزمانش بگذارد . عبدالحق پس از ملاقات های پی در پی با گرایش های مختلف افغانی در ستادهائی که در پیشاور ، مرز پاکستان ، برپا کرده بود ، به این نتیجه رسیده بود که می تواند طالبان را در ترکیبی از ضربات سیاسی و نظامی ، از مسند قدرت سیاسی به زیر بکشد . او حتی امیدوار بود که بتواند فرماندهان

برجسته طالبان را به سمت خود بکشاند . در ملاقاتی که با محمد ظاهر شاه تبعیدی در روم داشت ، به این نتیجه رسید که او هم موافق دولتی غیر نظامی است که نمایندگان همه اقوام برای نجات کشور رنج دیده شان در آن شرکت داشته باشند .

اگر چه این ماموریت حامل وعده های بسیار بزرگی بود ، اما خطرهای بسیاری را نیز در برداشت . عبدالحق با بیانیه ای از پیش صادر شده که قصد او را در براندازی حاکمیت طالبان اعلام کرده بود ، وارد کشوری می شد که در تسلط خشک اندیشان بی ترحم بود . عبدالحق و یارانش فقط به سلاح های سبک مجهز بودند و پیش از آن که طالبان پیدایشان کنند ، باید جای امنی پیدا می کردند .

عبدالحق پیش از آن که آمادگی داشته باشد حرکت کرده بود . او براین باور بود که جنبش طالبان مورد نفرت اغلب افغانی هاست ، به صورت مظهر ترور جهانی در آمده ، و بنا به این دلایل در آستانه سقوط است . می خواست تا جایی که مقدور است با کمترین خشونت کشورش را آزاد کند ، و امیدوار بود که امکان سلطه ی جنگ طلبان و دولت های بیگانه بردولت آینده افغانستان را کاهش دهد . با این حال ، روز هفتم اکتبر ، بارش موشک های کروزر آمریکائی ها بر افغانستان آغاز شد . این حرکت ، عبدالحق را با ضرورتی آنی رو به رو کرد . می ترسید اگر کارزار با پشتیبانی بمباران خارجی ها طالبان را خلع کند ، ملت به ورطه ی بحرانی هولناک در غلتد . می خواست به سرعت خود را به افغانستان برساند و نیروئی را سازمان بدهد که نه تنها با طالبان بجنگد ، بلکه به محض سقوط آنان ، قدرت سیاسی را قبضه کند .

در سطح قضیه ، به نظر می رسید این همان هدفی باشد که ایالات متحده مشتاقانه از آن پشتیبانی می کند . عبدالحق یکی از شجاع ترین و محبوب ترین فرماندهان شورشیان افغانی بود . به خلاف بسیاری از دیگران ، جهانی ، سکولار و طرفدار غرب بود . مارگارت تاچر در دانینگ استریت از او پذیرائی کرده بود و رونالد ریگان در کاخ سفید مهماندار او بود و گیلانش را برای او بلند کرده بود که « عبدالحق ، ما با توئیم . » با این حال ، عبدالحق عنصری ناسیونالیست بود و از ابراز جسورانه عقیده خود هم ابائی نداشت . آمال و آرزویش این بود که پس از سرنگونی طالبان ، رژیمی جایش را بگیرد که زیر نفوذ خارجی ها نباشد .

به یکی از مصاحبه کنندگان گفته بود : « آنچه ما از شما آمریکائی ها می خواهیم ، این است که با شما دوست باشیم . اما نمی توانیم به نیروهای شما در کشورمان خوشامد بگوئیم . ما نمی توانیم عروسک شما باشیم . اگر شما می خواهید از ما عروسک بسازید ، فرقی میان شما و شوروی ها وجود نخواهد داشت . »

ابراز نظرهایی از این دست ، عبدالحق را از چشم آمریکائی ها انداخته بود . سی آی ا در دهه هشتاد از او حمایت نسبتاً کمی در جریان شورش علیه اشغالگران شوروی کرده بود ، و از زمانی که او در سال های دخالت نظامی شوروی همکاری چندانی با آمریکائی ها نکرده بود ، ایالات متحده تمایلی نداشت در جنگ با طالبان به او کمک کند . اما ، به هر صورت به صحنه ی نبرد بازگشت .

رهبران طالبان او را بالقوه دشمنی مقتدر ارزیابی می کردند . در سال 1999 طالبان یکی از جوخه های مرگش را برای کشتن او به خانه اش در پیشاور اعزام کرد ، اما آدم کش ها با گشودن آتش فقط همسر و پسر یازده ساله اش را کشتند . بنابراین ، در آن شب پاییزی که عبدالحق از مرز پاکستان

عبور می کرد ، نمی خواست طالبان را فقط به خاطر بلائی که سر افغانستان آورده بودند تنبیه کند ، بلکه می خواست انتقام قتل خانواده اش را هم بگیرد .

پیشاور قرن ها مرکز خطرناک جاسوسی و توطئه و تحریک بوده است . پیشاور آنقدر خطرناک است که آدم ها ناگهان در خیابان ها غیب شان می زند و چنان ناپدید می شوند که دیگر هیچ اثری نمی شود از آنان پیدا کرد ، اما ، در عین حال مرکز مبادله ی پول های کلان است . فروشندگان دوره گرد ، در بازار پر پیچ و خم ، پوست شیرکوهی ، پرتاووس ، خربزه های آبدار و چیز دیگری می فروشند که به آن می گویند بهترین هروئین دنیا . همه جا پر از جاسوس است . دشوارترین کار این است که شما رازی را در پیشاور پنهان نگه دارید .

دشواری در پنهان نگه داشتن راز ، بخصوص برای عبدالحق بسیار جدی بود . طالبان موفق نشد او را بکشد ، اما رابطه ی دوستانه اش را با سرویس مخفی پاکستان ، که هیچ فایده ای برای او نداشت ، حفظ کرد . هر دو گروه - طالبان و سرویس مخفی پاکستان - ، همه ی حرکات او را زیر نظر داشتند ، مکالمات تلفنی او را ضبط می کردند ، و مدام می کوشیدند مزدوران شان را وارد حریم او کنند .

برای آن که عبدالحق حراف بود ، احتمالاً ضرورتی هم نداشت که طالبان و جاسوسان پاکستانی از فاصله نزدیک مراقبش باشند . خودش همه چیز را به صدای بلند می گفت . به محض آن که از مرز پاکستان گذشت و وارد خاک افغانستان شد ، مقاله ی مربوط به ماموریت او در وال استریت جورنال در آمد .

یکی از فرماندهان کلیدی ضد طالبان ، با نیروئی متشکل از صد مرد جنگی از جنوب وارد افغانستان شد تا نخستین جبهه قومی پشتون راعلیه رژیم طالبان بگشاید ... نقشه ی آقای عبدالحق این است که در چند روز آینده حمله ای نظامی علیه طالبان را سازمان بدهد ...

در حالی که در زمان جنگ علیه شوروی ها ، آقای حق از کمک های ایالات متحده که توسط اداره اطلاعات مرکزی میان فرماندهان تقسیم می شد ، حمایتی دریافت نکرد ... اکنون او از جمله رهبران متعدد اپوزیسیون در پیشاور است که بمباران ایالات متحده را مورد انتقاد قرار داده است . در حالی که شانزده روز یورش هوایی پایگاه های نظامی و تاسیسات طالبان را منهدم کرده است ، بعضی رهبران اپوزیسیون بر آنند که این حجم از بمباران ، افغان ها را نفرت زده کرده است .

روز شنبه بیستم اکتبر ، یعنی يك روز پیش از حرکت به سمت افغانستان ، عبدالحق در پیشاور با ماموران سی آی ا ملاقات کرد . او به ماموران گفت : امیدوار است با وارد آوردن صدمات و خیزش های نظامی ، طالبان را با حداقل خونریزی ساقط کند . نظریه های عبدالحق ، مثل همیشه برای ماموران جالب توجه نبودند . تنها پیشنهادی که برای کمک به او کردند ، فقط چند دستگاه تلفن ماهواره ای بود . پیشنهاد ماموران سی آی ا را به دو دلیل رد کرد . اولاً که قبلاً چنان تلفن هائی را از برادران ثروتمند « ریچی » - جمیز و جوزف - که در افغانستان بزرگ شده بودند ، به عنوان

كمك به نقشه اش دریافت کرده بود ، دو دیگر آن که سوء ظن داشت مبادا سی آی ا کارت هائی را در آن تلفن ها کار گذاشته باشد تا اطلاعات و مسیر حرکتش را بگیرند و در اختیار دشمنانش بگذارند.

عبدالحق پس از وارد شدن به افغانستان از فراز کوه های نزدیک به تنگه خیبر ، با روسای دهکده ها و کسان دیگری که فکر می کرد در مبارزه علیه طالبان ممکن است به او کمک کنند ، تماس گرفت . بسیاری شان موافقت کردند به او بپیوندند که یکی از رهبران طالبان در حومه جلال آباد از آن جمله بود . به عبدالحق خبر رسید که گروهی از نیروهای رزمی طالبان که از جلال آباد برای دستگیری او اعزام شده اند ، فاصله چندانی با محل استقرارش ندارند . سعی کرد به سمت پاکستان عقب بنشیند ، اما متوجه شد که همه راه های فرار را بسته اند . هنوز شش روز از حرکتش نگذشته بود که ناگهان در معرض خطری مهلك قرار گرفته بود .

فقط يك امید برای عبدالحق باقی مانده بود . نزدیکی های دهکده ای که در آن پناه گرفته بود ، دو منطقه فرود آمدن هلیکوپتر وجود داشت که شوروی ها يك دهه پیش آن ها را ساخته بودند . با استفاده از تلفن ماهواره ای با جیمز ریچی دوست و حامی آمریکائی خود که در پیشاور با نگرانی گوش به زنگ شنیدن خبرهای مربوط به او بود ، تماس گرفت . این خبر بسیار ناگوار بود .

عبدالحق از او پرسید : « می توانی کاری برای من بکنی ؟ »

جیمز ریچی فوراً تقاضای کمک فوری او را به برادرش در ایالات متحده منتقل کرد . برادر جیمز هم بی درنگ با مک فارلین که یکی از حامیان عبدالحق بود تماس گرفت ، مک فارلین با عناصر شبکه ای که در زمان خدمتش به عنوان مشاور امنیت ملی رونالد ریگان در واشینگتن ساخته بود ، هنوز روابطی داشت . با این زمینه به مرکز عملیاتی سی آی ا در لانگلی ویرجینیا ، و ژنرال « واین دونینگ » رئیس مشاوران نظامی شورای امنیت ملی تلفن کرد . مک فارلین نشانی دقیق محل استقرار عبدالحق را به آن ها داد .

در حالی که مک فارلین در آن پنجشنبه شب منتظر پاسخ بود ، عبدالحق در آن نیمه ی جهان ، در هوای سرد صبحگاهی افغانستان در محاصره دشمن بود . سرنوشت او در دست سی آی ا بود که معمولاً باید نزدیک ترین متحد او می بود . در دوره ای تقریباً بیست ساله ، هر وقت عبدالحق نیاز داشت ، سی آی ا به کمکش می شتافت . حالا دیگر شرایط موافق او نبود .

* * * * *

قرن ها نام « افغانستان » مترادف بود با انزوا و پرت افتادگی . افغانستان خطه ی تهدید آمیزی است که در محاصره کوه های سر به فلک کشیده آسیا قرار دارد ، به وسیله سلسله جبال کوه های بلند از دنیا جدا افتاده است و همواره تحت حاکمیت سنت های قبیله ای بوده است ، نه قانون . و خصومت این کشور با مهاجمان داستانی است افسانه ای که سینه به سینه نقل شده است . این داستان افسانه ای ، به ستون تحت فرماندهی بریتانیا بر می گردد که در سال 1842 با شانزده هزار سرباز مجبور شد از کابل بگریزد و زمانی که نود مایل آن طرف تر ، در جلال آباد به پادگان انگلیسی رسید ، فقط يك نفر از آن ستون باقی مانده بود .

استعمارگران در خلال قرن نوزدهم ، چنان کشمکش شدیدی در رقابت برای نفوذ بر افغانستان داشتند که در تاریخ استعمار به « بازی بزرگ » معروف شده است . رقابت هائی از این گونه ، معمولا بر سر سلطه بر کشورهای فقیری در می گرفت که منابع طبیعی غنی داشتند و کشورهای استعمار گر به آن چشم طمع می دوختند . افغانستان نه نفت داشت ، نه ثروت زیر زمینی و اساسا فقط خاک حاصل خیز اندکی داشت ، اما مورد ارزشمندی داشت که استعمارگران را به خود جلب می کرد و این مورد ارزشمند ، موقعیت جغرافیائی افغانستان بود . این کشور ، راه های گسترده ای به هندوستان ، ایران ، آسیای مرکزی و چین دارد که آن را قرن ها برای کشورهای دیگر تبدیل به موقعیت استراتژیک ممتازی کرده است .

به دلیل برخورداری از سنت استقلال ، افغانستان در هر دو جنگ اول و دوم بی طرف باقی ماند . در سال های پس از جنگ دوم ، رهبران با موفقیت چنین تشخیص دادند که خود را از کشاکش جنگ سرد دور نگه دارند . افسران جوانی که در سال 1973 حکومت پادشاهی را بر انداختند ، هم از همسایه خود اتحاد شوروی کمک گرفتند ، هم از ایالات متحده که در فاصله ای بعید با آن قرار داشت . اینان تا سال 1979 در قدرت سیاسی بودند تا اتحاد نیروهای چپ سرنگون شان کرد .

رژیم جدید ، عمدتا به خاطر آن که به نظرش می رسید نمی تواند دست به اصلاحات اجتماعی بزند و از سوی دیگر هم وارد اتحاد با شوروی شده بود که بسیاری از افغانی ها آن کشور را امپریالیستی و ضد اسلامی ارزیابی می کردند ، خود را در استحکام پایه های قدرتش ناتوان یافت . در مرکز ولایت هرات ، تظاهرات علیه محرومیت زنان از تحصیل ، تبدیل به شورش تمام عیار شد . شبه نظامیان به زنان و مردان و کودکان شوروی ها یورش بردند و اجزای تکه پاره ی اندام شان را بر نیزه کردند و با لهله و شادی در خیابان ها حرکت دادند . دولت ، با کمک شوروی ، شهر را در بمبارانی سنگین پس گرفت که در جریان آن بیست هزارتن از مردم کشته شدند . شورش و رشد تغییر ، زمانی به اوج رسید که منطقه هنوز تحت تاثیر انقلاب اسلامی ایران بود که با وقوع آن ، نقشه استراتژیک خاورمیانه و آسیای مرکزی به صورت رادیکالی تغییر کرد . آمریکائی ها این انقلاب را بازگشت ژئوپولیتیک جدی ارزیابی می کردند و بیم از آن داشتند که شوروی ها با استفاده از چنین موقعیتی ، افغانستان را تبدیل به پایگاهی برای دست یابی به حوزه های نفتی خلیج فارس کنند . شوروی ها هم مثل گذشته می ترسیدند که احتمال دارد مسلمان های جمهوری های آسیای مرکزی شان به اسلام بنیادگرا بگردند و از آن به عنوان پرچمی در دست شورشیان جدائی طلب استفاده کنند . شرایط وخیم تر از آن بود که موقعیت شوروی در افغانستان زیر فشار شورشیان اسلامی مورد تهدید جدی قرار گرفته بود . هفدهم مارس 1979 ، « یوری اندروپوف » رئیس کا گ ب که بعدها به رهبری کشور رسید ، در نشست اضطراری دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی ، به رفقاییش تاکید کرد که باید مشی سخت تری را برگزینند .

رئیس کا گ ب گفت : « ما نمی توانیم تحت هیچ شرایطی افغانستان را از دست بدهیم . » ایالات متحده هم بحران های علنی افغانستان را زیر نظر داشت . شورش علیه رژیم های تحت حمایت شوروی ، اتفاقی نبود که هر روز بیفتد . بنابراین ، زمانی که در افغانستان آغاز شد ، تحلیل گران سی آی ا پیشنهاد کردند تا این سازمان از آن حمایت پنهانی کند . دلیل تحلیل گران سازمان اطلاعات

مرکزی ایالات متحده این بود که هر چه مقاومت شورشیان طولانی تر و پردوام تر شود ، شوروی ها ضعیف تر خواهند شد و چاره ای نخواهند داشت جز آن که منابع بیشتری به افغانستان سرازیر کنند . در همان زمانی که « اندروپوف » دفتر سیاسی را در مسکو مورد خطاب قرار داده بود ، سی آی ا نخستین نقشه اش را برای کمک رساندن به چریک های افغانی آغاز کرد . این ، شروع گسترده ترین و گران ترین عملیات در تاریخ سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده - سی آی ا - بود . بعضی ها آن را موفقیتی پراهمیت و چشم گیر تصور می کنند . دیگران برآنند که آن چه در آغاز و نتایج اولیه چیزی مثل پیروزی برای ایالات متحده به نظر می رسید ، فاجعه بارترین واقعه تاریخی برای این کشور مهاجم بود .

بدیهی است که جنبشی چریکی برای فائق آمدن بر ارتشی قدرتمند ، نیاز به عبور و استفاده از مرزی امن به مثابه پناهگاه دارد . نقشه آسیای میانه روشن می کند پاکستان که مرزهایش با افغانستان بیش از هزار مایل است ، پناهگاه منطقی شورشیان افغانی است . بنابراین ، اگر سی آی ا می خواست برای شورشیان کمک های مخفی بفرستد ، باید با پاکستان وارد معامله می شد .

در این شرایط رهبران آمریکائی در ورطه ی الگوئی می افتادند که عصر « تغییر رژیم » را شکل داده بود . آنان دیدند که در مورد این نمونه ، با ریختن خون اتحاد شوروی ، به فرصتی برای پیروزی دست خواهند یافت . و چنان در اشتیاق پیروزی بودند که هرگز به نتایج بالقوه و دراز مدت عمل خود فکر نکردند . بعدها ، « جاک کوگان » یکی از افسران سی آی ا که در سال های 1980 مامور خدمت در خاورمیانه بود ، توضیح داد که « ما فقط مشتاق وارد شدن به این تراژدی هولناک ، به این جنگ ویتنام بودیم ، اما اعتماد به نفس ما عملا سست بود . ما شدیداً احساس عقیم بودن می کردیم از این که شوروی ها در حال پیشرفتند و ما در حالت تدافعی قرار گرفته ایم . و ناگهان ایجاد چنین فرصتی در افغانستان ما را به اشتیاق در آورد که فرصت تغییر دادن معادله را پیدا کرده ایم . »

زمانی که آمریکائی ها متوجه شدند ضرورت ورود به این تقابل معامله کردن با پاکستان است ، نخستین فرصتی که می شد فهمید نتیجه ی این عمل به دخالت نظامی می انجامد پیش آمد ، و ایالات متحده می توانست در همان مرحله جلو واکنش را بگیرد . دو سال پیش از آن ، با حاکمیت ضیاءالحق که با کودتای نظامی به قدرت رسید ، پاکستان به طور کلی از زمینه های دموکراتیک خارج شد . ضیاءالحق با شور و اشتیاق خود را وقف دو هدف کرده بود: ساختن بمب اتمی و تحمیل آن چه او آن را « حکومت واقعی اسلامی » در پاکستان می نامید . بعد ، در حالی که آمریکائی ها داشتند تصمیم می گرفتند با او متحد شوند ، نخست وزیر ذوالفقار علی بوتو او را برانداخت و به جایش نشست . بنابراین، مردی که سی آی ا در پروژه افغانستان به او نیاز داشت ، دیکتاتوری بود که دستور اعدام سلف خود را صادر کرده بود ، شکلی ارتجاعی از اسلام را در کشور خود تعمیق می کرد ، و شبکه ای از مامورانش را در سراسر جهان راه انداخته بود تا مواد فن آوری غیر قانونی اتمی را برایش بخرند .

آن چه آمریکائی ها را در مورد عاقلانه نبودن معامله ضیاءالحق به تردید انداخته بود ، سایه انداختن

تصمیم آن ها در گسترش دادن شورشیان در افغانستان ، برخورد و تعقل بود . در نتیجه ، به او نزدیک شدند و از او پرسیدند که آیا میل دارد کشورش را تبدیل به پایگاهی برای شورشیان کند ؟ ضیاءالحق پیشنهاد آمریکائی را پذیرفت ، اما با شرایطی غیر عادی . جوابش این بود که سی آی ا نباید سلاح ها را مستقیماً برای شورشیان افغانی بفرستد ، بلکه باید آن ها را در اختیار سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان ISI بگذارند تا از آن طریق به دست آنان برسد . از این گذشته هیچ آمریکائی ای نباید وارد افغانستان شود ، یا تماسی با فرماندهان چریک ها داشته باشد . سازمان اطلاعاتی و امنیتی پاکستان ISI ، پول و تفنگ و مهمات را بنا به انتخاب و تشخیص خود میان رهبران شورشی تقسیم خواهد کرد . سی آی ا با همه ی این پیش شرط ها موافقت کرد . در واقع ایالات متحده پاکستان را به عنوان مقاطعه کار اداره ی شورشیان انتخاب کرد .

پس از پایان جنگ ، ژنرال « حمید گل » مدیر کل ISI در اوج در گیری های افغانستان ، به مصاحبه کننده ای گفت : « سی آی ا دقیقاً می دانست چه نقشی دارد . آن ها می دانستند که ما داریم عملیات را اداره می کنیم . مسئولیت همه ی وقایع و صحنه ها با ما بود و سی آی ا فقط تامین تدارکات را به عهده داشت . یعنی که بدون حضور ماموران من ، آمریکائی ها نمی توانستند با رهبران افغانی گفت و گو کنند . »

در اواسط 1979 که این معامله میان سازمان های اطلاعاتی ایالات متحده و پاکستان صورت گرفت ، افغانستان در جریان تغییر و تحولات بود . در پائیز همان سال ، کمونیستی به نام حفیظ الله امین ، که زمانی در دانشگاه کلمبیا حضور یافته بود ، قدرت را به دست گرفت . رفتارش با شوروی ها سرد بود و زمانی که ملاقات هائی را با دیپلمات های آمریکائی در کابل انجام داد ، مسکو ترسید که امین دارد با شوروی فاصله می گیرد . بیست و ششم نوامبر 1979 ، دفتر سیاسی محرمانه تصمیم گرفت نیروهائی را به کابل اعزام کند ، حفیظ الله امین را بکشد و رژیم دوستانه تری را جایگزین کند . شب کریسمس ، هزاران نیروی نظامی شوروی از روی پل نظامی موقتی که بر رود آمودریا زده بودند ، به افغانستان ریختند و نیروهای دیگری نیز در فرودگاه کابل فرود آمدند . تانک ها صبح روز بعد به حرکت در آمدند . گروهی از فرماندهان کا گ ب . به کاخ حفیظ الله امین هجوم بردند ، او را کشتند و مرد قدرتمند دیگری را به جایش نشانند . افغانستان دیگر زیر سلطه رژیم طرفدار شوروی نبود ، بلکه به اشغال نظامی شوروی در آمده بود .

صورت مساله به سرعت برای استراتژیست های واشینگتن روشن شد . تا این جای قضیه ، از شورشیانی حمایت می کردند که فقط غیر مستقیم علیه اتحاد شوروی بودند . حالا این فرصت را پیدا کرده بودند تا خود شوروی ها را مستقیماً درگیر کنند . فقط دو روز طول کشید تا زیگیو برژینسکی مشاور امنیت ملی جیمی کارتر یادداشتی بنویسد با عنوان « واکنش ها در قبال تجاوز نظامی شوروی به افغانستان . »

ضروری و اساسی است که مقاومت افغانستان ادامه یابد . این ضرورت بدان معنی است که پول ، سلاح و توصیه ها و آموزش های تکنیکی باید به شورشیان برسد . برای امکان پذیر کردن این ضروریات ، ما باید دوباره به

پاکستان اطمینان بدهیم و آن کشور را ترغیب کنیم که به شورشیان کمک کند . این اقدام ایجاب می کند که ما در سیاست خود نسبت به پاکستان تجدید نظر کنیم ، تضمین های بیشتری به آن ها بدهیم ، اسلحه و پول بیشتری در اختیار آنان بگذاریم . البته جای بسی تاسف است که سیاست امنیتی ما نسبت به پاکستان نمی تواند با سیاست بسط و توسعه ما دیکته شود ...

هدف نهائی ما خارج شدن نیروهای شوروی از افغانستان است . حتی اگر این امر امکان پذیر نباشد ، باید گرفتاری شوروی در افغانستان را به گران ترین بهائی که مقدور است برسانیم .

کارتر از این استراتژی استقبال کرد و رونالد ریگان هم که در سال 1981 جانشین او شد ، به دنبال کردن همین رویه پرداخت . به محض آن که ریگان به کاخ سفید رفت ، چنان به پاکستان نزدیک شد که چشم به روی گناهان ضیاءالحق بست و این کشور را در زمره ی متحدان استراتژیک ایالات متحده قرار داد . کمک مالی آمریکائی ها به پاکستان سرازیر شد که رقم آن در خلال دهه 1980 به شش بیلیون دلار سرزد . کمک مالی به شورشیان افغانستان هم که مجاهدین بودند ، به همین سرعت فزونی گرفت و از سی میلیون دلار در سال 1981 ، به دویست میلیون دلار در سال 1984 رسید . تقریباً هر سنت از این پول ، مثل هر سلاح و گلوله ای ، به ISI تحویل داده می شد تا از طریق آن ها میان فرماندهانی که مورد توجه شان بودند تقسیم شود .

سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان ، بنا به دلایل قابل فهم ، پول ها و سلاح ها و امکانات را به جنگ افروزی می داد که زیر سیطره ی نفوذ پاکستانی ها بودند . این کمک ها ، بخصوص به سمتی جریان می یافت که در نظریه و تفسیر اسلام بنیادگرا با ضیاءالحق در یک جهت بودند . در حالی که آمریکائی ها شادمانه بر جریان نظارت داشتند ، سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان میلیون ها دلار از کمک های نقدی ایالات متحده را به دست جنگ افروزان متحجری مثل گلبدین حکمت یار می رساند که از بنیاد با روشنفکری و علم و معرفت مخالف بودند . بخصوص گلبدین حکمت یار جنگ افروز واپس گرائی بود که از فرماندهان بی ترحم و جاه طلب این جنگ آمریکائی بود و از طریق معاملات مواد مخدر و رویای تبدیل کردن افغانستان به کشور ناب اسلامی شهرت داشت ، و در حالی که با دلارهای آمریکائی زنده بود ، عوامفریبانه پیروانش را به هیجان در می آورد تا شعار « مرگ بر آمریکا ! » سر دهند . (روح الله موسوی خمینی و پیروانش نیز در سال 1979 دست به عوامفریبی مشابهی در ایران زدند تا با کمک های اسرائیل ، ایالات متحده و بریتانیا که در مقاطع مختلف شکل های مختلف داشت ، انقلابی را که می توانست در ایران اتفاق بیفتد ، تبدیل به ضد انقلاب و تیغی برنده تر از پیش برگردن نیروهای ملی ، سکولار و بخصوص کمونیست ها کنند . این عوامفریبی در حرکتی ضد مردمی که انقلاب اسلامی با هدف استقرار بنیادگرائی اسلامی نام گرفت ، به یاری حزب توده ، عناصر جبهه ملی و نهضت آزادی میسر شد . جالب تر آن که پس از غلبه طالبان بر مجاهدین افغانی ، که جملگی از محصولات کارخانه های ایالات متحده ، بریتانیا ، آلمان و فرانسه بودند و از سیاست های کرملین نیز بی بهره نماندند ، گلبدین حکمت یار و یارانش به « ایران اسلامی » رفتند ، رسماً دفتر و دستک علم کردند و حکمت یار نیروهای جلا و کار آزموده ش را به صورت های جنبی و مستقیم وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کرد تا زبان نفهم تر از پاسداران ایرانی خمینی ، برآزادگان ایرانی تیغ بگشایند . برای اطلاعات بیشتر در

زمینه های مورد بحث آقای کینزر در فصل دوازدهم این کتاب ، توجه شما را به کتاب بازی شیطان رابرت دریفوس ، بخصوص فصل های دهم و یازدهم « جهاد 1 و جهاد 2 » ، با ترجمه ی صاحب همین قلم جلب می کنم - م)

اگر در میان فرماندهان افغانی ضد حکمت یار کسی را باید به صورت شاخص نام برد ، چهره ای به نام عبدالحق است که ارزش های ناسیونالیسم و اصول امروزی در او خلاصه می شد . عبدالحق فرزند خانواده ای سرشناس در پشتون بود . در بیست سالگی برای سازماندهی حملات چریکی علیه رژیم کابل به زندان افتاد . سال 1978 بود . خانواده اش با دادن رشوه آزادی کردند و پس از تجاوز نظامی شوروی در پایان سال 1979 ، دوباره به میدان جنگ برگشت ، منتها این بار در سطحی بسیار وسیع تر از پیش . در این مرحله ، به موفقیت های زیادی دست یافت که از آن جمله بودند انهدام يك انبار مهمات بزرگ شوروی ها در کابل ، و بلا فاصله پس از آن ، انهدام دویست کامیون در یکی از کاروان های ارتش شوروی . با این حال ، تقاضاهای او برای سهم شدن در گشاده دستی های آمریکائی ها ، عموماً بدون پاسخ ماندند . هر دو سازمان اطلاعاتی ایالات متحده و پاکستان - CIA و ISI - ، او را خیلی مستقل ارزیابی می کردند . هم چون این ISI او را بسیار سکولار و خیلی طرفدار غرب می دانست .

در سال 1985 که امیدش را بکلی در دریافت کمک از ISI عقیم یافت ، مستقیماً دست به دامان واشینگتن شد . عبدالحق توانست بر بسیاری از آمریکائی ها ، از جمله مک فارلین مشاور امنیت ملی ریگان که او را « فوق العاده » و « شدیداً تاثیر گذار » ارزیابی می کرد ، اثر بگذارد و آنان را جذب خود کند . با اینحال ، وقتی به پاکستان برگشت متوجه شد که پذیرش او در واشینگتن ، چیزی را عوض نکرده است . ژنرال ضیاءالحق زیر بار ملاقات با او نرفت . « میلِت بگردن » رئیس ایستگاه سی آی ا در پاکستان که در سال 1986 به اسلام آباد رفته بود و در واقع نقش فیلد مارشال جنگ آمریکائی را ایفا می کرد ، او را به عنوان آدمی خودنما مورد ریشخند قرار داده بود و به مسخره « هالیوود حق » صدایش می زد .

دیگران به صورتی متفاوت نگاهش می کردند . احمد رشید از نخستین روزنامه نگاری که جنگ های مدرن افغانستان را وقایع نویسی کرده است ، عبدالحق را « رهبری کاریسماتیک » می نامید که « شبکه موثری با مردم در عرصه های گوناگون ایجاد کرده است . » حتی به نظر « پیترتامسن » فرستاده ی ویژه ی وزارت امور خارجه در رابطه با شورشیان افغانی ، سی آی ا در حمایت از بنیادگرایی وحشی و بی ترحمی مثل گلبدین حکمت یار دچار حماقت شد ، در حالی که دست رد به سینه او « که نه تنها در منطقه خود ، بلکه در سراسر افغانستان از حمایت وسیع مردم برخوردار بود » زد .

موضوع و پیشنهاد اساسی این بود که می گفتند حکمت یار بهترین جنگنده است و به بهترین وجهی سازماندهی شده است . البته او مورد حمایت های بی دریغ سازمان اطلاعاتی پاکستانی قرار گرفت ، و بیشترین سلاح ها را هم دریافت کرد ، اما اکثریت وسیع افغانی ها او را نفی می کردند و ارزش نفرت داشتند ... سی آی ا دست رد به سینه ی عبدالحق زد و رساندن هر گونه سلاحی را به او متوقف کرد . سی آی ا به

صورت خصوصی و غیر مستقیم شایع کرده بود که او مبلغ خویش است ، « هالیوود حق » است و چندان هواخواهی در داخل کشور ندارد .

در اوائل دهه 1980 ، ریگان و بسیاری از مشاوران نزدیک او به این باور دامن زدند که چریک های افغانی می توانند واقعا ارتش سرخ را شکست دهند و کشورشان را تبدیل به « ویتنام روس ها » کنند . برای تامین هزینه های این جنگ ، عربستان سعودی را که شریکی ناجور بود ، دوباره در این زمینه به استخدام خود در آوردند . سعودی ها پیش از آن تا خرخره در گیر مسائل پاکستان بودند . برای ضیاءالحق پول کلانی فرستاده بودند تا برای مردم تهیدست پاکستان و پناهندگان فقیر افغانی مدارس مذهبی بگشایند . و برای آن که اطمینان یابند در این مدارس فقط شکل ناب اسلام و هابی تدریس می شود و طلاب در معرض خطر آموختن مواد فاسد ی مثل تاریخ ، یا علم قرار ندارند ، صدها ملا ، قاری قرآن و معلم دینی به پاکستان فرستاده بودند .

عربستان سعودی به خاطر نفتش که نقشی حیاتی داشت ، عمیقا به ایالات متحده وابسته بود . با استفاده از این دوستی عمیق ، در سال 1984 پرزیدنت ریگان در مورد افغانستان از خانواده سلطنتی تقاضای کمک کرد . سعودی ها بی درنگ متوجه شدند که پذیرفتن بی چون و چرای این تقاضا ، راهی خواهد بود برای تقویت دوست شان ضیاءالحق در پاکستان ، توسعه و تقویت گروه های مطیع پاکستان در درون افغانستان و برنامه های بنیادگرای این گروه ها . در عین حال ، با یک تیر دو نشان می زدند و خود را بیشتر به واشینگتن نزدیک می کردند . بنابراین ، به توافق رسیدند که براساس دلار به دلار ، همه کمک های آمریکائی ها را به شورشیان افغانی برسانند .

این تعهد ، با تمایل شدید ریگان برای سرازیر کردن دلارهای کلان به عرصه ی چریک ها انطباق یافت و به یکی از غیر قابل دسترس ترین و گران ترین عملیات یک سازمان اطلاعاتی ره برد . در سال 1986 سی آی ا 470 میلیون دلار برای چریک های افغانی فرستاد که این رقم در سال بعد به 630 میلیون دلار افزایش یافت که از طریق سعودی ها صورت پذیرفت . در خلال این مدت ، در مرزهای گسترده و پر از هرج و مرج پاکستان و افغانستان ، نیروهای خشنی متولد شدند که جهان را به صورتی غیرقابل تصور تغییر شکل دادند .

اگر چه حجم عظیم این پروژه نخستین عارضه ای بود که از روی صفحات تاریخ پرید ، زاویه های دیگرش فوق العاده تر از این هم بود . علیرغم پول های کلانی که ایالات متحده برای چریک های افغانی فرستاد ، هرگز معلوم نشد ، یا حتی به نظر نرسید معلوم شود که هدایای ایالات متحده را چه کسی ، یا کسانی دریافت کردند . انجام این عمل به عهده پاکستان بود که هدف هایش فاصله دوری با هدف های واشینگتن نشین ها داشت . پاکستانی ها هفت فرقه ی افغانی را انتخاب کرده بودند که جملگی شان در درجات مختلف بنیادگرایانی قرار می گرفتند که تمایلات ضد غربی داشتند . پاکستانی ها ، هم چون این به طور منظم سعی می کردند گروه های دیگر را که چپ ، سکولار ، یا ناسیونالیست بودند ، خراب کنند و تحلیل ببرند .

یکی از افغانی های سکولار، در خلال این دوران به آمریکائی ها هشدار داد که « چرا توجه نمی کنید! شما دارید کسانی را تقویت مالی می کنید که کمر به قتل جوانان خواهند بست ! »

با اوج گیری جنگ افغانستان ، توجه جهان رفته رفته روی شدت یافتن تروریسم بین المللی متمرکز شد . هواپیما ربایان يك خط هوایی را در بیروت ربودند و یکی از غواصان نیروی دریائی ایالات متحده را که در آن هواپیما پیدا کردند ، کشتند . چند ماه بعد ، يك هواپیما ربای فلسطینی ، کشتی گشتی « آشیل لاورا » را ربود و یکی از سرنشینان پیر آمریکائی را که یهودی بود ، به قتل رساند . مردان مسلح به آشیانه های خطوط هوایی « ال آل » در وین و روم حمله کردند و نوزده تن را کشتند . در لبنان ، آدم ربایان رئیس ایستگاه سی آی ا را ربودند و تا حد مرگ شکنجه اش کردند . دیگران شش آمریکائی را گرفتند و مدتی طولانی آن ها را در زندان نگه داشتند .

این وقایع ، که خبرهای آن به طور وسیعی در ایالات متحده منتشر شد ، می توانست رهبران آمریکائی را متوجه ریشه های ترور ضد آمریکائی کند . اگر رهبران آمریکائی چنین توجهی می کردند ، این علامت سؤال در مقابل شان قرار می گرفت که آیا آموزش دادن و تسلیح دسته های بنیادگرائی که در افغانستان می جنگیدند فکر درستی است ؟ با این حال ، فقط معدودی از واشینگتن نشینان دریافتند در حالی که ایالات متحده را نخستین موج ترور برخاسته از خاورمیانه گیج کرده است ، جنگجویان دیگری دارند به دست خود آمریکائی ها شکل می گیرند که می توانند در آینده موج های هولناک تری ایجاد کنند .

یکی از تصمیم های هولناک ISI در ایجاد ارتش شورشی افغانستان که تاثیر گسترده ای از خود در آینده به جا گذاشت ، استخدام شبه نظامیان از سایر کشورهای مسلمان بود . بسیاری از داوطلبان تندروهایی بودند که باور داشتند می توانند با رفتن به افغانستان و پیوستن به جهاد علیه اشغالگران کافر شوروی ، وظیفه ای مقدس انجام دهند . در اردوگاه های تحت پوشش CIA در داخل پاکستان ، این داوطلبان در زمینه های تکنیک مدرن سابوتاژ ، کمین گذاری ، حمله غافلگیرانه ، و استفاده از تفنگ تک تیراندازی برای انفجار بمب های مخصوص از راه دور ، آموزش می دیدند .

(با مراجعه به دو تحقیق به نام های « جنگ یعنی صلح » و « معادله عدالت نا محدود » به قلم « آروند هاتی روی » که به همین قلم از نشریه « اسپوکس من » بنیاد برترراند راسل در کتاب « بمب های آزادیبخش آمریکا » چاپ شده ، هم چون این فصل یازدهم و دوازدهم کتاب « بازی شیطان » اثر « رابرت دریفوس » ، به کسب اطلاعات مفصل تر و جامع تری در این مورد نائل می شوید . این کتاب را نیز در دوجلد صاحب این قلم به فارسی برگردانده که هنوز قابل دسترس است . در هر صورت هر دو کتاب را می توانید در سایت خود من که در بالا ذکر شده است پیدا کنید - م .)

میلیونر سعودی اسامه بن لادن از جمله کسانی بود که در چنین فضا و محیطی رشد کرد . (آموزش دهندگان داوطلبان در اردوگاه های پاکستان ، افسران کار آزموده سی آی ا و مستشاران نظامی آمریکائی بودند . عده ای از این داوطلبان نیز که استعداد بیشتری داشتند تا ارتش نایب ایالات متحده را به نام « جهادی های افغانی » اداره کنند ، به خود ایالات متحده منتقل می شدند و در پایگاه نظامی آمریکا آموزش های بالاتری می دیدند که می گویند اسامه بن لادن نیز از آن جمله بود - م .) بن لادن اوائل دهه 1980 ، در حالی که هنوز بیست سالش تمام نشده بود ، وارد افغانستان شد و چندین ماه به عنوان چریک جنگید . پس از مدتی ، از سازمان

اطلاعات و امنیت پاکستان خواست تا به او وظیفه مهم تری را محول کنند . وظیفه ی تحویل گرفتن شبه نظامیان خارجی که وارد افغانستان می شدند ، و منتقل کردن آنان به اردوگاه های آموزشی به او محول شد . این منصب ، برای کسی که مشتاق بود با جهادی های سراسر جهان ملاقات کند ، به منزله ی بر آوردن آرزوی بزرگ بود .

پس از پایان جنگ ، ژنرال گل رئیس ISI گفت « تعداد کشورهای اسلامی که این جوانان برانگیخته از آن ها به سوی افغانستان و پاکستان سرازیر شدند ، از بیست و هشت کشور اسلامی نیز بر می گذشت . باید بگویم که اگر پاکستان را هم که در این جنگ شرکت داشت به فهرست بیفزائیم ، بیش از پنجاه هزار جوان به جنگ افغانستان پیوستند . »

(در ماخذهایی که پیشتر برای کسب اطلاعات بیشتر نام بردم – بازی شیطان رابرت دریفوس ، و بخصوص تحقیقات نویسنده برجسته هندی خاتم آروند هاتی روی - ، تعداد کشورهای را که جهادی های متعصب مسلمان از آن ها به افغانستان و پاکستان ریختند 42 کشور شمرده اند و عده ی آنان را بین سیصد تا سیصد و پنجاه هزار اعلام کرده اند و تاکید ورزیده اند که جز بعضی فرماندهان بالا ، مثل گلبدین حکمت یار و اسامه بن لادن ، نه تنها فناتیک های آموزش دیده در اردوگاه های مخصوص پاکستان به وسیله سی آی ا و افسران آموزشی ارتش ایالات متحده نمی دانستند که به عنوان ارتش نایب ایالات متحده می جنگند ، نه در راه خدا و علیه شوروی کافر، بلکه فرماندهانشان هم از نقش خونی که به عهده گرفته اند خبر نداشتند ، اما ، مثلا ، نیروهای تحت امر گلبدین حکمت یار که ماهی 300 دلار می گرفتند ، می دانستند پول و سلاح از پاکستان و عربستان سعودی می رسد – م .)

رفته رفته و به صورت اجتناب ناپذیری ، با از حد گذشتن کمک های مالی ، آموزش نظامی – چریکی و تسلیحاتی ، طغیان رشد کرد و قدرتمند تر شد . به مرور این قدرت به نقطه ای رسید که ارتش نایب ایالات متحده می توانست به صورت جدی با ارتش سرخ وارد جنگ شود . در سال 1986 میخائیل گورباچف رهبر جدید شوروی به دفتر سیاسی حزب گفت که این جنگ تبدیل به « زخمی خون فشان» شده و باید جلو خونریزی بیشتر را بگیرند . در پایان سال ، اعلام کرد که هشت هزار نیروی شوروی به خانه فراخوانده شده اند . سرانجام ، با همه تمهیداتی که برای حفظ رژیم رهبر کمونیست افغانستان محمد نجیب الله اندیشید ، همه نیروهایش را از افغانستان خارج کرد . در پانزدهم فوریه 1989 ، آخرین واحدهای ارتش سرخ از آمودریا گذشتند و به مرزهای شوروی بازگشتند .

برای شوروی ها ، این واقعه فاجعه ای بزرگ بود . بنا به محاسبات خودشان ، این جنگ صد میلیون دلار هزینه برداشت و به قیمت جان پانزده هزار نظامی تمام شد . از این گذشته ، لطمه شدیدی به اعتبار بین المللی و قدرت استراتژیک شوروی وارد آمد . چند سال بعد ، اتحاد جماهیر شوروی فرو پاشید . تحمل شکست در جنگ افغانستان ، در سرعت دادن به این فروپاشی نقش مهمی داشت . اما در این جنگ ، بازنده تر از اتحاد جماهیر شوروی ، مردم افغانستان بودند . کشور این مردم از اشغال قدرتی خارجی در آمد ، اما تخمین بهائی که بابتش پرداختند ، امکان پذیر و قابل درک نبود . یک میلیون افغانی در خلال دهه 1980 کشته شدند . سه میلیون افغانی نقص عضو پیدا کردند . پنج میلیون افغانی به اردوگاه های کشورهای مجاور پناه بردند . هیچ جنگی در افغانستان چنین میراث ویرانگر جسمی و روحی از خود باقی نگذاشته بود .

ژنرال ضیاءالحق در سقوط هواپیمایش در سال 1988 کشته شد و نمائد تا پیروزی را ببیند ، اما پاکستان از این جنگ قدرتمندتر در آمد . پاکستان به جرگه ی یاران نزدیک ایالات متحده پیوست ، نقش آفرین آسیای مرکزی شد و به صورت ارباب موثر افغانستان در آمد . شاید مهمتر از همه این بود که بدون نگرانی از شکایت های ایالات متحده ، يك دهه فرصت بلا منازع پیدا کرد تا به برنامه های اتمی خود سامان بدهد .

هیچ کس بیشتر از آمریکائی ها برای شکست شوروی ها هلله سرنداد . برای آن ها ، این جنگ هیچ ربطی به افغانستان نداشت و فقط هدف جنگیدن با اتحاد شوروی مورد نظرشان بود . با پیروزی در این جنگ ، آمریکائی ها به بالاترین و حتی حداکثر هدف غیر قابل تصور خود دست یافتند . «میلیت بیردن» رئیس ایستگاه سی آی ا در پاکستان که نقش فیلد مارشال آمریکائی را در این جنگ ایفا می کرد ، فقط دو کلمه پیام به مرکز سازمان خود در لانگلی فرستاد که نماد غرور سایر آمریکائی ها در این پیروزی بود .

او در این پیام فقط نوشت : « ما بردیم . »

* * * * *

نتیجه آن بود که ولوله ی تبریکات بی مایه ، هیجان زده و سبکسر در واشینگتن در گرفت . با این حال، هیجان تبریک ها دیری نپائید ، شور و شوق فرو نشست ، و آمریکائی ها دیگر علاقه ای به افغانستان از خود نشان ندادند . انحراف توجه از آن جا ناشی شد که معماران سیاسی واشینگتن ، به توصیه های بعضی ها که این کشور را بهتر می شناسند ، گوش ندادند . پرزیدنت نجیب الله هشدار داد که « اگر ایالات متحده متعهد باقی نماند ، افغانستان به مرکز تروریسم تبدیل خواهد شد . » عبدالحق پیش بینی کرد که افغانستان تبدیل به « مرکز آموزش و انبار مهمات تروریست های خارجی می شود و به صورت بزرگترین میدان کشت خشخاش جهان در می آید . » (در سال 2008 که هفت سال از بمباران وحشیانه و اشغال افغانستان به وسیله ایالات متحده و نیروهای معروف به ائتلاف می گذشت ، رسانه های خبری جهان گزارش دادند که 35 در صد به تولید تریاک و بخصوص هروئین در افغانستان افزوده شده است . در همین زمان که پیشنهادهایی ، البته به صورت تشریفاتی ، برای مقابله با این افزایش صورت گرفت ، نیکلای سارکوزی رئیس جمهوری وقت فرانسه ، رسماً با هر اقدامی در این زمینه مخالفت کرد و سر و صداهای تشریفاتی خوابید . در همین سال رسانه های خبری ، بخصوص فرستنده های آمریکائی و در راس آن ها CNN نتیجه تحقیقاتی را منتشر کردند که می گفت در آمد سرمایه داری جهانی از مواد مخدر - چه هروئین افغانستان ، یا کوکائین کلمبیا و سایر کشورهای آمریکای لاتین - ، 680 میلیارد (بیلیون) دلار در سال است و معلوم شد که به خلاف تصور رایج ، نخستین منبع در آمد سرمایه داری از مواد مخدر است و صنایع نظامی و نفت در درجه دوم و سوم قرار می گیرند . ضمناً ، بسیاری از محققان و تحلیل گران مستقل ، بر آنند که در راس کارتل های جا به جائی مواد مخدر که مجموعاً به مافیای بزرگ معروفند ، سی آی ا قرار گرفته است . به همین جهت خانم آروند هاتی روی نویسنده و محقق برجسته هندی ، در تحلیل های « معادله عدالت نا محدود » و « جنگ یعنی صلح » ، می گوید در دهه ی هشتاد که آمریکائی ها در تامین مالی جنگ جهادی ها دچار کمبود شدند ، سی آی ا در امتداد مرزهای افغانستان و پاکستان صدها لابراتوار هروئین سازی ساخت که در آمدش به صد تا دویست میلیارد دلار در سال می رسید و درآمدش که با معتاد کردن جوانان خیابان های نیویورک و سراسر جهان تامین می شد ، صرف خرید اسلحه و مهمات برای ارتش نایب ایالات

متحدہ در افغانستان دہہ ہشتاد می شد . جالب توجہ تر آن کہ ہروئین افغانستان از طریق ایران اسلامی و پاکستان اسلامی بہ نقاط مختلف جہان می رسد کہ بہ قول یکی از اعضای شورای تامین امنیت آبادان در مصاحبہ ای با نشریہ ہفتگی نیمروز - کہ بہ وسیلہ خود من در شہر لاہہ ی ہلند با او انجام شد - « سپاہ پاسداران انقلاب اسلامی » عموماً از مرز خسروی و ترکیہ محمولہ های ہروئین را بہ نقاط مختلف جہان می رسانند - م .)

« پیتر تامس » فرستادہ ویژہ وزارت امور خارجہ برای شورشیانی کہ تازہ پیروز شدہ بودند ، در گزارشی بہ واشینگتن نوشت کہ اگر فرماندہان سکولاری مثل عبدالحق و رہبر تاجیک احمد شاہ مسعود مورد حمایت قرار نگیرند ، بنیاد گرایانی کہ از طرف پاکستان پشتیبانی می شوند ، آنان را در ہم خواہند کوبید . ہیچ کس این مسائل را جدی نگرفت . بخصوص در سال 1991 کہ توجہ ایالات متحدہ کاملاً بر جنگ خلیج علیہ دیکتاتور عراق صدام حسین متمرکز بود ، این بی اعتنائی بہ حداکثر رسید .

میلیت بیردن ، سال ہا بعد ، با اشارہ بہ یکی از ولایات شرقی افغانستان ، با شگفتی گفت : « آیا ما واقعاً در مورد تحول آیندہ « ننگرہار Nangarhar » احمقانہ عمل کردہ ایم ؟ شاید ہم این طور نباشد . وقتی ورق برگشت ، چہ حدسی زدیم ؟ ما اصلاً حدسی نزدیم . »

فرماندہان بالای افغانی کہ شوروی را شکست دادہ بودند ، حالا دولت نجیب اللہ را ہدف گرفتہ بودند ، اما ژنرال نجیب ہنوز ہم روی حمایت تمام عیار مسکو حساب می کرد و دشمنانش مدام با یکدیگر در جنگ و جدال بودند . نجیب اللہ توانست سہ سال در مقابل آنان بایستد . وقتی اتحاد جماہیر شوروی فرو پاشید ، بازی را باخت . بیست و پنجم آوریل 1992 ، بنا بہ موافقت نامہ ای کہ سازمان ملل تہیہ کردہ بود ، قبول کرد کہ استعفا کند . فرماندہان شورشی افغانی دولت جدیدی را تشکیل دادند ، اما این دولت بہ سرعت در نتیجہ دعوای و تہمت های درونی آنان ، کہ بہ خشونت و سرانجام بہ جنگ داخلی انجامید ، سقوط کرد . ویرانگرترین نتیجہ ی این جنگ ، انہدام کابل در زمستان 1992 تا 1993 بود کہ پس از ماہ ہا توپ باران گلبدین حکمت یار کہ ہنوز فرماندہ مطلوب و مورد علاقہ پاکستان بود ، حاصل شد .

وقتی کار جنگ داخلی بہ درازا کشید ، پاکستانی ہا علیرغم تمایل خود بہ این نتیجہ رسیدند کہ ہرگز قادر نخواہند بود حکمت یار را بہ عنوان رہبر بہ افغانستان تحمیل کنند ، بنابراین تصمیم گرفتند نیروی جدیدی را بسازند تا اقبال بیشتری در این مورد داشتہ باشد . با این ہدف ، افغانی های پناہندہ تند رو را از ہزاران مدرسہ مذہبی در پاکستان استخدام کردند ، آنان را در واحدهای ارتشی سازمان دادند و رہبران شان را پس از آموزش های ویژہ ی نظامی ، مسلح کردند . از آن جا کہ این نیروگیری از میان کسانی انجام شدہ بود کہ طلبہ ، یا محصل دینی بودند ، نام جنبش شان را طالبان ، یعنی طلبہ های مذہبی گذاشتند . در پایان سال 1994 کہ طالبان شروع کرد بہ اشغال سرزمین های درون افغانستان ، بیست ہزار نیرو داشت کہ بہ حد کافی از سلاح های موثر برخوردار بود . دولت عربستان سعودی میلیون ہا دلار برای شان پول فرستاد و ہر وقت بہ جنگجویان بیشتری نیاز داشت ، پاکستان از میان مدارس مذہبی زیر پوشش سعودی ہا ، نیروگیری می کرد .

طالبان ، در عین حال شدیداً مدیون حمایت بی دریغ ایالات متحده است . بعضی از جنگجویانش ، هنر جنگیدن را در خلال دهه ی 1980 در اردوگاه های نظامی که با هزینه سی آی تامین می شد ، از ماموران ویژه اطلاعات و مربیان ارتش ایالات متحده آموختند . بسیاری دیگر از آنان ، در فضای طرفداری از بنیادگرایی که در همین دهه ایالات متحده ایجاد کرده بود و به آن دامن می زد رادیکالیزه شده بودند . پس از شکست اتحاد جماهیرشوروی ، نیروئی که ایالات متحده ساخته و پرداخته بود ، یا در گیر جنگ داخلی شد ، یا به فضای عبوس زهد و تقوای مدارس مذهبی پاکستان بازگشت . چند سال بعد که به عنوان شبهه نظامی بنیادگرا دوباره در صحنه ظاهر شد ، همان قدر مدیون آمریکائی ها بود که مدیون پاکستانی ها .

احتمالاً کمک پاکستان و ایالات متحده ، کافی بود که طالبان را به سوی قدرت براند ، اما الگوی قدرتمند دیگری هم داشتند . در اوائل سال 1996 ، اسامه بن لادن پس از سال ها با گروه تروریستی خود القاعده ، از سودان به افغانستان بازگشت . بن لادن طالبان را جنبشی می دید که کاملاً در خط باورهای او حرکت می کند و سه میلیون دلار به آنان داد تا به سوی پیروزی نهائی بتازند . در همین سال 1996 ، طالبان با برخورداری از چهار دوست قدرتمند - عربستان سعودی ، پاکستان ، ایالات متحده و بن لادن - ، نیروهایش را پیروزمندانه به کابل برد . یکی از واحدهای طالبان ، به محوطه دفتر سازمان ملل یورش برد ، رئیس جمهوری پیشین نجیب الله را که از چهار سال پیش ، پس از سرنگونی در آن دفتر پناه گرفته بود دستگیر کرد ، بیضه هایش را برید ، دارش زد و جسدش را در میدان عمومی آویزان کرد .

شبهه نظامیان طالبان ، به خلاف سایر ارتش های فاتح در کشور اشغال شده ، پس از فتح کابل غوغائی عجیب برپا کردند . همه وسایل سمعی و بصری را کفر و الحاد و بی احترامی به مقدسات مذهبی اعلام کردند . بنابراین ، تلویزیون ها را خرد کردند ، دوربین ها را نابود کردند ، و همه تصویرها را از دیوارها پاک کردند . چون گوش دادن به موسیقی را عمل شیطانی می دانستند ، همه رادیوها و ضبط صوت ها را از بین بردند . الکل و توتون را ممنوع کردند ، رقصیدن را غدغن کردند و حتی بادبادک هواکردن بچه ها را حرام دانستند . از همه وحشتناک تر آن که همه حقوق بدیهی زنان را از آنان بازپس گرفتند و اعلام کردند زنان نباید کار کنند ، باید در خانه درس بخوانند و اگر خواستند به بیرون از خانه بیایند ، برقه ای بگذارند و لباسی بپوشند که حتی چشم ها و انگشت هایشان رویت نشود . اینگونه پوشش را ، کسی تا آن زمان در ممنوع ترین نقاط دنیای مدرن (مثل کشورهای مسلمان خاورمیانه ای و آفریقائی - م) هم به چشم ندیده بود .

رژیم طالبان آغوشش را به روی اسامه بن لادن گشود و به او اجازه داد تا در افغانستان اردوگاه های نظامی بسازد تا شبهه نظامیان (مسلمان - م) سراسر جهان بتوانند در آن آموزش تاکتیک های ترور را بگذرانند . کمال مطلوب حاصل شد . ملا عمر رهبر طالبان بر آن بود تا افغانستان را زیر سیطره اسلام ناب در آورد . (همان بلائی که آخوند روح الله موسوی خمینی و یاران خون آشام و پیروانش در سال 1979 برسر مردم ایران آوردند که نتیجه اش تا زمان ترجمه ی این فصل از کتاب ، سنگسارزنان ، حلق آویزکردن مردم در ملاء عام ، شلاق زدن جوان و پیر در خیابان ها و میدان ها به صورت روزمره ، تعطیل کردن احزاب و سازمان ها و گروه های دگر اندیش ، اعدام های سرسام آور در محل مخصوص زندان اوین و گوهر دشت کرج و

عادل آباد شیراز و دیزل آباد کرمانشاه و سراسر ایران ، حملات منظم به جنبش کارگری و جنبش های اجتماعی مثل جنبش دانشجویی ، جنبش زنان ، جنبش معلمان ، مانورهای تهدید آمیز نیروهای ویژه در تهران و شهرهای دیگر برای تشدید ارباب و تعمیق اختناق ، و به قول آخوند محمودی شاهرودی رئیس کنونی قوه قضائیه در نشریه بهار 1380 شمسی دادگستری جمهوری اسلامی ، 750 هزار زندانی و قتل های زنجیره ای ، مثل قتل بی رحمانه داریوش فروهر ، پروانه اسکندری ، پیروز دوانی ، محمود مختاری ، محمد جعفر پوپنده و دریائی دیگر از روشنفکران و دانشجویان بوده که هنوز و همچنان ، بسا گسترده از پیش ادامه دارد - م .)

ملا عمر و اسامه بن لادن ، هر دو در ظاهر امر دچار جوش و خروش ضد غربی بودند . چیزی نگذشت که این دو ، اداره امور افغانستان را قبضه کردند که در نتیجه ، این کشور تبدیل شد به بزرگترین میدان تولید مثل تروریسم .

علیرغم همه ی این عوارض هولناک ، ایالات متحده روابط حسنه اش را با طالبان حفظ کرد . به گفته « مارتین ایوانز » یکی از دیپلمات های ارشد انگلیسی که سال ها در منطقه خدمت کرده بود ، «مقام های آمریکائی نه تنها در مقابل افراط گرایی های اجتماعی و قضائی آنان که از آغاز شاخص حاکمیت طالبان بود لال شدند ، بلکه با آن کنار هم آمدند » دلیل روشنی برای این سکوت و همکاری وجود داشت . کمپانی نفتی Unocal ، در کابل به دولتی ؛ حالا هر گونه دولتی و با هر نوع عملکردی ، نیاز داشت تا بتواند کشور را آرام کند .

« رابین رافل » معاون وزارت امور خارجه در دولت بیل کلینتون ، برجسته ترین مقام آمریکائی بود که برای ایجاد دوستی با طالبان دست به اقدام جدی زد . علاقه او در این حرکت ، تجارت بود . در سفری که این خانم در سال 1996 به کابل کرد ، گفت امیدوار بود « تسهیلاتی برای تجارت ایالات متحده فراهم آورد . » و هشدار داد که اگر ایالات متحده در پروژه کشیدن لوله گاز با طالبان معامله نکند « فرصت های اقتصادی در افغانستان از دست خواهند رفت . »

« استیو کول » روزنامه نگار آمریکائی و نویسنده ی کتابی رسمی در مورد جنگ های مدرن افغانستان ، نوشته است به نظر می رسد خانم رافل اصولاً به « همکاری مشترک در معامله » علاقه داشت «

به نوشته ی او « در نبود گزینه های دیگر ، وزارت امور خارجه ایالات متحده برنامه عملیاتی شرکت نفتی Unocal را دستور کار خود قرار داد . تحمل طالبان از جانب آمریکائی ها ، علناً و به صورتی حل نشدنی وابسته به هدف های يك شرکت نفتی بود . »

زمانی که طالبان قدرت را قبضه کرد ، در حدود بیست سال می شد که افغانستان در جنگی هولناک می سوخت . علیرغم افراط گرایی آنان ، مردم امیدوار بودند که سرانجام معیاری برای صلح برکشور حاکم خواهد شد . و این اتفاق افتاد ، منتهی صلح و آرامش در گورستان ها ، برای بریدن دست و پا ، برای شلاق زدن ها و اعدام در ملاء عام که در چنان مهلکه ای ، افغانی ها فکر می کردند طالبان کشورشان را به آینده ای بهتر رهنمون خواهد شد .

فمنیست ها در ایالات متحده و سایر نقاط جهان ، به رفتار طالبان با زنان اعتراض کردند ، اما خشم آنان کافی نبود تا افغانستان را به معیارهای سیاسی جهان بازگرداند . مانع اصلی رعایت بدیهی ترین

معیارهای جهان امروز ، اسامه بن لادن بود . در هفتم اگوست 1998 ، جوخه های ترور به رهبری او سفارت خانه های ایالات متحده را در کنیا و تانزانیا به هوا برد که در نتیجه دویست تن کشته شدند . دو هفته بعد ، پرزیدنت بیل کلینتون دستور داد اردوگاهی را در افغانستان که تصور می کردند بن لادن در آن زندگی می کند ، بمباران کنند . بیش از شصت موشک تاماهاک کروز به آن اردوگاه اصابت کردند ، اما اگرچه عده ای از شبه نظامیان کشته شدند ، رهبر ترور در میان شان نبود . در عین حال ، ارتش های مختلف مجاهدین که از مدت ها پیش افغانستان را تکه پاره کرده بودند ، داشتند شکل می گرفتند و حمله به طالبان را آغاز می کردند . کشور به وسیله همان فرماندهانی که در خلال دهه ی هشتاد آن را در هم شکسته بودند ، به جنگ داخلی کشانده شد : حکمت یار ، احمد شاه مسعود ، رهبر ازبک رشید دوستم ، و اسماعیل خان که مقرش در هرات بود . همه ی این فرماندهان ، از همان سلاح هائی استفاده می کردند که سی آی ا یک دهه قبل برای جنگ با شوروی ها برای شان فرستاده بود .

عبدالحق پس از استعفای نجیب الله ، در دولت ناپایدار مجاهدین که کوشید کشور را اداره کند و از عهده برنیامد ، وزیر امنیت بود ، اما به سرعت از آن منزجر شد و استعفا داد . او که به شدت از آن چه در افغانستان رخ می داد نومید شده بود ، تصمیم گرفت برود پی زندگی خودش . شش سال در دوبی ، با اداره یک شرکت صادرات و واردات به آرامی زندگی کرد . در تابستان سال 2001 ، با شکمی بزرگ تر و ریشی خاکستری تر برگشت . دید احتمال سقوط طالبان وجود دارد ، و بر آن بود تا به شکل دادن رژیم جدید کمک کند .

نقشه ی عبدالحق این بود که نیروی متحدان پشتون خود را جمع و جور کند و در اتحاد شمال به احمد شاه مسعود بپیوندد . مسعود چهره ای بود که شهرتی تردید آمیز داشت ، اما مثل عبدالحق بنیادگرایی را رد می کرد و برای خود پیروانی داشت . رژیم حاکم می دانست آن دو ، می توانند برایش بسیار خطرناک باشند . اول سپتامبر آن سال ، دو مامور عملیاتی القاعده به عنوان روزنامه نگار به حوالی ستاد شاه مسعود رفتند . پس از چندین روز ، بالاخره آن دو را نزد رهبر شورشیان بردند . دوربین ویدیویی آن ها در واقع بمب بود و پس از آن که مسعود نشست به مصاحبه ، منفجرش کردند . مسعود پانزده دقیقه به خون خود در غلتید و بعد مرد .

دو روز بعد ، در خونین ترین حمله در خاک آمریکا پس از جنگ داخلی ، تروریست های القاعده هواپیماهای ربوده شده را به سمت پنتاگون و مرکز تجارت جهانی نیویورک WTC منحرف کردند . تقریباً سه هزارتن کشته شدند . پرزیدنت جرج بوش ، در پاسخ توجه خود را معطوف به افغانستان کرد . (در این مورد، از زمان انفجار برج های دوقلو در یازدهم سپتامبر 2001 تا زمان انتشار این کتاب به زبان انگلیسی و ترجمه این فصل که ایالات متحده افغانستان و عراق را به خاک و خون کشیده و قتیله ی حمله نظامی به مردم ایران را مدام با کمک اسلامیت های حاکم بر ایران پائین و بالا برده ، نظریه ها ، تحلیل ها و تحقیق های ضد و نقیضی به صورت های مختلف منتشر شده که در بعضی از آن ها ، جای پای سی آی ا و سایر سرویس های مخفی ایالات متحده نیز مشاهده می شود . روند وقایع تا کنون ، نشان می دهد که از کنار این نظریه و درک و دریافت نمی توان به صورت قطعی گذشت و گزارش نویسنده را قاطع ارزیابی کرد . به ویژه آن که تا این لحظه – اوائل دسامبر 2008 – ، هنوز دولت جرج بوش برسرکار است و محافظه کاران جدید بر امور مسلط اند تا بیستم ژانویه 2009 که

باراك اوباما از حزب دموکرات به جای جرج بوش به کاخ سفید برود. از این گذشته، باید سی سال، حالا کمتر یا بیشتر، بگذرد تا اسناد محرمانه از طبقه بندی محرمانه خارج شوند و همانگونه که در فصل یازدهم کتاب و در رابطه با نوریگا اشاره کردم، بسیار پیش آمده که بنا به حفظ مصالح ملی ایالات متحده، پس از سی سال نیز اسناد محرمانه از طبقه بندی محرمانه خارج نشده اند - م .)

* * * * *

يك ساعت پس از وقوع حملات یازده سپتامبر 2001، جرج بوش به معاونش ديك چینی گفت « باید بفهمیم چه کسانی دست به این کار زده اند، باید از ریشه درشان آوریم » پس از آن به « فوکس ویسنت » رئیس جمهوری مکزیك گفت حالا دیگر « زنده یا مرده دشمنان ایالات متحده را می خواهیم. » سایر اعضای دولت او، حرف هایش را به صورت های پررنگ تری منعکس کردند. « کوفر بلاك » رئیس دایره ضد تروریسم سی آی ا، دو روز پس از حملات به جرج بوش قول داد که « ریشه هاشان را می سوزانیم. اگر به چنگ ما بیفتند، مگس ها دور تخم چشم شان حلقه خواهند زد. »

قضاوت و رفتار غلط پنج رئیس جمهوری ایالات متحده، نه تنها زمینه های وقوع حملات یازده سپتامبر را فراهم آورد، بلکه باعث ایجاد شبکه جهانی ترور شد که خواستگاه عاملان این واقعه بود. جیمی کارتر پروژه عملیات پنهانی در افغانستان را انجام داد. رونالد ریگان بلیون ها دلار خرج مسلح کردن و آموزش دادن خشك اندیشان جنگجوی ضد غرب کرد تا با شوروی ها بجنگند. جرج هربرت واکر بوش با ایجاد پایگاه های ثابت نظامی در عربستان سعودی که محل مقدس ترین مکان های اسلام بود، تندروهای مسلمان را شعله ورتر کرد. بیل کلینتون نتوانست جلو خطری را که پیشینیان او برایش به ارث گذاشته بودند بگیرد، و در طول ریاست جمهوری او، چریك هائی که يك دهه پیش به وسیله ایالات متحده آموزش دیده و مسلح شده بودند، جریان تبدیل خود به تروریست را تکمیل کردند. جرج واکر بوش، هشدارهای پی در پی را که حملات ویرانگر قریب الوقوع است، پشت گوش می انداخت. یکی از این هشدارها، یادداشت مشاوران اطلاعاتی او بود که فقط پنج هفته پیش از یازده سپتامبر، به عنوان « بن لادن تصمیم گرفته است به ایالات متحده حمله کند »، به او داده شد. جرج واکر بوش باید توان کوردلی خود و پیشینیانش را پس می داد.

جرج واکر بوش، نسبت به سایر روسای جمهوری دوران اخیر ایالات متحده، با حداقل آشنائی نسبت به جهان خارج، و حداقل علاقه نسبت به آن، وارد کاخ سفید شد. چندان به خارج از ایالات متحده نرفته بود و مطالعه ای گسترده و حتی جدی در مورد تاریخ جهان نداشت. در دوره ی مبارزات انتخاباتی، خبرنگاری نظر او را در مورد طالبان پرسیده بود، جرج بوش با حیرت و خنگی به او خیره شده و جواب داده بود « برای ستم بر زنان » و حتی نمی دانست باید بگوید زنان در افغانستان که خبرنگار جمله اش را تکمیل کرده بود که « ستم بر زنان در افغانستان. » بوش با همان نگاه متعجب و خنگ جواب داده بود « آها، بله، فکر کردم در مورد يك باند سؤال می کنید. حالا متوجه شدم، طالبان در افغانستان! بله. کاملا درست می گوئید. قطعا درست می گوید! خیلی عقب مانده اند!

بله. خیلی زور می گویند ! »

صبح روز شنبه پانزدهم سپتامبر 2001 ، جرج واکر بوش و مشاوران ارشدش در گوشه دنج ریاست جمهوری کمپ دیوید مریلند ، تمام روز را دور هم جمع شدند . در خلال نشست صبح آن روز ، وزیر دفاع و معاونش « پاول ولفویتس » گفت که حمله به افغانستان به مثابه پاسخی به حملات تروریستی ، بسیار ضعیف است و ایالات متحده باید توجهش را معطوف به عراق کند . بقیه موافق نبودند . بنا به گزارش « باب وودوارد » گزارشگر واشینگتن پست ، بوش در تنفس صرف ناهار « برای گروه پیغام فرستاد که به حد کافی به بحث های مربوط به عراق گوش داده است . » و تاکید کرد که اول می خواهد روی افغانستان متمرکز شود .

این که چگونه آمریکائی ها در افغانستان خواهند جنگید ، و به چه سرانجامی خواهند رسید ، هنوز روشن نبود . اول قضیه ، مطالبه بوش این بود که طالبان رهبر خود ملا عمر را برکنار کند و به رابطه اش با القاعده پایان دهد . این ، گزینه ای بود که پرویز مشرف رئیس جمهوری پاکستان مایل به انجام آن بود . پاکستان طالبان را به وجود آورده و پرورش داده بود و نمی خواست از دستش بدهد . مشرف با رهبران طالبان چانه می زد که بن لادن را تحویل آمریکائی ها بدهند ، یا دست کم از افغانستان اخراجش کنند . وقتی زیر بار نرفتند ، به حمایت خود از طالبان پایان داد و به ایالات متحده قول داد که از پایگاه های هوائی پاکستان ، افغانستان را شدیداً بمباران خواهد کرد .

وقتی از او پرسیدند که چرا روش خود را تغییر داده است ، گفت : « سیاست ها براساس محیط عمل می کنند . محیط تغییر کرده ، سیاست ما هم تغییر کرده است . »

اواسط سپتامبر ، جرج واکر بوش تصمیم گرفت که با قدرت ارتش آمریکائی رژیم طالبان را براندازد . با این حال ، بنا نبود که خیل عظیمی از سربازان را به افغانستان گسیل دارند . بوش موافقت کرد که به جای این کار ، از استراتژی دو جنبه ای استفاده کنند . بنا به این استراتژی ، قرار شد ایالات متحده ترتیب حمله هوائی را بدهد ، و اتحاد شمال را برای نبرد زمینی به خدمت بگیرد .

فرماندهان افغانی بدنامند که آمادگی رقصیدن به هر سازی را دارند ، و همیشه گفته شده است که اگر چه نمی توان آن ها را خرید ، اما می توان اجاره شان کرد . حالا سی آی ا می خواست اتحاد شما را اجاره کند . روز بیستم سپتامبر ، گروهی مرکب از ده افسر سی آی ا ، با سه میلیون دلار پول نقد برای فرماندهان اتحاد شمال ، از واشینگتن حرکت کردند . پیش از حرکت گروه ، « کوفر بلك » مسئول شان را به دفتر خود فراخواند و به او گفت علاوه بر ماموریت رساندن پول های نقد به فرماندهان اتحاد شمال ، وظیفه دیگری هم دارد .

بلك به مسئول گروه گفت « بن لادن را بگیرید . پیدایش کنید . می خواهم سرش را در جعبه ای بگذارید و برای من بیاورید . »

ماموری که مسئول گروه بود با حیرت و نا باوری از او پرسید « جدی می گوئید ؟ »

بلك جواب داد « کاملاً . می خواهم سرش را ببرم نشان پرزیدنت بدهم . »

افسران سی آی ا بدون هیچ مشکلی در منطقه اتحاد شمال واقع در شمال کابل فرود آمدند و آن ها را به مهمانسرائی در یکی از روستاهای نزدیک بردند . در نخستین ملاقات شان با فرماندهان چریک ها ،

نیم میلیون دلار روی میز گذاشتند. فرماندهان به هیجان در آمدند و پرسیدند پشت بند هم دارد؟ پشت بند خیلی بیشتری هم داشت. در دو ماه بعدی، سی آی اده میلیون دلار به فرماندهان اتحاد شمال و شصت میلیون دلار هم به فرماندهان گروه های دیگر داد.

فقط سه ماه طول کشید تا آمریکائی ها زمینه های حمله هوائی را آماده کردند. طراحان جنگی سعی می کردند هدف هائی را برای فروریختن بمب ها آماده کنند که پس از آن همه سال جنگ سالم مانده باشد. آنقدر هم برای بمباران عجله داشتند که پیش از آماده کردن تیم های نجات خلبانان و سرنشینانی که سقوط می کنند، عملیات را شروع کردند. سرانجام، بعد از ظهر یکشنبه هفتم اکتبر، جرج واکر بوش پشت میز اتاق مذاکرات کاخ سفید جلو دوربین تلویزیون نشست و به آمریکائی ها گفت (عملیات آزادی پایدار آغاز شده است)

به فرمان من، ارتش ایالات متحده حمله علیه پایگاه های آموزشی تروریست های القاعده و مراکز و تاسیسات نظامی رژیم طالبان در افغانستان را آغاز کرده است. عملیاتی که هدف های دقیق را نشانه گرفته، چنان طراحی شده که دیگر نتوانند از افغانستان به عنوان مرکز عملیات تروریستی استفاده کنند، و ضمناً به ظرفیت نظامی رژیم طالبان هم حمله می کنند.

بیش از دو هفته پیش، من به رهبران طالبان پیام های روشنی دادم که حامل مطالبات خاصی بودند: اردوگاه های آموزش تروریست را تعطیل کنند، رهبران شبکه القاعده را تحویل بدهند، و همه ملیت ها، از جمله شهروندان آمریکائی را که نا عادلانه در کشورشان زندانی اند، آزاد کنند. طالبان به هیچ یک از این خواسته ها پاسخ مثبت ندادند. و حالا باید بهای این بی اعتنائی را بپردازند.

اگر ایالات متحده ده ها هزار تند رو اسلامی را در سال های 1980 مسلح نمی کرد و آموزش نمی داد، و تازه بعد هم، دست آن ها را نمی گرفت تا خود را تبدیل به تروریست کنند، این جنگ و حملات تروریستی ناشی از آن، هرگز اتفاق نمی افتاد، اگر چه جرج واکر بوش علاقه ای به این باریک بینی ها نداشت. یک بار حتی جمله ای را گفت که زیانزد شد. « من تغییری در سیاست آمریکا نمی دهم. » و چند هفته بعد، درست همان گونه که پیشبینیانش دخالت نظامی در کشورهای فیلیپین تا پاناما را توجیه می کردند، جنگ را برای آمریکائی ها وظیفه ای الهی در راه مسیحیت تعریف کرد. بوش به مردم آمریکا گفت که ایالات متحده « مدام در نبرد میان خوب و بد متعهد است. » و به مردم توضیح داد که برای تعمیق « ارزش هائی که خداوند به آمریکائی مرحمت کرده است » و « برای دفاع از آزادی و آنچه در جهان خوب و عادلانه » است می جنگد. پرزیدنت اعلام کرد که در شرایط مختلف، « دشمنان آمریکا با ما به خاطر آزادی همان دشمنی دارند »، « آن ها به خاطر عشقی که ما به آزادی می ورزیم از ما بدشان می آید! » و « چون ما خوبیم با ما عناد می ورزند! »

در لحظاتی که بوش داشت مصاحبه تلویزیونی می کرد، حملات هوائی به افغانستان آغاز شده بود. نخستین دور حملات هوائی، دفاع ضد هوائی بدوی طالبان را بکلی از بین برد و پایگاه های هوائی عقب مانده و ناچیزش را نابود کرد، اما هیچ تأثیری ورای آن نداشت. بسیاری از محوطه هائی که بمباران شدند، روزها و هفته ها پیش از آن متروکه بودند. (خانم آروند هاتی روی در تحلیل « جنگ یعنی صلح » که در شماره 77 اسپوکس من بنیاد برترراند راسل منتشر شده و به همین قلم در کتاب « بمب های آزادیبخش

« به فارسی برگردانده شده ، می نویسد دو خلبان آمریکائی که برای بمباران پرواز کرده بودند ، مسلح برگشتند و به مرکز فرماندهی پیام فرستادند که چیزی جز قلوه سنگ نمی بینند تا بر آن بمب فرو ریزند . مرکز فرماندهی به خلبانان دستور داد که برگردند و بمب هاشان را بر همان قلوه سنگ ها فرو ریزند - م)

در عین حال ، ، اتحاد شمال و سایر شبه نظامیانی که آمریکائی ها خدمات شان را خریده بودند ، اکراه داشتند که بجنگند . در یکی از نشست های شورای امنیت ملی « ریچرد ارمیتاژ » معاون وزارت امور خارجه ، مدام با پرسش هائی روبه رو می شد که روزها بود آن را می شنید - کجا را بمباران می کنیم ؟ پس از بمباران نتیجه چیست ؟ این ماموریت سی آی ا است یا پنتاگون ؟ - و سرانجام واکنش منجر کننده ای از خود نشان داد .

معاون وزارت امور خارجه به دوستانش گفت « من فکر می کنم فقط مرا به توپ FUBAR بسته اید . همکاران ارمیتاژ که هر يك سالیان درازی از عمر خود را در ارتش گذرانده بودند ، معنی حروف مخفی را که او به کار برده بود می دانستند « مرا زیر بار استنطاق داغان کرده اید . »

عبدالحق از مقرش در پیشاور ، با وحشت جریان تهاجم نظامی را دنبال می کرد . او می ترسید که آمریکائی ها با استفاده از فرماندهان جنگ طلب به عنوان نایب خود ، چنان به آنان قدرت و اطمینان بیش از حد بدهند که پس از پایان این دور از جنگ ، بر افغانستان مسلط شوند . با آرزوی ایجاد حکومتی غیر نظامی ، عبدالحق از مرز گذشت و به سرزمین مادری خود بازگشت .

جنگجویان طالبان به گروه كوچك عبدالحق نزدیک بودند . دوستان آمریکائی او به صورتی عصبی سعی کردند نجاتش بدهند . سی آی ا می توانست يك هلیکوپتر برای در بردن او از مهلکه برایش بفرستد ، یا هواپیمای بدون خلبانی را برای بمباران گروهی از جنگجویان طالبان که به او نزدیک می شدند ، بلند کند . اما آگاهانه دست روی دست گذاشتند . طرف های صبح ، عبدالحق در چنگ جنگجویان طالبان بود . او را سوار جیبی کردند و به سمت کابل راندند . هنوز چندان راهی را نپیموده بودند که جیب لندکروز سیاه رنگی از آنان سبقت گرفت و چراغ های راهنمایش را روشن کرد که دستور توقف بود . ملاعبدالرزاق وزیرکشورطالبان در آن جیب سیاه رنگ بود .

وقتی رزاق از جنگجویان شنید که دارند عبدالحق را به کابل می برند ، به آنان گفت « نه ، حق ندارد به کابل برود . همین جا باید کارش را تمام کنیم . باید اعدام شود . » ملاعبدالرزاق به راننده جیب دستور داد ، دنبال جیب او راه بیفتد . کاروان كوچك از جاده اصلی منحرف شد و در منطقه ای سنگلاخی ایستاد . به عبدالحق دستور دادند از جیب پیاده شود .

عبدالحق گفت « این خواست خداست ، و من آن را می پذیرم . من برای بازسازی افغانستان آمده بودم ، نه برای ویران کردن آن . »

این ، آخرین کلمات عبدالحق بود . پس از آن که آخرین کلمه از دهانش در آمد ، یکی از جنگجویان طالبان به پشت او رفت و با گلوله ای سرش را متلاشی کرد . وقتی افتاد ، بقیه گلوله هاشان را برپدش باریدند و غربالش کردند . مردی که می توانست بزرگترین امید افغانستان برای صلح باشد ، در چهل و سه سالگی این گونه جان باخت .

رهبان طالبان برای امیدشان دلیل داشتند . ترتیبی داده بودند تا در مقابل دو موج بمباران آمریکائی ایستادگی کنند ، و دو دشمن بالقوه شان ، احمد شاه مسعود و عبدالحق مرده بودند و مفسران خبر در ایالات متحده شروع کردند به غرولند کردن که « جرج بوش نقشه ای ناقص » را با « معیار نصف و نیمه » طراحی کرده که می تواند « کشور را در آن سوی جهان مات کند . » فشار بر بوش افزایش یافت تا نیروی زمینی به افغانستان اعزام کند ، کولین پاول وزیر امور خارجه با این نظر مخالف بود .

پاول به سایرطراحان جنگ گفت « من موافق نیستم ایالات متحده افغانی هائی را دنبال کند که پنج هزار سال است آن جا زندگی می کنند . »

اواخر اکتبر ، استراتژی بوش گسترده تر شد . رشوه های سی آی ا ، بعضی فرماندهان جنگ طلب را که از طالبان حمایت می کردند ، تطمیع کرد تا جهت خود را تغییر دهند ، و دیگران را برانگیزاند تا به مواضع طالبان حمله کنند . نیروهای عبدالرشید دوستم که از همراهی مستشاران نظامی آمریکائی برخوردار بودند ، شهر کلیدی مزار شریف را در شمال تسخیر کردند . بلافاصله ، اسماعیل خان پس از شکست دادن شش هزار تن از نیروهای طالبان ، دوباره به ولایت هرات مسلط شد .

این هفته های آمادگی و جنگ ، برای بن لادن فرصت کافی به وجود آورد تا به شبکه ای از غارها و تونل هائی که در سال های 1980 با پول سی آی ا و در اعماق صخره های منطقه مرزی معروف به « تورا بورا » ساخته شده بودند ، بگریزد . آمریکائی ها که نمی خواستند تلفات بدهند، او را تعقیب نکردند . در عوض ، از شرکای افغانی خود خواستند او را دنبال کنند . با این حال، فقط عده کمی از افغانی ها بودند که مایل بودند با تعقیب چنان مردی و تسلیم او به کفار ، به کسی خیانت کنند که خانواده شان دچار عذاب ابدی شوند . این عده هم ، به حداقل تحرك در به دام انداختن بن لادن دست زدند و هرگز مرد خدای خود را شکار نکردند .

جنگ علیه طالبان که به وسیله فرماندهان جنگجو اداره می شد ، بسیار موفقیت آمیزتر از عملیات شکار بن لادن پیش رفت . سیزدهم نوامبر ، فرماندهان طالبان متوجه شدند که بیش از آن نمی توانند از کابل دفاع کنند و جنگجویان شان را به نقاط دیگر منتقل کردند . چریک های اتحاد شمال به کابل سرازیر شدند تا جای آن ها را بگیرند . مردم با وجد و سرور از آنان استقبال کردند ، گرامافون ها و ضبط صوت هاشان را از مخفی گاه ها در آوردند و پس از سال ها صدای موسیقی در شهر شنیده شد . و زنان (البته فقط عده ای از زنان - م) برقه هاشان را برداشتند و به خیابان ها ریختند .

در اغلب جنگ ها ، تسخیر پایتخت دشمن قطعی تلقی می شود . اما ملا عمر فرمانده طالبان که فاتح بود ، هرگز خود به کابل نرفت و ترجیح داد در قندهار شهر اصلی منطقه بومی خود بماند . روز هفتم دسامبر ، بالاخره قندهار جنگ را به ائتلافی از شبه نظامیان پشتون باخت . تازه آن روز ، که هشتاد و هفت روز از حملات تروریستی در ایالات متحده می گذشت ، آمریکائی ها اعلام پیروزی کردند .

این که واقعا چنان جنگی را می شد پیروزی نامید ، قابل تامل است . آمریکائی ها رژیم را که به القاعده پایگاه های امن داده بود ، برانداخت ، اما با شانه خالی کردن از فرستادن بیش از چند صد

نیرو برای جنگ در افغانستان ، گذاشتند تا رهبران تروریست از مجازات برای جنایات یازده سپتامبر بگریزند . بعد ، وبه سرعت ، توجه شان را متوجه عراق کردند .

* * * * *

(کتاب براندازی استیفن کینزر در سال 2006 منتشر شده ، و ترجمه این فصل در اوائل دسامبر 2008 به اتمام رسیده . بنابراین ، در مورد مربوط به متن این فصل و موارد خاصی که در تحولات بعدی پیش آمده ، چند توضیح کوتاه را ضروری می بینم :

1- بنیادگرایان اسلامی معروف به « جهادی های افغان » که با هزینه های کلان ایالات متحده و عربستان در پایگاه های نظامی تحت امر ایالات متحده در پاکستان و خود ایالات متحده دوره دیده اند ، اکنون در سراسر جهان ، بخصوص خاورمیانه ، آسیای مرکزی و شمال آفریقا ، با آموزش های مدرن سی آی ا و پنتاگون و پول های کلان سال های دهه ی هشتاد تا کنون ، پخش شده اند و با نفرت عمیقی که مردم ، و بخصوص جوانان مسلمان ، از تهاجم نظامی آمریکائی ها به افغانستان و عراق پیدا کرده اند ، روز به روز بیشتر جذب گروه های بنیاد گرای اسلامی می شوند و بر آتشی که ایالات متحده ، اسرائیل ، بریتانیا و نیروهای موسوم به « ائتلاف » روشن کرده اند ، نفت بیشتری می پاشند . به قول جیمی کارتر در مصاحبه ای با فرستنده تلویزیونی سی ان ان ، آمریکائی ها تا بیست سال آینده از عراق و افغانستان بیرون نخواهند رفت و حتی پس از اجرای طرح خاورمیانه بزرگ نیز ، در منطقه باقی خواهند ماند . ادامه حضور ایالات متحده در افغانستان و اصرار باراک اوباما جانشین او از حزب دموکرات بر تقویت نیروهای آمریکائی در افغانستان ، و موافقت نامه ی ادامه ی حضور ارتش ایالات متحده در عراق که به تصویب مجلس آمریکائی عراق هم رسیده ، از دلایل جاری این واقعیت است . به نظر جیمی کارتر ، که البته فقط به يك بعد واقعیت نگاه کرده ، ایالات متحده می داند که اگر عراق و افغانستان را ترك کند ، روسیه و انگلستان جایش را خواهند گرفت .

2- به نظر بسیاری از تحلیل گران و محققان مستقلی که به نهادهای موازی سی آی ا و مراکز تحقیقاتی دانشگاهی که در خدمت سی آی ا و معماران سیاسی ایالات متحده کار می کنند و وابسته نیستند ، ایالات متحده برای تسلط بر جامعه سیصد و سه میلیونی این کشور و عوامفریبی ، به وجود و فعال بودن و فعال تر کردن این دشمن فرضی که واقعیت های خونینی را با سازماندهی و کمک های مستقیم و غیر مستقیم سی آی ا به نمایش می گذارد ، نیاز دارد تا مدام برای توجیه ادامه ی سیاست های تجاوزکارانه و عملیات آشکار و پنهانی خود ، آمریکائی ها را قانع کند که به معترضان نپیوندند .

3- بسیاری از تحلیل گران مستقل بر آنند که دست کم بخشی از شبکه القاعده ، از طرف سی آی ا به صورت فوق محرمانه اداره می شود و نئوکنسرواتورها از طراحان اصلی این سیاست اند و معماران این سیاست ، راه پیوستن جوانان بر آشفته و متعصب مسلمان به این شبکه و سایر گروه های تخریبی را به صورت های پنهانی هموار می کنند .

4- به خلاف نظر آقای کینزر ، نه تنها پس از ورود اتحاد شمال به کابل همه زنان افغانی برقه ها را بر نداشتند و از آن لباس تحمیلی در نیامدند ، بلکه بنا به آخرین فیلم های خبری ، هنوز هم بسیاری از زنان افغانی با همان لباس ها در شهر ظاهر می شوند . بعضی ها بر آنند که پوشیدن چنین لباسی در زمینه های عادت و فرهنگ زنان مذهبی افغانستان نهادینه شده است ، اما واقعیت این است که با توضیح بعدی متوجه می شویم که از همان آغاز ، بسیاری از آنان از بازگشت طالبان می ترسیدند و حالا دیگر ترس شان بیشتر هم شده

است .

5- از نیمه دوم سال 2008 ، حامد کرزای که از عوامل سرشناس سی آی ا و از نوکران معروف آمریکائی هاست ، به دستور ارباب خود ، از طالبان که جنگی فرساینده را علیه نیروهای ائتلاف و دولت او به پیش می برند ، پیشنهاد کرده که در دولت او شرکت کنند . ایالات متحده هم که کشوری را به بهانه ی نابود کردن طالبان به انهدام کشید ، اما صدور هروئین از این کشور را سی و پنج در صد افزایش داد ، رسماً با پیشنهاد حامد کرزای موافقت کرده و حتی پیشنهاد داده که مذاکراتی با ملا عمر و سایر رهبران طالبان در ژنو صورت گیرد که طالبان زیر بار مجموعه ی این پیشنهاد نرفت و ادامه دادن به جنگ فرسایشی را ترجیح داده است - م)

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل سیزدهم

یورش رعد آسا

(عراق)

یکی از بزرگ ترین کشور گشایی های تاریخ ، پیش از شروع تهاجم در نزدیکی بغداد متوقف شد. هرگز نیروی آن چنان گسترده ای که ایالات متحده در بهار سال 2003 دور شهر باستانی بغداد متمرکز کرده بود ، در حجمی آن گونه متمرکز نشده بود . فرماندهان این ارتش ، نقشه ساده ای داشتند . می خواستند با تانک بغداد را دور بزنند تا جلو فرار مدافعان را بگیرند ، بعد نیروها را گسیل دارند تا کاخ ها ، پایگاه های نظامی و سایر مراکز کلیدی دیکتاتوری صدام حسین را به تصرف خود در آوردند.

سرهنگ « دیوید پرکینز » فرمانده تیپ مکانیزه پیاده، در یازده مایلی جنوب بغداد مستقر بود و می خواست از برخوردی که خطر جنگ شهری را در برداشت ، پرهیز کند . ششم آوریل ، راه حلی را به سایر فرماندهان پیشنهاد کرد . گزینه ی پرکینز این بود که با یورش « رعد آسا » ی متهورانه ، و فقط با استفاده از نیروهای تیپ خود که کمتر از هزار تن بودند ، بکوبد و تا مرکز بغداد پیشروی کند. پرکینز به فرماندهان قول داد که ظرف يك روز شهر پنج میلیونی را به تصرف خود در خواهد آورد. « یورش رعد آسا » ، معمولاً سریع ، با جرئت و با اعتماد کامل به قلب دشمن می زند و با همان سرعت از قلب دشمن خارج می شود. نیروهای سرهنگ پرکینز، روز قبل عملیاتی این گونه را انجام داده بودند . ستون های تانک و نفربرهای زره پوش با پشتیبانی آتش سنگین به فرودگاه بغداد رانده بودند ، صدها مدافع را کشته بودند و پیش از تاریک شدن هوا ، سالم به مرکز استقرار عقب نشسته

بودند . چند ساعت پس از آن یورش ، محمد سعیدال صحاف وزیر اطلاعات عراق ، در مصاحبه ای مطبوعاتی منکر یورش آمریکایی ها به فرودگاه شده بود. پرکینز ادعای او را توهین آشکار، بی حرمتی و دعوت به تعمیق جنگ تلقی کرد . بنابراین فرماندهان بالاترش را ترغیب کرد تا او را به ماموریت رعد آسای دیگری بفرستند که بسیار قدرتمندتر از حمله برق آسای قبلی باشد. پرکینز تاکید کرد که این بار به قلب شهر هجوم خواهند برد و سعی خواهد کرد همان جا بماند.

فرمانده تیپ مکانیزه پیاده به فرماندهان بالاترش گفت « اگر شرایط مساعد باشد ، شب را همان جا می مانم . اگر بتوانم شب را آن جا بمانم ، برای همیشه می توانم آن جا بمانم . اگر وارد شهر شوم و آن جا بمانم ، جنگ به پایان رسیده است» . پرکینز و افسران در طرح یورش به این نتیجه رسیدند که هدف شان نباید کمتر از مجموعه کاخ های صدام حسین باشد که چنان دیوارهای بلند و مستحکمی دارد و از آن جاست که بر عراق حکم می راند. این مجموعه را سه دیوار محکم از توده ها جدا کرده بود که در زمینی به وسعت دو مایل مربع ، در پیچ رود تگریش بنا شده بود . چهار مجسمه ی نیم تنه صدام ، که هر یک سیزده فوت ارتفاع شان بود ، کاخ جمهوری را تزئین کرده بودند. ساختمان های دیگر ، خانه های نخبگان نظامی و سیاسی صدام بودند . آن سوی دیوارها ، هدف های مهم دیگری ، از جمله زمین رژه و سان ، وزارت اطلاعات و ستادهای حزب بعث قرار داشتند.

تنها راهی که از ستاد فرماندهی سرهنگ پرکینز به مرکز بغداد منتهی می شد ، بزرگ راه شماره هشت بود که نخستین عملیات برق آسای نیروهای پرکینز، از همان مسیر گذشته بود. پرکینز می دانست که مدافعان سرسختی در این مسیر موضع گرفته اند که ستون تیپ او را به رگبار گلوله و نارنجک و خمپاره خواهند بست. با این حال ، مدافعان نشان داده بودند که سازماندهی ندارند ، حتی با تاکتیک های پایه ای نبرد آشنا نیستند ، و سلاح هایی دارند که نمی توانند تهدیدی برای تانک ها ، نفربرهای زرهی و وسایل نقلیه « برادلی » که پرکینز قصد داشت به مصاف شان بفرستد باشند.

برای آن که پرکینز بتواند موضع خود را در مرکز شهر حفظ کند ، باید بر بزرگ راه شماره هشت مسلط می شد . بزرگترین گروه های مدافع ، در سه تقاطع اصلی بزرگ راه موضع گرفته بودند. پرکینز می دانست که تصرف این سه تقاطع اصلی ، کلید « عملیات رعد آسا » ی او است . خود او و افسران او ، روی نقشه این سه تقاطع را دور زدند و برای هر یک نامی انتخاب کردند . باید اسم شان را يك ، دو و سه ، یا قرمز، زرد و آبی می گذاشتند . به جای آن ها اما ، نام های سه گانه ای گذاشتند که می توانستند مورد علاقه هر آمریکائی باشند : کارلی ، لاری و موئه .

در شب وقوع این عملیات ، به افسرانی که در ستاد فرماندهی سرهنگ پرکینز شده بودند ، مدام گفته بودند که هزاران نیروی پیاده از لشکر هوا برد هشتاد و دو لشکرهای هوابرد صد و يك ، بغداد را خواهند گرفت و نقش تیپ آنان فقط حمایت از حمله آن ها است . اما پرکینز به آن ها چیز دیگری گفت. حرف متفاوت او این بود که به جای حمایت از نیروی ضربت ، خود آنان نیروی ضربت خواهند بود.

سرهنگ پرکینز به افسران گفت : « ما شرایطی را ترتیب داده ایم که خودمان رژیم عراق را ساقط کنیم . فرماندهان بالا گفته اند برای پیروزی در این جنگ به پنج لشکر نیاز داریم ، اما حالا دیگر تردیدی وجود ندارد که فقط تیپ ما می تواند فردا کار را یکسره کند . »

پرکینز چهل و چهار ساله که فارغ التحصیل وست پوینت از « کین » نیوهمپشایر بود ، نقشه ای ریخته بود که بنا برآن دو ستون تانک به سمت بغداد یورش می برد و با حداکثر آتش ، آنقدر شلیک می کرد تا توان دفاعی دشمن را از کار بیندازد . متعاقبا ، تیپ پیاده مکانیزه دیگری می آمد و گروه های رزمی خود را در آن سه تقاطع مستقر می کرد . به محض آن که کارلی ، لاری و موئه (نام مستعار آن سه تقاطع) به دست آمریکائی ها می افتاد ، کامیون های حامل سوخت و مهمات ، خود را با سرعت به نیروئی که مجموعه کاخ های صدام حسین را به اشغال خود در آورده بودند ، می رساندند .

سروان « فیلیپ ولفورد » که قرار بود فرماندهی تهاجم به کاخ را به عهده داشته باشد ، به محض صدور دستورهای سرهنگ پرکینز به او گفت « خدا به دامن برسد ! یعنی ما می خواهیم مستقیما به بغداد سگ مذهب برویم ! مگر عقل از سرت پریده است ؛ آخر این چه فکر مزخرفی است که به سرت زده است ؟ »

اواخر آن شب ، سروان ولفورد فرماندهان واحدهایش را در فضای باز دورهم جمع کرد ، نقشه بغداد را روی کاپوت اتومبیل فرماندهی بازکرد و زیر نور چندین چراغ دستی ، ماموریت واحدهایشان را توضیح داد . در این توجیه نظامی ، اگر کمترین تردیدی داشت ، به آن ها خیانت نمی کرد . به جای ابراز چنین تردیدی ، سخنرانی کلاسیک شبانه ای کرد که در جنگ های شبانه می کنند .

حرف هایش را با این جملات آغاز کرد که « ما به قلب رژیم صدام می رویم و بر آنیم که آن را نگه داریم . اگر یک دور به سمت ما آتش بگشایند ، هزار بار به آتش آنان پاسخ خواهیم داد . اگر یکی از ما تیر بخورد ، همه شان را خواهیم کشت ... و کاری خواهیم کرد که از ورود به ارتش صدام پشیمان شوند . سربازان تان را توجیه کنید . به آنان بگوئید چه انتظاری ازشان داریم . فردا می جنگیم . »

سپیده ای مه الود داشت سر می زد که ستون آمریکائی ها از پایگاه هائی که با عجله ساخته شده بودند ، مثل ماری خزنده راه افتاد . این ستون شامل 970 سرباز بود که با شصت تانک ، بیست و هشت خود رو مهندسی « برادلی » و نفربرهای زرهی به حرکت در آمدند . پیش از حرکت ستون ، واحدهای توپخانه راه را کوبیدند و زمان شلیک را چنان تنظیم کرده بودند که ده دقیقه پیش از رسیدن نیروها ، جاده را صاف کند . وقتی فرماندهان تانک صدای انفجار را در هدف کارلی ، یکی از سه تقاطع ، شنیدند ، از تبادل آتش متوجه شدند که بسیاری از مدافعان کشته شده اند .

نیروهای مدافع ، که ترکیبی از شبه نظامیان خارجی و عراقی و نیروهای وفادار به صدام حسین بودند ، با شجاعتی که ریشه در همت و غیرت داشت می جنگیدند . آنان کلاه خود و جلیقه ضد گلوله ، و تقریبا سلاحی قوی تر از تفنگ و نارنجک انداز نداشتند . مهارت آن ها در مهندسی جنگی چنان ابتدائی بود که حتی نمی توانستند فاصله و مسیر شلیک خمپاره اندازه های کوچک و قطعات توپخانه را تنظیم کنند . در چنین وضعی ، با دشمنی رو به رو بودند که از تکنولوژی و قدرت آتش بهت آوری برخوردار بود . توان رزمی آنان قادر نبود جلو پیشرفت دشمن را بگیرد .

همان گونه که سرهنگ پرکینز امیدوار بود ، آفتاب که زد در شهر بغداد بود . نیروهای او ده ها خود رو را که بعضی شان حامل مواد منفجره بودند و رانندگان شان بمب گذاران انتحاری بودند ، نابود کردند ، و صدها تن از مدافعان را کشتند . در محوطه کاخ ، با یک گروه تلویزیون آمریکائی مصاحبه کرد که امیدوار بود به آن وسیله ثابت کند واقعا به مرکز بغداد رسیده است . دوتن از افسران که هر دو فارغ التحصیل دانشگاه جورجیا بودند ، فاتحانه پرچم بولدگ های جورجیا را بلند کردند و مدام فریاد کشیدند که « ببین چه بلائی سرشان آوردیم . » (بولدگ نوعی سگ بزرگ است و پوزه ای پهن دارد که خطرناک و درنده است . این واحد تیپ سرهنگ پرکینز در واقع نامی را که تیم بیسبال جورجیا بر خود نهاده و پرچمی هم از آن ساخته انتخاب کرده که پر بی جا هم نیست - م .)

هلهله شادی واحدهای فاتح ، به سرعت تبدیل به یاس شد . اول خبر رسید که ستادهاشان در یازده مایلی جنوب ، زیرآتش سنگین قرار گرفته و موشک باران چنان شدید بوده که شعله هایش سر به آسمان کشیده اند و در نتیجه ، دو روزنامه نگار اروپائی و عده زیادی از سربازان آمریکائی کشته شده اند . بعد سرهنگ پرکینز خبر فرماندهانش را در سه تقاطعی که کارلی ، لاری و مونه نام گذاری شده بودند شنید . در هر تقاطعی ، با امواج حملات سنگین رو به رو شده بودند و مدام تقاضای نیروی تقویتی و پشتیبانی توپخانه را تکرار می کردند . در حالی که پرکینز زیر فشار این خبرها خرد شده بود و داشت تصمیم می گرفت که به جای اصرار به ماندن در شهر ، عقب نشینی کند ، از رادیو صدای ال صحاف وزیر اطلاعات عراق را که از او نفرت داشت شنید .

ال صحاف اعلام کرد که « صدها کافر در دروازه های بغداد عملا اقدام به خودکشی کرده اند . » پرکینز فقط منتظر شنیدن چنین خبری بود تا اطمینان یابد نیروهای پشتیبان به دروازه های بغداد رسیده اند .

به افسران گفت « همین جا می مانیم . »

چند ساعتی از ظهر گذشته ، با وجودی که نبرد در آن سه تقاطع شدت بیشتری گرفته بود ، تشخیص دادند که بزرگ راه برای عبور کاروان حامل تدارکات از امنیت کافی برخوردار است . کاروان در بخش وسیعی از مسیر زیر آتش سنگین قرار گرفت و با کمین مدافعان در تقاطع کارلی ، پنج کامیون منهدم شد . با این حال ، شب که شد نیروهای سرهنگ پرکینز توانستند به سوخت و مهمات مورد نیاز دست یابند . هنوز بر بغداد تسلط نداشتند ، اما موضع قوی و راه امنی برای ورود و خروج پیدا کرده بودند .

« حرکت رعد آسا » ، به قیمت جان پنج سرباز آمریکائی تمام شد . عملیات با قدرتمندترین امکانات قابل تصویری که به وسیله طراحانی که از بالاترین آموزش نظامی برخوردار بودند برنامه ریزی شده و به وسیله نیروهای نظامی گستاخ ، منضبط و استفاده از نوعی ماشین جنگی که حتی برای طرف مقابل قابل تصور نبود ، به اجرا در آمده بود . این عملیات هم ، مثل عملیات ایالات متحده در سراسر جنگ ، نظامی تمام عیار بود . نه تنها سرهنگ پرکینز و سایر افسران او ، بلکه خود واشینگتن هم فکرش را نکرده بودند که ایالات متحده پس از پیروزی در جنگ چه خواهد کرد . بنا به نوشته ی «دیوید باکچینو» گزارشگر لس آنجلس تایمز که با تیپ سرهنگ پرکینز همراه بود ، سربازان فکر می کردند که فتح بغداد « بلیت بازگشت آنان به وطن » خواهد بود .

تصور سربازان آن بود که با سقوط بغداد ، جنگ به پایان خواهد رسید و کارشان تمام خواهد شد . هیچ حرفی از بازسازی پس از جنگ و برپا کردن ملت در میان نبود . لشکر آن ها هیچ رهنمودی در مورد مرحله ی رزمی پس از جنگ ، و هیچ دستوری برای آن که پس از افتادن بغداد به دست آمریکائی چه باید بکنند ، به آنان نداده بود .

نیروهائی که « عملیات رعد آسا » را انجام داده بودند ، احتمالاً تنها نظامیان آمریکائی بودند که فکر می کردند گرفتن بغداد و براندازی صدام حسین ، به معنی پایان جنگ عراق است . تقریباً یک هفته پس از این موفقیت ، ژنرال « تامی فرانکس » فرماندار ارشد « عملیات آزاد سازی عراق » ، شادمانه در فرودگاه بغداد از هواپیمای C – 130 با مشتش گره کرده ی بالای سر که نشانه پیروزی بود ، پیاده شد . ژنرال فرانکس در نخستین نشستی که با افسران ارشد خود داشت ، به آنان دستور داد تا خود را برای ماندن در عراق آماده کنند . فرانکس به فرماندهانش گفت که نخستین واحدها ظرف شصت روز عقب می نشینند و تا ماه سپتامبر ، صد و چهل هزار نیروی آمریکائی در عراق به سی هزار کاهش خواهد یافت .

نشست که رو به پایان بود ، ژنرال فرانکس به افسرانش گفت که خبر شکست آوری برای شان دارد . بعد یکی از دستیارانش پرده ای را که تصویر تلویزیون برآن منعکس می شد بازکرد و پس از لحظاتی ، پرزیدنت بوش بر پرده ظاهر شد . جرج واکر بوش پیروزی نظامیانش را به آنان تبریک گفت و پس از پایان پیام او ، همه سیگارهای برگ را روشن کردند و جلو دوربین عکاسی ژست گرفتند . هیچ یک از آن افسران ، نمی دانستند که جنگ تازه آغاز شده است .

داستان جنگ عراق ، نه تنها امروزه ، بلکه برای همیشه ، فقط در یک کلمه خلاصه می شود : چرا؟ پرزیدنت بوش و مشتی از مشاورانش که این جنگ را طراحی کردند و به اجرا در آوردند ، انگیزه هاشان را در یک سلسله بیانیه ها و اظهار نظرهای متناقض که با پیشرفت جنگ مدام تغییر کرده ، ابراز کرده اند . هریک از آنان ، انگیزه های خاصی را مطرح کردند ، بعضی شان هم مهر سکوت بر لب زدند . واقعیتی که باعث این همه جدل متناقض و ابراز انگیزه های نامطمئن شده است ، جنگ عراق را در تاریخ جنگ های آمریکائی به صورت منحصر به فردی در آورده است . این ، تنها جدالی است که آمریکائی ها بدون آن که واقعا بدانند چرا ، پا به عرصه اش گذاشتند .

از لحظه ای که در ژانویه 2001 جرج واکر بوش وارد کاخ سفید شد ، عراق در ردیف اول دستور کار او قرار داشت . ده روز پس از ادای سوگند ریاست جمهوری ، در جلسه شورای امنیت ملی ، بوش ، معاون او دیک چینی و سایر مقام های ارشد ، محور تصویرهای هوائی « جرج تنت » مدیر سی آی ا شده بودند که مجموعه ساختمانی را در عراق نشان می داد . « تنت » با نشان دادن آن عکس های هوائی در ابعاد بزرگ ، به شرکت کنندگان در شورای امنیت ملی گفت « این تاسیسات ، یا کارخانه تولید سلاح های شیمیائی است ، یا مواد بیولوژیکی می سازد . « دو روز بعد ، در جلسه دیگری ، کولین پاول وزیر امور خارجه داشت طرح تحریم هائی علیه عراق را ارائه می داد که رقیب اساسی بوروکراتیک او دونالد رامسفلد وزیر دفاع ، حرفش را قطع کرد .

رامسفلد گفت « تحریم ها حرف ندارند ، اما ما می خواهیم به این بیندیشیم که چگونه از شر صدام حسین خلاص شویم . تصورش را بکنید که منطقه بدون رژیم صدام و با رژیمی که با علایق و منافع ایالات متحده منطبق باشد ، چگونه خواهد بود . »

این مرحله ، دست و پنجه نرم کردن های اولیه برای تجاوز نظامی به مردم عراق بود . شورای امنیت ملی راه را باز کرد تا اعضای دولت جدید که وارد واشینگتن شده بودند ، مصمم به حمله نظامی به عراق شوند . اینان ، از نخستین روزهایی که به کسب قدرت سیاسی در ایالات متحده نائل شده بودند ، با اشتیاق در جست و جوی بهانه ای برای اجرای تصمیم خود بودند .

« پل اونیل » وزیر خزانه داری دولت جرج واکر بوش ، بعدها گفت « هرگز بحثی به آن سرسختی در مورد این نظریه ی ویرانگر در نگرفته بود . از همان آغاز ، داشتیم موضوعی برای صدام می تراشیدیم و دنبال بهانه ای می گشتیم که چگونه او را برداریم و عراق را تبدیل به کشوری جدید کنیم . و فکر می کردیم اگر چنان کنیم ، همه ی مسائل حل خواهند شد . همه ی هم و غم ما آن بود که راهی برای انجام این طرح پیدا کنیم . آهنگ حاکم بر مباحث ، جز این نبود . پرزیدنت مدام می گفت «بسیار خوب . بروید برای من راهی پیدا کنید تا این نقشه را پیاده کنم . » (محض یاد آوری توجه خوانندگان را جلب می کنم که مباحث فوق در ژانویه سال 2001 در شورای امنیت ملی و دولت جرج واکر بوش برای ضرورت حمله به عراق در گرفته بود ، اما واقعه انفجار مرکز تجارت جهانی و بخشی از وزارت دفاع علیه ایالات متحده - پنتاگون - که با عمل انتحاری سه هواپیمای مسافری فوق مدرن صورت پذیرفت ، در یازده سپتامبر همان سال به اجرا در آمد که منجر به حمله ویرانگر ایالات متحده و نیروی موسوم به ائتلاف به افغانستان از پیش ویران شده و بعد ، در دسامبر 2003 تهاجم ویرانگر تر به عراق شد . گمان نکنم که با این حقایق، لازم باشد دنبال پرتقال فروش بگردیم - م)

تمرکز دولت جرج واکر بوش بر عراق، چنان شدید و پی گیر شده بود که سایر مسائل سیاست خارجی و فشارها و چالش های مربوط به آن را که دولت را زیر فشار می گذاشت، تحت الشعاع خود قرار داده بود. فقط چند روز پس از گذشت ادای سوگند ریاست جمهوری ، « ریچرد کلارک » رئیس کارشناسان ضد تروریسم بوش ، یادداشتی فوری برای مشاور امنیت ملی « کاندولیزا رایس » فرستاد و از او خواست فرصتی فراهم آورد تا او بتواند اعضای دولت و سایر مقام های ارشد را طی گزارشی در جریان تهدیدهایی که از طرف شبکه القاعده وجود دارد بگذارد. سه ماه طول کشید تا کاندولیزا رایس برنامه تقدیم گزارش را ترتیب بدهد. تازه پس از سه ماه ، به جای اعضای کابینه از مقام های درجه دوم برای شنیدن گزارش کلارک دعوت کرد. کلارک به آنان گفت ضروری است که مساله القاعده را در راس برنامه های خود قرار دهند ، « برای آن القاعده ، و فقط این شبکه ، برای ایالات متحده تهدیدی فوری و جدی است.»

ولفوویتس معاون وزارت دفاع گفت : « بله ، ولی تهدیدهای دیگری هم ، دست کم در همان حد ، وجود دارند. مثلا تروریسم عراقی را می شود نام برد.»

کلارک حیرت کرد. به ولفوویتس گفت حتی يك نمونه هم وجود ندارد که نشان بدهد عراق تروریسم علیه آمریکا را اداره می کند و وقتی از « جان مک لافین » معاون سی آی ا خواست تا تأییدش کند ،

لافین تائیدش کرد. معاون سی آی ا گفت « ما هیچ مدرکی نداریم که نشان بدهد عراق علیه ایالات متحده در تهدید تروریستی فعال است. »

ولفوویتس معاون وزارت دفاع اصرار ورزید که « به بن لادن خیلی بها می دهید. او بدون کمک يك دولت ، نمی تواند دست به حمله ای مثل 1993 (انفجار پایگاه نظامی آمریکا در لبنان با کامیون حامل بمب) در نیویورک بزند. فقط به این دلیل که اف بی آی و سی آی ا نتوانسته اند رابطه ای را پیدا کنند ، دلیل بر آن نمی شود که این رابطه وجود نداشته باشد . »

ریشه های این فاجعه را باید در سال های 1980 ، که جنگ هولناک هشت ساله ای میان عراق و ایران در گرفت پیدا کرد. شبه نظامیان ضد آمریکایی تازه در ایران به قدرت رسیده بودند ، و پرزیدنت ریگان می خواست اطمینان یابد که آنان جنگ را نبرند. این تمایل ، بدان معنی بود که باید به صدام حسین کمک کرد و ریگان به طرق مختلف این عمل را انجام داد . دونالد رامسفلد ایلچی مخصوص خود در امور خاورمیانه را به ملاقات صدام حسین فرستاد تا از او بپرسد چه کمکی از ایالات متحده ساخته است. چیزی نگذشت که عوامل اطلاعاتی آمریکایی شروع کردند به فرستادن گزارش هایی برای صدام در مورد تحرك نیروهای ایرانی . این گزارش ها ، دست او را باز می گذاشت تا حملاتی را که ممکن بود صورت بگیرد ، دفع کند و باعث شکست آن ها شود. در هفت سال بعدی ، ایالات متحده به ارزش 200 میلیون دلار تسلیحات رزمی به صدام فروخت که از آن جمله هلیکوپترهایی بودند که ظاهرا باید مصرف غیر نظامی می داشتند ، اما بی درنگ به ارتش صدام تحویل داده شدند . از این گذشته ، واشینگتن پنج میلیارد (بیلیون) دلار اعتبار کشاورزی و 684 میلیون دلار وام برای کشیدن لوله نفت به اردن داد . این، پروژه ای بود که صدام قراردادش را با شرکت نفت «بشتل» که مقر آن در کالیفرنیا بود بسته بود.

اعتماد میان ایالات متحده و عراق از زمانی که صدام شروع کرد به دریافت تسلیحات از اتحاد شوروی، رفته رفته از بین رفت ، اما تا بیست و پنجم ژوئیه 1990 ، پس از آن که جرج هربرت واکربوش (بوش پدر) در رقابت انتخاباتی از رونالد ریگان پیشی گرفت ، روابط میان دو کشور حسنه بود. در آن تاریخ ، صدام « آپریل گلاسپای » سفیر ایالات متحده در بغداد را برای آن چه آن را « گفت و گوهائی در مورد تفاهم سیاسی » می نامید ، فرا خواند.

صدام بحثی يك طرفه را آغاز کرد که رفته رفته به موضوع کشمکش او با همسایه اش کویت کشید که دهه ها بود عراق آن را بخشی از قلمرو خود می دانست. رشته ای از اقدامات خشونت بار کویت علیه عراق را برشمرد که ناشی از تجاوزهای مرزی کویت بود و حتی از نمونه ای نام برد که کویت « حتی در شیرینی که بچه های عراقی می خوردند ، اخلال می کند.»

صدام به سفیر گلاسپای گفت « کاسه صبر ما دیگر لبریز شده است. اگر قادر نیستیم راه حلی پیدا کنیم، طبیعی است که عراق مرگ را نخواهد پذیرفت. »

تذکر تند و تیزی بود ؛ تند و تیز و کاملا روشن که می شد از لحن آن فهمید صدام قصد حمله به کویت را دارد . تقریبا يك دهه پیش از آن که به ایران حمله کرده بود ، آمریکایی ها مخالفتی نکرده بودند و او می خواست اطمینان یابد که این بار هم مخالفتی نخواهند کرد. خانم گلاسپای همان چیزی را به صدام گفت که او دلش می خواست بشنود .

سفیر ایالات متحده به او گفت « ما نظری در مورد درگیری های درونی اعراب ، مثل عدم تفاهم مرزی شما با کویت ، نداریم. »

هشت روز بعد ، صدام ارتش خود را به کویت اعزام کرد ، بدون هیچ مشکل جدی آن را به تصرف خود در آورد و اعلام کرد که کویت استان نوزدهم عراق است . پرزیدنت جرج هربرت واکربوش (معروف به بوش پدر) ، واکنش خشمگینی نسبت به این اقدام بسیار حیرت آور از خود نشان داد. کویت برای ایالات متحده از منابع کلیدی تامین نفت بود و بوش غرید که اشغال آن « دیری نخواهد پایید. » پنج ماه به سختی کوشید تا سی و چهار دولت را در تصمیم خود شریک کند.

شانزدهم ژانویه 1991 ، ائتلافی که به رهبری آمریکایی ها تشکیل شده بود ، به بمباران عراق و مواضع عراقی ها در کویت پرداخت. تجاوز زمینی که در پی بمباران هوایی صورت گرفت ، نه تنها ارتش عراق را از کویت بیرون راند ، بلکه نیروهای عراقی را تا نزدیکی های بغداد دنبال کرد. بعضی ها از بوش پدر خواستند تا وارد خود بغداد شود و صدام را سرنگون کند ، اما بوش از روی احتیاط دست به این کار نزد.

با اشغال کویت ، که بنا به بحث صدام با سفیر ایالات متحده ، این تصور غلط برایش پیش آمده بود که آمریکایی ها با آن موافقت ، صدام از چشم واشینگتن افتاد و منفور واقع شد. در طول ده سال بعدی ، او و آمریکایی ها در ورطه خصومتی عمیق در غلطیدند. اگرچه تحریم های اقتصادی و ارتشی منهدم عملا صدام را فلج کرده بود ، صدام به سربازانش دستور داد به هر هواپیمای جاسوسی آمریکایی که مشاهده می کنند ، شلیک کنند . البته هیچ گلوله ای به هدف نخورد ، اما آمریکایی ها با بمباران کردن همه مواضع موشکی عراق ، به این واکنش پاسخ دادند. در سال 1993 ، پس از انتشار این گزارش که صدام نقشه ریخته بود رئیس جمهوری پیشین جرج هربرت واکر بوش را بکشد ، آمریکایی ها خود بغداد را هم بمباران کردند. پنج سال بعد که صدام بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل را از عراق اخراج کرد ، دوباره آمریکایی ها بغداد را بمباران کردند (این هر دو بمباران ، مثل تحریم هایی که دست کم باعث مرگ پنج هزار کودک عراقی به خاطر نبودن دارو و تهدید روزمره شد و به قول میلان ری در کتاب « جنگ عراق » ، حتی نقاط غیر نظامی و شبانان عراقی را هم هدف می گرفت، در زمان ریاست جمهوری بیل کلینتون رئیس جمهوری ایالات متحده از حزب دموکرات رخ داد - م .)

صدام حسین از موج این حملات جان سلام به در برد . بعضی آمریکائی های قدرتمند ، بخصوص عده زیادی از آنان که در دولت قبلی جمهوری خواهان صاحب منصب های مهمی بودند ، باقی ماندن صدام براریکه قدرت را غیر قابل تحمل یافتند . آنان احساس کردند که صدام نسبت به آنان موقعیت بهتری پیدا کرده و به صورت آتشی تصمیم گرفتند او را در هم بکوبند . در آغاز سال 2001 که پسر جرج هربرت واکر بوش به ریاست جمهوری رسید ، بسیاری از ایشان دوباره به کسب قدرت سیاسی نائل شدند . یکی از آنان ، دیک چینی بود که وزیر دفاع او بود و معاون پسر شد . یکی دیگر ولفوویس بود که در دولت پدر عضو ارشد وزارت دفاع پدر بود و در دولت پسر دومین چهره وزرات دفاع او شد . سومین هم دونالد رامسفلد بود که در سال های 1970 وزیر دفاع جرال د فورد بود و برای دومین بار ، در سال 2001 ، به همان مقام رسید . اینان دوباره به دولت باز گشتند و تصمیم گرفتند کاری را که در عراق نا تمام ارزیابی می کردند ، تمام کنند . خود رئیس جمهوری

جدید ، این خشم و غضب و تصمیم را با خود به کاخ سفید برد . او صدام حسین را همان آدمی می دانست « که قصد داشت پدرش را بکشد . و علنا می گفت « این همان آدمی است که می خواست ددی مرا بکشد » بنابراین ، وقتی برای نخستین بار پس از حملات یازده سپتامبر 2001 به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون نظریه اشغال عراق را مطرح کردند ، پنهان نکرد که این تنها راه گرفتن انتقام است ، باید کاری را که پدرش آغاز کرده بود کامل کند و غرور و حرمت خانواده اش را به آن باز گرداند . با این حال ، ریچرد کلارك ، این فکر را به صورت جنایتکارانه ای غیر مسئولانه ارزیابی کرد .

کلارك به کولین پاول وزیر امور خارجه گفت « در حالی که القاعده به ما حمله کرده است ، اگر در پاسخ برویم عراق را اشغال کنیم ، درست بدان می ماند که ما در پاسخ به حمله ژاپنی ها به پرل هاربر می رفتیم مکزیك را اشغال می کردیم . »

چند روز پس از حملات یازده سپتامبر ، بوش در یکی از تالارهای کاخ سفید ایستاده بود که کلارك و چند تن از همکارانش وارد تالار شدند . کلارك بعدها گفت که پرزیدنت آن ها را احضار کرده بود ، در را بسته بود و دستور فوق العاده ای به آنان داده بود .

جرج واکر بوش گفته بود « من می دانم که کار سنگینی در پیش دارید و سرتان خیلی شلوغ است ، اما از شما می خواهم با حداکثر سرعتی که می توانید ، بروید همه چیز را ، تاکید می کنم همه چیز را ، مو به مو بررسی کنید . بروید ببینید صدام این کار را کرده است . ببینید ردپائی پیدا می کنید که او رابطه ای با این واقعه داشته باشد . »

کلارك حیرت زده جواب داد : « اما ، آقای رئیس جمهوری ، این کار القاعده است . » بوش اصرار ورزید که « می دانم ، می دانم ، اما ببینید دست صدام هم يك جوری در کار بوده است؟ من می خواهم ریز مسائل را بدانم . »

« قطعا دوباره ریز مسائل را مرور خواهیم کرد . اما می دانید که ما بارها این مساله را که آیا دولتی از القاعده حمایت کرده است را بررسی کرده ایم و به هیچ ردپائی از عراق دست نیافته ایم . » بوش بار دیگر به او دستور داد « روی عراق کار کنید . روی صدام . »

در ماه های آینده ، بوش و همکارانش سیاستی را دنبال می کردند که نشان می داد مساله عراق ذهن شان را به شدت آزار می دهد . به جای آن که قدرت بزرگ شان را برای ضربه زدن به گروه ترور که مسئول حملات ویرانگر علیه ایالات متحده بود معطوف کنند ، توجه شان فقط روی دیکتاتوری متمرکز بود که اگر چه نفرت انگیز و بی ترحم بود ، اما هرگز نه آمریکائی ها را مورد تهدید قرار داده بود ، نه به آنان حمله کرده بود .

چهار روز پس از حملات یازده سپتامبر 2001 ، بوش به مشاور امنیت ملی خود کاندولیزا رایس گفت « حمله به عراق را الان انجام نمی دهیم ، اما رفته رفته باید این موضوع را در نظر داشته باشیم . » جرج بوش بعدها با این ادعا که صدام مشغول ساختن تسلیحات شیمیائی ، بیولوژیکی و سلاح های اتمی است که به زودی برای جهان تبدیل به تهدیدی مرگبار خواهد شد ، توجه خود را معطوف به عراق کرد . گاهی اوقات برای بیان این توجه ، کلمات پریشان و ترسناکی پیدا می کرد .

مثلا در اثبات این که صدام ممکن است به زودی « از سلاح های هولناک مسموم کننده ، گازهای ایجاد بیماری و سلاح های اتمی استفاده کند » ، از همین پریشان گوئی های ترسناک استفاده کرد . بدترین اتفاق در این مورد در اواسط سال 2002 افتاد که بوش سعی می کرد در مصاحبه ای با یکی از شبکه های تلویزیونی بریتانیایی ، شمرده انشا بخواند . بوش در این مصاحبه گفت « بدترین اتفاقی که می تواند بیفتد ، این است که به ملتی مثل عراق که به وسیله صدام حسین اداره می شوند ، اجازه بدهیم تسلیحات کشتار جمعی خود را توسعه دهند ، بعد هم با سازمان های تروریستی همدست شوند تا بتوانند از جهان با تهدید باج بگیرند . »

کسی مخالف این حرف نبود . جهان نمی تواند ساکت بنشیند و تماشا کند که دیکتاتوری بی ترحم سلاح های کشتار جمعی تولید کند و آن ها را در اختیار تروریست ها بگذارد . این ، نه تنها کمال بی مسئولیتی ، بلکه اقدام به خودکشی است . هر ملتی که علیه چنین دیکتاتوری بجنگد ، در واقع به دفاع از خود پرداخته است . اما صدام حسین چنین دیکتاتوری نبود . ارتش او مثل پوکه ای خالی بود که در پی هشت سال جنگ با ایران و تحمل يك دهه تحریم اقتصادی ، چیزی ازش باقی نمانده بود ، و اساسا به سلاح هائی مجهز بود که قطعات کهنه اش بیشتر به درد موزه می خوردند تا میدان نبرد . از این گذشته ، صدام ناسیونالیست سکولاری بود که همه عمرش را صرف سرکوبی ، و در بسیاری موارد کشتار بنیادگرایانی کرده بود که به گروه هائی مثل القاعده تمایل داشتند . صدام ، جز برای مردم خودش ، تهدیدی قریب الوقوع برای کسی به شمار نمی رفت . هیچ يك از نزدیکان پرزیدنت بوش ، هرگز موردی را برای اجتناب از جنگ در عراق به او پیشنهاد نکردند . کاندولیزا رایس در این هنر سر آمد بود تا به بوش همان چیزی را بگوید که انتظار شنیدنش را داشت . کولین پاول به سران پنتاگون گفت که به نظر او پروژه ی حمله به عراق « دیوانگی » است ، اما وقتی با بوش حرف می زد ، محتاط تر بود و فقط به او می گفت « اشغال عراق به آن آسانی ها که به نظر می رسد نخواهد بود . « ژنرال «برنت اسکوکرافت » که مشاور امنیت ملی بوش پدر بود ، به عنوان شهروندی عادی در این مورد هشدار نگران کننده ای داد . این هشدار ، با عنوان « به صدام حمله نکنید ! » در وال استریت جورنال چاپ شد .

هیچ دلیل موجهی وجود ندارد که حتی در سطوح پائین تر از حملات یازده سپتامبر ، وجود رابطه ای میان صدام و سازمان های تروریستی را ثابت کند . البته هدف های صدام مشابهت اندکی با تروریست هائی که ما را تهدید می کنند دارد ، و انگیزه ای هم در او وجود دارد که با آنان همکاری کند . اما این احتمال مطلقا وجود ندارد که او روی انتقال سلاح های کشتار جمعی به آنان سرمایه گذاری کند تا آنان با استفاده از آن ها ، انگشت اتهام را به سوی بغداد دراز کنند...

مساله اصلی این است که هر گونه جنگ وجدالی علیه عراق ، حالا با هر استراتژی و هزینه و خطر کردنی که باشد ، به طور یقین به مدت نامحدودی توجه ما را از جنگ با تروریسم منحرف خواهد کرد . بدتر از همه این که در شرایط کنونی ، افکار عمومی جهان علیه چنین حمله ای بسیج خواهد شد... بی توجهی و غفلت نسبت به این احساسات روشن ، به این نتیجه ره خواهد برد که همکاری بین المللی با ما علیه تروریسم ، دچار اخلاص جدی

شود. اشتباه نکنید و متوجه باشید که ما بدون جذب همکاری بین المللی، بخصوص در زمینه مبادله اطلاعاتی، نمی توانیم فاتح این جنگ از کار در آئیم.

نتیجه وقایع، نشان داد که حق با اسکوکرافت بود. همان گونه که او پیش بینی کرده بود، جنگ علیه صدام تبدیل به هدیه ای گران بها برای تندروهای اسلامی مثل بن لادن شد. چرا دولت بوش، علیرغم آن که به او هشدار داده شده بود این عمل امنیت ایالات متحده را زیر پا خواهد گذاشت دست به چنین اقدامی زد؟

فرض کنیم که بوش و مشاورانش واقعا باور کرده بودند که عراق یا سلاح های کشتار جمعی دارد، یا دست اندرکار ساختن آن هاست. اما همان گونه که رئیس سرویس مخفی بریتانیا پس از دیدار تابستان سال 2002 از واشینگتن گفت: «اطلاعات و واقعیت ها را می شد حول سیاست جمع و جور کرد.» یعنی معماران سیاسی ایالات متحده می توانستند با این نظریه، مساله را در مراحل بالای سیاسی حل و فصل کنند. ولفوویتس بعدها تصدیق کرد که دولت تصمیم گرفته بود همین مبحث را به پیش ببرد «برای آن که همگان در این مورد می توانستند به توافق برسند.» اما مساله اصلی این نبود، بلکه انبوهی دلایل دیگر وجود داشتند. هر یک از شرکت کنندگان در جنگ، یکی دو دلیل خاص خود را داشتند. مجموعه ی این دلایل بود که ایالات متحده را به سوی جنگ سوق داد:

- به خلاف اصرار دونالد رامسفلد وزیر دفاع جرج بوش که جنگ عراق «هیچ ربطی به نفت ندارد، یعنی با همین ادبیات و کلمات مشخص که هیچ ارتباطی با نفت ندارد»، همیشه قدرت های بزرگ زمانی در خاورمیانه دخالت مستقیم کرده اند که ذخائر نفتی شان مورد تهدید قرار گرفته است. ایالات متحده حریص تر از هر کشور دیگری در روی زمین، مصرف کننده نفت است و پرزیدنت بوش که از جمله اعیان نفتی هوستون بود و اصلا مدت ها شغل خود او تجارت نفت بود، دقیقا می دانست که امنیت آمریکائی ها وابسته به دسترسی آزاد به نفت خاورمیانه است. دیک چینی معاون او هم، مثل خود بوش زمانی در کار معاملات نفتی بود. درحالی که ایران به زعم آنان در دست دشمنان بود و ثبات دولت های حاشیه خلیج فارس کمتر از پیش شده بود، تسلط بر ذخائر نفتی وسیع عراق که ده در صد از ذخائر نفتی جهان را شامل می شد، جریان نفت به ایالات متحده را تضمین می کرد.

- شرکت های غول آسای آمریکائی آماده بودند تا از نتیجه جنگ سودهای کلانی ببرند. عظیم ترین شرکت، با کلان ترین سود، کمپانی نفتی و بازسازی تاسیسات هالیبرتون بود که مدیر پیشین آن خود دیک چینی جنگ افروز بود. این شرکت غول آسا بلا فاصله میلیاردها دلار (آن گونه که همان زمان اعلام شد 750 میلیارد دلار - م) دست به نقد برای بازسازی پالایشگاه های نفت و ساختن زندان هائی برای زندانیان جنگی قرار داد بست. دو کرگدن دیگر، یعنی شرکت های «بیچتل» و «گروه کارلیل» هم سود سرشاری بردند. سایر کمپانی های آمریکائی هم که موشک، جت های جنگنده و سایر سلاح های جنگی تولید می

کردند ، پول کلانی به جیب زدند که بخصوص سه شرکت بزرگ « بوئینگ » ، « لاک هید مارتین » و « مکدونالد - داگلس » - که به تنهایی در قراردادهای سال 2002 پنتاگون 41 میلیارد (بلیون) دلار عاید خود کرد - ، به در آمد تکان دهنده ای دست یافتند . این کمپانی ها ، بزرگترین تامین کننده بودجه مبارزات انتخاباتی جرج بوش بودند و ماموران ارشد خود را در منصب های کلیدی پنتاگون و سایر دواير دولتی گماشته بودند . در ذهن این آدم ها ، منافع شرکت هاشان با منافع ملی به هم بافته شده بود .

- سران پنتاگون عراق را در تئوری های خود زمینه ای یافتند تا از آن طریق زمینه های پیروزی ایالات متحده در جنگ های آینده را ارزیابی کنند . در میان آنان ، دونالد رامسفلد نسبت به دیگران اشتیاق بیشتری به این آزمایش داشت . رامسفلد از آن چه آن را « دکترین پاول » وزیر امور خارجه می نامیدند ، نفرت داشت . دکترین پاول برآن بود که ایالات متحده نباید بدون نیروی بزرگ و کافی که بتواند بردشمن فائق آید و قادر باشد همه مشکلات احتمالی پس از پیروزی را حل کند ، وارد جنگ شود . نظریه رامسفلد آن بود که آمریکایی ها می توانند با نیروی نظامی کمتر ، اما تکنولوژی برتر ، در هر جنگی پیروز شوند . به همین جهت بود که اصرار می ورزید نسبتا نیروی کوچکی به عراق اعزام شود ، و علنا ژنرال « اریک شینسکی » را به خاطر هشدارهای او که می گفت پس از سرنگونی صدام باید نیروی خیلی بیشتری را برای ایجاد ثبات به عراق بفرستند ، مورد سرزنش قرار می داد .

- در همه دوران مدرن ، ایالات متحده قادر بود از قلمرو یکی از کشورهای بزرگ خاورمیانه برای اعمال قدرت بر منطقه استفاده کند . یک ربع قرن ، مرکز استقرار این قدرت ایران بود ، اما پس از انقلاب اسلامی 1979 ، ایران به غرب گرایش پیدا کرد ، یعنی که ایالات متحده ایران را به غرب باخت (اول آن چه در سال 1979 - 1357 شمسی - در ایران اتفاق افتاد ، به قول آندره مالرو در کتاب « امید » « انقلابی است که هرگز اتفاق نیفتاده است » و به همین دلیل هم بوده است که نیروهای آزادیخواه و کمونیست ، عموما آن را « انقلاب به سرقت رفته » ، یا « قیام ضد سلطنتی » نامیده اند . دو دیگر آن که منابع گوناگون به قلم ها و با تحقیقات مختلف ، نمونه های فراوانی را با سند و مدرک به دست داده اند که میان ایالات متحده ، ایران و اسرائیل ، از همان آغاز معاملات و مراودات پنهانی وجود داشته است . اگر چه خود آقای کینزر هم در نقاطی از همین کتاب اشاراتی به این امر داشته ، اما رسوائی هائی مثل ایران کنترا و تحویل سلاح از طریق اسرائیل و با موافقت ایالات متحده ، و بعد تحویل مستقیم سلاح از طریق ایالات متحده به اسلامیست های حاکم بر ایران در جریان جنگ هشت ساله با عراق ، از نمونه های مستند چنین رابطه ای است . در جریان جنگ هشت ساله ، ایالات متحده به دو طرف دعوا اسلحه و مهمات می داد و از طریق ماهواره ، اطلاعات مربوط به لشکرآرایی دو کشور را به دولت های هر دو کشور می داد و از هنری کیسینجر نقل شده است که « بگذار این ها همدیگر را بکشند و ضعیف تر شوند . » در هر صورت ، رقابت های پنهانی میان ایالات متحده و دولت های غربی ، مثل بریتانیا ، فرانسه ، آلمان و روسیه ، که بانیان معماری استعمار در منطقه مورد نظر بوده اند ، همواره ضمن حرکات تعرض ائتلافی و

وحدت عمل های مقطعی ، برسر تسلط بر منطقه خاورمیانه و منطقه ای وسیع تر از آن وجود داشته است – (م . ۰)

پس از آن ، ایالات متحده عربستان سعودی را به عنوان نایب خود در منطقه جانشین کرد ، اما در سال های پایانی قرن بیستم ، بسیاری از معماران سیاسی در واشینگتن نگران ثبات دراز مدت عربستان سعودی بودند . و فکر کردند یک عراق طرفدار آمریکا ، می تواند مطلوب ترین جایگزین باشد .

- به نظر بعضی ها ، حفظ پادشاهی خانواده سعودی یکی دیگر از فوائد تجاوز نظامی به عراق و اشغال این کشور بود . تندروهای عربستان سعودی و سایر نقاط ، و بیش از همه اسامه بن لادن ، از حضور نیروهای آمریکائی در پادشاهی خود به خشم آمده بودند . این نیروها ، در جنگ 1991 خلیج از عربستان سعودی به عنوان پایگاه استفاده کردند و همان جا ماندند . بسیاری از مسلمانان ، خشمگین شده بودند از این که حضور ارتش کفار ، توهین و بی حرمتی آشکار به خاستگاه اسلام است . ولفوویتس برآن بود که حضور ارتش ایالات متحده در عربستان سعودی « منشاء دشواری های شرورانه ای برای یک دولت دوست است » ، اما معتقد بود که تا پایگاهی در یکی دیگر از کشورهای خاورمیانه پیدا نکنند ، نمی توانند بدون دردسر از عربستان سعودی خارج شوند . به نظر او ، این یکی از دلایل بزرگی بود که ایالات متحده باید بنا برآن صدام حسین را سرنگون می کرد تا رژیمی را که طرفدار آمریکا باشد برعراق مسلط کند ، اگر چه به این مساله توجه چندانی نشده بوده .

- بسیاری از چهره های دولت بوش ، حامیان سرسخت اسرائیل ، و بخصوص « اریل شارون » و سایر تندروهای اسرائیلی بودند . به نظر آنان ، فقط با در هم شکستن دشمنان اسرائیل دست یافتن به ثبات خاورمیانه امکان پذیر بود . آنان صدام را از جمله خطرناکترین این دشمنان ارزیابی می کردند و معتقد بودند هر نقشه ای را که به براندازی او ره می برد ، باید تعمیق کرد .

- بوش و دستیارانش ، ضمنا به این نتیجه رسیده بودند که جنگ عراق وسیله ای است تا ایالات متحده با استفاده از آن به جهان نشان بدهد که تا چه حد قدرتمند شده است . به نظر آنان غلبه سریع برعراق ، نقش اختطاری جدی به دشمنان واقعی یا بالقوه ایالات متحده را بازی می کرد .

- آخرین استدلال مهم برای جنگ ، که حتی پس از آن که بازرسان آمریکائی کشف کردند که صدام حسین سلاح های کشتار جمعی ندارد ، تبدیل به استدلال اصلی شد ، همانی بود که جرج بوش بر آن عنوان « آرزوی عمیق برای گسترش آزادی در سراسر جهان » نهاد . اگر چه دانش بوش از تاریخ جهان ناچیز ، و حتی آگاهی او از فرهنگ های اسلامی و خاورمیانه ای بسیار اندک بود – یا شاید هم بنا به همین دلایل – ، خود را با سلسله ای از جمله پردازی

ها و طرح مسائل غیرعادی قانع می کرد . در همین زمینه ها ، مدام اعلام کرد که شکل دموکراسی غربی که انتخاب فردی را از طریق احزاب سیاسی و انتخابات بیان می کند ، برای همه مردم در جوامع جهانی کمال مطلوب است . یکسره می گفت وظیفه ایالات متحده است که این نظام را در جهان بگستراند ، و این نظام می تواند پس از اشغال عراق بر آن کشور حاکم شود . براین مبنا ، به خود جرئت می داد ابراز امیدواری کند که شکل و نظام مورد ادعای او ، می تواند در سراسر خاورمیانه گسترش یابد و آن را به منطقه صلح و خوشبختی و کامیابی تغییر دهد .

همه این انگیزه ها به هم بافته شدند تا دولت بوش را به جنگ عراق بکشانند . در لایه ی زیرین این دلایل ، آرزوی شدیدی برای تحقق انتقامجویی در جهت پیروزی بر دشمنی نهفته بود که ایالات متحده – و خانواده بوش – را بیش از یک دهه با نیش ها و طعنه های ناشی از خود ، آزار می داد . بنابراین ، این سؤال که چرا ایالات متحده چنان وحشیانه و بی رحمانه به عراق تاخت برد ، پاسخ های بسیاری دارد ، اما ، در عین حال ، هیچ پاسخ مشخصی ندارد . وقتی این پرسش اساسی را با «ریچردهاس» که سیاست وزارت امور خارجه را در جریان نقشه های آمادگی برای آغاز جنگ مدیریت می کرد و در موقعیتی قرار داشت که بیش از هر مقام دیگری به حقیقت آگاه بود مطرح کردند ، پاسخی صریح داد .

هاس در پاسخ به این پرسش گفت : « تا لب گور و در گور هم باید بگویم که نمی دانم . واقعا نمی دانم . من نمی توانم پاسخی به این پرسش بدهم . نمی توانم توضیحی در مورد استراتژی اشغال عراق بدهم ، و بگویم که چرا ناگهان در اولیت برنامه ها قرار گرفت . من اصلا نمی توانم توضیح بدهم که چرا آن همه آدم فکر کردند طرح حمله نظامی به عراق چنان اهمیتی دارد . »

* * * * *

کوفتن بر طبل جنگ به صورت اجتماعی ، در طول سال 2002 به سرعت شدت گرفت . در بیست و نهم ژانویه ، پرزیدنت بوش در بیانیه ای عمومی خطاب به مردم آمریکا ، از عراق و ایران و کره شمالی به عنوان بخشی از « پاشنه شرارت » نام برد که برای ایالات متحده و سایر نقاط جهان «خطری مهلک و رو به رشد» به شمار می روند . جرج بوش دولت عراق را رژیم نامید که خطرناک ترین دشمن روی زمین است ، و مدعی شد که این کشور در حال توسعه ، یا فعالیت برای توسعه ی اتم ، سلاح های بیولوژیکی و شمیائی است . و غرید که « من دست روی دست نخواهم گذاشت که خطر نزدیک شود . » شش ماه بعد ، به فارغ التحصیلان آکادمی نظامی در وست پوینت گفت که کشورشان متعهد به وارد شدن در مناقشه ای « میان خوب و بد » است ، و هشدار داد که «اگر صبر کنیم تا تهدید ها ادامه یابند و به طور کامل صورت مادی به خود بگیرند ، وقت را عملا تلف کرده ایم .» اعضای دولت بوش هم که مصمم به براندازی صدام حسین بودند ، شروع کردند به دادن هشدارهای عمیق و گسترده به مردم ایالات متحده و سایرین نقاط جهان . گروهی از رهبران جهان ، در مورد اتهامات بوش مبنی بر آن که صدام دارای چنان تسلیحاتی است ، تردید کردند و گزینه دیگری را مطرح کردند. پیشنهاد شان این بود که شورای امنیت سازمان ملل مصوبه ای را

بگذرانند و از صدام بخواهد به بارزسان تسلیحاتی که از سال 1991 تا 1998 در عراق بودند ، دوباره اجازه ورود بدهد . این پیشنهاد ، نقشه ی جنگ را تهدید می کرد ، و دیک چینی بی درنگ آن را رد کرد .

دیک چینی در ماه آگوست به کهنه سربازان جنگ های خارجی گفت : « بازگشت بارزسان تسلیحاتی هیچ تضمینی به ما نمی دهد که صدام به مصوبه های سازمان ملل تن در دهد . به عکس ، این تصور غلط را به وجود خواهد آورد که صدام به جای خود نشسته است . راحت بگویم ، هیچ تردیدی وجود ندارد که صدام همین حالا به سلاح های کشتار جمعی مجهز است . »

یک هفته بعد ، ژنرال تامی فرانکس در نشست شورای امنیت ملی نقشه ی جنگی خود را به اعضای شورا ارائه کرد . اما پس از تقدیم طرح ، رو به بوش کرد و چیزی به او گفت که نه او منتظر شنیدنش بود ، نه سایر کسانی که در آن تالار بودند . ژنرال فرانکس گفت « آقای رئیس جمهوری ، ما ده سال دنبال موشک های اسکاد و سایر تسلیحات کشتار جمعی گشتیم و هیچ نشانه ای از آن ها در عراق نیافتیم . » بوش هشدار او را زیر سبیلی در کرد و چنان که اصلا حرف های او را نشنیده است ، هیچ واکنشی از خود نشان نداد . چند روز بعد ، در جلسه ای که با اعضای کنگره در کاخ سفید داشت ، به آنان گفت که صدام را تهدید و دشمنی بدتر از القاعده ارزیابی می کند .

نیم قرن پیش از آن ، جان فاستر دالس اعتراف کرده بود که سند و مدرکی آن چنانی در دست ندارد که گواتمالا تحت سلطه کرملین در آمده باشد ، اما گفت به این دلیل که « عمیقا قانع شده ایم که چنین رابطه ای باید وجود داشته باشد » ، مصمم است دولتش را براندازد . جرج بوش بر مبنای اصل مشابهی عمل می کرد . دوست داشت خودش را مغز متفکر با دل و جرئت بنامد و به تیزهوشی غریزی خود غره باشد . جان فاستر دالس هم پنجاه سال پیش از او چنین خصیصه ای داشت . تیزهوشی غریزی مورد افتخار او ، همانگونه که در پایان سپتامبر به زبان آورد ، به او می گفت که « رژیم حاکم بر عراق سلاح های بیولوژیکی و شیمیائی دارد . » زیر بار هیچ سند و مدرک و ادعای مخالف دیگری هم نمی رفت .

ریچرد کلارک پس از ترک دولت بوش نوشت « تردید دارم که کسی این فرصت و موقعیت را پیدا کرده باشد که به او توضیح داده باشد حمله به عراق امنیت آمریکا را ضعیف تر می کند و باعث گسترده تر شدن جنبش تروریستی اسلامی می شود . مسلما در دایره ی کوچک مشاوران او که بوش به نظرات شان احترام می گذاشت و به آن ها اعتماد داشت ، کسی چنین واقعیتی را با او در میان نگذاشت . »

در پائیز سال 2002 ، سنا و مجلس نمایندگان ایالات متحده ، با تصویب بودجه ای کلان به پرزیدنت بوش اختیار دادند که اگر ضروری می داند ، از نیروی نظامی در عراق استفاده کند . بلا فاصله پس از آن ، شورای امنیت سازمان ملل به اتفاق آراء مصوبه ای را گذراند که در آن از صدام خواسته شده بود به بارزسان تسلیحاتی دوباره اجازه ورود بدهد و دست شان را باز بگذارد تا هرجائی را که می خواهند مورد بازرسی قرار دهند . به خلاف عدم تمایل بعضی ها در واشینگتن ، صدام به سرعت مصوبه شورای امنیت را پذیرفت و اصرار ورزید که « کشورش سلاح کشتار جمعی و تخریب جمعی ندارد . » در بیست و پنجم نوامبر ، بارزسان تسلیحاتی وارد بغداد شدند تا کارشان را شروع کنند .

در خلال ماه های پس از آن ، « هانس بلیکس » رئیس بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل و محمد البرادعی مدیر آژانس بین المللی انرژی اتمی IAEA گزارش های مثبتی را منتشر کردند که به هیچ نمونه و نشانه و سندی از این بابت برنخورده اند . آنان گفتند که اگر چه صدام به طور کامل همکاری نمی کند ، اما تیم های آنان بسیار آزادانه تر از پیش به کار خویش مشغول اند . بعد ، در هفتم دسامبر ، عراق گزارش پرحجمی را که بیش از یازده هزار صفحه می شد تهیه کرد که ثابت می کرد این کشور مطلقاً سلاح غیر قانونی ندارد .

بوش به « خوزه ماریا آرنار » نخست وزیر اسپانیا که یکی از معدود متحدان خارجی او بود و چند روز بعد به کاخ سفید رفته بود ، گفت « این گزارش هیچ چیزی را ثابت نمی کند ، پوچ است ، خنده آور است . واقعیت این است که دیگر کاسه صبر ما لبریز شده و برش می داریم . »

اغلب مشاوران بوش که می دانستند او مصمم به براندازی صدام است ، زیر بال و پرش را گرفتند . اشتیاق « جرج تننت » مدیر سی آی ا از همه بیشتر بود . در تحلیل او نشانه هایی پیدا شده بود دال بر آن که ممکن است صدام سلاح های ممنوع خود را پنهان کرده باشد ، اما می گفت که اثبات آن کار سختی نیست . وقتی در نوزدهم دسامبر بوش از مدیر سی آی ا پرسید تا چه حدی اطمینان دارد که عراق تسلیحات تخریب و کشتار جمعی دارد ، جرج تننت با استفاده از شیوه ی قدیمی تحلیل خونسرد و حق به جانب که مختص سرکردگان امور جاسوسی است و روانکاوی خاصی را در بیان مطلب به کار می گیرد ، به پرزیدنت همان جوابی را داد که می خواست بشنود .

جرج تننت به رئیس جمهوری اطمینان داد که « این هم از آن کلک های مرغابی است . اصلاً نگران نباشید . کلک مرغابی است . »

پس از شنیدن این حرف ، بوش زمان را مناسب یافت تا از کولین پاول وزیر امور خارجه اش بخواهد در جلسه سازمان ملل حضور یابد ، مدارکی را که علیه صدام در دست دارند ارائه دهد و بر درخواست گذراندن مصوبه ای برای اقدام نظامی در عراق اصرار بورزد . کولین پاول ، در حالی که جرج تننت پشت سرش نشسته بود ، روز پنجم فوریه سال 2003 سخنرانی مورد نظر را در سازمان ملل انجام داد . پاول به هیئت های نمایندگی گفت « نمی تواند همه اطلاعاتی را که دارند بر ملا کند » ، اما مسائل خنک و پوچی را مطرح کرد مبنی بر آن که صدام سلاح های مخوفی دارد که از آن ها « در زمان و مکان مناسب و به شیوه ای که انتخابش با خود او است ، استفاده خواهد کرد . » و برای آن که به ادعای نامربوطش قوت ببخشد ، نوارهای صدائی را که خبر از جنایتی هولناک می داد پخش کرد ، مثنی عکس هوایی از کارخانه های مشکوک به ساختن سلاح های ممنوع را روی پرده نشان داد و حتی شیشه کوچکی را نشان حاضران داد که ثابت کند صدام ممکن است در حمله آینده از میکروب « آنتراکس » استفاده کند .

کولین پاول و همکاران او در واشینگتن ، این سخنرانی را پیروزی شگرف تلقی کردند ، اما حرف ها و اسناد پوچ او کمترین تأثیر جهانی نداشت . ژاک شیراک رئیس جمهوری فرانسه بی درنگ تلفنی به بوش گفت « جنگ مساله ای را حل نمی کند . » و راهکارهای دیگری برای برخورد با صدام وجود دارند و فرانسه علیه مصوبه رای خواهد داد . « وینسنت فوکس » و « برکاردو لاگوس » روسای

جمهوری مکزیک و شیلی هم که نمایندگان شان در اجلاس شورای امنیت سازمان ملل حضور داشتند، به او گفتند که به چنان مصوبه ای رای منفی خواهند داد .

چهار هفته بوش اصرار ورزید که شورای امنیت به پیشنهاد جنگ رای بدهد . وقتی سرانجام روشن شد که طرح بوش به تصویب نخواهد رسید ، نظرش را تغییر داد . جرج بوش ترجیح می داد که صدام را با موافقت شورای امنیت براندازد ، اما بعد تصمیم گرفت بدون اعتنا به حرف های دیگران، کار را یکسره کند . ژاک شیراک اشتباه کرده بود که به بوش گفته بود « جنگ مساله ای را حل نمی کند . » دلیلش هم آن بود که بوش تصمیم شخصی خود را بیش از یک سال پیش گرفته بود . پرزیدنت در پیام تلویزیونی دوشنبه هفدهم مارس خود گفت « حالا دیگر همه ی آن دهه های نیرنگ و فریب و بی رحمی ، به پایان رسیده اند . صدام حسین و پسرانش باید ظرف چهل و هشت ساعت خاک عراق را ترک کنند . امتناع آنان ، به درگیری نظامی منجر خواهد شد که زمانش را ما تعیین می کنیم . »

ایالات متحده 130 هزار سرباز در کویت و ده ها هزار نظامی را در نقاط دیگر جمع کرده بود . بریتانیا ، تنها قدرت بزرگ دیگر که از « عملیات آزاد سازی عراق » حمایت می کرد ، بیست و پنج هزار سرباز در منطقه گرد آورده بود و لهستان و استرالیا هم به صورت نمادین ، واحد ها و تیپ هایی را به نزدیکی مرزهای عراق فرستاده بودند .

بنا به نقشه ژنرال فرانکس ، جنگ با بمباران کوتاه ، اما فشرده و سنگین آغاز می شد که هدفش کشتن حداکثر سربازان عراقی بود ، پس از آن نوبت به تجاوز نظامی نیروهای زمینی می رسید . آمریکائی ها از دو راه به سمت بغداد پیش می رفتند که در سیصد مایلی بود و انگلیسی ها هم از شرق به سمت بندر بصره می تاختند . قرار بود با آن نقشه سایر واحدهای آمریکائی از ترکیه در شمال وارد عراق شوند که پارلمان ترکیه زیر فشار افکار عمومی اجازه نداد تجاوز زمینی از آن کشور انجام شود .

در نیمروز نوزدهم مارس ، نخستین واحدهای پیشتاز آمریکائی از مرز عراق گذشتند . قرار بود نیروی اصلی دو روز بعد از مرز بگذرد ، اما با گزارش فوری و تکان دهنده مامور سی آی ا به مرکز « لانگلی » ، نقشه را فوراً تغییر دادند . این مامور ، از هفته ها پیش در عراق بود . مامور سی آی ا گفته بود از یکی از خبرچین های مورد اعتماد عراقی خبر گرفته است که صدام و پسرانش آن شب را در مزرعه ای بسیار کوچک خواهند خوابید . آن خبرچین ، نشانی دقیق مزرعه را هم داده بود .

به محض آن که جرج تنت و دونالد رامسفلد این گزارش را دریافت کردند ، خود را سراسیمه به کاخ سفید رساندند و گفتند فقط یک حمله برق آسا می تواند سر از تن رژیم صدام جدا کند . جرج بوش با نقشه آن ها موافقت کرد که به محض رسیدن کاروان صدام ، برق آسا به آن دهکده بتازند .

همان گونه که خبر چین زمان ورود صدام و پسرانش را اعلام کرده بود ، پیش از طلوع سپیده دم بمب ها و موشک های کروز ، آن مزرعه و هرچه را در پیرامونش بود ، هدف گرفتند . چند ساعت بعد، خبر مایوس کننده ای رسید که نه صدام کشته شده است ، نه پسرانش . یا در آن مزرعه نبودند ، یا توانسته بودند بگریزند . تنها کسی که کشته شده بود ، همان خبر چینی بود که سزایش دریافت همان انعام بود .

آن شب ، جرج بوش پس از صرف جوجه کباب و شیرینی با همسرش ، در تلویزیون ها ظاهر شد تا به جهان بگوید که تجاوز نظامی به عراق به رهبری آمریکائی ها ، بیست و چهار ساعت پیش از نقشه صورت گرفته است . بوش در این پیام گفت بمب ها بر « هدف های تعیین شده ی نظامی فروریخته اند » و این حملات « آغاز نبردی گسترده و هماهنگ است . » صدام حسین از طریق فرستنده های خود ، او را « بوش کوچک جنایتکار » نامید و خطاب به مردمش گفت : « به مصاف دشمن بروید ! شمشیرتان را از نیام بیرون بکشید ! عراق را زنده نگه دارید ! نگذارید عراق بمیرد مردم ! »

عده ای از عراقی ها توانستند به ندای صدام پاسخ مثبت بدهند . هزاران سرباز عراقی لباس نظامی را از تن در آوردند و در حالی که ستون های نظامی آمریکائی ها به سمت شمال می رفت ، با لباس شخصی قاطی روستائیان شدند . در بعضی شهر ها درگیری های جزئی پیش آمد ، اما اغلب سربازان آمریکائی بدون برخورد با مقاومت به سوی بغداد راندند . بعضی واحد ها ، درست مثل واحدهای پیشتاز ، با سرعت چهل مایل در ساعت حرکت می کردند .

با این حال ، به خاطر درگیری های پراکنده در راه ، و به دلیل آن که نیروهای مهاجم متحمل تلفاتی شده بودند ، گزارش هایی از واحدها می رسید که راه چندان هموار نیست . اما هرچه بود ، نیروهای مهاجم نه با مقاومت سرسختانه ای در پیشروی زمینی برخورد کردند ، نه مورد بمباران هوائی قرار گرفتند ، نه به آنان حملات بیولوژیکی شد . بسیاری از سربازان آمریکائی ، زمانی که بغداد را هدف گرفتند ، از همه این وقایع و حملات احتمالی می ترسیدند ، اما به دلیل آن که حمله « رعد آسای » هفتم آوریل با موفقیت انجام شده بود ، اصلا چنان حمله ای ضروری به نظر نمی رسید . همان روز هفتم آوریل ، صدام حسین گریخته بود و رژیم او عملا سقوط کرده بود . یک عراقی سی و نه ساله به نام « کیفا » که کارمند وزارت اطلاعات بود از خوشحالی گریسته بود ، دست یکی از خبرنگاران آمریکائی را گرفته بود و در حالی که می خواست اطمینان یابد که مستبد خونین جامعه واقعا خلع شده است ، از آن خبرنگار می خواست او را لمس کند و به او بگوید آن چه می بیند واقعیت است . کیفا به آن خبرنگار می گفت « به من بگو که خواب نمی بینم . به من بگو که واقعا کابوس ما به پایان رسیده است . »

کابوس واقعا پایان یافته بود . ژنرال فرانکس می خواست نیروهای آمریکائی را عقب بکشد ، اما پرزیدنت بوش سودای کامل کردن پیروزی خود را در سر می پروراند و به تنها مساله ای که فکر نمی کرد خارج کردن ارتش متجاوز ایالات متحده از عراق بود .

اول ماه مه که چهل و سه روز از آغاز جنگ می گذشت ، در عرشه کشتی هواپیما بر « آبراهام » که چند مایل دورتر از ساحل کالیفرنیا لنگر انداخته بود ، از جت جنگی پیاده شد . بوش که لباس خلبانی پوشیده بود ، مثل فاتحی مغرور در امتداد عرشه راه افتاد . بعد ، در سخنانی خطاب به صدها سرباز و ملوان و خلبان در عرشه آن کشتی هواپیما بر ، اعلام کرد که « عملیات اصلی جنگی » در عراق پایان یافته است . بوش گفت که جنگ عراق « موردی افتخار آفرین بود » و « یک پیشرفت اخلاقی عظیم بود . » و حتی آن را با جنگ جهانی دوم در « نرماندی » و « آیوو جیما » مقایسه کرد که در آن هزاران تن مرده بودند و جهان از آن استقبال کرده بود . پشت سر بوش ، پرچمی بزرگ آویخته

بودند که موضوع سخنرانی او را در دو کلمه خلاصه کرده و برآن نوشته بودند « ماموریت با موفقیت انجام شد . »

بوش اغلب مدعی بود که این جنگ فقط به عراق محدود نمی شود . همین طور هم بود ، اما نه فقط به روشی که منظور او بود . منظور او ، از تاریخ سه نقطه نشات می گرفت که فاصله ای بعید با هم داشتند و روانشناسی اجتماعی دولت بوش را در ترکیب خود شکل می دادند .

نخستین نقطه ایران بود . زمانی که شبه نظامیان روحانی پس از انقلاب اسلامی سال 1979 قدرت سیاسی را قبضه کرده بودند ، دنیا را با چنان هول و تکانی رو به رو کردند که حتی خودشان هم آن را پیش بینی نمی کردند . انقلاب آنان ، راه را هموار کرد تا اتحاد شوروی انگیزه اشغال نظامی افغانستان را جدی بگیرد که این خود ، پای آمریکائی ها را در افغانستان باز کرد و شرایطی را پدید آورد که القاعده با سرعت بیشتری رشد کند و قوام یابد . واقعه ی ایران ، رهبران آمریکائی را به این فکر انداخت تا در خاورمیانه مسلمان دنبال متحد و نایب دیگری بگردند . نتیجه ی این فکر و جست و جو ، مسبب تعرض نظامی ایالات متحده به عراق شد . انقلاب اسلامی ایران (قیام ضد سلطنتی) هم چون این باعث شد صدام حسین باور کند که می تواند در نهایت به آرزوهای دیرین خود جامه عمل بپوشاند و بخشی از ایران (خوزستان - م) و بعد کویت را مال خود کند . صدام موفق به بر آوردن آرزوهای خود نشد ، اما تصمیم آمریکائی ها به استقبال از صدام در خلال جنگ با ایران ، نخستین مرحله روابط زجر آور میان واشینگتن و بغداد بود که سرانجام به اشغال عراق در سال 2003 منجر شد .

ویتنام دومین نقطه تاریخی بود که آمریکائی ها تجربه زخم خورده ای از آن داشتند و به صورت غیر مستقیم به اشغال عراق ره برد . در ویتنام ، مثل ایران ، ایالات متحده تحقیر عمیقی را تحمل کرده بود که هرگز به صورت واقعی جبران نشده بود . بوش و بسیاری از اطرافیان او ، براین باور بودند که یک ربع قرن بعد ، آمریکائی ها هنوز از « عوارض ویتنام » رنج می برند . این رنج و تحقیر باعث آن شده بود که آمریکائی ها نسبت به استفاده از نیروی نظامی در خارج اکراه داشته باشند و دچار این احساس شده باشند که ایالات متحده قدرت خود را در شکل دادن به وقایع جهان از دست داده است . به نظر آنان ، عراق نقطه ای می آمد که می توانند در آن به پیروزی سریع دست یابند ، و چنان فاتح از کار در آیند که تردید های موجود در مورد قدرت ایالات متحده را برای همیشه پاک کند .

سومین نقطه ای که تاریخ آن در مراحل مقدماتی و اجرایی جنگ عراق تاثیر گذاشت ، تکزاس ایالت محل تولد خود بوش بود . نخستین سفید پوستان تکزاس ، اول به اعتبار تفنگ خود ، و بعد با ترغیب واشینگتن ، علیه مکزیکی شوریدند تا رژیم از خودشان را بر آن کشور مسلط کنند . همه ی شاگردان مدارس تکزاس ، در مورد شجاعت مردانی که در این مورد حوادث بی نظیری آفریدند ، در مواد درسی خود مطالب غرور آفرینی می خوانند . تکزاسی ها حتی بیش از مردم سایر نقاط ایالات متحده این احساس پوچ را دارند که مردان خوب تفنگدار ، می توانند بر هرج و مرج فائق آیند . بنا به این دلایل ، و بر اساس باور بیهوده ی آمریکائی ها که اگر آدم سخت کوش باشد می تواند هر چیزی

را که می خواهد به دست آورد ، بوش اقدام به تعرض و تجاوزی کرد که در مدتی بسیار کوتاه موفقیت به نظر رسید . اما دیری نگذشت که پرچم « ماموریت با موفقیت انجام شد » که در سخنرانی بوش در عرشه کشتی هواپیما بر آبراهام پشت سرش آویخته بود ، تبدیل مضحکه ای بی رحمانه شد .

حرفی خارج از متن با شما / نوعی SOS

فقط یک فصل دیگر مانده است که ترجمه براندازی به پایان برسد . فصل چهاردهم ، حقایق تحقیقی مکمل فصل سیزدهم در مورد « هدیه آزادی آمریکائی » به مردم ستمدیده عراق است . با پایان یافتن فصل چهاردهم ، کتاب با آخرین ویراستاری و تصحیح آماده چاپ می شود . اما ، درست مثل مقدمات چاپ « بازی شیطان » ، به لحاظ هزینه ازم بر نمی آید و ناشر هم که قربانش بروم . اگر می خواهید که این کتاب چاپ شود و ازتان بر می آید ، دریغ نکنید که چاپخانه ؛ حتی اگر بسیار دوست باشد و با من راه بیاید ، با دست خالی نمی تواند کتابی پرچم را با هزینه سنگین چاپ کند . حتی می توانید دست کم کتاب را پیش خرید کنید . برای این اقدام ، با خود من یا با آقای محمد حسینی که بانی ترجمه بازی شیطان بود و در مورد این کتاب هم به عنوان مشوق شفیق نگذاشت از پا بنشینم ، از طریق برنامه تلویزیونی و سایت چه باید کرد ، یا با تلفن ایشان تماس بگیرید .

شماره حساب خود مرا در آلمان ، و برای کمک های خارج از آلمان ، در زیر ملاحظه می کنید . من ، مثل ترجمه کتاب بازی شیطان ، کارم را در این کتاب بی هیچ چشم داشتی انجام داده ام . بازی شیطان را به این دلیل ترجمه کرده ام تا مردم بدانند اسلامیسیم چه رگ و ریشه ای دارد که به جان مردم ایران افتاده است ، براندازی را هم به این دلیل ترجمه کرده ام تا مردم بدانند برای « آزادی » باید متکی به توان و آگاهی و سازماندهی خود باشند ، نه به ایالات متحده که دست کم در 116 سال گذشته مرتکب چنین جنایاتی در حق مردم جهان شده است . یعنی که دخیل بستن به آمریکا و هر نیروی خارجی دیگری ، بالاترین خیانت به آرمان های مردم ایران است .

با من می توانید با تلفن 0049 – 171 – 83 25 563 و ایمیل gilani@f-gilani.com تماس بگیرید .

این هم شماره حساب . یادتان نرود که بنویسید **برای چاپ کتاب براندازی** .

آلمان :

F.S.Gilani

Konto Nr.: 1018 393 734

BLZ. : 370 501 98

Sparkasse Köln

بین المللی :

Int. Bank Account Number:

DE69 3705 0198 1018 3937 34

SWIFT-BIC.: COLSDE33

براندازی OVERTHROW

قرن آمریکائی تغییر رژیم ها
از هاوایی تا عراق

استیفن کینزر

STEPHEN KINZER

مترجم

فریدون گیلانی

FREIDOUN GILANI

gilani@f-gilani.com

www.f-gilani.com

فصل چهاردهم

(آخرین قسمت)

پیروزی فاجعه بار

شب نوزدهم مارس 2003 ، اندکی پیش از آن که اعلام شود ایالات متحده تهاجمی دراز مدت را به عراق آغاز کرده است ، پرزیدنت جرج واکربوش پشت میز عتیقه اش در کاخ سفید نشست به تمرین سخنرانی . متن سخنرانی ، همه ی نکات حساس مورد نظر بوش را درشت کرده وزیرشان خط کشیده بود . از جمله بیان این موضوع را که هدف از این تجاوز نظامی « خلع سلاح عراق ، آزاد کردن مردم عراق ، و دفاع از جهان در مقابل خطری مهلك » بود . پس از ایراد سخنرانی ، عده ای آن را شکافی جدی در سیاست سنتی همکاری دیپلماسی ایالات متحده و در افتادن به ورطه ی قدرت متکبر ارزیابی کردند که به آمریکائی ها حق می دهد تصمیم بگیرند کدام دولت باید بماند ، کدام دولت باید سرنگون شود . مردی که در نقاشی بزرگ رنگ و روغن دیوار پشت سر بوش به او نگاه می کرد ، بهتر از همه می فهمید که این تغییر تا چه حدی غلط بود .

جرج بوش در تالار عقد پیمان ها و مباحث ، پشت همان میزی که هفده ماه پیش ، از آن جا حمله نظامی به افغانستان را اعلام کرده بود ، متن سخنرانی را به صدای بلند تمرین می کرد. این تالار ، دست کم به خاطر نقاشی روی دیوار که به محض ورود هر ملاقات کننده ای توجه او را جلب می کرد ، برای بوش دوست داشتنی ترین اتاق کاخ سفید بود .

نقاشی دیوار پشت سر جرج بوش ، پرزیدنت « مک کینلی » نخستین رئیس جمهوری ایالات متحده را که « تغییر رژیم » را عملی کرد ، در حالی نشان می دهد که دارد به دیپلمات هائی که عهد نامه

تبدیل کوبا به کشور تحت الحمایه و قرار داد تبدیل پورتوریکو به مستعمره ایالات متحده را امضا می کنند ، نگاه می کند .

این نقاشی سایه دار غم انگیز که تجسم امضای پروتکل صلح میان ایالات متحده و اسپانیا در دوازدهم اگوست 1898 است ، اثر نقاش فرانسوی « تئوبالد شارتران » است و به دلیل موضوع آن است که نام آن اتاق را تالار عهد نامه گذاشته اند . با این حال ، آنچه آن روز به عنوان « قرارداد صلح » امضا شد ، میان کشورهای همسنگ صورت پذیرفته بود . آن پروتکل ، در واقع سند تسلیم بود که ایالات متحده پس از شکست دادن ارتش اسپانیا در کوبا به آن کشور تحمیل کرده بود . مهم تر آن که، آن عهد نامه در حکم اعلامیه ای بود که ایالات متحده به آن وسیله می خواست بگوید حالا دیگر قادر و مایل است تا دولت های خارجی را براندازد .

با توجه به این مضمون ، جرج بوش در حالی که آماده ی تجاوز نظامی به عراق می شد « تالار عهد نامه » را مناسب ترین اتاق کاخ سفید برای تمرین سخنرانی خود تشخیص داد . او و مک کینلی، در حالی که به صورت نمادین در کنار هم نشسته بودند ، ادامه سیاست طولانی « تغییر رژیم » ایالات متحده را نمایندگی می کردند . تصمیم بوش به اشغال عراق ، نه تنها تغییری در تاریخ تجاوزکارانه ایالات متحده نبود ، بلکه انعکاس وفادارانه و تداوم بهره جستن از نیروها و باورهای مشابهی بود که به صورت انگیزه مک کینلی و اغلب روسای جمهوری عمل کرد که بعدها زیر سایه او ، پشت میزی نشستند که نقاشی تاریخی « شارتران » پشت سرشان بود .

مک کینلی [در اواخر قرن نوزدهم] و جرج بوش [در نخستین سال های قرن بیست و یکم ،] زمانی به ریاست جمهوری رسیدند که شور و التهاب میهن پرستی و مذهبی بر آمریکائی ها مسلط بود و شرکت های بزرگ آمریکائی برای دست یابی به بازارها و منابع و مواد خام خارج از ایالات متحده ، له له می زدند . هر دو رئیس جمهوری ، در خلال مبارزات انتخاباتی برای ورود به کاخ سفید ، وعده دادند که از قدرت نظامی آمریکائی فقط زمانی استفاده کنند که واقعا ضروری به نظر می رسد، و تاکید کردند که در این مورد ، حداکثر احتیاط را به خرج خواهند داد . هر دو ، عین هم ، وقتی وارد کاخ سفید شدند ، در اقدام به براندازی دولت های خارجی اصرار ورزیدند . به مردم ثابت کنند که دخالت نظامی آنان در کشورهای دیگر ، فقط « به خاطر بشریت » بوده و ایالات متحده به منافع خود فکر نمی کرده است . مک کینلی در آخرین دهه قرن نوزدهم ، درست از کلماتی استفاده کرد که بوش در دهه اول قرن بیست و یکم : « ما می خواهیم صلح و آزادی بیشتر را به جهان تقدیم کنیم . » هیچ يك از این دو رئیس جمهوری ، عین خیال شان نبود برسر کشورها و ملت هائی که حکومت هاشان را برمی اندازند ، چه خواهد آمد . مک کینلی اعتراف کرد که در مورد پیدا کردن فیلیپین در نقشه جهان ، فقط نظری مبهم و پراز رمز و راز هدایتش کرد که به هر صورت خارج از معادلات زمینی بود . بوش در مورد یقین خود به ضرورت اشغال عراق ، از کلماتی با مفهوم مشابه استفاده کرد که « من به غریزه خود تکیه می کنم . » هر دو رئیس جمهوری ، عمیقا مذهبی بودند و در این استدلال مبهم غرق شده بودند که بشریت در نبرد مداوم میان خوب و بد قفل شده است . بوش باور داشت که خدا راهنمای آنان است ، بنابراین ضرورتی ندارد که خود را پیش از صدور فرمان براندازی رژیم های خارجی ، گرفتار پرسش های پیچیده و مبهمی در مورد فرهنگ و هویت کنند .

تشابه و توازی دلایل تهاجم نظامی مك كینلی به فیلیپین و تهاجم جرج واکر بوش به عراق ، تکان دهنده است . هر دو رئیس جمهوری ، به منافع اقتصادی و فواید سیاسی تجاوز نظامی و اشغالگری ایالات متحده می اندیشیدند و دلایل دیگری را که به خورد آمریکائی ها می دادند ، دروغی بیش نبود. هر دو نیز از این انگیزه عمیق نظری الهام می گرفتند که ماموریت مقدس الهی ایالات متحده این است که نوع و شکل دولت خود را در سراسر جهان ؛ از نزدیک ترین کشورها ، تا دورترین شان در کره زمین بگسترده . هیچ يك از آنان ، تردیدی به دل راه نمی دادند که مردم آن کشورها ، مقدم آنان را به عنوان آمریکائی های آزادی بخش گرامی خواهند داشت . هیچ يك از آنان پیش بینی نمی کردند که برای مقهور کردن شورشیان ناسیونالیست ، باید جنگی دراز مدت را با قیام آنان پیش ببرند . در اوائل قرن بیست و یکم ، یعنی صد سال پس از آن که ایالات متحده به فیلیپین تجاوز نظامی کرد ، و چند سال پس از اشغال عراق ، این دو کشور به صورت شکننده ترین و بی ثبات ترین کشورهای همه ی آسیا در آمدند .

چهارده تجاوز نظامی ایالات متحده که از 1983 تا 2003 صورت گرفت ، پاسخ های آشکار درگیری های خاص نظامی بودند ، اما ، ضمنا ، این واقعیت عمیق را هم که چگونه نظریه ی عمومی ایالات متحده و نقش این نظریه در اشتهای حاکمیت بر جهان شکل گرفت ، بیان می کردند . نتایج این تجاوزهای نظامی ، اگر چه در خود بالاترین آموزش ها را داشتند ، در مضمون عملیات آمریکائی در قرن « تغییر رژیم ها » بیشتر فهمیده می شوند . نظریه ای که در ورای این عملیات نظامی نهفته بوده است ؛ یعنی این فکر که آمریکائی ها حق دارند و حتی موظف اند تا حکومت هائی را که بد می دانند براندازند ، تازه نیست ، اما قدیمی ترین انگیزه ای است که باورهای آمریکائی را تعریف می کند .

* * * * *

تقریباً همه اقدامات آمریکائی برای براندازی دولتی خارجی ، در جریان بیداری ملت ها رسوبی تلخ از درد و خشم به جا گذاشته است . بعضی از این عملیات ، به کشتار بی گناهان انجامیده است . آن دیگران نیز ، ملت ها و حتی همه ی مناطق جهان را به کوره گدازان احساسات ضد آمریکائی تبدیل کرده است . فقط اشغال گرنادا در سال 1983 ، تاثیری کاملا متفاوت داشت . از میان چهارده کشور که ایالات متحده دولت ها شان را به زور سرنگون کرده است ، گرنادا نمونه ای است که اغلب مردمش ، از دخالت نظامی ناخشنود نبوده اند .

به لحاظ تاریخی ، بخصوص در مورد « عملیات فوری خشم » و اسم رمزی که برایش گذاشته بودند، به نظر مضحکه ای بیش نمی رسید . عدم تعادل میان دو طرف نبرد ، چند سابقه بیشتر در تاریخ جنگ نداشت . با این حال ، بخصوص در رابطه با آن چه در خلال اوائل سال های 1980 در سایر نقاط جهان رخ می داد ، رویداد ضمنی ی مهمی بود .

در سال 1981 که رونالد ریگان به ریاست جمهوری رسید ، موج نظامی گری چپ ، منطقه کارائیب را در می نوردید . مارکسیست های انقلابی قدرت را در نیکاراگوئه قبضه کرده بودند ، سایرین در السالوادور و گواتمالا می جنگیدند ، و جریان هائی که خود را ضد امپریالیست می

نامیدند ، در جامائیکا ، گویانا و سورینام در انتخابات پیروز شده بودند و می رفتند که به دولت برسند. بسیار دورتر از این خطه که ترسناک تر هم بود ، تندروها در ایران و سایر نقاط خاورمیانه قدرت می یافتند که بسیاری از آنان را باورهای بنیادگرای مذهبی به پیش می راند . اینان ، به طرّقی تکان دهنده ایالات متحده را به مبارزه می طلبیدند . در آن آخر هفته ای که رونالد ریگان فرمان حمله نظامی به گرنادا را صادر کرد ، شبه نظامیان اسلامی ضربه هولناک و ویرانگری در بیروت به ایالات متحده زده بودند . این وقایع ، بر ملتی که هنوز کمرش از زیر فشار شکست چند سال پیش از آن در ویتنام راست نشده بود ، بسیار گران می آمد .

اگر ریگان و دستیارانش راهی صلح آمیز را برای حل مساله گرنادا بر می گزیدند ، احتمال زیادی وجود داشت که از این فشار بکاهند . این تدبیر اما ، به آنان چهره ای فاتح که مورد نظرشان بود ، نمی داد . پیروزی آمریکائی ها در گرنادا ، بیش از چیزی نتیجه ای نمادین بود . این عمل ، به جهان نشان داد که جزر و مد تاریخ ، آن گونه که بعضی ها به آن اشاره می کردند ، علیه ایالات متحده شروع به حرکت نکرده است . این تجاوز و قدرت نمائی نظامی ، ضمنا برای ریگان تجلی رهبری بود که قادر است دشمنان آمریکا ، و بخصوص آن هائی را که ضعیف بودند ، در هم بکوبد .

چهارده روز پس از تجاوز نظامی ، مردم گرنادا در نخستین انتخاباتی که آزاد معنی شده بود ، شرکت کردند . « هربرت بلیز » شصت و شش ساله سیاستمدار قدیمی که از حمایت صریح ایالات متحده برخوردار بود ، به عنوان نخست وزیر انتخاب شد . بلیز نرم حرف می زد ، آرام بود ، برخورداری ملایم و لطیف داشت ، و در عین آن که محتاط بود و صداقت داشت ، افتخارش این بود که طرفدار آمریکاست . مردم گرنادا که سال های پرآشوبی را از سر گذارنده بودند ، این ترکیب را می پسندیدند .

رژیم جدید نمی توانست از زیر بار این مسئولیت دردناک که مسببان واقعه « چهارشنبه خونین » را به دادگاه بکشاند ، شانه خالی کند . این وظیفه را آمریکائی های فاتح برای نخست وزیرشان تعیین کرده بودند و می گفتند آن ها بودند که کار را به قتل عام « چهارشنبه خونین » کشانده اند . پس از تعلق های فراوان ، سرانجام هجده مظنون را به دادگاه کشانند . چهارده تن از آنان محکوم به اعدام شدند ، که از آن جمله بودند برنارد و فیلیس کوارد ، هادسن آوستین ، لئون کورن ول و امام عبدالله که با نام واقعی خود « کالیستوس برنارد » محاکمه شد . سه تن دیگر به زندان دراز مدت محکوم شدند ، و یکی شان تبرئه شد . بعدها ، احکام اعدام به حبس ابد تبدیل شدند .

در خلال محاکمه ، بسیاری از گرنادائی ها از این که وکلای مدافع صلاحیت دادگاه را رد می کردند و مسئولیت موکلان خود در قتل عام را نمی پذیرفتند ، خشمگین شدند . پس از سال ها ، زندانیان در سال 1996 نامه ای سرگشاده خطاب به « همه زندانیان سابق دولت انقلابی مردم » نوشتند .

ما قبول داریم کسانی از ما که در جریان انقلاب رهبر بودیم ، نسبت به رنج های شما مسئولیت گروهی داریم و باید این مسئولیت را به طور کامل بپذیریم . بنابراین ، تنها کاری که می توانیم بکنیم ابراز تاسف و معذرت خواهی صادقانه از همه شماست ...

ما به شدت نگران اوضاع داخلی بودیم و در پشت هر حادثه ای ، دست ایالات متحده را می دیدیم . این احساس ، رفته رفته به همه مردم منتقل شد . در چنین ذهنیتی ، حقوق مدنی و انسانی کسانی که مخالف

ما بودند ، یا حتی اختلاف نظری با ما داشتند ، متأسفانه مورد نظر قرار نگرفت . ما در آن زمان به آن حد از بلوغ و خرد نرسیده بودیم تا متوجه شویم که بسیاری از آنان به خاطر وابستگی به ایالات متحده نیست که با ما مخالفند ، بلکه به خاطر عدم تعادل معقول در حاکمیت است ، و به طور واقعی هر شهروندی حق دارد از آزادی بیان و امکان شرکت در تحولات سیاسی برخوردار باشد... ما هر گونه حق شرکت در آینده سیاسی را نقض کردیم . وقتی رهبران مرتکب چنان اشتباه فاجعه باری که ما شدیم بشوند ، دست کم باید به حضور خود در عرصه سیاسی پایان دهند ، دست از بلند پروازی های خود بردارند و امور سیاسی را به دیگران واگذارند .

سه سال پس از انتشار این نامه ، فیلیس کوآرد که به عنوان قاتل محکوم به اعدام شده بود ، به خاطر بیماری و ناراحتی های جسمی آزاد شد . بقیه در زندان « ریچموند هیل » باقی ماندند . در سال 2004 ، دادگاه عالی شرق کارائیب ، احکام صادره برای آنان را لغو کرد . « کیت میچل » نخست وزیر وقت گفت مردم گرنادا از این حکم ناراحت شدند و « از سر افسوس آه کشیدند ، « برای آن که این مردم « هنوز برای آزادی این افراد آمادگی نداشتند . »

آیا ایالات متحده باید به گرنادا تجاوز نظامی می کرد ؟ اگر آن گونه که پرزیدنت ریگان ادعا می کرد ، دلیل اصلی نجات دانشجویان آمریکائی بود ، در این صورت پاسخ به احتمال قوی منفی است . دانشجویان را می شد در نهایت آرامش به خانه بازگرداند . و اتفاقاً مقام های گرنادائی خوشحال هم می شدند که از شر آنان خلاص شوند . حتی دومین خواسته ی ریگان هم که بیرون راندن کوبائی ها و اعاده ی دموکراسی عنوان می شد ، فریبکارانه بود ، برای این که پس از هرج و مرج ناشی از «چهارشنبه خونین » ، می شد به صورت صلح آمیز به این هدف دست یافت .

با این حال ، دو محرک که به خشم نهفته درگذشته باز می گشت ، کسانی را که با این تهاجم نظامی مخالف بودند ، عملاً خنثی می کرد . نخستین محرک ، ولو این که بعید به نظر می رسید ، متکی به این احتمال بود که رهبران جدید چنان عصبانی شوند که بر آمریکائی ها خشم بگیرند . استدلال این محرک هم آن بود که وقتی این رهبران رفقای قدیمی خود را قتل عام می کنند ، بعید نیست که علیه آمریکائی ها هم دست به اقدامات جدی بزنند . دومین واقعیت آن بود که در سال 1983 ، ایالات متحده ده سال بود که از شکست ها و تحقیرهای سایگون تا تهران و ماناگوا رنج می برد و دچار بی حسی شده بود . بسیاری از آمریکائی ها مشتاق بودند که این وضع و حالت را تغییر دهند و با همین انگیزه به رونالد ریگان رای داده بودند و چنین انتظاری از او داشتند . آمریکائی ها پیروزی می خواستند . وقتی مارکسیست های فناتیک گرنادا چنین فرصتی را برای ریگان فراهم آوردند ، آمریکائی ها در استفاده از آن فرصت درنگ نکردند .

گرنادا کشور کوچکی بود که مردمش را می شد در باغی از گل سرخ جا داد . پس از تهاجم نظامی سال 1983 ، فقط به قیمت قطعات چند کشتی توپدار که 132 میلیون دلار بیشتر نمی ارزیدند ، ایالات متحده می توانست این کشور کوچک را به باغ کارائیب تبدیل کند و دموکراسی و خوشبختی را برای مردمش به ارمغان ببرد . این عمل ، می توانست نشان بدهد که دست کم بعضی وقت ها ،

ایالات متحده نسبت به مردمی که دولت شان را بر می اندازد می تواند برخورد و رفتاری مثبت داشته باشد .

الگوی آمریکائی که بیش از يك قرن به صورت سنتی پایدار باقی مانده ، این بوده است که از ملت ها دوری کند و حقوق آنان را زیر پا بگذارد . درگرنادا اما ، این موقعیت را داشت که با کمترین هزینه رفتاری بهتر داشته باشد . بنا به سنت ، آمریکائی ها این فرصت را از دست دادند . پس از تجاوز نظامی ، کمک آمریکائی ها به گرنادا فزونی گرفت ، اما آنقدر نبود که خسارت های ناشی از تاخت و تاز ارتش ایالات متحده را جبران کند . طولی نکشید که سیاست گمرکی آمریکائی ها در معاملات تجاری با گرنادا ، مثل بقیه کشورهای کوچک کارائیب شرقی شد . این ، بدان معنی بود که انگار نه انگار تجاوزی ویرانگر به این کشور کوچک صورت گرفته و همه چیز به دست فراموشی سپرده شده است .

در سال های 1990 که کمک های ایالات متحده به گرنادا قطع شد ، گرنادا به راه های ناهنجار پول در آوردن افتاد . مدتی شروع کرد به فروختن پاسپورت به ملیت های دیگر . در این مورد ، به آنان اختیار می داد تا هر نامی را که می خواهند برای خود انتخاب کنند . ماموران مالی فرانسه ، گرنادا را در فهرست کشورهایائی قرار دادند که در آن ها پول شوئی صورت می گیرد .

بسیاری از کشورهایائی که در طول زمان مورد دخالت و تجاوز نظامی آمریکائی ها قرار گرفتند ، بزرگ و پیچیده اند . آمریکائی ها می توانستند به اقداماتی بسیار فراتر از آن چه کردند دست بزنند تا فیلیپین و ایران را به سمت ثبات و آزادی سوق دهند ، اما حتی کوشش های بسا قدرتمند از آن چه به وسیله خارجی ها صورت پذیرفت ، قادر نبود ملت ها را در چنین ابعادی تغییر شکل بدهد . در گرنادا اما ، باید می توانستند چنین کنند . پیروزی عملیات « خشم فوری » ، فرصت ممتاز و یگانه ای برای ایالات متحده به وجود آورد . فرصتی که می توانست به حرمت و عزت منجر شود . اما آمریکائی ها که ظرفیت محدود و مشخصی برای رابطه با جهان برای خود تعیین کرده اند ، در این اندازه ها و معیارها نمی گنجند . (البته حیرت آور است که در این نمونه استثنائی هم آقای کینزر نتیجه ای به نام افتخار و حرمت و عزت را برای تجاوز نظامی در نظر بگیرد . شاید این درک بدان معنی باشد که نویسنده با دیدگاه های نویسندگانی مثل نوام چامسکی و هوارد زین فاصله های مشخص دارد . هوارد زین استاد تاریخ دانشگاه ماساچوست که کتاب تاریخ مردم آمریکا را به عنوان تاریخ واقعی و مغایر با تاریخ رسمی نوشته است ، می گوید میهن پرست کسی است که نه تنها در مقابل دولت های ریاکار آمریکائی بایستد ، بلکه در مقابل هر گونه دخالت و تجاوز خارجی هم دولت را زیر ضرب ببرد ، نه آن که نتیجه ای سازنده و احترام انگیز را برای لشکرکشی به سرزمین های دیگر ، حتی در همان محدودی که آقای کینزر در نظر دارد ، در انتظارات خود بگنجاند - م)

* * * * *

در ساعاتی که نیروهای آمریکائی به پاناما تجاوز کردند و ژنرال مانوئل نوریگا را برانداختند ، پاناما سیتی در هرج و مرج خشونت بار فرو رفت . نتیجه ی قابل پیش بینی این تجاوز نظامی که به نظر ممتاز و بزرگ می رسید ، آمریکائی ها را کاملاً حیرت زده کرد . روزها طول کشید تا متوجه شدند

که با نابود کردن نیروی حفظ و تامین شهر و جامعه ، مجبورند خودشان جایگزین آن نیرو شوند تا نیروئی محلی شکل بگیرد . اما دیگر خیلی دیر شده بود .

بولوارهای اصلی پاناماسیتی ، پر از فروشگاه های بزرگی است که به حد وفور از اجناس گوناگون انباشته اند ، بوتیک هائی که جنس های گران می فروشند ردیف شده اند ، و بخصوص مغازه هائی که از تلویزیون و لوازم استریو تا جواهر الماس نشان و پوست پلنگ می فروشند ، چشم را خیره می کنند . خریداران اطراف و اکناف آمریکای لاتین و حوزه کارائیب ، برای خرید اجناس گران قیمت و رقابت بر سر خرید ، مدام به این شهر پرواز می کنند . روز پس از تجاوز نظامی آمریکائی ها ، پانامائی های فقیر بالاخره فرصت مناسبی پیدا کردند .

نزدیکی های ظهر 21 دسامبر 1989 ، خیابان های اصلی منطقه خرید ، از جمعیت تهیدستی که به بخاری های تازه از کارخانه در آمده و یخچال ها و ماشین های رختشوئی هجوم برده بودند ، موج می زد . بعضی ها با گاری آمده بودند و گاری را تا خرخره پر کرده بودند از گوشت یخ زده ، صندوق های مشروبات الکلی ، اثاث خانه و هر چیز دیگری که گیرشان آمده بود . در کمتر از سی و شش ساعت ، فروشگاه های مرکز خرید معروف پاناما سیتی را خالی کردند . عین همین اتفاق در کولون ، یکی از فعال ترین بنادر آزاد افتاد که گروه های غارتگر ، در آن حتی کانتینرها را هم در هم شکستند و خالی کردند . کمترین اقدامی می توانست جلو چنین هرج و مرج غارتی را بگیرد ، اما سربازان آمریکائی اصلا خودشان را نشان ندادند .

خسارت سنگین دیگری که ناشی از تجاوز نظامی آمریکائی ها بود ، آتش سوزی های مهیبی بود که در جریان نبرد رخ داد . بسیاری از خانه های اطراف ستاد فرماندهی (لاکومانداسیا) چوبی بودند . خانه های دور بر مرکز نیروهای دفاعی هم که تیراندازان آمریکائی و سایر نیروهاشان به آن هجوم برده بودند ، شرایط مشابهی داشتند . سلاح های سنگین ارتش ایالات متحده باعث شدند که شعله های آتش سر به آسمان بکشند ، مجتمع های ساختمانی را در خود بسوزانند ، و هزاران نفر را بی خانمان کنند . درست همان طور که سلسله مراتب فرماندهی آمریکائی ها پیش بینی نمی کرد که شهر دچار غارت شود و نیروهائی را برای جلوگیری از آن به میدان بفرستد ، ظاهرا هیچ يك از آنان به این احتمال نیندیشیده بودند که پاناماسیتی به این سادگی بسوزد .

بعضی از غارتگران ، زمانی که غنیمت های خود را جمع می کردند ، فریاد سر داده بودند **زنده باد پوئش !** البته اینان تنها کسانی نبودند که از تجاوز نظامی ایالات متحده اظهار خشنودی می کردند . بسیاری از پانامائی ها ، از شدت ناتوانی خود در مبارزه برای خلاص شدن از شر نوریگا ، احساس می کردند عقیم شده اند و زمانی که نیروهای آمریکائی او را برانداختند ، از این حالت در آمدند . در بسیاری از نقاط ، اینان با کف زدن به سربازان آمریکائی خوشامد گفتند .

تلفات آمریکائی ها در این عملیات بسیار سبک بود . فقط 23 کشته داده بودند که نه تن از آنان در تبادل آتش میان خودی ها به هلاکت رسیده بودند . عده زخمی هاشان هم 347 نفر بود . اما تعداد کشته های پانامائی ، هم چنان نا معلوم باقی مانده است . براساس تخمینی که بلافاصله فرماندهی جنوب منتشر کرد ، 314 سرباز پانامائی و 202 غیرنظامی جان خود را از دست دادند . بعضی آمریکائی ها ، و بسیاری از پانامائی ها ، براین باور بودند که آمار واقعی کشته شدگان ، دو برابر این بوده است .

وقتی نوریگا را در میامی به دادگاه بردند ، بیشتر حالت اسیر جنگی را داشت تا يك جنایتکار . این که آیا ایالات متحده بنا به قوانین بین المللی حق داشت او را بدزدد و محاکمه کند ، جای پرسش داشت . در نخستین مرحله از محاکمه او ، دلایلی که علیه او ارائه شده بود ضعیف و ناکافی به نظر رسید . در مرحله بعد ، دادستان « کارلوس لدر » زندانی فدرال را که از چهره های کلیدی کارتل مواد مخدر مدلین بود ، به عنوان شاهدی غیر منظره به دادگاه برد که باعث شگفتی شد . « لدر » نسبت به جنایات نوریگا آگاهی مستقیم داشت ، و شهادت او قطعی بود . در نهم آوریل 1992 ، رهبر مخلوع پانامائی به خاطر شرکت در هشت فقره قاچاق مواد مخدر به چهل سال زندان محکوم شد .

« گیلرمو ایندارا » رئیس جمهوری جدید پاناما ، در یکی از نخستین بیانیه های عمومی خود اعلام کرد که پانامائی ها برای همیشه بیستم دسامبر را به عنوان روز آزادی خود جشن خواهند گرفت ، اگر چه با گذشت ماه ها ، نظر بسیاری ها در مورد تجاوز نظامی ایالات متحده تغییر کرد و این تغییر ، رو به گسترش نهاد . بعضی ها تازه فهمیدند که چگونه ایالات متحده سال ها دست و دل بازانه از نوریگا حمایت کرده بود . دیگران متوجه شدند که چگونه در نتیجه ی تجاوز نظامی ایالات متحده ، خانواده ها بی خانمان شدند ، در آتش سوختند و دیدند که همسایگان شان در آتش فرو رفته اند . وقتی نخستین سالگرد تجاوز نظامی نزدیک شد ، عده ای فریاد سردادند که بیستم دسامبر را باید « روز عزای عمومی » اعلام کرد . پرزیدنت ایندارا که متوجه تغییر رای و نظر مردم شده بود ، اما می ترسید که موقعیت خود را نزد آمریکائی ها به مخاطره بیندازد ، به این مصالحه تن در داد که آن تاریخ را « روز واکنش » اعلام کند .

این واقعیت که ایندارا به وسیله دولتی خارجی به قدرت گماشته شده و در پایگاه نظامی خارجی سوگند خورده بود ، از همان آغاز او را فلج کرده بود . اگر او سیاستمدار کارورز ، یا مدیر ممتازی می بود ، شاید می توانست بر این لکه ننگ فائق آید ، اما هیچ يك از این مزایا را نداشت و در سال 1994 که از مقام ریاست دولت کنار رفت ، به شدت منفور بود . دو رئیس جمهوری بعدی ، « ارنستو پرز بالادرس » و « میریا موسکوسو » هم که پس از او آمدند ، نتوانستند اوضاع را تغییر دهند و پیشرفتی در این زمینه حاصل کنند .

مبارزات انتخاباتی سال 2004 ، از واقعه ی پس از تجاوز نظامی ایالات متحده به بعد ، هیجان بیشتری ایجاد کرد . عمده ترین دلیلش هم آن بود که نام بسیار سرشناسی در میان کاندیداها به گوش می خورد . او « مارتین توریوس » پسر ژنرال مردم گرائی بود که از سال 1968 تا 1981 بر کشور حاکمیت داشت و پانامائی های تهیدست هنوز نام او را گرامی می داشتند . یکی از دلایل پیروزی مارتین ، بسته بودن دایره بود ، نه آن که فقط فرزند پدری محبوب بود .

وقتی مارتین توریوس پانزده ساله بود ، از پدرش تقاضا کرد تا به او اجازه دهد که به دسته ی هوگواسپادافورا که داشت تشکیل می شد تا دوش به دوش چریک های ساندینیست در نیکاراگوا بجنگد ، بپیوندد . پدرش موافقت کرد . آن پسر جوان ، موفق نشد به میدان نبرد برود ، اما اسپادافورا را گرامی می داشت . وقتی به ریاست جمهوری پاناما رسید ، نه تنها میراث پدرش را از انزوا در آورد و زنده کرد ، بلکه خاطره قهرمان رومانتیکی را هم که نوزده سال پیش قتل او پاناما را وارد دوره تازه ای از تاریخ کرد ، از بند و زنجیر تاریخی در آورد .

* * * * *

پس از حملات یازده سپتامبر 2001 به نیویورک و واشینگتن ، تردیدی وجود نداشت که پرزیدنت جرج واکر بوش دستور براندازی رژیم طالبان در افغانستان را صادر خواهد کرد . طالبان نه تنها به اسامه بن لادن و یارانش پناهگاه داده بود که از آن جا حملات را طراحی کنند ، بلکه آنان را به صورت شرکای معنوی دولت خود در آورده بود . (البته خود نویسنده ، رابرت دریفوس در کتاب بازی شیطان ، و صدها ماخذ و منبع دیگر ، در طول این سال ها ثابت کرده اند که بن لادن و شبکه اش القاعده و طالبان و سایر جریان های موسوم به تند رواسلامی را چگونه و چرا ایالات متحده ، بریتانیا و اسرائیل با هزینه های کلان و آموزش بالا و با کمک های مستقیم پاکستان و عربستان سعودی ساخته و پرداخته اند و حمله به نیویورک و واشینگتن و عملیاتی از این دست در نقاط دیگر جهان ؛ همانگونه که جمهوری اسلامی ، از دل چنین مهندسی حسابگرانه ، اما شدیداً ابلهانه ای در آمده اند - م)

با عدم پذیرش تسلیم کردن بن لادن به ایالات متحده ، یا سایر قدرت ها ، با هدف مجازات او ، رژیم طالبان لگد به بخت خود زد (از ماه ها پیش از پایان دوره ریاست جمهوری جرج واکر بوش ، و درحالی که حمله نظامی به افغانستان و نتایج ناشی از اشغال این کشور ، رنج های سالیان دراز افغانی ها را به بهانه ی براندازی رژیم طالبان با شدت غیرقابل تصویری افزایش داده است ، در زمان ترجمه این کتاب طالبان دست کم يك سوم از خاک افغانستان را در اشغال خود دارد و حامد کرزای از کارورزان و آموزش دیده های طراز اول سی آی ا که رئیس جمهوری منتخب ایالات متحده در افغانستان است ، از طالبان و بخصوص ملا عمر خواسته است تا بیاید پای میز مذاکره و در دولت سهیم شود . دولت ایالات متحده هم ، با این پیشنهاد در سال 2008 موافقت کرد و حتی پیشنهاد داد که مذاکرات در ژنو صورت بگیرد ، اما رهبران طالبان و بخصوص ملا عمر ، زیر بار نرفتند و ادامه جنگ را ترجیح دادند . ضمناً ، باراک اوباما رئیس جمهوری جدید از حزب دموکرات که بیستم ژانویه 2009 وارد کاخ سفید شده است ، چه پیش از نشستن بر مسند قدرت و چه پس از انتخاب ! شدن ، در برنامه اش گنجانده است که نیروهای نظامی ایالات متحده در افغانستان را که 32 هزارتن اعلام کرده اند ، به دو برابر افزایش دهد و از نیروهای ائتلاف هم بخواهد به نیروهای خود بیفزاید - م)

با این حال ، تصمیم به اقدام علیه طالبان (که از آستین و با سرمایه و آموزش خود آمریکائی ها و پاکستان و عربستان و کمک های موساد و چین) در آمده بود ، تازه بخش آسان کار بود . سخت تر از آن ، تصمیم درمورد چگونه عمل کردن بود . دو گزینه وجود داشت ، که هر يك سرشار از خطرهای دراز مدت بودند . بوش کم خطرترینش را انتخاب کرد . خودداری او از اعزام نیروهای آمریکائی به میدان نبرد ، برای رهبران تروریست امکان فرار فراهم می کرد و بخش وسیعی از افغانستان را در چنگ سرکردگان مواد مخدر و بنیادگرایان جنگاور باقی می گذاشت . ضمناً سربازان آمریکائی را از راه های آسیب پذیر بودن دور نگه می داشت و باعث می شد که ایالات متحده از تجارت « باز سازی ملی » محروم بماند .

بنابراین ، تنها راه حل ، تجاوز نظامی گسترده به افغانستان و توافق برسر این بود که تعداد زیادی از نظامیان ارتش ایالات متحده ، سال ها در این کشور لنگر بیندازند . این گزینه ، ممکن بود به

دستگیری بن لادن بینجامد ، و شاید هم نتیجه اش انداختن افغانستان به راه هائی برای ثبات باشد . «لاری گودسان» از کالج جنگ نظامی ایالات متحده که از کارشناس خبره امور افغانستان است ، معتقد است که این گزینه نیاز به « تعهدی نفس بر در عمق خود ، وسعت عمل ، تشدید عمل و سرعت عمل داشت . » حال آن که تاریخ جدید افغانستان نشان می دهد که « يك متقال كوشش برای ساختار ملی ، به خروارها عملیات نظامی شفا بخش می ارزد. »

به محض وقوع حادثه 2001 ، کاملاً روشن بود تنها ضربه ای که نه تنها طالبان را در هم می کوبد و القاعده را فلج می کند ، بلکه در عین حال باعث ثبات افغانستان و ایجاد و تقویت محیطی سالم تر در منطقه می شود ، شاید به بیش از دولشکر کامل ایالات متحده و نیروهای زمینی هم پیمانانش نیاز دارد که دست به عملیات برق آسا ، بازسازی گسترده (که با ساختن راه ها باید آغاز شود) بزنند تا مانع مداخله همسایگان افغانستان شود و احتمالاً يك حکومت نظامی آمریکائی را برای اطمینان دادن به این کشور ، در آن مستقر کند . علیرغم واقعه تکان دهنده یازده سپتامبر ، برای دولت ایالات متحده سخت بود که با چنین راه حل هائی مخالفت کند . در این صورت ، دولت ایالات متحده نمی توانست پاسخگوی فرماندهان بالای ارتش کشور باشد که از ماموریت حفظ صلح و دادن تلفات سنگین در جهت انجام این گونه استراتژی ها بیزار بودند . بنابراین ، راه حل های دیگری را جایگزین کردند و بر آن بودند که معیارهای هلاکت بار احتمالاً برای حل مساله کافی نخواهند بود .

علاوه بر مخالفت با ماموریت های « بازسازی ملی » و آرزوی رساندن تلفات آمریکائی ها به حداقل ، پرزیدنت بوش و مشاورانش دو دلیل مهم دیگر هم برای رد نظریه درگیر شدن دراز مدت در افغانستان داشتند . نخستین دلیل مهم شان آن بود که چنین تعهدی برای درگیری دراز مدت در افغانستان ، تنها با حمایت گسترده بین المللی که احتمالاً از مجرای سازمان ملل بگذرد می تواند موفق باشد . این روش ، آمریکائی ها را مجبور می کرد که قدرت و اختیار را با اروپائی ها و سایرین تقسیم کنند . دولت بوش چنین نتیجه ای را نمی پسندید .

اما دلیل مرکزی بوش برای رد گزینه تعهد و درگیری دراز مدت در افغانستان ، تمرکز توجه او به جای دیگری بود . او به اهمیت ثبات افغانستان واقف بود و مسلماً از به دام انداختن بن لادن و پیروان او خشنود می شد ، اما علاقه و اشتیاق او نسبت به این پروژه ها ، در مقابل تصمیم قطعی او در مورد عراق و صدام حسین رنگ می باخت .

برای ایالات متحده ، دست زدن به اقدامی جدی با هدف آرام کردن افغانستان ، به لحاظ هزینه و صرف نیرو ، می توانست با اقدام برای ایجاد هرج و مرج و اغتشاش در سال های دهه ی 1980 که افغانستان در اشغال شوروی بود و فراتر از میلیاردها دلار برای آمریکائی ها هزینه برداشت ، قابل مقایسه باشد . عملی که با چنان هزینه های سرسام آور و نتایج هولناکی ، شش سال به طول انجامید . چنین اقدامی ، می توانست این احتمال را به وجود آورد که ایالات متحده قادر نباشد تهاجم نظامی گسترده ای نظیر آن را در نقطه ای دیگر انجام بدهد . این عمل ، می توانست دست و بال جرج بوش را به طور کلی برای تجاوز نظامی به عراق و اشغال آن کشور ببندد که او آمادگی پذیرش چنین نتیجه ای را نداشت .

قرن آمریکائی عملیات « تغییر رژیم ها » نشان داده بود که ایالات متحده مایل به ایجاد حاکمیت مستقل و مداوم خود بر سرزمین های خارجی نیست و جایگزین کردن حکومت های تحت الحمایه و وابسته را پس از تجاوز نظامی و اشغال ، به ماندن در آن کشورها ترجیح می دهد . آمریکائی ها مثل اسپانیائی ها ، بریتانیائی ها ، فرانسوی ها و سایرین ، نمی خواستند امپراتوری خود را از این طریق و با این شیوه به جهان تحمیل کنند و دهه ها در کشورهایی که آن ها را مورد تجاوز نظامی و اشغال قرار داده اند ، لنگر بیندازند . به دو دلیل که مطلوب به نظر می رسید ، افغانستان در این مورد استثنائی بود . دلیل اول آن بود که سهم عمده ای از درهم شکستن و سقوط افغانستان ، متوجه ایالات متحده بود که نتیجه ی دخالتش از طریق حمایت شورشیان در سال های 1980 ، باعث ویرانی این کشور شده بود . پس این بحث می توانست مطرح باشد که ایالات متحده اخلاقا موظف است تا در بازسازی کشوری که به نابودی آن کمک کرده بود ، اقدام کند . فراتر از مساله اخلاقی ، این مساله وجود داشت که چگونه می شود کاری کرد که افغانستان دوباره در راس هرم تولید کنندگان هروئین جهان قرار نگیرد و به بستری برای تکثیر و توسعه ترور و تروریسم تبدیل نشود . وقتی دولت بوش توجه و تمرکز خود را معطوف به عراق کرد ، این مساله را بکلی کنار گذاشت .

فقط چند هفته پس از سقوط رژیم طالبان ، در اواخر سال 2001 ، گروهی از رهبران افغانستان در « بن » گرد آمدند تا حامد کرزای کاندیدای دست چین شده ی آمریکائی را به ریاست دولت انتقالی شش ماهه بگمارند . (ریاست جلسات پنج روزه برای پیش بردن سیاست ایالات متحده را هم یوشکا فیشر وزیر امور خارجه وقت آلمان از حزب سبزها ، و گرهارد شرودر صدراعظم آلمان از حزب سوسیال دموکرات عهده دار بودند که بنا به تعبیر مفسران ، وظیفه دلالی را بسیار ماهرانه پیش بردند - م) حامد کرزای از رهبران انگلیسی زبان پشتون است که اغلب سال های دهه 1990 را در خارج از افغانستان زندگی کرده بود . در پایان دوره انتقال ، مجمع گسترده تری از رهبران افغانستان - که در آخرین لحظات برای تضمین نتیجه ی مورد نظر ایالات متحده ، به وسیله آنان گسترده تر شد - ، انتخاب کرزای را مورد تأیید قرار داد . پس از آن ، رهبر دست نشانده ای که قبلا از طرف آمریکائی ها انتخاب شده بود ، توانست با کسب 70 درصد رای واجدین شرایط رای دادن ، هفده کاندیدای دیگر را شکست دهد و به ریاست جمهوری افغانستان تحت اشغال آمریکائی ها و نیروهای ائتلاف برسد .

آمریکائی ها برای اداره و هدایت کرزای ، زالمای خلیل زاد را که در مذاکره با طالبان از طرف کمپانی نفتی یونو کال Unocal ناکام مانده بود و اساسا برای آن کمپانی کار می کرد ، به عنوان سفیر ایالات متحده به افغانستان فرستادند . خلیل زاد و کرزای با هم کار کردند ، اما حتی با کار سنگین ، به خاطر کمبود منابعی که واشینگتن به آنان داده بود ، به کندی پیش می رفت . در سال 2005 که خلیل زاد سفیر ایالات متحده در عراق شد ، درگیری های افغانستان هیچ تفاوتی با پیش نکرده بود .

وقتی زمان کمک رسانی به افغانستان رسید ، نیروهای خارجی ، وبخصوص به طرز کاملا چشم گیری ایالات متحده ، از خود خست نشان دادند . در مقایسه با جمعیت و به طور سرانه هم که حساب کنید ، کمک های کمتر و نیروهای حافظ صلح کمتری نسبت به بوسنی ، کوسوو ، تیمور شرقی ، یا رواندا ؛ چهار خطه دیگری که همان زمان در حال بازسازی عوارض و عواقب پس از جنگ بودند ، به افغانستان دادند . این سیاست ، به ما اطمینان می داد که افغانستان در ویرانی باقی خواهد ماند ، که

فرماندهان جنگی به کار خود برای تسلط بر قسمت اعظم افغانستان ادامه خواهند داد ، که بازماندگان طالبان دوباره به عنوان نیروی جنگی به صحنه خواهند آمد ، که بن لادن و سایر رهبران تروریست ها به صورت گسترده تر و با دست بازتری باقی خواهند ماند ، و تجارت مواد مخدر نقش اساسی تری در اقتصاد افغانستان بازی خواهد کرد . افغانستان در سال 2002 سه هزار و دویست تن هروئین تولید می کرد ، در سال 2003 میزان تولیدی هروئین به 3600 تن و در سال 2004 به 4200 تن رسید . آخرین آمار می هم که داده شده ، نشان می دهد که 87 درصد کل هروئین جهان را افغانستان تولید می کند . (بنا به آمار می که پس از انتشار این کتاب و اکنون در زمان ترجمه این آخرین فصل منتشر شده ، فرستنده آمریکائی سی ان ان هم اعلام می کند که اکنون 90 درصد هروئین جهان در افغانستان تولید می شود . از سوی دیگر ، رسانه های اصلی خبر ، گزارش می دهند که 680 میلیارد دلار در سال در آمد سرمایه داری از مواد مخدر است که عمدتاً هروئین افغانستان و کوکائین کلمبیا را شامل می شود . هم افغانستان و هم کلمبیا ، به وسیله حکومت های دست نشانده ایالات متحده و با حضور گسترده نیروهای نظامی آمریکائی اداره می شوند . ضمناً ، بنا به گزارش ها ، در سال های دهه 1980 که ایالات متحده برای تغذیه مالی جهادی ها پول کم آورده بود ، سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده CIA در مرز افغانستان و پاکستان صدها لابراتوار هروئین سازی ساخت که در آمد سالیانه اش بنا به تحقیق مستند خانم آرون هاتی روی نویسنده درخشان هندی و سایر محققان ، بین صد تا دویست میلیارد دلار در سال بود - م)

ظهور ظاهری و کند دموکراسی در افغانستان که به زعم ایالات متحده در انتخاب حامد کرزای خودش را نشان داده و بعد در پارلمان ملی به نمایش در آمده بود ، گام مثبتی بود که جرج بوش آن را نوعی پیروزی تلقی کرده بود و احساس سرور می کرد . با وقوع وقایع بد شگونی در منطقه ، مثل امنیت و کشت گسترده خشکاش که به موازات این دموکراسی فریبنده توسعه می یافتند ، ایالات متحده به آن ها اهمیتی نداد و همچنان بر طبل ایجاد دموکراسی کوبید . چشم انداز رژیم می که قادر به حفظ مرزهای افغانستان باشد ، دور از دسترس باقی ماند ، در حالی که مرحله انتقالی کشوری در هم شکسته به مرکز پرورش و توسعه تروریسم ، با سرعت سرسام آوری در چشم انداز قرار گرفت . تجاوز نظامی آمریکائی به افغانستان ، نتیجه ای بسیار عالی داشت . این نتیجه ، در ظاهر امر در هم شکستن رژیم بود که اجازه می داد تروریست های ضد غرب در آن آموزش ببینند و آزادانه نقشه بکشند و برنامه ریزی کنند . اما تاثیر فوری دیگری هم داشت . جنگجویانی که ایالات متحده آنان را برای برانداختن طالبان استخدام کرده بودند ، در جریان نبرد خود هزاران افغانی و خارجی را دستگیر کردند و تقریباً همه آنان را به زندان های ایالات متحده تحویل دادند . بعضی از آنان ، چهره های مهم طالبان و القاعده بودند . عده ای شان هم سربازان مفلوکی بودند که محض روزی کار می کردند و وقتی ورق برگشت و ایالات متحده افغانستان را اشغال کرد ، در جهت مخالف به جنگ ادامه دادند . بقیه هم ، یا اشتباهاً دستگیر شده بودند ، یا به خاطر برخوردهای شخصی به آنان اتهام زده شده بود . عده بسیاری از ایشان ، در زندان های پراکنده ای که آمریکائی ها در پایگاه نظامی «بگرام» ، نزدیک کابل ، ساخته بودند به بند کشیده شدند و زیر چنان شکنجه هائی بازجویی شدند که بسا هولناک تر و خشن تر از رفتاری بود که ایالات متحده از دوران جنگ در فیلیپین به بعد نسبت به زندانیان شان روا داشته بودند (لطفاً برگردید به زمان تجاوز وحشیانه نظامی به فیلیپین در دوران ریاست

جمهوری مک کینلی که در همین کتاب بیان شده است. یکی از انواع شکنجه ها در مورد فیلیپینی ها آن بود که خیزران، یا نی هندی، را که بسیار قطور است به حلق اسرا فرو می کردند، از سر گشاد خیزران که بیرون می ماند آب گندیده به معده ی آنان می ریختند و وقتی شکم ها باد می کرد، سربازان آمریکائی محض تفریح روی شکم آنان می پریدند تا آب گندیده تخلیه شود و دوباره معده را پر از آن آب کنند. این عمل آنقدر تکرار می شد تا اسیر بمیرد - م) صدها اسیر افغانی نیز به پایگاه نظامی ایالات متحده گوانتاناموی کوبا منتقل شدند تا زیر فشارهائی قرار بگیرند که انجام آن ها در خاک ایالات متحده غیر قانونی بود. پرزیدنت بوش و دستیارانش اصرار داشتند که روش های بازجویی بی رحمانه در گوانتانامو، از شدت تهدید تروریسم در ایالات متحده می کاهد، و اساسا متناسب با آن شدت است. حال آن که به نظر میلیون ها انسان در سراسر جهان، این عمل سمبل نفی معیارهای حقوق بشر در ابعاد جهانی بود. پیامد موج ضد آمریکائی، بدون تردید اطمینان داشت که اطلاعات تخلیه شده به وسیله بازجویانی که به چنین بازجویی های خشونت باری مبادرت می ورزیدند، هیچ گونه ارزشی ندارد.

آینده افغانستان، عمدتا به جای تمرکز بر بازسازی این کشور، به تصمیم سرنوشت ساز پرزیدنت بوش در مورد تجاوز نظامی به عراق و اشغال آن کشور بستگی داشت. با انتخاب سیاستی که به فاجعه انجامید، حال آن که می توانستند از طرف ایالات متحده و سایر کشورها به صورت کمکی حتی اندک برای بازسازی افغانستان عمل کنند، این کشور هرگز از ورطه ی رنج و عذاب در نیامد. سال ها پس از تجاوز نظامی و اشغال، افغانستان به صورت خطرناک ترین کشور بی ثبات جهان در آمد.

* * * * *

اشغال آمریکائی عراق، تقریبا با همان دشواری و مشکلاتی پیش رفت که تجاوز نظامی. درد سر، درست چندساعت پس از سقوط صدام حسین که غارتگران به سراسر بغداد هجوم بردند و زندانیان جنائی از زندان ها بیرون زدند به آدمکشی، آغاز شد. بعد، شش هفته ای که از اشغال گذشت، آمریکائی ها نه تنها دستور انحلال پلیس مخفی صدام و گارد نخبه ریاست جمهوری او، بلکه فرمان انحلال کل ارتش عراق را صادر کردند. این اقدام، باعث شد که بیش از 300 هزار مرد جوان آموزش دیده در تاکتیک های نظامی، از کار بیکار شوند و خشمگین علیه اشغالگران به جوش آیند. هیچ نیروئی که قادر به حفظ امنیت باشد، جایگزین ارتش نشد، و مسئولان پنتاگون که تصمیم گرفته بودند نظریه ی وزیر دفاع دونالد رامسفلد را که می گفت در جنگ ها می شود با نیروی نظامی نسبتا کمتری پیروز شد به اثبات برسانند، از فرستادن سربازان بیشتری برای حفظ امنیت، حفاظت از انبارهای اسلحه و بستن مرزها برای ورود شورشیان خارجی، امتناع کردند. ظرف چند ماه، دشمنان اشغال و اشغالگران، نیروی شورشی قدرتمندی را که ایالات متحده از زمان درگیری ویتنام به بعد هیچ گاه با آن مواجه نشده بود، سازمان دادند.

فقط در سه هفته ی میان بیستم مارس 2003، زمان حمله به عراق، و نهم آوریل که رژیم صدام سقوط کرد، آمریکائی ها 122 کشته دادند. ظاهرا جرج بوش باور کرده بود که این حداکثر تلفاتی است که ایالات متحده تحمل خواهد کرد، حال آن که فقط دوسال پس از آن، شورشیان تقریبا 2000 نظامی دیگر آمریکائی را کشتند. چند برابر آن نیز از عراقی ها کشته شدند. هیچ پایانی برای

درگیری در منظر نبود. بدون آن که چهره قدرتمندی برای همبستگی این کشور عمیقا درهم شکسته و متلاشی وجود داشته باشد که بتواند گروه های گوناگون را به وحدتی حتی نسبی برساند، یا زمینه ای برای انتقال قدرت به شهروندان عراقی در چشم انداز باشد، عراق در واقع به حیطة ی تاخت و تاز فرقه های متعصب و خشونت های ضد آمریکائی تبدیل شد.

نکته ی تکان دهنده ی دیگری که آمریکائی ها پس از براندازی صدام با آن مواجه شدند، در واقع مبین این واقعیت بود که ادعای صدام در مورد نداشتن سلاح های بیولوژیکی، شیمیائی، یا اتمی، درست بود. يك گروه آمریکائی، ده ماه عراق را در جست و جوی این گونه سلاح ها از پاشنه در کرده بود، اما نه اثری از آن ها یافته بود و نه هیچ نشانه ای از کارخانه های سازنده چنین سلاح هائی. وقتی کار این گروه در عراق به پایان رسید، « دیوید کای » که رئیس بازرسان بود، به واشینگتن بازگشت و به کمیسیون نیروهای مسلح در سنا گفت که « مرتکب اشتباه بزرگی شده اند. » دیوید کای تاکید ورزید که « تقریبا همه ما به راه خطا رفته بودیم و به یقین می گویم که من خود از آن جمله بودم. »

وقتی روشن شد که هیچ دلیلی برای اثبات ادعای بوش مبنی بر آن که صدام حسین سلاح های کشتار جمعی دارد، یا دست اندرکار ساختن آن هاست، وجود ندارد، به دلایل دیگر متوسل شد. رئیس جمهوری ایالات متحده شروع کرد به تاکید ورزیدن بر این دلیل که فقط برای خلع سلاح و براندازی صدام به عراق نرفته، بلکه رفته است تا برای بنیان نهادن دموکراسی صلح آمیز که می تواند باعث ایجاد موجی از اصلاحات در خاورمیانه شود، به مردم عراق کمک کند. تغییر موضع سریعی بود، اما نتوانست جز تشدید اخلاص در دولت خود او، اثری روی دیگران بگذارد. اگرچه اقدام نظامی به براندازی صدام نیروی زیادی را صرف خود کرد و بلیون ها دلار هزینه برداشت، اما مطلقا حامل برنامه ای نبود که پس از رفتن او چه باید کرد. (باراک اوباما در سخنرانی نخستین ماه ریاست جمهوری خود در پایگاه نظامی کارولینای شمالی - اواخر فوریه 2009 -، این هزینه را تا پایان سال 2008 سه تریلیون دلار اعلام کرد.)

بوش سرسختانه و مستمر روی حرفش ایستاد و زیر بار نرفت که او و دولتش در طراحی این جنگ و اشغال عراق و پیامدهای آن مرتکب خطا شده اند. رئیس جمهوری ایالات متحده (که به بد نام ترین، شرورترین و جنگ افروز ترین روسای جمهوری این کشور توسعه طلب و زور گو معروف شده و با کشیدن بار دو جنگ و دو کشتار وحشیانه در افغانستان و عراق و شرکت مستقیم در قتل عام مردم فلسطین به دوش، بنا به معیارهای جهانی باید به همراه دستیاران خود در دادگاه جهانی جنایات جنگی محاکمه شود؛ یا می شد که نشد - م) اعتراف می کند که شورش علیه تجاوز نظامی به عراق و اشغال این کشور را پیش بینی نمی کرد، اما اصرار می ورزد زمانی که ماجرای « عملیات آزادی عراق » در تاریخ نوشته شود، به عنوان يك پیروزی تاریخی مورد قضاوت قرار خواهد گرفت. این که چرا در نهایت جرج بوش هرگز به انتقاد از خود نپرداخته، از اظهار تاسف و مرثیه سرائی های او در اثبات این که عملیات بسیار خوب پیش رفته است، کاملا پیداست.

شانزده ماه پس از تجاوز نظامی و اشغال، بوش در مصاحبه ای می گوید: « اگر قرار بود دوباره دست به این عملیات بزنیم، به نتایج فاجعه بار پیروزی نگاهی می کردیم. »

اگر بشود اسمش را پیروزی گذاشت ، این بود نوع پیروزی . جنگ ایالات متحده ، عراق را تبدیل به دژ مستحکم هرج و مرج خشونت بار و آهن ربائی برای جذب نیروهای متعصب از سراسر جهان کرد . این تجاوز ، چنان موجی از احساسات ضد آمریکائی را در جهان راه انداخت که در تاریخ پیش از آن سابقه نداشته است . بدتر از همه آن که منابع بی شماری را که می توانستند در جنگ علیه القاعده و سایر گروه های تروریستی (ساخت سی آی ا ، ام آی 6 ، موساد و... - م) به کار گرفته شوند ، به ضد خود تبدیل کردند و گسترش دادند . با برداشتن فشار از این گروه ها ، جنگ عراق برای آنان زمینه و بستری فراهم کرد تا به جهاد جهانی خود ادامه دهند و حملات مرگباری را در اندونزی ، اسپانیا ، بریتانیا و نقاط دیگر سازمان دهند .

اشغال نظامی ، در طبیعت خود ستمگرانه است ، و اگر چه روش های جنایتکارانه ای که نظامیان آمریکائی در عراق از آن استفاده کردند ، ممکن بود از نقطه نظر نظامی دفاعی به نظر برسد ، خشم بسیاری از عراقی و مردم بی شماری را در سراسر جهان برانگیخت . این خشم ، زمانی به نقطه اوج خود رسید که تصاویر رفتار وحشیانه نظامیان آمریکائی در زندان ابوقریب بغداد اجتماعی شد . رفتاری که در این تصاویر با زندانیان مشاهده می شد ، جهان را تکان داد . بوش و مدافعان او از این سوء رفتار ابراز تاسف کردند ، اما اصرار ورزیدند که اتفاقی استثنائی است و ربطی به سیاست ارتش ایالات متحده ندارد . همان گونه که ژنرال « آرتور مک آرتور » به نیروهای آمریکائی در فیلیپین گفته بود ضرورتی ندارد نگران « نظارت صریح قوانین جنگ » باشند ، جرج بوش هم حکم صادر کرد که پیمان نامه های ژنو در مورد رفتار با زندانیان ، مشمول زندانیائی که از افغانستان یا عراق به اسارت رفته اند ، نمی شود .

بوش و مشاورانش امیدوار بودند که در آینده عراق توسعه و دموکراسی حاکم شود . بلافاصله پس از براندازی صدام ، اقدام به ایجاد « شورای حکومتی » کردند تا در اداره کشور به آن ها کمک کند . شورای آمریکائی ، ایاد علوی سیاستمدار طرفدار آمریکا را که سال ها خارج از عراق زندگی کرده بود ، تا سازمان یافتن انتخابات ملی (!) به نخست وزیری گماشت . در انتخابات که 30 ژانویه 2005 برگزار شد ، علوی تمام عیار مایه گذاشت و به برد خود اطمینان داشت . حزب او اما ، به حزب دیگری به رهبری ال جعفری ، عضو جامعه ی مسلط شیعه که هدفش نزدیک شدن به ایران بود، باخت .

نتیجه ی کار ، تناقض هائی در نقشه آمریکائی ها برای عراق به وجود آورد . بوش و مشاورانش مدام اصرار می ورزیدند که می خواهند عراقی ها از کامل ترین نوع دموکراسی بهره مند شوند ، و دلیل می آوردند هر ملتی که آحادش در بیان خود آزاد باشند ، لاجرم طرفدار آمریکائی ها خواهند بود. واقعیت اما ، چنین نبود . خیلی از عراقی ها ، نه تنها از خطاهای ایالات متحده در جریان اشغال خشمگین بودند ، بلکه می خواستند روابط کشورشان با ایران توسعه یابد . بنیادگرایان ایرانی دهه ها کار کرده بودند تا نفوذ خود را در عراق پایه گذاری کنند ، اما به موفقیت های ناچیزی در این زمینه دست یافتند تا ایالات متحده ، که ظاهرا بزرگ ترین دشمن آنان جلوه داده می شد ، چنین فرصت و امکاتی را برای آنان فراهم کرد .

در انتخابات سال 2005 ، یکی از مقام های ارشد اطلاعاتی ایران گفت : « در سراسر عراق ، کسانی که ما از آن ها حمایت می کردیم به قدرت رسیدند . »

دست کم بعضی از مسائل بی شماری که در دو ساله ی نخست اشغال آمریکائی عراق سراسر این کشور را فرا گرفت ، قابل اجتناب بودند . اگر آمریکائی ها در آن مدت زمان نیروی نظامی کافی به عراق می فرستادند ، اگر ارتش عراق را منحل نمی کردند ، و اگر جلو جارو کردن همه اعضای حزب بعث از مشاغل دولتی را می گرفتند ، این احتمال می توانست وجود داشته باشد که از ظهور شورشیان جلوگیری کنند . اگر چه سایر اشتباهات و خطاهای آنان ، از این هم برای شان گران تر تمام شد .

يك سال تمام پیش از تجاوز نظامی به عراق ، وزرات امور خارجه روی پروژه ای بلند پروازانه به نام « آینده عراق » کار کرد . هدف این پروژه یافتن راهکارهایی برای امنیت و آغاز گذر به دموکراسی پس از براندازی صدام بود . گروه پر جمعیتی از کارشناسان ، از جمله بیش از دویست عراقی که تقریباً همه گروه های قومی و سیاسی عراق را نمایندگی می کردند ، سی جلد گزارش و رهنمود تهیه کردند که چگونه می شود همه چیز ، از صنعت نفت کشور گرفته تا نظام قضائی عراق را بازسازی کرد . این سی جلد توصیه را ، همراه با فهرستی از هفتاد و پنج کارشناس عرب زبان که حاضر بودند پس از سرنگونی صدام به عراق بروند ، به پنتاگون بردند . دونالد رامسفلد وزیر دفاع ، با بی اعتنائی و کاملاً سرسری ، رهنمودهای آنان و نظرات شان را رد کرد .

در شاخص ترین پیش داوری غلط « عملیات آزاد سازی عراق ، « بوش و دستیارانش خودشان را قانع کرده بودند که پس از تجاوز نظامی و اشغال ، مساله ای جدی پیش نخواهد آمد . به حرف دیگرانی هم که نظر دیگری داشتند ، گوش ندادند و آنان را شکاکان اهل آه و ناله خطاب کردند . کوردلی لجوجانه این گروه ، آن چه را که به زعم ایشان باید پیروزی درخشان می بود ، تبدیل به صحنه ای خونین کرد که فقط دو سال پس از اعلام « عملیات جنگی بزرگ » به قیمت صدها میلیون دلار و کشته شدن روزانه ی يك یا دوسرباز آمریکائی انجامید .

ژنرال تامی فرانکس بعدها گفت : « هیچ اطلاعاتی فراهم نیامده بود تا به ما بگوید شورشیان در راهند ، دارند می آیند ، دارند می آیند ، و این است پایانی که شما باید برای رو به رو شدن با آن آماده باشید . این اطلاعات هرگز به ما داده نشد . هرگز چنین نشد . به ما در این مورد هیچ اطلاعاتی ندادند . »

رهبران آمریکائی با عمل خود درست به همان سرنوشتی دچار شدند که بریتانیائی ها پس از جنگ دوم جهانی در کوشش برای مطیع کردن و به انقیاد درآوردن عراق دچار شده بودند . عراقی ها در سال 1920 علیه حاکمیت استعماری قیام کردند . انگلیسی ها نیرو فرستادند تا شورش مردم را سرکوب کنند ، اما دیری نگذشت که به گرداب مهلك خشونت های هولناك افتادند . اشغال انگلیسی ها ، که انتظار داشتند فقط چند ماه طول بکشد ، سی و پنج سال ادامه یافت . در سال 1955 که سرانجام ناچار شدند از عراق عقب بنشینند ، نظام سیاسی ضعیف و منفوری را از خود به جا گذاشتند که بالاخره صدام حسین را تولید کرد .

مورخ انگلیسی « نایل فرگاسون » در سال 2004 نوشت « آن چه در عراق رخ داده است ، با وقایع 1920 چنان شباهت نزدیکی دارد که فقط می تواند آن هائی را که از تاریخ غفلت می کنند متعجب کند . »

در ساختار شخصیتی آمریکائی ها ، هیچ خصیصه و کیفیتی قوی تر ، یا بیشتر از این باور وجود ندارد که ایالات متحده ملتی است یگانه و بی نظیر که از موهبت تقوا و فضیلت برخوردار است . به قول « هرمن ملویل » ، آمریکائی ها خود را « منحصر به فرد ، دارای اخلاق عالی ، مردم برگزیده ، و قوم بنی اسرائیل زمان ما می دانند که می پنداشتند برگزیدگان خداوندند . » در ملتی که بسیار نوپاتر از آن بود تا بتواند خود را با تصور پیروزی های تاریخی تعریف و بیان کند ، و بسیار گوناگون تر از آن بود که بتواند از طریق تساوی مذهبی و نژادی و قومی به هم پیوسته شود ، این عقیده به صورت جوهر هویت ملی و یقین و اطمینانی درآمد تا آمریکائی ها را به یکدیگر پیوند دهد و مبین رابطه و نزدیکی آنان با جهان باشد . آمریکائی ها شاید نخستین مردمی نباشند که سخت باور دارند مشیت الهی مشمول حال شان شده است ، اما در تاریخ جدید تنها ملتی هستند که یقین دارند با بردن نظام سیاسی و اقتصادی خود به میان مردم دیگر ، وظیفه ای الهی را انجام می دهند . این نگرش به وسیله یقین ژرفی که شکل دولت آمریکائی ، برپایه کاپیتالیسم و گزینه های سیاسی تک روانه اعمال کرده ، به پیش رانده شده و به این نتیجه ره برده که پرزیدنت بوش به صورت قطعی تاکید می کند عقیده و نظام آمریکائی « حق و حقیقت برای هر کسی در هر جامعه ای » است . نقطه اتکای این نظریه ، مبتنی بر باوری است که می گوید الگوی غربی دموکراسی ، وضع و حال طبیعی همه ملت هاست و اطمینان دارد که وقتی ایالات متحده موانع تحمیل شده از سوی رژیم هائی را که به اصول دیگری معتقدند از پیش پا بردارد ، همه از آن استقبال خواهند کرد . چنین استدلالی ، منکر آن می شود که فرهنگ و سنت به روح و روان انسان شکل می دهد ، که آگاهی ملی فقط به آرامی تغییر می کند ، و این که حتی قدرت های بزرگ قادر نیستند باورها و عقاید خود را به زور به دیگران تحمیل کنند .

رهبران اولیه ایالات متحده ، چنین نظری نداشتند . مغایر این نظریه را ، جرج واشینگتن برای ملت ها ، برای همه مردم نوشته است که همواره علایق مردم و ملت ها « اصول دولت و حکومت » را تشکیل می دهد ، و این که هرکشوری ، بخصوص و از جمله ایالات متحده « تنها زمانی مورد اعتماد قرار می گیرد که به علایق خود وابسته باشد و پایش را از گلیم خودش درازتر نکند . » این ، حقیقتی است که فراتر از زمان است . وقتی ایالات متحده در جهان عمل می کند ، اقداماتش ، مثل کاری که ملت های دیگر می کنند ، در جهت دفاع از منافع خویش است . با این حال ، آمریکائی ها دوست ندارند بشنوند ، یا باور کنند که دولت شان دچار انگیزه های خود محور بینی شده است . نسل هائی از رهبران آمریکائی ، باور کردند که اگر خود را خیرخواه و سخاوتمند نشان بدهند ، در ماجراجوئی های ماورای بحار خود ، بدون تردید از حمایت عموم برخوردار خواهند شد . یعنی اگر به مردم کشورهای دیگر بگویند ما با دست گشاده به سوی شما آمده ایم ، می خواهیم به خاطر شما فداکاری کنیم و وظیفه خود را آزاد کردن ستمدیدگان می دانیم ، مردم برای شان فرش قرمز پهن

خواهند کرد. آزادی ای که مک کینلی گفت می خواهد به کوبانی ها، پورتوریکوئی ها و فیلیپینی ها ارزانی دارد، یا ویلیام هوارد تافت گفت ایالات متحده تقدیم آمریکای مرکزی خواهد کرد، و اساساً آزادی هائی که روسای جمهوری بعدی ادعا می کردند آن را از ایران تا گرنادا گسترش خواهند داد، همان آزادی ای است که جرج واکر بوش اصرار می کرد با تجاوز نظامی به مردم عراق ارزانی خواهد داشت.

بوش بلافاصله پس از اشغال عراق اعلام کرد که « اگر سند حقایق ایجاد ایالات متحده برای ما واقعی است، پس این اسناد و حقایق برای همه واقعی اند. » نسل هائی از آمریکائی ها، این عقیده را با اشتیاق پذیرفتند. دلیل عمده اش هم آن بود که این عقیده، تصور آنان را مبنی بر این که مردمی یگانه و شایسته اند که می خواهند خوشبختی هاشان را بادیگران تقسیم کنند، تقویت می کرد. اغلب کسانی که مدافعان فریبنده و سفسطه انگیز نظریه تغییر رژیم بودند، پا را از این هم فراتر می گذارند و دلایل بهتری برای خود دارند. آنان می پذیرند که وقتی ایالات متحده تصمیم می گیرد دولت های خارجی را براندازد، در اصول به منافع خود می اندیشد، اما اصرار می ورزند که این روش مطلوبی است، زیرا آن چه برای ایالات متحده خوب است، برای هرکس دیگری هم خوب است. به نظر آنان، قدرت آمریکائی ها ذاتاً مهربان و با شفقت است، زیرا نظام سیاسی و اقتصادی ای را که می خواهد به کشورهای دیگر تحمیل کند، آنان را ثروتمند تر، آزادتر و خوشحال تر می کند، و در نتیجه، باعث ایجاد دنیای صلح آمیز تری می شود.

حقیقت آشکاری در ورای ارزش تغییر دهنده ی نفوذ آمریکائی نهفته است. بیش از يك قرن، آمریکائی ها باور کرده اند که استحقاق دست یابی به بازارها و منابع کشورهای دیگر را دارند و اصلاً این قبا را فقط برتن آنان دوخته اند. وقتی به مانعی در این دست اندازی بر می خورد، آن چه را می خواهند با زور و قلدری به دست می آورند و دولت هائی را که در مقابل شان بایستند، سرنگون می کنند. قدرت های بزرگ، حتی از زمان هائی که شاید در حافظه تاریخ هم ثبت نشده باشد، همین گونه عمل کرده اند. وجه تمایز آمریکائی ها با شهروندان امپراتوری های گذشته، اشتیاق آنان در این است که خود را قانع کنند که به خاطر انگیزه های انسانی عمل می کنند.

در عصر « تغییر رژیم »، ایالات متحده هیچ فایده ای در جهت تعمیق دموکراسی در کشورهای که دولت هاشان را برانداخته، نداشته، یا، دست بالا، تأثیر ناچیزی داشته است.

روسای جمهوری ایالات متحده؛ مک کینلی، تئودور روزولت و تافت، ادعا کردند که این تأثیر و فایده را داشتند، اما در واقع می خواستند هر دسته ای را، بدون توجه به این که تا چه حدی منفور مردم خویش اند، تا زمانی که به خواسته های آمریکائی تن در می دادند، مورد حمایت خود قرار دهند. بعد ها، در ایران، گواتمالا و شیلی، ایالات متحده با برانداختن رهبران دولت هائی که با رای واقعی مردم، به صورت دموکراتیک انتخاب شده بودند، و نشان دادن مستبدان و ستمگران به جای آنان، ننگ و شرم تاریخی بیشتری برای ایالات متحده خریدند. با این حال، در دوران ریاست جمهوری جرج واکر بوش، ایالات متحده بازی لفظی دموکراتیک را جدی تر گرفت. ایالات متحده، اگر چه اغلب بدون برخورداری از صمیمت قلبی، سعی کرد افغانستان را به سمت نظام سیاسی جدیدی سوق دهد. در عراق، آمریکائی ها خود را در ورطه ی وظیفه ای بسیار قوی تر از آن چه

در مورد افغانستان ادعایش را می کردند انداختند . این وظیفه را که بسیار بلند پروازانه تر از افغانستان بود ، « ساختن ملت » عنوان کردند . چنین حدی از جاه طلبی و بلند پروازی در پروژه های آمریکائی سابقه نداشت و اساسا فاقد تجربه ای از این گونه بود .

بخشی از دلیل این تغییر آن بود که تیرک ها بسا بلندتر شده بودند . تیرک هائی که باید مردم را به آن ببندند و زنده بسوزانند . برای مثال ، زمانی که هندوراس یا نیکاراگوئه ، پس از براندازی دولت هاشان به دست ایالات متحده ، زیر چکمه دیکتاتورهای طرفدار ایالات متحده قرار گرفتند ، فقط شهروندان همان کشورها آسیب می دیدند و رنج می بردند . بنا به بعضی معیارها ، بخصوص معیارهائی که مربوط به تجارت و کار می شدند ، معمولا این ایالات متحده بود که سود می برد . حال آن که اگر به نتایج فاجعه بار دولت بوش در پروژه اشغال عراق نگاه کنیم ، همه جهان ، و بخصوص خود ایالات متحده ، به نحو غم انگیزی دچار آسیب و رنج ها و آلام ناشی از آن شدند .

بوش و مشاورانش به این دلیل به سوی عراق خیز برداشتند که دیدند پیروزی در آن کشور ، حامل منافع بسیار سرشاری خواهد بود . البته خودشان این عمل را جایگزین کردن استبداد صدام حسین با رژیم صلیح طلب ، دموکراتیک ، کاپیتالیستی و طرفدار آمریکائی ها تعریف کردند . آنان بی پروائی را به جائی رساندند که جرئت کردند به این دل ببندند که به موازات و در عین ایجاد سکوی استراتژیک جدیدی برای ایالات متحده در خاورمیانه و دست یابی به منابع سرشار نفت ، چنان رژیمی تبدیل به پایگاه و برج دیده بانی دموکراسی در سراسر منطقه خواهد شد . این هدف ها چنان قابل دست انداختن بودند که دولت بوش زیر بار نرفت تا به صورت واقع گرایانه و با خونسردی به ارزیابی بپردازد که آیا اساسا اقبالی برای دست یابی به آن ها وجود دارد ؟

شاید حریص تر و پرحرارت تر از هرکسی در این کره خاکی ، آمریکائی ها عقیده دارند که اگر انسان سخت کوش باشد ، همین کافی است که به هر چیزی بتواند دست یابد . زمانی که مردم با قهر طبیعت رو به رو می شوند ، یا مساله علم و حتی برخورد با مردم دیگر مطرح می شود ، این عقیده ممکن است واقعیت داشته باشد . تغییر دادن فرهنگ های کهن اما ، به این سادگی ها نیست . کوشش برای انجام این عمل و شکست خوردن در آن ، می تواند نتایج هولناکی به بار آورد .

اغلب آمریکائی هائی که از عملیات « تغییر رژیم » حمایت کردند ، در پایان کار به جای تقویت امنیت آمریکائی ها ، آن را ضعیف تر کردند . نسل هائی از شبه نظامیانی را تولید کردند که عمیقا و گاهی به صورت های خشونت باری ضد آمریکائی اند ، مرزهای را توسعه دادند که ایالات متحده احساس می کند مجبور است از آن ها دفاع کند . با این سیاست و عمل ، ایالات متحده به شمار دشمنانی که باید به شبکه های درگیر خارجی افزوده شوند دامن زد ، و با نشان دادن این واقعیت که ایالات متحده علیرغم ظاهر و هیبت ترسناکی که از خود نشان می دهد ، به شدت آسیب پذیر و زخم بردار است ، به دشمنان این کشور دل و جرئت بیشتری داد .

قابل فهم و حتی غیر قابل بخشش است که شور و اشتیاق دولت بوش برای تجاوز نظامی به عراق و اشغال آن کشور ، به این نتیجه ره برد که چشم برعواقب این خطا ببندند . معمائی تر از همه آن بود که ایالات متحده نمی خواست خطر این موفقیت را منعکس کند . از آغاز عصر « تغییر رژیم » ،

ایالات متحده با این واقعیت مواجه شد که وقتی کشورهای خارجی دموکراتیک شوند ، لزوما طرفدار آمریکائی ها نخواهند بود . درست به عکس ، این کشور ها استقلال خود را در خروج نیروهای خارجی از خاک خود جست وجو می کرده اند ، سرسختانه با عملیاتی که خارجی ها در کشورشان انجام داده بودند مخالف بوده اند و منافع ملی خود را فراتر از آن می دانسته اند . در عراق ، دموکراسی واقعی می تواند به ایجاد حکومتی مذهبی بینجامد که دشمنی با ایالات متحده و اسرائیل را، از دوره صدام هم گسترده تر و عمیق تر کند . خطرهای موفقیت ، تقریبا در ابعاد خطرهای ناشی از این اشتباه قرار می گیرد .

هر کشوری در جهان ، علایق و منافع مشروع خود را دارد ، و گاهی این مختصات با منافع و علایق آمریکائی ها در تضاد قرار می گیرد . به همین دلیل است که لحظه وخیم تقریبا در همه عملیاتی که به تغییر رژیم نظر داشته است ، زمانی فرا می رسد که آمریکائی ها تصمیم می گیرند که آیا باید استقلال کشورهایی را که دولت هاشان را برانداخته اند ، به ملت ها برگردانند ؟ در بسیاری نقاط ، این اقدام به معنی پذیرش رژیمی است که خدمت گذار نخواهد بود ، و اصلا ممکن است بخواد زیرآب منافع سیاسی ، نظامی و اقتصادی ایالات متحده را بزند . وسوسه ی بازداشتن چنین رژیم هایی برای کسب قدرت سیاسی ، به طور طبیعی بسیار عمیق است . در بسیاری از کشورها ، این وسوسه کار ایالات متحده را به جائی رسانده است تا رهبرانی را که طرفدار آمریکائی ها بوده اند ، اما مورد نفرت جامعه قرار داشتند ، به قدرت برسانند که لاجرم به دردسر ها و مشکلات فراوانی ره برده است .

روسای جمهوری ایالات متحده ، از مك كینلی تا بوش ، خود را با این باور فریفته اند ، یا قانع کرده اند ، که مردم کشورهایی که هدف گرفته اند ، از نفوذ آمریکائی ها استقبال می کنند . بسیاری از این ملت ها ، درست به خلاف این عمل کرده اند . نفرت آنان تعمیق شده و گاهی چنان به خشونت گرائیده که ایالات متحده را به ورطه ی تداوم مداخله کشانده است . هر يك از مداخله ها ، عده بیشتری از مردم را تندروتر کرده است . این مداخله ها ، سرانجام میلیون ها انسان را در سراسر جهان به جنبش ضد آمریکائی پیوند زده که بهترین مثال آن انفجارهای اجتماعی نیکاراگوئه تا عراق است .

جرج واکربوش و طرفدارانش ، هرگز تردیدی به دل راه ندادند که ایالات متحده حق دارد بدون هیچ گونه اعتنائی به اعتراض های مردم کشورها و اندیشیدن به احتمال انتقاد رهبران خارجی ، هر گاه که خواست و ضروری دید ، جنگ راه بیندازد . بوش توضیح می دهد که « در این لحظه تاریخی ، اگر مساله ای وجود داشته باشد ، ما انتظار و آمادگی رویارویی با آن را داریم . ما داریم کوشش می کنیم که جهان را رهبری کنیم . » البته رهبران آمریکائی به صراحت گفته اند که چنین حقی را برای سایر کشورها قائل نیستند . و هشدار می دهند که ملت های دیگر ، با جنگ های منجر به پیروزی و درشت نمائی ، در واقع دست به کاری می زنند که ایالات متحده هرگز چنان نمی کند . پس اگر چنین کنند ، از این حق سوء استفاده کرده اند .

کشورهائی که قدرت دخالت در سرزمین های دیگر را دارند ، اغلب چنین می کنند . مورخان نظامی، از « تاسی دیدس » به این سو که نوشته اند ملت ها « این احساس غریزی را دارند که فقط

وقتی قدرت داشته باشند ، حاکمیت کنند ؛ « حاکی از آن است که هرگز هیچ کشوری به قدرت بزرگ نظامی دست نیافته است که از آن استفاده نکند . وقتی کشوری قدرتمند تر می شود ، لاجرم به دام این وسوسه می افتد تا آن چه را که می خواهد ، به چنگ آورد . این حرص و آز همواره در بطن قدرت نظامی وجود داشته است . بارها و بارها در جریان تاریخ ، این حرص و آز برملت های بزرگ غلبه کرده و باعث آن شده تا بذر افول خود را بیفشانند .

سیاستمدارانگلیسی « ادموند بروک » ، زمانی که کشورش برتارک امپراتوری پهناور نشسته بود ، با آینده نگری تاریخی هشدار داد که « من از قدرت خودمان ، و بلند پروازی خودمان بیم دارم . من وحشت دارم از این که وجود ما بسیار ترس آور است . مسخره است که بگوئیم ما انسان نیستیم ، و این که به عنوان انسان ، هرگز نباید بخواهیم از خود درشت نمائی کنیم . »

ایالات متحده از پایان قرن نوزدهم به صورت قدرت جهان در آمد و با به کاربردن قدرت خود در جهت براندازی دولت های خارجی ، دست به عمل تندروانه ی جدیدی نزد ، بلکه خود را با قانون قدیمی تاریخ منطبق کرد . وقتی هیچ قدرتی پیشرفت تهاجمی ایالات متحده را باز نداشت و آن را وادار به عقب نشینی نکرد ، خودش متوقف نشد و عقب نشست .

عوامل متعدد دیگری هم وجود داشتند که حرص و آز « تغییر رژیم » و نظریه جهان گشائی را در ایالات متحده تقویت کردند . یکی از این عوامل ، آرزوی یافتن ابزارها و امکاناتی برای شکل دادن وقایع جهانی به آن صورتی بود که استعمار سبک کهنه را نباید به کار می برد . عامل دیگر ، سربرداشتن شرکت های غول آسا بود که قادر باشند مبارزات انتخاباتی را تغذیه مالی کنند و قدرت های سیاسی را بخرند . این پدیده ، بیش از هرجائی در خود ایالات متحده عمل کرده است . شاید عاملی که ریشه عمیق تری داشت ، ترکیب یگانه ای از مجموعه عقایدی بود که در آمریکائی ها این آرزوی مسیحائی را به وجود آورده تا در جهان به جنگ قدرت های شیطانی بروند . این ترکیب در باور های آمریکائی ، آنان را به این اطمینان و یقین رهنمون می شود که قدرت نظامی ، به تصور ایشان ، ابزاری است برای تغییر جهان و قطعاً به نفع مجموعه بشریت است . این یقین و تصور ، به صورت عقیده پرشور و حرارتی در می آید که اساساً خواست خداوند است که ایالات متحده مبادرت به چنین انجام وظیفه ای بکند .

یکی از الگوهای تغییر ناپذیر در تاریخ ، طلوع و افول امپراتوری ملت های بزرگ است . با این حال ، بعضی آمریکائی ها معتقدند که کشور آنان قابل مقایسه با امپراتوری هائی دیگری که وجود داشته اند نیست و این وجه تمایز ، ایالات متحده را فراسوی تاریخ و تجربه های تاریخی قرار می دهد . این باور ، آمریکائی را بر آن داشت تا با این اعتماد به نفس فوق العاده که بدون برو برگرد موفق خواهند شد ، به خود جرئت بلندپروازی وارد شدن به پروژه « تغییر رژیم » را بدهند . ضمناً ، این اعتماد به نفس مساوی را هم پیدا کردند تا خود را قانع کنند هیچ اشکالی ندارد که پروژه هاشان تا چه حد زشت و نامطلوب خواهد بود و به ضد خود تبدیل خواهد شد ، زیرا هرچه باشد ، ایالات متحده دچار عواقب و آسیب های ناشی از آن نخواهد شد ، به این دلیل که قدرت شان غالب و شکست ناپذیر است .

تقریباً در سراسر قرن بیستم ، و حتی از آن هم بیشتر با آغاز قرن بیست و یکم ، ایالات متحده به قدرت نظامی کافی دست یافت تا هر ملت ، یا گروهی از ملت ها را در صحنه نبرد شکست بدهد ؛ اگر چه تاریخ این دوره نشان می دهد که قدرت نظامی حتی اگر با قدرت سیاسی و اقتصادی ترکیب شود ، کافی نیست تا خواسته ها و اراده ملت ها را در هم بشکند . تقریباً در همه موارد ، براندازی دولت کشوری خارجی ، در پایان کار ، هم آن کشور و هم خود ایالات متحده را دچار بدبختی کرد .

دولت هائی وجود دارند ، و احتمالاً همیشه وجود خواهند داشت ، که وضع جهانی را ، حتی گاهی به صورت های هولناک ، تهدید می کنند . جامعه جهانی ، که به صورت اجتناب ناپذیری به وسیله ایالات متحده رهبری می شود ، مسئولیت فوری دارد تا جلو بروز این تهدید را بگیرد ، یا آن را کاهش دهد . با این حال ، ابزار بی حاصل و مخرب « تغییر رژیم » ، تقریباً هرگز چنین وظیفه ای را انجام نداده است . وقتی ایالات متحده این حق را برای خود قائل است تا تصمیم بگیرد که کدام رژیم هائی تهدیدهای فوری به شمار می روند ، و بعد به صورت خشونت باری برای خرد کردن آنان اقدام کند ، به جای ایجاد ثبات در جهان ، در واقع جهان را به بی ثباتی و هرج و مرج می کشد . در بسیاری از موارد ، عملیات « تغییر رژیم » جانشین سیاست خارجی اندیشمندانه شده است . در این گونه موارد ، و اغلب ، تماس های دیپلماتیک و سیاسی کاربرد موثرتری داشته اند . این روش ها زیرکی و هشیاری بسیاری می طلبند ، طراحی شان دشوارتر است ، و زمان می برند تا نتیجه بدهند ، اما ملت ها را در ورطه خشونت نمی اندازند و میلیون ها تن از مردم را از ایالات متحده متنفر نمی کنند .

تاریخ معاصر به صورت برجسته ای روشن می کند که وقتی ایالات متحده با رژیم های سرکوبگر و تهدید کننده درگیر شده و ترکیبی از سیاست تشویق و تهدید و تنبیه و پاداش را به کار برده ، آن رژیم ها رفته رفته از میزان خطر خود کاسته اند . آشکارترین نمونه ها ، چین و اتحاد شوروی سابق اند ، اما سیاست مشابهی در مورد کشورهای از کره جنوبی تا آفریقای جنوبی ، نتایج موثرتری داشته اند . کشورهای مثل ایران ، کوبا و کره شمالی که ایالات متحده روش فشار و تهدید و منزوی کردن آنان از نظام جهانی را پیشه کرده است ، هرگز از پیله سیاست بازدارنده و ضد آمریکائی خود در نیامده اند .

ترکیب ماهرانه معیارها برای ساختن جامعه مدنی ، تقویت سرمایه گذاری آزاد ، توسعه تجارت و ترغیب راه حل های دیپلماتیک برای مسائل بین المللی ، در بسیاری از کشورها نتایج درخشانی داشت . به کاربردن این معیارها ، نیاز به صبر و شکیبائی ، تمایل به مصالحه و پذیرش این واقعیت دارد که همه ملت ها ، حق دارند علایق خودشان ، از جمله علایق امنیت ملی خود را داشته باشند . این معیارها ، زمانی موثرتر واقع می شوند که محصول توافق جهانی باشند . چون ایالات متحده هیچ گاه شکیبا نیست ، تمایلی به مصالحه ندارد ، نمی خواهد علایق سایر کشورها را به رسمیت بشناسد ، یا براساس تساوی مبانی با ملت های دیگر عمل کند ، به صورت تهاجمی به گزینه زور برای « تغییر رژیم » متوسل می شود . پس با انتخاب سیاست ترکیبی عقیم سازی ، خشم و ترس به جای سیاست یادشده ، به راه هائی می افتد که باعث ایجاد رضایت فوری می شود ، اما اغلب مسائل بزرگتری نسبت به مسائلی که به نظر می رسد حال کرده است به وجود می آورد .

آمریکائی ها همواره به صورت اغراق آمیزی داستان هائی در آستین دارند که برای جهانیان تعریف کنند ، و جهان ؛ علیرغم رشد بیزاری و نفرتش نسبت به ایالات متحده ، هنوز مشتاق شنیدن این داستان هاست . در حالی که آمریکائی ها بیلیون ها دلار خرج تسلیحات و سایر ابزارهای بی حاصل کرده اند ، به طور منظم پایگاه های دیپلماتیک ، کتابخانه ها و مرکز فرهنگی خود را در جهان به تعطیلی کشانده اند . در طول جنگ سرد ، میلیون ها تن از مردم جهان نسبت به این شبکه اطلاعات متراکم اقبال نشان دادند و بسیاری شان عمیقاً ایالات متحده را از بابت این شبکه های فرهنگی مورد ستایش قرار دادند . با پایان یافتن جنگ سرد ، به نظر رسید که آمریکائی ها فکر کرده اند دیگر نیازی به این مراکز فرهنگی و آموزش روال زندگی خود ندارند . کار آمریکائی ها به آن جا کشید که دو اشتباه بزرگ و سفسطه آمیز را مرتکب شوند . اشتباه نخست آن بود که تصور کردند با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی ، مردم سراسر جهان قبول خواهد کرد که مدل سیاسی و اقتصادی آمریکائی ، در جهان بهترین است . اشتباه دوم آن بود که فکر کردند به وسیله قدرت نظامی غالب خود ، قادر خواهند بود هر قدرت مخالفی را که با اشتباه اول مشکلی داشته باشد ، درهم بکوبند .

اگر این امکان وجود می داشت که با برانداختن دولت های خارجی مهار وقایع جهان را به دست گرفت ، ایالات متحده بلا منازع باقی می ماند . ایالات متحده بیش از هر کشور دیگری در تاریخ معاصر ، دولت های دیگر را سرنگون کرده است . ماجراهای وقایعی که پس از آن همه عملیات براندازی ایالات متحده با آن رو به رو بوده ، به صراحت گویای آن است که آمریکائی ها نمی دانند با کشورهایائی که رهبرشان را سرنگون کرده اند چه کنند . همیشه به سرعت دچار وسوسه ی ایجاد کودتا یا دخالت نظامی شده اند ، اما وقتی کشورهای اشغال شده به وسیله آنان ، در نتیجه تهاجم نظامی و اشغال دچار اختناق و بدبختی و فلاکت شده است ، به سرعت عقب نشسته اند .

در جریان تاریخ ، این دلیل بنیادی که چرا کشوری به کشورهای دیگر حمله می کند ، یا می کوشد تا به زور دولت های آنان را براندازد ، تغییری نکرده است . دلیل آن ، مثل علت دعوی بچه ها در حیاط مدرسه است . قوی تر ها می خواهند آن چه را ضعیف ترها دارند ، از آنان بگیرند . اغلب عملیات « تغییر رژیم » در بالاترین طبقه بندی جنگ هائی که برسرمنابع طبیعی صورت گرفته است منطبق است . ایالات متحده برای کسب منافع استراتژیک اقدام به تجاوز نظامی می کند . در این سیاست وحشیانه ، دولت هائی را که زور گو تلقی می کند ، یا می گوید که می خواهند نظام سیاسی و مذهبی خود را گسترش دهند و بر سرنوشت بازرگانی خود حاکم باشند ، مورد تهاجم و تاخت و تاز قرار می دهد . جست و جوی بازارهای جدید ، و دست یابی به منابع طبیعی ، در تاریخ آمریکائی؛ همان گونه که در تاریخ همه قدرت های بزرگ در همه اعصار ، نقش مرکزی داشته است .

ایالات متحده خیلی سریع تر از تقریباً همه ملت هائی که تبدیل به امپراتور شدند به صورت قدرت جهانی در آمد . ایالات متحده ، سرشار از نیروی جوان و اعتماد به نفس جوانان ، امکان نا محدودی را توسعه داد . بسیاری از آمریکائی ها به این باور رسیدند که وقتی توانسته اند کشور خود را بسازند، می توانند همین موفقیت را در خارج از ایالات متحده هم ؛ مثل یکی از ایالات خود ، تکرار

کنند. بر مبنای این ندا و خواست ، و بر اساس عقیده خود که به خواست خدا سهم بزرگی از منابع جهانی از آن آنهاست ، شروع کردند به برانداختن دولت های خارجی . بسیاری از این ماجراجوئی ها ، برای آمریکائی ها هم ، مثل ملت هائی که آن ها فکر می کردند تاریخ شان تغییر کرده است ، بیشتر درد آفرین و رنج آور بود تا آزادی بخش .

پایان ترجمه کتاب براندازی اثر استیفن کینزر ، چهارم مارس 2009